چون ز قرآن گذشتی و اخبار
نیست کس را بدین نمط گفتار

جلد اوّل

کردی ارنیستی بمن نسبش
دیو قرآن پارسی لقبش
حدیقه

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

از گفتار

خواجه حکیم فرید العصر شمس العارفین بدر المحققین
صدر الطریقه قوام الحقیقه ملک الکلام
سلطان البیان خاتم الشعرا ذو اللسانین
آبو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی
رحمة الله علیه

بجمع و تصحیح
مدرس رضوی استاد دانشگاه

چاپخانهٔ سپهر



فهرست ابواب و فصول و مطالب کتاب

شرح عناوین	مصرع اوّل	صفحه
اندر صفت خوب روی بد خوی گوید	آنکه بانقشهاء زیبا اند	۳۵۴
اندر شرح خوب وزشت گوید	خوب راز برای دست فراخ	۳۵۵
اندر صفت شاهدان گوید	شاهد پیچ پیچ را چکنی	۳۵۶
درمذّمت شهوت راندن	شهوت ارجانت باره باز کند	۳۵۷
اندر صفت خوب‌رویان وشاهدان گوید	آن نگاری که سوی‌اونگری	۳۵۷
حکایت	دید وقتی یکی پراکنده	۳۶۰
اندرمذّمت دنیا ووصف ترك او	کی بود جزبچشم ابله وش	۳۶۰
اندر طلب دنیا	هر که‌جست ازخدای‌خوددنیی	۳۶۲
اندرمذّمت کسانی که بجامه ولقمه مغرور باشند	جامه ازبهر عورت عامه است	۳۶۳
درطلب دنیا وغروراو گوید	زینة الله نه‌اسب وزین باشد	۳۶٤
اندر مذّمت مال دوست	سفله چون خواند روبمهمانش	۳۶۵
اندر مذّمت شراب گوید	مردديني شراب تاچکند	۳۶۵
حکایت و مثل	گفت بهلول رایکی داهی	۳۶۶
حکایت	گفت مردی زابلهی رازی	۳۶۷
التمثل فی‌اکل الربا	گفت روزی بجعفر صادق	۳۶۷
حکایت	بگدائی بگفتم ای نادان	۳۶۸
اندر نقص دنیا گوید	دنیی ارچه زحرص‌دلبرتست	۳۷۱
اندرترك دنیا وریاضت نفس گوید	ای‌بلندان بعقل وجان شریف	۳۷۱
اندر بیان نسب آدمی	تو بقوّت‌خلیفهٔ بگهر	۳۷۳
در حرص وشهوت وخشم گوید	برسه‌نوع‌ازستورودیوودد ست	۳۷۳
درمعنی آنکه‌عاقلان‌بی‌غم‌نباشند	معرفت راشرف پناه شماست	۳۷۵
درمتابعت‌نفس‌وهواناکردن گوید	ای همه ساله هم بمایهٔ دیو	۳۷۶

شرح عناوین	مصرع اوّل	صفحه
فی الادب وشرف النفس	هر که شاگرد روز و شب نبود	٤٧٨
اندر دور قمر و گردش روزگار	دور ماهست و خلق را از ماه	٤٧٩
حکایت	آن شنیدی که پیر باهمراه	٤٨١
اندر نگاهداشتن راز و مشورت کردن	سرچه پوشی که در بهاران گل	٤٨٢
حکایت	آن شنیدی که گفت دمسازی	٤٨٣
التمثیل فی حفظ اسرار الملوك	بود مردی علیل از ورمی	٤٨٤
حکایت	بود اندر سرخس یك روزی	٤٨٥
اندر موعظت و نصیحت گوید	صحبت زیر کان چو بوی از گل	٤٨٧
اندر صفت بیابان گوید	تنگی راه را صفت بشنو	٤٨٧
اندر تصوّف وزهد	آنکه در بند مال واسباب‌اند	٤٨٩
درصفت اهل تصوّف	هر گدائی که بینی از کم کم	٤٩٠
درطلب کردن ازدر دلها	دردل کوب تارسی بخدای	٤٩١
فی ذمّ الطمع والحرص	دل خود را زتاب و تابش طمع	٤٩٢
اندر بیان حال صوفی و ستایش صوفیان فرماید	تازه اندر بهار حق صوفیست	٤٩٤
حکایت درحقیقت تصوّف	صوفیی ازعراق باخبری	٤٩٥
التمثیل فی تعلیم الاب الناقل لابن الجاهل	پسری داشت شیخ ناهموار	٤٩٥
فی التفکر والمراقبة فی احوال التصوّف	دست دین کن بعلم وعدل قوی	٤٩٨
دردنیا نابودن به که بودن	یکجهانند زیر این افلاك	٤٩٩
اندر صفت صورت عالم	تو بگوهر ورای دوجهانی	٥٠٠

الباب الثامن

شرح عناوین	مصرع اوّل	صفحه
یمدح السلطان... بهرامشاه بن مسعود	ای سنائی بگرد رضوان پوی	٥٠١
اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه	مثل ابتدای دولت شاه	٥٠٦

شرح عناوين	مصرع اوّل	صفحه



بسمه تعالی

در میان سخن‌سرایان و گویندگان شعر فارسی حکیم سنائی از شعرائی است که مسلما در طراز اوّل این فرقه محسوب ودر صف مقدّم این طبقه جای دارد و بحقیقت او از پیمبران این قوم و ازسرامد آن این طایفه بشمار است .

سنائی اوّل شاعریست که افکار تصوّف و اصطلاحات عرفان و گفتار مشایخ را باذوقیات شعری آمیخته ودر قالب نظم درآورده وسخنان بلند و معانی دلپسند حکمارا لباس موزون پوشانیده است هر چند پیش از حکیم سنائی شیخ ابوسعیدابوالخیر اشعار عرفانی سروده‌و بعضی مطالب عالیهٔ تصوّف را دررباعیات خویش آورده ولیکن چون شعر بسیار ازاو روایت نشده وآنچه ازاو باقی است بسیار اندك و جز چند رباعی شعر دیگری ازاو باخلافش نرسیده ازاین روی اورا در عداد شعرا نشمرده وسنائی را اوّل شاعر متصوّف زبان پارسی گفته‌اند .

راستی افکار اینمرد حکیم در ادبیات فارسی تأثیر بسزائی کرده و در شعروشاعری تحوّلی بزرگ پدید آورده‌است چه وی افکار متصوّفه و معانی عالیه تصوّف رادرادبیات فارسی گنجانیده و ببهترین وشیرین‌ترین عبارتی در سلك نظم درآورده‌است و بدینجهت است که سبك وشیوهٔ شعر فارسی اززمان اورنگ دیگری بخود گرفته وتحوّل وانقلابی درآن پدید گشته و شعرفارسی با آمیزش باافکار صوفیه جمال و زیبائی مخصوصی یافته است

گرچه شعرای متصوّف دیگری مانندشیخ عطار ومولاناجلال‌الدین بعد از سنائی ظهور نموده و بهمان سبك شعر گفته و مراتب سلوك و دقایق عرفان را با سوزو گداز تمام وجوش و جذبهٔ بسیار باشعر آمیخته

و با ذکر حکایات دلنشین و افسانه‌های شیرین همه را فریفته و دلباختهٔ سخنان خویش نموده‌اند با اینحال همگی بتقدم حکیم سنائی معترف و در ابداع این شیوه و ابتکار این طریقه او را استاد و پیشوای خویش دانسته‌اند. مولانا جلال‌الدین درغزلی که بدین مطلع است.

ما عاشقان بخانهٔ خمار آمدیم   رندان لاابالی و عیار آمدیم

فرماید

عطار روح بود وسنائی دو چشم او   ما در پی سنائی و عطار آمدیم

و در کتاب مثنوی هم همه جا اورا یابنام حکیم ویاحکیم غزنوی نام برده و در تعظیم وی مبالغه می نماید

شعراء دیگری که عدهٔ آنها بسیار است مانند خاقانی و مختاری غزنوی وسیدحسن اشرف وغیره بدو معتقد بوده و اورا ستوده‌اند سنائی نه‌تنها درمیان‌شعرا مرتبهٔ‌عالی و بلندی داشته‌است بلکه چنانکه‌اشاره شداورا درمیان‌صوفیه وعرفا وصاحبان ذوق وحال مقام شامخی است و سخنان او درزبان بزرگان این‌طایفه جاری و مستشهد به‌این قوم است احمد غزالی (متوفی ۵۱۷) که از عرفاء بزرگ ومعاصر سنائی‌است در مؤلفات خود بگفتار و اشعار اواستشهادجسته و درنامهٔ که بعین‌القضاة همدانی نوشته و بنام سوانح مشهور است چندین جا اشعار او را ذکر کرده است وهمچنین مولانا درآثار خویش مکرر سخنان وی را با تعظیم تمام‌آورده است و این دلیل بلندی مقام و بزرگی مرتبهٔ وی در میان‌این طایفه است آثار وی همه از نظرلفظ ومعنی با افکار بلندی که مخصوص خود اوست در نهایت فصاحت و بلاغت است ولیکن کتاب حدیقةالحقیقة وی که واسطة العقد این آثار است از شاهکارهای نظم فارسی است‌وکمتر کتابی بدین پایه و مایه از سلاست و روانی‌الفاظ و

دقت معانی و مطالب عالیه است .

کتاب حدیقه در تمام عالم متمدن تأثیر کرده و در ادبیات جهان نیز مقام شامخ و ارجمندی رااحراز نموده وقسمتی از آن بزبان انگلیسی ترجمه شده‌است .

کتاب حدیقه علاوه بر مزایای ادبی آن که نتیجهٔ طبع روان و فکر بلندوذوق سلیم گویندهٔ آنست بیشتر مطالب آن ناظر بآیات قرآن کریم و اخبار نبوی و آثار صحابه و کلمات مشایخ و معانی دینی و اخلاقی و فلسفی وعرفانی وامثال وحکم وحکایاتست وازاین کتاب پیداست که حکیم علاوه بر تبحر کامل وی درزبان پارسی ازمعارف وعلوم اسلامی خصوصاً علوم ادبیّه وتفسیر وحدیث وفقه وحکمت وعرفان و منطق و کلام و تاریخ و نجوم وطبّ اطلاع کامل داشته و برموز دقیقهٔ هریك بخوبی واقف بوده است و کمتر بیتی ازاین کتاب خالی ازسرّ ودقایق علمی و رموز و نکت ادبی است .

نکتهٔ جالب توجه آنست که حکیم معانی باریك عرفانی ومطالب عالیهٔ فلسفی ومباحث مهم اجتماعی و نکت دلپذیر اخلاقی را که تا آن زمان در قالب شعری درنیامده بود باقدرت طبع وذوق سرشار خود چنان در لباس الفاظ و عبارات درآورده و با یکدیگر آمیخته است که گوئی عروسی است بهرهفت زینت کرده در نهایت جمال وزیبائی درجلوه گاه محققان وسخن سرایان بنظر آورده‌است.طراوت الفاظورونق عباراتش معانی خشك و دقیق حقایق عرفانی وتصوّف راآب داده وذکر داستانهای شیرین وحکایات دلپذیرش قهراً خواننده را ازملالت خاطر بازمیدارد .

معلومست بااینحال فهم معانی اشعار این کتاب بسهولت میسر نیست و خواننده بزودی برسرّ معانی آن واقف نگردد مگر آنکه بمعارف

اسلامی مانند علم تفسیر وحدیث و آثار وامثال و حکم و کلمات صوفیه واصطلاحات علوم واقف باشد و با مذاق بیشترمشایخ صوفیه و سخنان آنان آشنائی و آگاهی داشته باشدازاینست که بعضی از بزرگان برای فهم اشعار حدیقه گفته‌اند که «تا کسی چندین مرتبه‌مثنوی مولوی را که درواقع تفصیل وشرح ابیات حدیقه است نخواند و در معانی و حقایق آن غور وتأمل ننماید بر حقیقت معانی حدیقه واقف نشود » چنانکه فهم معانی اشعار مثنوی را هم خود مولانا منوط بدانستن سخنان سنائی و عطار دانسته : شمس‌الدین افلاکی در کتاب مناقب‌العارفین گوید : «بهاءالدین بحری که‌ازعلم معانی بهری اکمل داشت روایت کرد که روزی حضرت مولانا فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول شود از سخنان حکیم سنائی مستفید شود و بفهم اسرار آن کلام رسد وهر که سخنان سنائی را بجدّ تمام مطالعه کند برسرّ سنای سخنان ما واقف شود »[1]

سنائی در نظم حدیقه مبتکر بوده و کسی پیش از وی نظم بدین بدیعی نیاورده و کتابی بدین اسلوب نپرداخته‌است خود اودرهمین کتاب گوید

کس نگفت‌این چنین سخن بجهان ور کسی گفت گو بیار و بخوان

و با اینکه این گونه نظم در زبان فارسی بی‌سابقه بوده و او اوّل کسی است که معانی دقیقهٔ عرفانی را بسلك نظم‌درآورده و کتابی بدین روش و اسلوب ساخته است ولی بقوّت فصاحت و بلاغت وفکر بلند وطبع روان سحرآفرین خویش چنان مهارتی درتألیف ونظم‌آن بکار برده و بطوری لغات و اصطلاحات را بموقع استعمال کرده است که ازنظرزیبائیهای ادبی در منتهای درجه لطافت و براعت و درنهایت

۱- کتاب مناقب‌العارفین شمس‌الدین افلاکی نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند بزرگوار آقای فروزانفر استاد دانشگاه

درجه حسن وخوبی واقع شده است عبداللطیف عباسی گوید «در حدیقه شعرهست که بی تکلف یك بیت آن بدیوانی ارزد وازغایت بلندی دست قدرت هیچ ذی ادرا کی بشرف بنیان آن نمیرسد واین بیت گفتهٔ حکیم:

نکتهٔ گفته‌ام که تألیف است　　　سخنی رانده‌ام که دیوانی است

درحق آن کاملا صادقست»

حکیم خود ببزرگی فکر و سبك نظم و شالودهٔ که برای اساس نظم فارسی پس از فردوسی طوسی ریخته آگاه بوده و از این جهت کتاب حدیقه را بدین گونه خودوصف می کند

زین سپس تا همی سخن رانند　　　حکمای زمانه این خوانند

تا بنا کرده‌ام چنین شهری　　　مثل این کس ندیده دردهری

زین نکوتر سخن نگوید کس　　　تا بحشر این سخن جهان را بس

چون زقرآن گذشتی واخبار　　　نیست کس را بدین نمط گفتار

فضلا متفق شدند برین　　　که کلام گزیده نیست جزاین

آنکه باشد سخن‌شناس وحکیم　　　همچو قرآن ورا نهد تعظیم

چنانکه حکیم فرموده است سخن‌شناسان و نقادان شعر وبزرگان متصوّفه کتاب اورا بزرگ شمرده وآنرا محترم داشته اند واین حکایت که شمس الدین افلاکی درمناقب العارفین نقل کرده شاهد آنست او گوید:

«سراج الدین مثنوی خوان رحمةالله علیه از حضرت چلبی حسام الدین قدس‌الله سرّه روایت چنان کرد که روزی یکی را از مریدان خود سوگند میداد که بکار نامشروع مشغول نشودو برسر رحل الهی نامهٔ حکیم سنائی را پوشانیده پیش آوردند در حال حضرت مولانا از در درآمد پرسید که سوگندخوار کیست چلبی فرمود که فلانی را ازتهتك سوگندمیدهم ترسیدم که بمصحف سوگندش دهم الهی نامه را (الهی نامه

نام دیگر کتاب حدیقه است) روپوش کردم حضرت مولانا فرمود که والله این قوی تر میگیرد از آنکه صورت قرآن بر مثال ماست است و این معانی روغن و زبدهٔ آن انتهی .[1]

گرچه این کتاب را سنائی بنام بهرامشاه تالیف کرده و باب هشتم (در نسخهٔ حاضر) آنرا بمدح آن سلطان ودرباریان وی اختصاص داده است ولیکن انصاف آنست که حکیم در این باب نیز منظور خود را از دست نداده و وظیفهٔ ناصح مشفقی را با کمال شهامت و دلیری بدون اندك مداهنهٔ نسبت بسلطان ادا کرده واز پند دادن وانذار نمودن وی هیچ فروگذار نکرده و اورا بحسن سیاست و دادگستری و رعیت پروری و رحم بزیردستان و سیاست ستمگران ترغیب و تحریض نموده است و اساس پادشاهی و نکات جهانداری و لوازم بزرگی را در لباس تمثیل و حکایت با حسن وجه ببیانی شیوا برای سلطان ذکر کرده و هر طبقه را از وزیر و امیر و لشکری و کشوری و زیردست و زبردست و قاضی و عارف و فقیه و منجم و شاعر و کاسب بوظیفهٔ خویش آشنا ساخته و مصالح و مفاسد کار هر یك را بخوبی باز نموده و اخیار هر طایفه را ستوده و اشرار وبدان آنهارا بدگفته و ذم نموده است و حتی در مدایح بهرامشاه مانند شعرای درباری دیگر راه تملق گوئی و یاوه سرائی را نپیموده و سراسر گفتارش پندو اندرز و موعظه و نصیحت است .

کتاب حدیقه درحقیقت یك دورهٔ حکمت عملی است که سرمشق زندگانی مردم وراهنمای اخلاق فردی واجتماعی بشراست وحکیم در این کتاب مردم‌را بخدا پرستی و نیکوکاری و شجاعت وعفت وبزرگ منشی و عشق ومحبت ورضا وتسلیم دعوت نموده وطرز معاملهٔ مردم‌را با یکدیگر آموخته است وهمچنین بپادشاه‌ووزراء‌وطبقه‌حاکمه‌وقضاة

---

۱ ـ مناقب العارفین شمس‌الدین افلاکی نسخهٔ خطی

رسم کشورداری وروش رعیت پروری وطرز عدالت گستری را بفصاحتی تمـام بیان وتعلیم داده است

سنائی در نزد بهرامشاه بسیار محترم بوده و پس از بازگشت از خراسان دردربارسلطان جاه و مکانی عظیم یافته و در زمرهٔ مقربان وی درآمده است جمعی ازتذکره نویسان نوشته اندکه : بهرامشاه ازراه مرحمت برآن شدکه سنائی را هرچه ممکن است بخویشتن نزدیك سازد و اوراتشریف دامادی خویش ارزانی دارد و خواهر خودرا بزنی بوی دهد حکیم از قبول آن تشریف خود داری کرد و باشدّ انکار از آن پیوند سرباز زد و با میل بهرامشاه موافقت نکرد و این دوبیت حدیقه را که گوید

من نه مرد زن و زر وجاهم — بخدا ار کنم و گرخواهم
ور تو تاجی نهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم

اشاره بهمین قصه دانسته و آنرا بـر صـدق گفتـهٔ خـود شاهد آورده اند. از بعض اشعـار حدیقه و ازمقدمهٔ که سنائی خود براین کتاب نوشته معلوم میشود که پس از بازگشت حکیم از خراسان بغزنه خواجهٔ عمید احمدبن مسعود تیشه که یکی از دوستان مخلص وی بود حکیم را بجمع اشعار متفرق و نظم حدیقه ترغیب و تحریض کرد و حکیم بی سامانی و نداشتن خانه را بهانه قرار داد و آندوست خانهٔ برای حکیم ساخته و پرداخت و اسباب راحتی اورا مهیا کرد تا سنائی بنظم کتاب حدیقه مشغول گردد واشعار متفرق وپریشان خود راجمع آوری نمـاید در کتاب حدیقه هم در این معنی گوید

دوستی مخلص اندرین شهرم — کرد از صدق دوستی بهرم
خانهٔ بهـر من برحمت دل — کرد و یك دست جامه خانه زظل[1]

سنائی پس از نظم کتاب حدیقـه و انتشار اشعار آن با مخالفت

---

(۱) صفحهٔ ۷۲۶ حدیقه

شدید جمعی از علمای ظاهر وفقهای غزنه مواجه گشت، چه در این کتاب در ضمن بیان عقاید خویش علاوه بر غلوی که در دوستی آل علی نموده دشمنی با آل بوسفیان و تبرّی از عاملین برأی وقیاس را که مخالف آراء وعقاید عامهٔ مردم آنزمان بود اظهار کرده و باین سبب علماء ظاهر بااو از در مخالفت در آمده و او را تکفیر کردند و کتاب او را کتاب ضلال شمردند و مخالفت و ایستادگی در این امر را بجائی رسانیدند که بهرام شاه با آنهمه ارادتی که بحکیم داشت از بیم آشوب علماء و فتنهٔ مردم اورا از نظر بینداخت و نظر لطف خود را از او بازگرفت و بگفتهٔ عبدالقادر بداونی در کتاب منتخب التواریخ حکیم را محبوس ساخت.

سنائی برای برائت خویش و اینکه معتقدات او موافق با عقیدهٔ اهل سنّت وجماعت است نسخهٔ از کتاب حدیقه را مصحوب نامهٔ بنزد برهان الدین علی بن الحسین الغزنوی معروف ببریان گر (متوفی ۵۵۱) بحضرت بغداد فرستاد تااو از محضر خلیفه وفقهاء وعلماء دار الخلافه محضری در صحت مطالب این کتاب و درستی عقیدهٔ سنائی گرفته و بغزنه فرستاد و بدینوسیله از دشمنی و مخالفت علما آسوده گردید (نامهٔ منظوم وی که ببرهان الدین نوشته در آخر اغلب کتابهای حدیقه ضبطاست و نامهٔ دیگری در همین موضوع و شکایت از علماء زمان خود که دشمنیهای آنان بیشتر از نظر بغض وعداوت با آل رسول است بعرض بهرامشاه رسانیده است و آن نامه نیزدر بعض از نسخه های حدیقه موجود است) و ظاهراً هنوز محضر بغداد بغزنه نرسیده وحکیم از دشمنی فقها آسوده نگشته بود که بدرود زندگانی گفت.

بعضی نوشته‌اند که وی پس از یکسال از اتمام حدیقه رخت بدیگر سرای کشید ولی از بعضی از اشعار کتاب حدیقه ظاهر میشود که

کتاب حدیقه تمام ناشده سنائی قالب تهی کرد و بعالم باقی روحش شتافت.

عبدالقادر بن ملوکشاه بداونی در جلد اوّل کتاب منتخب التواریخ می گوید « که سنائی کتاب حدیقه را در ایام حبس بنام بهرامشاه گفته وجهت حبس او تعصب غزنویّه درمذهب تسنن بود و چون کتاب حدیقه در دارالخلافه بغداد از نظر صدور واکابر وفقها گذشت و تصدیق حقیقت اعتقاد او کرده تذکره نوشته بغزنه فرستادند تا وی خلاص یافت و بعد از آن باندك فرصت در گذشت ».

نام کتاب

این کتاب را حکیم بنام حدیقة الحقیقة نامیده و بهمین نام هم شهرت یافته است ومحمدبن رفّاء که مقدمهٔ براین کتاب نوشته و خود را در آن مقدمه جامع حدیقه معرفی میکند یکی از نامهای این کتاب را فخری نامه گفته که بمناسبت لقب بهرامشاه غزنوی که فخرالدوله بوده باین اسم نامیده شده ومولوی در کتاب مثنوی ومؤلفات دیگر خودهمه جا آنرا بنام الهی نامه اسم میبرد چنانکه در کتاب مثنوی فرماید :

آنچنان گوید حکیم غزنوی — در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر با گوش خر

که مقصود از آن این بیت حدیقه است :

تو فضول از میانه بیرون بر — گوش خر در خور است با سر خر

و تصوّر بعضی که الهی نامه عبارت از انتخاب منتخب کتاب حدیقه است باطل و بکلی خطا است چه مواردی که مولانا جلال الدین از الهی نامه نقل یا اشاره باشعار آن در کتاب مثنوی میکند در انتخاب منتخب حدیقه نیست بنابراین جای شك نیست که همه جا مقصود مولوی از الهی نامه خود کتاب حدیقه است چنانکه نظر عبداللطیف عباسی هم همین است

و او گوید : نام حدیقه الهی نامه است .

شهرت و رواج کتاب حدیقه

این کتاب بسبب اهمیت مطالب و شیوائی نظم و اسلوب بدیع درعهدخودسنائی ودردورهٔزندگانیوی‌شهرت‌یافته‌وخداوندان حکمت ودانش و ادباء عصر و بلغاء و شعرای زمان ومشایخ صوفیه بدان توجه نموده اشعار آنرا نقل مجالس‌خویش ساخته و در تالیفات خودآورده و بدین سبب در اندك مدتی صیت و آوازهٔ آن در اطراف بلاد منتشر گشته و زبانزد خاص و عام گردیده است قدیمترین جائی که از اشعار حدیقه نقل شده در کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی است که چنانکه احتمال داده‌اندترجمهٔ آن درحدود سال ۵۳۸ بوده وابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید منشی که معاصر باحکیم بوده چندبیت ازاشعار این کتاب را در ترجمهٔ کلیله ودمنه خود باستشهاد آورده است .

اختلاف نسخه های حدیقه با یکدیگر

گذشته ازتحریفات و تصرفات فراوان که‌در سالیان درازبوسیلهٔ نساخ‌و کتاب‌در آن‌پیدا شده است چون درزمان خود حکیم این کتاب مرتب نشده و هرکس که قسمتی از اشعار آنرا بدست آورده برای خویش نسخهٔ ترتیب داده ازاین جهت در زیاده ونقصان وتقدیم وتاخیر مطالب وپس وپیش ابیات، نسخه‌هابایکدیگر بسیارمختلف ومتفاوتست چنانکه‌عدد ابیات‌بعضی‌نسخ پنجهزاربیت وبعضی شش وبرخی‌تاده هزار بیت‌وزیاده‌است‌وازاین‌رو کمتردونسخهٔ‌را (مگرآنکه‌ازروی‌یکدیگر نوشته شده باشد) میتوان باهم موافق یافت محمدبن علی‌الرفاء (یا رقّاء و یا رقّام) در مقدمهٔ حدیقه که‌منسوب باوست و مدعی است که جمع کتاب‌حدیقه‌رااو کرده گوید ، « پس ازمخالفت علماء ظاهر با حکیم آنچه گفته بود قریب ده هزار بیت مسوده بغداد فرستاد بنزد

خواجه امام برهان‌الدین علی و آنچه بدست او بماند بیتی چند نسخت داد و آن عزیز قفص بشکست . . . وچون ازدیوان اعلی شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هزار بیت نسخه دادم از بهر آن بارگاه اعلی شاهنشاهی » .

و عبداللطیف عباسی شارح حدیقه هم همین مطلب‌را در مقدمهٔ خود تأیید می کند و میگوید : که حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات آنرا بخدمت شیخ ابو یوسف و بقولی بنزد امام برهان الدین علی بن ناصر الغزنوی ملقب ببریان گر ببغداد فرستاد که نظر اصلاح در آن نموده ترتیب لائق دهند و بواسطهٔ بعضی موانع این امر مدتی بتعویق افتاد بنابر استدعاء واظهار شوق وشعف طالبان حکیم هم ترتیبی داد و مسودات آن جسته و جسته بدست هر کس افتاد از غایت عذوبت سخن هر کس برای خود ترتیبی داد وببیاض برد و ترتیبها مختلف و متعدد گشت این است که دو نسخهٔ موافق باهم یافت نمیشود . انتهی

عدد ابیات حدیقه

حکیم در دو جای از این کتاب عدد ابیات حدیقه را صریحاً ده هزار تعیین کرده و مشهور هم همین است که حدیقه را ده هزار بیت است ولیکن عبداللطیف عباسی در تفسیر این چند بیت حدیقه .

شهری از دار عدن خرمّ تر — قصری از مصر عصر معظم تر
الف او خلف عزّت و نصرست — ضعف آن جفت باب این قصرست
بنگر ایوان این کتاب بجان — زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه بر ملك فلکیست — با حروف شهادتین یکیست

گوید « خلف لفظ عزت « تا » و خلف نصر « راء » است که بحساب جمل هردو ششصد باشد وبرهرمایه بمقتضی وحدت نوعی اطلاق واحد آمده وهرگاه خلف این هردو کلمه که مذکور شد الف شود (یعنی بمرتبه هزار برده شود) شش هزار خواهد شد و ضعف آن دوازده هزار است که جفت در این قصر باشد ، چه باب مشتمل برجفت دراست ویك در که شش هزار باشد جفت آن دوازده هزار خواهد بود وبیت اخیر مؤید این معنی است چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از « لااله الاالله » و « محمد رسول‌الله » است هر کدام دوازده است پس

باید عدد ابیات حدیقه دوازده هزار باشد » . وباز بعداز ذکر این بیت حدیقه

آنچه زین نظم در شمار آمد عدد بیت ده هزار آمد

گوید « الحق آنچه شهرت دارد عدد ابیات این کتاب میمنت نصاب ده هزار است » وبرای جمع بین این دوقول که دریکجا عدد آنرا دوازده هزار ودرجای دیگر ده‌هزار بیت ذکر کرده گوید : « میتواند بود که دوازده هزار فرموده باشند وآنچه بشمار آمده همین ده هزار باشد و دوهزار تلف شده باشد ویا شش مثنوی دیگر که در همین بحر حدیقة الحقیقه فرموده‌اند یعنی : «سیرالعباد الی المعاد وطریق التحقیق وکارنامهٔ بلخ وعشقنامه وعقلنامه وبهرام وبهروز» دوهزار بیت باشد وباآن دوازده هزار بیت فرموده باشند » انتهی . واین تفسیر که شارح برای ابیات فوق نموده و تعداد ابیات حدیقه‌را دوازده هزاردانسته شاید صحیح ودرست باشد ولیکن در تأویلی که برای جمع بین قولین ذکر کرده نظر است چه تلف شدن دوهزار بیت از آن ادعای بی‌دلیلست وبعلاوه جمع اشعار حدیقه بامثنویات ششگانهٔ وی گذشته از آنکه مسلما طبق نظر حکیم نیست مقصود شارح هم که رساندن ابیات این کتاب بدوازده هزار است حاصل نمیشود چه عدد ابیات مثنویات وی درحدود سه‌هزاروهفتصد بیت‌است وبا ابیات حدیقهٔ جمع شدهٔ خود شارح که‌از یازده هزار بیت تجاوز میکند اگر جمع شود ابیات آن از چهارده هزار هم میگذرد پس برای جمع بین این دو گفته بهتر آنست که گفته‌شود نسخه‌ای که حکیم برای برهان‌الدین ببغداد فرستاده شاید در حدود ده‌هزار بوده وبعداز آن نیز تامدتی که حکیم زنده بوده ابیات دیگری بر آن افزوده است چنانکه پس‌از بیت :

آنچه زین نظم درشمار آمد عدد بیت ده هزار آمد

گوید .

بعداز این گر اجل کند تأخیر آنچه تقصیر شد شود توفیر

پس بدون شك وتردید باید گفت منظوراین بیت بالا و همچنین‌این بیتی که در نامهٔ منظوم فرستاده شد بنزد برهان الدین .

گفتم این و برت فرستادم در گنج علوم بگشادم

عددش هست ده هزار ابیات همه امثال وپند ومدح وصفات

عدد تقریبی ابیات و یا عدد ابیات نسخه ایست که ببغداد فرستاده می باشد و بعداز آن براشعار حدیقه ابیات دیگری افزوده و آنرا تا بدوازده هزار بیت رسانیده است . واماعدد ابیات نسخهٔ حاضر که از نسخ معتبر جمع آوری شده تقریباً بیازده هزار وپانصد بیت بالغ میشود وشاید اگرباز تتبع و تجسس بیشتری در نسخه های دیگر حدیقه بشود عدد آن مطابق عدد حروف شهادتین یعنی بدوازده هزار برسد .

چاپهای این کتاب

تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد تا کنون این کتاب چهار مرتبه در بلاد هند بزیور طبع رسیده که در دو طبع آن تمام کتاب و دردو طبع دیگر قسمتی از آن بچاپ رسیده بدین قرار .

۱ ـ در تاریخ ۱۸۵۹ مسیحی یکمرتبه تمام آن با خط نستعلیق و چاپ سنگی در بمبئی طبع گردیده است .

۲ ـ در تاریخ ۱۹۱۰ میلادی تقریباً یکربع آن که صد صفحه است با ترجمه وحواشی و تعلیقات بانگلیسی که ترجمهٔ از توضیحات عبداللطیف عباسی است این چاپ بسعی و اهتمام ماژور استفانسون با حروف سربی در کلکته بطبع رسیده است

۳ ـ در تاریخ ۱۳۰٤ مطابق ۱۸۸٦ میلادی چاپ سنگی دیگری در هند از روی نسخه مصححهٔ عبداللطیف عباسی باحواشی وی که مسمی بلطائف الحقائق من نفایس الدقائق است چاپ شده وعدد ابیات این طبع به ۱۱٤٦۰ بیت بالغ است و بهترین چاپ این کتاب میباشد .

٤ ـ در سال ۱۲۹۰ قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از این کتاب در لوهاور هند با حواشی و توضیح لغات توسط علاء الدین خانصاحب بهادر المتخلص بعلائی فرمانده ریاست لوهاور بطبع حجری بچاپ رسیده و آنرا طریقهٔ علائی نامیده است مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه و تقریباً ربع کتاب حدیقه میباشد و باین بیت کتاب ختم میشود .

احمد مرسل آن چراغ جهان　　رحمت عالم آشکار و نهان

انتخاب حدیقه

تا آنجا که دراثر تتبع و تجسس بسیار برنگارنده معلوم گردیده کتاب

حدیقه دوبار منتخب گشته و اشعاری از آن گزیده و انتخاب شده است .
اوّل منتخبی است بسیار معروف که نسخ خطی آن فراوان و یك مرتبه هم باچاپ سنگی بنام جعلی لطیفة العرفان در طهران بطبع رسیده واز اشعار آغاز آن که گوید :

پیش از این داعی از پی سببی	کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال سیرت فرد	روزی آن منتخب اجازت کرد
گفت از آن جمله باز بیرون آر	انتخابی برای استقصار
خاطر آن التماس اجابت کرد	روزی این منتخب برون آورد

معلوم میشود که شخص منتخب قبل از آن انتخابی از حدیقه کرده و بعد برحسب خواهش دوستی از آن منتخب انتخاب دوباره‌ای نموده و باین جهت آنرا انتخاب منتخب حدیقه گویند ، ومشهور است که انتخاب کنندهٔ آن خود حکیم سنائی بوده ولیکن این شهرتی است که اصلی ندارد و کوچك ترین دلیل و امارتی برآن قائم نه چه چنانکه در پیش گفته شد سنائی پیش از آنکه کتاب حدیقه را باتمام رساند عمرش سپری گشت و مجال آن نیافت که خود این کتاب را مرتب وجمع نماید پس چگونه میشود تصوّر کرد که انتخابی ازاشعار آن نموده باشد و پس از مدتی باز بر حسب خواهش دوستی از آن انتخاب انتخاب دیگری کرده باشد . مجموع اشعار این منتخب هزارو یك بیت است .

دوم انتخاب دیگری است که باز انتخاب کنندهٔ آن معلوم نیست و یگانه نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی بضمیمهٔ کتاب دیگری ضبط است و در این منتخب بیشتر حکایات وداستانهای کتاب جمع شده واشعاردیگر آن ترك گردیده ومجموع اشعارش در حدود ۱۷۰۰ بیت است .

ابواب و فصول و عناوین کتاب

نسخه های حدیقه عموما بده باب تقسیم وهر بابی که از چند فصل تشکیل یافته بمطلب یامطالبی اختصاص یافته است ولیکن این ترتیب و تبویب کتاب معلوم نیست که از آن حکیم باشد چه اختلاف بسیاری که در مطالب ابواب وفصول وتقدیم وتاخیر آنها در نسخ مختلف حدیقه است دلیل روشنی است که مرتب کننده وجامع آن اشخاص مختلفی بوده وتنها از تصرف

کاتب و نویسندهٔ نسخه نیست و ملاحظهٔ فهرست ابواب در صفحهٔ ۵۸ و اختلافی دوسه نسخه که در آن ثبت شده نمونه ایست از اختلاف نسخ دیگر و علاوه براین نسخهٔ - س - که قدیمترین نسخه است بابواب دهگانه تقسیم نشده وفاقد ابواب است واین نیز دلیل دیگر است که‌این تبویب وترتیب از آن حکیم نیست

عناوین ابواب وفصول نیز در نسخه ها بکلی با یکدیگر متفاوت ومختلف میباشد بعضی از نسخ عناوین آن بیشتر بفارسی است و بعضی بعکس عناوین آن بیشتر بعربی است ودر بعض نسخ عناوین آن بسیار مختصر ودر برخی مفصل آمده است واین نیز دلیل دیگریست که جمع وترتیب کتاب بوسیله چندین کس بوده و هریك بسلیقه و ذوق خود در تقدیم وتاخیر ابواب وفصول و ذکر عنوان وعبارات آن تصرکی کرده ومطالب آنرا مرتب کرده ودر بابی نهاده وعنوانی برای آن نوشته است.

برای تصحیح کتاب حاضر علاوه بر کتب چاپی که شرح آن در بالا گذشت نسخ معتبر خطی قدیمی دیگر بدست آورد که با هر یك نسخه خود را مقابله ومطابقه نمود وچون معرفی تمام این نسخ وذکر خصوصیات هریك چنانکه معمول است در این مقدمهٔ مختصر نمی گنجید تفصیل آنرا بجلد دیگر این کتاب که بحواشی و تعلیقات اختصاص خواهد داشت موکول و واگذار کرد ودر اینجا فقط بذکر صورت نسخی که از آن استفاده شده بترتیب اهمیت نسخه و رمزی که برای نشان دادن آن در پاورقیها بکار رفته اکتفا نمود.

صورت نسخ خطی حدیقه که در تصحیح کتاب حاضر از آنها استفاده شده و علامت آن.

۱ - نسخهٔ عکسی حدیقه که از روی یکی از قدیمترین نسخ حدیقهٔ کتابخانهٔ اسلامبول برداشته شده و تاریخ تحریر آن سال ۵۵۲ است این نسخه بوسیله دوست دانشمندم آقای دکتر بهمن کریمی تهیه‌وبرای استفادهٔ‌از آن دراختیار نگارنده گذارده‌شدفعلا این نسخه‌متعلق بکتابخانهٔ دانشسرای عالی میباشد وعلامت آن در پاورقی این نسخه (س) است

۲ - نسخهٔ کتابخانهٔ‌دانشمند بزرگوار واستادسخن جناب آقای ملك‌الشعرای

بهار استاد دانشگاه طهران . بعلامت (م)

۳ - نسخهٔ کتابخانهٔ استاد معظم جناب آقای فروزانفر رئیس دانشکدهٔ معقول ومنقول این نسخه مصحح بتصحیح عبداللطیف عباسی است و آخر نسخه افتاده است . بعلامت (ب)

٤ - نسخهٔ کتابخانهٔ شادروان مرحوم و حیددستگردی طاب ثراه که آن نیز مثل نسخهٔ سابق جمع و تصحیح عبداللطیف عباسی است و از آخر آن چند ورق ساقط شده بعلامت (ت)

٥ - نسخهٔ متعلق بادیب سخنور آقای عبدالرحمن پارسای تویسرکانی که آن نیز مانند دو نسخهٔ فوق است . بعلامت (پ)

٦ - نسخهٔ دیگر از استاد بزرگوار جناب آقای ملك‌الشعراء بهار . بعلامت (ل) .

۷ - نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار به علامت (ر)

۸ - نسخهٔ کتابخانهٔ اندیا انگلیش که‌فیلم آن‌را دوست فاضلم حضرت آقای دکتر سپهبدی استاد دانشگاه تهیه و برای تصحیح این کتاب باختیار نگارنده گذارده اند بعلامت (کم) .

۹ - نسخهٔ کتابخانهٔ خلد مقام مرحوم محمد علی‌خان فروغی ذکاء‌الملك طاب‌ثراه . بعلامت (ذ)

۱۰ - نسخهٔ کتابخانهٔ شخصی دوست ارجمندم آقای حاج محمد رمضانی مدیر کتابفروشی خاور . بعلامت (ض) .

این نسخه در ترتیب ابواب فصول مانند نسخهٔ (ذ) است .

۱۱ - ایضاً نسخهٔ دیگر ازمدیر محترم کتابفروشی‌خاور . بعلامت (خ) .

۱۲ - نسخهٔ‌متعلق بدانشمندی‌از اساتید محترم‌دانشکدهٔ‌علوم. بعلامت(ی) .

۱۳ - نسخهٔ کتابخانهٔ فاضل دانشمند جناب آقای عباس اقبال آشتیانی استاد محترم دانشگاه طهران. بعلامت (آ) .

این نسخه نیز در ترتیب ابواب فصول و عدد ابیات و غیره نظیر نسخهٔ (ی) است .

۱٤ - نسخه متعلق بدوست‌عزیزم جناب آقای سیدجوادوحدتی‌لاریجانی . بعلامت (و) .

۱۵ - نسخهٔ دیگر از کتابخانهٔ فاضل ادیب جناب آقای ملك الشعراء بهار . بعلامت (ك) .

۱۶ - نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی . بعلامت (ه)

علاوه بر نسخه های ذکر شده در فوق مواردی که نسخ فوق کافی برای رفع اشکال نبود و بتجسس و دقت بیشتری احتیاج می افتاد بنسخه های دیگری که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی و کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و کتابخانهٔ ملی و کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار ضبط است مراجعه و استفاده می نمود که منقول برخی از آنها بنام و ذکر شماره در پاورقی ذکر شده است .

چگونگی تهیه این نسخه

بطوریکه گفته شد نسخه های حدیقه بسیار مختلف و کمتر دو نسخهٔ میتوان یافت که از حیث ابواب و فصول و تقدیم و تاخیر و عدد ابیات موافق یکدیگر باشند و این اختلاف گاه بحدی میرسید که موجب حیرت و سرگردانی خواننده می‌شد و چون نسخهٔ این کتاب هم مانند دیگر کتابهای خطی از تغییر و تبدیل نساخ مصون نمانده و قهراً درطول این قرون تصرفاتی در آن شده بملاحظات فوق سعی نمود که از نسخ قدیمی که مورد اعتماد است بیشتر استفاده شود و نسخهٔ قدیمی معتبری را اصل قرار دهد و از این جهت نسخهٔ - م - که پس از نسخهٔ - س - قدیمی ترین و جامعترین نسخ و بصحت وصواب نزدیکتر بود انتخاب کرد واز روی آن نسخه‌ای نوشت و بانسخه های چاپی و خطی دیگر مقابله کرد و اختلافات نسخ را آنچه که بهتر و صحیحتر می نمود در متن گذارد و بقیه را در صورتی که غلط کاتب نبود و معنی از آن فهمیده می‌شد، در پائین صفحات ضبط نمود و در تقدیم و تاخیر ابواب همه جا رعایت نسخهٔ - م - را کرد و از ترتیبی که در متن فهرست صفحهٔ ۵۸ آورده بود در نگذشت ولیکن در پس و پیش آوردن داستانها و سایر فصول و مطالب و ابیات نتوانست عین آن نسخه را ضبط کند و بناچار تغییری در آن داد و چون نسخه - ب - که جمع عبداللطیف عباسی است از نسخ دیگر جامع‌تر و بهتر بود در این تغییرات که از نسخهٔ - م - عدول

گزرد مطابقه باین نسخه را رعایت نمود و آنچه را در پاورقی آورد باقید یکی از نسخ ضبط و از ذکر نام تمام نسخ برای رعایت اختصار خودداری کرد . وهرجا داستانی یامطلبی یابیتی در یك نسخهٔ نقطدیده شد باز در پاورقی قید نمود .

و چون نسخه های - س - و - م - برسم‌الخط قدیمی بود و رعایت آن رسم‌الخط موجب اشکالات و دشواریهای در عمل بود برای رفع اشکال ویك نواخت کردن تمام کتاب وتسهیل‌در خواندن همه رابصورت رسم‌الخط این زمان در آورد جز در بعضی موارد که از روی غفلت از زیر نظر رد شده است .

این بود آنچه ذکر آن در این مقدمهٔ مختصر لازم بود و اما شرح حال حکیم و ذکر آثار وی وتعریف وتوصیف نسخه های حدیقه و خصوصیات هریك که صورتی از آن ذکر شد وشرح لغات وترکیبات وتوضیحات بعضی اشعار وآیات قرآنی واخبار وآثار و سخنان مشایخ وحکم و امثال و منابع حکایات که در اشعار حدیقه بدانها اشاره شده اگر توفیق دست دهد و اسباب مهیا شود در جلد جداگانه طبع ونشر خواهد شد .

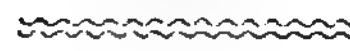
درخاتمه باید ازعدهٔ بسیاری ازاساتید محترم و از فضلاءمعظم ودوستان گرامی که در این خدمت با نگارنده مساعدت فرموده و نام بعضی از آنان در طی این مقدمه ذکر شده و نسخه های گرانبهای خود را در اختیار اینجانب گذارده اند صمیمانه تشکر کنم .

و همچنین از دانشمند محترم جناب آقای دکتر شایگان استاد دانشگاه و نماینده مجلس شورای ملی که تشویقات معظم له محرض نگارنده برطبع این کتاب شده و نیز از فاضل نحریر و دانشمند محقق حضرت آقای فروزانفر استاد دانشگاه و رئیس دانشکدهٔ معقول و منقول که همیشه مشوق من بنده بوده ومساعدتهای معنوی ایشان سبب تقویت و انجام این خدمت شده سپاس گزارم

طهران ۳۱ خرداد ماه ۱۳۲۹

مدرس رضوی

مقدمهٔ رفاء



الحمدلله الخبیر بخفیات الضمائر ، البصیر بخبیات[۱] السرائر ، المتنزه[۲] عن الامثال و النظائر ، المتعالی[۳] عن ان تدرکه[٤] الابصار والبصائر ، والصلوة[٥] علی نبیه الداعی لامته الی النعم والذخائر[٦] ، ورسوله الشفیع لاهل[۷] الصغائر والکبائر ، ثم ان الله تعالی[۸] ارشد العالمین بلطائف آیاته[۹] و استأثر علم الغیب[۱۰] بعلوذاته ، حیث قال فی محکم کتابه ، ومنزل خطابه : **وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الاهو ویعلم مافی البر والبحر** [۱۱]

آن دلیل هر برگشته ، و آن دست گیر هر سر گشته ، وآن[۱۲] راحت هر جراحتی[۱۳] و آن درمان هر دردی ، آن[۱٤] غفاری کی بر اولیای خود[۱٥] رایت نصرت آشکارا کرد ، و آن قهاری که براعداء خود آیت نقمت[۱٦] پیدا کرد ، و آن مفضلی کی دوستان خود راخلعت سعادت و سیادت پوشانید ، آن عادلی که بر دشمنان[۱۷] باران خواری و نگو ساری[۱۸] بارانید ، ووحی[۱۹] فرستاد بدان مرد باخبر و بدان سر سرور[۲۰] ، سر کاینات ، و مقدم موجودات ، سلالهٔ طهارت ، و کیمیاء سعادت[۲۱] کان فتوت ، و جان نبوت ، سر دفتر[۲۲] برگزیدگان ، و شفاعت خواه رمیدگان ، فهرست جریدهٔ[۲۳] رسیدگان علیه السلام[۲٤] آن

۱- الحکیم بخبیات ۲- المنزه ۳- المقدس ٤ - م: ان یدرکه ٥- والصلوة والسلام ٦ - الداعی الی المنعم لامته الذخائر ۷ - لاهله ۸ - تبارك وتعالی ۹- بدلایل آیاته و لطایف آناته ۱۰ - و استأثر منه العلم ، واستأثر العلم ۱۱ - بعضی نسخ « ویعلم ما فی البر والبحر » را ندارد - قرآن کریم ، آیهٔ ٥۹ سورهٔ ششم « الانعام » ۱۲- آن راحت (بدون واوعطف) ۱۳ - جراحت ۱٤ - هر درد ، و آن . در بعضی نسخ چنین است : هر درد و آن بخشندهٔ هر استراحت ، آن ۱٥ - اولیای خود را ۱٦ - نعمت ، حجت ، نعمت وحجت ۱۷- بر دشمنان خود ۱۸- نکونساری ۱۹- م - وحی « بدون واوعطف » ۲۰- سر وسرور ۲۱- سعادات ۲۲- و سر دفتر ۲۳ - فهرست سر جریدهٔ ۲٤- در بیشتر از نسخ پس از کلمهٔ رسیدگان افزوده شده محمد مصطفی و بجای « علیه السلام » در بیشتر از نسخه ها : صلوات الله وسلامه علیه

مردی که نظرش بر خبر[١] مقدم بود ، و رؤیت بر روایت[٢] ، تا هر فرمانی که از گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت[٣] و هر وحیی که از بارگاه ازل سوی کارگاه امل صادر گشتی ، آن صدر باقدر ، بل که آن (بدر هر[٤]) صدر ، آن مردی که طاوس ملائکه و اخ انبیا وحی بدو آوردی[٥] پیش از وی میخواندی[٦] ، تا برای اعجاز و اعزاز کلام نامخلوق فرمان آمد[٧] : **ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیك وحیه**[٨] . وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده[٩] که ای محمد من که خدایم ، و معبود بسزایم ، وعزیز بی همتایم[١٠] ، در عالم غیب درهر کنجی صد هزار گنجست که خاطر هر ناگنجی بدو نرسد[١١]

حجاب دیدهٔ نامحرمان زیادت باد

دانندهٔ غیب مائیم[١٢] و مبرا از عیب مائیم[١٣] ، آنرا که خواهیم برگزینیم ، و سینهٔ وی[١٤] مفتاح خزانهٔ غیب گردانیم ، و انوار بی شمار بروی نثار کنیم ، و مدد لطائف بی‌عدد بر او ایثار کنیم ، وتقوی شعاروی گردانیم ، وهدی دثاروی[١٥] ، تا کلام نامخلوق ومصحف مجید[١٦] از این خبرداد[١٧] : **هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب**[١٨] دست

---

١ - بر خیر ، برمخبر . و در بعضی نسخ : منظرش بر مخبر مقدم . ٢ - و رؤیت روایتش ، ورؤیتش بروایات ، ورؤیتش بروایات زیادت ٣- آن سیاست سیادت ابدی ٤ - آنچه میان پرانتز گذاشته شده در بعضی نسخ نیست ٥ — واخ‌الانبیاء وحی مبارك بار امانت بدو آوردی ٦ - پیش ازو خود میخواندی ٧ — خطاب آمد - وبعضی نسخ افزوده : که - ودر بعض دیگر : قوله تعالی ٨— قرآن کریم ، آیهٔ ١١٣ از سورهٔ بیستم «طه» ٩ - ك : بدان مهتر رهٔدیده و آن‌سید برگزیده ١٠- چ ، افزوده : وبرهمگنان‌پادشایم ١١- چ، افزوده : مصراع ١٢- مائیم که مائیم ١٣ - مادانیم که درعالم غیب چه عجایب داریم که دانای غیب‌مائیم. ١٤- وی‌را ١٥- ذ،ض: افزوده : گردانیم ١٦ - مجد ١٧- چ، افزوده که . ك ، افزوده : قوله تعالی ١٨- قرآن‌مجید آیهٔ ١ و٢ از سورهٔدوم «البقرة»

ایشان بگنج غیب رسد[۱] ، در بحر آلاء و نعماء ماغریق[۲] شوند ، و در سراپردهٔ قدم قدم . بر بساط[۳] فضل نهند . از کاس مودت شراب الفت چشیده[٤] ، ورایت ایشان سر بر ثریا[۵] کشیده ، و قلم روح[٦] این رقم بر لوح روزگار ایشان[۷] زده **ان الابرار لفی نعیم**[۸] . در آن بر گزیدن برمن اعتراض نه . آنرا که خواهم بردارم[۹] ، و آنرا که خواهم فرو گذارم[۱۰] ، و نهادیکی[۱۱] عیبهٔ عیب گردانم[۱۲] ، وسرمهٔ بی‌خبری در دیدهٔ وی کشم[۱۳] ، تا عسل کسل از شراب خانهٔ ابلیس نوش میکند[۱٤] ، و در لحاف خلاف می باشد ، سر[۱۵] بر بالین غفلت نهاده[۱٦] و اعجاب حجاب روزگار[۱۷] وی شده ، نعمت نبیند تاشکر منعم نکند[۱۸] ، زوالش نبیند[۱۹] تا حذر از منتقم کند . بیگانه وار می‌آید و دیوانه وار می‌رود ، دست انصاف داغ ذل[۲۰] ، بر روزگار آن روز کوران[۲۱] نهاده[۲۲] , **وان الفجار لفی جحیم**[۲۳] . ودراین خواری کردن برمن[۲٤] اعتراض نه[۲۵] ، امافتح بابی که مرطالبان شریعت را و سالکان طریقت را باشد هیچ شئی از اشیاء

---

۱ - ك : بگنج نعمت غیب رسد . ذ ، ض : . . . نرسد ۲ - غرق
۳ - م : برجای بساط ٤ - ج : چشند ۵ -ذ ، ض : وخواست ازلی رایت دولت ایشان را بثریا ٦ - ك : وقلم برلوح ۷ - ض : این رقم برروزگار : کذا والظاهر : انسشان ك . افزوده : قوله تعالی ۸ - قرآن مجید : آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۸۲ « الانفطار » ۹ - ج : آنرا که خواهیم برگزینیم و برداریم. ی ، ل : آنرا که خواهیم برگزینیم ۱۰- ج ، ی : وآنرا که نخواهیم فروگزاریم ۱۱ - ض: نهاد یکی‌را . ج ، ل : نهاد وی‌را ۱۲-گردانیم ۱۳- کشیم ۱٤- ی ، ل : ابلیس میمکد . ۱۵- ج ، ذ : و سر ۱٦- ج ، ك — باز نهاده . ل . ی : برنهاده ۱۷ — م — بروزگار ۱۸ — ج : خانهٔ نعمت بیند که منعم گوید . ض ، ذ : تا نه نعمت بیند که شکر منعم گوید نه . ك ، ل : . . . تاشکر منعم کند ۱۹ — ك ، ض : بیند ۲۰ — ج : این داغ دلی ۲۱ — م : روز کور ۲۲ — ج ، ل . افزوده : که ۲۳ — قرآن مجید آیهٔ ۱٤ سورهٔ ۸۲ « الانفطار » ۲٤ — ج ، ل ، ی : برما ۲۵ — ل . ی : نی

عالمین[۱] سد آن نگردد. باز سدی که در راه ضد ایشان نهاده شد[۲] معاملت ثقلین آنرا بر ندارد، اصول بفروع نگردد[۳]، چون فتح باب اصلی نه وصلی، ازعالم غیب نه‌ازعالم ریب،ازنزد[٤] عالم‌الغیب بسالکی یا عاشقی[٥] رسد، از غیب در فرع[٦] باید که راست رود تاخود را ازاین دریای بی پایان این نفس طرار[۷] خود پرست و هواء[۸] غدار من گوی برهاند[۹]. که‌آن فرعون بی‌عون گفت باعدت وحدت[۱۰] **انا ربکم الاعلی**[۱۱] مردود شد، آن[۱۱]نمرود مطرود باآن خدم وحشم گفت[۱۲]: **انا احیی و امیت**[۱۳] مطرودشد[۱٤]. آن عزازیل لعین با آن عبادت‌وخدمت گفت[۱٥]: **انا خیر**[۱٦] مرجوم شد. و آن[۱۷] قارون وارون[۱۸] با آن حلیت و حیلت گفت **انما اوتیته علی علم عندی**[۱۹] مغرور شد.خنك آنك[۲۰] خودرا از چنین‌دریا بیرون‌برد[۲۱]، وازآهنگ این‌نهنگ بگریزد،ودرحبل متین دین‌آویزد[۲۲]، **واعتصموا بحبل‌الله‌جمیعا**[۲۳] و این کلمه ورد خود سازد «و حسبنا‌الله و نعم‌الوکیل»[۲٤]

---

۱ — عالمیان ۲ — ی: و سدی که در راه طبیعت جماعتی افتاده باشد. ذ، ض: . . که در راه طینت جماعتی .. ۳ — ض: که اصول بر فروع بنگردد ٤ - م: نزد ٥ - چ، ض:بعاشقی ٦ - فروع ۷ - ذ: این نقش طراز ۸ - ذ، ض ك: و این هوای ۹ - ذ: من گوی نگهدارد. ۱۰ - چ، ل: بی‌عون باآن عدت وحدت گفت که. ۱۱ - قرآن مجید آیه ۲٤ سورهٔ «النازعات» ك، افزوده: فاخذه الله، وآن. چ: مطرود شد، وآن. ض: محروم شد، و ۱۲ - چ: افزوده: که

۱۳ - قرآن‌مجید: از آیهٔ ۱۱ سورهٔهفتم «الاعراف» ۱٤ - مردود شد،وآن. ۱٥ — ذ، ض: باآن چندان خدمت وعبادت گفت. ۱٦ - قرآن مجید: از آیهٔ ۲٦۰ سورهٔدویم «البقرة» چ: افزوده دنبالهٔ آیه: منه خلقتنی ۱۷ - م:آن ۱۸ - ی: واژون ۱۹ — قرآن مجید: آیهٔ ۷۸ سورهٔ بیست وهشتم «القصص» . م: «عندی» ندارد ۲۰ - چ: خنك آنرا که. ض: چندانکه. م - آنك ۲۱ - چ: دریای بیکرانه . . . ك: دریای بکرانه بیرون بتوانست برد ۲۲ — چ، ض، ذ: افزوده: که. م: «دین» ندارد ۲۳ - قرآن مجید: ازآیهٔ ۹۸ سورهٔسیم «آل‌عمران» ۲٤ — در م: نیست

و از گفت من خود را مجنون[١] نسازد کی فذلك حرمان[٢] بر جریدهٔ جریمهٔ وی زنند[٣] واز آن رقم این آیه[٤] **فخسفنا به وبداره الارض**[٥]. اهل[٦] دنیا ازدر هوا در هاویه رفتند ، تا جماعتی از ایشان[٧] در هوای نفس[٨] افتادند ، از بی‌باکی چالاکی و پاکی بگذاشتند[٩] ، مشغول جامه وجام و غلام وحطام ومرکب وستام شدند ، باچربی[١٠] طعمه‌وبزرگی[١١] لقمه‌لذت‌ساختند[١٢]، تاخودرابآتش‌دوزخ‌بسوختند[١٣]، حطب‌جهنم‌شدند[١٤]، **اولئك کالانعام بل‌هم اضل**[١٥]،(**سواء علیهم ءانذرتهم ام‌لم تنذرهم لا یؤمنون**)[١٦] لاجرم در عالم[١٧] قیامت ورد ایشان این باشد ، **یالیتنی کنت‌ترابا**[١٨] . و جماعتی[١٩] از معاصی روی بگردانیدند ، و دنیا را رد کردند ، با خلق[٢٠] انس نگرفتند ، نه برای خدای،برای آن[٢١] تاایشان را زاهد وعابد خوانند ، وبدیشان تبرك کنند ، ایشان را ازصدق آن[٢٢]

---

١ — ل : خود را مجنونی نسازد . ك : عنوان نسازد . ض : عنوانی نسازد .
٢ — م : حرمنا . سایر نسخ : حرمان ٣ ـ ج : او کشند . ك : کشد
٤ ـ ج : واز آن رقم نشان این آیه که . ض ، ذ : عبارت ازآن رقم این آید که . ی ، ل : واز آن رقم فساد این آمد . م : و از آن زخم

٥ ـ قرآن مجید آیهٔ ٨١ سورهٔ بیست وهشتم « القصص » ٦ ـ ذ ، ض : افزوده ویا اینکه وان علیك لعنتی الی یوم‌الدین ودر پی هوا نرود کل اهل . ی ، ج ، ل : و بیشتر اهل . ٧ ـ ذ ، ض : ازوی ٨ ـ بیشتر نسخ : نقد ٩ ـ ذ ، ض : از بی‌باکی و ناپاکی و چالاکی بگذاشتند ـ ج ، ك : واز بی‌باکی وناپاکی حلالی و پاکی بگذاشتند و . ١٠ـ ذ ، ض : واز نامه ونام خدای رو بتافتند ، باچربی.

م ـ چربی ١١ـ ل ، ی : و بندگی ١٢ـ ذ : بساختند . ض : بسوختند ، و ١٣ـ چند نسخه : انداختند ، و ١٤ — ض ، ك ، ج : افزوده : که ١٥— قرآن مجید : از آیهٔ ١٧٨ سورهٔ هفتم « الاعراف » ١٦ — قرآن مجید : آیهٔ ٥ از سورهٔ دویم « البقره » . ی ، ج ، ل : آیه دوم را ندارد ١٧ — دربیشتر نسخ « عالم » ندارد . ونسخهٔ ذ ، ض : عرصات ١٨ — قرآن‌مجید آیهٔ ٤١ ازسورهٔ هفتادوهشتم « النبأ » ١٩ — باز جماعتی ٢٠ — ج ، ك : وباخلق ٢١ — ج ، ل ، ی : برای آنکه . ذ ، ض ، اضافه دارد : واز نعمت دنیا حصت خود بگذاشتند نه از برای خدای و برای قهر نفس برای آنکه ٢٢ — ج : وایشان را از صدق این

حدیث هیچ خبر نه ، بانفاق[1] آشنا گشته ، این‌چنین سالوسی و ناموسی و افسوسی‌را که‌از برای جاه دنیابکنند[2] خبر آمد ، **فمثله کمثل الکلب**[3] تابفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند،برهوای نفس برفتند[4] نه‌بر درس شرع[5] ، **من**[6] **سن سنة سیئة فله**[7] **وزرها**[8] ، درعالم قیامت همه مطیعان‌را جزا وثواب باشد ، وآن خود پرستان در **ظلمات بعضهافوق بعض** بمانده[9] نه‌دردنیا گامی گذاشته[10]ونه درعقبی گامی برداشته[11]، این مفلسان در عقب آن مخلصان می‌آیند و همی گویند[12]، **انظرونا نقتبس من نورکم**[13] جواب یابند، **قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا**[13] این قوم خود پرستان اند تا قرآن کریم باسید[14] طریقت ومفتی[15] شریعت[16] گوید، **افرأیت من‌اتخذالهه هویه**[17] **واضله‌الله**[18]،بازجماعتی دیگر که بوی‌اخلاص بمشام[19] جان[20] ایشان‌رسیده بودقدم برهوای نقد[21] ننهادند[22]، ونفس را قهر کردند طمع آن‌را ، تانفس ایشان بهوای ابدرسد[23] ، و فردوس مأوی و مطلب[24] ایشان گردد، کـه این اشارت[25] قرآن کریم

---

۱ — ض ، ذ : و بانفاق — ی ، چ : نه باتفاق ۲ — کلمهٔ « بکنند » در ل ، ی ، چ نیست ۳ — قرآن مجید آیهٔ ۱۷۵ سورهٔ هفتم « الاعراف » ٤ — رفتند ٥ — چ ، ل : شرایع ٦ — ض ، ذ ، ك : و من ۷ — م : فلها ۸ — چ ، ل : ذ ، ك : بقیهٔ حدیث‌را افزوده : ووزر من‌عمل بها ـ و حدیث نبوی است صحیح مسلم ۹ — م ـ درجات بعضهافوق بعض این بدبختان مذبذب بمانده ـ متن مطابق ذ : ض . تصحیح شده است . ك : واو در حد ظلمات . . . ی ، چ ، ل : و ایشان درظلمات . آیهٔ ٤٠ ازسورهٔ بیست وچهارم « النور » ۱۰ـ چ : برداشته ۱۱ـ چ : برگرفته ك : داشته ۱۲ـ می گویند ۱۳ — قرآن مجید : آیهٔ ۱۳ از سورهٔ پنجاه وهفتم « الحدید » ۱٤ — م : برسید ۱٥ — ی ، ذ ، ل : و معنی ۱٦ — چ : محمد مصطفی صلوات‌الله وسلامه علیه . ل : شریعت صلی‌الله علیه وسلم

۱۷ — قرآن مجید آیهٔ ٤٥ از سورهٔ بیست وپنجم « الفرقان » ۱۸ — ذ : واضل‌الله . واین جمله در بیشتر نسخ نیست ۱۹ — م : بشام ۲۰ — کلمهٔ « جان » دربیشتر نسخ نیست ۲۱ — چ ، ذ : نفس ۲۲ — م : نهادند ۲۳ — ل : اندر نرسد ۲٤ — ذ : و فردوس اعلی مطلب . ض : و فردوس اعلی و مطلب ۲٥ — ض ، ك ، ذ : بشارت از ـ چ : اشارت از

بسمع آن جمع رسیده بود[۱] . **ولکم فیها ماتشتهی انفسکم**[۲] ، این گروه[۳] از هوای نفس در گذشتند[٤] امامیراث ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است ، **اکثر[٥] اهل الجنة البله**[٦] باز جماعتی که ازسر طیب طینت[۷] بر آوردند ، وقدم ازهوای موقت برهوای مؤبد[۸] نهادند ، ودنیارا باآنك جلوهٔ حضرت[۹] بود پشت پای زدند ، و (عقبی‌را باآنك خلعت بقاداشت پشت دست زدند[۱۰]) از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند ، این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند ، که در انوار[۱۱] اسماءالله افتادند ، گاه هست جمال احدیت شدند[۱۲] ، و گاه نیست کمال صمدیت گشتند ، (در نیست هست[۱۳]) در هست و نیست لطف وقهر[۱٤] بماندند، این طائفه انبیااند ، صلوات‌الله علیهم اجمعین ، اول قدم آدم علم آن اسامی بود(و واسطهٔ کار خلیل جمال آن اسامی بود[۱٥] .) (و بغایت دم مصطفی علیه‌السلام معرفت آن اسامی بود[۱٦]) ، که قرآن‌مجید در حق آدم ، گفت[۱۷] ، **وعلم آدم الاسماء کلها**[۱۸] ، و در حق خلیل گفت

۱ــ ذ افزوده : که . ك . افزوده : قوله تعالی ۲ــ قرآن مجید ، آیهٔ ۳۱ از سورهٔ چهل ویکم « فصلت » و در نسخهٔ اصل ونسخ دیگر : ماتشتهی‌الانفس که : محرفی از آیهٔ ۷۱ سورهٔ چهل وسوم « الزخرف » است و اصل آیه چنین‌است : و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذالاعین . و درهمهٔ نسخ « الانفس » بجای انفسکم است جز نسخهٔ ، ی؛ که « الانفس » را ندارد ۳ ــ ذ ، افزوده : نیز

٤ ــ ذ ، ض : بگذشتند ٥ ــ ك : ان اکثر ٦ ــ حدیث نبوی ۷ ــ م : از سر طینت طینت . چ : که سراز سرای طینت . ی : سراز طبیعت . ك : که‌از سر طینت . ل : که‌از سر طیبت طینت ۸ ــ ك : برفضای مؤبد . چ : برهوای مؤید

۹ ــ ذ : حلوة خضرة . ل : جلوهٔ خضر . ض : خلوة خضرة ۱۰ ــ ی ، ذ ، ض : عبارت میان پرانتز را ندارد ۱۱ ــ ك : نور ۱۲ ــ م ـ شوند ۱۳ ــ ی ، ذ ، ض ، آنچه بین دو پرانتز است ندارد ۱٤ ــ ذ ، ض : ودر هست ونیست لطف جمال وقهر جلال ۱٥ ــ م : ندارد و متن مطابق نسخ چ ، ذ ، ض ، ك است

۱٦ ــ در ـ م . نیست وازنسخه‌های ض ، ذ . افزوده‌شده ۱۷ــ چ:افزوده: که ۱۸ ــ قرآن مجید آیهٔ ۲۹ سورهٔ دویم « البقرة »

علیه‌السلم[1] **انی[2] وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض[3]** و در حق سید کاینات « صلی‌الله علیه و آله »[4] گفت : [5] **اقرأ باسم ربك[6] الذی خلق[7]** این جماعت‌مفاتیح‌غیب‌اند[8] ، پس‌از‌این‌طایفهٔ اولوا‌العلم‌اند[9] که ایشان میراث بحکم فرضیت[10] این خطاب بردند[11] ، **العلماء ورثة‌الانبیاء[12]**،و بعد[13] از ایشان حکماوشعرا اند[14]،ایشان‌درجهٔ‌ذوالارحامی با انبیاء[15] ، یافتند ، بحکم این آیت کی میگوید : **ومن یؤتی‌الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا[16]** ، و این خطاب[17] : **ان من الشعر لحکمة[18] و الشعراء امراء الکلام[19]** روزی من[20] که محمدبن علی‌الرفام[21] در عجایب عالم نگرستم[22] ، کی چون جبار عالم ذوالجلال تعالی و تقدس[23] خواهد ، که این عالم پیر منافق را جوانی[24] موافق گرداند ،

---

۱ — در بیشتر نسخ « علیه‌السلام » ندارد ۲ — م- « انی » ندارد ۳ — قرآن مجید آیه۷۹ از سورهٔ ششم « الانعام » ٤ — ج : صلوات‌الله و سلامه علیه ٥ — ج : افزوده : که ٦ — م - ربك‌الاعلی ؟ ۷ — قرآن‌مجید آیهٔ‌اول ازسورهٔ نود وششم «العلق» ۸ — ض : مفتاح غیبند و ۹ — ك : «اند» ندارد ۱۰— م - مرضیت ، ل : فرصت ض : میراث‌انبیاء بحکم‌فرصت - ظ : فریضت ۱۱— ج ، ذ ، افزوده :که والذین اوتوا‌العلم‌درجات وعصبیهٔ این‌مثال‌که ۱۲— حدیث نبوی ۱۳— م - بعد ١٤— م - حکمای شعرا اند . متن مطابق نسخهٔ ج ، ذ ، است ۱٥ — انبیاء ، ك : بانبیاء . ض : شعراند که انبیاء درجهٔ ذوی‌الارحامی ١٦ — قرآن‌مجید آیهٔ ۲۷۲ سورهٔ دویم « البقرة » ۱۷ — ذ : و این خبر که ۱۸ — حدیث نبوی ۱۹ — عبارت میان دو علامت در ج ، ل چنین است : که میگوید یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤتی‌الحکمة واین خطاب که ان من‌الشعرلحکمة و این خبر که الشعراء امراء الکلام و این خبر که ان‌من‌الشعر لحکمة : م — . . . ان‌من‌الشعرلحکمة والشعراء امراء الکلام واین خبر ۲۰ — ك ، افزوده : وبدین بضاعت مزجاة ورای‌رکیك من ۲۱ — ض ، ذ : محمد علی رفام . ی ، ل : محمد علی‌الرقام:ك : محمدبن علی رقامم.ج : محمدبن علی رفام ۲۲ — ك : در افعال روزگار نگرستم و تجربت کردم دیدم که ۲۳ — ج : که چون ملك ذوالجلال . ك : که‌چون باری جل ذکره.ض ، ی ، ذ : که چون جبار ذوالجلال ٢٤ — ج ، ل ، ی : جوان

و از این روزگار مقید احمق شبانی حاذق[۱] بیرون آرد ، بندهٔرا پیدا کند[۲] ، کی بی تربیت وتنقیت[۳] وتقویت[٤] خلایق ، حقایق‌بین ودقایق‌دان گردد[٥] . و این نه بکسب وصنع خلق باشد ، بل‌که بفضل و عطاء حق‌باشد که‌بی گوشمال معلمی ومؤدبی[٦] عالمی وادیبی گردد ، و بی‌قفاء[۷] روزگار طبیبی و حبیبی شود ، بی مشقت مجاهدت مشاهدت یابد[۸] ، وبی زحمت خیالی[۹] رحمت جمالی بیند ، بی تربیت بتزکیت[۱۰] رسد ، ادبنی ربی[۱۱] این باشد که این همه گل‌بی‌خارند[۱۲] ومل‌بی‌خمارند[۱۳] عقل را ازعقیلهٔ‌فنا می‌رهانند[۱٤] وقبای‌بقاهمی‌پوشانند[۱٥] ، «وصدق‌میبخشند»[۱٦] وتاج خلت[۱۷] برسر عشق می‌نهند[۱۸] ، مشکل عالم بدو حل می‌شود ، و صدهزار در ناسفته وگل نا شکفته ازگلستان[۱۹] غیب ببوستان دوستان می‌فرستد، ودر[۲۰] هرحرکتی‌ازوی برکتی باشد،ودرهرحکمی‌حکمتی، ودر هرعملی علمی[۲۱] نماید ، ودر هر اشارتی بشارتی[۲۲] از حقیقت ، کی اهل عصر ازآن بی‌خبربوده باشند ، وازآن اثر بی‌بصر،باسید‌کاینات[۲۳]

---

۱ — ، ی : جوانی حاذق . ض : شابی حاذق . ذ : سفیه احمق شابی حاذق
۲ — م ، ی : بندهٔ پیدا آرد . ك : بیرون آرد ۳ — ل : وتقیت ٤ — ك : و تقویت او ٥ — چ : گرداند ٦ — چ : معلم ومؤدب ۷ — ك : وبی‌بقاء
۸ — م ـ مجاهدت یابد ۹ — ی ، ل : خیال ۱۰ — ل : بترکیب . ك : وبی‌تربیت بترکیب ۱۱ — چ : ادبی‌ربی فاحسن تادیبی . «حدیث نبوی» ۱۲ — ك : که این طایفه گل بی‌خارند . ض : که این گل بی‌خار باشد ۱۳ — ذ ، ض ، ل : مل بی‌خمار ۱٤ — ی ، چ ، ل : میرهاند ۱٥ — می‌پوشانند ۱٦ — جملهٔ میان علامت« » دربعض نسخ‌نیست . ذ ، ض : می‌بخشد ۱۷ — چ : خلقت ۱۸ — ل ، ذ ، ض ، چ : می‌نهد . ك : وعشق را تاج صدق برسر می‌نهند ، و . ۱۹ — م : صد هزار گل شکفته از جیب . ذ ، ض : ناشکفته ازجیب ۲۰ — م ـ در ۲۱ — چ، ل ، ذ ، ك : علمی عملی ودربعضی‌نسخ « نماید » ندارد ۲۲ — ض ، ذ ، افزوده: دهد ۲۳ — چ : تاسید کاینات محمد مصطفی‌ علیه الصلوة والسلام . ض ، ك : تا سید کاینات . ودر،ل ، ی، عبارت چنین است : تا سیدکاینات در مغایر این حدیث بدین‌خبر آموخت که

دریوزه[۱] این‌حدیث بدین عبارت آموخت که[۲] : **ارناالاشیاء کماهی**[۳] « وچنین[٤] شخصی که این اسباب جبلت[٥] وی‌بود آن عزیزی باشد که»[٦] باطنش گنج‌خانهٔ راز گردد[۷]،وظاهرش‌زرادخانهٔ[۸] نیاز، نه‌این‌خارستان‌را مقر قرار داند ، ونه آن نگارستان را مفر[۹] فرار ، همه قرارش با خود باشد ، وهمه‌فرارش[۱۰] بادوست ، این‌عزیزی باشد[۱۱] که جان[۱۲] در جنان دارد ، وفردوس اعلی وجنة ماوی جویان[۱۳] وی باشد ، « وجهان ازهمه بدو جهان[۱٤] و ازو جوان . این‌روزگار یتیم گشت ازچنین»[۱٥] عالمی و حکیمی[۱٦] وآن خواجهٔ روزگار بود[۱۷] ، **حکیم‌العصر** ، **ملك‌الکلام** ، **محقق‌الانام**،**سلطان‌البیان** ، **حجة‌الایمان**، **شمس‌العارفین**، **بدرالمحققین**، **صدرالطریقة** ، **قوام‌الحقیقة** ، **سدیدالنطق** ، **رفیع الهمة**[۱۸]، **عزیز الوجود** ، **عدیم المثل** ، **محترز الدنیا**[۱۹]، **مقبل‌الدین** ، **نظام‌النظم** ، **مؤثر النثر** ، [۲۰] **مادح‌سیدالانبیاء** ، **خاتم‌الشعراء**،**ذواللسانین**، **ابوالمجد مجدودبن‌آدم**[۲۱] **السنائی‌الغزنوی**[۲۲] « **رحمة‌الله علیه** »[۲۳] که عالمیان

---

۱ — ذ ، ض ، ك دریوزه‌گری ۲ — م : « که » ندارد ۳— حدیث نبوی و در ك ، افزوده : و من از جملهٔ تلامذهٔ وی کمترین شاگردی ام

٤ — ك : اینچنین ٥ — ج : حیلت ٦ — عبارت میان « » از نسخهٔ - م - افتاده است ۷ — ض ، ذ : باشد ۸ — ج : زادخانه ۹ - م : ونه آن گلشن را مفر . ج ، ك ، ی : ونه این نگارستان‌را مقر

۱۰ - ج ، ل ، ك : همه فرارش ازخود بود وهمه قرارش . ۱۱- ج : واین‌عزیز باشد . ك : ای عزیز . ۱۲- ج ، ذ ، ل ، ك : جنان ۱۳- ك : و جنت ماوی و فردوس اعلی جویای ۱٤ - م : وجهان از بدجهان ۱٥ - ك : این روزگار عقیم گشت ودرنسخ . ج ، ل ، ی،عبارت میان‌علامت « » چنین‌است : وجهان عقیم گشت از جنس چنین.متن مطابق نسخهٔ - ذ - است و - م - کلمهٔ « عقیم » را ندارد

۱٦ - ك : در حکیمی ۱۷ - ذ ، افزوده : فرماید ۱۸ - ج ، ذ ، ض ، ل ، ی : الهمم - م : الهمت ۱۹ - م : محرز الدنیا ۲۰ - ج : المؤثر النثر . ل ، ی : مؤثرالنظم والنثر ۲۱ - ك : ابوالمجد و مجدودبن ابی‌الحسن آدم ۲۲ - م - « الغزنوی » ندارد ۲۳ - ج : قدس‌الله روحه ونور قبره . ذ ، ض : نورالله ضریحه :ی،ل : رحمة‌الله علیه و نور قبره

در ساحت باراحت او روزگار درخوشدلی[1] می‌گذاشتند، ودر بهشت نقد همی خرامیدند[2]. شعر[3]

لیس من الله[4] بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد[5]

اگر ویرا[6] در اجل تاخیر[7] نبود ویرا[8] در امل تاریخی بود[9] که تا قیام الساعة همه عالمان[10] وعاقلان وعاشقان[11] وصوفیان ومشتاقان[12] قوت جان از آن خوان جویند، وهمه متکلمان وحکیمان وشاعران[13] سر معانی ازدیوان او گویند[14]، هیچ کلمتی[15] را بی خلعتی نگذاشت. هرحرفی ازوی طرفی یافت[16]، وهر نفسی ازوی نقشی دید، وهر نقشی معنیی[17]. هیچ نفس را بی روح نگذاشت وهیچ روح را بی فتوح[18]. درهر شامی صبوحی گذاشت[19]. چون سلطان عالم، ملك ملك سیما، سماقدر، سنارفعت[20]، پری روی، نبی خلق، عیسی دم، موسی شوق، آدمی صفوت، نوحی دعوت، ابراهیمی

---

۱ - ج: بخوشدلی ۲ - بیشتر نسخ: می بودند ۳ - ذ، ی: « شعر » ندارد ٤ - همهٔ نسخ حدیقه: من الله ودر بعض کتب ادب: علی الله ٥ - این بیت از قصیدهٔ معروف ابو نواس است در مدح فضل بن ربیع ٦ - ذ، ض: اگرچه ویرا ۷ - ك: تاخیری ۸ - « ویرا » در ج: ذ، ی نیست ۹ - ذ،ض. اما اورادر امل تاریخی بود. ك: واورا در عمل تاریخی بود ـ م ـ کلمهٔ « بود » را ندارد ۱۰ - ك، م: عالمیان. ج ـ افزوده: و فاضلان ۱۱ - ذ، ض، ك، افزوده: و عارفان ۱۲ - ض: و مشتاقان و عاشقان و صوفیان. ك: وعشاق و مشتاق و اهل تصوف وسوختگان ۱۳ - ك: وحکما وشعرا ۱٤- ذ، ض: افزوده: وچنان نگویند که ـ ج: او میگویند ۱٥- م ـ کلمت را ۱٦ - ك، ی، ج: وهرحرفی از وی حرفی یافت ۱۷ - مطابق ذ، ض، اصلاح شده ـ م ـ و هر نفسی و هر معنیی مغنیی. ل، ی: وهر نقشی از وی نفسی وهر معنیی را معنیی ۱۸ - ذ،ض: هیچ نفسی را بی روحی نگذاشت، وهیچ روحی را بی فتوحی ۱۹ - ج، ل، ی: درهر صبوحی فتوحی. ك: وهیچ شامی را بی صبوح ـ م: ودر هر. ذ، ض، ك، افزوده: الناس علی دین ملوکهم

۲۰- ج: سماقدرت سنا رفعت ـ ذ، ض: آن ملك ملك سیما سما جاه سماقدر سها رفعت ـ ل، ی: ملك و ملك سما قدر سنا رفعت ـ ك: عالم از ملك فلك و سما ملك وغایت رفعت ـ م ـ سما قدر سما رفعت

خلعت ، یعقوبی کمال ، یوسفی جمال ، سلیمانی دولت ، داودی نغمت ، مصطفوی خلق ، سلطان‌خلق ، برهان حق[1] » شهاب سماء دار الخلافة، نصاب العدل و الرأفة ، یمین الدولة و امین‌الملة ، شهنشاه[2] بهرامشاه[3] خلدالله ملکه[4] . بر کمال فهم وی واز صفای صفوت وی[5] وقوف داشت وبدیدهٔ سر باطن پاك وی می‌دید ، خواست تابدیدهٔ ظاهر چالاکی‌وی بیند ، مثال داد : تا ویرا از کارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرند ، تاااز پایگاه[6] خدمت بپیشگاه حشمت رسد . و از میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد[7] ، ونامش از دیوان عوام بجریدهٔ[8] خواص ثبت کنند ، وچنانك[9] بصفوت[10] ملکیست بصورت‌ملکی گردد . آن‌خود شناس‌پاس سپاس این‌نعمت بدیدهٔ‌جهان[11] دیده‌بداشت[12] ، و مُنت ِمنت این‌رتبت[13] بجان جان برداشت ، آن‌جام لطف[14] نوش کرد ، وزمین‌خدمت[15] بوس کرد و گفت[16] : این خادم خرس[17] حرص برخویشتن چیر نکردست[18] ، ودرخرسندی[19] پیش‌نکردست[20] ، طعم‌طمع نچشیدست ، وآواز آرزو[21]

---

١ - م : عیسوی‌دم آدمی صفوت سلطان خلق و برهان حق موسوی شوق مصطفوی‌خلق یوسفی‌جمال یعقوبی کمال نوحی دعوت سلیمانی دولت - ض : عیسی‌دم موسوی شوق آدمی صفوت ذوق مصطفوی یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دعوت سلیمان دولت سلطان الخلق و برهان الحق

٢ - چ ، ض،ل : شاهنشاه - ك، بعداز این‌کلمه افزوده : « الاعظم سلطان‌المعظم ملك‌الهندوالسند والبر والبحر ابوالحارث » ٣ - ك ، افزوده : مسعود بن‌ابراهیم ٤ - ك : افزوده : وضاعف اقتداره ٥ - چ،ل،ی : بر کمال فهم و صفای عقیدت وی - ذ : بر کمال فهم وی ٦ - م : تااز بارگاه ٧ - ك : آید ٨ - ك : بجراید ٩ - م - چنانک « بی‌واوعطف » ١٠ - ذ : بصفت . ض : بصورت ١١ - ل ، ی : جهانی ١٢ - م - برداشت ١٣ - چ ، ل ؛ ومنت این میت ١٤ - ل ، ی : لطیف ١٥ - م : وخدمت و زمین - متن مطابق ی ، ل : است.ك : وخدمت کرد و حلقهٔ بندگی درگوش وزمین ١٦ - م - گفت « بدون واو » ١٧ - چ : حرص - ذ : جرس - ض : هرگز جرس

١٨ - چ : چیره نکرده است - ذ ، ض : نبسته است ١٩ - چ ، ل : افزوده : و قناعت ٢٠- ذ ،ض، : نکرده ٢١ - ل ، ی : وآواز آن

در گوش هوش نگذاشتست « الرباعیة[1] »

درویش نیم اگر چه کم[2] می کوشم　　دیوانه نیم اگرچه گم شده هوشم

گر بی برگی بمرگ مالد گوشم　　آزادی را ببندگی نفروشم[3]

مسرور غرض ومغرور عوض نبوده ام[4]، باعشق دمسازی دارم و باصدق دلرازی[5]، اینك مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من بودست، و فقر[6] پیشهٔ من[7].

حرص و شهوت خواجگان را شاه و مارا بنده اند

بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری[8]

« هرچند این کرامتی[9] بزرگ است، وتربیتی[10] بی‌نهایت، و موهبتی بی‌غایت[11] اماخادم این تجمل‌را تحمل نتواند کرد[12]، و شکر وسپاس این تفضل را تمحل نداند ساخت[13] »

ما کلف الله[14] نفسا فوق طاقتها　　ولاتجود ید[15] الا بما تجد[16]

تا سنائی کیست کاید بردرت　　مجد کو تا گویدش کز راه برد[17]

نام او می‌دان و نقشش‌را مبین　　کز حکیمان چون زیاد آمد ز نزد[18]

۱- بیشتر نسخ ندارد　۲ - ج : اگرچه خود　۳ - ظاهراً از حکیم سنائی باشد ودر دیوان وی نیست　۴ - ج ، ل : عرض نبوده　۵ - ك : دلبازی

۶ - ل ، ی : صبر　۷ - اضافه دارد - ذ : چنانکه گفته است - ض : چنانکه گفته شده است بیت - ی : قطعه　۸ - از یکی از قصاید سنائی است « صفحهٔ ۴۹۳ دیوان‌سنائی‌چاپ‌طبع کتاب » ودر نسخهٔ - ج - این‌دو بیت را که‌ازهمان قصیده‌و پیش از این بیت است اضافه دارد :

چند گوئی گردسلطان گرد تامقبل‌شوی　　روتوواقبال سلطان ما ودین ومدبری

هفت کشور دارداو من یك‌دری‌ازعافیت　　هفت کشور گو ترا بگذار برمن یك‌دری

۹ - ك : هر چند کرامتی　۱۰ - ض : رتبتی　۱۱ - م ، ل ، ی : بی‌غایلت

۱۲ - م ، ل ، ی : کردن　۱۳ - ج ، ل، ی : قسمت میان علامت « » را ندارد

۱۴ - ی : مایکلف‌الله　۱۵ - ذ : ولاتجود به　۱۶ - ض : الابما تجده - و بعد ازاین بیت افزوده : بیت　۱۷ - ك : کزراه گرد　۱۸ - دیوان سنائی صفحهٔ ۱۱۳

گفتم که زیارتی[۱] کنم گفت دلم   نزدیك سبك روح گرانجان چه کند[۲]

مهرهٔ مهرشاه[۳] در گردن گردون شاید ، بر آستانهٔ این درگاه سرافریدون زیبد[٤] ، هر دونی و زبونی را[٥] این تمنی نباشد ، شیرویه شیر علم تست[٦] و پرویز[۷] پرویزن روزگارت[۸] ، و جمشید شیدای لقای[۹] خورشید نگارت ، ونیز آن کی آن[۱۰] عزیز بی‌همتا در قرآن[۱۱] نامخلوق گفت:[۱۲]

و اوحی ربك الی النحل[۱۳] با جمال و کمال این خطاب هیچ‌صادق[۱٤]، عاشق دیدار زنبور نشد از وی[۱٥] بعسل مصفی بسنده کردند ، و همهٔ گزیدگان[۱٦] بحکم کرم از نظارهٔ کرم پیله بلطف ابریشم قانع شدند[۱۷] . وهمهٔ بزرگان[۱۸] گل بهار طلبیدند ، وخار را خوار بگذاشتند : و همهٔ حکیمان از آن سره ی کی صرهٔ صنع احدیت است مشك جستند[۱۹] و آهوی را گذاشتند[۲۰] .

و ان تفق الانام وانت منهم   فان المسك بعض دم الغزال[۲۱]

اگر بیند[۲۲] رای پادشاه جهان گیر جوان بخت، این عمل قناعت را بر بنده تقریر فرماید ، و از جامه خانهٔ فضل خلعت عفو بارزانی[۲۳] دارد ، تادر

---

۱ ـ ك ، ل ، ی : زیادتی   ۲ ـ ك : چکنم   ۳ ـ ذ : مهرهٔ مهر پادشاه ـ ك: مهرهٔ مهر و ماه   ٤ ـ ك : این درگاه افریدونی بارگاه زیبد   ٥ ـ ل ، ی : هردون و زبون   ٦ ـ متن مطابق ل ، ی،است ـ م : شیروی علم شیرتست .ج : و شیروی علم‌شیر است. ذ ، ض : که شیرویه شیر علم تو بوده است   ۷ ـ م ـ و پروین   ۸ ـ ج : روزگار است ـ ض : روزگارتست   ۹ ـ ك : وجمشیدشیدلقای   ۱۰ ـ ذ ، ض « آن » ندارد   ۱۱ ـ ج : درکلام ـ ك : درکتاب   ۱۲ ـ ك ، افزوده : قوله تعالی   ۱۳ ـ قرآن مجید . آیهٔ ۷۰ ازسورهٔ شانزدهم «النحل» ودر ـ ج ـ افزوده : ان اتخذی   ۱٤ ـ ج : هیچ‌عاشق   ۱٥- ك : وازوی   ۱٦ ـ ج ، ذ ، ی : برگزیدگان   ۱۷ ـ ی : « شدند » ندارد   ۱۸ ـ ج : زیرکان   ۱۹ ـ م ـ وحکیمان سره ی کی صره صنع احدیت است جستند ـ ك : وهمه حکما ازسبزهٔ . . .   ۲۰ ـ ل ، ی : وآهوراخوار بگذاشتند.ك : وهوارا بگذاشتند،وافزوده : و برخذ ماصفاودع ما کدرقناعت کردند .ج، ض : افزوده:شعر   ۲۱-دیوان متنبی صفحهٔ ۲۰ ج۳ چاپ مصر   ۲۲ ـ ل ، ی : اگر تایید رای ـ ك : اگررای.   ۲۳- ج ، ی : ارزانی

زاویهٔ وحدت روزگار گذارم[۱]، مگر شرکت درین کلمه[۲]، درست کنم[۳]، **رحم‌الله اباذر یعیش وحده ویموت وحده**[٤] کی علماء سنت وجماعت واهل شریعت[٥] متفق اند که **الضدان لایجتمعان**، کی ذیل لیل بانهار بهار نتوان دید[٦] و کفر ندیم ایمان نشاید، و ظلمت قرین نور نزیبد[۷]، در بارگاه شاه بردهٔ نو پرده[۸] جلوه نداند کرد[۹]، بساط نور جمال[۱۰] حور را شاید «نه نگار روز را[۱۱]»، حور[۱۲] بر شادروان نوشروان[۱۳] رقص نداند کرد[۱٤]، هزار دستان[۱٥] باهزار دستان[۱٦] رسیلی داود[۱۷] رانشاید، دل‌شده[۱۸] بادلدار چگونه‌مقاومت کند، می‌زده باهشیار چگونه متابعت کند[۱۹]، آورده را در[۲۰] مقابلهٔ آمده کی‌توان داشت، کرامت پیش معجزه کی‌توان‌عرض کرد[۲۱]، که چون یدبیضاء[۲۲]شاهنشاه مظهرشد، زهرهٔ زهره برین گلشن‌روشن آب[۲۳] شود، وچون‌خورشید عالم آرای ظل‌الله سر ازمطلع[۲٤] خویش برآرد، چراغ درویشان نور

---

۱ ـ ذ ، ض ، ك : گذارد ۲ ـ ذ : مگر بیرکت ابوذر دراین ـ ض،ك : مگر شرکت بابوذر در این . ل ، ی : شکر این کلمت ۳ ـ ذ ، ض : درست کند که ٤ ـ ك : یموت وحده « بی‌واوعطف » حدیث‌نبوی.ج دراینجاافزوده: هرچند کرامتی بزرگ است . . . الخ ٥ ـ م : جماعت اهل شریعت . ج ، ذ ، ض : اهل شریعت و طریقت ٦ ـ متن مطابق با ، ذ : ض است ـ م : کی دلیل نهار بهار نتوان دید ـ چ : کـه ذیل‌را درنهار بهار . ك ، ل ، ی : درلیل نهار نتوان دید . ۷ ـ ل : نرسد ۸ ـ چ : شاه پروردهٔ نوردیدهٔ نوبرده ـ ذ ، ض : پادشاهی بندهٔ نوبرده . ل : پروردهٔ نور برده‌ـی : پروردهٔ نوبرده ۹ ـ ذ : ض : خدمت نتوان کرد‌ـل : جلوه دار نشاید کرد ـ چ ، افزوده : وهزار دستان ۱۰ ـ چ : جمالش ۱۱ ـ ل ، ی : ندارد ۱۲ ـ چ : وحور‌ـك : این کلمه را ندارد
۱۳ ـ ذ ، ض : انوشیروان ۱٤ ـ ل ، ی : نشاید کرد ۱٥ ـ چ : و هزار
۱٦ ـ چ ، ی : با هزار داستان ۱۷ ـ ك : داودی ۱۸ ـ چ : دلداده ـ ك : و دلشده ۱۹ ـ چ ، ل : نماید ۲۰ ـ ل ، ی : آورده اندر ۲۱ ـ م ـ کرامت پیش معجزه معجز کی توان عوضید . چ ، ی،ل : کرامت پیش از معجزه کی توان گفت ۲۲ ـ ك : که ید بیضا ۲۳ ـ ك : زهرهٔ زهرهٔ روشن آب شود ـ ل،ی: آب روشن شود ۲٤ ـ م : از مطلع‌ـچ : سراز جیب مطلع

ندهد . وعیسی روح‌الله در سواد شب هویدا نباشد[١] ، جان آدم گم‌شدهٔ خودرا[٢] درنور صبح کاذب نطلبد . جمالی[٣] که‌ازضیاء او شب‌یلداسوزن را[٤] در میان خاك بتوان یافت انگشت مرده ندهد[٥] . عاجزان دیده را بحول وحیلت صفا نتوانند[٦] کرد . شعر[٧]

صدرتوچرخ‌ست‌وتن‌رابال‌سست   روی‌توشیدست[٨] وجان‌را چشم‌درد
جان من آزاد کن تا عقل من   هر دمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که باد   تازه‌ات‌ازجان‌بیخ‌وشاخ‌وبرگ‌ونرد[٩]

شکرانهٔ[١٠] این تربیت را[١١] فخری نامهٔ[١٢] آورد ، و آغاز[١٣] کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی[١٤] کتابی برین نسق ننهاده[١٥] ونساخته‌بود، که‌مایهٔ جهانیست ، وپیرایهٔ عالمی ، و آنرا **حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة**[١٦] نام‌کرد . جماعتی‌مختصر بی‌بصر زیرتیشهٔ[١٧] غول بیشه ، کی سرمایهٔ عقل وپیرایهٔ بصر[١٨] نداشتند ، وازدایهٔ علم‌سیر شیر نبودند[١٩] ، میوهٔ[٢٠] آرزوطلبیدن گرفتند[٢١] . (مار‌وار[٢٢] گرد‌بهشت دل او بر آمدند[٢٣]) ، وآن‌موسوسی[٢٤] که‌درسیصد وشصت‌رگ‌ایشان[٢٥]

---

١ ـ م : سویدا نباشد ـ ذ ، ك ، ل : در سویدای شب هویدا نباشد .ض : در سودای شب سویدا ٢ ـ ی : غم خود را ٣ ـ م : و جمالی ٤ ـ ك : در شب یلدا سوزن ٥ ـ ل ، ی : ندمد ـ ك : ندید ٦ ـ ذ : وحیلت خورشید اسفار نتواند ض : . . . اسفار نتوانند ٧ ـ چ : نظم ـ ذ ، ض ، ك : ندارد ـ ل : حکیم گفته است .ی : چنانك حکیم گفته است ٨ ـ ی : خورشید و ٩ ـ ك : تازه ازجان شاخ و بیخ و برگ کرد ـ دیوان سنائی صفحه ١١٣ ١٠ ـ چ ، ل ، ی : افزوده بنده ـ بنده شکرانهٔ ١١ ـ چ : موهبت را ـ ض ، ل ، ك ، ی : این تربیت و موهبت‌را. ١٢ ـ چ : فخری نام ١٣ ـ ك : آغاز « بدون واو » ١٤ ـ ك تااین روزگار کسی ـ ل،ی : تا عهد او کسی ١٥ ـ چ ، ذ ، ض : ننهاده ـ ل،ك،ی: ندارد ١٦ ـ ذ ، ض : الحدیقة فی‌الحقیقة والشریعة فی‌الطریقة ١٧ ـ چ : بیشه ك : زهر بیشه زیر تیشه ١٨ ـ ك : صبر ١٩ ـ چ : نخورده ٢٠ ـ ك : ومیوهٔ ٢١ ـ ی : « گرفتند » ندارد ٢٢ ـ چ،ض،ی : و ماروار ٢٣ ـ ك : این‌جمله را ندارد ٢٤ ـ م : موسوسی را ٢٥ ـ ك : انسان

سیصد وشصت راه دارد ، که[۱] **ان الشیطان یجری**[۲] **فی عروق**[۳] **احدکم مجری الدم**[۴] ، بحکم وسوسه در میان درون دل[۵] ایشان پنهان شده[۶] ، و آن عزیز[۷] میگفت : **ولاتقربا هذه الشجرة**[۸] ، ای بی حکمتان در حکمت[۹] لقمان[۱۰] میاویزید ، وای گرفتگان از مخراق[۱۱] لعنت بپرهیزید ، ایشان باهوای[۱۲] خویش بر نیامدند، که[۱۳] **کل ممنوع متبوع**[۱۴]، در آمدند و اول[۱۵] ابتدا بهوا کردند ، و بی فرمان[۱۶] جزوی چند که هر کلمهٔ از وی کل عالم و کل روزگار بود[۱۷] برداشتند ، وازسیاست این فرمان غافل[۱۸] ، **والسارق**[۱۹] **والسارقة فاقطعوا ایدیهما**[۲۰] ، جماعتی[۲۱] از ارباب دلرا رنجور[۲۲] و مهجور کردند . و خود در[۲۳] بیمارستان خوف بماندند که[۲۴] . **الخائن خائف** ، خواستند که از روی حسد این کتاب را متفرق کنند ، که **« یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره »** [۲۵] روح آن عزیز درجوش آمد ، ونفسش[۲۶] در خروش ، که بدین[۲۷] نقص رضا دادند که متنبی همی گوید[۲۸] :

---

۱ - م « که » ندارد ۲ - ذ ، ض : لیجری ۳ - ل ، ی : فی عروقکم ۴ - حدیث نبوی ۵ - م - میان درد دل - ج ، ذ ، ض : درمیان درون دل - ك ، ل ، ی: در میان دل ۶ - ك: ایشان بنهاد - ی : نهان شده ۷ - ذ ، ض : و آن عزیز بیهمتا ۸ - قرآن مجید آیهٔ ۱۸ سورهٔ هفتم « الاعراف » ۹ - م : ای بی حکمان برحکمت ۱۰ - ك : لقمانی ۱۱ - ذ ، ی : محراق ۱۲ - ذ ، ض : بهوای - ل، ی : برهوای ۱۳ - م « که » ندارد - ك : بحکم ۱۴ - ج : مطبوع ۱۵ - ك : « اول » ندارد ۱۶ - م : بی فرمان ۱۷ - ذ ، ض : کل روزگار و کل عالم بود برطریق تحفه ۱۸ - ك : برداشتند بتقویت این فرمان و کلمهٔ « غافل » را ندارد ۱۹ - م : السارق. ج، ذ : که السارق ۲۰ - قرآن مجید آیهٔ ۴۲ سورهٔ پنجم « المائدة » ۲۱ - ج : وجماعتی ۲۲ - ك ، ل ، ی : دل رنجور ۲۳ - م : وخودرا در - ك : وخوددر ۲۴ - م، ض، ل : « که » ندارد ۲۵ - عبارت میان دوعلامت در نسخهٔ - م - نیست- آیهٔ ۸ سورهٔ شصت ویکم « الصف » ۲۶ - ل، ی : وتفس ۲۷ - ك : وبدین ۲۸ - ك : که متنبی شاعر گوید - ذ ، ض، ج، ی : که متنبی گوید

ولم ارفی عیوب الناس شیئاً کنقص القادرین علی‌التمام[۱]
وچون روزگار چیزی از پیش برداشت (بازنتوان آورد ، و[۲]) ازپی آن[۳] رفتن بی خردی[٤] باشد . آنچ[٥] گفته بود قرب[٦] ده هزار بیت مسوده[۷] ببغداد فرستاد ، بنزد خواجهٔ امام برهان الدین « **محمدبن ابی‌الفضل ادام‌الله علوه**[۸] » ، و آنچ بدست او بماند « بیتی چند نسخت داد[۹] » ، وآن عزیز قفص بشکست ، و از این عالم‌تنک[۱۰] برپرید ، و بروضهٔ‌رضوان‌خرامید، نوراللهمضجعه[۱۱] . **وقال‌علیه‌السلام**[۱۲]**: من‌عاش**[۱۳] **مات ومن مات فات وکل ماهو آت آت**[۱٤] . و چون از دیوان اعلی شاهنشاهی‌معظمی « **خلدالله ملکه و ضاعف اقتداره**[۱٥] » مثال‌فرمودند: من خادم را این پنج[۱٦] هزار بیت[۱۷] نسخت دادم ، از بهر بارگاه اعلی شاهنشاهی اعزالله انصاره[۱۸] و بموقع احماد افتاد ، و پسندیدهٔ (مجلس اعلی[۱۹]) آمد . و چون وی جای خالی کرد ، این زندانیان عالم فنا یکدیگر رابرفتن‌اوتعزیت‌میگویند، که[۲۰] **یا اسفی**[۲۱] **علی‌الفراق** . وآن بستانیان عالم بقا یکدیگر را بآمدن او تهنیت می کنند و میگویند ، « که **مرحبا بالوصال** »[۲۲] ، چه تعزیت رفتن، بلکه تهنیت رسیدن ، که

---

۱ - «التبیان» شرح دیوان ابی‌الطیب متنبی ج ٤ صفحهٔ ۱٤٥ چاپ مصر
۲ - بیشتر نسخ ندارد ۳ - ذ ، ض ، ك : ودرپی آن ٤ - م - بی‌خردگی ٥ - ج: و آنچه ٦- ج : قریب - ذ ، ض : قدر - ی ، ل: این کلمه‌را ندارد ۷ - ج،ذ،ض : ی : مسودهٔ اصل ۸ - ج : محمدبن علی رحمة‌الله علیه - ل ، ی،قسمت میان علامت را ندارد ۹ - ج ، ل ، ی : چند نسخت بداد .م - آن عزیز ۱۰ - ذ : تن - ل ، ی : تنگنا ۱۱ - ك ، ل ، ی : نورالله قبره ۱۲ - ج: قال‌النبی علیه‌السلام - ل ، ی : قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم ۱۳ - ج ، ل : من عاشق ۱٤ - ازجمله خطبهٔ قس‌بن ساعدهٔ ایادی است که پیغمبر آنراروایت فرموده وحدیث‌نبوی نیست رجوع‌شود بعقدالفرید صفحه۳۷٥ج۲ ۱٥ - ج ، ذ ، ض ، ی : ندارد ۱٦ - ج،ل،ی: ده‌هزار - ذ م. ض : پنج‌هزار -ك : چند هزار ۱۷ - م - ض : بیت را ۱۸ - ض : اعلاه‌الله - ك : لازال عالیا ۱۹ - ذ ، ض: ندارد ۲۰ - م : « که » ندارد
۲۱ - ذ : وا اسفا ۲۲ - م : ندارد

هر عزیزی که از خود بدوست هجرت کند وسد دیدهٔ خودرا «ازراه»[۱] ، بردارد ، واز بادیهٔ نفس بگریزد ، وروح را در پرواز آرد ، ودروصل[۲] کوبد ، و رضای دوست جوید ، علت سودا[۳] دفع کند ، واز نشانهٔ هوا روی بگرداند ، و هجرتش از خود بحضرت نبوت باشد ، و منزلش از این‌خاکدان بجوار[۴] ربوبیت‌بود[۵] ، **فی‌مقعد صدق عند ملیك مقتدر**[۶] . تا سید کاینات و مهتر موجودات « علیه‌السلم »[۷] از صدق این هجرت خبرداد : **من‌هاجر الی‌امراة اوالی شئی فهجرته‌الی ما هاجرالیه**[۸] ، لیکن آن سالك تا[۹] ورای خود دلربائی و جان فزائی[۱۰] نبیند هجرت نکند، چنانك‌درقصیدهٔ گفته است[۱۱] : «شعر»[۱۲]

هیچکس را نامده است از دوستان در راه عشق
بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار[۱۳]

وچون ورای‌خود دلربائی‌وجان فزایی[۱۴] را دید از خود بدوست هجرت کرد[۱۵]، وقرآن مجیدمیگوید :[۱۶] **والذین‌جاهدوا فینالنهدینهم سبلنا**[۱۷] ، معاذالله ، معاذالله[۱۸] غلط کردم ، چه‌موت و فوت[۱۹] ، مردی[۲۰] که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند[۲۱] « بخود[۲۲] مرده و بدوزنده

---

۱ - م - ندارد ۲ - ج : وصال ۳ - ل : سواد ٤ - ك : در جوار ٥ - ج ، افزوده : که ٦ - قرآن مجید آیهٔ ٦۹ از سورهٔ بیست ونهم « العنکبوت »
۷ - ج : صلوات‌الله وسلامه .ل، ی : صلی‌الله علیه و سلم ۸ - حدیث نبوی «صحیح بخاری ج ۱ صفحهٔ ۳۸» ۹ - م ، ج ، ض ، ی : لیکن تاآن سالك
۱۰ - ج ، ل ، ی ، افزود : خود را . ذ ، ض : ندارد
۱۱ - ل ، ی : گفت ۱۲ - ج،ل : نظم - ذ ، ض ، ل ، ی : ندارد ۱۳ - دیوان سنائی صفحهٔ ۱۹۲ ۱٤ - متن با ج موافق است ك : وجان افزای. سایر نسخ : دلربای و جان فزای ۱۵ - متن با - ل ، ی،مطابق است.م ، ذ ، ض : بدو هجرت کرد.ج : بدوست پیوست هجرت کرد ۱٦ - ج ، افزوده : که ۱۷ - قرآن مجید آیهٔ ٦۹ سورهٔ بیست ونهم « العنکبوت » ۱۸ - ج ، ذ:معاذالله دوم‌را ندارد
۱۹ - ج : وچه قوت - م - چه صورت وقوت.ی : چه صولت وقوت ۲۰ - م ،ذ،ض: مردی را ۲۱-م : هدف کند. متن مطابق ج ، ذ ، ك : است ۲۲ - ذ : خود

باشد، گاه تیغ محنت از بیرون گلش پاره پاره کند[۱] »، چون حمزه، و گاه[۲] آتش محبت از درون دلش[۳] شاخ‌شاخ بالا آید[٤] چون سلمان[٥] «آنکه زخم ظاهر خورد قتل شهیدا و آنکه زخم باطن خورد»[٦] اشارت کند مات شهیدا صد[۷] فتحش روی دهد[۸]، مایهٔ حیوة در کنار مرگ غلتد[۹]. تاآب درخاك باشد، و گوهر درسنگ. سیدکاینات « صلی‌الله علیه‌وآله »[۱۰] علی را « علیه‌السلام »[۱۱] این کیمیاگری تعلیم کرد، « که یاعلی »[۱۲] **احرص علی الموت توهب لك الحیوة**، عزیزان دراین‌مقام نفس را فدای روح[۱۳] کنند واز وجود دل سرد کنند[۱٤]، وبا خود این منادی کنند که[۱٥] **فتمنوا الموت ان کنتم صادقین**[۱٦]،

زین جهان همه سرا سر غم   دلم ازدل گرفت وازجان‌هم

بادوست گرم شوند، روحشان با نفس در جدال[۱۷] آید، و جسمشان با جسم[۱۸] درحسد، عالمیان[۱۹] این‌را محب‌خوانند[۲۰]، (چون این حال‌روی‌نماید)[۲۱] قرآن‌مجید این‌تجربت‌بکند[۲۲] نشان **یحبهم و یحبونه**[۲۳] این باشد، «قال‌علیه‌الصلواة والسلام »[۲٤] **الموت جسر**[۲٥] **یوصل الحبیب الی**

---

۱ - م، ج،ل،ی. ندارد ۲ - م - گاه « بدون واو » ۳ - م : « دلش » ندارد ٤ - ذ، ض : بالا میگیرد ٥ - م : چون سفیان ٦ - ازنسخهٔ م و چند نسخهٔ دیگر ساقط شده است ۷ - ذ، ض : اصل ۸ - ج : روی نماید. ذ، ض : روی‌داد ۹ - ج : غلطد. ض،ك: میغلطد ۱۰ - م ندارد ۱۱ - در م نیست-ج، ك : کرم‌الله وجهه - ل : ی : رضی‌الله عنه ۱۲ - در م: نیست. ومتن با ج،ی، موافق‌است ۱۳ - م: نفس صید روح ۱٤ - ض : دل‌سرد گردانند ۱٥ - م - «که» ندارد ۱٦ - قرآن مجید آیهٔ ۸۸ سورهٔ دویم « البقرة » ض،ل،ی: آیه را ندارد - ض، ج،ی : افزوده : بیت. ل : افزوده : نظم. ۱۷ - ذ : با یقین درجدال

۱۸ - ج : چشمشان باچشم - ض، ك : وچشمشان باجسم ۱۹ - ل : عالمان ۲۰- ج، ض، ك، ل، ی : محبت نام کنند - ذ - محب نام کنند. ۲۱ - م : روی داد - آنچه میان پرانتز است در ل، ی، نیست ۲۲ - ج،ك : تجربت کرد - ل : این تخریب نکند. ی : این‌سخریت نکند - در ض، افزوده : فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ۲۳ - ازآیهٔ ٥۹ سورهٔ پنجم «المائدة» ۲٤ - مطابق نسخهٔ ك است ۲٥- م،ك: خیر؟

الحبیب ،هر که‌جان‌جان[1] دارد سرسر ندارد، واینجا[2] مردعاشق‌مرگ گردد،تاسید ولدآدم دراین مقام گوید **الرفیق‌الاعلی** [3] » ونیز گوید : **یالیتنی غورت مع‌اصحابی** »[4] وآن خوب روی مصری گوید[5] **توفنی مسلما** [6] ، وآن‌سر مردان[7] ومرد میدان کرار غیر فرار گوید « لایبالی ابوك وقع علی‌الموت ام وقع الموت علیه »[8] ، بوی این‌عطر بمشام این حکیم روزگار آید[9] ، بدیشان[10] اقتدا کند تا اهتداء[11] یابد گوید : مصراع[12] : ای مرگ اگر نه مرده‌ای دریابم؛

چون این جماعت خود را ازراه برداشتند وماند خود[13] برخود آلایش‌خود[14]، دانستند و هجرت[15] بدوست آسایش خود دیدند:فرمان حضرت آمد[16] **ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل‌الله اموات بل احیاء**[17] محبت ما[18] جود بوجود خود[19] کند و سود در نابود[20] خوددانند، شما

---

۱ ـ ج : مرجان جان . ض : که هر که ... ۲ ـ م : اینجا ذ ، ض : و اینجا ۳ ـ م ـ الرفیق‌الاعلی باسید ولدآدم در این مقام‌گوید ـ ج ، ل ، ی : تا سید عالم صلی‌الله‌علیه و سلم گوید که الرفیق‌الاعلی ٤ ـ متن‌موافق ذ،ض، تصحیح شده است ـ م : یالیتنی اقتلتنی عودت مع‌اصحابی . ج : یالیتنی دعوت .ل: یالیتنی‌عورت.ی‌یالیتنی‌عوذرت معه ٥ ـ ذ،ض : وخوب‌روی مصری دراین مقام‌گوید ٦ـ از آیه ۱۰۲ سورهٔ دوازدهم « یوسف » ۷ ـ م ، ك : و آن شیرمردان ۸ ـ ك : لاابالی وقع علیه‌الموت درم و بعضی نسخ دیگر این خبر نیست و متن مطابق ذ ، ض اصلاح شده است ۹ ـ ل ، این حکیم‌آید ۱۰ ـ م : بدین سان.ل : ی : بزبان ۱۱ ـ م : اهتدی ۱۲ ـ م،ذ،ض، ندارد ۱۳ ـ ج : و ماندن خود را ـ ل ، ی : و مایهٔ خود را ١٤ ـ ل ، ی : خود،ندارد ١٥ ـ م ـ هجرت.ذ،ض،ك، : وهجرت خود را ١٦ ـ ج : آمدکه.ل،ی : آید ۱۷ـ قرآن مجید آیهٔ ١٤٩ سورهٔ دویم « البقرة » ودر ذ ، ض : افزوده : عندربهم و این دنبالهٔ آیهٔ ۱٦۳ سورهٔ سیم « آل عمران » است بدین‌صورت:ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل‌احیاء عند ربهم یرزقون . ـ م : ولا تقاتل‌فی سبیل‌الله امواتا بل احیاء . ۱۸ ـ ج : هر که در راه محبت ما ـ ذ ، ض،ك : هر که در راه محبت او.ی : هر که در راه ما ۱۹ ـ ج : «خود» ندارد ۲۰ـ ل ، ی : وسود در زیان

بدیدهٔ بی‌بصر درومنگرید، و بزبان[1] مختصر ایشان را مرده مخوانید که‌نهاد ایشان ازحضرت عندیت[2] خلعت‌بقا پوشیده باشد[3] ، پس هرچند آن عزیز در صورت آب و گل مرده است ، بحقیقت جان و دل زنده است ، وحیوة عالم ارواح‌بدو باشد[4] ، (که‌چون « آبی»[5] برای پرورش نفس‌است‌مایهٔ‌حیوة باشد) ، وقرآن‌عظیم‌خبر میدهد[6] : **وجعلنا من‌الماء کل‌شئی حی**[7] وحکمت وی[8] که برای پرورش روحست[9] ، مایهٔ حیوة باشد ، وقرآن مجید[10] ازین خبر کردست[11] ، **ولقد کرمنا بنی آدم**[12]، کرامت[13] این باشد که چون مقصود از وجود افلاك « این جوهرخاك است » . از صنع[14] بدیع او بعید نباشد ، که شخصی خاکی[15] را رفعت افلاکی دهد ، واین کرامت ودرجت[16] جز بعلم وحکمت نباشد ، وسید طریقت ازین‌حقیقت خبر کردست[17] «**المرء باصغریه بلسانه وجنانه**[18]، و امیرالمؤمنین‌علی‌علیه‌السلام‌اشارت کرده‌است»[18] **ماالانسان**[19]**لولااللسان الاصورة ممثلة و بهیمة مهملة**[20] : ملکا بحق و حرمت[21] اهل حرمت

---

۱ - ج : و برزبان ۲ - ی:عبدیت ۳ — م : خلقت پوشیده باشد « بقا » ندارد.ذ ، افزوده : او بر شما پوشیده بود

٤ - ل : باشند ذ،ض : وحیات عالمی بدوست وروا باشد ك : وحیات عالمی بدوروا باشد . ٥- کلمهٔ« آبی» در.م،نیست ٦- ج ، ل ، ی : وقرآن مجید از آن خبر کرده است که.ذ : قرآن کریم از این خبر میدهد.ك : چنانك قرآن مجید حکایت میکند ۷ - آیهٔ ۳۱ سورهٔ بیست ویکم « الانبیاء » ۸ - ك : علم وحکمت وی ۹ —ج : تن است.ك : نفس است ۱۰- ج،ل،ی : عظیم ۱۱ - ج ، ذ : میدهد که.ك : داده‌است‌قوله تعالی ۱۲ — قرآن مجید آیهٔ ۷۲سورهٔ هفدهم « بنی اسرائیل » ۱۳ — ج ، ل : وکرامت ۱٤ - م : ازوجود این افلاك وازصنع ۱٥ — ل ، ی ، افزوده : علیه‌السلام ۱٦ - ل ، ی : و این درجت ۱۷ — مطابق ذ،ض ، است وسایرنسخ : وسید حقیقت وطریقت از این خبرکردست ۱۸ — در م وبعضی نسخ نیست ۱۹ - ج : که‌الانسان - ذ : که بالانسان ؟ ۲۰ - ذ،ض : صورة جبیلة او بهیمة معطلة ۲۱ — ی : ملکابحرمت

که این باغ حکمت را هرروز شکفته تر داری ، و از دیدهٔ[۱] اغیار نهفته‌تر ، وهر ساعتی‌و[۲] لحظهٔ صد هزار قندیل[۳] نور وسرور از عالم پاك بقالب و خاك[۴] آن عزیز برسانی[۵]

مراد[۶] این ضعیف[۷] بیچاره محمد بن علی‌الرفا[۸] از جمع کردن « دیباجهٔ این کتاب[۹] ، وتشبیب و تطویل این اصل ، و تذنیب و ترتیب این فصل آن بود»[۱۰] ، (که‌چون اثمار[۱۱] اشجار **الحدیقة فی‌الحقیقة** ، در حال‌حیات خواجهٔ‌حکیم شیخ‌الطریقه متفرق‌شده بود ، وبدست هر کس بی ترتیب بیتی چند افتاده ، و چندان در یتیم در دست مشتی لئیم اسیر گشته،ودرغار خواری‌چون[۱۲] اصحاب رقیم[۱۳] نژند و سقیم مانده[۱۴] ، و چندان[۱۵]حور عین نازنین در کلبهٔ اندوه غریب و حیران و ذلیل شده ، وبدست این وآن درهر مکان سر گردان گشته ، وچون یوسف خوب از جوار کنار یعقوب دور افتاده ، وبکار وبار ونیاز وناز زلیخا وملك مصر نرسیده ، تا روز رویان شبه مویان ، آراسته ظاهران پیراسته باطنان ، بازلفهای زره‌نمای مشك سای ، و رخهای دلربای جان‌فزای ، که در هر صباحی از و فاق پدر آب خونی[۱۶] از ایشان می چکید ، و درهر رواحی ازفراق پدر خاك[۱۷] یتیمی از ایشان برمی‌آمد ، زیرا که

---

۱ - ذ ، ض : وازچشم ۲ - ج. ذ : وهرساعت ، و - ض : ودرهر ساعت و هر
۳ - ل : قنادیل ٤ - ك: بقالب خاك - ذ : بخاك. ض : پاك بخاك ٥ - ی : رسانی
٦ - ذ ، ض : مقصود ۷ - ل « ضعیف » ندارد ۸ - ج: محمد بن علی الرقا . ی : محمد علی‌الرقا ۹ - ذ ، ض : این‌دیباچه ۱۰ - م : این دیباجه تشبیب وترتیب این فصل بود وبالله التوفیق. ج ، ل ، ی : کلمهٔ « تشبیب » را ندارد.وبعدازالتوفیق دراین سه نسخه افزوده شده : و اظهار این سخن آن‌بود تا طالب‌علمی را مونسی باشد ۱۱ - ذ : که اثمار ۱۲ - ذ : وچون ۱۳ - ذ الرقیم ۱٤-ذ ، ض : چون اصحاب رقیم نژند و سقیم مانده و در غار خواری
۱٥ - ذ : چندان ۱٦ - آب خوبی ۱۷ - ذ : ازفراق خاك

از هجرت پدر درحجر[١] جماعتی افتادند، کـه آن بیگانگان را برآن یگانگان نه ولایت شرعی بود، نه عصبیت حقیقی، نه حق خطاب بر ایشان متوجه،دلخواهانی کـه نسب حسب با روح القدس درست دارند درپیگار[٢] شیطان‌بماندند، جواهری که‌تاج پادشاه‌را شایست، گردن‌بند مشتی داه شد، شاهانی[٣] که برقصور جاه وعز بودندی در کشور چاه و ذل[٤]، بماندند، نازنینان عالم بقا بآتش حسد سوخته شدند، نجیب‌زادگان اصل ووصل‌بثمن بخس فروخته، یزیدزادگان[٥] را (با) بایزیدزادگان[٦] درمن‌یزید کردند، وازنهاد هریك این‌آواز برمی‌آمد که شاعر گوید:

او قعنی حبك فی من‌یزید — فی‌صفة الذل[٧] و نعت‌العبید
قد حضر البائع و المشتری — عبدك موقوف فماذا تزید

عصای موسی در دست[٨] فرعون بی عون نشاید، حسین علی را برعتبه عتبه نشاید کرد. مولودی که دربهشت مرد معنوی بوده است درکنشت با مدعی چکند، خوشرویانی که در بستان انس پرورند در زندان حزن نگذرانند[٩].

اکنون من که محمدعلی الرفالم[١٠]، از طریق ایتلاف‌ارواح که صدر نبوت وبدر رسالت‌خبر میدهد: **الارواح جنودمجندة فماتعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف**[١١] بر خود واجب دیدم، برحسب حسبت‌درتعهد وتفقد ایشان سعی کردن، خاصه چون معلوم بود کـه ترتیب ترکیب ایشان در بنیت[١٢] انسان از جواهر لطیف است، نـه از

---

١ - در هجر؟ ٢ — ض : ودرپیکار پیکان. ذ : ودرپیکار ٣ - ذ:شاهان
٤ - در هر دونسخهٔ ذ، ض چنین است ٥ — برید زادگان ٦ — ذ، ض : یزیدزادگان ٧ - ذ : الدل ٨ — ض : در مردست. ٩ - ذ : نگذارند
١٠ - ذ : علی‌الرفالم ١١ — حلیة‌الاولیاء ص ١٩٨ ج ا ١٢- ذ : سنت

اجسام کثیف . و اعراض اغراض ایشان[1] کمال حکمت و شرف است ، نه نقصان و تلف ، و عاقلان جهان دانند ، که فرزانه تر فرزندی ایشان را شعروحکمت‌است[2] ، زیرا که آن سلف‌این‌خلف[3] است ، که عیسی‌وار ازراه کرم بترك آن‌طرف طرف میگویند ، وحواوار پی‌هوانسب‌حسب بی‌شرکت‌مادران[4] بدرمیکنند ، وآن‌حکیم عصردر آن معنی‌میگوید[5].

آن دختر دوشیزه که دوشش دادند[6]

امروز چو دی بشام توشش دادند[6]

چون تقویت فرزندان « آب‌و گل مشروع آمد هرآینه‌تربیت»[7] جان و دل مطبوع آید ، خاصه چون مثال « صاحب »[7] دیوان رسالت برین جمله صادر گشت : **اکرموا اولادکم واحسنوا[8] آدابهم** . چون حال برین جملت است آن درهاءمتفرق را در یك رشته جمع کردم ، و آن گلهای متنوع را بریك جنس دسته بستم[9] ، وآن ریاحین نوآیین را چون پروین بریک بستر و بالین فراهم کردم , وآن عقیق‌مذاب را از حجاب ارباب صورت درحمایت وعنایت خطاب والقاب اصحاب‌صنعت آوردم ، وهریك را از آن شهاب احباب در نقاب رقاب عباسیان بردم ، وچون ملکی برفلکی مستقر دادم ، **ورقاعن ورق وطبقا عن‌طبق**،واز برای سرور چون نور در ظلمتشان موقوف کردم ، و بهرهٔ هریك از معارف[10] اعیان دین و مشاهیر ارکان زمین این حضرت موصوف و مصروف گردانیدم ، این کتاب را بر این اطناب تمام کردم ، و براین ابواب نهادم ، و فصول و اصول[11] هر باب را باسمی مسمی کردم ،

---

۱ — ض ، و اعراض ایشان ۲ — ذ : حکمت اند ۳ — ذ : آن خلف
٤ - ذ : قادران ٥ — ذ : بدان معنی میگویند . ض : افزوده : بیت ٦ — ض : دادم ۷ — در - ذ - نیست ۸ — ض : حسنوا ۹ — ذ : بستند ۱۰ - ذ : مفارق ۱۱ — ذ : وصول

تأنبشتن[۱] وخواندن‌میسر گردد ، وزودتر بعرض‌پیوندد ، وبالله التوفیق)[۲]
(این[۳] دیباجه[٤] مجدودبن آدم السنائی الغزنوی تغمده‌الله برحمته و رضوانه[٥] «املا کرد، وحال آن بود که درتب بود و امیر سید فضل‌بن طاهرالحسینی بنوشت »[٦] از[۷] بامداد روز یك شنبه یازدهم ماه شعبان سال پانصد[۸] وبیست وپنج ازهجرت محمدمصطفی[۹] صلی‌الله علیه‌وآله[۱۰] چون[۱۱] نماز شام بگذارد[۱۲] آخر ترین[۱۳] سخنی که بگفت[۱٤] این بود کرم تو حکم من بس وخالی کرد « بکوی » بنوآباد[۱٥] درخانهٔ عایشهٔ نیکو[۱٦] رحمه‌الله و اثابه[۱۷] الجنة و ایانا بفضله ومنه انه سمیع مجیب)[۱۸]

---

۱ — ض : تادر نوشتن ۲ — این سه صفحه « از سطر ٦ صفحه ۲۳ تا اینجا » که میان پرانتز گذاشته شده فقط درنسخهٔ ذ ، ض ، است

۳ — چ : واین ٤ — چ ، افزوده : ابوالمجد ٥ — چ : قدس‌الله‌روحه ونورضریحه-ل،ی : رحمة‌الله علیه . ٦ — م : ندارد،ومتن موافق ذ ، ض، اصلاح شده است چ ، ل : وامیر سید ابوالفتح فضل‌الله‌بن طاهـرالحسینی رحمة‌الله علیه بنوشت واودرتب بودکه‌املاکرد. ۷ -ل : واز ۸ - چ ، ل : برپانصد ۹ - متن مطابق - ذ - اصلاح شده است — م : ازهجرت‌مصطفی‌محمد.ض : ازهجرت‌حضرت سیدالرسل محمد مصطفی . ۱۰ — چ، ض : صلوات‌الله و سلامه علیه - ی : صلی‌الله علیه وسلم ۱۱ - م : وچون ۱۲ - چ : بگذرد ۱۳ - م: وآخرترین - ذ : و آخرین ۱٤ - ذ ، ض : که گفت ۱٥ - م: بنو آباد.چ،ل : بکوی نو آباد ذ ، ض : بکوی نبوی آبادی : بکوی نبوآباد ۱٦ - ذ ، ض « نیکو» ندارد ۱۷ - چ : وایابته ۱۸ - چ : بفضله وکرمه انه سمیع مجیب حـامداً ومصلیاً .

این‌چند سطر که میان‌پرانتز قرارداده‌شده درنسخه‌ك: نیست ونسخه های ذ ، ض این دوسطر را اضافه دارد :

« ودیباچه این است که انشاء کرده است ، سلطان‌البیان حجة‌الایمان شمس‌العارفین ، بدرالمحققین ، صدرالحقیقة ، محترزالدنیا ، مقبل‌الدین ، ابوالمجد مجدودبن آدم‌السنائی‌الغزنوی رحمة‌الله علیه ونورالله‌قبره »

وپس‌از این سطور مقدار دو صفحه از دیباچهٔ حکیم باین مقدمه ملحق شده است :

مقدمهٔ حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مبدعی راست[۱] ، کـه سخن پاك و سخندان و سخنگوی را[۲] ابداع کرد ، و حمد و مدح مخترعی‌راست[۳] که بپرتو[٤] نور این دوشریف صورت ومایه[٥] را اختراع کرد ، « نگارگر و جود را[٦] »وآن طبیعت کلی[۷] بواسطهٔ این[۸] صورت‌ومایه بجنبانید ، نگارپذیر وجود را وآن[۹] جسم اعظم « بود »[۱۰] در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه‌گر کرد[۱۱] وپس[۱۲] « از سخندان کل علت دهر ساخت ، و از سخنگویان »[۱۳] پاك علت زمان ، بعد آن[۱٤] هفت پدر علوی را[۱٥] و چهار مادر سفلی را تنقیت کرد[۱٦] ، وپس بوسائط[۱۷] این هفت و چهار سه نوع فرزند[۱۸] در زیر این گنبد خانه[۱۹] تربیت کرد ، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب[۲۰] و حجر امر بصحرا

---

۱ ـ ذ ، ض ، ك : مبدعی است ۲ ـ ك : که شخص پاك سخندان سخن گوی را ـ ذ ، ض : که سخن پاك سخندان ـ ك ، ط : که بسخن پـاك سخن دان ۳ ـ م ، و بیشتر نسخ : مخترعی است . ٤ ـ م : که پرتو ٥ ـ ذ ، ض ،ط : مایه وصورت ٦ ـ ك : نکارگر جودرا ـ ذ ، ض : « نکارگر وجودرا» ندارد: ۷ ـ ذ ، ض ، ك : افزوده : بود . ودر نسخ دیگر نیست . ۸ ـ ب ، ذ ،ط ،ض : کلمهٔ «این»راندارد ۹ ـ ذ ، ض : واین ۱۰ ـ بیشترنسخ« بود» ندارد ۱۱- م ، ذ ، جلوه کرد ۱۲ ـ ب ، ذ ، ض : « پس » ندارد‌ـك : پس‌ازاو ۱۳-ض: از سخن دان کل دهر ساخت واز سخن گویان‌ـك : وازسخن گوی .. ۱٤-ب ،ط، ك : بعد از ـ ض : ندارد ۱٥ ـ ط ، ك « را » ندارد ۱٦ ـ ب ، ذ ، ض ،ط: از هفت پدر علوی چهار مادر سفلی راتقویت کرد . ك : بعد ازآن هفت پـدر علوی وچهارمادر.. ۱۷ ـ م : وسائط ـ ذ،ض : پس بر بساط . ۱۸ ـ م:فرزند را ۱۹ ـ در راه این نه گنبد .ك : دراین کنبد خانه ۲۰ ـ ب ، ط : عالم را از حظ موالید ـ ك ، عالم از اخص موالید را ازجد وغیب

آورد ، و آن جوهر انسان بود[۱] ، و پس[۲] از برای تقویت و تنقیت ، پیش بر آن[۳] نازنینان که در مشیمهٔ **اول‌الفکر آخرالعمل** بودند صد هزاران[۴] پرده آویخت[۵] میان ایشان و میان کلمةالحق ، پس[۶] دفتر لا ابالی **وقد خلقکم اطوارا**[۷] بر ایشان خواند ، تا میان جمال **و نفخت فیه من روحی**[۸] و کمال **روحاً من امرنا**[۹] ، حاجزی از حدوث[۱۰] ، و حایلی از حروف بساخت ، و چهار[۱۱] مرتبهٔ نفس را در چهار درگه طبایع[۱۲] بازداشت . اول نفس رونده ، و آن شهوانی است[۱۳] . دوم نفس جوینده ، و آن حیوانی است[۱۳] . سیوم نفس گوینده ، و آن انسانی . و چهارم نفس شونده[۱۴] ، و آن ربانی است[۱۳] ، و میان[۱۵] این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی ساخت[۱۶] ، مؤکد این آیت که[۱۷] **انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض**[۱۸] الایه[۱۹] ، « تا بعض[۲۰] سالکان »[۲۱] از نقش نفس در گذشتند ، و حمال[۲۲] جمال کلمه[۲۳] شدند ، و بعضی اسبان[۲۴] اسباب

---

۱ - ذ ، ض : و آن جوهر البیان بود . ۲ - ب ، ط : پس - ذ ، ض : ندارد
۳ - ب ، ذ ، ط : کلمهٔ « بر آن » راندارد - ض ، ك : پیش آن ، پیش باز .
٤ - ب ، ذ ، ط ، ك : صد هزار ٥ - بیشتر نسخ : در آویخت ٦ : ب ، ط ، ذ ، ض : پس از . ۷ - قرآن مجید آیهٔ ۱۳ سورهٔ هفتاد و یکم « نوح » ۸ - قرآن مجید آیهٔ ۲۹ سورهٔ پانزدهم « الحجر » و آیهٔ ۷۲ سورهٔ سی و هشتم « ص » ۹ - قرآن مجید آیهٔ ۵۲ سورهٔ چهل ودویم « الشوری » ۱۰ - ذ ، ض : حذوف ۱۱ - ك : آنگاه چهار « کلمهٔ آنگاه بخط الحاقی است » . ۱۲ - م - نفس ۱۳ - کلمهٔ « است » در بیشتر نسخ نیست ۱٤ - ذ ، ض : شنونده ۱۵ - ذ ، ض : و ازمیان ۱٦ - ذ ، ض ، ك ، « ساخت » ندارد - ب ، ط : است ۱۷ - م : این است که - ذ ، ض « که » ندارد . ۱۸ - قرآن مجید آیهٔ ۲۲ سورهٔ هفدهم « بنی اسرائیل »
۱۹ - ك : بجای « الآیة » دنبالهٔ آیه را افزوده : و للاخرة اکبر درجات و اکبر تفضیلا - ذ ، ض : « الآیة » ندارد ۲۰ - ب ، ض ، ك : بعضی ۲۱ - ج ، ندارد - ذ ، ض ، ك : سالك ۲۲ - ك : حمال « بدون واو » ۲۳ - ذ ، ض : کلبه
۲٤ - ب ، ط : استادان - ذ ، ض : آستان - ك : اسیان

بساختند و تاختند[۱] ، و چون[۲] الف کـه هیچ ندارد[۳] از آن[٤] خط خطابشان نیامد[٥] تاآنها کی درزیر[٦] پردهٔصورت‌مانده بودند ، حادث‌و محدث گفتند ، وآنها کـه مثقلهٔ[۷] ظاهر برقدم داشتند[۸] قدم[۹] حروف را[۱۰] گمان بردند ، وآن‌سخن پاك خود محیط برازل ومدرك برابد[۱۱] ، آنها که‌وراء حجاب‌بودند ، وآن‌اولوالعزم‌انبیاء[۱۲] بودند ، بانور[۱۳] کلمه متحدشدند ، وآنها[۱٤] کی‌درنظارهٔ‌جمال‌آن‌مخدرات[۱٥] پردشان‌رقیق‌تر[۱٦] آمد ، وآن اهل تحقیق واولیا بودند[۱۷] ازنور کلمه اقتباس مکیردند ، وآنها که‌ازپس پردهٔ رنـگ برنـگ[۱۸] ، « درنقش‌پرده نظاره‌میکردند، آن[۱۹] شعرا بودند»[۲۰] انبیارا[۲۱] جمال ازعالم[۲۲] کلمه عین‌او آمد ، واولیا را مجال در میدان نطق صفت او ، وشعرا را تـک وپوی[۲۳] درآشیان[۲٤] کلمه قول او ، صورت آن همه[۲٥] یکی ، ولیـکن سه بحکم واسطه[۲٦] ، ازین[۲۷] شراب‌خانهٔ قدم صفوخم‌نصیب ملك‌وانبیا[۲۸] کرد ، ومیانه[۲۹] نصیب

---

۱ ـ ب،ذ،ط: و پرداختند ـ ك : ساختند وتاختند ۲ ـ بیشتر نسخ : و چون ـ ـ م : وجز ۳ ـ ك : چون الف هیچ ندارند ٤ ـ ض : و از آن ٥ ـ ب،ذض: خط حظ ایشان نیامدند ـ ب ، ط : برنیاید ـ ك : ازآن هیچ خط ایشان نیامد ٦ ـ ب ، ط : تا آنهائی که درزیر ـ ذ ، ض : با آنها که زیر ـ کلمهٔ « زیر » در م نیست ۷ ـ ذ ، ض :که مثقلی ۸ ـ بیشترنسخ « یافتند» ـ م : برداشتند .

۹ ـ ذ : قدوم ۱۰ ـ م ، ب ، ط : حروف (بدون را) ۱۱ ـ ذ ، ض : برابر ب ، ط : برابد و ۱۲ـ ج : وانبیا ـ ب ، ط : من‌الانبیا . ۱۳ ـ ذ ، ض : وبانور ۱٤ ـ ذ ، ض : وآن ۱٥ ـ ذ ، ط ، ض : افزوده : بودند ۱٦ ـ ج ، ب : رفیق تر ۱۷ ـ ج ـ وآن اهل تحقیق‌واولیا واصفیا بودندکه ـ ذ ، ض ، تحقیق اولیابودند و ۱۸ ـ ب ، ط : رنگ رنگ ـ ج ، ذ ، ض : افزوده : بودند ۱۹ ـ ذ ، ض : وآن ۲۰ـ درـج نیست ۲۱ ـ ج : پس انبیا را علیهم‌السلام ۲۲ ـ ب ، ض، ط : علم ۲۳ ـ ج : وحکما وشعرا را رنگ وبوی ۲٤ ـ ج : ازآشیانه .

۲٥ ـ ذ ، ض : این همه ـ ب ، ط : وصورت این همه ۲٦ ـ ب ، ذ،ط ، ض : ولیکن بحکم این سه واسطه ۲۷ ـ ج ـ پس این ـ ب ، ط : ازاین سه ۲۸ ـ ذ: قدمی صفو خدم نصیب ملك‌انبیا ـ ض : قدم صفر . ۲۹ ـ ج : ومیانـه قسم

اصفیا و اولیا[۱] داد ، و بآخر قسم حکما و شعرا[۲] ، کی ایشان از آن خلقانها آستین[۳] بودند واز آن آسمانها زمین[٤] ، و چون درسنت کرام[٥] این بود کی : **وللارض[٦] من کاس الکرام نصیب**، ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند[۷] ، تا این حکماء شعرا[۸] بتجرع جرعهٔ ایشان عمر ثانی[۹] وذکر باقی[۱۰] بدست آوردند[۱۱] ، چنانك[۱۲] اول ازسخن پاك پیدا آمده اند بآخر[۱۳] بسخن پاك باز گردند ، تا[۱٤] **منه بداء والیه یعود** درست آید[۱٥] پس بتربیت « انبیا وتقویت اولیا »[۱٦] حاجت بود که اطفال بودند وناتمامان را[۱۷] دایگان بایند[۱۸] ، وبی مونسان را همسایگان ، تا بمراعات ومدد ایشان تمام روند[۱۹] ، تابعالم[۲۰] کمال ناقص نروند ، وطعنهٔ، **کما خلقناکم اول مرة**[۲۱] نشنوند، از آنك[۲۲] خود مدرك بینش ، ومحرك[۲۳] آفرینش خبر داده است، که[۲٤] **اذا مات ابن آدم ینقطع عمله الا عن ثلاث:**

---

۱ -ج : اولیا را ۲ - ج : حکم وشعرا - م : حکماء شعراء - ذ : حکمای شعر . ۳ - م - خلقا آستین - ج - خلقان راستین - ب ، ط : خلفای راستین متن مطابق -ك: است - ض : که ایشان خلفاء راشدین ٤ - م : بزمین - ذ ، ض : آسمانها وزمین ٥ - م : دوسنت کرم - ج ، ودرست کردم -ب ، ط : وچون در سنت کرام - ذ ، ض : دونسیه کرم - ك : چون درسنت کرم این بود « کی » ندارد . ٦ - ذ ، ض : « وللارض» ندارد ۷ - ذ ، ض : ازآن جرعه بی نصیب نگذارند .

۸ - ج ، ب ، ط : تا حکما وشعرا - ك : تا حکمای شعرا . ۹ - ذ ، ض : ب : عمر فانی - ج : عمرباقی ۱۰ - ج : وذکر فانی ۱۱ - ذ ، ض ، ب : آرند ۱۲ - ذ ، ض ، ج ، ب : تا چنانك ۱۳ - ج : آمدند بآخرهم - ط : آمدند بآخر - ذ ، ض : بودند بآخر ۱٤- ذ ، ض : « تا » ندارد . ۱٥- ج : در رسد - ض : درست کرد و. ۱٦ - بیشتر نسخ : اولیاشان - م - اولیا - ج : انبیا ورسل و تقویت اولیاء واصفیا این حکما وشعرا را . ۱۷- ك : حاجت بود که ناتمامان . ۱۸ - ذ ، ض : باید . ۱۹ - ج ، ك ، ض : کردند - ذ : کرد . ۲۰ - ض : تا بعلم . ۲۱ - قرآن مجید آیهٔ ۹٤ سورهٔ ششم« الانعام» و آیهٔ ٤٦ سورهٔ هجدهم « الکهف » . ۲۲ - ج : باآنك - ب ، ض ، ط ، ذ : ازآنکه -م- آنك. ۲۳ - ذ ، ض : پیش بینش ومخبر . ۲٤ - ج ، ذ ، ك : « که » ندارد - ذ ، ض : افزوده : علیه الصلوة والتحیة.

صدقة جارية [١] ، **وعلم** [٢] **ينتفع به‌الناس** [٣] **،و ولد صالح يدعوا** [٤] **له بعد موته** ، معنی‌خبر چنان [٥] باشد که چون جوهر [٦] آدمی زاد را از [٧] لباس آب و خاك مجرد کنند ، « وپنج » [٨] جاسوس [٩] نفسانی اورا [١٠] درزندان عدم محبوس کنند [١١] ، و چهار میخ جسمانیش را [١٢] بچهار معدن [١٣] ، باز فرستند ، « خاکش را بخاك رسانند » اما [١٤] پاکش‌هنوز بپاك‌نرسیده [١٥] باشد ، بوك [١٦] موقوف زادی و مرکبی مانده [١٧] باشد که دستش از همه دست‌آویز ها کوتاه کرده باشند [١٨] ، مگر از سه‌چیز [١٩] : **صدقة جاریه** [٢٠] ، یا خوانی آراسته که مدد قوت [٢١] و قوت اخوان [٢٢] ، باشد. **وعلم** [٢٣] **ینتفع به** ، یا نوری ناکاسته ، کی در ظلمات « حدوث » [٢٤] ، اورا و دیگران را چشم وچراغ جان باشد . **و ولد** [٢٥] **صالح یدعواله‌بعد موته** ، یاوکیل دری که روی شناس [٢٦] خطهٔ امان و ایمان باشد [٢٧] .

---

١ ـ م : جاری . ٢ ـ ذ ، ض : اوعلم . ٣ ـ م : « الناس» ندارد. ٤ ـ نسخه های ـ م ، ج ، ذ : « یدعوا»است باآنکه مطابق‌رسم‌الخط‌معمولی الف درجلو واوجمع گذاشته میشود ودراینجا یدعو مفرد است و باید بی‌الف باشد چون نسخه های قدیمی دراین‌مقدمه « یدعوا » باالف بود همانطور نوشته وتغییری‌درآن نداد . ٥ ـ م : «معنی‌خبر» ندارد ومتن مطابق‌ج اصلاح‌شده‌است ودر بیشتر نسخ: معنی چنین . ٦ ـ ج : « جوهر » ندارد ـ ب ، ض ، ط ، ك : جوهر ـ م: جواهر . ٧ ـ ج : آدمی زاده‌را از ـ ذ،ض: آدمی را دیگر از . ٨ ـ م ، ض : ندارد . ٩ ـ ب ، ت ، ذ ، ط : و جاسوسان . ١٠ ـ ذ : نفسانی را ـ ك ، ط : نفسانیش را . ١١ ـ ذ ، ض : دارند . ١٢ ـ ذ ، ض : انسانی را . ١٣ ـ ج : عدن ١٤ ـ م : ندارد ـ ض : واما . ١٥ ـ ك : نارسیده . ١٦ ـ ذ ، ض : باشدبود که ـ ك : باشد بوك ـ ب ، ط : نرسیده بودکه . ١٧ ـ ب ، ذ ، ض : کلمهٔ « مانده » را ندارد . ١٨ ـ ب : مرگ کوتاه کرده باشد . ١٩ ـ ب ، ط : افزوده : اول . ٢٠ ـ ب ، ك : جاری . ٢١ ـ ك : مرقوت . ٢٢ ـ ذ،ض: قوت قوهٔ خوان . ٢٣ ـ ذ ، ض : اوعلم . ٢٤ ـ کلمهٔ « حدوث » در بیشتر نسخ نیست وفقط در ،ج، است ـ ك : درظلمات فنا . ٢٥ ـ ذ، ض : او ولد . ٢٦ ـ ب ، ذ ، ط : یا وکیل‌دری روی شناس که . ٢٧ ـ ب ، ط : که خطهٔ ایمان و امان را حارس باشد

روزی[۱] من که مجدود بن آدم[۲] سنائی ام در مجد و سناء این کلمات[۳] نگاه کردم ، خود را نه از آن مجد جسمی[٤] دیدم ، و نه از آن سناء قسمی[٥] ، و در این خزینه[٦] مطالعت کردم ، نه جان را ازین خزینه هزینهٔ دیدم ، و نه جسم را[۷] ازین خرمنگاه کاه برگی یافتم[۸] کاهدان جانم[۹] درجوش آمد ، وجسمم[۱۰] درخروش[۱۱] ، گفتم[۱۲]: ای دریغا ، که براقی[۱۳] که سخن پاك‌را[۱٤] بعالم پاك رساند جانم‌از آن[۱٥] پیاده‌است ، گوااینکه[۱٦] : **الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه**[۱۷] وآفتابی که‌جواهر غیب را[۱۸] بجان‌نماید[۱۹] ، جان از آن نابینا[۲۰] ، مؤکد اینکه[۲۱] **من عمل صالحاً من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة**[۲۲] ، ازبس[۲۳] این‌فکرت‌زحمت کرد[۲٤] واین‌مالیخولیا[۲٥] استیلاآورد، تا چنان شدم که ازاین سودا سواد[۲٦]دیده‌ام سپیدکاری[۲۷] بردست گرفت،

---

۱ ـ ب،ط: وروزی . ۲ ـ م : « بن‌آدم » را ندارد . ۳ ـ ذ،ض: این کلمه ٤ ـ ذ،ض:جنسی ٥ ـ ذ : قیمتی . ٦ ـ ك : خزانه . ۷ ـ ج : ونه جسم دل‌را . ۸ ـ ج : برگه کاهی یافتم ـ ب ، ط : برگی کاه ـ ك : خرمن‌کاه برگ ـ و کلمهٔ « یافتم » جز،ج درنسخه های دیگر نیست . ۹ ـ ب،ط: جانم ـ ك: کاه جانم . م : کاه دانم.متن مطابق ج است . ۱۰ ـ ج : جسم ـ ب ، ط : و جسمم ـ م : و چشمم . ۱۱ ـ م ، ذ ، ض : افزوده : آمد . ۱۲ ـ ذ ، ض : مطالعه کردم کاه جانم درخروش وکاه جسم درجوش گفتم . ۱۳ـ ج : کزبراقی — ط : که براتی ك : براتی . ۱٤ ـ ج: که سخن پاك را ـ م : « سخن » ندارد . ۱٥ ـ ذ ، ض : « ازآن » ندارد . ۱٦ ـ ذ ، ض : گفت اینك ـ ب : گواه اینك . ۱۷ قرآن مجید آیهٔ ۱۹ سورهٔ سی وپنجم « الفاطر » . ۱۸ ـ ذ ، ض : « را » ندارد . ۱۹ — ج : یبصر روح چشم نماید . ۲۰ ـ ج،افزوده: است .

۲۱ ـ ذ ، ض : این .

۲۲ — قرآن مجید آیهٔ ۹۹ سورهٔ شانزدهم « النحل » . ۲۳ ـ ذ ، ض : وازبس . ۲٤— م : کلمهٔ « کرد» ندارد . ۲٥ ـ ذ ، ض: و مالیخولیا . ۲٦ ـ ب، ط : سویدای دل وسواد ـ ذ ، ض : که ازآن سود سویداء دلم وسواد .

۲۷ — ذ : « سپیدکاری » ندارد .

و بیاض صبحم[۱] سیاه‌داری «پیشه کرد»[۲]، چون این همم بغایت برسید، و این غمم بنهایت، همی نابیوسان مفرج[۳] همی و مفرح «غمی»[٤] از در دولتخانهٔ[٥] جان من در آمد[٦]، ازین بخشندهٔ بخشایندهٔ، چشمهٔ[۷] حیوان دلهاء مرده، و روضهٔ[۸] انس جانهاء پژمرده، اسمش هم صفت ذاتش[۹] احمد، بختش[۱۰] هم نام «پدرش»[۱۱] مسعود. اوصفی و عرضش مصفا[۱۲] او[۱۳] مستوفی، و مکرمتش مستوفا[۱٤]، آن معتقد من[۱٥] داعی از ره صدق، و آن متعهد[۱٦] من دوست ازسر حذق[۱۷]، حرس‌الله «روحه‌و»[۱۸]، طاب[۱۹] صبوحه، در آن[۲۰] دم چون مرا شکسته بسته «وخسته»[۲۱] دید، صدف مروارید «بشکافت، از آنچه»[۲۲] دانست کی دل شمیدهٔ رمیدهٔ «طبیده» را بمروارید[۲۳] در توان[۲٤] یافت. از شاهراه گوش[۲٥] دهان[۲٦] جانم پر مروارید کرد، پس کفت بدرنگ و دلتنگت همی بینم[۲۷]، تو آنی[۲۸] کی همه نقشهاء

---

۱ ـ ج : سینه ام ـ ذ : و بیان صبحم ـ ب : چشمم . ۲ ـ ذ ، ج ، ض : سیاه کاری. م ـ « پیشه کرد » نداردواز ، ج ، افزوده شده . ۳ ـ م: «مفرج» ندارد . ٤ ـ ذ : تا بیوستان مفرح و مفرج غمی ـ م : « غمی » ندارد . ك : بنهایت پای بوسان مفرح

٥ ـ م : از دولت خانه ـ ك ، ج : از در دولتخانه . ٦ ـ ذ ، ض : اندر آمد .

۷ ـ ذ ، چشم ـ ض : جسم . ۸ ـ م : چشمهٔ حیوان دلهاء روضهٔ .

۹ ـ ذ ، ض : همچون صفت دانش . ك : همچو ذاتش . ۱۰ ـ ب : و بختش ـ ذ ، ض: وسخنش . ۱۱ ـ در ـ م ـ نیست واز ـ ب ، ج : افزوده شده . ۱۲ ـ ذ ، ض : او صفی و عزمش مقتفی ـ ك : اوصفی وعزمش مصفی . ۱۳ ـ م : واو . ۱٤ ـ ض، ك : مستوفی . ۱٥ ـ کلمهٔ « معتقد » در ـ م ـ نیست واز ـ ج ، ب، افزوده شده . ض ، ذ ، او متفقد ومن ـ ك : متفقد من . ۱٦ ـ ذ : آن معتقد ـ ض : آن معتمد و . ۱۷ ـ ب ، ج ، ط : حدق ـ ذ، ض: صدق ۱۸ ـ « روحه و » در ـ م ـ نیست . ۱۹ ـ ج : وطابت . ۲۰ ـ ذ ، ض : ودر آن . ۲۱ ـ کلمهٔ « وخسته » در م ، ذ: نیست ۲۲ ـ م ، ك : ندارد ـ ذ : مروارید بر گشاد ـ ض ، ب : مروارید گشاد . ۲۳ ـ ب ، م : رمیده را بمروارید ـ ذ ، ض : پژمرده بمروارید ـ ج : رمیدهٔ طپیده را بمروارید . ۲٤ ـ ض : درنتوان . ۲٥ ـ ج : گوشهای : ۲٦ ـ ض : ودهان . ۲۷ ـ م ، ذ ، ض ، ج : ودلتنگ می بینم . ۲۸ ـ ذ ، ض : توئی .

شیطانی را روی سیه کردهٔ[1] ، این بدرنگی ازچیست ، وهمه مزاحمان[2] حیوانی‌را چهارمیخ کردهٔ ، این دلتنگی از کیست ، من‌او را[3] ازحرمان « دقیقهٔ خود از معنی »[4] این خبر خبر کردم و گفتم[5] ، جای‌بد رنگی و دلتنگی‌هست ، که از این[6] سه دست آویز که و کیل در آفرینش[7] ارشاد کرده است ، پس از وفات دستم از این سرمایه[8] کوتاه است ، تالاجرم محروم هردو سرای شده[9] ، وبا این‌همه‌راه دراز مخوف در پیش[10] وستانندهٔ سرمایه درراه ، میترسم که نباید که‌آن‌زمان که گشت زمان[11]، برچهار[12]ارکانم[13] چهارتکبیر کند[14]، وقامت عمرم[15] بر«در»[16] دروازهٔ قیامت بکشند[17] ، چون مرا ازین سه وکیل دریکی نباشد ، در حضرت یکی[18] ، بی پیرایه‌وسرمایه مانم ، آن[19] غمخوارمن چون شراب، نه جگرخوارمن‌چون[20] سراب ، این ماجری[21] چون ازمن بشنید، برای تفرج وتسلیت مرا،درشرابخانهٔ روح‌بگشاد ، وجام جام راح روح‌درداد، پس مرا گفت که[22] اول یك اثراز آثارولی نعمت « مخلوقات و سید[23] » کائنات‌وخواجهٔ موجودات‌بگویم، گفتم‌بیار، گفت: بدانك[24]روزی‌سلطان

---

١ ـ ذ ، ض : که همه نقش شیاطین راروی سیاه کردی ـ ب : همه نقشهای شیطانی را روی سیاه گردانیدهٔ . ٢ ــ ب ، ذ : مزاحهای

٣ ــ ذ : دلتنگی چیست اورا ـ ب ، ض : این دلتنگی ازچیست اورا. کلمهٔ « من » در بیشتر از نسخ نیست . ٤ ــ ب ، ذ ، ض ، ك : ندارد . ٥ ــ ذ : این خبر گفتم ــ ض : این خبر کرد گفتم . ٦ ــ ذ : که آن . ٧ ــ م ، ج : که وکیل آفرینش ٨ ــ ذ ، ب ، ك : کلمهٔ « سرمایه » را ندارد . ٩ ــ ب : شده ام . ١٠- در نسخهٔ ذ ، ض : این مقدمه بهمین جا ختم میشود

١١ ــ ط : افزوده : است . ١٢ ــ ج : درچهار . ١٣ــ م : ارکان . ١٤- ب ط : کنند. ١٥ ــ م : عموم . ١٦ ــ ج: « در » ندارد . ١٧ ــ م : بکنند ، ج: برآید . ب: بکشند ١٨ــ ج،م: یکی‌ای . ١٩ــ ب،ج : بمانم‌وازآن . ٢٠ــ ب: چو ٢١ ــ ج : ماجرا . ٢٢ ــ « که » فقطدرـج‌است ودرنسخ دیگرنیست . ٢٣-از نسخهٔ ج . افزوده‌شده‌است ودرـ ب ، م ، ك : نیست . ٢٤ــ ك ، « بدانك » ندارد .

« شریعت ، و برهان حقیقت، وقهرمان طریقت از کمال[1] » فتوت، در چهار بالش «نبوت[2] » پشت وا گذاشته بود[3] ، بنگریست طائفهٔ را دید از مخدرات[4] اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار در آمدند ، و شرط[5] تحیت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمهٔ[6] زهرا کردند و گفتند[7] که « ای جگر گوشهٔ مصطفی ، وای گوشهٔ دل مرتضی[8] »

نحن فی مجلس انس بك تحقیق مجازه
قد نسجنا[9] الانس ثوباً فتفضل بطرازه

مهتر را گفتند «یارسول الله[10] » دعوتیست ، روی پوشیدگان[11] رؤسا واشراف[12] جمعند ، این چشم و چراغ را دستور باش[13] ، تا مجلس افروزی کند[14] و این گوهر پاك را بفرست ، تا واسطهٔ قلادهٔ[15] آن محفل باشد. و آن نویدگران جامهاء فضفاض پوشیده[16] ، ودامن فخر برزمین « تنعم[17] » کشان، ولیکن چه سود کی در آن جامهاشان دو بخیه نبود ، «چون آن[18] فاطمه، آن چه بود[19] » گرسنگی و برهنگی . خواجه دستوریش داد[20] آن سیدهٔ زنان[21] ، در پدر نگریست ، بگریست . و گفت[22] باباچندین گهست من شالکی برسردارم[23] ، و آن چادری که بچندجای از برگ

---

۱ — آنچه در میان علامت « » قرار داده شده فقط در نسخهٔ ـ ج : است .
۲ — از ـ ج : است و در نسخ دیگر نیست . ۳ — ب : فرا گذاشته بود . ٤ — ب ، ك : طایفهٔ ازمخدرات . ۵ — ب : شرط « بدون واوعطف » ٦ — کلمهٔ « فاطمه » فقط در ـ ط ، ب : است . ۷ — ب : زهرا آوردند صلوات الله علیها و گفتند . ۸ — فقط در ـ ج : است . ۹ — ج : قد نسجت .
۱۰ — در ـ ج : است . ۱۱ — ب : وروپوشیدگان . ۱۲ — ج : رؤساء و سادات ۱۳ — ب ، ط : دستوری ده ۱٤ — ب ، ط : کند .م : بکند ۱۵ ـ م : واسطة القلادة ۱٦ — ج : جامهٔ فصفاص پوشیده بودند ۱۷ ـ کلمهٔ « تنعم » فقط در ،ج، است ۱۸ — ك : چون از آن ۱۹ ـ ب : دو بخیه نبود چنانکه فاطمه را، آنچه بود ـ ج : وآن دو بخیه از آن فاطمه آنچ بود ۲۰ ـ ج : چون خواجه دستورش ۲۱ — ج، افزوده: و کدبانوی جنان فاطمه ۲۲ــ ج : بگریست و گفت ای ـ ب: در پدر نگریست و گفت ۲۳ ـ ج : چندین گاهست من شالکی دارم برسر

درخت خرما در به[١] درداده‌ام، بدست شمعون «جهود[٢]» گروست، «مهتر کونین و خواجه ثقلین[٣]» گفت «ای چشم و چراغ[٣]» لابد بباید رفتن کی حضرت ما حضرت نومید کردن نیست، «کدبانوی جهان[٤]» برحکم فرمان «خواجهٔ زمین و آسمان[٤]» برفت‌در آن مجمع[٥]، وصد هزار «هزار» عرق[٦] تشویر براساریر جبین مبارك‌او نشسته[٧]، و مشگ مشگ اشک[٨] می‌بارید، چون آن نوبت «دعوت» بآخر[٩] رسید «وسیدهٔ نسوان[١٠]» بحجره باز آمد. گفت[١١] ای مهتر، این نکو[١٢] باشد که جگر گوشهٔ خویش را بخرمنگاهی‌فرستی کی‌هنوز خوشهٔ **حمية الجاهلية**[١٣] می چینند، وچشم[١٤] وچراغ خویش را بانجمنی فروزانی[١٥]، که هنوز لاف حتی **زرتم المقابر**[١٦] میزنند، مهتر «عالم[١٧]» سرش‌در کنار گرفت، وبر پیشانیش[١٨] بوسه‌دادو گفت: جان[١٩] پدر، نه بی‌مادری‌چنین باشد، پیغامبر[٢٠] بچگان را بدین[٢١] بوتها پالایند، مهتر «عالم[٢٢]» هنوز در این حدیث[٢٣] بود، کی حفیف قوادم و خوافی جبرئیل آمد، برجای اثر[٢٤] وحی

---

١ - ج : درو.ب : بچندین جای پیوند کرده بودم از برگ خرما. ك : از برگ درخت پیوند داده ام ٢ - کلمهٔ «جهود» در ـ ج نیست ب: یهود. ٣ - فقط در ـ ج است و نسخ دیگرندارد ٤ - فقط در،ج است ٥ - ب : باآن‌جمع ٦ - ب، ج، ك : وصد هزار عرق ٧ - ج : نشسته بود. ب: نشست ٨ — ب : و سرشك رشك. ك : ومشت مشت اشك ٩ - م : آن نوبت بآخر. کلمهٔ «دعوت» ازنسخهٔ ـ ج است. ١٠ - وسیدهٔ نسوان فقط در ـ ج است ١١ - ج : وپس گفت. ب : چون آن ضیافت بآخر رسید بحجره باز آمد و گفت ١٢ - ب : این نیکو ١٣ - اشاره بآیهٔ ٢٦ سورهٔ چهل وهشتم «الفتح» ١٤- ج : و این چشم ١٥ - م : دوانی - ب : فروزالی ١٦- آیهٔ ٢ از سورهٔ صدو دویم «التکاثر» ١٧- ج : مهتر عالم. ب : هنوز مهتر- کلمهٔ «عالم» در نسخ دیگر نیست. ١٨- متن مطابق ج اصلاح شده - م : وبرزواغه‌ش - ت، ط: وبردوش - ك : وبر.وخدش ١٩- ج : وگفت ای جان - م : گفت جان ٢٠ — ج : ونه پیغامبری : ط، ت : پیغمبر ٢١ - ط، ك : بچنین ٢٢— فقط در- ج — کلمهٔ «عالم» آمده ٢٣- ك: درحدیث ٢٤- ج : برجای‌اثر. ونسخ‌دیگر «اثر» ندارد

بردائرهٔ[١] جمالش شعله زد ، درفاطمه نگریست و گفت[٢] هی این دلتنگی چراست[٣] ، باری از آن چادرپوشان نپرسی[٤] تا « چه جامه داشتند و » توچه جامه داشتی[٥] ، گفت من خودرا محل این سخن نمی‌ندانم[٦] ، گفت زنان را[٧] بخوان وبپرس ، بخواند و بپرسید[٨] گفتند[٩] چنان بود ، که چون آن زمان[١٠] کی این خاتون آفرینش آن مجمع[١١] را جمال داد، همهٔ نظّار گیان درو متحیرشدند ، و همه[١٢] پوشیدگان پیش او[١٣] برهنه نمودند،این زن[١٤] با آن دیگر میگفت : «چه گوئی این قصب در کدام ولایت بافته اند[١٥] آن این را میگفت »: کی این طراز[١٦] از کدام طرازخانه بیرون آورده اند ،اینت چابك « دست استادی ، و اینت چابك » انگشت علم گری[١٧] « کی چنین علم داند کرد »[١٨] اینت چالاك حرکت[١٩] مطری زکی چنین طراز کشد[٢٠]، کی **انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت**[٢١] گفت : ای بابا چرا[٢٢] بمن ننمودی ، تا من نیزشاد[٢٣] شد می[٢٤] گفت ای عزیز پدر[٢٥] ، زیبائی خود[٢٦] در آن بود که در تو پوشیده بود[٢٧] ،

---

١ - ب : و بردائره   ٢ - ب : وگفت - بیشتر نسخ : گفت   ٣ — ب ، ت ، ط ، ك : چیست   ٤ - ج : سر پوشیدگان بپرس   ٥ - م : تاتوچه جامه داشتی - ج :تاتوچه جامه پوشیده داشتهٔ . ت : تا چه جامه داشتندوتوچه جامه پوشیده داشتهٔ   ٦ - م ، ك: من‌خود را این سخن محمل نمیدانم - ب : گفت من‌خود را محل ندانم .   ٧ - ج : آن زنان را .   ٨ - ج : وبررس چون زنان‌را بخواند و بپرسید زنان . ك : و بررس بخواند وپرسید   ٩ - ب : گفت   ١٠ -ج : که آنزمان - ب : آن زمان   ١١ - ج : آن جمع را   ١٢ - ج ، ك : وهمه - م : همه   ١٣ - ج ، ك : در پیش او . ب : وپیش اوهمه پوشیدگان .

١٤ - ب ، ت ، ط : این زمان   ١٥ - ك : بافتند   ١٦ - م : این زن بادیگر گفت این طراز   ١٧ - م : اینت چابك انگشت علم گری   ١٨ — ب : ندارد .   ١٩ - کلمهٔ « حرکت » در - ج - نیست   ٢٠- ج ، ك : بر کشد - ب ، ت ، ط : برکشید   ٢١ - قرآن مجید آیهٔ ٣٣ سورهٔ سی وسیم « الاحزاب »   ٢٢- ب ، ط : چونکه . ت : چگونه   ٢٣ - ب : تا من شاد   ٢٤ - ج : شدی   ٢٥ — ب : کلمهٔ « پدر » ندارد   ٢٦ - ك : خود زیبائی   ٢٧ - ك : بودند

وتو نمیدیدی، لعمری این سخت تن درست کاری است، وروشن روزگاری[1] کی این چنین در پرده پرورند[2] یکی را[3] ، ولیکن این فطام فاطمه را[4] مسلم بود ، که اورا بدست اقتدا بیرون نیاورده بودند[5] ،اما کسی که مقتدا شد[6] در هنری وعلمی[7] او را این مسلم نیست[8] ، چنان باید که این خلعت « درو پوشیده باشد[9] اما برو[10] » پوشیده نباشد ، تا آن متعدی[11] باشد نه لازم. ای که تا اکنون[12] خویشتن را از آن عریان میشناسی[13] از[14] جامه خانهٔ ازل در تو پوشیده اند[15] «ولیکن بر تو پوشیده است[16]» آن خبر نشنیدهٔ[17] کی **اذا اراد الله بعبد خیرا احب ان یری اثره[18] علیه[19]** باید که پیوسته[20] جلوه گر خلعت الهی باشی[21]، وشاکر موهبتهای[22] نامتناهی اما آن خبر که[23] میگفتی، ومعنیش برخود[24] می نهفتی[25] **اذا مات ابن آدم ینقطع[26] عمله الا عن ثلث[27]** مقصود اشیاء موجودات[28] میگوید : کی[29] چون سلاسل چهار عنصر[30] یك موحد را[31] بگشایند وپنج در جانش را

---

۱ -ج : و نیك عزیز و نیك روشن روزگاریست ۲ -ج : پرورانند - ب،ت،ط : می پرورند ۳ - ج : «یکی را» ندارد ٤ - ج : ولکن این فطام مرفاطمه را - ك : ولیکن این فطام فاطمه را رضی الله عنها ٥ - ج : آورده بودند ٦ - ب ، ج : باشد ۷ - ج : ویا درعلمی ۸ - ج : افزوده : بلکه ۹ - ك : باشند ۱۰ - ب : که در وی پوشیده بود اما بروی . ج : که در تو پوشیده باشند بر تو ۱۱ - ج : تا آن خلعت متعدی . ب ، ت ، ط : تا آن نور متعدی ۱۲ - ب ج ، ت ، ط : ازاین خلعت تا اکنون ۱۳- ب ، ج : می شناختی ۱٤- ب : ازآنکه از ۱٥ - م ، ك : برتو پوشیده است ۱٦ - ج : نـدارد . ب : ولیکن از تو پوشیده است .

۱۷ - ج : نشنودهٔ . ب ، ت ، ط : نشنیدی ۱۸ - م : اثرها ۱۹ - حدیث شریف ۲۰ - ب ، ت ، ط : افزوده : خدمتگر ۲۱- ج ، ك : باشد ۲۲- ج : بر نعمتهای - ب : وخشنود وثناگر موهبتهای ۲۳- ج : « که » ندارد ۲٤ - ج: با خود ۲٥ - ب : افزوده : که - ك : افزوده : که مهتر گفت صلی الله علیه ۲٦- م : ینقطع . و بیشتر نسخ : انقطع ۲۷ - ب : مـن ثـلث ۲۸ - ك : مـقصود موجودات ۲۹ - ك : « کی » ندارد ۳۰ - ج ، ك : عناصر - ك : « **چهار** » ندارد : عنصر ۳۱ - ج : انسان را - ب : یك موجه

دربندند[۱] ، همه[۲] تاج ودواج حل وعقدش برباد دهند[۳] مگرسه چیز: اول صدقهٔ جاریه[٤] ، این نکته ای حکیم یاد داری[٥] ، آن اشارت چرا فراموش کردی ، که هم ناقد[٦] کائنات گفته است[۷] : **کل معروف صدقة ، و من المعروف ان تلقی اخاك[۸] بوجه طلق ، وان تفرغ من دلوك فی اناء اخیك** ، گفت نه همه صدقه آن[۹] باشد که نانی پیش[۱۰] لت انبانی نهی ، یا نفایهٔ[۱۱] بدست بی سرمایهٔ دهی ، بصدق تر صدقه ، و بی ریا تر[۱۲] میزبانی آن باشد که تماشا جای[۱۳] آزادکان[۱٤] راخرم داری، وبوستان روی پیش دوستان کوی تازه[۱٥] داری ، **وان تفرغ من دلوك فی اناء اخیك** ، جگر تفتهٔ ره رفتهٔ را[۱٦] ببینی اورا ساقی کنی[۱۷] ، و آن خویش[۱۸] درباقی ، غذائی[۱۹] که بعد ازاو اذی تولد کند ،آن گرانجانی[۲۰] باشد و میزبانی[۲۱] راست آن باشد که زومنت باشد نه منت[۲۲]،تاویل این نص[۲۳] تنزیل، **قول معروف ومغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی**[۲٤]، پس اگر صورت صدقه ایشان دارند ، صدق ومعنی[۲٥] صدقه توداری ،اگر ایشان

---

۱ - ك : در در بندند ۲ـ ج:وهمه ۳ـ م ـ وعقدی بربایند ـ ج : برباد دهند . ت،ط : وعقدی بیادبردهند . ب : وعقدش بیاد بردهند . ٤ ـ م ، ك ، ت : جاری
٥ ـ ج : یادمی داری
٦ ـ ك : آن اشارت یادداری که هم ناقد ۷ـ ك : می گوید ـ ب، ج : افزوده « که » ۸ ـ ك : اخیك ۹ ـ ج ، ك : گفت صدقه نه همه ـ ب،ت، ط : یعنی صدقه نه همه آن ۱۰ — ج : بدست ۱۱ ـ ج : بقامه ۱۲ ـ ب، ج ، ك : وبی زیان تر ـ ك : بی زیان تر ۱۳ ـ ج : آن است که در تماشا جای ـ م : آنکه تماشا جای ۱٤ ـ ج : ازدکان ـ ك : تماشای آزادگان.
۱٥ — ج : تازه تر ۱٦ — ج : جگر تفتهٔ را . ب : گفت جگرتفته ره رفته را ۱۷ — ب : بینی ساقی کنی . ك : بینی ساقی کن ۱۸ — ب ، ت ،ط: خویشتن ۱۹ — ج : وآنچه غذائی . م : غذای . ك : غذا ۲۰ ـ ج :از گرانجانی . ب : که بعد آن ازوی تولد کندآن گرانجانی ۲۱ — م : نه میزبانی ۲۲ — ج ، ك : ازاو منیت زاید نه منت ـ ب ، ت ، ط : که ازاو منت زائد نه مؤنت ۲۳ — ب: تاویل نص ۲٤ـ قرآن مجیدآیهٔ ۲٦٥ سورهٔ دویم«البقرة»
۲٥ — ب ، ج : صدق معنی

خوان نان پیش اخوان نهادند[1] ، تو خوان جان پیش ارواح نهادهٔ ، و هرساعت‌مسیح‌وار«این دعوت[2] »برای دعوت[3] مشتی گرسنه درزبانت[4] رسته، که‌انزل‌علینامائدة من السماء [5] پس‌خوان‌پایهٔ[6]روحانی درمهمان خانهٔ‌جسمانی‌توسخت کردی[7] ، و ملعون[8] من‌اکل‌وحده،برنفس‌حیوانی تومیخوانی ، و«مقاومت‌بتوفیق‌دیانی برنفس‌شهوانی ، و باخصایل‌شیطانی تومیکنی ، وخاص وعام انسانی را ازمهمانخانهٔ مسلمانی باحسان ربانی، وانعام سبحانی بحق »[9] میزبانی « عام »تو[10]میکنی،آنکاه گوئی که‌از[11] صدقهٔ جاریه[12] محرومم ، فاما آن دیگری که گفتی که[13] علم ینتفع به علمی که‌ازاو[14] نفع گیرند ، مشاطهٔ چون‌آب نه‌چون آینه کی از برای[15] عیب شستن باشد ، نه‌از برای عیب[16] جستن . علم[17]نافع‌آن باشد که از «کاهلی وسستی‌بنشاط و» تن درستی رساند[18]، نه‌از ناپاکی ببی باکی[19]،

---

١ — ب ، ج ، ك : اشباح نهاده اند ٢ — ج : آنچه میان علامت است ندارد
٣— ك : این‌دعوات از برای دعوت ٤ - ج : زبان‌جانت - ب ، ت ، ط : زفانت
٥ — قرآن مجید آیهٔ ١١٤ سورهٔ پنجم « المائدة » ١٦ — م : خان پایه . ب : خوان مایه . كـ : خوان پایه.متن برابر ج : است ٧ — ب ، ج : کردهٔ کی : ك کردهٔ ٨ — ت ، ط : ومضمون: ٩ — آنچه میان دوعلامت « » گذاشته شده در - م - و بیشتر نسخ نیست‌وفقط در ج است ١٠ —کلمهٔ « عام » درج نیست- ب : «تو» ندارد ١١ — ب ، ت ، ط : آنچه گوئی من از - ك : آنکاه گوئی من از — ج : و آنکـاه می گوئی که از .
١٢ — م ، ك : جاری ١٣ — م : فاما آن دیگر که گفت - ج : و اما آن قسم دیگرازآن خبر که گفت . ب : اما آن دیگر گفت ١٤ — ك : از آن
١٥ — متن مطابق- ج - اصلاح شده - م : مشاطگی چون آب وآینه کی از برای ب : مشاطگی باشد که چون آب وآینه از برای . ك : مشاطگی یا چون آب و آینه که از برای١٦ — ك : غیب ١٧ — ج : وعلم ١٨ — متن مطابق-ج-است م - که ازتن درستی بسستی‌رسد. ب : آن‌بود که ازدرنیستی و پستی رسد ٩١ - ج : از پرهیزکاری وپاکی بمعصیت وبی باکی . ب : نه از بی باکی و ناپاکی

در جمله چون آب و آینه باشد، آن ایشان بدیشان نماید[۱]، و خود در میان نه[۲]، و اگر خود در میان[۳] باشد، آن بود او[۴] هم سطح آب را[۵] سیاه کند، وهم روی[۶] آینه را بزنگ تباه[۷]. علم که گویند[۸] حجاب گردد این باشد[۹]، کی هستی و پنداشت[۱۰] ایشان پردهٔ نور علم ایشان گشته باشد، از اینجا بود[۱۱] کی طبیب ملکوت از این[۱۲] علت جسمانی احتما فرمود[۱۳]، و از این عقاقیر شیطانی احتراز، کی[۱۴] **نعوذ بالله من علم لاینفع**[۱۵]، و سرهنك در او این پرده برداشت[۱۶]، **رب عالم قتله جهله وعلمه معه**[۱۷] **لاینفعه**، پس چون علم نافع آن باشد که نفع آن[۱۸] عام باشد نه خاص، و اثر آن[۱۹] متعدی باشد نه لازم، نگاه کردم این علم اصول «نیست، که علم اصول آنگاه که» با وصول بود[۲۰] خود فضول است، و با سیاست اقبال ما[۲۱] **قدروا الله حق قدره**[۲۲] نامقبول. دیگر علم کلام[۲۳] است، دانی که علم کلام چیست، پای بند کام و نام، ودام[۲۴] «شبهتهای عام، با تهمت **من تکلم تزندق** خام»[۲۵]، با نکتهٔ آن بزرگ که میگوید[۲۶]

۱- ج : نماینده ۲ — ج : وخودرا درمیان نه . ب : وخود درمیانه نه ۳ — م : واگر درمیان ٤ — ب : آن نوراو . ج : آن بود ٥ — ج : که همه سطح آب را ـ ك : وهم روی آب ٦ — ج : وهم رنگ . م : هم روی . ك : وهمه روی ۷ — ب ، ك : افزوده : کند . ج : افزوده : کند و ۸ — ب: علمی که گویند . ج : علم که گوینده را ۹ — ب : این بود ۱۰ — ك : که هستی پنداشت ۱۱ — ب : ازآنجا بود . ج : از این جهت بود ۱۲ — ج : که طبیب عالم ملکوت وحبیب ذوالعزة والجبروت ازچنین ۱۳ — ج :احتماد فرمود . ب : احتما فرموده ۱٤ — ك : احتراز کرد ۱٥ — ك: لاینتفع ۱٦- ج : این پرده است که ۱۷ — ب : « معه » ندارد ۱۸— ب،ك : او ۱۹— مطابق ـج ـ است . م : اثراو ۲۰ — م : این علم اصول باوصول بود . ت ، ط : نگه کردم بعلم اصول آن با وصول بود . ب : نگه کردم بعلم اصول اصول نیست که علم اصول با وصول باشد . ك : آن علم اصول نیست که علم اصول با وصول بود . متن مطابق ـ ج ـ است . ۲۱ ـ ك : واقبال ما ـ ج : وما ۲۲- قرآن مجید آیهٔ ۹۱ سورهٔ ششم « الانعام » ۲۳ ـ ب : دیگر کلام ۲٤ ـ ك : و نام دام ۲٥ ـ ج : جملهٔ بین علامت « » درـج ـ نیست . ك : «خام» ندارد . ب : وجام ۲٦ — ج : و با نکتهٔ کی آن بزرگ میفرماید

در کلام کی : **علم حدیث**[۱] **المیلاد ضعیف الاسناد**[۲] بدعت‌تمام‌والسلام[۳] . دیگر علم[٤] حسابست ، اما[٥] بیرون از حاجت شرع « حجابست »[٦] ، شاغل[۷] حقایق‌است،وپردهٔ دقایق . دیگر[۸] علم نجوم[۹] کی‌آن‌باضافت با اینها[۱۰] علم تخمینی است ، او[۱۱] بااین دبدبه که[۱۲] **من صدق کاهنا «اومنجماً»**[۱۳] **فقد کفر** ، تخم بی دینی است[۱٤] ، پس پیدا[۱٥]بود کی در صحرای سینهٔ مشتی[۱٦] نا گنج ، گنج[۱۷] علم را چه گنج بود ، همه از بوالعجبی‌نفس[۱۸] آدم‌را باستعانت[۱۹] نقاب‌نقش[۲۰] شیطانی ساخته ، وصفت شیطانی[۲۱] را بوقاحت‌اسم‌انسانی داده[۲۲] ، وهرگزآوازموکب[۲۳] حقیقت بشاه راه [۲٤] ،گوششان فروناشده ، هرگز[۲٥] گردی ازجادهٔجود برلعبت دیدهٔ[۲٦] ایشان نانشسته ، باستراق‌سمعی کی‌از پاکان آسمان[۲۷] کنند لقب خویش سروش کرده ، بسایهٔ[۲۸] خویش کی پس‌وپیش آفتاب دیده[۲۹] قد کوتاه خود[۳۰] فراموش کرده ، روز کوران ربع مسکون‌ر ا باشراق[۳۱] جمال‌خرشید[۳۲] چه‌کار ، پاشنه شکافتگان[۳۳] روستاء جهل را[۳٤] با صدف

---

۱ ـ کلمهٔ « حدیث » در . ج . نیست ۲ ـ ج ، افزوده : حدیثی خام و باتهمت من تکام تزندق خام بانکتهٔ و ۳ ـ ب ، ت ، ط : من علم را برای بدعت تمام کردم والسلام . ٤ ـ ج: علم دیگر ٥ ـ ج : که آن
٦ ـ ج : ندارد ۷ ـ ج : وشاغل ۸ ـ ج : و دیگر ۹ ـ ج ، افزوده : است ۱۰ ـ ج ، آیتها . ك : باینها ۱۱ ـ ج : واو ۱۲ـ ب : و بادبدبهٔ که. ك : و با این دبدبه که‌ـم : « که » ندارد ۱۳ ـ فقط درـج‌ـاست ۱٤ ـ م ،و بیشتر نسخ « است » ندارد ۱٥ـ ب ، ت ، ط : هویدا ۱٦ ـ ج : مستی‌ـم : « مشتی » ندارد ۱۷ـ ك : « گنج » ندارد ۱۸ ـ م ، ك : نقش ۱۹ـ ج، ب ، ك : باستعارت ۲۰ ـ متن مطابق‌ـج‌ـاست ودرنسخ دیگر : نفس ۲۱ ـك: وگفت شیطانی ۲۲ ـ ج : نهاده ۲۳ ـ ج ، ك : آوازی ازموکب ـ ب : هرگز آه منزوی ازمرکز ۲٤ ـ ج: درشاهراه ۲٥ ـ م : هرگز ۲٦ ـ ب ،ت، ط: دید ۲۷ ـ ج : آسمانی ۲۸ـ ج : وازسایهٔ ۲۹ ـ ب:خود دیده ۳۰ ـ ج،ك: خویش را . ب : خود را ۳۱ ـ . م : باشرف . ب ، ك: باشراف ۳۲ـ ب : خورشید ۳۳ ـ ج : و پاشنه شکافتگان ب ، ت ، ط : و پاشنه شکافان را ۳٤ ـ م:روستارا . ب ، ط : که ازروستا باشند. ك : دوستان

شکافان « دریای علم »[1] چه شغل ، آن همه تمویهات و تهویلات ، و موهومات ومظنونات[2] ایشان هم برقصور[3] ایشان مقصوراست. « پس معلوم شد کی آن علم از »[4] حکمت شرع پروردهٔ « خاطر عاطر » تست[5] ، که بهمه‌اطراف واکناف عالم‌مشهور است ، اینك‌علم ینتفع به از بساط ثری ، تامناط ثریا ، ازاول مرتبت مرجان[6] تاآخرمعالم‌جان[7] ، کیست کی از انشاد آن[8] با منفعت نیند[9] ، آنك نه جمهور فرق و ملك[10] ازظاهر مقالت توحسب خویش[11] کسب میکنند ، وکافهٔصادقان و عاشقان از رمز و اشارت او جان را میزبانی میکنند « وگله گله[12] » ارباب قیاس وظن از رنگ و عبارت آن[13] ، پیرایه و سرمایه‌میسازند، رمه‌رمه رعایاء[14]عباس‌دبس[15]ازراه‌این‌هدیه کدیه‌میکنند ، شیرزدگان[16] آدم را از آن تربیت ، و ماتم[17] زدگان عالم[18] را از آن تسلیت ، و دردزدگان شوق[19] رااز آن‌تقویت،وحرام‌زادگان«بهدرا از آن»تعزیت . و بیمار دلان هوی‌را ازان تهنیت »[20].نفیس تر سرمایهٔ از گنج خانهٔ[21] عقل،وگران مایه‌تر پیرایهٔ از معالم نفس ، خیر کثیر[22] ببشارت الهی[23]

---

۱ - از - ج گرفته شده . م : ب ، ك : ندارد ۲ - ك : مظفوفات
۳ - ب ، ت ، ط : قصر ٤ - ازنسخهٔ-ج-گرفته شده است و در نسخ دیگر نیست
٥ - م ، ك : ندارد . ب : پرورده است ٦ — م ، ب ، ط : مرتبهٔ جان
۷ - ب ، ت ، ط : جهان ۸ - ج : ازانشای آن . ك : ازانشاد ترنم‌آن . ب : استادان ما . ت ، ط : استادان‌ما ۹ - ب : بیند ۱۰ - ب ، ط : آنکه جمهور فرق ملك . ج : زمرهٔ جمهورفرق‌زرق‌ومال وطل ۱۱- ج : حسب حال خویش-ب، ت ، ط : جیب‌خویش . ك : توحسب ۱۲ - عبارت میان علامت در- ك - نیست
۱۳ -ب ، ك : او ۱٤ - ج : و رمه رمه‌را رعایاء . ب ، ك : ورمه رمه رعایای
۱٥ - ج : در بین« مقصود ازعباس دبس یادوس کسی است که بلطایف‌الحیل کدیه میکرد و حکایتی بنام‌اودر کتاب جامع‌التمثیل آمده است» ودر تمام نسخ این کلمه «دبس» بایاء موحده آمده است ۱٦ -ب: وشیرزدگان ۱۷- ج : وماتم ، نسخه‌های دیگر:ماتم ۱۸ - ب : عالم جان، باقی نسخ « جان » ندارد ۱۹- ج : عالم‌شوق
ك : دردزدگان‌شوق ۲۰- در-م ، ك : نیست‌ودر-ب- افزوده : میدارند ۲۱- ب: سرمایهٔ گنج خانه ۲۲ - ج ، ب : خیراً کثیراً ۲۳ - ب : بشارت-ك : ببشارت‌این

سرمایهٔ تو[1] ، **و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً** [2] . جواهر[3] روحانی ، باشارت نبوی پیرایهٔ تو[1] ، **ان من الشعر لحکمة** ، این چنین[4] شربتها نوش میکنی[5] ، آنگاه شکر حق اورا فراموش میکنی[6] ، تو خود ندانستهٔ[7] ، از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهارند آدمی وزادگان[8] اختیارند. ازاین[9] سه خط[10] کی معادن و نبات وحیوانست ، غرض و مقصود انسانست[11] ، بهر آنك او را جان شرف جویست و نفس سخن گوی ، ایشان را قبای بقا پوشانید ، طرازش این که[12] ، **و لقد کرمنا بنی آدم**[13] ،درفناء فناشان[14] برحیوانات[15] امیر[16] گردانید ، و نشانش این کی[17] **هو الذی خلق لکم ما فی الارض جمیعاً**[18]، باز از ایشان[19] طایفهٔ را[20] از اسامی بمعانی رسانید[21]، وزه آب «حکمتهای»[22] موزون از درون ایشان بگشاد ، تا ایشان چنانك[23] خواستند درملك کلمه بجد

---

۱ - ب : کلمهٔ «تو» ندارد ۲ - قرآن مجید آیهٔ ۲۷۲ سورهٔ دویم « البقرة » ۳ - ج : ازجواهر ٤ - ج : پس ازچندین . ب ، ط : آنکه این چنین ٥ - ب ، ج : نوش کنی . ك : شربت نوش کنی ٦ - م : آنگاه شکر شکر اورافراموش کنی . ب : پس شکرشکراو فراموش .ك : وشکرآن فراموش. متن برابربا ج است . ۷ - ج : وآخرای عزیزمن توخود دانستهٔ که . ب ، ك : تو خود دانستهٔ ۸ - ج : این هفت وچهار روح افزای آدمی و زادگان. م : آدمی زادگان ۹ - ج : واین این ۱۰ - ج : افزوده : سهی ۱۱ - ج : آنست

۱۲ - ب ، ت : این کرد ۱۳ - قرآن مجید آیهٔ ۷۲ سورهٔ هفدهم « بنی اسرائیل » ١٤ - ج : در عالم فناشان . ك : درفناشان . ب : ودربقا وفناشان . ١٥ - ج : برعالم حیوانات ١٦ - ج : امید ۱۷- ج ، ب ، ط : این کرد.ك :کردند نشانش اینك . م : « کی » ندارد ۱۸- قرآن مجید آیهٔ ۲۷ سورهٔ دویم «البقرة» ۱۹-ج : باز ازاین برگزیدگان . ب : بازازانسان ۲۰- ب : «را» ندارد ۲۱- ج : بخطهٔ عالم معانی رسانید . ب : بمعانی رسیده ۲۲ - ج ، ك : و ذهاب حکمتهای . ب : زه آب حکمتهای ۲۳ - ب از درونشان بگشاد تا چنانکه ایشان ك : ازدرون جان او بگشاد تا ایشان چنانکه

و هزل برقضیت سجیت تصرفی میکردند[۱] ، و گشاد نامهٔ از دیوان‌وهم و خیال[۲] بافته بودند ، چون[۳] متصرف عالم کون و فساد آن امارت تصرف[٤] کلمات‌دریشان بدید[٥] ، میرمیرانشان‌لقب‌داد[٦]،بدین‌تشریف که[۷] **الشعراء امراء الکلام** ، گفت اگر انسان[۸] از قشر سخن امیرحیوانند[۹] شما از لباب سخن امیر انسانید[۱۰] ، آنگاه در بوتهٔ ادراك ، حق[۱۱] در باطل آمیخته را از یکدیکر دور کرد[۱۲]، نیك‌را جلوه کرد و گفت[۱۳] **اعطاءالشاعر**[۱٤]**من بر الی الدین**،وبدرارسوا کردو گفت[۱٥] **الشعرمزامیر**[۱٦] **ابلیس** ، پس[۱۷] خرمن تخییل وتحقیق مطالعت کرد[۱۸] ، گاه **والشعراء**[۱۹] **یتبعهم الغاون** [۲۰]راازدانهٔ[۲۱] **الاالذین آمنوا**[۲۲] جدا کرد،وپروردگان[۲۳] گلشن تقدیس‌را درمیدان من تبعیض تاج‌تنصیص برسر نهاد[۲٤] ، کی‌وان

---

۱ - ج : هزل قضیت بر سجیت متصرف . ب : تصرف میکردند ۲ - م :وهم خیال ۳ - ب ، ط :که چون
٤ - ب ، ت ، ط : آن امارت امارت با نصرت . ك : و آن امـارت و تصرف
٥ - ب : بدیدند ٦ - ب : لقب دادند . ج : کلمات درید برسیر سیرایشان درایشان خطاب فرمود ۷ - ب ، ت ، ط : افزوده : چنانکه مهترمیفرماید که م:« که » ندارد . ۸ - ب : ایشان را ۹ - ب : خوانند ۱۰ — ب : ایشانید ۱۱ - ج : زرحق ۱۲ - ب ، ت ، ط : جدا کرد ۱۳ - م : نیك « را » ندارد.ب:نیك جلوه کرد و گفت . ك : جدا کرد نیك‌را گفت ۱٤ - ب ، ت ، ط : عطاء الشعراء . ك : اعطی‌الشاعر ۱٥ - م : « وگفت » ندارد : ك : بدرا رسوا کرد گفت ۱٦ - ب ، ط : من‌امر . ك : الشعراء من‌امراء ۱۷ - ج : وپس ۱۸ - ك : پس خرمن تحقیق و تخییل را مطالعه کرد ۱۹ - ج : و کلمهٔ الشعرا . ب : وگاه‌الشعراء ۲۰ - قرآن مجید آیهٔ ۲۲٤ سورهٔ بیست و ششم « الشعراء » ۲۱ - ج : ازمغز ودانه ۲۲ - ب ، ج : افزوده : وعملواالصالحات قرآن مجید آیهٔ ۲۲۷ سورهٔ بیست و ششم « الشعراء » ۲۳ - م : پروردگان
۲٤ - ك : تقدیس را تاج برسر نهاد در میدان . و « من تبعیض » ندارد‌ج : در میدان تحقق تاج تصدیق . ط ، ت : در میدان تاج تنصیص من تبعیض بر . ب : را تاج تنصیص من تبعیض برسر نهاد و گفت

من الشعر لحكمة[1] ملو- نان[2] گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانهٔ[3] لان یمتلی جوف احد کم قیحاً حتی یریه[4] خیر له من ان یمتلی شعراً[5]، ایشان[6] را خاکسار[7] دو جهان گردانید، و بدین اشارت که فرمود: که احثوا فی وجوه المداحین التراب[8]، تاهر ژاژخای و هرزه درای[9] دعوی امراء الکلامی نکند، که این تشریف مسلم[10] شاعر مسلم راست، نه « فاجرو »[11] ظالم را، و آن « شاعر مسلم »[12] توئی، برای[13] آنک این دُرها کی تو در این دُرج[14] درج کردهٔ، صدف گشایان ازل دانند، واین شکرها که دراین قمطرهاء حکمت تو تعبیه کردهٔ[15]، شکر گران ابد شناسند. و دیگر قسم سیوم[16] از آن خبر کی گفتی وولد صالح یدعوا[17] له بعد موته، این خود بدین خلعت مخصوص توئی، از برای آنکه فرزندانی که فرزندگانی[18] باشند فرزندان[19] توانند، « کدام فرزند زاد از ارحام[20] توالد و تناسل خلف‌تر از فرزندان تو »[21]، و کدام دلبند روی نمود از مشیمهٔ کون و فساد[22] با شرف تر[23] از دلبندان تو، از روزگار عباس جنود کی[24]

---

۱ - م : کی ان من الشعر لحکما . ب : ان من الشعر لحکمة - متن موافق - ج - است
۲ - ج : و ملونان و ملوثان . ب ، ط : و ملوثان . ك : ملوثان ۳ - ج : زاید و کارد کی - م ، ك : بدو کارد « دال در - ك - خط زده شده است » ب ، ط : بدو کارد و تازیانه - م : از بدو کار ۴ - م : ان یریه ۵ - ج : الشعر ٦ - ب : زدو ایشان را ۷ - ج : و ایشان را سر بزد واهل باطل را خاکسار ۸ - متن موافق ج است ودرم : احثوا التراب فی وجوه المداحین ، حدیث نبوی « ص ۹۹ و ص ۱۲۷ ج ٦ حلیة الاولیا »
۹ - ج : ژاژ خائی وهرهرزه درائی . ب ، ط ، ك : تاهر ژاژخائی وهرزه درائی
۱۰ - ك : « مسلم » ندارد ۱۱ - م ، ط ، ك : ندارد ۱۲ - فقط در - ج - است
۱۳ - ج : از برای ۱٤ - ب ، ط : در ج دولت ۱۵ - ك : دراین قمطر تو تعبیه کردهٔ ۱٦ - ج ، ك : سوم . م : سه ام ۱۷ - ب ، ط ، افزوده : بالخیر
۱۸ - ج : فرزند کافی . ب ، ط : فرزندانی که کافی . ك : که فرزندگانی ۱۹ - ج : آن فرزندان ۲۰ - ب ، ط : آن ارحام ۲۱ - ج ، ندارد . ب : خلف ترا فرزندان
۲۲ - ج : کون فکان - ط : روی نمودار مشیمهٔ کون و فساد ۲۳ - ب ، ط : شریف‌تر ۲٤ - ب ، ط : عباس جیور که . ك : عباس جلود که .

معلمی بود ، تا عهد[1] تو که معلم زادهٔ ، کرادیدهٔ چو[2] فرزندان خویش نیك‌بخت، وبسیار رخت ، وسزای تخت ، همه‌برذروهٔ فلك[3] اعظم ساکن، همه‌ازصروف‌روزگارایمن، چرازیراك[4] آفتابی‌را که‌شرف‌او[5] ازشرف عرش‌باشد[6] زحمت کسوف‌روی‌او[7] سیاه‌نتواند کرد،وگوهری[8] کز«کان» کن فکان زاید[9] ، صدمت استحالت ترکیب[10] او را از هم فرو نتواند[11] آورد[12] ، و ولدصالح این چنین فرزندان باشند[13] ، « کی از جوهر بسیط تربیت‌پذیرفته‌باشند »[14] ، نه ازاجسام مرکب ترکیب «پذیرفته»[15]، فرزند شاعران « سخن شاعران »[16] بود ، ودر این[17] معنی استاد باستان این داستان زدست[18] « واین گوهر سفته »[19]

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز
ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه[20]
وای دریغا[21] که خردمند را باشد فرزند[22] و خردمند نی

---

١ - ج : معلم و عالم تا روزگار ٢ - ج : که دیدهٔ کدام فرزند را چو . ب : که دیدهٔ چون . ك : که دیدهٔ چون ٣- ك : پروردهٔ فلك ٤ - ج : چه ازیراك . ك : چرا ایرا ٥ - ج : آفتابی که شرف‌او - ك : آفتابی که ٦ - ج : بازشد ب : بود ٧ - ج : ویرا.ب ، ك : اورا

٨ - ب ، ج : وگوهری را ٩ - ج : که ازکان کن‌فکان آمده باشدم:«کان» ندارد ١٠ - ب ، ت ، ط : ترتیب ١١ - ج : فرود نتوانند.ك : او از هم فرود نتواند ١٢ - ب ، ت ، ط : گشاد . ك : آورد ١٣ - ج : صالح چنین فرزند باشد.ب : این چنین فرزند باشد ١٤ - در - ج ، نیست.ب : باشد ١٥ - ب : ت ، ط : گرفته بجای « پذیرفته » و م ، ك،اصلا این کلمه را ندارد ١٦ - م، ندارد و از ج ، ك ، گرفته شده است ١٧ - م ، ك : در این ١٨ - ب ، ت ، ط چنانکه استاد باستان گوید دراین معنی ١٩ - فقط در ، ج ، است ٢٠ - این بیت را ندارد و در-ك:چنین است :

ندارد میل فرزانه بفرزند وبر هرکو بود از نسل و پیوند

و افزوده : وبدین هردو نبود نسل فرزانه و دیگری گفت که ٢١ - ك : آه ودریغا ٢٢ - ك : آید فرزند « کلمهٔ آید الحاقی است »

ورچه ادب دارد ودانش پدر[1]   حاصل میراث بفرزند نی

« پدر را چه گناه چون فرزند بی‌حاصل باشد ، پس »[2] فرزند صورتی[3] بیشتر سبب آلایش دودمان باشد[4] . که[5] **انما اموالکم و اولادکم فتنة**[6] ، اما فرزند فطرتی و فطنتی « وفکرتی »[7] سبب آرایش خان ومان باشد[8] ، که **لله کنز[9] تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء** ، اما چه فائده از آن[10] مائده ، اگر چی[11] زادگان تو لؤلؤ[12] شهوارند ، اما از حفظ[13] و کلائت چون تو صدف[14] نابرخوردارند، **ای عافاك الله** ، فرزندانی که مدد از قوی[15] شهوانی دارند[16] ، عاقلان[17] در تقویت[18] ایشان تیغ می پردارند[19] ، پس آزادگانی[20] که مادت از جنبش[21] روحانی دارند « عاقلان[22] از تربیت ایشان سپر چرا بفکنند »[23] ، دارندگانی که پختگان دم[24] روح الله باشند[25] ایشان را فرو[26] گذاشتن خامی باشد[27]، نگاریدگانی[28] کی اندام از عقل کل یافته اند[29] ، اجزای ایشان از هم فروگشادن[30]

---

١ - ب ، ت ، ط : و زادب و دانش و فضل وحسب   ٢ - درنسخهٔ م ، ك : نیست
٣ - ب : باشد فرزند صورت   ٤ - ك : بود
٥ - ج : افزوده : قوله تبارك و تعالی ، ب : قوله تعالی . ك : افزوده : دلیلش اینك   ٦ - قرآن مجید آیهٔ ٢٨ سورهٔ هشتم « الانفال »   ٧ - ازنسخهٔ ج،است
٨ - کلمهٔ « باشد » در م نیست   ٩ - ج - که ان الله تعالی کنزا   ١٠- ب،ج،ك: از این   ١١ - ب ، ج : اگرچی که-ك : که اگر چه   ١٢- ج : هریك لؤلؤ .ك: همه لؤلؤ   ١٣ - ج : اما از حفظ - م : اما ندارد   ١٤ - ج : از صدف . ب : از صدف تو   ١٥ - ك : از قوت. ب ، ط : قوای . ج : مدد قوایم   ١٦ - ب،ت،ط: شهوانی اند-ج   ١٧ - ك : غافلان   ١٨ - ج : ازتقویت — ب ، ت ، ط : درتربیت   ١٩ - ج : بردارند . ب ، ط : برمی‌دارند . م : می‌پردازند   ٢٠ - ب ، ج : زادگانی   ٢١ - ك : حبس   ٢٢ - ج : غافلان   ٢٣ - این جمله در ت ، ط : نیست   ٢٤ - ب ، ت ، ط : کسانی اندکه پختگان دم   ٢٥ - ج : اند
٢٦ - ك : فرود   ٢٧- ج: خام کاری بود . ب ، ط : خامی بود   ٢٨ - ج : ونگاریدگانی.ب: نگارندگانی   ٢٩- ب ، ت ، ط : باشند   ٣٠- ج : فروگذاشتن

بی اندامی باشد ، جان[1] فزایانی که سبب[2] دستیار حیات[3] تو باشند آسان آسان از ایشان پای بیرون[4] نتوان نهاد ، دل ربایانی[5] که مدد پایداری اسم تو باشند ، خیر خیر دست از ایشان[6] باز نتوان داشت ، دل خواهی را[7] که مربی چون تو کریمی باشد در یتیم او را چه باید که یتیم ماند[8] ، سپاهی‌را که مقوی چون تو حکیمی[9] باشد ، سپاه‌سالار بی یار او[10] چه واجب کند که بی‌یار بود[11] ، آن‌چندان دریتیم را[12] در دست مشتی خرزی فروش یتیم[13] کرده ، وآن‌چندان غریب خوش روی را ازراه‌غریب‌شماران[14] آواره کردهٔ، تا گاه[15] صاحب‌غرضی‌تپانچه شان[16] زند ، وگه صاحب علتی جعد شان[17] کند ، عروسانی که حجلهٔ[18] ارباب الهی را شایند ، درحجرهٔ[19] ارباب ملاهی مانده[20] ، وگوهرهایی که ملك ملکان‌را زیبد ، در سلك اصحاب‌الجراب و المحراب[21] کشیده تا کی‌برنچینی[22]، واونیزبدروغ[23] آن کلمات زرین را ازروی قلابی در صورت مس سرخ برنابینایان[24] رائج میکند ، وکس نه[25] کی دست آن

---

۱ ـ ب : بود و جان ۲ ـ ك : باشد سبب ترایانی کـه اختیار تو باشند ۳ ـ ك : دستیار جان ٤ ـ ب : از ایشان بیرون ٥ ـ ج : ودل‌ربایانی ٦ ـ ج : از ایشان دست ۷ ـ ك : دلخواهانی را ۸ ـ ب : « ماند » ندارد ۹ ـ ج ، ب ، ك : حکیمی . م:حکیم ۱۰ ـ ج : باسپهسالاری اورا . ت ، ط : یا سپهسالاری‌بی‌یاری . ب : سپاه سالاری بی یاری او ۱۱ـ ج : بودن ۱۲ ـ ك : یتیم‌اورا چرا باید که یتیم ماند ۱۳ـ ج ، ك : پیروزی فروش . ب : پیروزفروش ۱٤ ـ ب : غربت شماران . ج : غربت شماری آن ۱٥ ـ ب ، ج ، ك : تا که ۱٦ ـ ج ، ب : طپانچه . ك : توانچه شان ۱۷ـ م : گاه صاحب غلطی جعدشان . ب : و صاحب علتی جعدشان ۱۸ ـ م : حجرهٔ ۱۹ ـ ج : که در حجرهٔ ۲۰ ـ ج : مانده اند ۲۱ـ م: المجراب . ك : المحراب ۲۲ـ ج : تا کسی برنچیند.ب: تا کی برنجین . ك : تا که برنجی و نیز. « مقدار یك سطر از ك افتاده است و عبارت در این نسخه چنین است : در حجرهٔ اصحاب‌الجراب و المحراب » ۲۳ ـ م : دروغ . ت ، ط : اونیز فروغی ازسردروغی . ب : فروغی ازسر دروغ ۲٤ ـ م ـ نابینا آن ۲٥ ـ ج : برصاحب قوتی نه. ب،ط: وکسی نه .ك:وکس نه

قلاب[۱] بحسبت ببرد[۲] . « و گاهی سمای ازسم جهل نیکوئی اومیبرد» [۳] وحاذقی نه[٤] کی از راه شفقت تریاقی[٥] آمیزد. « که شروانی از روی شریری اورا شریانی می‌دهد »[٦] ، آزادهٔ نه که این[۷] گوهر پاك را از این پیکار[۸] برهانده. گه شعر یی[۹] آن خوشرویان شعری تابش‌راچون شعر خویش می نهد[۱۰] ، وجوانمردی[۱۱] نه که‌اورا از این‌لوث و ناخوشی نجات دهد[۱۲]. حلاجی[۱۳] سپیدکار[۱٤] روی این‌دارندگان[۱٥]سیاه‌می کند،و غیوری[۱٦] نه که او را بسفر آب سیاه توشهٔ[۱۷] در انبان نهد ، این‌چنین مشتی[۱۸] « سالوسی »[۱۹] ناکس دنس ، تهی‌نفس پرهوس[۲۰] هرزه‌پوی[۲۱]، بدعت جوی[۲۲] ، سنت‌شوی ، ناموسی ، سالوسی ، افسوسی[۲۳] ، پرخیانت، بی‌صیانت ، بی دیانت ، همه دل ذل ، وسر[۲٤] شر ، و جسد حسد ، وعقد[۲٥] حقد ، این‌چندین[۲٦] کریم و کریمه‌را چون قبطیان فرعون‌مر بنی‌اسرائیل

---

۱ ـ ج : قلابان ۲ ـ ب ، ت ، ط : نخست ببرد . ك : بحسبت دست آن ببرد
۳ ـ ج : سمای بی سمو ازسم نیکو روی ایشان را . ب : وگاهی سیائی از سیم جهل نیکوئی . ك : وگ سمای ازسم جهل سیمای نیکوی او می برد (آنچه میان علامت « » گذارده شده در بعض نسخ نیست) ٤ ـ م : وکس‌نه
٥ ـ ب ، ت ، ط : تریاکی ٦ ـ ج : که از سرسردانی ازسر شریری مرایشان را شریانی می‌زند و . ك : وکه شریانی از روی شریری او را شریانی میدهد . ب : که از سرسردانی از سر شریری اورا شریانی میزند ۷ ـ ج : آن
۸ ـ ج : از بیکار . ك : از بیداد ، از این باك
۹ ـ ج : وگاه شعری بی شعار.ب ، ت ، ط ، ك : که شعر . ۱۰ ـ ب : خود می‌نهد . ك : خویش می کشد ۱۱ ـ م : جوانمردی ۱۲ ـ م : رساند
۱۳ ـ ب ، ج : و گاه حلاجی . ك : وگاه حلاج ۱٤ ـ ب : سپیدکاری ۱٥ـ ج : روشنان ۱٦ ـ م : غیوری ۱۷ـ ج : بسبب سفر آب‌توشهٔ‌سیاه نان‌سفیددر . ب : بسبب سفر آب توشهٔ سیاه در . ك : بسبب سفر آب سیاه توشهٔ در
۱۸ ـ ب : این مشتی ۱۹ ـ فقط در‌ج‌است ۲۰ ـ ب ، ت ، ج ، ط : افزوده : اخرس خس ۲۱ ـ ج : هرزه‌گوی ۲۲ ـ ب ، ت ، ج ، ط : افزوده : سست‌خوی
۲۳ ـ ج ـ این کلمه را ندارد ۲٤ ـ ب ، ج : وهمه سر ۲٥ ـ ك : عقد « بی‌واو عطف » ۲٦ ـ ج ، این چنین

را[١] اسیر کرده ، و تو عصای کلیمی[٢] در گوشهٔ خانه نهادهٔ[٣] ، مهر بی‌مهری برلب زدهٔ[٤] ، و گوش هوش گم کردهٔ[٥] ، « این از تو افاضل نپسندند ، واین سستی را هرگز بجائی ننهند »[٦] این چنین[٧] توانی از[٨] مردم توانا ، سادات عصر و کافهٔ اشراف وجمهور افاضل ، برگرانجانی نهند[٩] نه برتن « آسانی »[١٠] ، واین کاهلی بر غافلی حمل کنند[١١] « نه بر عاقلی »[١٢] ونیکو گفته است متنبی[١٣]

ولم ارفی عیوب[١٤] الناس شیئاً   کنقص القادرین علی التمام[١٥]

پس چون اکنون[١٦] ، حال برین جمله است[١٧] ، ازدفتر کاهلی این مثل[١٨] پیش چشم جسم[١٩] میار ، که[٢٠] : **الکسل احلی من العسل**[٢١] ، واز[٢٢] لوح محفوظ عقل این نکته در گوش[٢٣] هوش خوان ، که « **الکسل باب من الزندقة** »[٢٤] از قفص[٢٥] عافیت بیرون جه ، وعاقبت را بندبرنه ، که **من تفکر فی العواقب**[٢٦] **لم یشجع** [٢٧] ، وآن[٢٨] یتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی ،

---

١ - ج - مر بنی‌اسرائیل را . ك : و بنی‌اسرائیل م : بنی‌اسرائیل را
٢ - ك : کریمی ٣ - ب ، ج : نهادهٔ و ٤ - ب ، ت ، ط : نهاده
٥ - ك : لم کردهٔ ٦ - از نسخهٔ -ج . افزوده شده ٧ - ج - « این چنین » ندارد ٨ - ك : ناتوانی از ٩ - ب ، ج : حمل کنند ١٠ - ج - ندارد
١١ - ت ، ط : اختیار کنند - ب : اختیار کنند نه بر عاقلی وکاملی ١٢ - ج - ندارد
١٣ - ج : و نیك گفته است استاد متنبی . ت ، ط : چنانکه متنبی گوید در این معنی . ١٤ - ب : من عیوب ١٥ - م - التمامی
١٦ - ب ، ج : پس اکنون چون ١٧ - ب ، ت ، ط : بود ١٨ - ج : مثال ١٩ - م : چشم چسم . ب ، ج ، ك « جسم » ندارد ٢٠ - « که » در - م - نیست ٢١ - ج ، افزوده : ودیگر گفت الکسل باب من الزندقة ٢٢ - م : از . ب ، ج : واز ٢٣ - ج : از گوش ٢٤ - نسخهٔ -ج- این عبارت چون در پیش ذکر آن شده دراینجا نیامده است . ك : من زندقة . ب ، ت ، ط ، ك : در اینجا افزوده : من تفکر فی العواقب لم یشجع ٢٥ - ك : قفس ٢٦ - ك : من کثر ذکر العواقب . م : من کثر العواقب . ك : من تفکر بالعواقب ٢٧ - از فرمایشات علی علیه السلام است « رجوع شود بعقدالفرید ج ١ ص ١٧ ٢٨ - ج : پس آن . ب : و آن

وآن‌عروسان[١] زلف بشولیده[٢] را بشانهٔ روحانی جعد بنشان[٣] ، بعضی را ارسلان خاص[٤] ادریس مخوان ، بعضی‌را بابتکین‌عام[٥] ابلیس، کی[٦] **العدل میزان الرحمن و الجور مکیال الشیطان** ، بعضی[٧] را در گلشن حفظ جلوه مکن ، و قومی‌را در گلخن نسیان رسوا ، آن[٨] فرمانی که ازصدر نبوت‌صادر گشتست[٩] کمرامتثال[١٠] بربند، کی **سووا[١١] اولادکم فی‌العطیة** ، گفت زادگان شماداد گان حقند،همه را چون جرم پروین[١٢] پشت در پشت دارید ، وچون « پیکر »[١٣] دوپیکر روی درروی ، چون چنین فرمودست ، پس[١٤] آن [١٥] آئینهٔ جانها را[١٦] چون دندانهٔ شانه[١٧] یکسان‌دار ، وآن سوهان دلهارا چون دندانهٔ اره یك تیغ[١٨]، آن‌رحمها بریده‌را[١٩] بپیوند ، تا مادت مدت[٢٠]عمر تو گردد ، که**صلة‌الرحم‌تزید[٢١] فی‌العمر** ، حسن[٢٢] عهدبرآن مهجوران «حفظ»[٢٣] تازه کن ، تاسبب[٢٤]هم طویلگی ایمان تو گردد ، کی **ان‌حسن‌العهد من‌الایمان** ، آن گوهرهاء پراکنده را دریك عقد عقد کن ، وآن دینار هاء قراضه شده را در یك بوته[٢٥]نقد کن ، که اگر نقد[٢٦] زادگان نسل مشروعست،نقد[٢٧] فرزندان

---

١ - ج : عروسان .م: غریبان ٢ - ب ، ج ، ك : پژولیده ٣ - ب ، ت ، ط : بیفشان
٤ - ج . با ارسلان — ب ، ت ، ط : با ارسلان شاه . ك : و بعضی را ارسلان خاص ٥ - ج : انکبین عام . ط ، ك : آبتین عام . ك : و بعضی‌را بابتین عام ٦ - ك « کی » ندارد ٧ - ب ، ج : و بعضی ٨ - ج : و آن ٩ - ج : کشته است-ب : گشت ١٠ - ب ، ت ، ط : انقیاد ١١ - ب، ت، ط: سوا . ك « سووا » ندارد ١٢ - یوم پروین ١٣ - م « پیکر » ندارد ب ، ج : وچون جوهر ١٤ - ج : کلمهٔ « پس » ندارد ١٥ - ت ، ط : این
١٦ - ك : چون چنین است پس تو آیینه جهان را
١٧ - ب : دندانه‌شان ١٨ - ج : یك تیغ کن ١٩ - ج : آن زخمهای بریده را . ب : زخمها را ٢٠ - ج ، تا مادت طول . ب ، ط : مدد ٢١ - ك : یزید ٢٢ - ج : و حسن ٢٣ - م : کلمهٔ « حفظ » را ندارد . ج : مهجوران حفظ . ب : برمهجوران حفظ-ك : برآن مهجوران حفظ . ٢٤ - ط : که سبب ٢٥ - ب : دریك بوته-م : یك بوته ٢٦ - م : نقل — ك : نقد ٢٧ - ك : نقد . نسخ دیگر : نقل

عقل‌هم‌ناممنوع[1] است . چون عروس‌جان من از گفت[2] اواین[3] پیرایه بربست[4] ، من از راه ناز نیاز را[5] سلاح خود ساختم[6] ، بهانهٔ خانه و دانه آوردم ، عذر تعذر[7] جامه وجام[8] گفتم ، که بی یساری[9] و چهار دیواری این خدمت[10] میسر نشود .

این فصل چو بشنید زمن[11] دست ببر زد

صدرحمت ازالله برآن[12] دست و برآن بر

همی دست قبول و اقبال[13] برسینهٔ مبارك زد[14] ، در حال از بهردفع[15] بی‌انصافی زمستان‌را « آفتابکدهٔ برآسمان‌همت بفرمود »[16] تابساختند ، وز[17] بهر سپر[18] تیغ تابستان‌را فرمان داد ، تاسایه‌بانی برآفتاب[19] گرم بربستند[20] ، وز بهرغذا برمیکائیل[21] کی مکاییل[22] ارزاق بدست‌اوست[23] خط[24] رائج نبشت[25] وز برای[26] لباس ازجامه‌خانهٔ عفت[27] وعافیت‌بستان‌وار خلعت زمستانی‌وتابستانی درمن پوشانید ، وخرج را « که » چرخ[28] آن

---

١ - ب ، ت ،ط : ناممنوع-م: ممنوع ٢ - ج : از گفت و گوی ٣- ج «این» ندارد . ٤ - ج : بربستند ٥ - ك : من از راه ناز ونیاز را . ب : از راه نیاز ناز را ٦ - م ، ط : سلاح او ساختم-متن با-ك- مطابق است ٧ - ج : عذر تعذیر . م : عذروتعذر ٨ - ب : وجامه ٩ - ب ، ج : كه بی بسیاری . م . ك : بی یساری ١٠ - ج : چنین كاری ١١ - ك : از من ١٢ - ب ، ج : صد رحمت برآن ١٣ - ك : اقبال و قبول ١٤ - ب ، ت ، ط : نهاد ١٥- م: از دفع . ك : از بهر ١٦ - م : طبیب ملكوت از این علت جسمانی «این‌جمله در اینجا بی‌مناسبت افتاده‌وغلط است» .ب: همت بفرمود-در ج ، ك: است بفرمود ١٧ - ك : بساخت واز ١٨ - ج : سپر ب ، ك : سیر . م : سر .

١٩ - ب : برآفتاب . م : از آفتاب ٢٠- ب ، ج : بستند ٢١- م : غذا بر میكائیل متن با-ك-برابر است . ج : غذی میكائیل را . ب : غذای میكائیل ٢٢ - ب،ج : كه مكیال . م : كی میكائیل . ك : كه مكایل ٢٣ - ت ، ط : بردست اوست . ب : دست اوست ٢٤ - ب : یكسال خط . ك : خطی ٢٥ - ك : بنبشت ٢٦ - ك : واز برای ٢٧ - ب ، ت ، ط : ازجامه خانهٔ رفعت . ك : در جامه خانهٔ عفت

٢٨- ج ، ك : كه چرخ-م : « كه » ندارد

تکفل نتوانست[۱] کرد ، او تکفل کرد[۲] ، در جمله هرمزاحم[۳] کی خاطررا از آن نبوتی[٤] خواست بود ، همهٔ رخنها[٥] بربست سوی جان، وهر دل گشای[٦] کی جان را از آن تسلیتی[۷] توانست[۸] بود همه را راه بگشاد[۹] سوی دل ، آنش گویم کی آن مصطنع ربانی[۱۰] گفت : **و اصطنعتك «لنفسی»**[۱۱] ، و آن مکلم رحمانی که **و کلم**[۱۲] **الله موسی تکلیما**[۱۳] ، درمناجات خود ،[۱٤] گفت : **الهی طفت البلاد وجربت**[۱٥] **العباد وانت خیر من الکل** . این[۱٦] بدان گفتم کی از کافهٔ[۱۷] خلق من اورا چون نام او[۱۸] احمد یافتم ، واومرا چون نام خواجهٔ خویش مسعودبخت کرد[۱۹]، درجمله[۲۰] آن صدر باقی بادا[۲۱] درجان بازی ودل نمودگی[۲۲] هیچ در باقی[۲۳] نکرد ، چش گویم جز آنکه[۲٤] استاد[۲٥] فرخی گفته است[۲٦] ، در حق

---

۱ ـ ب ، ت ، ط : وچرخ راکه تکفل خرج آن نتوانست ۲ ـ ك : تکلف کرد . ج : تکلف گردد . ب ، ت ط : او تکلیف فرمود . ۳ ـ ب ، ط : تزاحمی ٤ ـ ب : نفرتی . ك : از آن بوی « در اصل نبوتی بوده و ببوی تغییر داده شده » ٥ ـ ب ، ت ، ط : رخنهاشان . ك : رخنهاشان سوی جان بربست ٦ ـ م : دل گشای را ۷ ـ ب : تسلی . ك : که دل از آن.. ۸ـ ب ، ت، ط: خواست ۹ ـ ج : ازراه . ك: همه را سوی دل راه بگشاد ۱۰ـ ب ، ج : وآنش گویم . ك : آنش گویم که آن مصطنع ربانی که ـ م: آنش گویم کی آن نصطنع ربانی ۱۱ — کلمهٔ « لنفسی » فقط در ـ ج ـ است . ك : و صنعتك ۱۲ ـ ب ، ط : وآن متکلم روحانی و کلم . ك : و آن مکلم رحمانی وکلم ۱۳ ـ قرآن مجید آیهٔ ۱٦۲ سورهٔ چهارم « النساء » . کلمهٔ « تکلیم » در ـ ك ـ نیست ۱٤ ـ ب ، ت ، ج ، ط : ندارد . ك : در مناجات گفت طفت ۱٥ ـ ب : و گفت طلعت البلاد . حربت . ت ، ط : طلعت البلاد و حریت ۱٦ ـ ج : و این ۱۷ ـ ب ، ط : در کافهٔ ۱۸ ـ ب : « او » ندارد ۱۹ ـ م ، ج : مسعود کرد ۲۰ ـ ج : ودر جمله ۲۱ ـ ب ، ج : باقی باد ـ ك : باقی بادکه . م : باقی ۲۲ ـ ت ، ط: ودل نمودکه ـ ب : ودرجان بازی دلی نمودکه ۲۳ـ م ، ج ، ك : باقی نکرد ۲٤ـ ج : چه اش گویم جز چنانك . ت ، ط : چگویمش جز آنکه . ب : چه گویمش ۲٥ـ ب ، ت ، ط : افزوده . حکیم ۲٦ـ ج : گفت ـ ب ، ت ، ط : گوید دراین معنی

ممدوح خود، شعر[۱] »

هر چه[۲] نگرم قصهٔ من با کرم او

چون قصهٔ آن اشترو ماهست[۳] وعرابی

آن‌چوهم نام خود[٤] عدیم‌المثل، وآن‌چونام پدرخویش[٥] مسعودبخت چون«جان»آزاد مرا[٦] بخلق بنده[۷] کرد، ومرا بقبول اقبال خود[۸] خرسند کرد، من‌نیز[۹] جان‌خودرا شاد کردم[۱۰]، واین قطعه انشاء وانشاد کردم درحسب حال خود[۱۱]، « ونام‌او درآخر قطعه یاد کردم، قطعه»[۱۲]

گر چه چو تیشه از قبل[۱۳] توشه و تراش

هرگز نبوده‌ام نه طمع‌را نه بیشه[۱٤] را

ور چه ز زخم[۱٥] تیشهٔ من بهر[۱٦] یك خلال

هرگز نبود رنج درختان بیشه را[۱۷]

ورچند بیش ازاین سر من[۱۸] زیر تیشه بود

آنکو همی[۱۹] زشوشهٔ زر ساخت ریشه را

---

۱ - فقط در - ج - است ۲ - ب، ج: هرچه . م: هرچون ۳- ب، ت، ط: مست است ٤ - ج: آن چون همنام جود . ت، ط: همچون نام خویش . ب: آن همچو نام‌خویش . ك: آن چو نام ٥ - م: چون نام پدر خود. ت، ط، ك: پدر خویش . ب: و آن چون پدر خویش ٦ - ج: چون جان آزاد مرد را . م: چون آزاد مرا ۷ - ك: بند کرد

۸ - ج، ب: « خود » ندارد . ك: خویش ۹ - ب، ت، ط: من‌نیز م: نیز، ندارد ۱۰ - م: خودرا دلشاد . ج: خودرا چون از کرم او شاد کرم. ب، ت ط: خود را شاد ودل ازقید تعلقات آزاد . ۱۱ - ج . واین قطعه‌را انشاد کردم- ت، ط: درحسب حال خویش این قطعه را انشاد کردم . ك: واین‌قطعه انشاد کردم ۱۲- فقط در-ج- است ودر نسخ دیگر نیست . ۱۳- ب، ت، ط: من زبی . ۱٤- ج: تیشه ۱٥- ت، ط: جوجسم . ب: جسم . ۱٦- ب: ازبهر ۱۷ - ب، ت، ط: قد خم نکرده ام زبی شاخ بیشه را ۱۸ - ب: سرمن . م: سومن-ج: ازین شعر من ۱۹ - ب، ت، ط: آن رفت وهم

لیکن کنون زبس کرمش زیر تیشه ام

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه[١] را

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم[٢] ، آن نوروززرویان را کی نزاهت[٣] جان پاك او را بایستند[٤] ، آنرا در یك شبستان‌فرستادم، و آن[٥] چالاکان کی‌خدمت‌دل[٦] اورا شایستند »[٧] ، بریك عتبه[٨] جمع کردم ، و تشبیبی[٩] برین نسق تحریر کردم ، و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم « این کتاب‌را »[١٠] ، برین تشبیب و ترتیب بر قضیت اشارت آن صواب سلب ثواب طلب[١١] ، آن قابل دولت و قائل حکمت[١٢] ، قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال ، خواجهٔ هشیار[١٣] ومهتر[١٤] بیدار ، عافیت بآن[١٥] عاقبت[١٦] بین ، حقایق‌خوان[١٧] دقایق‌بین ، حکمت نیوش حق‌شناس[١٨]، سخن‌گزار معانی[١٩] طراز، باری[٢٠] عزّ اسمه اورا ازحیات ، وما را ازبقای اوممتع‌داراد . وهمچنانکه[٢١] این مائدهٔ[٢٢] آسمانی‌بوجود جود او[٢٣] آراسته گشت ، هر لحظه فائدهٔ ربانی[٢٤] بجان

---

١ - ب ، ج : بیشه   ٢ - ج : بداشتم   ٣ - ج : آن روز را که مان را که نزاهت . ك : آن روز رویان که نزهت   ٤ - ج : شایسته   ٥ - ج : این   ٦- ج : دل خوش   ٧ - این سه سطر که در میان علامت گذاشته شده درنسخ ب ،ت ، ط : نیست   ٨ - ب ، ت ، ط : وآنچه بر یك عقبه   ٩-م : تشبیبی   ١٠ - ب ، ج،ك : این دیوان - م، ندارد.   ١١- ب ، ت ، ط: ثواب‌سلب و صواب طلب . ك : آن صواب سلب و ثواب طلب   ١٢ - ج : و قائل این دیوان حکمت .   ١٣- ب ، ت ، ط : مشار   ١٤- م : و مهتری   ١٥- ب : «عافیت بان» ندارد   ١٦-ج : و عاقبت   ١٧- ج : آن حقایق بین   ١٨- ج : دقایق دان آن حکمت نیوش حق شناس آن -ت ، ط : حکمت نیوش و آن نیك هوش حق‌شناس آن . ب : دقایق وآن نیك هوش حق شناس   ١٩ - ب ، ت ، ط : معنی   ٢٠ - ب : که باری   ٢١ - م : همچنانکه   ٢٢ - م : مایهٔ   ٢٣- م: بوجوداو-ت ، ط : بوجود جود اجود اورا   ٢٤ - ج : فضل ربانی . ب ، ت ، ط :فائدهٔ رحمانی .

وجاه‌او پیوسته باد[1] ، تاجهد وتوفیق[2] هم طویله اند[3] : همچنین موفقش دار[4] بر جلوه[5] کردن علم و حکمت ، بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت ، برتفخیم وتعظیم ارباب ذوق وطریقت ، « آمین رب العالمین»[6] والحمدلله علی منه وافضاله ، والصلوة علی نبیه محمد وآله[7]

فهرست جمیع التألیف عشرة ابواب

---

١ — ج : فی التقدیس والتمجید والتعظیم — ی، ل : فی التوحید والتمجید والتنزیه والتحمید

٢ — ج : فی نعت النبی صلی الله عایه وآله

٣ — ج : فی صفة العقل — ی ، ل : فی نعت النبی المصطفی و اصحابه واولاده صلوات الله علیهم اجمعین — ی : افزوده: و مناقب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب واولاده الحسن والحسین

٤ — ج : فی فضیلة العلم — ل : فی خلقة العقل

٥ — ج : فی الغفلة والقهور - ل . فی فضیلة العلم

٦ — ج : فی صفة الافلاک والبروج

٧ — ج : فی الحکمة والامثال - ی ، ل : فی درجات الفلک والعشق

٨ — ج : فی العشق والمحبة - ی ، ل : فی مدح بهرامشاه واعیان ملکه

٩ — ج : فی حسب حاله و بیان احواله وفخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین والمتأخرین

١٠ — ج : فی مدح السلطان بهرامشاه والصدور والقضاة

فهرست منظوم[1]

باب او گرچه هست ظاهر ده   هست باطن به از صد و پنجه
باب اول بیان تحمید است   محض تنزیه وصرف توحیداست
باب ثانی ثنا و نعت رسول   وان بهر چار یار گشته قبول
باب ثالث ز عقل گویم من   زانکه گنجد در او مجال سخن
باب رابع‌زعلم وخواندن علم   گفت خواهم‌زروی دانش وحلم
باب خامس ز عشق وتعبیرش   کز کجا تا کجاست تأثیرش
باب سادس ز غفلت و نسیان   که چه مستولی است بر انسان
باب سابع‌زحال‌دشمن‌ودوست   که بیابی‌هر آنچه سیرت اوست
باب ثامن ز گشت افلاکست   که چنین جایز است‌ویاباکست
باب تاسع ثنای شاه جهان   آنکه دشمن ز تیغ اوست نهان
باب عاشر صفات این تصنیف   که نبینی دگر چنین تألیف



الباب الاول

در توحید باری تعالی

ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان حافظ و ناصر مکین و مکان
٥ همه از صنع تو مکان و مکین همه در امر[1] تو زمان وزمین
آتش و آب و باد وخاك سکون همه در امر قدرتت[2] بی چون
عرش تا[3] فرش جزو مبدع تست عقل با روح پیك مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت[4] رهبر جود و نعمت[5] و کرمت
١٠ هریك افزون زعرش وفرش وملك[6] کان[7] هزار ویکست وصد[8] کم یك
هریکی زان بحاجتی منسوب لیك نامحرمان از آن[9] محجوب
یارب از فضل ورحمت این دل وجان محرم دید نام[10] خود گردان
کفر ودین هردو دررهت پویان وحده لا شریك له گویان
صانع و مکرم وتوانا اوست واحد وکامران[11] نه چون ما اوست[12]
١٥ « حی و قیوم و عالم و قادر رازق خلق و قاهر و غافر »
فاعل جنبش است و تسکین است وحده لا شریك له اینست
عجز ما حجت تمامی اوست قدرتش نائب اسامی اوست

---

١ - ازامر ٢ - همه ذرات قدرت ٣ - با ٤ - س : و محترمت ٥ - س : رحمت
٦ - فرش ملك ٧ - زان ٨ - م : یکی وصد . ل : یکی است صد ٩ - م : ازو
١٠ - ذ : محرم راز دید . ل : محرم راز نام - س : محرم دام نام ١١ - واحد کامران ١٢ - ی : وهرجا اوست

لا و هو زان سرای روز بهی[۱] باز گشتند جیب و کیسه تهی[۲]
برتر ازوهم وعقل وحس وقیاس چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفی است درهمه فرش هست چون فرش ِ زیر نعلش عرش[۳]
هرزه داند[٤] روان بیننده آفرین جز بآفریننده[٥]
آنک داند زخاك تن کردن باد را دفتر سخن کردن ٥
واهب العقل و ملهم الالباب منشئی النفس[٦] و مبدع الاسباب[۷]
همه از صنع اوست کون وفساد خلق را جمله مبدء است ومعاد
همه از او و باز گشت بدو خیر و شر جمله سر گذشت بدو
اختیار آفرین نیك و بد اوست باعث نفس و مبدع خرد اوست
او ز ناچیز چیز کرد ترا خوار بودی عزیز کرد ترا ١٠
هیچ دل را بکنه او ره نیست عقل وجان از کمالش آگه نیست
دل عقل از جلال او خیره[۸] عقل جان با[۹] کمال او تیره
عقل اول نتیجه از صفتش راه داده ورا بمعرفتش[١٠]
سست[١١] جولان زعزّ ذاتش وهم تنگ میدان زکنه وصفش فهم
عقل را پر[١٢] بسوخت آتش او از پی رشک گرد مفرش او ١٥
نفس درموکبش ره آموزیست[١٣] عقل درمکتبش نو آموزیست[١٤]
چیست عقل اندرین سپنج سرای جز مزوّر نویس خط خدای
نیست ازراه عقل ووهم وحواس[١٥] جز خدای ایچ کس[١٦] خدای شناس

---

۱ - هر دوزان سرای بهی ۲ - دست و کیسه تهی ۳ - ل : زیر پایش عرش
٤ - بیند ٥- برآفریننده ٦ - منشئی نفس ۷- مبدع اسباب . م: مبدی الاسباب
. ل : منتهی الاسباب س : مبدع الالباب ۸ - چشم عقل از جمال او خیره ، جسم
و جان از جمال او خیره ۹ - عقل وجان از ، چشم جان با ، چشم عقل از
١٠ - و : ورای معرفتش ١١ - پست ١٢- ذ : عقل را پی ١٣ - کمردوزاست،
کمر دوزیست ١٤- نوآموزاست ١٥- ل : عقل و قیاس ١٦ - هیچ جنبندهٔ

عز وصفش[1] که روی بنماید — عقل را جان و عقل[2] بر باید
عقل را خود کسی[3] نهد تمکین — در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشگی آید[4] از هیبت — جبرئیلی بدان همه صولت
عقل کانجا رسید سر بنهد — مرغ کانجا پرید پر بنهد
٥ هرچ را هست گفتی از بن و بار — گفتی او را شریك هش میدار
جز بحس رکیك و نفس خبیث — نکند در قدم حدیث حدیث
در ره قهر و عزت صفتش[5] — کنه تو بس بود بمعرفتش[6]
چند از این عقل ترهات انگیز — چند ازین چرخ وطبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو راه نمود — پس بشایستگی ورا بستود
١٠ کاول آفرید ها[7] عقل است — برتر[8] از برگزید ها عقل است
عقل کل یك سخن ز دفتر او — نفس کل یك پیاده بر در او[9]
عشق را داد هم بعشق کمال — عقل را کرد[10] هم بعقل عقال
عقل مانند ماست سر گردان — در ره کنه او چوما[11] حیران
عقل عقل است و جان جانست او — آنک زین[12] برترست آنست او
١٥ با تقاضاء[13] عقل ونفس[14] وحواس — کی توان بود کردگار شناس[15]
گرنه ایزد ورا[16] نمودی راه — از خدائی کجا شدی آگاه

١- عزو وصفش ٢ - ل : جان عقل ٣ - ل : وهم خودرانه کس ٤ - خ : آمد ٥ - ذ : عزت وصفتش ٦ - س ، م : کنه تو بس است معرفتش، ل : کنه تو خود بس است معرفتش، ی : کنه مارا بس است . . ٧ - ل : ازآفریدها ٨ - خ : بهتر ٩ - ازدراو ١٠ - داد ، کرده ١١ - ل ، ی : کنه معرفت ١٢ - م : آنچ آن ، کم : آنچ ، ف : آنچه ١٣ - بتقاضای ١٤ - م : نفس وعقل ١٥ - خ . این دو بیت را اینجا افزوده :

بلبل عشق را زگلبن جست — در ترنم نوای او از تست
نخری رنگ و بوی دمدمه تو — زین همه وا رهانم ای همه تو

١٦ - ل : ترا نمودی

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست ‌‌ ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیك بتاخت[۱] ‌‌ عجز[۲] در راه اوشناخت[۳] شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس ‌‌ ورنه کشناسدش بعقل‌وحواس[۴]
بدلیلی حواس کی شاید ‌‌ گوز بر پشت قبه کی پاید ۵
عقل رهبر و لیك تا در او ‌‌ فضل او مر ترا برد براو
بدلیلی عقل ره نبری ‌‌ خیره[۵]چون‌دیگران‌مکن‌توخری
فضل او در طریق رهبر ماست ‌‌ صنع او سوی او دلیل‌وگواست
ای شده از شناخت خود[۶] عاجز ‌‌ کی شناسی خدایرا هرگز
چون‌تو[۷] درعلم خود زبون باشی ‌‌ عارف کردگار چون باشی ۱۰
چون ندانی توسرّ ساختنش[۸] ‌‌ چون تو هم کنی شناختنش[۹]
وهمها قاصر است ز اوصافش ‌‌ فهمها هرزه می‌زند لافش
هست در وصف او بوقت دلیل ‌‌ نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت ‌‌ مایهٔ عقل سوی او غیرت[۱۰]
عقل وجان‌را مراد ومالك اوست ‌‌ منتهای مرید و سالك اوست ۱۵
عقل ما[۱۱] رهنمای هستی اوست ‌‌ هستها زیر پای هستی[۱۲] اوست
فعل او خارج از درون و برون ‌‌ ذات او برتر از چگونه و چون

---

۱ - نتوخت نیك بتاخت - خ : عقل نشناختش چو نیك بتاخت - ف : نیك نتاخت
۲ - م : عقل ۳ - ف : شتافت ۴ - س : کی شناسدش، م : کشناسدی - ل :
ورنه نشناسد این برای و قیاس ۵ - م : خیزو ٦ - م : از نهاد خود - ل :
درنهادخود - خ ، چ : از شناس خود - ی : از شناختن ۷ - م : توکه ۸ -س :
سزای ساختنش - ی : تو سر شناختنش ، سزا شناختنش ۹ - بساختنش ۱۰ - م :
غایت خلق در رهش غیرت مایهٔ عقل سوی او حیرت - خ : سایهٔ خلق سوی او
حیرت غایت عقل‌دررهش غیرت ۱۱ - عقل تارهنمای ، م : عقلهااز برای ۱۲ -
م : نفسها زیررای پستی اوست، هستها زیر پای پستی

ذات او را نبرده ره ادراک [۱] عقل‌را جان‌ودل در آن ره‌چاک [۲]
عقل بی کحل [۳] آشنائی او بی خبر بوده از خدائی او
چه کنی وهم را بجستش حث [۴] کی بود با قدم حدیث حدث
انبیا زین حدیث سرگردان [۵] اولیا زین صفاتها حیران [۶]

فصل اندر وحدت و شرح عظمت

۵

احدست و شمار از او معزول صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم [۷] وآن‌صمدنی که‌حس‌شناسدووهم [۸]
نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد
در دوئی جز بدو سقط نبود [۹] هرگز اندر یکی غلط نبود [۹]
۱۰ تاترادردرون [۱۰] شماروشکیست [۱۱] چه‌یکی‌دان‌چه‌دو که‌هردویکیست
بچراگاه دیو بر زیقین [۱۲] چه و چند و چرا وچون راهین [۱۳]
نه بزرگیش هست از افزونی ذات او بر ز چندی و چونی
از پی بحث طالب [۱۴] عاجز هل و من [۱۵] گفتن اندرو جایز [۱۶]
کس نگفته صفات مبدع هو چند وچون‌وچراچه و کی و کو
۱۵ ید او قدرتست و وجه بقاش آمدن حکمش [۱۷] و نزول‌عطاش
قدمینش جلال قهر و خطر [۱۸] اصبعینش نفاذ حکم و قدر [۱۹]

---

۱ - ل : بذروهٔ ادراک ۲ - خ ، ل : در آن ره خاک ۳ - بی کنه ۴ - م : بیخشش‌حث ،س : بیخشش وحث ۵ - اولیا زین‌حدیثها حیران ۶ - انبیا زین صفات سرگردان ۷ - ج : وهم ۸ - ج : فهم - س : داند و وهم ۹ - ل : نرود ۱۰ - ی : ازدرون ۱۱ - ل : شمارشکی‌است ۱۲ - تو چراگاه دیو دان بیقین - س : بچراگاه دیده بر زیقین ۱۳ - جسم‌وچند وچرا وچون راهین ، . . وچون وچنین ۱۴ - ذ : خ : نیست از بهر طالب - س : از پی بحث طالب و ۱۵ - م : هل وما «دراصل‌نسخه ما بوده و بخط‌الحاقی من شده است» ۱۶ - ل : عاجز ۱۷ - آمدن حکمت ۱۸ - آ ، ی : جلال وقهر ونظر ، جلال وقهر وخطر ۱۹ - ی : حکم قدر

هستها تحت قدرت[1] اویند — همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پریر آمد — پگه آمد ولیك دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش — یك غلامست[2] خانه زاد ازلش
ازابد دور دار و هم و گمان — که ابد از ازل گرفت نشان ٥
کی‌مکان باشدش زبیش و زکم — که مکان خود مکان ندارد هم
خلق را زین صفت جهانی ساخت — تا[3] ز بهر خود آشیانی ساخت
با مکان[4] آفرین مکان چه کند — آسمان گر بر آسمان[5] چکند
آسمان دی نبود امروز است — باز فردا نباشد او نوزست[6]
در نوردد ز پیش ستر دخان[7] — **یوم نطوی السماء** رو برخوان ١٠
عارفان چون دم از قدیم زنند — ها و هو[8] را میان دونیم زنند
نه بارکان ثبات اوقاتش — نه مکان جای هستم ذاتش
ایکه در بند صورت و نقشی[9] — بستهٔ **استوی علی العرشی**
صورت از محدثات خالی نیست — در خور عزّ لایزالی نیست
زانکه نقاش بودو[10] نقش نبود — استوی بود وعرش وفرش[11] نبود ١٥
استوی از میان جان میخوان — ذات او بستهٔ جهات مدان
کاستوی آیتی ز قرآنست — گفتن لامکان ز ایمانست
عرش چون حلقه ازبرون دراست — از صفات خدای بی‌خبر است
در صحیفه کلام مسطور است — نقش‌وآواز وشکل ازودوراست

---

١ - س : هستها علم و قدرت   ٢ - ل : که غلامی است   ٣ - م : چون ٤ - ل : بمکان - س : تامکان   ٥ - آسمان خود برآسمان ، ل : آسمان کن خود آسمان ، چ : آسمان‌را خود ..   ٦ - ل : روز است ، ذ ، ك : یوزاست   ٧ - ل : نبود در زمین ستر دخان   ٨ - و : لاوهو ، کم : های هو   ٩ - ب ، خ : فرشی
١٠ - بوده   ١١ - چ : عرش فرش

ینزل‌الله هست در اخبار آمد و شد تو اعتقاد[1] مدار
رقم عرش بهر تشریف است نسبت کعبه بهر تعریفست
لامکان گوی حاصل دین است سر بجنبان که جای تحسین است
دشمنی حسین از آن جستست که علی لفظ لامکان گفتست

٥

فصل اندر تنزیه

دهر نی قالب قدیمی او[2] طبع نی[3] باعث کریمی او[4]
نشود دهر و طبع بی قولش همچو جان از نهاد بی طولش
«این و آن هردو ناقص وابتر این وآن هردو ابله وبی بر»
مادت[5] او زکهنه و نو نیست اوست کزهستها بجز او نیست[6]
بنهایت نه ملك او معروف ببدایت نه ذات او موصوف ١٠
زرق وتلبیس و مخرقه نخرد[7] سوی توحید و صدق[8] به نگرد
دیدهٔ عقل بین گزیند حق دیدهٔ رنگ بین نبیند حق
« باطل است آنچه دیده آراید حق در اوهام آب وگل ناید
عقل باشد بخلط و وهم محیط هر دوان لیك[9] بربساط بسیط »
خلق را ذات چون نماید او[10] در کدام[11] آینه درآید او ١٥
جای و جان هردو پیشکار تواند کوتوال و نفس شمار تواند
چون برون آمدی زجان وزجای پس ببینی[12] خدای را بخدای
بار توحید هر کسی[13] نکشد طعم توحید هر خسی[14] نچشد
هست درهر مکان خدا معبود نیست معبود درمکان[15] محدود[16]

---

١ - خ : اعتبار ٢ - م : زهره نی قالب قدیمی او ، ب ، س : دهرنی قالب قدیمی را ، . قدیمی اوست ٣ - ل : طبع بی ٤ - س : کریمی را - آ ، ی : کریمی اوست ٥ - حادث ٦ - س ، م : جزاواو نیست ٧ - ل : حیله رانخرد ٨ - ل : توحید صدق ٩ - نیك ١٠ - آ ، ی : کی نماید او ١١ - ج ، ل ، ی : بکدام ١٢- بدانی ١٣ - هرخسی ١٤ - هرکسی ١٥ - ذ : درمیان ١٥- معدود

مرد جسمی[1] زراه گمراهست | کفر و تشبیه هردو همراهست
در ره صدق[2] نفس را بگذار | خیز وزین[3] نفس شوم دست بدار
از درونت نگاشت[4] صنع اله[5] | نه ززرد و سپید و سرخ وسیاه
وز برونت نگاشتهٔ[6] افلاك | ازچه از باد و آب و آتش وخاك
فعل و ذاتش برون ز آلت وسوست | بس که هویتش پراز کن وهوست ٥
دادهٔ خود سپهر بستاند | نقش الله جاودان ماند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ[7] | باز نستاند از تو هرگز رنگ
نگذارد بتو فلك جاوید | رنگ زرد وسیاه وسرخ وسپید
جمع کرد از پی تو بیش از تو | آنچه اسباب تست پیش از تو
آفریدت[8] ز صنع در تکلیف | کرد فضلش ترا بخود تعریف ١٠
گفت گنجی بدم نهانی من | خلق[9] الخلق تا بدانی من
کرده از کاف ونون بدر ثمین | دیده را[10] یکدهان[11] پرازیاسین
زیر گردون بامر وصنع[12] خدای | ساخته چار خصم بر یك جای[13]
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقشبند حکمت اوست
همه اضداد[14] و لیك ز امر اله | همه با یکدگر شده همراه ١٥
همه را تا ابد بامر قدم | زده نیرنگ[15] در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر | شده بیرنگ را[16] گزارشگر[17]
آنکه بی خامه زد ترا نیرنگ[18] | هم تواند گزاردن[19] بی رنگ

---

١ - هردو چشمی، ٢ - آ ، ی : باره صدق ٣ - خیز ازاین ٤ - چ : نگار
٥ - س ، آ ، ی : دست اله ٦ - نگاشتست ٧ - بیرنگ ٨ - م : آوریدت
٩ - خالق ١٠ - زنده‌را ١١ - ل : دهن ١٢ - خ : زامروصنع ١٣ - ل ، ی : طبع بریکجای ١٤ - جمله اضداد ١٥ - م : کرده یك‌رنگ دیده ، ل : یك‌رنگ
١٦ - م : شده این رنگ را - س ، نیرنگ‌را ١٧ - گذارش گر ١٨ - چ ، کم : بیرنگ ، س ، م : نیرنگ ١٩ - ل : که داردت

نیست گوئی جهان ز زشت[۱] و نکو | جز ازاو و بدو و بلکه[۲] خود او
همه زو یافته نگار و صور[۳] | هم هیولانی اصل[٤] و هم پیکر
عنصر و مادهٔ هیولانی | طبع و الوان[٥] چار ارکانی
همه را غایت تناهی[٦] دان | نردبان پایهٔ الهی دان

٥

فصل اندر صفا و اخلاص

پس چو مطلوب نبود اندر جای | سوی او کی بود[۷] سفرت از پای[۸]
سوی حق شاه‌راه نفس و نفس[۹] | آینهٔ دل زدودن آمد و بس
آینهٔ دل ز زنگ کفر و نفاق[۱۰] | نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست[۱۱] | چیست محض[۱۲] صفاء دین شماست
۱۰ پیش آنکش بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل بوی[۱۳] | آنك[۱٤] در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه[۱٥] دگرست | آینه از صورت تو بی خبرست
آینهٔ صورت از صفت[۱٦] دور است | کان پذیرای صورت از نور است[۱۷]
نور خود ز آفتاب نبریدست | عیب در آینه است و در دیدست
۱٥ هر که اندر حجاب جاویدست | مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست[۱۸]
« نور خورشید در جهان فاشست | آفت از ضعف چشم خفاشست »

---

۱ - ل ، ی : جهان زشت ۲ - ازو بدو و بلکه ۳ - م : نگار وصور
٤ - هم هیولای اصل و ٥ - طبع الوان ٦ - م : غایت و تناهی ، ل: غایت مباهی
۷ - م - نبود سوی ۸ - ذ : ز پای ۹ - ل : نفس نفس - س : اصل و نفس
۱۰ - آ ، ی : ز زنگ و رنگ نفاق ۱۱ - شما «هردو مصرع بدون کلمهٔ : است »
۱۲ - محض صفاش ۱۳ - ل ، ی : دوئی ۱٤ - ی : آنچه ۱٥ - دیگری تو و آینه
خ : دیگری تو چو آینه ۱٦ س ، م : از سفر ۱۷ - چ ، ل : آن نور است
۱۸ - س : نه طینت اوست

تو نبینی جز از خیال و حواس چون نهٔ خط وسطح ونقطه شناس
تو در این راه معرفت غلطی سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید[1] آنکس درین مقال فضول که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد[2] دیدار آینه کژ مدار وروشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ آبگینت[3] نماید اندر میغ ٥
یوسفی از فرشته نیکوتر دیو روئی[4] نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند خنجرت کار آینه نکند
صورت خود درآینهٔ[5] دل خویش به‌توان‌دیدازآن که‌در گل‌خویش
بگسل آن سلسله[6] که پیوستی که ز گل دور چون شدی رستی
زآنك گل مظلمست ودل روشن[7] گل تو گلخنست و دل گلشن ١٠
هرچه روی دلت مصفاتر زو تجلی ترا مهیاتر
نه‌چو زامت[8] فزونش‌بود اخلاص گشت بو بکر[9] در تجلی خاص

التمثیل فی شان من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی
جماعة العمیان و احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور واندرآن شهر مردمان همه کور ١٥
پادشاهی درآن[10] مکان بگذشت لشکر آوردوخیمه زد بردشت[11]
داشت پیلی بزرگ با هیبت از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل آرزو خاست زانچنان[12] تهویل
چند کور[13] ازمیان آن کوران بر پیل آمدند از آن عوران[14]

---

١ - م : جوید - س : گوید ٢ - خ : سرزند ٣- س : آبگینه ٤ - س ، ل : رویت ٥ - م : زآینه ٦ - از سلساه ، این سلسله ٧ - م : جان روشن ٨ - زهمت ٩ - م : گشته بوبکر ، آ ، ی : مرتضی گشت ١٠ - برآن ١١ -دردشت ١٢ - ل : درچنان ١٣ - م - پیر ١٤ -ل ، کم : غوران

تا بدانند شکل وهیئات[۱] پیل — هریکی تازیان[۲] در آن تعجیل

آمدند و بدست میسودند[۳] — زانکه از چشم بی‌بصر بودند[۴]

هریکی را بلمس برعضوی[۵] — اطلاع اوفتاد بر جزوی

هریکی صورت محالی بست — دل و جان در پی خیالی بست

۵ چون بر اهل شهر باز شدند — بر شان دیگران فراز شدند

آرزو کرد[۶] هر یکی زیشان — آنچنان گمرهان و بدکیشان[۷]

صورت[۸] و شکل پیل پرسیدند — وآنچه گفتند جمله بشنیدند

آنکه‌دستش بسوی گوش رسید — دیگری حال پیل[۹] ازو پرسید

گفت شکلیست سهمناک‌عظیم[۱۰] — پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

۱۰ وانکه[۱۱] دستش‌رسید زی‌خرطوم — گفت گشتست مر مرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهیست — سهمناکست و مایهٔ تبهیست

وانکه را بُد زپیل ملموسش — دست و پای سطبر پربوسش

گفت‌شکلش‌چنانکه‌مضبوط‌است — راست همچون‌عمود مخروط‌است

هریکی دیده[۱۲] جزوی از اجزاء — همگان را فتاده ظن خطا[۱۳]

۱۵ هیچ دل را[۱۴] ز کلی آگه نی[۱۵] — علم با هیچ کور همره نی[۱۶]

جملگی را خیالهای محال — کرده مانند غتفره بجوال[۱۷]

از خدائی[۱۸] خلایق آگه نیست — عقلا را در این سخن ره نیست

---

۱ - هیأت ۲ - م : تازنان ، آ ، ی : تازیان ، ل ، ك ، خ: تك زنان ، ج ، و : پازنان ۳ - ط : بیسودند ۴ - در م و چند نسخهٔ دیگر این بیت نیست ۵ - مرعضوی ۶-ی : آرزوخواست ۷ - در بسیاری از نسخ این بیت نیست ۸- هیئت ۹- دیگران حال پیل ،ج : دیگری‌حال‌دل ۱۰- سهمناك‌وعظیم ۱۱- ذ : آنکه ۱۲- م : دید ۱۳ - نظرفتاده خطا — ل ، ی ، آ : در کماهیش برده ظن خطا « در این نسخ دومصرع بیت مقدم ومؤخر است » ۱٤ - ل : هیچ را دل ، خ : هیچ یك دل ۱۵ - نیست ، نه ۱٦- م : نیست ، ی : نه ۱۷ - غطفره ،کم: مانده اندرجوال چون تمثال ۱۸ - ی : از خدای

فصل فی ان‌الاستواء معقول و الکیفیة مجهول

آن یکی رجل گفته آن یك ید[1] — بیهده گفته ها ببرده ز حد
وآن‌دگر[2] اصبعین و نقل ونزول — گفته و آمده براه حلول
وان دگر استواء عرش و سریر[3] — کرده در علم خویشتن تقدیر[4]
یکی از جهل گفته[5] قعد و جلس — بسته بر گردن از خیال[6] جرس ۵
وجه گفته یکی دگر قدمین — کس‌نگفته وراکه مطلبك[7] آین
زینهمه گفته[8] قال و قیل آمد — حال کوران[9] و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون — انبیا را شده جگر ها خون
عقل را[10] زین حدیث پی کردند — علما را علوم طی[11] کردند
ثمه بر عجز خود شدند مقر — وای آنکو بجهل گشت مصر ۱۰
متشابه بخوان[12] در او ماویز — و ز خیالات بیهده بگریز[13]
آنچ نص است جمله آمنا — و آنچه اخبار نیز سلمنا[14]

التمثیل فی اصحاب تمنی السوء

راد[15]مردی ز غافلی[16] پرسید — چون‌وراسخت جلف‌وجاهل[17]دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی — یا جز از نام هیچ نشنیدی[18] ۱۵
گفت با ماست[19] خورده‌ام بسیار — صد ره و بیشتر نه خود یکبار

---

۱ - آن یکی گفته رجل ودیگر ید ۲ - وان یکی ، آن یکی ۳ - ل : وآن‌یکی استوا وعرش وسریر ٤- چ : تقریر ٥ - وآن یکی گفته از ، واندگرراسخن‌ز ، واینك‌ازجهل گفته ، یکی ازجهل گفت و ، خ : وان بگفته زجهل ٦ - برگردن خیال ۷ - م : تطلبك ، ذ ، خ : نطلبك ۸ - گفت ۹ - شهر کوران ۱۰ - ل : وهم‌را ۱۱ - م : فی ، ذ : نی ، ل : عالمان را علوم طی ۱۲ - مخوان ۱۳ - م : پرهیز ، نسخ دیگر : بگریز ١٤- ك : نیز آمنا ، چ ، کم : جمله سلمنا ، خ : نیز صدقنا ۱٥ - م ، ذ ، ل : زاد ١٦ - ل : ز عاقلی ۱۷ - ب ، ن : و : غافل ۱۸ -ب ، و : ایچ ، کم ، خ:بیش : ی : یا بجز نام هیچ بشنیدی ۱۹- ل : باماس

تا ورا[۱] گفت راد مرد حکیم | اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی‌دانی | بیهده ریش چند جنبانی
آنك او نفس خویش نشناسد | نفس دیگر کسی چه پرماسد[۲]
وآنك[۳] او دست وپای را داند[۴] | او چگونه خدای را داند
۵ انبیا عاجزاند از این معنی[۵] | تو چرا هرزه می‌کنی دعوی
چون نمودی بدین[۶] سخن برهان | پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا | خامشی به ترا تو[۷] ژاژ مخای
علما جمله هرزه می لافند | دین[۸] نه بر پای هر کسی بافند

فصل اندر درجات

۱۰ جانت را دوزخ آشیانه مکن | خاطرت را محال[۹] خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد | بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار | تا بدان بارگه بیابی بار
اندرین بحر بیکرانه چو غوك | دست و پائی بزن چه دانم بوك
کان[۱۰] سرای بقا برای تو است | وین سرای فنا نه جای تو است
۱۵ آن سرای بقا تراست معد | یوم بگذار و جان کن از پی غد
درجهان[۱۱] زشت و نیکو و چپ و راست | ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیك پایه چون شوی خرسند
پایهٔ اول اندرو حلم است | کو بتحقیق خواجهٔ علم است
جمع کردی بر اولین پایه[۱۲] | خرد و جان و صورت و مایه

---

۱ - ج : مرورا ۲ - ك : بشناسد ، م-در حاشیه : بشناسد ۳ - م : انکه
٤ - ج ، ل : خواند ٥ - ذ : اندر آن‌معنی ٦ - ل ، ی : براین ۷ - ل : بهتر
است ، به‌تراو ۸ - م - وین ۹ - ل : وبال ۱۰ - آن ۱۱ - س : دو جهان
۱۲ - شده دردم بدیگری پایه - س : دردم یکدگر پایه ، ل : دردم باولین پایه

تو حقیقت بدان که در عالم　　از برای نتیجهٔ آدم
نیست از بهر آسمان ازل　　نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب[1] منزل را　　حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگر چه آن نکنی　　دست و پائی بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد　　کاهلی کافریش بار آرد　　۵
هر که با جهل و کاهلی پیوست　　پایش از جای رفت و کارازدست
بتر از کاهلی ندانم چیز[2]　　کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریدستند　　جامهٔ خلقتت[3] بریدستند
تو بخلقان چرا شوی[4] قانع　　چون نگردی بدان حلل طامع
دو دو عالم[5] یکی کند[6] صادق　　سه سه منزل یکی کند[7] عاشق　　۱۰
ملك و ملك از کجا بدست آری　　چون مهی[8] شست روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی　　نرسی[9] بر سریر ساسانی[10]
تاج و تخت ملوك بی نم میغ[11]　　دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ
از پی سیم و طعمهٔ[12] گردون　　پیش‌مشتی[13] خسیس ناکس‌دون
کیسهٔ[14] پر مدوز و پرده مدر　　کاسه را بر[15]ملیس و عشوه مخر　　۱۵
علم‌داری بحلم باش چو کوه　　مشو از نائبات دهر ستوه
علم بی حلم شمع بی نور است　　هردوباهم چوشهد زنبور[16] است
شهد بی‌موم رمز احرار[17] است　　موم بی شهد بابت نار است
برگذر زین‌سرای کون وفساد　　ببر از معدن[18] و برو بمعاد

---

۱ - ل : شیب و　۲- و : خیر ، نباشد چیز　۳ - م : خلعتت　٤ - م - شدی
٥ - چ : در دو عالم　٦ - م : نهد　۷ - برد　۸ - خ : مه　۹ - بد رسی،
۱۰ - ل : سلطانی ، سامانی　۱۱ - ل : بانم میغ - خ ، پ : بی‌نم‌میغ　۱۲ - پ : سیم وطعمه ، سیم طعمهٔ　۱۳- پ : مشت　۱٤- چ : کیسه‌را　۱٥ - م : کاسهٔ را　۱٦ - وزنبور　۱۷ - و : زهراحرار - پ : رمز اشرار - ذ : مر مرا خوار
۱۸ - مبداء

کاندرین خاك تودهٔ بی آب [۱] آتش باد [۲] پیکر است سراب

فی الحفظ والمراقبة

هر کرا عون حق حصار شود [۳] عنکبوتیش پرده‌دار شود [۳]
سوسماری ثنای او گوید اژدهائی رضای او جوید
۵ نعل او فرق [۴] عرش را ساید لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد پای بر تارك زمانه نهد
عقل درمانده را بدین درخواند [۵] زانك در ماند هر که زین‌درماند
ترسم از جاهلی و نادانی ناگهان بر صراط درمانی
۱۰ جاهلی مر ترا بنار دهد تا ترا کوك و کو کنار [۶] دهد
لقمه دیدی که مرد می‌خاید گندمی زان میان برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور [۷] دیده تاب خراس [۸] و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای [۹] که نگه داشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس او ترا بس تو کردهٔ زو بس [۱۰]
۱۵ من بگویم [۱۱] ترا بعقل و بهوش گر ببندی تو پند من در گوش [۱۲]
سگ وزنجیر چون بدست آری آهوی دشت را بشکست آری
پس بدین اعتقاد و این اخلاص از برای معاش و کسب خلاص

---

۱ - م : پرآب ۲ - آتشی باد ، آتش آب ۳ - س ، ل : بود ٤ - ل : فرش - ی : فوق ٥ - چ ، م : عقل داننده اندرین در ماند ٦ - م : کوك کوکنار ٧ - ل : بود پیش خراس و موروستور ٨ - س : بارخراس ٩ - ك ، ل : مرد را از یقین بچندن جای‌ی ، آ : مردرا بیگمان . . . - م : مرو را ازرفتن بچندین‌جای ١٠ - م : رو بس ، ل: او را بس - س : ازوی بس ١١ - ل ، ی : بس چگویم - و : من نگویم - کم : منت گویم ١٢ - ك : گرشنیدی تو ، ب : که نبندی ز ، ی : گرنبندی ز ، کم : پند چون قند من پذیر بگوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر   بیش بینم که بر سمیع و بصیر[۱]

نور ایمانت را در این بنیاد   آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

رادمردی کریم پیش[۲] پسر   داد چندین هزار بدرهٔ زر

پسرش چون بدید بذل پدر   تر زبان شد بعیب و عذل[۳] پدر   ۵

گفت بابا نصیبهٔ من[٤] کو   گفتش ای پور در خزانهٔ هو

قسم تو بی وصی و بی انباز   من بحق[۵] دادم او دهد بتو باز

اوست چون[٦] کارساز و مولی ما   او نه بس دین ما و دنیی ما

او بجز کارساز جانها نیست   نکند باتو ظلم از آنها[۷] نیست

هریکی را عوض دهد هفتاد   چون[۸] دری بست برتو ده[۹] بگشاد   ۱۰

فی الحکمة وسبب رزق الرازق

آن نبینی که پیشتر ز وجود   چون تورا کرد در رحم موجود

روزیت داد نه مه از خونی   کردگاری[۱۰] حکیم بی چونی

در شکم مادرت همی پرورد   بعد نه ماه در وجود آورد

آن[۱۱] در رزق برتو چست[۱۲] ببست   دو در بهترت[۱۳] بداد بدست   ۱۵

بعد ازآن الف داد با پستان   روزوشب پیش تودوچشمه روان

گفت کین هردورا[۱٤] همی آشام   **کل هنیئاً** که نیست بر تو حرام

چون نمودت فطام بعد دو سال   شد دگرگون ترا همه احوال

---

۱ ـ آ ، ی : علیم وقدیر ـ خ : خدای بصیر   ۲ ـ م : کریم نزد ، پ : حکیم پیش
۳ ـ ل ، ی : عزل ، ـ کم : هزل   ٤ ـ ب ، پ : نصیب من زین   ۵ ـ ب : من باو
ـ پ : من بدو   ٦ ـ ب ، پ : خود   ۷ ـ ل : زانها ـ س : ظلم برتو زانها
۸ ـ ب : گر   ۹ ـ ل ، ی : برتوصد   ۱۰ ـ کم : کردکار   ۱۱ ـ ل ، آ : یك
۱۲ ـ چونکه برتو ، پ ، چ : چست برتو ۱۳ ـ دیگرت ۱٤ ـ م : ازاین هردوآن

داد رزق تواز دودست ودوپای　　زین بگیرو ازآن برو هرجای[1]

گردو دربرتو بسته کرد[2]رواست　　عوض دو چهار در برجاست

زین ستان زان ببر بپیروزی[3]　　گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید　　کار دنیا همه مجاز آید

٥ باز ماند دودست و پای از کار　　بدل چار بدهدت دو چهار[4]

در لحد هر چهار بسته شود　　هشت جنت ترا خجسته شود

هشت در بر تو باز بگشایند[5]　　حور و غلمان ترا بپیش آیند[6]

تابهر در چنانکه خواهی[7] شاد　　می روی ناوری ز دنیا یاد

مهربان‌تر ز مادر و پدر است　　مرترا او بخلد راهبر است

١٠ ای جوانمرد نکتهٔ بشنو　　وز عطای خدا نُمید مشو

چون ترا داد معرفت یزدان　　در درون دلت[8] نهاد ایمان

خلعتی کان تراست روز جهیز[9]　　باز نستاندت برستاخیز[10]

گر ترا دانش و درم نبود　　کو ترا بود[11] هیچ کم نبود

او بفخر[12] آردت نبینی عار　　او عزیزت کند نگردی خوار

١٥ آنچ داری تو دل بدو مسپار[13]　　آنچ او دادت[14]استوار آن دار[15]

تو خزینه نهی نیابی[16] باز　　چون بدو دادی او دهد بتو باز

زر بآتش دهی[17] خبث سوزد　　زر صافی ترا بیفروزد

بدکه او[18] سوخت نیك داد بتو　　دولت چرخ رخ[19] نهاد بتو

---

١ - ببر هرجای، خ : زان بگیرد و زین برد هرجای ٢ — گردو دربسته کرد برتو ٣ - م : برو بپیروزی ٤ - ناچار ٥ - هشت در خلد بر تو بگشاید ٦ - آید ٧ - ل : باشی ٨ - ج : درون ودلت ٩ - همچو جهیز ١٠ — نستاند بروز رستاخیز ١١ - ذ : گرترا بود - کم : اوتراهست ١٢ - کم : او بعجز ١٣ - ل : بدان‌مسپار - ی : تودل بروبسپار ، تودل برومسپار ١٤ - داد ١٥ - استوار بدار ١٦ - نبینی ١٧ - ذ : زر بد بآتش ١٨ - م : بد او ، بدچواو ١٩ - پ ، و : دولت از چرخ‌سر ، دولت چرخ سر . ذ :دولت چرخ‌رو

نفع آتش اگر مقیم ترست   آتش آرای ازو[1] کریم ترست
تو ندانی نه نیك و نه بد را   خازن او به ترا[2] که توخودرا
یار ماراست[3] چون زنی تودرش[4]   مار یار است[5] چون رمی زبرش[6]
ای صدف جوی جوهر الا[7]   جان و جامه[8] بنه بساحل لا
هست حق جز بنیست[9] نگراید   زاد این راه نیستی باید   ٥
تا تو از نیستی کله[10] ننهی   روی را در بقا بره[11] ننهی
چون شوی نیست سوی حق پوئی   تا بوئی هست راه دق جوئی[12]
می نخوانی تو از کتاب خدا   نیست اموات مرد بل احیاء
گرت هست زمانه پست کند   احسن الخالقینت هست کند

فی الهدایة   ١٠

سبب هدیهٔ ایادی او[13]   نفس را مهتدی و هادی او[14]
دره شرع وفرض وسنت خویش   منت حق شمرنه مُنت[15] خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست   هم جهان بان وهم جهان بین اوست
چون پرستد[16] تن گران او را   چه[17] شناسدروان و جان[18] او را
سنگ پاره است[19] لعل کان آنجا   بوالفضولست عقل وجان[20] آنجا   ١٥
بی زبانی ثنا زبان تو[21] بس   هرزه گوئی غم و زیان[22] تو بس

---

١ - آ : آتش آری ازو . ل : آتش آری از آن   ٢ - ل : به بود   ٣ - ل : یار با ماست ، م : مار یاراست   ٤ - رمی زدرش   ٥ - م : یارماراست   ٦ - روی زبرش   ٧ - جوهری والا ، گوهری والا   ٨ - کم : جامهٔ جان   ٩ - هست تو جز به نیك ، - کم : هست تو جز بنیست ، هست حق جز بنیك   ١٠ - پ : تادر نیستی کله . ل : تا که در نیستی قدم   ١١ - خ ، کم : دربقای ره   ١٢ - چون تواز هست راه اوجوئی   ١٣ - س : ارادی اوست   ١٤ - اوست ، اوی   ١٥ - م : ملت   ١٦ - ل : پرستند،س : کی شناسد   ١٧ - ل : کی - خ : که   ١٨ - : م:روان جان   ١٩ - م : سنگ باد است ، ذ : سنگ کان است - س : سنگ پاره ست نعل   ٢٠ - س : فضل جان   ٢١ - ل : بی زبانی توزبان تو - خ : بی زبانی تورا زبان   ٢٢ - ذ : غم زیان

منت کردگار هادی بین | کادمی را ز جمله کرد گزین
از پس کفر اهل دینمان کرد | بسیاهی سپید بین مان کرد
حضرتش را برای ماده و نر | بی نیازی ز پیر و پیغمبر [۱]
کرده از بهر رهبری شش میر | گربهٔ رافتی[۲] سگی را پیر [۳]
۵ تو مر آنرا که رخ بحق نارد | بت شمر هر چه داند و دارد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ از آن پس ترا غلام بود
روی بر تافته ز حضرت حق | من نگویم که مردمست[٤] الحق
سگ به‌از ناکسی[٥] که‌روی بتافت | زانکه‌ناجسته‌سگ‌شکار[٦] نیافت
سگ کهدانی ارچه فربه شد | نه ز تازی[۷] بکار ها به شد
۱۰ خود[۸] زرخسارصبح وپشت‌شفق[۹] | در ره عشق پیش‌رو سوی حق[۱۰]
روز کبود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده‌گر باشد
هر که آمد بدوو گوش[۱۱] آورد | خود نیامد که لطف اوش‌آورد
هم از او دان که جان سجود کند | کابر هم ز آفتاب جود کند
هر هدایت که داری ای درویش | هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ‌خویش[۱۲]
۱۵ آل برمك ز جود کس گشتند | با سخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند | ور چه گردون فنای‌ایشان خواند
قوم[۱۳]این روزگار گرچه‌خوشند | چونـرگس‌شوخ‌چشم‌و‌دیده کشند[۱٤]
بسخن چون شکر همه نوشند | بسخا دل درند و جان جوشند

---

۱ - م : پیغامبر،س : حاجب بارشرع پیغامبر ۲ - پ : نبی ۳ - ذ : میر ٤ - مرمر است ، حق مراست ٥ - ك : به‌از آن کسی ٦ - ی : ناجسته کس‌مراد ۷ - م : نه که‌تازی ۸- ل : خور ۹ - تست صبح وشفق ۱۰ - م : ره‌رو عشق ؟ - ل : رهبر حق ۱۱ - ی : بدو دوگوش - کم : بدونکوش ۱۲ - م : نه کدیهٔ خویش ۱۳ - ی : اهل ۱٤ - خ :زهره کشند - کم : دید کشند

فی المجاهدة

چون‌تو ازبودخویش گشتی نیست   کمر جهد[1] بند و در ره ایست
چون کمر بسته ایستادی تو   تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه   پای ادبار بر خورو[2] گل نه
گرت باید که سست[3] گردد زه   اولا پوستین بگازر ده   ۵
گر چه غافل برین عمل[4] خندد   لیك عاقل جز این بنبسندد
پوستین باز کن که تا در شاه   پوستین در بسی است اندر راه
بنخستین[5] قدم که زد آدم   پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا   داد هابیل پوستین بفنا
نه چو ادریس پوستین بفکند   در فردوس را ندید ببند   ۱۰
چون خلیل از ستاره و مه‌وخور   پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد   نار نمرود تازه گلشن[6] شد
بسلیمان نگر که از سر داد   پوستین امل بگازر داد
جن وانس و طیور ومور و ملخ   درین آب قلزم و سر شخ
روی[7] او را همه رفیع[8] شدند   رای او را همه[9] مطیع شدند   ۱۵
زآتش‌دل چو سوخت[10] آب نهاد   خاك بر دوش باد چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد   رخ بمدین نهاد باغم و درد[11]
پوستین را ز روی مزدوری   بر کشید از نهاد رنجوری
کرده ده سال چاکری شعیب   تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد   پای او تاج فرق سیناشد[12]

۱- م: کمره - چ، ل: کمردل   ۲- م: برخودو   ۳- ف: شسته .س: نیست
٤ - سخن ٥ - نه نخستین ٦- باغ و گلشن، باغ‌گلشن ۷- خ: رای ۸-کم: شفیع
۹ - خ: امر اورا   ۱۰- م: شوخت   ۱۱ - ض: ازسر درد   ۱۲ -پ، کم:
تاج برفرق آل سیناشد

روح چون دم زبحر[1] روحانی | زد و پذرفت[2] لطف ربانی
پوستین را باولین منزل | بفرستید[3] سوی گازر دل
دل چو او را فر[4] الهی داد | هم بخردیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی | از ثناء خفی و لطف جلی
۵ تن ابرص از او چو سایهٔ فرش[5] | چشم اکمه ازو چو پایهٔ عرش[6]
هر که چون او بنام جوید ننگ[7] | از یکی خم بر آورد ده رنگ
پشگ[8] بااو چو مشگ شد بویا[9] | زنده کردار مردگان گویا[10]
گل دل راز لطف جان سر کرد | دل گل را زدست جانور کرد
چون دکان را[11] بمهر کرد قضا | دست تقدیر در نشیب فنا
۱۰ ماند عالم پراز هوا و هوس | گشت بازار پر عوان و عسس
شحنهٔ را ز بهر دفع ستم | بفرستاد اندرین عالم
چون شد از آسمان[12] دل ظاهر | هم بجان مست وهم بتن طاهر
پوستین خود نداشت در ره دین | پس چه دادی بگازران زمین
از فنا چون سوی بقا آمد[13] | زینت و زیب این فنا آمد[14]
۱۵ هر که گشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و نوش[15]
گر نگوید ز کاهلی[16] نبود | ور بگوید ز جاهلی[17] نبود
دیدی ای خواجه سخن فربه | که ترا در دل از سخن فربه

---

۱ - ذ ، م ، کم : بهر ۲ - کم ، ی : زو پذیرفت ۳ - کم : بفرستاد ۴ - و : دل چواو برفر - م : دل اورا فر ۵ - ذ : سایه و فرش ۶ - پ ، و : مایهٔ عرش ۷ - نه نام جوید وننگ ، ی ، آ : جز او بنام جوید ۸ - م : سنگ ۹ - چ : بویا شد ۱۰ - خ ، کم : زنده کرده ز مردگان - ض : زنده کرد او زمردگان ، چ : مرد گویا شد ۱۱ - کم : چون دکانها - و : چو دکانها ۱۲ - کم : چون شدش آسمان ۱۳ - آ ، ی : از بقا چون سوی فنا آمد ۱۴ - و : این بقا آمد - چ : این سرا آمد ، ض : زین او فنا آمد ۱۵ - پ ، و : هوش ۱۶ - پ : خ : گر بگوید زجاهلی ۱۷ - نگوید زکاهلی

در خموشی نبوده لهو اندیش | گاه گفتن نبوده لغو پریش[1]
بسته از جد وجهد وعشق و طلب | بر گریبان روز دامن شب
روز و شب را بمسطر[2] انصاف | تسویت داده به ز هرچه گزاف[3]
از درونش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند
تو در این گفت من مدار شکی | باز کن دیده بر گمار یکی[4] ۵
در رهش خوانده عاشقان برجان | آیهٔ کُل مَن علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند | عقل را بهر ره زدن دارند
صنع او عدل و حکمتست وجلی[5] | ملك او قهر[6]و عزتست و خفی[7]
پیکر آب و گل زقهرش[8] عور | لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار | ارَنی گوی گشته موسی وار ۱۰
چون برون[9] آمد ازتجلی پیك[10] | گفت در گوش او که تبت الیك
صفت ذات او بعلم بدان | نام پاکش هزار و یك برخوان
وصف او زیر علم نیکو[11] نیست | هرچه‌در گوشت[12] آمد آن‌او نیست[13]
نقطه و خط و سطح با صفتش[14] | هست‌چون‌جسم‌و بعدو شش[15] جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان | خالق این سه از درون[16] زمان ۱۵
هیچ عاقل درو نبیند[17] عیب | او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمائر و اسرار[18] | نوز نا کرده بردل تو گذار

---

۱ - کم : اندیش ۲- م : بمصدر ۳- ج : نه بهرج و گزاف ٤- ل : دیدهٔعقل برگماریکی ٥ - ل : عدل حکمتست و ، خ : حکمتست جلی ٦ - خ : قهر او مکر ، ل : مکراو قهر ۷ - کم : غیرتست خفی ۸- زشوقش ۹ - م : پدید آمد ۱۰ - کم :نیك ۱۱- علم نیکو،آ ، ی : زیر علم نیرو ، م : زیر علم ونیرو ۱۲- خ : درگوش ۱۳- م : آمدآن‌او نیست ، پ : آمد اوآن نیست ۱٤- بر صفتش ۱٥ - بعد شش ۱٦ - ف : از برون ۱۷ - نداند ۱۸ - ل : ضمائر اسرار

فصل اندر تقدیس

کاف و نون نیست جز نبشتهٔ ما[1] | چیست کن سرعت نفوذ قضا
نه زعجزاست دیری و زودیش[2] | نه‌زطبع‌است[3] خشم‌وخشنودیش[4]
علتش را نه کفر دان و نه دین | صفتش‌را نه آن شناس ونه این[5]
۵ پاك زانها که غافلان[6] گفتند | پاکتر زانکه عاقلان گفتند
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست | هرکجاوهم وخاطراست‌او نیست
وهم و خاطر نو آفریدهٔ[7] اوست | آدم و عقل نو رسیدهٔ[8] اوست
ذات[9] او فارغست از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
زانك اثبات هست او[10] بر نیست | همچو اثبات مادر اعمیست
۱۰ داند اعمی که مادری دارد | لیك چونی[11] بوهم در نارد
درچنین عالمی که رویش[12] دو | زشت باشد تو او بوی او تو
گر نکوئی بدو نکو نبود | ور بگوئی تو باشی او نبود
گر نکوئی[13] زدین تهی باشی | ور بگوئی مشبهی باشی
باتو چون رخ[14]در آینهٔ مصقول | نزره اتحاد و روی حلول
۱۵ چون برون از کجا و کی بود او | گوشهٔ[15] خاطر تو کی شود او[16]
عامه چون نزد حضرتش پویند[17] | آنک آنک[18] بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در گردنند کوکوگوی
فاخته غایبست گوید کو | تو اگر حاضری چه گوئی هو

---

۱ - ل : نوشتهٔ ما ۲ - م : زودی ۳ - نه بصبر است ، ف : نه زنصب است
٤ - م : خشنودی ۵ - ل : شناس نه این ٦ - ل : ناقلان ۷ - پ : زافریدهٔ
۸ - پ : برگزیدهٔ ۹ - خ ، ی : وهم ۱۰ - پ : رنگ او ۱۱ - ل : لیك‌اورا
۱۲ - م : ذوقش ۱۳ - گرندانی ، ل : وربدانی ۱٤ - خ : باتو رخ چون
۱۵ - م:توشهٔ ١٦ - ل : کی سزداو : آ ،ی: کی روداو ۱۷ - راه جویان
چو سوی او پویند ، ذ ، چ : یاوه پویان چوسوی وی پویند ۱۸ - آنکه‌آنکه
، خ : اینك اینك

خواه[1] اومید گیر و خواهی بیم — هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد و کند[2] — تو ندانی بدانت[3] درد کند
به ز تسلیم نیست در علمش — تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق‌را داده از حکیمی[4] خویش — هر کرا بیش حاجت ، آلت بیش
همه را داده آلتی[5] در خور — از پی جرّ نفع و دفع ضرر ۵
در جهان آنچ رفت و آنچ آید — وآنچ‌هست آن چنان همی باید[6]
تو مگو هیچ در میانه فضول[7] — راندهٔ او بدیده کن تو قبول

داستان باستان

ابلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت[8] همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار[9] — عیب[10] نقاش میکنی هش‌دار ۱۰
در کژی‌ام مکن بنقش نگاه[11] — تو زمن راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد — از کژی راستی[12] کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر — گوش خردرخوراست باسرخر[13]
هست شایسته گرچت آمد[14] خشم — طاق ابرو برای جفتی[15] چشم
« هرچه او کرده عیب او مکنید — با بد و نیك جز نکو مکنید » ۱۵
دست عقل از سخابنیرو شد[16] — چشم خورشید بین زابرو شد[17]
زشت و نیکو بنزد اهل خرد — سخت[18] نیك است از او نیاید بد

---

۱ - خواهی ۲ - کرد کند ۳ - ل : از آنت ٤ - خ : از کریمی ٥ - ی : دادآلتی ،خ: داده‌آلت ٦ - ك: شاید ۷ - ذ : در تصوف مکن همیشه فضول ۸ - ذ : نقش ۹ - پرگار ۱۰ - س : نقش ۱۱ - در کجی من مکن بعیب نگاه ، درکژی من ... ۱۲ - ازکجی راستی ، خ : کزکژی راست چون ۱۳ - س : اك . خر درخوراست باك ... خر ۱٤ - آید ۱٥ - ف : چفتهٔ ۱٦ - چهره ساز از بهار نیروشد ، پ ، خ : دست ابراز سخا ... ، س : خیر سارار بها بنیرو شد ۱۷ - ل : از آن روشد ، ی : بابرو شد ، خ : از ابرو شد ۱۸ - نیك

بخدائی سزا مر او را دان | شب وشبگیر رو مر اورا خوان
آن نکوتر که هرچه زو بینی | گرچه زشت آن همه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج | روح‌راراحت[1] است همچون گنج
لیك ماری شکنج برسر اوست | دست و پای خرد برابر اوست

٥ **التمثیل لقوم ینظرون بعین‌الاحول**

« مناظرة الولد مع‌الوالد »

پسری[2] احول از پدر پرسید | کای حدیث تو[3] بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون | من نبینم از آنچ هست فزون
احول ار هیچ کژ[4] شمارستی | بر فلك مه که دوست چارستی[5]
١٠ پس‌خطا گفت آنکه این گفتست | کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین | همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که باشتر پیکار | کرده بیهوده از پی کردار

☆ ☆ ☆

روح را از خرد شرف او داد | عفو را از گنه علف[6] او داد
١٥ نیك داند خدای ِانابت را | حکمتش مانعست اِجابت را
گر چه باشد گه سؤال مجیب | ندهد ِگل بگل ِ خورنده طبیب
گل عمر کسی که ِگل خواهد | کی‌دهد گلش اگر چه‌دل خواهد
کی شود بی سبب نمودهٔ تو | بودهٔ حق چو عقل پودهٔ تو[7]
سخت بسیار کس بود که خورد | قدح زهر صرف و زان َنمرد[8]
بلکه او را غذای جان باشد | که ز بحران چو خیزران باشد

---

١ - ی : روح را راحت ، روح با راحت ٢ — پسر ٣- م : کای سخنهات ، ل : کای سخنهای ٤ - کج ٥ - ی : برفلك مه دوتاست چارستی ٦- ل : سلف ٧ — خ : عقل دودهٔ تو ٨ — چ : زهر و زو زیان نبرد .

همه را از طریق حکمت و داد　　آنچه بایست بیش از آن همه‌داد

پیل را پشه گر بدرد پوست　　گو بران گوش پشه‌ران[1] بااوست

شپش ارهست ناخنت هم هست　　کیك‌را گوش مال چون برجست

کوه اگر پر زمار شد مشکوه[2]　　سنگ و تریاك[3] هست هم‌در کوه

ور زکژدم بدل نشان داری[4]　　کفش و نعل از برای آن داری　　۵

درد در عالم ار فرأوان‌است　　هر یکی را هزار درمان‌است

درهم آویخت از پی تصویر　　کرهٔ زمهریرو چرخ اثیر

معتدل بهر جنبش گل را[5]　　سردی مغز گرمی[6] دل را

جگر و دل زاکحل[7] و شریان　　سوی تن بادو آب کرده روان

تا جسد را بواسطهٔ دم و خون　　جان‌دهد این بجنبش آن‌بسکون　　۱۰

ملکوتست و ملك در عالم　　ز بر تخت نور و تحت ظلم

کردبخش‌این[8] دومایه‌را درصنع[9]　　چون بگسترد سایه را بر صنع

ملکوت از شرف روان دارد[10]　　ملك ازراه لطف جان دارد[11]

تا درون و برون پذیرد قوت　　تن‌زذی‌الملك‌وجان‌زذی‌الملکوت

نوش دان هر چه زهر او باشد　　لطف دان هر چه قهر او باشد　　۱۵

باشد از مادران ما برما　　هم حجامت نکوو هم خرما

فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی[1] که طفل را دایه ... گاه خردی باولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره[2] ... گاه بر بر نهدش[3] همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد ... گاه دورش کند بیندازد
٥ گاه بوسد بمهر رخسارش ... گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند ... خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه ... بر او هست طفل کم مایه[4]
تو چه دانی که دایه به داند ... شرط کار آنچنان[5] همی راند[6]
بنده را نیز کردگار بشرط ... میگذارد بجمله کار بشرط
١٠ آنچه باید همی دهد روزی ... گاه حرمان و گاه پیروزی[7]
گاه برسر نهد ز گوهر تاج ... گه بدانگی ورا کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو ... ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند ... ابله آنکس که اینچنین ماند[8]
هرچه هست از بلا و عافیتی ... خیر محض است و شرعاریتی
١٥ بد بجز جلف و بی خرد نکند ... که نکو کار هیچ بد نکند
سوی تو نام زشت و نام نکوست ... ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد ازو در وجود خود ناید ... که خدا زا بد از کجا[9] شاید
آنکه آرد جهان بکن فیکون ... چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان سخن ... لقب خیر و شر بتوست و بمن
آن زمان کایزد آفرید آفاق ... هیچ بد[10] نافرید بر اطلاق

---

١ - آ ، ی : آن شنیدی ٢ — ل : گاه بر بندد ش بگهواره ٣ - پ : گاه بنهد بیرش ، ل : گاه بر بنهدش ٤ - م : کم سایه ، خ : کم پایه ٥ - آنراچنان ٦ - همی ماند ٧ - فیروزی ، گاه نقصان و گاه… ٨ — داند ٩ — ل : که خدائی وبد کجا ، خ : بخدائی بد از کجا ١٠ - ف : شر

مرگ این‌را هلاك وآنرا برگ　　زهرآنرا غذای واین[1] رامرگ

زاینه[2] روی را هنر باشد　　گرچه پشتش پراز گهر باشد

آینه‌گر چو پشت روی سیاه[3]　　بودئی کس نکردی ایج[4] نگاه

زاینه روی به بود خورشید[5]　　پشت اوخواه سیاه[6] وخواه سپید

چون ترا از درون دل بنگاشت　　آینهٔ تو ز پیش دل[7] برداشت　　۵

فصل اندر صنع وقدرت

نقش بند برون گلها اوست　　نقش دان درون دلها اوست

صنع او را مقدمست عدم　　ذات او را مسلم است قدم

تا ترا کبر تیز خشم نکرد　　تا ترا چشم تو بچشم[8] نکرد

پای طاوس اگر چو پر بودی　　در شب و روز جلوه‌گر بودی　　۱۰

که تواند نگاشت در آدم　　نقش بند قلم نگار قدم

عقل را[9] کرده قابل سورت[10]　　مایه را[11] کرده قابل صورت[12]

مبدع هست وآنچ ناهست[13] او　　صانع دست وآنچ در دست او

قبلهٔ عقل صنع بی خللش　　کعبهٔ شوق ، ذات بی بدلش

عقل را داده راه بیداری　　تو همی عقل را چه پنداری　　۱۵

سگ[14] وسنگست گلخنی ورهی　　تو چولعل ازبرون[15] حقه بهی[16]

سیم بهر هزینه دارد شاه　　لعل بهر خزینه[17] دارد شاه

سیم زار[18] از نهاد وارونست　　لعل شاد از درون پر خونست

---

۱ — این‌را غذاو آن را　۲ — ل :آینه　۳ — و : آینه همچو تست ، ل : آینه روی را پیشت سیاه　۴ — کز بدی کس نکرد ایج ، ل : بیدی کس نکرده هیچ　۵ — م:چون شید　۶ — ل : پشت‌خواهی‌سیاه　۷— آینه نورپیش او ، خ : آینه تو زپیش دل　۸ - ل ، ذ : بخشم　۹ - فحل را　۱۰- صورت　۱۱-ج: ماده را　۱۲ — سورت　۱۳ - م : بایست ، با هست ، ل : آنچه هست وناهست　۱۴ — ل ، ف : سنگ ، ی : هنگ　۱۵ — ل : درون　۱۶— تهی　۱۷ — پ: هزینه　۱۸ — م : سیم ناب ، سیم بد

ساخت دولابی از زبرجد ناب　　کوزه[۱] سیمین ببست بر دولاب[۲]

فی تعظیم قدره

آتش و باد و آب و خاک وفلك　　زبرش عقل و جان میانه[۳] ملك[٤]
خرد و جان و صورت مطلق　　همه از امر دان و امر از حق
۵ اوست نیرنگ و مایهٔ[۵] پرگار　　نعمت وشکر و شکر گوی نگار
کرده در راه ناجوانمردان　　در هوا شمع و شمعدان گردان
کرده در شه ره معاش و معاد　　فعل و قوت قرین کون وفساد
قدرتش کرده در جهان سخن　　قوتی را بفعلی[٦] آبستن
هرچه آید[۷] بفعل پایش[۸] را　　هرچه در قوتست زایش[۹] را

۱۰ فی الامثال و المواعظ ، الفقر سواد الوجه والدنیا دارالزوال و تغیر الاحوال والانتقال

باسیه باش چونت نگریزد　　که سیه هیچ[۱۰] رنگ نپذیرد
باسیه روی خوشدلی بهم است　　طرب‌انگیز سرخ روی کم است
تبش آتشی که دل جویست　　طالب سوخته سیه رویست
۱۵ زنگی زشت در بلا جوئی[۱۱]　　خوش دلی یافت در سیه[۱۲] روئی
طرب او نه از نکوئی اوست　　خوش‌دلی اوزمشک بوئی اوست
هست روشن تراز ضیاء هلال　　کشف حال هلال و کفش بلال

---

۱ — ذ : گوز ، ل : گوی ، م : کوزه　۲ — ل : این دو بیت را در اینجا اضافه دارد .

آنکه صنع قدم چو حد بنهاد　　عدم از عالم احد بنهاد
آنگهی وصف جسم پیدا کرد　　اسم احمد زقسم پیدا کرد

۳ - ذ : برترش عقل ودرمیانه ، پ ، چ : زبرش　٤ - ل : فلك　۵ - م : بیرنگ وخامه　٦ - ل : بفعل　۷ — آمد　۸ — ۰۰ایش ، م : جایش　۹ — رایش　۱۰ - س : ایچ　۱۱ — س : با بلا جوئی　۱۲ — از سیه ، باسیه

راز دل گر همی نخواهی فاش　　باسیه روئی دو[۱] عالم باش

زآنکه آنرا که آرزو طلب است　　پرده‌در روزو پرده دار شب است

زین هوسهاء هرزه دست بدار　　آرزو زهر دان و معده چو مار[۲]

افعی آرزوت اگر[۳] بگزد　　باتو این کار ها بسی نپزد[۴]

که بدین[۵] راه در بدی نیکیست　　آب حیوان[۶] درون تاریکیست　　۵

دل ز رنگ[۷] سیه چه غم دارد　　زانك شب روز در شکم دارد

هرچه‌جزحق هرآنچ باطین است　　جز طریق حقیقت دین[۸] است

زانکه مردان درین کهن خانه　　نو گرفتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بگرازند[۹]　　هرچه تلقین بود بیندا زند[۱۰]

بیخودی منتهای راز[۱۱] همه‌ست　　مرجع روح پاك با کلمه ست　　۱۰

بگذر از جان و عقل یکباری　　تا بفرمان حق رسی باری

ایکه فرش زمانه ننوشتی[۱۲]　　وایکه از چارونه بنگذشتی[۱۳]

می نبینی از آنکه شب کوری　　روز چون عقل ابلهان عوری[۱۴]

می بگویم[۱۵] سخن ترا نه بغمز　　لیکن[۱۶] از راه‌حق بنکته و رمز

تا ز باطل بنگذری حق نیست　　که از این نیمه حق مطلق نیست　　۱۵

جز پی[۱۷] زاد راه عالم حی　　زور لاخیر دان و زر لاشئی

هست لاخیر[۱۸] زور زر داران　　همچو لاشئی عقل میخواران

---

۱ م : باسیه روی هردو . س : باسیه روی بی‌دو　۲ — م : چونار　۳ - ف : آرزوگرت　۴ - م : بسر نبرد ؛ چ : رنگها بسی بسزد　۵ - ل اندرین . س : که درین　۶ - س : کاب حیوان　۷ - ل : ززنگ　۸ - م : طریقت حقیقت‌دین ، ل : حقیقت ودین　۹ - ل : چون بداغ خدای بگدازد　۱۰ - ل : براندازد　۱۱ — ل : کار ، راه　۱۲ - س:زمان‌نوشتستی　۱۳-س:گذشتستی ،ل: وی که‌از تار وپود نگذشتی　۱۴ - ذ : کوری ، ی : غوری　۱۵ - خ ، ی : من نگویم　۱۶ - ل : لیك　۱۷ - م : جزبر　۱۸ - ل : لاشئی

در بی‌نیازی از غیر خدای تعالی و دست در وی زدن از سر حقیقت

از من و از تو کار سازی را — بی زبانیست[۱] بی نیازی را
بی‌نیازیش‌را[۲] چه کفرو چه دین — بی ز بانیش[۳] راچه‌شك چه یقین[۴]
بی نیازی نیاز جوی از تو — پاس داری سپاس گوی از تو
۵ بحقیقت بدان که هست خدای — از پی حکم و حکمت بسزای[۵]
طاعت و معصیت ترا ننگست[۶] — ورنه زی او[۷] برنگ یکرنگست
کی بعقل و بدست و پای رسد — بنده خواهد که در خدای رسد
او ترا راعی و تو گرگ پسند — او ترا داعی و تو حاجتمند
گرك و یوسف[۸] بتست خرد و بزرگ — ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
۱۰ لطف‌اوراچه مانعی[۹] و چه عون — قهر او را چه موسی و فرعون
نفس و افلاك آفریدهٔ[۱۰] اوست — خنك آنکس که برگزیدهٔ اوست
چه عزیزی ز عقل و برخ او را — چه بزرگی ز نفس و چرخ[۱۱] اورا
چرخ و آنکس که چرخ گردانست — آسیا یست[۱۲] و آسیا بانست
حکم فرمان[۱۳] و عقل فرمان گیر — نفس نقاش و طبع نقش پذیر
۱۵ جنبش چرخ بی‌سکون و زمین[۱۴] — هست چون مور[۱۵] در دم تنین
مور را[۱۶] اژدها فرو نبرد — گردش چرخ بی خبر گذرد
بی‌خبر وار در مشیمهٔ لا[۱۷] — کرده در کار[۱۸] آسیای بلا

۱- بیزبانیست ۲- س ، خ : بیزبانیش‌را ۳- بی‌نیازیش، بی‌زبانیش ٤ - م : چه آن وچه این ٥ - دوسرای ، چ : حکم حکمتست بجای ٦ - خ : برو ننگست ۷ - خ : ورنه زین دو ۸-ی : گرگ یوسف ۹ - آ ، ی : صانعی ۱۰- ل : برکشیدهٔ ، برگزیدهٔ ۱۱ - ی : نفس چرخ ۱۲ - م : آسیائی است ، س : آسیااست ۱۳- ی : حکم وفرمان ١٤ - خ : باسکون زمین،ذ: بی سکون زمین ۱۵ - ل ، ی : روح ، خ : چون حوت ۱٦ - ی : روح را ، خ : حوت را ۱۷ - ل : ولا ۱۸ - برکار

عمر تو دانه وار در دم او ‌‌ ‌ سور او[۱] همنشین ماتم او
نزد[۲] تست آنك از پی شوو آی[۳] ‌ ‌ کاسهٔ تو چهار دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی ‌ ‌ ورچه در طاعتش قوی نفسی
آنکه در خود بدستو پای رسد ‌ ‌ کی تواند که در خدای رسد

۵

اندر تضرع وعجز

ازتو زاری نکوست زور بدست ‌ ‌ عور زنبور خانه شور بدست
زور بگذار و گرد زاری گرد ‌ ‌ تا زفرق هوا بر آری گرد
زانك داند خدای از سر حدق[۴] ‌ ‌ کزتوزورستزور وزاریصدق[۵]
چون تو دعوی زور و زر داری ‌ ‌ دیده را کور و گوش کرداری
روی وزرسرخوجامهرنگارنگ ‌ ‌ نامتوننگجوی وصلحتوجنگ ۱۰
بردر حق بگرد زاری گرد[۶] ‌ ‌ که بزاری شوی درین در فرد[۷]
این نه از وام[۸] تو ختن باشد ‌ ‌ بی نیازی[۹] فروختن باشد
قدرتش را بچشم عجز مبین ‌ ‌ خواجه آزاد کن مباش چنین
تا بخود[۱۰] قائمی بپوش و بخور[۱۱] ‌ ‌ ور بدو دائمی بدوز و مدر[۱۲]
« هرچههست ایعزیز هستازوی ‌ ‌ بود تو چون بهانه یاوه مگوی» ۱۵
بیتو گلمسجدستوباتو کنشت ‌ ‌ باتودل دوزخ است و بیتو بهشت
« بیتو خودکارها همه کردهاست ‌ ‌ باتو چون کرّهٔ نهپرورده است »
تو توئی مهر و کین ازآن آمد ‌ ‌ تو توئی کفر ودین از آن آمد

---

۱ - ل : سوز تو ، آ : سورتو ۲ - م : بود ۳ - ل : سودای ۴ - م : حذق ، چ : کز سرحدق ۵ - ل : کزتو دور است زور روی از صدق ۶ - س ، م : بگرد زور مگرد ۷ - ل : رهمرد ۸ - ل : فهم ، وام ، س : نام ، چ : فام ۹ - کین نیازی ، س : کی نیازی ۱۰ - م : گربخود ۱۱ - م : مپوش و مخور ۱۲ - ك : بدوز ، م : مدوز و بدر ، ی : قائمی بدوز وبدر ، س : قائمی مدوز و مدر

بندهٔ باش بی نصیبه وچیر[۱]   که فرشته نه گرسنه‌ست و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند   چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم چون[۲] گرد کاخ شه گردد   شوم و بد روز و پر گنه[۳] گردد

چون[۴] قناعت کند بویران جای   پرِ او به بود که فرّ همای[۵]

۵   ز آب و آتش زیان پذیرد مشك   نافهٔ مشك را چه ترّ وچه خشك

چه مسلمان چه گبر بر درِ او   چه کنشت و چه صومعه برِ او

« گبر و ترسا و نیکو و معیوب   همگان طالبند و او مطلوب »

نیست علت پذیر ذات خدای   تو بعلت کنون چه جوئی جای[۶]

مهر دین بر نیاید[۷] از تلقین   مه فرو شد چو تافت نور یقین[۸]

۱۰   پارسا گر به است او را به   پادشا گر بدست مارا[۹] چه

تو نکوکار باش تا برهی   با قضا و قدر چرا ستهی

اندرین منزلی که یك هفته‌ست   بوده نابوده آمده رفته ست

لفظ یسعی بخوان که‌اندر نشر[۱۰]   طرقو[۱۱] گوی مومن است بحشر

مصطفی گفت خه از آن مه شد   دست موسی خلیل َاوّه شد

۱۵   واو َاوّه وفای دینش داد   رتبت و قربت یقینش داد

پس چو واو ازمیان َاوّه رفت   مانده آه مجرد اینت شگفت

آه ماندست یادگاری ازو[۱۲]   ملت او نبود[۱۳] کاری ازو[۱۴]

پیش[۱۵] تاصور در دهد[۱۶] آواز   خویشتن را بکش بتیغ نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده   ور نه انگار بوده نا بوده

---

۱ - ل : ویر ، م : بی نصیبهٔ زیر   ۲ - چ : کو   ۳ - ی : بی گنه   ٤ — م : گرم   ٥ - زفرهما ، زپر هما ، فراو به بود زفرهما   ٦ - خ : چه خواهی جای   ۷ - خ : مهر وکین بر نیامد   ۸ - م : خود برآمد فرود و خود شددین ،س : خود برآمد زفر خود   ۹ - م ، س : اورا   ۱۰ - ل ، ی : که در ره نشر   ۱۱ - ل : طرقوا   ۱۲ - ل : یادگار ازوی   ۱۳ - چ ، ی : ملت او نمود   ۱٤ - ل : کار ازوی   ۱٥ - س : باش   ۱٦ - بردمد , بردهد

بردر بی نیازی از که و مه — گرتو باشی و گرنه او را چه[۱]
روز بهر خروس کی پاید — چون شود وقت خور برون آید[۲]
چه وجودت بنزد او چه عدم — مثل تو بردرش نیاید کم[۳]
چون برون تاخت چشمهٔ روشن — حاجتی نایدش بمقرعه زن
این همه طمطراق آب و گل ست — ورنه آنجا که محض جان و دل ست ۵
چه کند طرقوی مشتی خس[۴] — طرقو گوی نور خویشش بس[۵]
آن چراغ ترا بتست امید[۶] — خود بر آید بتافتن[۷] خورشید
صرصر این شمع را بننشاند[۸] — جان او نیم[۹] عطسه بستاند
پس در این کوچه نیست راه شما[۱۰] — راه اگر هست هست آه[۱۱] شما
همه از راه بندگی دورید — چون خران سال و ماه مغرورید[۱۲] ۱۰
چون تو گه نیك باشی و گه بد[۱۳] — ترست از خود بود امید بخود[۱۴]
پس چو شد روی عقل و شرم سپید[۱۵] — رو تو یکسان شمار[۱۶] بیم و امید

حکایت

کرد روزی[۱۷] عمر برهگذری — سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی — کرده هریك[۱۸] همی سرافرازی ۱۵
هریکی از پی مصارعتی — بنمودی[۱۹] ز خود مسارعتی

---

۱ -س : ورنباشی چه ۲ - ب ، س : چون بود وقت روز روز آید ، ذ : چون بود روز خور برون آید - م : چون رود ۳- خ : نه بیش و نه کم ٤ - بمشت خس ، بمشتی خس ٥ - نورررویش ، نورروی تو بس ٦ - ل : که نیست امید ۷ - م : بتاختن ۸ - ی : نه بنشاند ۹ - م : جان آن نیمه ، س : جان آن نیم ۱۰ - س : راه بی‌راه نیست راه شما ۱۱ — ل : نیست آه ، خ : هست راه ۱۲ - ك : رنجورید ، ل ، ی : معذورید ۱۳ - ل : گرنیك باشد و گر بد ۱٤- م : امید ازخود ، ل : زشت ازخود بود امید بخود ۱٥- م : عقل روی سپید ، ل : نرم سفید ۱٦- ج : شناس ، ی : پس تو یکسان شناس ۱۷- کرد یك ره ۱۸- یك یك ۹۱ - می نمودی

برکشیده برای خط و ادب[١] | جامه از سر برون برسم عرب
چون عمرسوی کودگان نگرید | حشمتش پردهٔ طرب بدرید[٢]
کودکان زو گریختند بتفت | جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمرّ زپیش من بچه فن[٣] | تو بنگریختی بگفتا من[٤]
٥ چه گریزم[٥] زپیشت ای مکرم | نه تو بیدادگر نه من مجرم
نزد آنکس که دید جوهر خود | چه‌قبول‌وچه رد چه نیك و چه بد
میر چون جفت دین وداد بود | خلق را دل ز عدل[٦] شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد | ملك خود داد[٧] سربسر برباد
نیك باشی[٨] ز درد سر رستی | وربدی جمله عهد بشکستی
١٠ چون گرفتی‌زعدل‌توشهٔ[٩] خویش | مرکب تو بود دومنزل پیش
آنچنان شو بحیرت آبادش[١٠] | که دگر یاد ناید از یادش

اندر ذکر و یادکردن

ذکر بر دوستان و کم[١١] سخنان | چه شماری بسان پیرزنان[١٢]
جور با حکم او همه دادست | عمر بی یاد او همه بادست[١٣]
١٥ آنك گریان‌ازوست‌خندان اوست | دل که بی‌یاداوست سندان اوست
شدی ایمن چو نام او بردی | در طریقت قدم بیفشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت کند[١٤] چو گل پر زر

---

١ - حرص و ادب ، خفظادب ، خ : ورای خط ادب ٢ - پردهٔ ادب بدرید ، ی : رحمتش پردهٔ غضب بدرید ٣ - ی ، آ : بگو زمن بچه فن ٤ - س : تو بنگریختیش گفتامن ٥- چون گریزم ٦- ل : بعدل ٧- آ : ملك‌راداد ٨ - م : باش و ٩ - م : تو عدل پیشهٔ ، ل : بعدل پیشه ١٠ - م : زغیرت دادش ، س : شو زحیرت دادش ١١ - ی : دوستان کم ١٢ - خ : بیوه زنان ، س : چه شمارم بسان بیوه زنان ١٣- ل : بی‌داداو ، ی :دادهٔ او مگو که بیداد است ١٤ - ی : شود

سیر جان کرد جان بخرد را　　تشنه دل کرد عاشق خود را
یك زمان از درش مشو غایب　　تا بود عزم و رای تو صایب
کار نادان کوته اندیش است　　یاد کرد کسی که در پیش است

حکایت

نوری از بایزید بسطامی　　از پی طاعت و نکو نامی　　٥
کرد نیکو سئوالی و بگریست[1]　　گفت پیرا[2] بگو که ظالم کیست
پیروی مرو را[3] جواب بداد[4]　　شربت وی هم از کتاب بداد[4]
گفت ظالم کسیست بد روزی[5]　　که یکی لحظه در شبانروزی[6]
کند از غافلی فراموشش　　نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی　　ظالمی هرزه‌نیست‌چون‌تو کسی[7]　　١٠
ور بوی حاضر و بری نامش[8]　　بشکند مر ترا سبك بادش[9]
آنچنان یاد کن که ازدل و جان　　نشوی غایب از زمین و زمان[10]

تمثیل

یاددار این سخن از آن بیدار[11]　　مردِ این راه حیدر کرّار
فاعبد الرّب فی الصلوة تراه　　ور نباشی چنین تو وا غوثاه　　١٥
آنچنانش پرست در کونین　　که همی بینیش[12] برأی‌العین
گر چه چشمت ورا[13] نمی بیند　　خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهده نیست　　ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول[14] ارچه یاد بود　　رسد آنجا که یاد باد بود

---

١ - م : ازپی زیست　٢ - ل : شیخا　٣ - م : مردرا　٤ - م : دهد　٥ - ل : به روزی　٦ - ب : شباروزی　٧ - نیست بدتر ازتو کسی ، ب : نیست خیره چون توبسی　٨ - م : کنی یادش　٩ - ب : نیست گردی زجزم احکامش　١٠ - ل : بشوی غافل از زمان بزمان　١١ - ذ : یاد دار این از آن شه بیدار　١٢ - که بینیش تو　١٣ - ل : چشم تو گرورا　١٤ - م : زاول

زانکه غواص از درون[1] بحار — آب جوید کشد هم آبش زار

فاخته غایبست گوید کو — تو اگر حاضری چه گوئی هو[2]

حاضران را زهیبت است منال — گر ترا حصه غیبت است بنال[3]

نالهٔ شوق فاخته بشنو — حالت و ذوق[4] ساخته بدو جو

٥ کانکه[5] خشنودی احد جوید — نور توحید درلحد جوید

لحدش روضهٔ بهشت شود — در دو چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنکه شوی که در مأمن — حاضر دل بوی نه حاضر تن

تا در این خطهٔ تکاپوئی[6] — یا همه پشت[7] یا همه روئی

چون‌ازاین‌خطه‌یك‌دو خطوت‌رفت — جان طالب عنان عشق گرفت

١٠ هر که شد لحظهٔ ز خود خشنود — سالها بند شد بآتش و دود[8]

کی‌بدین‌اصل‌و منصب‌ارزانی‌است — جز کسی کش سر[9] مسلمانیست

عشق و آهنگ آن‌جهان کردن — شرط نبود حدیث جان کردن

مردگی جهل و زندگی دینست[10] — هر چه گفتند مغز آن اینست

آن کسانی که مرد این راهند — از غم جان و دل نه آگاهند

١٥ چون گذشتی ز عالم تك و پوی — چشمهٔ زندگانی[11] آنجا جوی

فی‌ذکر دارالبقا

اجل آمد کلید خانه راز — در دین[12] بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن — تا تو باشی نباشدت یزدان

حقهٔ سر بمهر دان جانت — مهرهٔ مهر نور ایمانت

---

١ - ی : در درون ، خ : اندرون ، س : زاندرون ٢ - این بیت در صفحهٔ ٨٢ نیز آمد ، و ذکرش در اینجا مناسب‌تر است ٣ — م : منال ٤ - و : حالت شوق ، ی : حالت ذوق ٥ - ی : وانکه ٦ - ل ، ی : درتکاپوئی ٧ - :س یاهمه خال ٨- چ : بدوزخ و دود ، ل ، ی : دل‌او گشت آتش نمرود ،س: سالها بنده‌شد بدوزخ بود ٩ - م : کش غم ١٠ - چ : مردگی کفرو ، س : مردگی خلق و ١١ — س : زندگیت ١٢- ل : در دل

سابقت نامهٔ بمهر آورد — وز پی تو بخاتمت بسپرد
تا زدور زمانه خواهی زیست — تو ندانی که اندر آنجا چیست
سحی نامه[1] خدای عزّ وجل — برنگیرد مگر که دست اجل
تا دم[2] آدمی زتو نرمد — صبح دینت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر درِ سرا پرده ۵
تو نداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود — چون دگر حال[3] عادتی نبود
جان بحضرت رسد[4] بیاساید — وآنچه کژ است راست بنماید
چون رسیدی[5] بحضرت فرمان[6] — پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای راغ[7] شود — مرغ وار از قفص[8] بباغ شود ۱۰
با حیات تو دین برون ناید — شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خرد[9] در این معنی — که سخنهای اوست چون فتوی
خفته اند[10] آدمی زحرص وغلو[11] — مرگ[12] چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند — همه در عالم[13] خراب درند
آن هوائی[14] که پیش از این باشد — رسم و عادت بود نه دین باشد ۱۵
ورنه دینی کزین حیات بود — دین نباشد که تُرّهات بود
دین و دولت در عدم زدنست — کم‌شدن[15] از برای کم‌زدنست[16]
آنکه کم زد وجود عالم را — گو ببین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزون را — گو ببین عاد را و قارون را
این یکی پای در رکیب[17] بماند — وآن دگر خستهٔ نهیب[18] بماند ۲۰

۱- م : بندنامه ، ل : سعی نامه ۲ - ی : تادمی ۳- آ ، ی : دگرکار ٤- کم: برد
۵- م : چون رسد جان ٦ - یزدان ۷ - کم:داغ ۸ - س : مرغ عقل از قفس
۹ - م : مرد سخن ، خ : مردخبر ۱۰ - خفته ماند ۱۱ - م : غلوا ۱۲ - خ: موت
۱۳- ض: وادی ۱٤- م: آن حیاتی ۱۵- م : کم‌زدن ۱٦- خ : کم‌شدن ۱۷- م : رکاب ۱۸- ی ، آ : تراب

پای آنرا قدم عدم[1] کرده	دست این را ندم قلم[2] کرده
باد هیبت بعاد مقرو نست	خاك لعنت سزای قارو نست
چه زیان باشد[3] ار زبیم گزند	نیکوان را[4] فدی شوی چوسپند
پیش مردان راه رخ مفروز	خویشتن را توچون‌سپند بسوز
۵ خردو دین چه سرسری داری	گر تو باحق سرِ سَری داری
مرد گرد نهاد خود نتند	شیر صندوق خویش خود شکند
ای‌زخود سیر گشته جوع آنست	وی دوتا از ندم رکوع آنست
کز تن و جان خود بری گردی	گرد تنهائی و سَری گردی[5]
هیچ منمای روی شهر افروز	گر نمودی بـرو سپند بسوز
۱۰ آن جمال تو چیست مستی تو	وان سپند تو چیست هستی تو
لب چو بر آستان دین باشد	عیسی مریم آستین باشد
خویشتن‌را در این طلب بگداز[6]	در ره صدق جان و تن در باز

اندر وجود و عدم

جهد کن تاز نیست هست شوی	وز شراب خدای مست شوی
۱۵ باشد آنرا که دین کند هستش[7]	گوی‌و چوکان دهر[8] در دستش
چون‌ازاین‌جرعه گشت‌جان‌تومست	بر بلندی هست[9] گردی پست[10]
هر که آزاد کرد آنجایست	حلقه در گوش‌و بند بر پایست
لیکن آن بندبه که مرکب‌بخت[11]	لیکن‌آن حلقه‌به که‌حلقهٔ‌تخت؟[12]
بند کو بر نهد تو تاج شمر	ورپلاست[13] دهد دواج شمر

۱- ض:عدم قلم ۲- و : قدم قدم ۳- س ، ل : دارد ٤ - و : نیکوئی‌را ۵ - گرد دنیای سرسری گردی ٦ - بنواز ۷ - چ:هستش ۸ - م : کوی چوکان هردو ۹- ذ زهست ، ۱۰- چ : ز نیست گردی هست ۱۱ - م : مرکب و بخت ،س: مرکب و تخت ۱۲ - ی ، آ : که‌حلقهٔ بخت ، ف : حله وتخت ، کم: لیکن آن

زانکه‌هم محسنست و هم مجمل　　زانکه هم مکرمست و هم مفضل
چه کنی بهر بی نوائی را　　شادی و زیرك[1] وبهائی را
شاد از و باش و زیرك از دینش　　تا بیابی رضا و تمکینش[2]
زیرك آنست کوش بر دارد　　شادی آنست کوش نگذارد
نیکبخت آن کسی که بندهٔ اوست　　در همه‌کار ها بسنده بر اوست[3]　　۵
چون ازاین شاخهاشدی بی‌برگ　　دستها در کمر کنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر　　یابی از عالم حیات خبر
دست توچون بشاخ مرگ رسید　　پای تو گرد کاخ برگ دوید
پای کز طارم هدی[4] دورست　　نیست پای آن دماغ مخمورست

اندر شکر گوید　　۱۰

آدمی سوی[5] حق همی پوید　　آن نکو تر که شکر او[6] گوید
اوست بی‌شکل‌وجسم‌وهفت‌وچهار　　ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل　　آدمی راست ماه و سال عدیل
موضع کفر نیست جز در رنج　　مرجع شکر نیست جزسرِ گنج[7]
چون شدی بر قضاء او[8] صابر　　خواند آنگاه مر ترا شاکر　　۱۵
شکر گوی از پی زیادت را　　عالم الغیب والشهادة را
شکرّ شکر او که داند رُفت[9]　　گوهر ذکر[10] او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد　　او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستد ز نعمت و نازت　　به از آن یا همان دهد بازت
گیرم ار[11] مویها زبان گردد[12]　　هر زبان صد[13] هزارجان گردد[14]

۱- زیرکی　۲ - ی : رضای تمکینش　۳ - م : بسندهٔ اوست　۴ - کم : کزعالم هوا　۵ - م : نزد　۶ - ج:شکر حق ، س : اوبگوید که شکر حق　۷ - م : در رنج　۸ - ك : چون شوی برقضای وی　۹ - م : که‌داند گفت　۱۰-ك : گوهر مدح　۱۱ - م : گرهمه　۱۲ - ل : کردند　۱۳ - آ : هریکی را ، م : هر یکی صد　۱۴ - ل: گردند ،ف : بردرشکر ترجمان کردند

تا بدان شکر او فزون گویند — شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا درسکر — دل ترنّم کنان که یارب شکر

ور نه در راه دانش و تدبیر — از زن و مرد واز جوان وزپیر

۵ کور چشمان عالم هوسند — عورجسمان چوموروچون مگسند

اندر شکر و شکایت

شاکر لطف و رحمتش دیندار — شاکی[۱] قهر و غیرتش کفار

بینی آنگه که گیرد ایزد خشم — آنچه در چشمه باید[۲] اندرچشم

قهر ولطفش که درجهان نویست — تهمت گبر و شبهت ثنویست

۱۰ لطف و قهرش نشان[۳] منبر ودار — شکرو سکرش مقام مفخر وعار[۴]

لطف او راحت است جانها را — قهر او آتشی روانها را[۵]

لطف او بنده را سرور دهد — قهر او مرد را[۶] غرور دهد

لام لطفش چو روی بنماید[۷] — دال دولت دوال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد — قاف را همچو سیم بگدازد

۱۵ عالم از قهر ولطف او ترسان — صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرّح آمیزد — کفش صوفی بکشف بر خیزد

باز قهرش چو آید[۸] اندر کار — کشف سردر کشد کشف کردار

قهر او نازنین گدازنده — لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرور روان تو اوست — اختیار آفرین جان تو اوست

۲۰ جان جانت ز لطف او زنده است — که روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده — زنده از مرده مرده از زنده

---

۱ - م : خاکی ، ذ : چاکر ۲ - ل : هرچه ازخشم ناید ۳ - م : بجای ۴ - ك : نار ۵ - ی : زبانهارا ۶ - م : مرده را ، آ : مرورا ۷ - م : لطف او چون جمال بنماید ، ذ : عقل اوچون ۸ - م : آمد

کشت قهرش چو آمد اندر جنگ　　با شهٔ ملك را بپشهٔ لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد　　لقمهٔ کرم را ملخ چین کرد
خود از او نزد عقل ورأی رزین　　کرم سیمین بود ملخ زرین
در عطا چون بلای مبلی دید　　با بلا در عطا همی خندید
قهر او چون بگستراند دام　　سگی آرد ز صورت[1] بلعام　　۵
لطف او چون در[2] آمد اندر کار　　سگ اصحاب کهف بر در غار[3]
«اولیاء ورا امین گردد　　درخور مدح و آفرین گردد»
سحره[4] از لطف گفت ان لاضیر　　با عزازیل[5] قهر کرد انا خیر
با خدای ایچ نیك و بدبس نیست　　با که گویم که در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان　　قهر ولطفش بهر که هست رسان　　۱۰
خسروان در رهش کله بازان　　گردنان بر درش سر اندازان[6]
پادشاهان چو خاك بر در او　　برمیده فراعنه از بر او[7]
بیکی ترك غول نو برده[8]　　صد هزاران علم نگون کرده
فرش مشتی[9] گرسنه بنوشته　　چاکرش زان یکی[10] دوتا گشته
هر که در ملك او منی کرده　　از ره راست توسنی کرده　　۱۵
گر بگوید بمردهٔ که بر آی　　مرده آید کفن کشان در پای
ور بگوید بزندهٔ که بمیر　　مرد در حال ور چه[11] باشد میر
خلق مغرور نفس از افضالش[12]　　هیچ ترسان نبوده زامهالش
گردنان را طعام زهرش بس　　سرکشان را لگام قهرش بس
گردن گردنان شکسته بقهر　　ضعفا را ز لطف داده دو بهر[13]　　۲۰

---

۱ - ی : بصورت　۲ - ی : باز لطفش چو　۳ - ب : برد بغار　۴ - م : سخن
۵ - م : تا عزازیل　۶ - ی : گرد نان درش سرافرازان　۷ - ل : فراغت ؟
« ط : نرسیده فراعنه براو »　۸ - غول پرورده　۹ - ی : دورمشتی　۱۰ - ج:
از یکی　۱۱ - ی : اگرچه　۱۲ - ی : ازامهالش ، ل : زاهوالش　۱۳- پیدا بهر

سرعت عفوش[۱] از ره گفتار بر گرفتست رسم استغفار
عفو او بر گنه سبق برده سبقت رحمتی عجب خورده[۲]
تائب ذنب[۳] را بداده پناه پاك کرده صحایفش ز[۴] گناه
روح بخش‌است‌روح‌و رنه‌چوما پرده داراست وپرده در[۵] نه چوما
۵ ناکسان رابلطف‌خود کس کرد صبرو شکری زبندگان بس کرد
فضل او پیش چشم دانش و داد درِ حس بست و راه جان بگشاد
چون ترا کرد حلم او ساکن از زبان بدان[۶] شدی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا مرد کوهی زنکبت نکبا
غیب او عیب خلق دانسته[۷] عفو او شستنش توانسته
۱۰ علم او[۸] عیب ما بپوشیده تو نگفته سِر او نیوشیده
آدمی زادهٔ ظلوم جهول فضل حق را همی زند[۹] بفضول
« از پی لطف وغایت کرمش کرده بر لوح قسمت قدمش[۱۰]»
« پشت پائی همی زند بدودست عقل هشیار را چو مردم مست»
« چون نشاندعروس را برتخت آنکه بروی ببست رخنه بخت»
۱۵ خوب کار او و زشتکار شما غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگر تو ازپس ریب[۱۱] عالِم غیب را[۱۲] بعالَم غیب
گر نبودی زوی عنایت پاك کی شدیَ تاجدار مشتی خاك
منزل عفو او بدشت گناه لشگر لطف او پذیرهٔ آه
آه عارف چو راه[۱۳] برگیرد دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو اوراقبول بهر خطاست[۱۴] کرمش را نزول بهر عطاست[۱۵]

---

۱ - م : سپر عفوش ، ی : سرعت قهرش   ۲ - کم : نکو خورده   ۳ - م : تائب الذنب   ٤ - م : زباردانش ، زنار دانش   ٥ - ذ : پرده ور   ٦ - و : ازبایندگان   ۷ - و : عیبها بدانسته   ۸ - ل : غیب او   ۹ - و : همی برد   ۱۰ — آیت قدمش ، آلت کرمش   ۱۱ - م : نکه کن ازپی زیب   ۱۲ - عالم الغیب را   ۱۳ - ج : چو پرده   ١٤ - ی : بهرعطاست ، ی: شهرخطاست   ١٥ - م : شهر عطاست

« گرچه در دست نقش او بیند خشم صفرائیـان بننشیند
تو جفـا کرده او وفا با تو[۱] او وفا دار تر ز ما با تو[۲]
بی نیاز است و پر نیازان را دوست دارد نیاز ایشان را
او ترا حافظ و تو خود غافل اینت بی عقل ظالم و جـاهل
خوی ما او نکو کند در ما مهربان تر ز ماست او بر ما ۵
آن چنان مهر کو کند پیوند مادران را کجاست بر فرزند
فضل او آوریدت اندر کار ورنه بر خاك كی بد این بازار[۳]
هر که‌شد نیست باشد اوراهست هر که افتد[۴] زپای گیرد دست
دست گیرست بی کسان را او نپذیرد[۵] چو ما خسان را او
زانکه پاکست پاك را خواهد عالم‌الغیب خاك را خواهد ۱۰

فی اطلاعه علی ضمائر العباد

دانش او رهی رعایت کن بخشش او مهم کفایت کن
شرب[۶] یك یك ز خلق دانسته دادن و ضد[۷] آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر دانش او منزه از خاطر
او زتو داند آنچه[۸] دردل تست زانکه او خالق[۹] دل و گل تست ۱۵
چون تو دانی[۱۰] که او همی داند خر طبع تو در گلت ماند[۱۱]
روی از آئین بد بگردانی رای تو پرورد مسلمانی
چون‌بحلمش غرورخواهی‌داشت نار در دل نه نورخواهی‌داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد طمع حلم از او مدار ای‌مرد

---

۱ - ب : او وفا باما ۲ - ب : ز ما باما ، ل : نکو باتو ، ف : ز تو با تو
۳ - ل : بدی بازار ، ی: درکار کی بد این‌بازار ٤ - ی : و آنکه افتد - ف : هر که‌آمد ٥ - و : نپسندد ، ذ : بپذیرد ، ی : بپسندد . ٦- م : سر ۷ - ل : داده وضد ۸ - م : راز تو داند آنك ، ل: به زتو داند آنچه ۹ - ل : حاضر
۱۰ - ی : ندانی که ۱۱ - ی : راند

علم او عقل را چراغ افروز حلم او طبع را گناه آموز
گرنه حلمش بدی همیشه پناه بنده کی زهره داشتی بگناه
مصلحت بین[۱] خلق بیش از آز مطلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند[۲] لفظ نا گفته کار میراند
۵ هیچ جانی بصبر[۳] ازاو نشکیفت هیچ عقلش[٤] بزیرکی نفریفت
مطلع بر ضمایر است مدام تو بر اندیش و کار[٥] گشت تمام
بی زبانی برش زبان دانی است قوت جانت ز خوان بی نانیست
شادی آرست و غمکسار[٦] خدای راز دانست[۷] و راز دار خدای
آنچه او[۸] بهر آدمی آراست آرزوش آنچنان نداند خواست
۱۰ او کما بیش خلق دانسته دیدن و دادنش توانسته
جای تو در نعیم کرد معد تا تو با یوم جفت کردی غد
او نهاد از پی اولواالالباب بیم و امید در نمایش خواب[۹]
کرد قائم برای نظم و قوام[۱۰] متقاضی برحم در ارحام
گردد از حس پای مور آگاه مور و سنگ وشب وزمانه سیاه
۱۵ سنگ در قعر بحر[۱۱] اگر جنبید در شب داج علمش آنرا[۱۲] دید
در دل سنگ اگر بود کرمی دارد آن کرم ذرهٔ[۱۳] جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی داده درسنگ[۱٤] کرم راروزی[۱٥]

---

۱ - م : بخش ۲ - م : اوهمی داند ۳ - س : جایی بصبر ٤ - م : عقلی ٥ - ذ : تو براندیش کار ٦ - م : غمگذار ، ل : آرای وغمگذار ۷ - و : داراست ۸ - ی : آنچه از ۹ - ك : وخواب ۱۰ - س : نظم ونظام ۱۱ - ب : آب ۱۲ - ی : او را ۱۳ - پ ، ج : آن کم زذرهٔ ۱٤ - ف : در خاك ۱٥ - بیت زیر که درصفحهٔ ٦۷ آمده دراینجانیز «در بیشتر نسخ» با اندك تغییری تکرار شده است :

زیر گردون زعدل و علم خدای ساخته چار خصم بر یك جای

هر که او نیست[۱] هست داند کرد　　هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم[۲] یزدانی　　ناتوانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا　　عاجزی مر ترا دهد بالا
غیب[۳] خودزانکه‌صورت‌تو نگاشت　　تو ندانی که غیب نتوان[٤]داشت

☆☆☆

او ترا بهتر از تو داند حال　　تو چه گردی بگرد هزل‌ومحال[٥]
قایل‌او بس‌تو گنك باش‌ومگوی　　طالب او بس‌تو لنگ باش ومپوی
تو مگو درد دل که او گوید　　تو مجو مر ورا که اوجوید
گر گناهی همی کنی اکنون　　آن گناه از دوحال‌نیست‌برون
گر ندانی[۷] که می بداند حق　　گویمت اینت[۸] کافر مطلق　　۱۰
وربدانی که می بداند و پس　　می کنی اینت شوخ دیده وخس[۹]
خود گرفتم کسیت محرم‌نیست　　حق بداند،حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند　　نه ز تو علمش آن[۱۰] همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت　　ور نه بینی بروز دیدارت[۱۱]
نفس خود را میان حالت‌خویش　　غرقه در قلزم خجالت خویش　　۱۵

اندر رزق گوید

جانوررا چو خوانش‌پیش[۱۲] نهاد　　خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه‌راروح‌وروزوروزی‌ازاوست　　نیك بختی‌ونیك روزی ازاوست
روزی هر یکی پدید آورد　　در انبار خانه مهر نکرد

---

۱ - پ ، ی : از نیست　۲ - آ : هست باحلم‌و قهر　۳ - س : عیب　٤ - ج : تو ندانی نهان نشاید　٥ - ل : تو چه گردی بهرزه گرد محال　٦ - ی : عاقل غیب　۷- ذ : گربدانی　۸ - س : گنهانت اینت　۹- م : شوخ دیدهٔ خس　۱۰- س : نزره‌ءام آن ،ذ: به زتوعلمش‌آن　۱۱-ی: بازارت　۱۲- ب: چوخوان پیش

کافر و مؤمن و شقی و سعید　　همه را روزی و حیات جدید

حاء حاجت هنوزشان در حلق　　جیم جودش بداده روزی خلق

جزبنان نیست پرورش ما را　　جز شره نیست نان خورش مارا

او ز توجیه بندگان نجهد[1]　　نان خورش داد نانْ همو بدهد[2]

٥ نان و جان تو در خزینهٔ اوست[3]　　تو نداری خبر دفینهٔ[4] اوست[4]

روزی تو اگر بچین باشد　　اسب کسب تو زیر زین باشد

یا ترا نزد او برد بشتاب　　ور نه اورا بر تو ، تودر[5] خواب

نه ترا گفت رازق تو منم　　عالم سرّ و عالم[6] علنم

جان بدادم وجوه نان بدهم　　هرچه خواهی تو در زمان بدهم

١٠ کارروزی چوروز دان بدرست　　که ره آورد روز روزی تست

سفله دارد ز بهر روزی بیم　　نخورد دیگ گرم کرده حکیم[7]

نخورد شیر صید خود تنها　　چون شود سیر مانده کرد رها

با تو زانجا[8] که لطف یزدانست　　گرو نان بدست تو جانست

غم جان خور که آن نان[9] خورده است　　تا لب گور گرده بر گرده است

١٥ جان بی نان بکس نداد خدای　　زانکه از نان بماند جان برجای

این گرو سخت دارو نان میخور　　چون گرو رفت قوت جان میخور

مرز نان راست کهنه[10] تو بر تو　　مرد را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم و قدیر　　تو زمیرو وکیل[11] خشم مگیر

آن زمانی که جان زتن برمید[12]　　بیقین دان که روزیت برسید[13]

---

١ — ی: نرهد　٢ — ب، پ: نان خورش را چونان همو بدهد، ل: .ْ همی. بدهد　٣- ب: خزانهٔ هوست　٤- ب: تو نداری بگفته اورا اوست، ض. بگفته اورا دوست　٥- م: ورنه اورا بتو تواندر　٦ - ی: واقف سرو واقف　٧- ل: نخورد آش گرم کرده کریم　٨- ل: با تو اینجا، ی: تا تو زانجان　٩ - ف: آن جان　١٠- ض: جامه　١١- ف: توزمیرووزیر، پ: تو بمیرو وکیل　١٢- م: بتو بدمید　١٣- پ، ج: نرسید

روزیت از[۱] در خدای بود نه ز دندان و حلق ونای بود
کدخدائی خدائی است برنج خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج[۲]
کدخدائی همه غم و هوس است کد رها کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال بر خدا به که برخراس وجوال[۳]
ابر اگر نم[٤] نداد یك سالت سخت شوریده بینم[٥] احوالت ٥

تمثیل

زالکی کرد سر برون ز نهفت کشتك خویش خشك دید و بگفت[٦]
کای هم آنِ نو و هم آنِ کهن رزق برتست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت[۷] گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت
از هزاران هزار به یك تو زانك اندك نباشد اندك تو ۱۰
شعلهٔ زو و صد[۸] هزار اختر قطرهٔ زو[۹] و صد هزار اخضر[۱۰]
بی سبب رازقی یقین[۱۱] دانم همه از تست نانم و جانم[۱۲]
مرد نبود کسی که درغم خور در یقین باشد از زنی کمتر

حکایت مرغ با گبر

آن بنشنیدهٔ که بی نم ابر[۱۳] مرغ روزی بیافت از در گبر ۱٥
گبر را گفت پس مسلمانی زین هنر پیشهٔ[۱٤] سخن دانی
کز تو این مکرمت بنپذیرند مرغکان گرچه دانه[۱٥] برگیرند
گبر گفت ار[۱٦] مرا بنگزیند آخر این رنج من همی بیند

۱-قوت مرد ۲ - پ : نعمت و گنج ۳-ل : برخز این و مال ٤- ك : اگرت نم نداد ، م : ابر گر نم ٥ - م : شوریده گشت ، ل : دشوار بینم ٦ - ج : چه گفت ۷ - ل : بخوب سرشت ۸ - م : شعلهٔ ازتو و ۹ - م : قطرهٔ ازتو ۱۰- اخکر ۱۱- م : چنین ۱۲ - ب ، پ : جانم و نانم ، ی : جامه و نانم ۱۳- ی : نم و ابر ۱٤ - م : سخن پیشهٔ ۱٥ - پ : دانه گرچه ۱٦ - پ : گفت گبر ار

زانکه او مکرمست وبااحسان   نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر   داد ایزد بجای دستش پر
دل بفعل و[1] فضول خلق مبند   دل در او بند رستی ازغم‌وبند[2]
کار تو جز خدای نگشاید   بخدای ار ز خلق هیچ آید
۵ تا توانی جز او بیـار[3] مگیر   خلق را هیچ در شمار مگیر
خلق را هیچ تکیه‌گاه مساز   جز بدرگاه او پناه مساز
کین همه تکیه جایها هوس‌است   تکیه‌گه رحمت خدای بس است
تا بقای شماست نان[4] شماست   الف آلای او و جان شماست
هردو را درجهان عشق‌وطلب[5]   پارسی باب[6] دان و تازی آب
۱۰ چون نداری خبر ز راه نیاز   در حجابی بسان مغز پیاز
تا جدائی ز نور[7] موسی تو   روز کوری چو مرغ عیسی‌تو
اول از بهر عشق دل جویش   سرقدم کن چو کلك ومی جویش
تا بدانجا رسی بچست[8] درست   که[9] بدانی که می نباید جست

تمثیل در بیداری

۱۵ نه بپرسید[10] کاهلی ز علی   چون شنید از زبان دل کسلی
که بگوی ای‌امیرجان افروز   که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل   سوی ادبار خود مشو مائل
عاشقان را در این ره جانسوز   تبش[11] راز به که تابش روز
هرکه دارد ره تبش[12] در دل   در نماند پیاده در منزل

---

۱ - ل : دل بفعل‌و ، ی : هیچ دل‌در ۲ - ل : دل‌درو بندو رستی ازغم‌بند ۳ - ذ : تویار ٤ - م : تابقای خدای نان ،ل : خدا ونان ، ی : با بقای خدای نان ٥ - م : هردورا درجنان عشق طلب ٦ - م : آب‌دان ۷ - ك : بی نصیبی‌زدرد ،ی: تاچه دانی زدرد ۸- نخست ۹ - ب : گر ، ی : تا ۱۰ - ی : باز پرسید ۱۱ - طپش ۱۲ - ب : دارد زره‌تپش

در جهانی که عشق گوید راز	نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

اندر حب و محبت

عاشقان سوی حضرتش سرمست	عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سویش[۱] براق دل رانند	در رکابش همه بر افشانند
جان و دل در رهش نثار کنند	خویشتن را از آن شمار کنند ۵
عقل وجان را بنزد اوچه خطر	دل و دین را فدا کنند و کفر[۲]
پردهٔ عاشقان رقیق تر ست	نقش این پرده ها دقیق[۳] ترست
غالب عشق[٤] هست مغلوبش	خود ترا شرح داد مقلوبش[٥]
ابر چون ز آفتاب دور شود	عالم عشق پر ز نور شود
کابر[٦]چون گبر[۷] مظلمستو کدر	آب[۸] در جمله نافعست و مضر ۱۰
اندکی زو[۹] حیات انسانست	باز بسیارش آفت جانست
پس موحّد محب حضرت اوست	که محبت حجاب عزت[۱۰] اوست
بد[۱۱] نباشد محدث[۱۲] تلقین	نیك باشد[۱۳]محب محنت بین
در محبت نگر بتألیفش[۱٤]	زان همه[۱٥] محنت است تصحیفش
ای محب جمال[۱٦] حضرت غیب	تا نجوئی وصال طلعت[۱۷] غیب ۱٥
نکشی شربت ملاقاتش	نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست	همه هیچ اندهیچ اوست که‌اوست
چون یکی دانی ویکی گوئی	بدو و سه وچهار[۱۸] چون پوئی
چون رهی کرد[۱۹] فخرو عار ترا	ای حدث با قدم چه کار ترا

---

۱ - م : تاچوسوی ۲ - م : دل‌و دین‌را گذر کنندو گذر ۳- م : عقیق ٤- م : عقل ٥ - ك : مطلوبش ٦ - ب : ابر ۷ - ك : خاك ۸ - ج : كاب ۹ - ب : اندك او ۱۰ - ی : طلعت ۱۱ - م : به ۱۲ - ل : بمحدث ۱۳ - ف : بدچه باشد ، م : بدنباشد ۱٤ - نه تالیفش ، ف : بتعلیفش ۱٥ - آ - كه‌همه ، ی: كه‌همان ۱٦ - م : وصال ۱۷- م : فصال‌حضرت ۱۸ - ی : بدوسه‌چارو پنج ۱۹ - ل : كرده

با الف هست با وتا[1] همراه — با وتا[2] بت شمر الف الله
دست و پائی همی زن اندر جوی[3] — چون بدریا رسی زجوی مگوی
دست یا زیست قالت[4] تو هنوز — پای دامیست حالت[5] تو هنوز
شو بدریای دادو دین یکدم — تن برهنه چو گندم و آدم
۵ تا کند توبهٔ تو جمله قبول — تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان — توبه نا کرده کی بوی انسان
تو حدیثی[6] نفس مزن ز قِدم — ای ندانسته باز سر ز قَدم
صد هزارت حجاب در راهست — همتت قاصرست و کوتاهست
چون ترا بار داد بر درگاه — آرزو زو مخواه[7] اورا خواه
۱۰ چون خدایت بدوستی بگزید[8] — چشم شوخ تو دیدنی همه دید
توئی تو چو رخت برگیرد — رخت و تخت تو بخت[9] برگیرد
بر نگیرد چهان عشق دوئی — چه حدیث است این منی و توئی
نیست در شرط اتحاد نکو — دعوی دوستی وپس تو واو[10]
بنده کی گردد آنکه باشد حر — کی توان کرد ظرف پُر راپر
۱۵ همه شو بر درش که در عالم[11] — هر که او جز همه بود همه کم[12]
چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار[13] — نوش نیشش[14] شمار و خیری[15] خار
از پی زنگ[16] آینهٔ دل حر — لاست ناخن بُرای هستی بُر
مشو از راه نا توانستن — همچو کشتی بهر دم آبستن

---

۱ - ب : باالف بی وتی بود ۲ - ب : بی وتی ۳ - ل : همی زنی در جوی ۴ - ل : بازیست قالت ، چ : بازیست قایل ۵ - چ : حایل ۶ - چ : تو حدوثی ۷ - آن او را مخواه و ۸ - ك : نگزید ، ی : زدوستی بگزید ۹ - چ : رخت بخت تو تخت ۱۰ - بِ : پس من و تو ۱۱ - که برعالم ۱۲ - م : همه هم :ذ: همدم ۱۳ - ض : بپیش غمزهٔ یار ۱۴ - و : نیش نوشش ، ذ : نوش نوشش ۱۵ - ی : شمار خیری ۱۶ - م : رنگ

نیك و بدخوب‌وزشت‌یکسان گیر	هرچه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمن دید	رحمت و لعنه[۱] هر دو یکسان دید
صورت آنك هست بر در میر[۲]	بادبانی بدست و باد پذیر[۳]

اندر تجرید گوید

هر که خواهد ولایت تجرید	وآنك جوید هدایت توحید[۴]	۵
از درونش نماید[۵] آسایش	وز برونش نباشد[۶] آرایش
آن ستایش که از نمایش[۷] اوست	ترك آرایش[۸] و ستایش اوست
بر در شه گدای نان خواهد	باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا[۹] کردند	ذکر او روزوشب غذا[۱۰] کردند
در طریقت مجرد و چالاك[۱۱]	داده برباد[۱۲] آب و آتش وخاك	۱۰
زانکه در عرصهٔ[۱۳] معالم عصر	چه برش جاهلان[۱۴] چه عالم عصر
ای برادر بر آذر[۱۵] تجرید	جگر خود کباب دان نه ثرید[۱۶]
سگ دون‌همت‌استخوان‌جوید[۱۷]	پنجهٔ شیر مغز جان جوید[۱۷]
مرد عالی همم نخواهد[۱۸] بند	سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند
قصه[۱۹] کم گوی وعاجزی پیش آر	استخوان راتوبا سگان[۲۰] بگذار	۱۵
تو بگوهر گرفتهٔ رفعت	پس‌چراچون سگی‌تو[۲۱]دون‌همت
هر که را عالیست همت او	هر دو عالم شده ست نعمت او

---

۱ - م : لعن ۲ - پ . ل : بردرصبر ۳ - پ ، ل : بادبابر ، و: بی‌تدبیر ،م: بدست باد پذیر ٤- و : رعایت تفرید ،ل : رعایت‌توحید ۵ - م : نباشد ، ل : نیاید ٦ - م : نیاید ، پ : نشاید ۷ - ل : که‌در نمایش ۸- چ : برگ‌آرایش ۹ - پ : فدی ۱۰- پ : غذی ۱۱-ی : مجردچالاك ۱۲- م : بادبرداد ۱۳ - م : زانکه‌درعالم ۱٤ - ل : جاهل‌و ، چ : جاهلان ۱۵ — چ : بر آ تو در ۱٦- ل : بترید ۱۷- ل : خواهد ۱۸ - ل : مردعالی همی نخواهدبند ، پ : نجویدبند ۱۹ - فضله ۲۰ - پ : برسگان ۲۱ - پس‌چرائی چوسگ‌تو

وآنکه‌دون همتست‌همچون‌سگ — هست چون سگ ز بهر نان‌درتك
کشف اگر بند گرددت بر تن[۱] — کشف را کفش ساز و برسرزن
گر همی روح خواهی‌ازتن فرد — لاچو داراست ـ گرد او برگرد[۲]
کی ز لاهوت خود بیابی[۳] بار — تات ناسوت بر نشد[٤] بردار
۵ با تو و بود تو[۵] خرد تیره است — چشم‌عقلت‌از آن جهان‌خیره‌است
زانك عیسیت را سوی لاهوت — هست در راه جمعة الصلبوت[٦]
نیست کن هرچه راه و رأی بود — تات دل[۷] خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتست — کعبه با طاعتت خراباتست
ور[۸] زذات تو بود تو دور ست — بتکده از[۹] تو بیت معمور ست
۱۰ ای خرابات جوی پر آفات[۱۰] — پسر خر توئی و خر آبات
نفس تست آنکه کفرودین آورد — لاجرم چشم رنگ بین آورد
بی توخوش‌باتوهست‌بس‌ناخوش — بدر اندازخواجه گربه زَ کش[۱۱]
درقدم کفر ها و دینها نیست — در صفاء صفت چنینها[۱۲] نیست

فی‌سلوك طریق الآخرة

۱۵ اینهمه علم جسم مختصر است — علم رفتن براه حق دگر ست
علم آن کش نظر ادقّ باشد — علم رفتن براه حق باشد[۱۳]
سوی آنکس که عقل ودین‌دارد — نان و گفتار گندمین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل — این نشان از کلیم پرس‌وخلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم — باز گویم صریح نی مبهم[۱٤]

۱- ل : بندسازدت زاهن ۲- پ : گرددار بگرد ۳ - م : نیابی ٤ - ل : بر کشد
۵ - ج : تابود بود تو ٦ - پ : جمعهٔ صلبوت ۷ - ل : تادلت ۸ - ل : گر
۹ - ی : میکده‌از ۱۰- ذ : پرزافات ۱۱- پ ، ج : بدرانداز گربه‌را از کش
۱۲ - ی : درصفاتی صفت یقین‌ها ۱۳ - ل : بیت‌زیررا دراینجاافزوده است :
علم جسم از سر زبان باشد — علم رفتن براه جان باشد
۱٤ - پ : نه‌مبهم

چیست زاد چنین ره ای غافل[۱] حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان حی کردن عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه وحرمت ز دل رها کردن پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد تقویت دادن روان بخرد[۲]

رفتن از منزل سخن کوشان بر نشستن بصدر خاموشان ۵

رفتن از فعل حق سوی صفتش وز صفت زی مقام معرفتش

آنگه از معرفت بعالم راز پس رسیدن بآستان نیاز

پس از و حق نیاز بستاند چون نیازش نماند حق ماند

در تن توچو نفس تو[۳] بگداخت دل بتدریج کارخویش بساخت

با نیاز آنگهی که گردی[۴] یار دل برآرد ز نفس تیره دمار ۱۰

خان و مانش همه بر اندازد در ره امتحانش بگدازد

در درون تو نقس دل گردد زان همه کردها خجل گردد

پس زبانی[۵] که راز مطلق گفت بود حلاج کو[۶] اناالحق گفت

راز خودچون زروی دادبپشت[۷] راز جلاد گشت[۸] و او را کشت

روز رازش چو شب نمای[۹] آمد نطق او گفتهٔ[۱۰] خدای آمد ۱۵

راز او[۱۱] کرد ناگهانی فاش بی اجازت میانهٔ او باش

صورت او نصیب دار آمد سیرت او نصیب یار[۱۲] آمد

نه ز بیهوده گفت و نادانی بایزید ار بگفت سبحانی

---

۱ - ل : عاقل ، پ : عامل ۲ - ل : زخرد ، ی : روان وخرد ۳ - ل : درتو چون نقش نفس‌تو ٤ - ل ، پ : گشتی ٥ - ل : وآن زبانی ٦ - پ ، س : راست جنبید کو ، ل : راز حلاج کو ، ذ : پور حلاج کو ۷ - روی اوست پیشت ، ل : دادش گفت ۸ - ی : راز غماز گشت ، ل : راز حلاج گشت : م : راز جلاد بود ۹ - ج : حق نمای ۱۰ - م : گفتن ، ذ : دادهٔ ۱۱ - پ ، ل : راز چون ۱۲ - م : سورت او نصیب‌غار

جان جانش چو شد تهی ز آواز　　خون دل گشت بر نهان غماز
راست گفت آنکسی که از سر حال[1]　　گفت دع نفسك ای پسر وتعال
از تو تا دوست نیست ره بسیار　　ره توئی سر[2] بزیر پای در آر
تا ببینی بدیدهٔ لاهوت　　خط ذی‌الملك وخطهٔ ملکوت[3]
٥ کی بود ما ز ما جدا مانده　　من و تو رفته و خدا مانده
دل شده تا بآستان خدای　　روح گفته من اینکم تو درآی
چون در آمد[4] بطارم توحید　　روح و دل ز استانهٔ[5] تجرید
روح با حور همبری[6] سازد　　دل بدیدار دوست می نازد[7]
ای ندیده ز آب رز هستی[8]　　تا کی آخر زعشق رز[9] مستی
١٠ چه کنی[10] لاف مستیی بدروغ　　تات گویند[11] خورده‌مردك دوغ
تو اگر می خوری مده آواز　　دوغ خواره نگاه دارد راز
چکنی جستجوی چون جان تو　　تو بدان[12] نوش کن چوایمان تو
تو ندانی بپارسی ما سی[13]　　چون نخوردیش طعم‌نشناسی[14]
من بیاموزمت که جام شراب　　چون کنی نوش درسرای‌خراب
١٥ برمدار از مقام مستی[15] پی　　سر هم آنجا بنه که خوردی‌می
تانخوردی مدارش[16] هیچ حلال　　چون بخوردی کلوخ برلب‌مال[17]
« چون بخوردی دو ُدرد باصددَرد　　گویم احسنت اینت مردیِ مرد»

---

١ ـ م : آنکه گفت ازسرحال　٢ ـ ل : ره‌توئی‌خود　٣ ـ ل : جان ذی‌الملکوت
٤ ـ ل : در آید　٥ ـ پ : دل وروح ازستانه　٦ ـ ل : همبرین　٧ ـ پ : بگرازد ، و : بگدازد ، ل : بنوازد ، چ : پردازد　٨ ـ ل : ای بدیده ز آب وگل‌هستی　٩ ـ پ : زنقش رز ، ل : زنقش‌تو　١٠ ـ م : چوکنی　١١ ـ ذ : تاکه گویند　١٢ ـ م : مدام ، ی : تومدان　١٣ ـ پ : توبدانی بپارسی ماسی ، س: تومدان ازتو پارسی‌ناسی　١٤ ـ کم : چون بخوردی توطعم بشناسی ، پ ، چون بخوردیش.　١٥ ـ ل : هستی　١٦ ـ چ : مدانش　١٧ ـ کلوخ درلب‌مال

پیشتر چون‌شوی که[1] جایت‌نیست ‌‌ باز پس چون‌جهی که پایت[2] نیست
پیشتر زین خران بی افسار ‌‌ همه می خوارگان دل مردار
می همی عقل و جانشان نجورد[3] ‌‌ رز همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوان مردان ‌‌ از سر بد دلی چو نامردان
گر نگوئی تو صادقی باشی ‌‌ ور بگوئی منافقی باشی ۵
نیستانی که بر در[4] هستند ‌‌ نه کمر بر درش کنون بستند[5]
کزازل[6] پیش‌عشق وهمت وزور[7] ‌‌ خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد ‌‌ بوی جانت بکوی او [8] یابد
کانکه[9] راجای‌نیست‌غمخواراست ‌‌ وانکه‌را پای نیست بیچار است[10]
در گذر زین جهان[11] پراوباش ‌‌ اربوی ور نه[12] بر در اوباش ۱۰
آنکسانی که [13] بنده اند او را ‌‌ بخدائی بسنده اند[14] او را
کمر بندگیش بسته[15] مدام ‌‌ خواجهٔ هفت بام همچو غلام

التمثیل لابن الغافل والاب العاقل

بپسر شیخ گورکانی[16] گفت ‌‌ که ترا بهر کار های نهفت
اندرین کوچه خانهٔ باید ‌‌ گر کلیدان بچپ بود[17] شاید ۱۵
ساز پیرایه در ره تجرید ‌‌ هم‌سراز شرع‌وهم‌سراز توحید[18]
اندرین[19] منزل عنا و ضرر ‌‌ چون مسافر درآی و زود گذر
بر در بوستان الا الله ‌‌ بر کش و نیست کن قبا و کلاه

---

۱ - ج : پیشتر چون شوی چو ، پ : چون روی که ۲ - ك : چو تابت ، چو پایت
۳-آ : ببرد ٤- و : بردرش ٥ - همی بستند ٦ - ج:ازازل ۷ - پ : بی‌زرو
زور ۸ - پ : زکوی‌او ۹ - پ : آنکه‌را ۱۰ - ل : ناچار است ۱۱-ل:
سرای ۱۲ - پ گربوی ، س : اربدی ورنه ۱۳ - پ : کانکسانی که ۱٤ -
پسنده‌اند ۱٥- م : بندگی ببسته ۱٦ - س :گوزگانی ۱۷- ج : ورکلیدان
بودترا، ك : کش کلیدان ۱۸- م : هم‌دل‌ازتوحید ۱۹- پ : و اندراین

نیست شو تا همو دهد[1] بصواب   لمن‌الملك را سؤال و جواب[2]

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت   که برون آی[3] از حدیث نهفت

گفت گر زانکه نبودم[4] دوری   بدهدم درحدیث دستوری

٥ لمن‌الملك گوید او بصواب   بدهم[5] مرو را بصدق جواب

گویم الیوم[6] مملکت آنراست[7]   که زدی و پریرمی آراست[8]

یوم و غد ملکت ای‌بما بر چیر   هست آنرا که بود دی و پریر

تیغ قهر تو[9] سر فرازان را   سر برد پس بسر دهد[10] جان را

نوش دان بهر سود و سودا را   حربهٔ آفتاب حربا را

١٠ هرچه‌جزحق‌چوزان‌گرفتی‌خشم   جبرئیلت نیاید[11] اندر چشم

زانکه از حرف لاهمی باله[12]   کس نداند[13] که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال   بروی روز وشب[14] یمین و شمال

پس بآخر چو چشم باز کنی   کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی‌از نهاد و قیاس[15]   گردخود گشته‌همچو گاو خراس

١٥ بیخود ار هیچ آیی اندر کار   یابی اندر دودم بدین[16] دربار

زین مسافت دودست‌عقل تهیست   وان مسافت[17] خدای داند چیست

ای سکندر در این ره آفات   همچوخضر نبی درین ظلمات

زیر پای آر گوهر کانت   تا بدست آید آب خیوانت

---

١ - م‌تاهمو کند ٢- پ : بشرطجواب ٣- ل : که پدید آمد ، کم: چون‌برون آمد
٤ - ی : گفت گرمن نباشم‌از،چ : گفت ایدون که نبودم ٥ - ل : من‌دهم ٦ -
پ : امروز ٧ - ل : اوراست ٨- ل : اوآراست ٩ - س : تیغ او بهر
١٠ - س : سربزد ١١ - چ : بیابد ١٢ - س : لاوتاالا ١٣- م : تو ندانی
١٤ - م : پیش‌وپس ١٥ - ذ : از نهادقیاس ١٦ - ذ : در این ، آ : بر آن
١٧ - ی : آن سیاقت

با دل و جان[۱] نباشدت یزدان   هر دو نبودترا هم این و هم آن[۲]
نفس را سال و ماه کوفته دار   مرده انگارش و بجا بگذار[۳]
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم   برسیدی بخلد و ناز و نعیم
بیم و امید را بجای بمان   چه کنی[۴] ننگ مالك و رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست   سایه را دوزخ و بهشت یکیست   ۵
پیش آنکس که عشق رهبر[۵] اوست   کفر و دین هردو پردهٔ در اوست
هستی دوست پیش دیدهٔ دوست   پردهٔ بارگاه اوئی اوست[۶]

فی التوکل

پی منه باتفاق بر درگاه[۷]   بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بروست همی[۸]   خود بدانی که رزق از[۹] اوست همی   ۱۰
پس بکوی توکل آور رخت   بعد از آنت پذیره آید بخت[۱۰]
در توکل یکی سخن بشنو   تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی   که ازو گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجوز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم   آنکه خوانی ورا همی باصم   ۱۵
کرد عزم حجاز و بیت حرام   سوی قبر نبی علیه سلام[۱۱]
مانده بر جای یك گره زعیال   بی قلیل و کثیر و بی اموال[۱۲]
زن بتنها بخانه در بگذاشت   نفقت هیچ نی و ره برداشت

۱- ی : باتن و جان   ۲ - م : همین و همان   ۳ - ج : بجای گذار ، م : مرده انگار نفس را در نار ، ل: و نفس را بردار   ٤ -م : شوی   ٥ - ل : که عشق همره   ٦ - ج : بارگاه او بی اوست   ۷- س : راه بی نور کرده دارد شاه ، ره پی کور کرده   ۸ – ل : بدوست همی   ۹ - کم چون نداری برزقش   ۱۰ - ی : آمد بخت   ۱۱- م : السلام   ۱۲- ل : نی قلیل و کثیر و نی

مرو را فرد و ممتحن بگذاشت ‏ بود و نابود[1] او یکی پنداشت

بر توکّل ز نیش رهبره[2] بود ‏ که ز رزّاق خویش آگه بود

در پس پرده داشت انبازی ‏ که ورا بود با خدا رازی

جمع گشتند مردمان برِ زن ‏ شاد رفتند جمله تا درِ[3] زن

٥ حال وی[4] سر بسر بپرسیدند ‏ چون ورا فرد و ممتحن دیدند

در ره[5] پند و نصیحت آموزی ‏ جمله گفتند بهر دل سوزی

شوهرت چون برفت زی‌عرفات[6] ‏ هیچ بگذاشت[7] مر ترا نفقات

گفت بگذاشت راضیم زخدای[8] ‏ آنچ رزق منست ماند بجای

باز گفتند رزق تو چند ست ‏ که دلت قانع است و خرسندست

١٠ گفت چندانك عمر ماند ستم ‏ رزق من کرد جمله[9] در دستم

این یکی[10] گفت می ندانی تو ‏ او چه داند ز زندگانی تو

گفت روزی دِهم همی داند ‏ تا بود روح رزق[11] نستاند

باز گفتند بی‌سبب ندهد ‏ هرگز از بید بن[12] رطب ندهد

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل ‏ نفرستدت ز آسمان زنبیل

١٥ گفت کای رایتان شده تیره ‏ چند گوئید هرزه بر خیره

حاجت آنرا بود سوی زنبیل ‏ کش نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله و راست[13] ‏ هرچه خود خواستست[14] حکم اوراست

برساند[15] چنانکه خود خواهد ‏ گه بیفزاید و گهی کاهد

از توکّل نفس تو چند زنی ‏ مرد نامی ولیك کم ز زنی

---

١ - پ : بوده نابوده ٢- ل : همره ٢ - ج : تابرزن ٣- ل : حال او ٤ — ازره ، ازپی ٦ - ل : زین عرفات ، پ: ای‌زعفات ٧ - ل : نگذاشت ٨ — ل : گفت بگذار راضیم زقضا ،پ: راضیم بخدا ٩ - ی : جمله کرد ١٠ - آ : آن یکی ١١ - م : تابود رزق‌روح ١٢- م : خاربن ١٣ - پ : تراست ١٤- ل : هرچه خود خواست کرد ، ذ : هرچه‌خواهد کند که ١٥- ج : پس رساند

چون‌نهٔ راه رو تو[1] چون مردان　رو بیاموز رهروی[2] ز زنان
کاهلی پیشه کردی[3] ای تن زن　وای آن مرد کو کمست‌اززن[4]
دل نگهدار و نفس دست بدار[5]　کین‌چو بازاست[6] و آن‌چو بوتیمار
تا بدانجا که ما و تو داند[7]　چون همه سوخت او و واو[8] ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد　برسد در خود و درو[9] نرسد　۵
گوش‌سردوست و گوش‌عشق[10] یکیست　بهرهٔ این و آن[11] ز بهر شکیست
بی شمار ار چه گوش سر شنود　گوش درد[12] ازیکی خبر شنود
بردوسوی[13] سر آن‌دو گوش‌چو نیو[14]　چه کنی از پی[15] خروش وغریو
کودکی روز دیو چشم بپوش　تا بننهد سرت میان دو گوش

ایضاً فی‌التوکل　۱۰

ربع‌مسکون چوازطریق شمار[16]　شد بفرسنگ بیست وچهارهزار
تو اگرواقفی[17] بصرف وصروف　بدلش کن ببیست وچارحروف
ساعت شب چوضم کنی با روز　خود بود بیست وچار آدم سوز
قاف قول شهادتین ترا　بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد　نه بآلت بکاف و نون آرد　۱۵
از ورای خرد سخن زو گو[18]　وردت این بس که لا هوالاهو[19]
کلمهٔ[20] حق چو در شمار آمد[21]　عدد حرف بیست وچار آمد[21]

---

۱ - ی : راه‌راتو　۲ - م : رهزنی　۳ - ل : گیری　۴ - ب : کو کهست ززن
۵ - پ : نفس‌را بگذار　۶ - و : چوناراست　۷ - ل : که ماوتو ، چ : که ما و توماند　۸- م:جمله او ،ذ: همه‌چون‌سوخت‌اوواو داند　۹ - چ ، درخودو بدو
۱۰ - ل : گوش‌عقل　۱۱ - پ : بهردین آن‌واین　۱۲ - چ : گوش‌عشق ، ل : گوش عقل،گوش سر　۱۳ — س : گوشهٔ　۱۴ - ل : چودیو　۱۵ - ل : چکنی پیش‌ازاین　۱۶ - ل : جزاز طریق شمار　۱۷- ل : واقعی ، آ : دانعی　۱۸— پ : در این ره‌کو ، س : سخن ورکو　۱۹ - چ : این لااله‌الاهو　۲۰ - م : سخن　۲۱ - ل : آید

نیمی از بحر[1] جان دوازده دُرج[2] نیمی از چرخ دین دوازده بُرج[3]
دُرجها پر ز درّ امید است برجها پر ز ماه و خورشیداست
درّ دریای این جهانی نه ماه و خورشید آسمانی نه
درّ دریای عالم جبروت[4] ماه و خورشید آسمان سکوت[5]

۵ **التمثل فی الرؤیاء وتعبیره وهو ثمانون رؤیا عجیبة**

خلق تا در جهان اسبابند همه در کشتی اند و در خوابند[6]
تا روانشان چه بیند[7] اندر خواب آنچ پیش آید از ثواب[8] و عقاب
آتش[9] تیز تاب خشم بود چشمهٔ آب نور[10] چشم بود
نرد بازی بخواب یا شطرنج سبب جنگ و غلبه[11] باشد ورنج
۱۰ آب در خواب روزیست حلال گر بود[12] پاك وعذب وصاف وزلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان[13] گر چه آبست عین آتش دان
خاك در خواب مایهٔ روزیست برزگر را دلیل به روزیست
باد اگر گرم یا که سرد بود[14] هر دو گنجور رنج و درد بود
باد[15] اگر هست معتدل در پوست انده دشمنست و شادی دوست
۱۵ چیز دادن بمرده اندر خواب عدم مال باشد و اسباب
گریه در خواب مایهٔ[16] شادیست بندگی از مذلت[17] آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال . خامشی بستن دل اندر مال

---

۱ - س : ازحرف ۲ - ذ : برج ۳ - ج : نیمی از بهردین دوازده درج ، س : نیمی از حرف دین ۴ - م : ملکوت ۵ - ل : و سکوت ، ج : آسمان سلوت
۶ - درچند نسخه خطی بیت زیر که شاید نسخه بدل همین بیت باشد افزوده شده است :
آدمی درجهان اسبابست زان همه ساله مانده درخوابست
۷ - م : ببیند ۸ - س : از پی بینش ثواب ،ج: از پیش سال ومه ثواب ۹ - ل : آتشی ۱۰- م : چشمهٔ آفتاب ۱۱ - ل : فتنه ۱۲- که بود ۱۳- ل : آب ناخوش دان ۱۴ - ج : هست وسرد بود ۱۵ - م : باز ۱۶ - ف : مؤنت ۱۷ - م : مؤنت .

میل آب زیادت از عطشان[۱] علم باشد که نیست سیری از ان
وانکه باشد برهنه اندر خواب شد فضیحت بسان مست خراب[۲]
طبل در خواب راز گردد فاش بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود باغ دیدن غذای روح بود
میوه درخواب روزیست از شاه لیك ننذر زمان که اندر گاه[۳] ۵
وقت ادراك چون فراز رسد مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد شود اندر سخا و رادی فرد
ور بود[۴] دستهای او کوتاه کشد از بخل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خواهر آنِ چپ دختر وآنِ راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان نسب مادر و پدر دندان ۱۰
دخترانند سینه[۵] با پستان چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن پوست چون ستر[۶] در کشیده بتن
هست فرزند آلت تولید نیك و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست رقص کردن وقاحت وشیدیست ۱۵
مئزر[۷] و سطل و آلت تغسیل همه بر خادمان کنند دلیل
وآنکه بربط زند بخواب اندر زن کند بیشك او شتاب اندر[۸]
باد گر کس مصارعت کردن غلبه کردنست و آزردن
وآنکه دارو خورد همی درخواب[۹] رسته گردد زرنج ودرد وعذاب
طیب باشد دو گونه اندر خواب این یکی راحت آند گرهمه تاب ۲۰
راحت آن نوع را که در مالند محنت آن نوع را[۱۰] که بر کالند

---

۱ - م : شرب آب و زیادت عطشان ۲ - چ : مست‌وخراب ۳ - م : لیك نه اندر زمان که درآنگاه ٤ - آ : گربود ، پ : ورشود ٥ - ل : صدر ٦ - چون‌سیر ۷ - چ : مبرز ۸ - م : از شتاب اندر ، و : او بتاب اندر ۹ - و : همیخورد در خواب ، چ : هم اندر خواب ۱۰ - ف : آن‌جنس را

کز دخان[1] رنج بیشتر باشد — راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار[2] طیب و جامهٔ نو — بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی — بیم غرقست و مایهٔ زشتی[3]
وآنکه‌درحبس و بند بسته[4] بود — رقص کردن ورا خجسته بود
۵ هر که بیند زتن روان شده‌خون — نعمتی باشد از حساب برون[5]
چون نبیند جراحت این باشد — ور جراحت بود جزاین باشد
اندهی[6] صعب یابد از کاری — بسته گردد بدست خونخواری
وآن زنی[7] کش‌زفرج خون‌آید — کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب ور بیمار — کخورد زود ازاو طمع[8] بردار
۱۰ مستی و بیخودی[9] وشرب شراب[10] — آنکه‌تازیست بد بود در خواب
وانکه‌اوپارسی‌است[11] روزی‌دان — سرفرازی و نیك روزی دان
شیر درخواب گنج و مال[12] بود — روزی نیکو و حلال[13] بود

فی رؤیا الاثواب والاوانی

جامهٔ کهنه رنج واندوه است — جامهٔ نو زدولت انبوه است[14]
۱۵ بهترین جامهٔ بود هنگفت — مر مرا اوستاد چونین گفت
مرزنان راست جامهٔ رنگین — اصل شادی وراحت[15] و تزیین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست — سال و مه بخت از او بآزادیست
جامهٔ هیبت است[16] رنگ سیاه — وربود زرد دردو محنت وآه

---

۱ - پ : ازدخان ۲-ج : مرد بیمارو ۳ - پ : رشتی ٤ - و : دربند و حبس رسته ، ف : دربند حبس بسته ٥ - م : بینداز حلال برون ، ی : یابد از حساب فزون ٦ - ل : انده ۷ - ل : وان زن ، ج : آن‌زنی ۸ - ل : گرخورد زود امیدازو ، و : گر خورد روتوزوطمع ۹ - ل : بیهشی ۱۰ - ج : زشرب‌شراب ۱۱ - ل : در پارسی است ۱۲ - پ : ربح مال ۱۳ - نیك یاحلال ۱٤- ی : رنج برتن فزونتر از کوهست ۱٥ - ل : اصل‌و شادی ۱٦- خ: نیستی‌است

جامهـاء کبود اندوهست — رنج بر دل فزونتر از کوهست
طیلسـان وردا کمال[1] بـود — کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل و مایهٔ[2] سفر ست — لیك زان مرد را همه خطرست[3]
آسیا مردم امین باشد — آنکه در خانه بر ُگزین[4] باشد
دام باشد بخواب بستن کار — آینه زن بود نکوُهش دار[5] ۵
بستگی آیدت ز قفل پدید — چون گشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیا الصناعین

مرد طباخ نعمت بسیار — همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب — خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا[6] — همه بر دست او شود زیبا ۱۰
مرد خفاف و نعلی و خرّاز — از مواریث آنك داند راز[7]
مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی — مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رائض و کحال — چون دلیل اند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد — مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد[8] ۱۵
مرد شمشیر گر دلیل عناست — همچو آن[9] تیر گر که تیر آراست
مرد سقاو گلگر و حمال — هرسه آنرا[10] دلیل دان بر مال

فی رؤیا البهائم

خر بود خادمی ولی کاهل — که بکار اندرون بود ُمنبل[11]

---

۱ - م : جمال ۲ - اصل مایهٔ ۳ - ذ : ازآن خبراست ، ی : از آن ضرر است
٤ - م : به گزین ، و : بدگزین ٥ - ج : نکویش دار ٦ - ذ : کزوست رنج وبلا ۷- ظ : از مواریث دان که یابد باز ، ف: دارد راز ۸- ج : حیلت و مرصاد
۹ - و : همچنین ۱۰ - ل : هرسه کس را ۱۱ - ذ : جاهل ، ل : که نباشد بکار در مایل

اسب زن باشد ای بدانش فرد   مرد رااسب و زن[۱] بود درخورد
استر آنرا که زن بود حامل   بد بود بچه نایدش[۲] حاصل
شتر آید ترا سفر[۳] در خواب   سفری[٤] سهمناك پر غم و تاب
گاو[٥] باشد دلیل سال فراخ   ببر پادشا[٦] شود گستاخ
٥ گوسپندت بود غنیمت[۷] ومال   اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسی کو دنی[۸] و بدگوهر   پر خروش و بکار در سر شر[۹]

فی رؤیاء السباع

شیر خصمی[۱۰] مسلط و مغرور   که بود کارش از مجامله دور
پیل شاهیست لیك با هیبت   هر کسی[۱۱] ترسناك ازآن صولت
۱۰ کبك[۱۲] باشد بهر سبیل مفید   نیست بر قول اوستاد مزید[۱۳]
آهو از خانهٔ زنان تعبیر   بیشتر دارد ای بدانش پیر[۱٤]
دشمن آمد پلنگ بد کردار   که بود در معاملت مکار[۱٥]
ببر را هم بدشمن انگارند   بکتاب اندرون چنین آرند[۱٦]
خرس خصمیست پر خیانت[۱۷] ودزد   که ز دیدار او نیابی[۱۸] مزد
۱٥ یوز و کفتار و گرگ باروباه[۱۹]   دشمنند هر یکی بد خواه
ور چه روباه حیله گر باشد   مرده بینی ورا بتر باشد
مار بینی عدوی[۲۰] کینه ورست   ور کند قصد تو ترا بتر ست

---

۱ - ذ : اسب زن ۲ - ج : بچه نبودش ۳ - پ : ایدت سفر ، ف : آیدسفرترا ٤ - ی : سفر ٥ - ی : گاه ٦ - ج : پیر بر پادشه، ی : نیز بر پادشاه ۷ - ل : گوسفند آیدت غنیمت ۸ - و : بزکسانی دنی ، ی : بر کسی گرزنی زند ۹ - ج : بکارها پرشر ، ی : باحذر باش وکار در سرشر ۱۰ - و . حضم ۱۱ - ل : همه کس ۱۲ - م : لیك ۱۳ - ذ : اوستاد مرید ۱٤ - م : میر ۱٥ - پ: غدار ، ل : بدکار ۱٦ - پ : اندر این چنین ، ل : اندرین چنین دارند ۱۷ - ی : پرجنایت ۱۸ - ب : که زدیدنش کس نیابد ۱۹ - ل : گرگ را روباه ،م: گرگ وباروباه ۲۰ - م : مارهر گه عدوی ،و: مارهم کان ،ج : مارا گرچه عدوی

کژدم و غنده و دگر حشرات　　همه باشد ز جملهٔ آفات[1]
سگ بخواب اندرون عوان باشد　　لیك[2] بیدار پاسبان باشد

فی الرؤیا النیرین و الکواکب الخمسة السیارة

دیدن آفتاب را در خواب[3]　　پادشه گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد　　دگری گفت نه که زن[4] باشد　　۵
جرم مریخ یا زحل در خواب　　صاحب محنتست[5] و رنج و عذاب
تیر مانندهٔ دبیر آمد[6]　　مشتری خازن و وزیر آمد[7]
زهره خود هست مایهٔ رامش　　مایهٔ عیش و کام و آرامش
وآن[8] دگر کوکبان برادردان　　گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد　　راز این علم بر پسر بگشاد　　۱۰
مهرو ماهش پدر بد و مادر　　کوکبان چون برادران درخور
بس کن از فال و زجر وز تعبیر[9]　　در گذر زین که کردهٔ تقریر
کس چوما دید خیره غمخواران　　میگذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست　　غافل ومرده هردو یکسانست

فی تناقض الدارین　　۱۵

علت روزوشب خوراست وزمین　　چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو بر زعم تو مراد و مرید[10]　　دوئی ازعقل دان نه[11] از توحید
درچنین[13] حضرت ار زمن شنوی　　چون همه شد یکی مجوی دوئی
که بر این در اگر چه پر شور ست　　زال زر همچو زال بی زور ست

---

۱ - پ : همه هستند یك بیك زافات　۲ - ف : گرچه　۳ - پ : اندر خواب
٤ - ل . نی که زن ، ذ : نی زن زن　۵ — پ : محنت اند　٦ - ذ : بود　۷ - ذ : خازن وزیر بود　۸ - و : زان　۹- ل: خواب و از تعبیر　۱۰ - ج : در عمر تو مرید ومزید　۱۱- س : میز درعقل دان نه ، ل: خیر درعقل دان و در　۱۲- ل : برچنین

در دوئی دان مشقت و تمییز — دریکیئی یکیست رستم وحیز[1]
در مصاف صفا و ساحت دل — بر فراز روان و تارك گل[2]
تیغ تا نفکنی سپر نشوی — تا بننهی کلاه سر نشوی
تا دلت[3] بندهٔ کلاه بود — فعل تو سال ومه گناه بود
۵ چون شدی فارغ از کلاه و کمر — بر سرانِ زمانه گشتی سر
ترك ترکیب رخش توفیق‌ست[4] — نفی ترتیب محض تحقیق‌ست
مردن دل هلاك جان باشد — مردن جان وراه[5] امان باشد
صدرهٔ صدر پادشاه سخن — فارغ آمد ز سوزن و ناخن
اندرین ره[6] بهیچ روی مایست — نیست گردوز نیست گشتن نیست[7]
۱۰ گرم رو گرچه فی‌المثل تنهاست — نیست یکتن که عالمی برپاست
چون تو برخاستی ز نفس وزعقل[8] — این جهانت بدان جهان شد نقل
هرسری کز تو رست هم در دم — سربزن چون چراغ وشمع وقلم
زانکه هرسر که دیدنی باشد — در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش گرد نان ادبست — زانکه پیوسته سرکله طلبست
۱۵ بی‌سری مر ترا سرآرد بار — دُرج پر دُر ز بی سریست انار
سرِکل را کله پناه بود — با چنین سر کله گناه[9] بود
تو بزیر کلاه غش داری[10] — لاجرم جسر نار[11] نگذاری
آدمی را ز چاه بهتر چاه — کل فضولی شود چویافت کلاه
چاه یوسف ز جاه پیدا شد — نفس دانا ز عقل گویا شد
۲۰ زانکه در بارگاه ربّانی — من بگویم اگر نمیدانی

۱- خ : دریکی خود یکیست رستم وحیز ۲ - ل : بی‌مرادی نفس وراحت دل ۳ - ذ : تات‌دل ٤ - ل : رفق توفیق‌ست ٥- ل : بردن‌جان خود ٦ : تودراین ۷ - پ : نیست گردن نیست ، ل : زانکه استاده در شمار یکی است ۸ - کم : ز نقل و ز عقل ۹ - ج : تباه ۱۰ - ل : سرداری ۱۱- چتر باز ، ل : جزبیار ظ : لاجرم جزبنار

آن نکوتر که اندرین معراج   دست بر سر کنی نیابی تاج[1]
کز پی غیب مرد ره پوید[2]   وز پی عیب کُل کله جوید
چون سلیمان کمال ره را داد[3]   همچو یوسف جمال چه را داد[3]
تا نشد نقش صورتت چاهی   نشود نقش سرّت اللهی
با کلاهت اگر زیان[4] باشد   قلب او خود هلاك جان باشد   ٥
در طریقت سرو کلاه مدار   ور نه داری چو شمع دل پر نار[5]
گر همی یوسفیت باید و جاه   پیش حق با شگونه پال چو چاه[6]
سر که آن بندهٔ کلاه بود   همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار   همچوشمع آن کلاه ازآتش دار
کانکه[7] درعشق شمع ره باشد   همچو شمع آتشین کله باشد   ١٠
ای زصورت چنانکه جان ازجسم   دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم
کوشش از تن کشش زجان خیزد   چشش[8] ازترك این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفل است   وانکه صافی برون ازین ثفل است
تا زمین جای[9] آدمی زایست   خیمهٔ روزگار بر پایست[10]
این زمین[11] میهمان سرائی دان   آدمی را چو کدخدائی دان   ١٥

اندر ایثار

هرچه داری برای حق بگذار   کز گدایان ظریفتر ایثار
جان‌ودل بذل کن کزآب وزگل   بهتر ازجود هاست[2] جهد[3] مقل
سید و سر فراز آل عبا   یافت تشریف سورة هل‌اتی

---

١ - م : نبینی تاج ٢ - ل : ره جوید ٣ - کم : دار ٤ - ل : باکلامت اگر زبان ٥- ل : وربداری‌چوشمع‌دل‌ازنار ٦ - ل : واژگون بباش ، باژگونه باش ، خ: باشکونه بال‌چو ماه ٧- زانکه ٨- ل : جستن،جستش ٩- تازمین وگل ١٠ - چ : برجایست ١١ - ی : این جهان ١٢ - پ : برای حق ١٣ - ل : بهتر از جود هاست ١٤ - م : جود

زان[1] سه‌قرص جوین بی مقدار　　یافت درپیش حق چنین[2] بازار
خیز و بگذار دنیی[3] دون را　　تا بیابی خدای بیچون را
درمی[4] صدقه از کف درویش　　از هزار توانگر آمد بیش
زانکه درویش را دلی ریش‌است　　از دل ریش‌صدقه زان بیش است
۵ بتوانگر تو آن نگر که دلش　　هست تاریك وتیره همچو گلش
گل درویش صفوت ازلیست　　دل او کیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل‌اله[5]　　با که گویم که نیست یك‌همراه[6]
با شهنشاه و خواجهٔ لولاك　　گفت **لا تعد عنهم عیناك**
از تن و جان عقل و دل بگذر　　در ره او دلی بدست آور
۱۰ صورت‌و وصف‌وعین در مانند[7]　　آن رحم این مشیمه آن فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود　　صفتت سدّ[8] عین ذات بود
هرچه آن‌نقش[9] علم‌ومعرفتست[10]　　دانکه آن کفر عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندرذات　　وان‌دوهمچون[11] زجاجه‌ومشکات
تا نگشتی[12]در آن گذرگه‌تنگ　　بادو روحی ولعبت[13]یکرنگ[14]
۱۵ تا بود نسل آدمی بر جای　　هست آراسته ورا دو سرای
تا در این خاکدان نبیند رنج　　نرسد زان سرای بر سر گنج
این سرای از برای رنج و نیاز　　وان سرای از برای نعمت‌وناز
آدمی چون نهاد سر در خواب　　خیمهٔ او شود گسسته طناب
ازتوپرسم که علم‌وحکمت‌وشرع　　وارث آئی همی باصل و بفرع

۱- م : از　۲- م : درپیش مهتر آن ، ی : در پیش‌سیدآن　۳- م : دنیا ،و: خیره بگذار دینی　۴- چ : یکدرم　۵ - چ : لطف‌اله　۶ — ض : یك‌آگاه　۷ - ل : دریابند　۸ - ل : صفت سر　۹ - ل : ازنقش ، پ : ازنفس‌و　۱۰ - چ : از نفس علم معرفتست　۱۱ - ل : وان‌یکی چون　۱۲ - ل : تانگردی　۱۳ - پ : لعبتی　۱۴ -ل : راد چون شیرو مدخلی چوپلنگ

دین ز صورت همیشه بگریزد | تا زبد مرد را بپرهیزد[1]
یك جوابم بده ز روی صواب | گر نهٔ مرده یا نهٔ در خواب
چون ترا بر نهاد[2] خودنفس است | ازتو او[3] مرترا عوض نه بس است

قصهٔ قیس بن عاصم رضی‌الله عنه

آنزمان کز خدای نزد رسول | حکم من ذاالذی نمود[4] نزول ۵
هر کسی آنقدر که[5] دست رسید | پیش مهتر کشید و سر نکشید
گوهرو زر[6] ستور و بنده ومال | هرچه دروسع بودشان در حال[7]
قیس عاصم ضعیف حالی بود | که نکردی طلب زدنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت | زانچه بشنید هیچیك ننهفت
کاینچنین آیت آمده است امروز | خیز و مارا در انتظار مسوز ۱۰
آنچه در خانه حاضر است[8] بیار | تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه | تو نهٔ زین سرای بیگانه
گفتش[9] آخر بجوی آنمقدار[10] | هرچه یابی سبك بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری | تا بر آید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما | د قل و خشك گشته تا بنوا ۱۵
پیش قیس آورید زن درحال | گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما بآستین در کرد | شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد | نزسر هزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی بد کار[11] | تا چه آوردهٔ[12] سبك پیش آر

---

۱ - ل : نامه بد مردرا نه پرهیزد ۲ - ل : تا بداندر نهاد ۳ - ل : اوزتو ٤ - م : چوکرد ٥ - ب : قدرآنکه ٦ - م : درو گوهر ۷ - ل : ازحال ۸ - پ : حاصل است ۹ - م : گفت ۱۰ - ل : این مقدار ۱۱ - م : که بیار ۱۲ - ل : که چه آوردهٔ

گوهراست این متاع یازرو سیم | پیش مهتر چه می کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و[1] خجل | بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشهٔ بغم بنشست[2] | برنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین | گفت کای سید زمان وزمین
۵ مرد را[3] اندر انتظار مدار | وآنچه آورده است خوارمدار
مصطفی را زحال کرد آگاه | یلمزون المطوّعین ناگاه[4]
مرد را انتظار[5] چون دارند | ملکوت آمده بنظارند
زلزله اوفتاده[6] درملکوت | نیست جای قرار وجای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید | دل او را بلطف می جوید
۱۰ کای سرافراز وی گزیده رسول | اینقدر زود کن زقیس قبول
که بنزد من این دقل بعیان | بهتراز زر و گوهر دگران[7]
زو پذیرفتم این متاع قلیل | زانکه دستش رسید نیست بخیل[8]
از همه چیز هاء بگزیده | هست جهدالمقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار | زان منافق بفعل بد گفتار[9]
۱۵ گشت رسوا منافق اندر حال | قیس را کار گشت ازآن بکمال
تا بدانی که هرکه پیش آمد | هم برآنسان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او دو دل باشد | از همه فعل خود[10] خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری | خوانده باشی تواینقدر باری

---

۱ - و : زود ۲ - ذ : سبك بنشست ۳ - ج : مرورا ٤ - م : آنگاه ٥ - م : مرد را زانتظار ٦ - ب : اوفتاده است ۷ - م : که بنزد من این متاع قلیل هست مقبول و نیست مرد بخیل ۸ - م : من پذیرفتم این دقل بعیان هست بهتر ز گوهر دگران ۹ - م : بد کردار ، ج : بفعل و بد کردار ۱۰ - ج : ازهمه فعل و خون ، ل : از همه فعلها

فی الاتحاد

در جهان یك زیان[۱] چوسود تو نیست　　هیچ حبس ابد چو بود تو نیست

ظهر النور ذوالمنن باشد　　بطل الزور جان و تن[۲] باشد

غیب خواهی خودی[۳] زره بردار　　عیب را با سرای غیب[٤] چه کار

غیب گو گرد سرخ یزدان است　　زرد روئی کشوری زا نست　　۵

تو پر از عیب و قصد عالم غیب　　نتوان کرد[۵] خاصه باشك و ریب

بر نخیزد بدست بیخردیت　　از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد　　عقل تو با تو در عتاب[٦] آمد

گفت رو نفس را بکن[۷] بدرود　　ورنه برساز ازاین دو چشم دورود

روز و شب در فراق عقل بنال　　پیش باعقل خود بدی مسکال[۸]　　۱۰

عقل را زین عقیله باز رهان　　بعد از آن عیش برتو گشت آسان[۹]

بینی آنگه که یابی از دل قوت　　ملك را از دریچهٔ ملکوت

در اتصال بدو گوید

چند گوئی رسیدگی چه بود　　در ره دین گزیدگی چه بود

تاگزنده بوی[۱۰] گزیده نه‌ای　　تا درنده[۱۱] بوی رسیده نه‌ای　　۱۵

بند بر خود نهی گزیده شوی　　پای برسر نهی رسیده شوی

آدمی کی بود گزنده چه تو　　دیو و دد کی بود درنده چه تو

غافلی سال و ماه مغروری　　دد و دیوی و ز آدمی دوری

---

۱ - ج : یك زمان ، ل : از جهان یك زمان　۲ - ل : حال تن　۳ - ل : زخود
٤ - م : غیب را باسرای عیب　۵ - ل : رفت　٦ - ل : حساب　۷ - پ : گفت بگذار و نفس کن　۸ - ل : بعداز این خود بدی خود مسکال　۹ - ب : گشت بر توکار آسان　۱۰ - ش : تاگزیده توئی　۱۱ - پ : تارسنده

سال‌ومه کینه جوی همچو پلنگ   خلق عالم ز طبع تو دلتنگ[1]

برسر[2] شاه راه هیچکسی   برسی در خودو درو نرسی[3]

آیتی کرد کوفی از صوفی   عشق و رای قریشی‌و[4] کوفی

صوفی‌و عشق‌و در حدیث هنوز   سلب وایجاب و لایجوز ویجوز

۵ صوفیان دستها بر آورده   که بلی را بلا بدل کرده

خاکپاشانِ حجلهٔ انسش   ره نشینانِ حجرهٔ قدسش

همه بدرایتان پردهٔ رشك   غرقه از پای[5] تابسر در اشك

همه ارزانیان حلم[6] شده   همه زندانیان علم شده

خویشتن را فرونه از گردن   تا شوی نازنین هر برزن

۱۰ دین برون آید ار گنه بنهی   سر پدید آید ار کله بنهی

دیدهٔ پاك پاك دین[7] بیند   دیده چون پاك شد چنین بیند

خاکسارند باد سارانش   تاج دارند تاجدارانش

ازسراین دلق[8] هفت رنگ برآر   جامه یك رنگ دار[9] عیسی وار

تاچو عیسی بر آب راه کنی   همره از آفتاب‌و ماه کنی

۱۵ همهٔ[10] خود ز خویشتن کم کن   وآنگه آن دم حدیث آدم کن

تا بود نفس ذرهٔ باتو   نرسی هیچ گونه آنجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ   خیز و بی نفس راه‌را ببسیج[11]

من آمن بطاعته فقد خسر خسراناً مبینا

روبهی[12] پیر روبهی را گفت   کای‌تو باعقل‌و رای‌ودانش جفت

---

۱ - ل : زطبع بود دورنگ ۲ - ل : تادراین ۳ - پ : نرسی در خودو درو برسی ، ل : نرسی درخودو دراو نرسی ٤ - ل : رابی‌قرینی ، چ : عشق رانی قریشی ٥ - م : درپای ٦ - ل : همه زندانیان حلم ۷ - ل : پاك‌بین ۸ - م : طلق ۹- ل : یك‌رنگ پوش ۱۰ - ل : همه‌ای ۱۱- ل: خیزو بی‌نفس‌راه‌را مبسیج
۱۲ - ب : روبه

چابکی کن دوصد[1] درم بستان　　نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت أجرت فزون‌زدرد سراست　　لیك کاری عظیم[2] باخطر است
زین زیان‌چونکه جان‌من‌فرسود　　درمت آنگهم چه دارد سود
ایمنی از قضایت ای الله　　هست نزدیك عقل[3] عین گناه
ایمنی کرد هردورا بد نام　　آن عزازیل‌و آن دگر بلعام　۵

من‌زهد فی‌الدنیا وجد ملکا لایبلی

بود پیری ببصره در زاهد[4]　　که نبود آن زمان چنو عابد[5]
گفت هر بامداد برخیزم　　تا از این نفس شوم[6] بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر　　چه خوری با مداد کن تدبیر
باز گومر مرا[7] که تاچه خورم　　منش گویم که مرگ‌و در گذرم　۱۰
گوید آنگاه نفس من بامن　　که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مرمرا[8] سؤال کند　　آرزو های بس محال کند
که کجارفت‌خواهی ای دل کور　　منش گویم خموش تالب گور
تامگر بر خلاف نفس نفس　　بتوانم زدن زبیم عسس[9]
بخ بخ آنکس[10] که نفس را دارد　　خواردر پیش‌خویش نگذارد[11]　۱۵

فی‌صفة الزهد والزاهد

زاهدی[12] از میان قوم بتاخت　　بسر کوه رفت‌و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانائی　　عالمی پر خرد[13] توانائی
برگذشت و[14] بدید زاهد را　　آن چنان پارسای عابدرا[15]

---

۱ - م : توصد　۲ - ل :عظیم و　۳ - ل : نزد عقول　۴ - ك : درعابد　۵ - م : چنان عابد ، ل : چواو عابد ، ك : چنو زاهد　۶ - م : ففس‌خویش　۷ - م : گوید مرا　۸ - ل : نفس من　۹ - ل : نتوانم زدن مگرزان پس ، چ : بتوانم زدن من آندم و بس　۱۰ - م : آنرا　۱۱ - ل : بگذارد　۱۲ - ل : عابدی　۱۳ - ذ : باخرد　۱۴ - خ : برسرکه　۱۵ — پ : پارسا وعابد را

گفت ویحك چرا بر این بالای — ساختستی مقام‌و مسکن‌و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاك — در طلب کردنش شدند هلاك
بازِ دنیا شده است در پرواز — در فکنده بهر دیار آواز
بزبانی فصیح می‌گوید — درجهان صید[1] خویش می جوید
٥ هر زمان گوید اهل دنیی را — جفت بلوی و فرد مولی را
وای آن کو ز من حذر نکند — در طلب کردنم خطر[2] نکند
تا نگردد[3] چنانکه در فسطاط — اندکی مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا وصفة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندر آن برو بوم
١٠ نام‌آن شهر شهره[4] فسطاط[5] ست — ساحلش تابحد دمیاط ست
اندرو[6] مرغ خانگی نپرد — زانکه باز از هوا و را شکرد[7]
واندران شهر مرغ نگذارد — ز آنکه در ساعتش بیوبارد[8]
همچو فسطاط[5] شد زمانه کنون — علما همچو مرغ خوارو زبون
من بدست آوریدم این بالا[9] — تاشوم ایمن از بد[10] دنیا
١٥ گفت دانا که باتو اینجا کیست — برسر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من بامن — هست روزو شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ — بیهده راه زاهدان[11] مبسیج
گفت زاهد که نفس دوخته اند — در من‌و زی ویم[12] فروخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن — چکنم چارهٔ رها گشتن
٢٠ گفت بازاهد آن ستوده حکیم — نفس[13] افعال بد کند تعلیم

١ - م : مثل ٢ - پ : نظر ٣ - م : تانگردی ٤ - م : آن شهرباز ٥ - م : قسطاط ٦ - پ : واندرو ٧ - پ،همی‌شکرد ٨ - پ : فروبارد ٩ - پ : من‌نهان‌گشته ام بدین‌بالا ١٠ - پ : بدی ١١ - پ : راه زاهدی ١٢ - ل :درویم ١٣ - ب : نفست

گفت زاهد که من بساخته‌ام　　ز آنکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چوطبیب　　می کنم روزو شب ورا ترتیب
بمداوای نفس مشغولم　　ز آنکه گوید همی که معلولم
گه ورا قصد فصد فرمایم　　اکحل از دیدگانش بگشایم
چون تصعد کند[1] فرو بارد　　فصد[2] تسکینی اندرو آرد　۵
گه ورا مسهلی بفرمایم　　علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد　　غل و غشش برون شود زجسد
گاه نهیش کنم من از شهوات[3]　　تا مگر باز ماند از لذات[4]
از خورش خوی‌خویش‌باز کند[5]　　در شهوت بخود فراز کند[6]
قوتش از باقلی دو دانه[7] کنم　　خانه بر وی چوگورخانه کنم　۱۰
ساعتی نفس‌چون‌شود[8] درخواب　　من کنم یك دو رکعتی بشتاب
پیش از آن کوزخواب برخیزد　　همچو بیمار در من آویزد
یك دو رکعت بی او چوبگذارم　　بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید　　جامه بر تن ز وجد آن[9] بدرید
گفت لله[10] درك ای زاهد　　**بارك‌الله** عمرك ای عابد　۱۵
این سخن جز ترا مسلم نیست　　ملك تو کم زملکت جم[11] نیست
هرجت امروز هست آرایش[12]　　دانکه فردات باشد آلایش[13]
نیست آلوده کز گنه خیزد　　آن کز اندوه آه و اه[14] خیزد
زن کند بهر میهمانی پاك　　موی ابرو و موی رخ چالاك[15]

---

۱ - م : چون مصعد کند ، ل : خون که مصعد کند ، چ : خون مصعد کند　۲ - چ : قصد　۳ - ب : شهوت　۴ - ب : لذت　۵ - ل : خوبجمله باز کنم　۶ - ل : فراز کنم　۷ - م : ودانه　۸ - ب : نفس‌را کنم　۹ - ب : برخودیگان یگان　۱۰ - ل : الله　۱۱ - پ : ملکت تو زملك جم کم　۱۲ - ل : بآلایش ، چ : هر چه امروز هست آرایش　۱۳ - پ : آرایش　۱۴ - ل : آه‌و وه　۱۵ - ل : زن کند پاك بهر مهمانی زیرا برو وموی پیشانی ، چ : زیرا برووروی وپیشانی

دل بدینجا غریب و نادانست — تا ببند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جعبه — که تحری[1] بد است در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی[2] — بشنود علم سمت قبله بسی[3]
هر که در کعبه با تحری مرد — زیرهٔ تر بسوی کرمان برد[4]
۵ در سه زندان غل[5] وحقدوحسد — عقل را بستهٔ ببند جسد
پنج حس کز چهار ارکانند — پنج غماز این سه زندانند
دل شده محرم[6] خزانهٔ راز — چکند ننگ منهی و غماز[7]
بی زبانان زبان او گویند — بی نشانان نشان او جویند
هرچه جز دوست آتش اندر زن — آنکه از آب عشق سر بر زن
۱۰ که نه یارند و یار می بینی — همه زنهار خوار می بینی
گلبن باغ خویشتن بینان — شده چون دلم دلم بد بینان
نیك معلوم کن که در محشر — نشود[8] هیچ حال خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزینند — هرچه زینجا برد همان بیند[9]

قال النبی صلی الله علیه و سلم : فرغ الله تعالی عن الخلق و الخلق
۱۵ **والاجل و الرزق التمثیل فی نحن قسمنا**

هرچه آن کدخدای دکاندار — سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بخانه درخویشش — در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند — در قیامت همانت پیش آرند
نیست[10] آنجا تغیر[11] و تبدیل — نشود نیك بد بهیچ سبیل

---

۱ ـ که تجری ۲ ـ ض : مگو که ، م : مگر بیلهوسی ۳ ـ ل : علم بسی
٤ ـ ل : زیره و برد را بکنمان برد ٥ ـ ل : غله ،خ: بغل ٦ ـ م : دل چوشد کعبهٔ ، پ : دل که شد محرم ۷ ـ ل : گرد آن دل دگر نکردد آز ۸ ـ ل : نکنند ۹ ـ ل : پیشت آید هر آنچه بگزینی هرچه اینجا بری همی بینی ۱۰ ـ نبود ۱۱ ـ پ : تغیری

چیزی آنجا[1] بکس نخواهدداد دادنی داد وان دگر همه باد
خیز و بر خوان[2] اگرنمیدانی سرّ این[3] از کلام ربّانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا لن تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تر دامنی ز خودکن دور ور نه نبوی‌در آن جهان‌معذور ۵
آتش اندر غم و ز حیر زنی گر کنون نفس را بتیر زنی

فصل فی شرائط صلوة الخمس و المناجات و التضرع و الخشوع و الوقار والدعاء

قال‌الله تعالی : الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة ، و قال النبی علیه السلام عند نزعه : و ما ملکت ایمانکم ، و قال النبی ۱۰ صلی‌الله علیه و سلم حبب الی من دنیاکم ثلاث : الطیب و النساء و قرة عینی فی‌الصلوة ، و قال علیه‌السلام : من ترك‌الصلوة متعمداً فقد کفر و بین الاسلام والکفر ترك الصلوة ، و قال : المصلی یناجی ربه ، و قال علیه‌السلام لوعلم‌المصلی من یناجی ما التفت و قال علیه‌السلام کن فی صلوتك خاشعا وقال علیه‌السلام : الصلوة نور المؤمن ، من اقام‌الصلوة ۱۵ اعطی‌الجنة بالصلوة

بنده تا از حدث برون ناید پردهٔ عزّ نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست قفل آن[4] دان که‌عیب‌ناکی‌تست
پای کی بر نهی[5] ببام فلك باده کی در کشی زجام‌ملك
تات چون خر دراین‌سرای‌خراب شکم از نان پرست وپشت‌از آب ۲۰

---

۱ - پ : هیچ آنجا ۲ - ل : خیز برخوان ۳ - پ : شرح این ٤- ل : قفل او
۵ - ل : پای اگر برنهی

تا بزیر چهار و پنج و ششی | باده جز از خم هوس نچشی
کی ترا[1] حق بلطف بر گیرد | یا نمازت بطوع بپذیرد
چون دوم کرد امر یزدانت | چار تکبیر بر سه[2] ارکانت
فوطه بافان عالم ازلت | بر تو خوانند نکته و غزلت
۵ روی سلطان[3] شرع کی بینی | کون در آب[4] ودر آسمان بینی
لقمه و خرقه هردو باید پاك | ورنه گردی میان خاك هلاك[5]
چونت نبود طعام و کسوت پاك | چه نمازت بود چه مشتی خاك
برعونت سوی نماز میای | شرم دار و بترس تو زخدای[6]
سوی خود هر که نیست بارخدای | دهدش در نماز بار خدای
۱۰ سگ بدُم جای خود بروبد و باز | تو نروبی بآه جای[7] نماز
از پی جاه وخدمت[8] یزدان | دار پاکیزه جای وجامه وجان[9]
قبلهٔ جان ستانهٔ صمدست | اُحد سینه کعبهٔ اَحد ست
در اُحد حمزه وار جان در باز | تا بیابی مزه ز بانگ نماز
هرچه جزحق بسوزو غارت کن | هرچه جز دین از آن طهارت کن
۱۵ با نیازت بلطف بر گیرند[10] | بی نیازت نماز نپذیرند[11]
بی نیاز ار غم نماز خوری | از جگر قلیهٔ پیاز خوری
باز اگر هست با نماز نیاز | بر گِرد دست لطف پردهٔ راز
هر که در بارگاه لطف شتافت | دادنی داد و جستنی دریافت
ورنه ابلیس در درون نماز | گوش گیرد برونت آرد باز
۲۰ تو لئیم آمدی نماز کریم | تو حدیث[12] آمدی نماز قدیم

---

۱ - م : تاترا ۲ - ل : بردو ۳ - چ : روی آفاق ٤ - ل : چون در آب
٥ — ف : تاشود نامت از سمك بسماك ٦ - ل : پس زخدای ۷ - چ : چرا
برای ، ب : برای جای ۸ - ل : از پی نان بخدمت ۹ - م : ونان ۱۰ -
ل : تا نمازت بلطف برگیرد ۱۱- ل : نپذیرد ۱۲- و : توحدوث ، چ ، توحدث

هفده رکعت نماز از دل‌وجان ملك هشده[1] هزار عالم دان
پس مگو کین حساب[2] باریکست زآنکه هفده بهشده[3] نزدیکست
هر که او هفده رکعه بگذارد ملك هشده[4] هزار او دارد
حسدو خشم و بخل‌و شهوت‌و آز بخدای ار گذاردت بنماز
تا حسد را زدل برون ننهی از عملهای زشت او نرهی[5] ۵
چون نبیند زدین غنیمت تو نکند هم نماز قیمت تو
قیمت تو عنان چو بر تابد والله ار جبرئیل در یابد
طالب[6] اوّل زغسل در گیرد کز جنب حق نماز نپذیرد
تاترا غل‌و غش درون باشد غسل ناکردهٔ تو چون باشد
غسل نا کرده از صفات ذمیم نپذیرد نماز ربّ عظیم ۱۰
گرچه پاکست‌هرچه[7] بابت تست همه در جنب حق جنابت[8] تست
اصل‌و فرع نماز غسل‌و وضوست صحت داء معضل[9] از داروست
تا بجاروب لا نروبی راه نرسی[10] در سرای الاالله
چون ترا از تو دل برانگیزد پس نماز از نیاز برخیزد[11]
ندهد سوی حق نماز جواز چون طهارت نکردهٔ بنیاز[12] ۱۵
زاری‌و بی خودی طهارت تست کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه روی بنمود زود فضل اِله
با نیاز آی تا بیابی بار ورنه یابی سبك طلاق سه بار

---

۱ — پ : هژده ، ض : هجده ۲ - پ : کین حدیث ، ل : پس بدان کین حساب
۳- پ : بهژده ، چ : بهجده ٤- پ : هژده ٥ - ف · دار دل رازدین ستون ننهی
٦ — ل ، چ : خالق ۷ - ل : آنچه ۸ - ل : حمایت ۹ - پ : داء علت ۱۰ —
پ : کی‌شوی،ل : کی‌رسی ۱۱- این بیت در چند نسخه بصورت زیر است :
مرگ چون جان تو برانگیزد از نیازت نماز بر خیزد
۱۲ - پ : بنماز ، ذ : زنیاز

کان[1] نمازی که در حضور بود　　از تری آب روی[2] دور بود
تن‌چو در خاك رفت وجان بفلك　　روح خود در نماز بین چو ملك

التمثل فی‌الخشوع و حضور القلب فی‌الصلوة
قصهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام

٥ در اُحد میر حیدر کرّار　　یافت‌زخمی قوی درآن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش　　اقتضا کرد آنزمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان　　که همان بود مرورا درمان
زود مرد جرایحی چو بدید[3]　　گفت باید بتیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید　　بستهٔ زخم را[4] کلید آید
١٠ هیچ طاقت نداشت بادم گاز　　گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز حجامش　　ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان[5] ازو برون آورد　　و او شده بیخبر زناله و درد
چون برون آمد از نماز علی　　آن مراورا خدای خوانده ولی[6]
گفت کمتر شد آن اَلم چونست　　وز چه جای نماز پر خونست
١٥ گفت با او جمال عصر[7]حسین　　آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو　　برِ ایزد فراز رفتی تو[8]
کرد پیکان برون ز تو حجام　　باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر　　که مرا زین اَلم نبود خبر
ای شده در نماز بس‌معروف　　بعبادت بر کسان موصوف

---

١ — م : آن　٢ — و : از تو بی آب روی ، پ : از برای آب روی　٣ — چ : مرد جراح آن ، ف : چونکه جراح آن جراحت دید　٤ — قفل آن زخم را　٥ - م : تیغ پیکان　٦ - م : آن خدا خوانده مرورا بولی ، ل : آن خدا و رسول خوانده ولی　٧ — ل : جمال دیده : ف : جمال دوده　٨ — ف :
که چو تو در نماز رفته بدی　　نزد ایزد براز رفته بدی

این چنین کن نماز وشرح بدان ورنه برخیز و خیره[1] ریش‌ملان
چون تو با صدق دز نماز آئی با همه کام خویش باز آئی
ور تو بی صدق صد سلام کنی نیستی پخته کار خام کنی
یك سلامت[2] دو صد سلام ارزد سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
کان نمازی که عادتی باشد خاك باشد[3] که باد برپا شد ۵
اندرین ره نماز روحانی آن به آید که خشك جنبانی[4]
جان گدازد[5] نماز بار خدای خشك جنبان بود همیشه گدای
بود ازروی اهل[6] و نا اهلی چون بجوید[7] طریق بوجهلی
گرت باید که مرد باشی مرد[8] خشك بگذار وگرد دریا گرد
گرت نبود[9] ز بحر دّر خوشاب هم تو دانی[10] که در نمانی از آب ۱۰
چنگ‌درراه‌حق‌زن ای‌سرهنگ گرت نبود مراد نبود ننگ[11]
مرد کز آب و خاك دارد عار بهوا بر نشیند آتش وار
کله آسمان منه بر سر تا بیابی زجبرئیل افسر[12]
تاج گردد ترا کلاه ملك با شکونه شود کلاه[13] فلك
تا بدانی حق از هوا و هوس کین همه هیچ نیست‌زی‌تووبس ۱۵
عدمت چون وجود یکسانست هر چه تو خواستی همه آنست

فی‌الصلوة و الرغبه

بارگی را بساز آلت وزین[14] از پی بارگاه علیین
با دعا یار کن انابت حق[15] تا قبولت کند اجابت حق[16]

۱- و: برخیره‌خیره ۲- و : یك‌سلامی ۳- م: خاك‌ره‌شد ۴- ل: آن‌نکوتر که‌خشك انبانی ۵ - م : تر پذیرد ۶ - پ : گوید از روی جهل ۷ - پ : چون پذیرد ۸ - پ : که‌درکشی ایمرد ، س : که مردشی ای‌مرد ۹ - پ : کرت باید ، ل : کرنیابی ۱۰ - ل : هم‌توانی ۱۱ - ل : سنگ ۱۲ - ج : اثر ۱۳ - ج : واژگونه‌شودقبای ۱۴- ل : بساز وآلت وزین ،س: بارگی‌کار نیك وراکب دین ۱۵ - م : یاد دار انابت را ، ب : یارب آربابت حق ۱۶ - م : اجابت‌را

گه گه آئی ز بهر فرض نماز | از حقیقت جدا قرین مجاز
بی دعا و تضرع و زاری | یك دو رکعت بغفله بگزاری[۱]
ظن چنان آیدت که هست نماز | بخدای ار دهندت ایچ جواز
بی تو باشد بپاك بر گیرد | کز تو آلوده گشت نپذیرد
۵ نامهٔ کز زبان درد رود | آن رسول[۲] از جهان مرد رود[۳]
چون ز نزد نیاز باشد پیك | از تو یارب بود وزو لبیك
نه جوابی که حرفش آلاید | بل جوابی که جان بیاساید
کرده در ره دعای ما برجای | صد هزاران عوان صوت سرای
راه از این از آن چه باید جست | درد تو رهنمای مقصد تست
۱۰ بارعونت شوی بنزد خدای[۴] | جامهٔ کبریاه[۵] کشان در پای[۶]
همچو خواجه که در خرام شود | ببر بنده و غلام شود
بار منت نهی همی بر وی | که منم دوستدار[۷] عزّ علی
دوست دانی نه بنده مرخود را | این بود رسم[۸] مرد بخرد را
این چنین طاعت ای پسر آن به | که نیاری برش برو مسته
۱۵ بی‌هدی آدمی کم از دده است[۹] | هر که او بی‌هدیست بیهده‌است[۱۰]
توبه زین طاعت تو ای نادان | خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون | کم نبودی بفعل[۱۱] از فرعون[۱۲]
که وی از غایت پریشانی | وز کمال غرور و نادانی
چون سر بندگی و عجز نداشت | پرده از روی کار خود برداشت

---

۱ - پ : نگزاری ۲ - م : سؤال ۳ - در - ل - این بیت بدین صورت است
نامهٔ کز جهان درد شود آن رسولی کـه جان مرد شود ٤ — س : نیاز
٤ - پ : خدا ٥ - ل : خواجگی ٦ - ب : از تو کی بشنود خدای دعا ۷ -
م : دوست تو ۸ - م : شرط ۹ - م : دده‌ایست ۱۰ - م : بیهده ایست
۱۱ - م : بلفظ ۱۲ - ی : با فرعون

گفت من بر تر از خدایانم — در جهان از بلند رایانم
همه را این غرورونخوت هست — لفظ فرعون بهر جبلت[۱] هست
لیکن از بیم[۲] سر نیارد گفت — دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی تقصیر الصلوة

بو شعیب الاُبی امامی[۳] بود — که ورا هرکسی همی بستود ۵
قائم‌الیل وصائم الدهری — یافت از زهد در زمان[۴] بهری
برده از شهر صومعه بر کوه — جسته بیرون ز زحمت انبوه[۵]
زنی از اتفاق رغبت کرد — گفت شیخا زنت بود[۶] درخورد
گر بخواهی ترا حلال شوم — بقناعت ترا عیال شوم
بقناعت زیم بکم راضی — نکنم یاد نعمت ماضی ۱۰
گفت بخ بخ رواست بپسندم — گر قناعت کنی تو خرسندم
با عفاف و کفاف وخلق حسان[۷] — غایت حسن و آیت احسان
بودش این[۸] زن عفیفه‌جوهره نام[۹] — یافته از حسن وزیب بهره تمام[۱۰]
شهر بگذاشت وعزم صومعه کرد — قانع‌از حکم چرخ گردا گرد[۱۱]
بوریا پارهٔ فکنده بدید — جوهره[۱۲] بوریا سبك برچید ۱۵
مرو را بو شعیب زاهد گفت — کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه بر گرفتی فرش — که بود خاك تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح بر چیدم — که من این معنی ازتو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت — که نباشد حجابش[۱۳] آن ساعت

۱ - م : بهر حیلت ۲ - ی : از بهر ۳ - ذ : الامی امامی ، ل : الفقیه امامی ، ی: الفقیه پیری ٤- ل : در جهان ٥ - م : ززحمت‌وانبوه ، پ : ززحمت اندوه ٦- بودت زن ۷ - م : چنان ۸ - بود این ۹- ی : گوهر نام ، ل : جوهر نام ۱۰- ف : بودآن صالحه زن زیبا جوهره‌نام دیم چون دیبا ۱۱- ی : گردان گرد ۱۲ - ی : گوهرآن ۱۳ - م : حجاب

جبهت بنده را زعین تراب[1] بوریا بود در میانه حجاب
بود هرشب دو قرص را تب او بوظیفه گهِ بد معاتب او[2]
بدو قرص جوین گهِ افطار بود قانع همیشه آن دیندار
بو شعیب از قیام شب یکروز[3] گشت رنجور و بود وی[4] معذور
٥ آن شب‌ازضعف حال آنسره‌مرد[5] فرض و سنت نماز قاعد کرد[6]
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد قطرهٔ سرکه داد و بیش نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من بیش‌از این‌ست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را مزد یك نیمه است عابد را
تو نماز ار نشسته کردستی نیمهٔ از وظیفه خور دستی
١٠ بیش یك نیمه از وظیفه مخواه از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگذاری جمله را مزد[7] چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه ور نه این طاعتست[8] عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی باز بستر ز همچو خویشتنی
١٥ مر ترا زین نمازِ نز سر دل نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح کس ندارد وجود آن بفتوح
زآنکه در اصل خودنیاید نغز[9] بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد دانکه در حشر بی‌محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز ور نباشد خشوع نیست نیاز[10]
٢٠ آنکه در بند روزه ماند و نماز بر در جانش ماند قفل نیاز[11]

---

١ - ض :صواب ، ذ : ثواب ، ی : زعین پر آب ٢ - م : بوظیفه که بد معاتب‌او
٣ - م : رنجور ٤- ی : مسکون و بود وی ٥ - ل : روزه آن‌سره مرد ٦ - ی : رفت و فرض نماز قاعد کرد ٧ - ل : جملهٔ مزد ٨ - ی : ورنه آن‌مزد هست ٩ - پ : ندارد نغز ١٠ - پ : جواز ، ل : هست مجاز ١١- پ : فعل‌نیاز

زان در اینعالم فریب و هوس　　واندرین صد هزار ساله قفس
دست موزهات کلاه جاه آمد　　که سرت بر تر از کلاه آمد
هر کرا در نماز عُدّه نکوست　　غار مغرب سزای سجدهٔ اوست
رو قضا کن نماز بی دم آز　　که نمازت تبه شد از نم آز
شد ز ننگ نماز و روزهٔ تو　　کفش پای تو دست موزهٔ تو　٥
مرد باید که در نماز آید　　خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی　　دیو با سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آئی　　کوه را بانگ خر چه فرمائی
کردهٔ در ره دعا[1] بر پای　　صد هزاران عوان صوت سرای[2]
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز　　چون صدا هم بدَمت[3] آید باز　١٠

فی الحمد و الثناء

دردهان هر زبان که گویا شد　　از ثنایت چو مشك بویا شد
دل وجان را ببعد و قربت تو[4]　　هست در امر و در مشیت تو
دولت سر مدی و نحس ردی　　ملك بی هلك[5] و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان　　همه از تو ترا شده جویان　١٥
دولت وملك و عز هر دو جهان　　پیش عاقل بآشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس　　کان همه هیچ نیست بی‌تو وبس
در ثناء تو هر که کربز تر　　گرچه قادر ترست عاجز تر
دین طلب کن گرت غم بدنست　　زانکه کابین دین طلاق تنست
پیك عقلش ممیز راهست　　که فسادش صلاح را جاهست　٢٠
نیست[6] در امر تو بکن فیکون　　زهره کس‌را[7] که‌این‌چه یا آن چون

---

١ ـ س : کرده‌اندر ره‌دعا ، ی : کرده اندر ره‌دغا　٢ـ م : صوت‌ر بای　٣ ـ بیشتر نسخ و نسخه ـ م «برمت» است و متن با نسخه «س» اصلاح شده‌است آ ، ی: ببرت آید ،ج : برایت آید　٤ـ ل: ببعدقربت تو　٥ـ و: بی‌ملك　٦ـ م: هست　٧ـ م: نیست کس‌را

بنده را در ره معاش ومعاد — نیست کس ناصر ازصلاح وفساد
روزی آخر ز خلق سیر شوی — لیك دوری هنوز و دیر شوی
آنکه آگه شوی ز نرخ پیاز — که نیابی[١] براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کاراست — زانکه ایمان نماز بیمار است[٢]
٥ تا نداری سر سر اندازی — توچه دانی که چیست جانبازی
چون سرانداز وصف جود شدی — بر در روم در سجود شدی
کعبهٔ دل ز حق شده منظور[٣] — همت سگ براستخوان مقصور[٤]
پیش شرعش[٥] ز شعر جستن به — بیت را همچو بت شکستن به
شرع از اشعار سخت بیگانه‌ست[٦] — گرچه باا‌و کنون هم ازخانه‌ست[٧]
١٠ هر چه ما را مباح،محظورست — بر کسی کو ازین و آن دورست[٨]
فرق حظر و اباحت او داند — کانچه راحت جراحت او داند
دل و همت مده بصحبت خلق[٩] — ببر از خلق تا نبرد حلق[١٠]
نیکوئی با عدوت از خردست — که خرد نام تو ز نیك و بداست

فی‌الافتقار والتحیر فی‌صفاته

١٥ مستمع نغمت نیاز از دل — مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید[١١] — آنچه خواهد بپیش[١٢] باز آید
یاربش را ز شه[١٣] ره اقبال — کرده لبیك دوست استقبال
زاتشی کان بودت گوناگون[١٤] — تکیه بر آب روی چون فرعون

---

١ - م : که بیابی ٢ - پ : بیم آرست ٣ - پ :مقصور ٤ - پ : براستخوان وقصور ٥ - ج : شرعت ٦ - ج : بیکانست ٧ - ج : باا‌و هم ازیکی جانست ٨ - ، ل : شرع و شعر از سرای تن دور است ٩ - ل : دلق حکمت بود نصیحت خلق ١٠ - ل : که‌خرد بام توز ، ج : که فلك فام توز ١١ - م : ز بند بگشاید ١٢ - ل : خواهدش‌پیش ١٣ - ذ : یاربش ازشه ١٤ - ف : زایشی کان بودت لونالون

نقل جان ساز هرچه زو شد نقل
که بایمان رسی بحق نه بعقل

عقل در کنه وصف او نادان
ذوق با طوق شوق او شادان

عقل و جان ملك پادشاهی اوست
ملك او درخور الهی اوست

یاربی از تو زو دو صد لبیك
یك سلام از تو زو هزار علیك

سایه بانیست عقل بر در او
خیلتا شیست جان زلشکر او ٥

از بدو نیك خلق پیوسته
رحمت و نعمتش بنگسسته[١]

در گهش را نیاز پیرایه
تو نیاز آر سود و سرمایه

در پذیرد غم دراز ترا
بی نیازی او نیاز ترا

دوست بودش بلال بر درگاه
پوست برتن چو زلف یار[٢] سیاه

جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال
گشت برروی حورمشگین‌خال ١٠

از پی تازگی[٣] ز دشمن ودوست
در دو عالم بدل کنندهٔ پوست[٤]

از پی دین و ملك پروردن
نکند هیچ سر برو گردن

ای صف آرای جمع درویشان
وی نگهدار[٥] درد دل ریشان

آنکه شد چون بهی بهش گردان
وانکه‌شدچون کمان‌زهش گردان

نیك در مانده ام بدست نیاز
کارم ای کار ساز خلق بساز ١٥

متفرّد[٦] بخطهٔ ملکوت
متوحّد[٧] بعزّت جبروت

آیت علم[٨] را بدایت نیست
غایت[٩] شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز
از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی
طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو بگرد بازی گرد
ببر کبر و بی نیازی گرد ٢٠

بس بود کبر و ناز یار ترا
با خدای ای پسر چه کار ترا

---

١ - ذ : نه بکسسته ٢ - پ : ومار ٣ - ل : از پی بارگی ٤ - ل : کننده جز اوست ٥ - ل : وی نگهبان ٦ - ل : متوجه ٧ - ل : متفرد ج : متوجه ٨ - ل : رایت ، خ : آیت عقل ٩ - ل : آیت

چکنی[1] جنت و نعیم ابد ‌ ‌ ‌ کرده عقبی زبهر دنیا رد
او ز تو حسبت[2] تو می داند ‌ ‌ ‌ چون توئی را بخود همی خواند
میکند برتوعرضه[3] حوروقصور ‌ ‌ ‌ تو بدنیا و زینتش[4] مغرور

فی تأدیب صبیان المکتب وصفة الجنة والنار

٥ از پی راه حق کم از کودك ‌ ‌ ‌ نتوان بودن ای کم از یك یك
گر در آموختن کند تقصیر ‌ ‌ ‌ هرچه خواهد سبك زوی بپذیر
بتلطف بدار و بنوازش ‌ ‌ ‌ خیره در انتظار مگذارش
در کنارش نه آن زمان کاکا ‌ ‌ ‌ تا شود راضی و مکنش جفا
در نمازش نه آنزمان کانجا ‌ ‌ ‌ تا شود سرخ چهره اش چولکا[5]
١٠ ور نخواند بخواه زود دوال ‌ ‌ ‌ گوشهایش بگیر و سخت بمال[6]
بمعلم نمای تهدیدش ‌ ‌ ‌ تا بود گوشمال تمهیدش[7]
بند و حبسش کند بخانهٔ[8] موش ‌ ‌ ‌ میر موشان کند فشرده[9] گلوش
در ره آخرت زبهر شنود ‌ ‌ ‌ کمتر از کودکی نشاید[10] بود
خلد کاکای تست هان[11] بشتاب ‌ ‌ ‌ بدو رکعت بهشت را دریاب
١٥ ورنه ، شد موشخانه دوزخ تو ‌ ‌ ‌ در ره آن سرای برزخ تو[12]
رو بکتاب انبیا یك چند ‌ ‌ ‌ برخوداین جهل واین ستم[13] مپسند
لوحی از شرح انبیا برخوان ‌ ‌ ‌ چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی ‌ ‌ ‌ زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ز ضرر ‌ ‌ ‌ از جهالت مدان تو هیچ بتر

---

١ - م : کبر ؟ ٢ - ل : جسته ، پ : خست ٣ - ی : عرض ٤ - ی : رتبتش
٥ — ل : زبکا ٦ — و : نیك بمال ، ی : صعب بمال ٧ - و : تأییدش ، پ : تأکیدش ، ذ : تأدیبش ، ل : تابود راه‌شد تمهیدش ٨ - ل : بود بخانهٔ ٩ — آ : فسرده گلوش ١٠ - ل : نبایدبود ١١ - ل : کانجای تست‌هین ١٢- ی : سراو برزخ‌تو ١٣ - ی : برخود این جاهلی چنین

در مناجات گوید

ای روان همه تنومندان[1] آرزو بخش آرزو مندان
تو کنی فعل من نکو در من مهربان تر زمن توئی برمن[2]
رحمتت را کرانه پیدا نیست[3] نعمتت را میانه پیدا نیست[3]
آنچه بدهی ببنده دینی ده با رضای خودش قرینی ده ٥
دلم از یاد قدس دین خوش کن نسب باد و خاکم[4] آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن وز من افتادنست و شخشیدن[5]
من نیم هوشیار مستم گیر من بلخشیده ام تو دستم گیر
از تو دانم یقین که[6] مستورم پرده پوشیت کرده مغرورم
راندهٔ سابقت ندانم چیست خواندهٔ خاتمت ندانم کیست ۱۰
عاجزم من زخشم و خوشنودیت[7] نکند نیز لابه ام سودیت[8]
دل گمراه گشت انابت جوی مردم دیده شد جنابت شوی
دل گمراه را رهی بنمای مردم دیده را دری بگشا
که ننازد[9] ز کار سازی تو که بترسد[10] ز بی نیازی تو
ای برحمت شبان این رمه تو[11] چه حدیثست ای تو ای همه تو[12] ۱٥
ای یکی خدمت ستانه‌ترا[13] گرگ ویوسف نگارخانه‌ترا[14]
تو ببخشای بر گل ودل ما که بکاهد[15] غم دل از گل ما
تو نوازم که دیگران زفتند تو پذیرم که دیگران گفتند
چه کنم با جز از تو هم نفسی مرده[17] ایشان مرا تو یاربسی

---

۱ - م : نیومندان ۲ - م : توئی زمن برمن ۳ - پ : نیست پدید ٤ - م : نسبت آب وخاکم ٥ - ل : لخشیدن ، س : تخشید ٦- م : من بجرم و گناه ۷ - ل : خوشنودی ۸ - ل : سودی ۹ - چ : نباشد ۱۰ - س : کی بترسد ۱۱ - پ : این همه تو ۱۲ - پ : ای همه همه تو ۳۱ - ل : شبانت را ۱٤ — ل : بکارجانت را ۱٥ - ل : که نیابد ، م : که بخواهد ۱٦- م : مرد ، س : نزد

چه کنم زحمت[1] توئی و دوئی چون‌یقین شد که من منم تو توئی
چکنم باتو تف و دود همه چون تو هستی مباد[2] بود همه
باد نعمای[3] تست بود جهان ای زیـان تو به که سودجهان
من ندانم که آن چه کس باشد کز تو او را بخیره بس باشد[4]
۵ کس بود زنده بی عنایت تو یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوزکی دارد وآنکه بی تست روزکی دارد
آنچه گفتی مخور[5] بخوردم من وآنچه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم[6] درست شش دانگم بی تو باشم ز آسیا بانگم
از غم[7] مرگ در زحیرم من جان من باش تا نمیرم من
۱۰ چه فرستی حدیث و تیغ بمن من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاك چبود خوب وزشت مشتی خاك
خاك را خود محل آن باشد کز ثناء[8] تو اش زبان باشد
عزّ تو ذل خاك را برداشت خاك را تا بعرش سر بفراشت
گر ندادی کلام دستوری که برد نامت از سرِ دوری
۱۵ خلق را هیچ زهره آن بودی که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید زعقل و مستی ما که مه ما ومه بودو هستی ما[9]
بخودی مان کن از بدیها پاك چه بود پیش پاك مشتی‌خاك[10]
بیش حکمت خود ار خرد باشم من که باشم که نیك وبد باشم
بد ما نیك شد چو بذ رفتی[11] بد شود نیك ما چو نگرفتی[12]

---

۱ - ل : رحمت ، پ : نعمت ۲ — س : چون‌تو بودی مباد ۳ - ل : باد پیمای ، خ : ناز نعمای ٤ - ل : بجز تو کس باشد ٥- م : بخور ٦ - ل : باشد ۷ - م : ازبی ۸ - م : قبول ۹ - چ: که نه او به بود زهستی‌ما ۱۰ - ب : بنجاتی امان دهم زهلاك ۱۱ - م : چو بکزفتی ۱۲ - ل : نیك ما گشت بد چو بگرفتی ، م : بد شود نیك گر نه پذیرفتی

بد و نیکم همه توئی یارب | وز تو خود بد نیایداینت عجب
آنکسی بد کند که بدکارست | از تو نیکی همه سزاوارست
نیك خواهی ببندگان یکسر | بندگان را خود ازتو نیست خبر
اندرین پردهٔ هوا و هوس | جهل ما عذر خواه علم[۱] توبس
گر سگی کرده ایم اندرکار | نه تو شیری گرفتهٔ بگذار[۲] ۵
بر در فضل وحضرت[۳] جودت | بهر انجاز لطف موعودت
آنچه نسبت بتست توفیرست[٤] | وآنچه ازفعل ماست[٥] تقصیراست

فی کرمه وفضله

ای خداوند قایم و قدوس | ملك تو نا مماس ونا محسوس
از توچیریم و برتو چیر نه ایم[٦] | بتو سیریم و از تو سیر نه ایم ۱۰
سوی‌ما گرچه‌هیچکس[۷] کس‌نیست | کرم‌تو نوید گر بس[۸] نیست
دین مان دادهٔ یقین مان ده | گرچه‌این هست بیش‌ازاین‌مان‌ده
گر چه بر نطع نفس شهماتیم | تشنهٔ وادی سما واتیم
کسی از بد همی نداند به | آنچه دانی که آن بهست‌آن‌ده
ای مراد امل نگاران تو | وی امید امید واران تو ۱۵
ای نهان دان آشکارا بین | تو رسانی امید[۹] ما بیقین
همه امید من برحمت تست | جان و روزی همه زنعمت تست
جگر تشنه مان ز کوثر دین | شربتی بخش پر زنور یقین
نیست نز دانشی و نز هنری | جز تو سوی تو ام وکیل‌دری
هر چه بر من قضای تو بنوشت | همه نیکو بود نباشد زشت ۲۰

---

۱ - و : حلم ۲ - ل : توبشیری گرفتهٔ مگذار ج : بگذار ۳ - م : فضل حضرت
٤- ل:همت بتست توقیراست ٥ — : آنچه تهمت بماست ٦ - ل : از توچیزیم
وبی‌توچیز ۷ - ذ : سوی ماهیچ کس چتو ۸ - ذ : کرم‌تو بسوی تو بس ، ل :
وز توخدمت بسوی‌ما بس ۹ - ج : گمان

هستم از هر که هست جمله گزیر — تا گزیرم توئی[1] مرا بپذیر
بلبل عشق را ز گلبن جست — در ترنم نوای ای[2] همه تست
باز ناز من از طریق نیاز — بر سر سدره میکند پرواز
ملکها راند هر که سوی تو راند — باز درماند هر که زین درماند
۵ که رساند بمن سخن جز تو — که رهاند مرا زمن جز تو
نخری بوی رنگ و دمدمه تو — زین همه وا رهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی وضعف خری — نخری سستی و خری و تری
رنج بر درگه تو آسانیست — بی زبانی همه زبان دانی است
همه را کُش تو از برای همه — پس قبول تو خون بهای همه
۱۰ از تو بر تافتن عنان امل — چیست جز آیت و نشان زلل
صورت قهر در دلش روید — هر که جز مهر[3] حضرتت جوید[4]
سیرت ما ز صورت اشرار — وا رهان ای مهیمن اسرار[5]

فی الانابـه

ای جهان آفرین جان آرای — وی خرد را بصدق راه نمای[6]
۱۵ در بهشت فلك همه خامان[7] — در بهشت تو دوزخ آشامان
بردرت خوب و زشت را چکنم — چون تو هستی[8] بهشت را چکنم
که نماید در آینهٔ تزویر — غرض[9] نکتهٔ علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ — چه جهنم چه جمرهٔ طباخ
دوزخ از بیم او بهشت شود[10] — خاك بی کالبد چه خشت شود
۲۰ خنده گریند عاشقان از تو — گریه خندند عـارفان از تو

---

۱ - ل : توام ، چ : توای ۲ - نواش ای ، ی : نوای این ۳ - ل : قهر
٤ - ف : هر که جز خاك حضرتش پوید ۵ - چ : ستار ٦ - چ ، ل :
وی نهان دان خلق درهمه جای ۷- ل : درجحیم تو جنت آرامان ۸- ل : بودی
۹ - ل : عرضهٔ ، و : غرض ۱۰ - ف : مسجد از قهر تو کشت شود

در جحیم تو جنت آرا مان	بی تو راضی بحورعین عامان
گر بدوزخ فرستی از درخویش	میروم نی بپای بر سر خویش[۱]
وانکه امر ترا خلاف آرد[۲]	دل خود از غفلتش غلاف آرد[۳]
همه راگاه[٤] وکارو بار از تو	یار مار است ومار یار از تو[٥]
نه بلا تأمن از تو سیر شوم	نه بلا تقنطوا دلیر شوم ۵
گر کنی زهر باروانم جفت	از شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد	که فرومایهٔ[٦] خسی باشد
امن و مکر تو هردو یکسانست	عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود	طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که وی آگاه	نبود از مکر تو بفعل گناه[۷] ۱۰

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

چون ز درگاه تست گومی مال[۸]	خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی	در تو خندد چو گردنش بزنی
باتو با جاه و عقل و زر چکنم	دین و دنیا توئی دگر چکنم
تو مرا دل ده و دلیری بین	روبه خویش خوان و شیری بین ۱۵
گر زتیر تو پر کنم ترکش	کمر کوه قاف گیرم کش
یار آنی که بی خرد نبود	وانِ آنی که آنِ خود نبود
من چو[۹] در مانده ام درم بگشای	ره چو گم کرده ام رهم بنمای
هیچ خود بین خدای بین نبود	مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت[۱۰] و دینی	یك زمان دور شو زخود بینی ۲۰

---

۱ ـ ل: بهرامر تو میدوم در پیش ۲ ـ ل: خلاف کند ۳ ـ ل: دل خودرا زغفلتش شکنند ٤ ـ ج، همه را کام ٥ ـ ف: تارك عقل تاج دارا زتو ٦ ـ ج: که فرومایه و ۷ ـ م: بفعل و گناه ۸ ـ ل: هم زدرگاه تست گوی منال، پ: گوئی مال ۹ ـ ف: نیك ۱۰ ـ ل: حقیقت

ای خداوند کردگار غفور بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن ببر خوابم تشنهٔ خویش کن مده آبم[١]
دل از این و از آن چه باید جست درد خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار همچو خر پیش سبزه بی افسار
٥ گرد هر شهر[٢] هرزه می گردی خردر آن ره طلب که گم کردی[٣]
خر اگر در عراق دزدیدند پس ترا چون بیزد وری دیدند[٤]
پل بود پیش تا نگردی کل چون شدی کل ترا چه بحر وچه پل[٥]
اندرین ره ز دادو دانش خویش بار سازو ز هیچ پل مندیش[٦]
قصد کشتی مکن که پرخطرست مرد کشتی ز بحر بی خبرست
١٠ گر چه نو خیزو نو گرفت بود بط کشتی طلب شگفت بود
بچهٔ بط اگر چه دینه بود آب دریاش تابسینه بود
تو چو بط باش و دنیی آب روان ایمن از قعر بحر بی پایان
بچهٔ بط میان بحر عمان خر بطی باز گشته کشتی بان
یارب این خر بطان عالم را گم کن از بهر عزّ آدم را
١٥ قدم ار در ره قِدم داری قلزمی را ز دست نگذاری
قدمی را که با قِدم بقل ست[٧] سطح بیرونی محیط پل ست

فی قضائه وقدره و امره وصنعه

داده از حکم تو تمنی را امر دین را وعقل دنیی[٩] را
آنچه زاید ز عالم از امرست و آنچه گوید نبی هم از امرست
٢٠ کفرو دین خوب و زشت و کهنه و نو یرجع الامر کله زی او

---

١ - چ : بده آبم ٢ - م : بازار ٣ - م : ندهندت جز آنکه گم کردی ، چ : در آن ره طلب که بر گردی ٤ - ل : بنزدوی دیدند ٥ - چه گل ، چه مل ٦ - ل : زهیچ کس مندیش ٧ - م : چو گل است ، چ : نقل است ٨ - کم : عقل
٩ - ض : عقبی

هرچه در زیر امر جبارند — همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر — صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش — همه محبوس سابق[1] علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست — آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست — هرکرا مُنتی است مِنت اوست ۵
عقل را نقل کرده اسبابش — نفس را پی بریده انسابش
نسب نفس سوی عالم جان — همچو کورست و گوهر عدان

حکایت

کور را گوهری نمود کسی — زین هوس پیشه[2] مرد بوالهوسی
که ازین مهره چند میخواهی — گفت یك گرده و دوتا ماهی[3] ۱۰
نشناسد کسی چه داری[4] خشم — لعل و گوهر مگر بگوهرچشم
پس چو این گوهرم ندادخدای — این گهر را ببر تو ژاژ مخای
گر نخواهی که بر تو خندد خر — نزد گوهر شناس بر گوهر
دست گوهر شناس به داند — چون کف پای بر صدف راند
نیك دانی که در فضای[5] ازل — دست صنع خدای عزّ وجل ۱۵
گر نبشت ابجدی ز دفتر خویش — نتواند کزو کشد سر خویش
کرده امر خدای در هر فن — قوتی را بفعلی[6] آبستن
تا چو راه مشیمه بگشایند — زآنچه گشتند حامل[7] آنزایند
آنکه او را عدم برد فرمان — کی وجود آرد اندرو عصیان[8]
کرده یك امر جمله را بیدار[9] — همگان آمدند در پرگار[10] ۲۰
هرچه استاد بر نبشت و براند — طفل درمکتب آن تواند خواند

---

۱ - م : سابقه، کم : مسبوق‌سابق ۲ - ل : خردپیشه ۳- ل : گروه تو ناماهی
٤ - ل: چه دارد ٥ - ل : درقضای، چ : از قضای ٦ - م : بفعل ۷ — ل :
حاصل ۸ - م : طغیان ۹ - م : دیدار ۱۰ - م : اندرکار

عقل شد خامه نفس شد دفتر ‌ ‌ ‌ مایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت جز ز من مهراس ‌ ‌ ‌ عقل را گفت خویشتن[۱] بشناس
عقل دایم رعیت عشق است ‌ ‌ ‌ جان سپاری حمیت عشق است
عشق‌را[۲] گفت پادشائی[۳] کن ‌ ‌ ‌ طبع را گفت کد خدائی کن
۵ از عنا طعمه ساز ارکان را ‌ ‌ ‌ پس بکف کن توآب[٤] حیوان‌را
تا چو زو نطق[٥] مایهٔ سازد ‌ ‌ ‌ در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود[٦] ‌ ‌ ‌ نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین از بدایت ارکان[۷] ‌ ‌ ‌ روش اوست تا نهایت جان[۸]
همه زی اوست بازگشت دهور[۹] ‌ ‌ ‌ در نُبی خواندهٔ تصیر الامور
۱۰ آنکه مختار زیر پردهٔ اوست ‌ ‌ ‌ وآنکه مجبور بند کردهٔ اوست
همه از امر اوست زیر و زبر ‌ ‌ ‌ غافلند آدمی ز خیر و زشر
هر چه بودست‌وهرچه‌خواهدبود ‌ ‌ ‌ آن توانند کرد کو فرمود
داند آنکس که خرده دان باشد ‌ ‌ ‌ هرچه او کرد خیرت آن باشد
نام نیکو و زشت ازمن و تست ‌ ‌ ‌ کار ایزد نکو بود بدرست
۱۵ هست عالِم خدای عزّ وجل ‌ ‌ ‌ که ترا چیست پایگاه و محل
نیك داند خدای سرّ دلت ‌ ‌ ‌ زانکه اول خود او شرست گلت
کی شود عقل تو بدو مدرك ‌ ‌ ‌ چه نماید ترا بجز بدو شك
هرچه زایزد بود همه نیکوست ‌ ‌ ‌ هرچه ازتست سر بسر آهوست

فی الشوق

۲۰ از پس این براق شوق بود ‌ ‌ ‌ شوق‌در گردنش چو طوق[۱۰] بود

---

۱ ـ ذ : خویش را ۲ ـ نفس را ۳ ـ م : پادشاهی ٤ ـ م : بکف کن شیار، ج : زنده ترکن بسان ٥ ـ ل : تاخرد نطق ٦ ـ ذ : یارشود ۷ ـ ج : همچنین است ازبدایت‌جان ۸ ـ ج : تانهایت آن ۹ ـ ل : همه هستند و ازهمه همه‌دور ۱۰ ـ ج : بدل وجان وعقل و ذوق

آفرینش چو گشت زندانش　　پس خلاصی طلب کند جانش

آتشیش[1] از درون بر افروزند[2]　　که ازوعقل‌وجان وتن[3] سوزند[4]

تا که‌خودیار[5] عشق‌خودبین‌است[6]　　بوتهٔ توبه از پی این است

هر که راکوی عشق اوتازه ست　　توبهٔ او کلید دروازه ست

شوق بی یار[7] خود سرور بود　　یار خود[8] از خدای دور بود　　۵

شوق ذوقت بدوزخ[9] اندازد　　شوق[10] شوقت چو حور بنوازد

چون برون رفت جان ز دروازه　　دل کهنه از و شود تازه

صورت از بند طبع[11] باز رهد　　دل و دیعت بروح باز دهد

افتد از سیر جان[12] بی اندازه　　از زمین تا بعرش آوازه

کرد کزباد شوق و درد رود[13]　　بر زن ار بگذردچو مرد رود[14]　　۱۰

هرچه در راه فتنه انگیزد　　همه‌اش از پیش راه بر خیزد

از پی پایتابهٔ بشکوه　　پشم رنگین شود بپیشش کوه

آتش او ز بهر بالا را　　ببرد آب روی دریا را

چون مراورا ازو بر انگیزند[15]　　اختران پیش او فرو ریزند[16]

دیدهٔ او چو نور ره بیند　　شمس در جنب او سیه بیند　　۱۵

بدو نیك اندر آن جهان نبود　　خاك و خورشید و اختران نبود

هر که را عشق کوی او باشد[17]　　در دلش جست و جوی او باشد[17]

آسمانی دگرش گردانند　　بر زمینی دگرش بنشانند

هر دمش نقش[18] کفر دین گردد　　هر نفس آسمان زمین گردد

---

۱ - پ : آتشش　۲ - ل : برافروزد　۳ - پ : دین　٤ - ل : سوزد　٥ - ل : تا که‌جویای　٦- م : عشق وخود این است　۷-پ : بایار　۸ - پ : یارجو　۹ - ف: جوق‌ذوقت باتئی　۱۰- ل : ذوق ، ف : سوق　۱۱- م : روح　۱۲ - پ: از سرجان　۱۳ - پ : بود　۱٤- پ : بزن‌ار بگذرد چو مرد بود　۱۵ - ذ : براو برانگیزند ، ل : برانگیزد　۱٦- ل : فروریزد　۱۷- ب : ببود ،و : نبود　۱۸ - خ : رنگ

هرزمان شوید از پی تك و پوی　　جبرئیلش بآب حیوان روی
خرد از نعرهٔ[۱] دلش کالیو　　هیزم برق نعل اسبش دیو
آدمی سوز گشته از پی راه　　مالك[۲] درد او بآتش آه
سرّ آهش ندارد[۳] ایچ صبور　　پی او در نیابد ایچ غیور
۵ نعل اسبش چو گرد بندازد　　جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست　　بـاد فریاد کن که یك دم بیست[٤]
مصطفی ایستاده بر ره اوی　　ازسر[٥] لطف ربّ سلم گوی
اندر آویزد از پی اِشراف[٦]　　از درونش ترازوی اِنصاف
آب در راه او خلیل زند　　مقرعش جان جبرئیل زند
۱۰ همه را باز خود رساند بخود[۷]　　کایچ یك را ازو نیامد[۸] بُد
همه هستند و از همه همه دور　　در نُبی خواندهٔ **تصیر الامور**[۹]
زو بد و نیك قوت و حولست　　امر او و **ما یبدل القول** است
امر او را تغیری نبود　　خلق را جز تحیرّی نبود
بغض و حقد از صفات او دورست　　غضب آنرا بود که مقدورست
۱۵ اوست قادر بهرچه خواهد خواست　　هرچه خواهد کند که حکم او راست

فی نفی صفات المذموة عن الله تعالی

در حق حقّ غضب روا نبود　　زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند　　وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و خشم و کین و حقد و حسد[۱۰]　　نیست اندر صفات فرد اَحد
۲۰ همه رحمت بود ز خالق بار[۱۱]　　هست بر بندگان خود ستار

---

۱ - پ : نالهٔ　۲ - ل : ملك را　۳ - پ : نداند　٤ - ك : ایست ، پ : بایست
۵ - پ : از پی　٦ - ل : از سراشراف　۷ — چ : خود　۸ - ل : نیابد　۹ — مصرع دوم این بیت در دو صفحهٔ پیش تکرار شده و ظاهراً این بیت نسخه بدلی است از بیت سابق　۱۰ — کم : صلح و حسد ، ذ : حقد و حرص و حسد　۱۱ — م : صاحب بار

می دهد مر ترا برحمت پند[۱] بخودت میکشد بلطف کمند[۲]
گر نیائی بخواندت سوی خویش[۳] بتلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ تو گرفته ز جهل راه گریغ
درّ توحید را توئی چو صدف آدم تازه را شدی[۴] تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید شوی از مفلسی زمایه[۵] فرید ۵
ور تو آن درّ را نگهداری سر زهفت و چهار بگذاری
بسرور ابد[۶] رسی پس از آن نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سر فراز شوی در فضاء ازل[۷] چو باز[۸] شوی
دست شاهان ترا شود منزل هر دو پایت بر آید از بن گل[۹]

التمثیل فی الذی هو یُطعمی و یَسقین ۱۰

باز را چون ز بیشه صید کنند گردن و هر دو پاش قید کنند
هردو چشمش سبك فرو دوزند صید کردن ورا بیاموزند
خو زاغیار[۱۰] و عاده باز کند چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
باز دارش زخود[۱۱] پیاده کند گوشهٔ چشم او گشاده کند ۱۵
تا همه باز دار را بیند خلق بر باز دار نگزیند
زوستاند همه طعام و شراب نرود ساعتی[۱۲] بی او در خواب
بعد آن بر گشایدش یك چشم در رضا[۱۳] بنگرد درو نه بخشم
از سر رسم و عاده برخیزد با دگر کس بطبع نامیزد[۱۴]
بزم و دست ملوك را شاید صید گه را بدو بیاراید ۲۰

---

۱ - ل : ز رحمت پند ۲ - م : بلطف و کمند ، چ : زلطف کمند ۳ - ل : بر خویش ٤ - م : شده ٥ - ل : زمانه ٦ - ل : بسرای ابد ۷ - ذ : درفضای ابد ۸ - ل : توباز ۹ - ف : ازبن گل ۱۰ - پ : خود از اغیار ۱۱ - ل : چو خود ۱۲ - چ : نشود یك زمان ۱۳ - ی : برضا ۱٤ - ل : بخود بیامیزد

چون ریاضت نیافت وحشی ماند	هر که دیدش ز پیش خویش براند
بی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزی ترا چه بید و چه عود
فرخ آنکو[1] همه طعام و شراب	از مسبب ستد نه از اسباب
رو ریاضت[2] کش ارت بایدباز[3]	ور نه راه جحیم را می ساز
٥ دیگران غافلند تو هش دار	و اندرین ره زبانت خامش دار

التمثیل فی معنی اولئك كالانعام بل هم اضل

کرّهٔ را که شد سه سال تمام	رائضش در کشد بزخم لکام[4]
مرو را در هنر بفرهنجد	تو سنی از تنش بیاهنجد[5]
کرّه را بر لگام رام کند	نام او اسب خوش لگام کند
١٠ بار گیر ملوك را شاید	بزر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی در[6] خور	باشد آن کرّه ازخری کمتر
بابت بار آسیا باشد	دایم از بار درعنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا	می کشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست	بیش دانا ورا افاضت[7] نیست
١٥ علف دوزخ است و ترسانست	با حجر در جحیم یکسانست
مر ورا هست جای خوف وهراس	خواندهٔ در نص هم[8] **وقود الناس**
نفس فرمان پذیر و فرمانده	عقل ایمان[9] شناس وایمان ده
عکس خور زاب بر جدار شود	سقف از نقش او نگارشود
آنهم از عکس آفتاب شمار	آن دوم[10] عکس آب بر دیوار

---

١ - پ : شرط آن کو، ل : شرح آن کو ٢ - ل : شور یاضت ٣ - ف : باید ناز
٤ - پ : بزین ولگام ٥ - ج : از تنش براهنجد ٦ - کم : چون ندیدا ین ریاضت
اندر ٧ - م : اضافت ٨ - پ : در محکمش ٩ - کم : عقل قرآن ١٠ —
ج : آن دگر

جان نروبد ز بیم مهجوری　　خاك درگاه جز بدستوری

آن اویند در مکان و زمان　　از کن امر تا دریچهٔ جان

گفته از بهر خدمت درگاه　　امر با عقلها اطیعوا الله

نفس رونده تا بگوینده　　همه چون بنده اند جوینده

سوی آن کفر زشت و دین نیکوست[1]　　که زدین نقش بیند از خرپوست

گرچه بی اوت قصد و نیرو نه[2]　　کار دین بی تو نی و بی او نه[3]

کار دین خود نه سرسری کاریست　　دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مردست　　تاج نامردرا چه در خوردست

دین نگهدار تا بملك رسی　　ورنه بی‌دین بدان که هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو روی　　همچو شاخ از برهنگی تنوی

ای خوشا راه دین و امر خدای　　از گل تیره رو[4] بر آر دو پای

در ره جبر و اختیار خدای　　بی تو و با تو نیست کار خدای

همه از[5] کار کرد الله است　　نیکبخت آن کسی که آگاه است

اندرین ره ز داد و دانش خویش　　ره رو و رهبری کن[6] و مندیش[9]

فی الرضاء و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف　　اندر اثناء[7] حکم صنع لطیف

داند آنکس که خورده‌دان باشد　　کانچه او کرد خیرت آن[8] باشد[9]

نیك نزمیل و بد نه ز اسبابست　　بد نه از قصد لیك جلابست؟

نام نیکو وزشت از من و تست　　کار ایزد نکو بود بدرست[9]

گرچه باشد بظاهر آن[10] همه خوب　　لیك باطن بود همه معیوب

---

۱ - م : کفرو دین زشت و نکوست　۲ - ی : نیست　۳ - ی : هست و بی او نیست　۴ - : م : از کل تن برو　۵ - ب : همه آن ، پ : همه را　۶ - ذ : بار ساز وزهیچکس ، ل : ز هیچ پل　۷ - ك : ایثار ، خ : اندر ایثارصنع لطف لطیف　۸ - ل : خیرآن　۹ - این سه بیت درپیش گذشته ودر اینجا مکرراست　۱۰- ك : بظاهرت

کی بسازد بحکم مطلق تو　　　باد با بادبان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا　　　نیست چیزی ازو نهان اصلا
مرگ اگر چند بد نکوست ترا　　　مال و میراثها ازوست[1] ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست　　　اندر آن مر خدای را رازیست
٥ ای بسا شیر کان[2] ترا آهوست　　　وی بسا درد کان ترا داروست

فی الحذر عن القدر

بندگان را که ازقدر حذر است　　　آن نه زیشان که آن هم ازقدراست
قدرو تقدیر[3] او نهاد چو چنگ　　　که شناسد همی ز نام و زننگ[4]
زان چو بربط بهر خیال همی　　　خفته نالد ز گوشمال همی
١٠ پیش دیوان حکم او جز مرد[5]　　　شکر سیلی حق که داند کرد
سنگ خواران حکم چون سندان　　　نزنند از برای جان دندان[6]
که کند باقضای او آهی　　　جز فرومایهٔ و گمراهی
آه تو باقضای او باد است　　　با قضایش دل تو ناشاد است
باقضا مر ترا چو نیست رضا　　　نشناسی خدای را بخدای
١٥ کو[7] در این راه کردنی کردن　　　که تواند قفای او[8] خوردن
کردنی بایدت عزاز یلی　　　تا زند دست لعنتش[9] سیلی
سیلیی کز دودست دوست خوری　　　همچو بادام بی دو پوست خوری
گرد نانی که با خدای خوشند　　　حکم را بختیان بار کشند
چون چراغند اگر چه در بندند　　　زانکه جان می کنند و می خندند
٢٠ هر بلائی که دل نماید از او　　　گر یکی ور هزار[10] شاید از او

---

١ - پ : میراث جمله اوست　٢ - ك : خیرکان　٣ - م : قدر تقدیر　٤ - پ : کی شناسد ، ظ : که شناسد همی ز نام تو ننگ　٥ — ل : حق جزمرد　٦ - م : زخم خوران حکم چون سندان　دل بکرده زضعف چون سوهان ، پ : دل نکرده
٧ - م : گر　٨ - ل : کوتواند قفای حق　٩ - ی : لعنت　١٠ - ل : ازیکی تاهزار

حکم و تقدیر او بلا نبود　　هرچه آید بجز[1] عطا نبود

فی الرضاء والتسلیم بحکمه وقضائه

ابلقی را که رخ بخانهٔ اوست　　تازگی جان ز تازیانهٔ اوست
وآنکه از تیر او شرف دارد　　دیدگان از پی هدف دارد
ای بر آتش نهاده خرمن خویش　　باد برداده سقف گلشن خویش　　٥
گر ترا تیغ تن زند اه کن[2]　　ور ترا زخم حق زند زه کن
بی رضای[3] حق آنچه راحت تست　　آن نه راحت که آن جراحت تست
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد　　زشت نبود همه نکو باشد
دلشان برفراق مال و عیال　　خنك و خوش چو در بهار شمال[4]
تا در این عالم فسرده درند　　لگد اشتران چو گرده[5] خورند　　١٠
خویشتن چون ز عشق گرم کنند　　گردن روزگار نرم کنند
پیش رفتن برغبت از دنیی　　شود آماده نزدشان عقبی
چون سر عشق آنجهان دارند　　همچو شمع اند سوز جان[6] دارند
پیششان روزگار چون بنده　　دهر از انفاسشان[7] فزاینده
کمترین بنده‌شان زمانه بود　　ز آرزو دل چو گور خانه بود　　١٥
زانکشان[8] ناامید نبود و بیم　　جانشان تن خورد چو شمع مقیم
دل[9] ز تلخیش همچو می خوش‌دار　　همچنو دل پر آب و آتش دار
جان بعهد و وفاش بسپرده　　در کنف زنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلك برجسته　　جان کمر وار[10] بر میان بسته
از برای وفات تخم نفاق　　نقد خوارزم کم برد بعراق　　٢٠
از برای دو دانگ سیم دغل　　نکند باخدای کیسه بدل

---

١ - پ : هرچه او داد جز　٢ - م : زه کن ، ض : می زند زه کن　٣ - ل : جز رضای　٤ - ل : چو گرده برغربال　٥ - پ : بکرده　٦ - م : سرزجان　٧ - ل : درهر انفاسشان　٨ - ذ : زانکسان ض : رایشان　٩ - ض : جان ، ی : رخ　١٠ - ل : سر قدم کرده

همچنان بختی کمر کوهان | سبلت حرص کم زند سوهان
در رضای خدای خویش بکوش | بنچیزش[١] چو بندگان[٢] مفروش
باش در حکم صولجانش گوی[٣] | هم **سمعنا** و هم **اطعنا** گوی
چونت گوید نماز کن بگزار | چونت گوید مکن برو مگذار
٥ چونت گوید ببخش هیچ منه | چونت گوید نگاه دار مده
نه زروی مجاز کز تحقیق[٤] | بر همه بر نهاد بی تصدیق
اندر آمد گلیم پوشیده | صفو[٥] و دردی درد نوشیده
پر جبریل[٦] بر موافقتش | گشت همچون کلیم منقبتش
رخصتش هدیه دان کزو برهی[٧] | تو ازو رخصتش[٨] چه باز دهی
١٠ نه توئی تو زتست برکاری[٩] | تو کئی اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو کهٔ ای | جمله تسلیم کن بدو تو چه ای
آن اوئی تو کم ستیز بر اوی | گر گریزی ازو گریز در اوی
جان[١٠] و تن را بکردگار سپار | تا درون سرای یابی بار
کانکه شد پاسبان خانه‌و سر[١١] | چون کلیدان بماند در پس در
١٥ جان واسباب ازو عطا داری | پس دریغش ازو چرا داری
جان[١٢] و اسباب دررهش در باز | بر ره سیل‌و رود[١٣] خانه مساز
وقف کن جسم‌و مال‌را[١٤] برغیب | تابوی چون کلیدش[١٥] اندرجیب
جبر را **مارمیت** کن از بر[١٦] | باز دان از رمیت سرّ قدر[١٧]

---

١ - م : بنه چیزش ٢ - پ : چو دیگران ٣- ج : چوگوی ٤ - ل : زآرزوی گزاف بی تحقیق ٥ - ل : صاف ٦ - ل : شده جبریل ٧ - پ : ازو برهی ٨ - ل : این چنین هدیه را ٩ - ل : توتوئی همچو دور پرکاری ١٠ - م :مال ١١ - ذ : خانه وزر ، پ : خانهٔ سر ١٢ - ل : مال ١٣ - پ : رود وسیل ١٤- ل : جانترا ١٥- پ : کلیدت ١٦- م : خیزو کن مارمیت رااز بر ١٧ - م : علم قدر

فی الکرامة

از درونش چو بـوی جان یابند　　بـی زبانان همه زبان یابند[1]
دلش از بند ملك بربایند　　ملکوت جهـانش بنمایند
تا کند عقلش[2] از پی رازی　　گرد میدان عشق[3] پروازی
دل وجانش نهفته شد حق جوی[4]　　شد زبانش بحق اناالحق گوی　　۵
راه دین صنعت وعبارت نیست　　جز خرابی در و عمارت نیست
چون تو گشتی خموش منطیقی　　ور بگوئی بسان بطریقی
مرد باید که چون خلیل بود　　تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه از[5] بیمش　　یك نفس بـر زند بتعلیمش
موسئی را که خفتهٔ کونست　　فرّ عونش هلاك فرعونست　　۱۰
عرش چون فرش زیرپای آرد　　جغد باشد ولی همای آرد
خواجهٔ این وآن سرای شود　　بندهٔ مخلص خدای شود
مر ورا عقل روی بنماید　　تنش از نور خود بیارایـد
لطف حق سایه‌ش افکند[6] بر دل　　بس بگوید که **کیف مدالظل**
چون ز ظل[7] جان او بیابد لمس　　روی بنمایدش[8] **جعلنا الشمس**　　۱۵
هرکرا توبه زین شراب دهند　　بوی ورنـگش بباد وآب[9] دهند
بیش بنمایدش بحس زبون　　فلك و طبع و رنـگ بوقلمون
راه دور از دل درنگی تست　　کفرودین از پی‌دورنگی[10] تست
لقب رنگها مجازی کن　　خور ز دریای بی نیازی کن
تا از آن نعرها[11] بگوش نوی[12]　　و **حده لا شریك له** شنوی　　۲۰
بیش سودای رنگها نپزی　　گر کند عیسی تورنـگ رزی

---

۱ - ك : زبان دانند « این بیت در پیش ذکر شده ودر اینجا مکرر است » ۲- آ : عقل ۳ - پ : عرش ۴- ك : حق پوی ۵ - ل : گر ٦- ل : سایه افکند ۷- پ : چون زحق ۸- ی : نیزننمایدش ۹- پ : همه بآب ۱۰- ل : درنگی ۱۱ - ل : قطرها ۱۲ - ل : نهی

هر چه خواهی ز رنگ بر داری   در یکی خم زنی برون آری
بحقیقت شنو نه از سر جهل   نیست این نکته[1] بابت نااهل
کین همه رنگهای پرنیرنگ   خم وحدت کند همه یك‌رنگ
پس چو یك رنگ شد همه اوشد   رشته باریك شد چو یك توشد

٥

فی العبودیة

چند پرسی که بندگی چه بود   بندگی جز فکندگی چه بود
بند او دار تا بوی بنده   ور نه هستی تو از[2] در خنده
نیستانی که بر درش[3] هستند   نه کمر بر درش کنون بستند[4]
بلکه از مادر سنین و شهور   خود کمر بسته زاده اند چو مور
١٠ جمله اعضات را ببند در آر   مال و اسباب[5] جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضا   تا نگردی ز بند خیره جدا[6]
بندگی نیست جز ره تسلیم   ور ندانی بخوان تو قلب سلیم[7]
مده از دستش از برای نهاد   همه را هیچ کس بهیچ نداد[8]
هر کرا نیست چشم عبرت کور   نبود همچو مرغ و وحش و ستور[9]
١٥ سوی آن کز رضا حکیم بود   جنبش اختران عقیم بود
بندگی در سرای مبدع کل   عجز و ضعف است و استهانت[10] وذل
دور دور است در بلا خوردن   بنده بودن ز بنده پروردن[11]
چون شود حکمت قدم ساقی   تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار ویك درگاه   کمترش[12] آنکه بی تو دارد[13] راه

---

١ - خ : این سر ٢ - ل : تا نباشی از و تو ٣ - پ : که بردرش ٤ - این بیت درپیش ذکر شده ودر اینجا مناسب تر است ٥ - م : جان و اسباب ٥ - ی: رها ٧ - ل : ورندانی بقلب کارسلیم ، م: ورنه باشی بقلب وکارسلیم ٨ - پ : هیچکس هیچ را بیادنداد ، ل : همه کس را بهیچ ندهد باد ٩ - ل : نبود هیچ دیوو مرغ و ستور ، پ : نبود همچو مرغ و دیوو ستور ١٠ - پ : استکانت ١١ - م : زبندگی کردن ١٢ - م : کمترین ١٣ - پ : بی تو باشد

گر چوزنبور خانه خواهی تن — پیش تیر قضا سپر بفگن
هر کرا[1] خسته کرد تیر قضا — نپذیرد ورا جریحه[2] دوا
زخم تیر قضا[3] سپر شکنست[4] — هیچکس خود ززخم‌او نبرست[5]
نرهی[6] ای فضولی رعنا — جز به بی دست[7] وپائی ازدریا
آنکه دلها، آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند ٥
پیش آسیب تیر احکامش — همچو صید اند مانده دردامش
که نبشتست بر تو سودوزیان — امر قل لن یصیبنا بر خوان
کز پی جانت حکم یزدانی — شب نبشت آنچه روز میخوانی
از پی جیم جهل و عقل سقیم — دل، تو تنگ شد چو حلقهٔ میم
مخبر باطنست ظاهر حکم — حاکی اولست آخر حکم ١٠
خویشتن را بآب ده که ز ما — نشود[8] علم آشنا دریا
چون ز بالا بلا نهد بتوروی[9] — رو تو الله گوی‌و آه مگوی
حکم‌حق چون‌سوی‌تو کردنگاه — هان وهان زود بسته کن ره‌آه[10]
تا نداردت آه سرگردان — آه را هم زراه وا گردان[11]
با قضا سود کی کند حذرت — خون مگردان بیهده جگرت ١٥
دست و لب زیر حکم مبدع کل — پنجهٔ سرو ساز و غنچهٔ گل
سو زیان باش کدخدایش را — استخوان باش مرهمایش را
هرچه جز حق بود تو آن مپذیر — دل ز اغیار جملگی برگیر
روی چون شمع پیش‌اوخوشدار — کمر از آب و تاج از آتش دار

---

١ - ل : هرکجا ٢ - م : جریح ٣ - ذ : بلا ٤ - ی : شکند ٥- ی: اونرهد
٦ - ذ : نرسی ٧ - ك : بزدن دست ٨ - م : نشنود ٩- ل : نهد بلا بتوروی
١٠ - ل : جان‌برآور بی نثار نه‌آه ، ی : جان بر آراز پی نشانهٔ آه در بعضی نسخ این بیت بدین صورت آمده

آه تا دم زند تو چون مردان — آه را هم ز آه واگردان

تو چراغی بپیش مهر بلند — جان همی ده چنو وخوش میخند
جان برغبت سپار کز انکار — نیست جانرا[١] درآن[٢] سرای شمار
کانکه دم با سر بریده کشد[٣] — بار حکمش بنور دیده کشد[٣]
سر نپیچد زحکم و امر[٤] خدای — بنشیند خموش بر یك جای
٥ آتشی را همی کند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی[٥] بسوی خویش گدای — نبود سوی تو خدای خدای
هدف تیر حکم او جان کن — صدف درّ عشقش ایمان کن
شرع مقلوب را مکان گوئی — عرش مقلوب را کجا جوئی
زانکه داند خدای رمزُسخن — غمز او غمز ها تقاضا کن

١٠ **التمثل فی قصة ابراهیم الخلیل علیه السلام**

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت[٦] — وقت آتش بجبرئیل نهفت[٧]
کرد بیرون سرازدریچهٔ جان — کای برادر تو دور شو ز میان
گفت با جبرئیل اندر سرّ — ربّ یسر کنان درامر عسر
گشته از منجنیق حکم رها — گرد گردان چو کوی گرد هوا
١٥ گفت پس من دلیل راه توام — جبرئیلم که نیکخواه توام
در چنان حال با نهیب خلیل — از سر اعتماد و حفظ وکیل
گفت هر چند پایم ای دلبند — هست بر گردن ضعیف ببند
دور کن یکزمان زخویشتنم — تا بر او بی تو[٨] یك نفس بزنم
عصمت او دلیل من نه بس است — علم او جبرئیل من نه بس است
٢٠ بی تو بر درگهش تو حاضر شو — چشم بر دوز و[٩] پس تو ناظر شو
یکسو انداز حظ خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از چنارت[١٠] آتش جست — آتش از آتشی بدارد دست

١- پ : نیست جائز ٢ - ل : دراین ٣ - م : کشید ٤- پ : زامروحکم ٥- ی : تا نگردی ٦ - پ : نهفت ٧ - پ : چه گفت ٨ - چ : تا بروی تو ٩ - ل : چشم کن دور ١٠ - م : خیارت

چون خلیل آنِ خویشتن[١] بگذاشت　　آتش از فعل[٢] خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت　　آتشش چون علف نیافت نسوخت[٣]
چون عنان را بدست حکم سپرد　　آتش سی و هشت[٤] روزه بمرد
بر دمید از میان آتش و دود　　چون صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سوسن[٥] تحقیق　　سنبل[٦] سنتّ و گل توفیق　　٥
آری آری چو دوست آن باشد　　نار نمرود بوستان باشد

فی الامتحان

آن زمان کین حجاب برگیرند　　کار ها جملگی ز سر گیرند
بدو نیك تو بر تو بوتهٔ[٧] اوست　　تا بدانی که دشمنی[٨] یا دوست
تا در این بوته زر پخته شوی　　راست چون سیم خام سخته[٩] شوی　　١٠
خَبث ُخبث تو بسوزد پاك　　بگذرد خاك پایت از افلاك
فلك المستقیم جای تو شد　　چون خدای تو رهنمای تو شد
کاین که نه چرخ و چار ارکانست　　آزمایش سرای یزدانست
نیك و بد را که آن بپرده درست　　آزمون پرده سازو جلوه گراست[١٠]
چیست به زین[١١] که نزد دشمن و دوست　　بوته و کوره و ترازو اوست　　١٥
آزمایش جدا کند پس و پیش[١٢]　　َکه ودانه بد و سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود　　آزمایش گواه راست[١٣] بود
آدمی را که بر سقر گذرست　　جلوه گر[١٤] کفرو دین و خیرو شرست
تا چو در بوتهٔ هلاك شود　　زانچه آلوده گشت پاك شود

---

١ - ك : خویش را　٢ - ل : از جان　٣ - ل : نه چو آتش علف نیافت بسوخت
٤ - ل : سی و هفت　٥ - ل : سنبل　٦ - ، ل : سوسن　٧ - و : توجمله راندهٔ
٨ - م : تو دشمنی　٩ - ل : پخته　١٠ - ل : آزمون جلوه سازو پرده درست
١١ - ل : به‌زو ، و : زین‌به　١٢ — ك : کم‌و بیش　١٣ - پ : گوای راست
١٤ - م : چاره گر

شد هلاك ار دلش نباشد پاك ور بود پاك از این سفرش[1] چه باك

پاك رو[2] زین سرای پر شر و شور ور نه گردی بزیر پای ستور

آنکه او پاك رفت زین منزل گشت زاد رهش همه حاصل

وآنکه او بد گراست[3] وآلوده گشت در رنج راه فرسوده

۵ در شکن بام و بوم قلب سلیم بکلام آی و درگذر ز کلیم



الباب الثانی

فی الکلام ذکر کلام الملك العلام یسهل المرام

قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیراً ، وقال عزّ مِن قائل . ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین ، و قال النبی علیه السلام : القرآن غنی لا فقر بعده ولا غنی دونه ، وقال علیه السلام : القرآن هو الدواء من کل داء الا الموت . وقال ایضا : اهل القرآن هم اهل الله وخاصته ، وقال ایضا صلوات الله وسلامه علیه اصدق الحدیث کتاب الله، وقال احمد بن حنبل : القرآن کلام الله غیر مخلوق و من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم .

سخنش را زبس لطافت وظرف[1]	صدمت صوت نی[2] وزحمت حرف
صفتش را حدوث[3] کی سنجد[4]	سخنش در[5] حروف کی گنجد[6]
وهم حیران ز شکل صورتهاش	عقل واله ز سرّ سورتهاش[7]
مغز ونغز است حرف وسورت او[8]	دلبر و دلپذیر صورت[9] او
زان[10] گرفته مقیم قوّت و قوت	زادهٔ ملك و دادهٔ[11] ملکوت
سرّ او بهر حلّ مشکلها	روح جانها[12] و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن	دل پر درد را[13] دوا قرآن

۲ - ج : طراوت وطرف ۲ - م : صوت نه‌و ۳-و: درحدوث ،ذ: راحروف ٤- پ: کی گنجد ٥ - پ : سخنش‌را ٦- پ : کی‌سنجد ۷ - و : صورتهاش ۸ - م : صورت او ۹ - م : دلفریب‌صورت ، ج : دلپذیر صحبت ۱۰ - زو ۱۱ - پ : دادهٔ‌ملك وزادهٔ ۱۲ - ج : روح‌او انس ۱۳ - ب: درد دلسوز را

تو کلام خدای را بی شک — گر نئی طوطی و حمار و اِشک[1]
اصل ایمـان و رکن تقوی دان — کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکماء — هست معیار عادت علماء
نُزهت جانها ستایش اوست — سلوت عقلها نمایش اوست
۵ آیت او شفای جان تقی — رایتش[2] درد و اندهان شقی
عقل و نفس از نهاد او[3] حاجز[4] — فصحا از طریق آن عاجز[5]
عقل کل را فکنده در شدّت — نفس کل را نشانده درعدّت[6]

ذکر جلال قرآن

هم جلیلست باحجاب جلال — هم دلیلست با نقاب دلال
۱۰ سخن اوست واضح و واثق[7] — حجت اوست لایح[8] و لائق
دّر جان‌را حروف او[9] دُرجست — چرخ دین را هدایتش بُرجست
روضهٔ انس عارفانست او — جنة الاعلی روانست او
ای ترا از قرائت قرآن — از سر غفلت و ره عصیان
بر زبان از حروف ذوقی نه — در جنان از وقوف شوقی نه
۱۵ از کمـال جلالت و سلطان — هست قرآن بحجت و برهان
بر زبان طرف حرف[10] وذوقی نه — غافل ازمعنیش[11] که ازپی چه
از درون شمع منهج اسلام — وز برون حارس[12] عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان — غافلان را تلاوتی بزبان
دیده روح و حروف[13] قرآن را — چشم جسم این[14] وچشم‌جان آنرا
۲۰ زحمت[15] این ببرده چشم[16] ز گوش — نعمت آن بخورده روح زهوش[17]

۱- م : طوطی‌وحمار وشك ، ك : حمار الشك ۲- ج : راتبش ۳ - پ : نهادآن
٤ - ذ : عاجز ٥ - ذ : حاجز ، پ : اوعاجز ٦- ذ : در حدت ۷ - ك : رائق
۸- ل : لاحق ۹ - پ : حروف‌آن ۱۰ - ج : طرف حرف ۱۱- م :معنی ۱۲ - ب : خازن ۱۳- ل : روح حرف ١٤- ل : آن ۱۵ - ل : نعمت ، س : نقمت
۱٦- پ :جسم ۱۷ -م : گوهوش

زاسمان تفضل و احسان — هر نقط زو چو طرهٔ یاران
زابر بِرش جدا شده بلطف — عقد دُر بسته در دهان صدف
بهر نا محرمان بپیش[۱] جمال — بسته[۲] از مشك پرده هاء جلال[۳]
پرده و پرده دار را از شاه — نبود دل ز کار او[٤] آگاه
داند آنکس که وی بصردارد — پرده از شاه کی خبر دارد ۵
نشد از[۵] دور[٦] طارم ازرق — عرق او سُست[۷] وتازگیش خلق
نقش و حرف و قرائتش بیقین[۸] — از زمین[۹] هست تاسر پروین
تو هنوز از کفایت شب وروز — قشر[۱۰] اول چشیدهٔ از گوز[۱۱]
تو ز قرآن[۱۲] نقاب او دیدی — حرف او را حجاب او دیدی
پیش نا اهل چهره نگشادست — نقش او پیش او بر استادست ۱۰
گر ترا هیچ اهل آن دیدی — آن[۱۳] نقاب رقیق[۱٤] بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی — تا روانت[۱۵] بدو بیاسودی
اولین[۱٦] پوست زُفت و تلخ[۱۷] بود — دومین چون زماه سلخ بود
سیمین[۱۸] از حریر زرد تنك[۱۹] — چارمین مغز آبدار خنك
پنجمین منزل است خانهٔ تو — سنت انبیا ستانهٔ تو ۱۵
چون ز پنجم روان بیارائی — بس باوّل چرا فرود آئی
دل مجروح را شفا زویست — جان محروم را دوا زویست
تن چشد طعم ثفلش[۲۰] از پی زیست — جان شناسد که طعم روغن چیست

۱- پ : زپیش ۲- س : بوده ۳ - م : دلال ٤ - ب : بهیج سان ،ل: زکار شاه ۵ - س : بشد از ٦ - ك : طور ، م : طول ۷ - س : عرق اوست ۸ - پ : نحو و نقش وقرائت وتنوین ، س : نقش ونحو وقرائت وتلقین ۹ -ل : از ثری ، س : از نبی ۱۰ - س : پوست ۱۱- پ : توز ، ل : کشیدهٔ از توز ۱۲ - م: نور قرآن ۱۳ - پ : این ۱٤ - ك : دقیق ، ل : رفیق ۱۵ - ف:تادل وجان ۱٦ - پ : کاولین ۱۷- ل زفت تلخ ۱۸ - ج : سومین ۱۹ - ج : زردتنك ، ل : زروتنك ۲۰ - م : خویش ، ل : جربش

حس چه بیندمگر که صورت نغز — مغز داند[1] که چیست آنرا مغز[2]

صورت سورتش همی خوانی — صفت سیرتش نمی دانی[3]

کم ز مهمان سرای عدن مدان — خوان قرآن ببیش[4] قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست — که زنا محرمی تو[5] در پردست

۵ تو همان دیدهٔ ز سورت[6] آن — کاهل صورت ز صورت سلطان[7]

صورت از عین روح بیخبرست — تن دگردان که روح خود دگرست

چه شماری[8] حروف را قرآن[9] — چه حدیث حدث کنی برخوان[10]

که نبینند[11] همچو بیداران[12] — ذات او خفتگان وطراران[13]

حرف با او اگرچه همخوابه است — بی خبر همچو نقش گرمابه است

۱۰ **در سرّ قرآن**

سرّ قرآن قرآن[14] نکو داند — زو شنو زانکه خود همو داند

چون نباشد ز محرمان بنهفت — سرّ قرآن زبان چه داند[15] گفت

کس بنشناخت جز بدیدهٔ جان — حرف پیمای را ز قرآن خوان

من نگویم اگر چه عثمانی[16] — که تو قرآن همی نکو دانی

۱۵ هست دنیا مثال[17] تابستان — خلق در وی بسان سرمستان

در بیابان غفلتند همه — مرگ همچون شبان وخلق رمه

اندرین بادیهٔ هوا و هوان — ریگ گرم است همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات — تو چو عاصی تشنه[18] در عرصات

حرف وقرآن تو[19] ظرف وآب شمر — آب می خور بظرف درمنگر

---

۱ - ج : نغزداند ۲ - پ : اندرمغز ۳ - ل : سیرت صورتش همی دانی ٤ - ب بریش ٥ - ل : محرمیت ٦ - پ : : زصورت ۷ - ل : زظلمت سلطات ۸ - م : چه‌شناسی ۹ - م : حروف ازقرآن ۱۰ - پ : باآن ۱۱ - ل : که بیبند ۱۲ - م : طراران ۱۳ - م : بیماران ۱٤ - ل:خدا ۱٥ - ف:نداند ۱٦ - وگرچه عثمانی « در نسخهٔ م . کلمهٔ عثمان عمدا سیاه ومحو شده است ». ۱۷ - پ : بسان ۱۸ - ج : نشسته ۱۹ - ف : حرف و قرآن چو

كان[۱] كين زان نمايدت اوطان — كه تموز است و مهر درسرطان

زان بماندت[۲] نهاد بی روزه — كاب[۳] سرد است و كوزه پيروزه[٤]

سرّ قرآن پاك با دل پاك — درد گويد بصوت اندهناك

عقل كی[٥] شرح و بسط او داند — ذوق سر سرّ او[٦] نكوداند

گر چه نقش سخن نه ازسخنست[۷] — بوی يوسف درون پيرهنست ۵

بود در مصر مانده يوسف خوب — بو بكنعان رسيده زی يعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن — همچنانست كز لباس توجان

حرف را پر زبان[۸] توان راندن — جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف و قرآن دُر — نشود مائل صدف دل حُر

حرف‌او گرچه‌خوب‌ومنقوشست[۹] — كوه ازاو همچوعهن‌منفوش‌است ۱۰

از درون كن سماع موسی‌وار — نز برون سو[۱۰] چو زيرموسيقار

جان چوآن‌خواند لقمه‌چرب كند — دل كه بشنود[۱۱] خرقه‌ضرب كند

لفظ و آواز و حرف در آيات — چون سه‌چوبك زكاسهای[۱۲] نبات

پوست ارچه نه خوب ونغز بود[۱۳] — پوستت[۱٤] پرده دار مغز بود

حكمت از خبث تو سرود آيد[۱٥] — نُبی از جهل تو فرودآيد[۱٥] ۱۵

تادراين تربتی كه ترتيب است[۱٦] — تابراين‌مركزی كه‌تركيب‌است[۱۷]

ببصر بيد بين بدل طوبی — بزبان‌حرف خوان بدل معنی[۱۸]

بكن ازبهر حرمت[۱۹] قرآن[۲۰] — عقل را[۲۱] پيش نطق او قربان[۲۲]

۱- ل ، كاب ، ذ : گاه ، چ :كانكه آيد ۲- چ : نماندت ، پ : نداند ۳- م : آب ٤ -پ : پيروزه ، ل : كاسته فيروزه ۵ - چ : عقل كو ، ل : و هم كی ٦- س ، ذوق‌او سر سرنكو ، ل : ذوق سر عقل بدو ۷ - چ : هم‌از سخن‌است ۸- ل : برزبان ۹- پ : خوب منقوش است ۱۰- پ : توبرون‌شو ۱۱- و : هر كه بشنود ۱۲ - س : چون سه جويند وكاسهای ۱۳ - پ : زشت بود ۱٤ - ل : پوست هم ۱۵ - م : آمد ۱٦ - ذ : اوست ۱۷ - ذ : كه تركيب اوست ، م : مركی كه تركيب است ۱۸ - ل : بجان‌معنی ۱۹ - م : خدمت ۲۰ - ل : يزدان ۲۱ - ل : جان ودل ۲۲ - س : فرمان

عقل نبود دلیل اسرارش | عقل عاجز شدست در کارش
تا درین عالمی که پر صید است | تا بر این مرکبی[۱] که پر کیدست
تو کنون نا حفاظ و غمازی | کی سزاوار[۲] پردهٔ رازی
تو نگشتی بسرّ او واقف | نرسیدی هنوز در موقف
۵ تا هوا[۳] خواهی و هوا داری | کودکی کن نه مرد اینکاری
چون جهان هوا خرد بگرفت | نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ آز | یافت انگشتری سلیمان باز
آنگهی بو که[٤] صبح دین بدمد | شب وهم و خیال و حس برمد[٥]
چون ببینند مر ترا بی عیب | روی پوشیدگان عالم غیب
۱۰ مر ترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی[٦] بردارند
سرّ قرآن ترا چو بنمایند | پرده های حروف بگشایند
خاکی اجزای خاك را بیند | پاك بایـد که پاك را بیند
شد هزیمت زسرّ او شیطان | چه عجب گر رمید[۷] از قرآن
در دماغی که دیو کبر دمد[۸] | فهم قرآن از آن دماغ رمد[۹]
۱۵ زاستماع قرآن بتابد گوش[۱۰] | وز پی سرّ سوره نازدهوش[۱۱]
سوی[۱۲] سرّ نبی نیارد هوش | جز دل‌وجانت اززبان خموش[۱۳]
هوش اگر گوشمال حق یابد | سرّ قرآن ز سوره در یابد

---

۱ ـ ل : مرکزی ۲ ـ ف : نه سزاوار ۳-م : توهوا ، ح : باهوا ٤ ـ س : باش کانکه ٥ ـ م : خیال بدبرمد ٦ ـ پ : غیب ۷ ـ ل : گررمان شد ۸ ـ پ : دمید ، م : کبردیودمد ۹- پ : رمید ۱۰ ـ م : نبی بنازد هوش ، پ : تتابد گوش ۱۱ ـ پ : ناردهوش ، ك : تازدگوش ۱۲ ـ ج : بسوی ۱۳- بجای این دو بیت در نسخهٔ ـمـ این بیت است

ز استماع نبی بنازد هوش | خربود همچو سنگ خشك خموش

ودر بعضی از نسخ دیگراین بیت است

بسوی سر نبی نیارد گوش | وزپی سر سوره نارد هوش

در اعجاز قرآن

ای ز دریا بکف کف آورده وز تملك صورت صف آورده
مغز و در[1] زان بدست ناوردی که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهاء تیره دست بدار درّ صافی ز قعر بحر در آر
گوهر[2] بی صدف درون دلست صدف بی گهر درون[3] گلست ۵
قیمت درّ نه از صدف باشد تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدیده فهر[4] از قعر بشناسد ز درّ دریا بعر
وآنکه برشطوشطر[5] این دریاست نه سزاوار لؤلؤ لالاست
سطر قرآن چو شطر[6] ایمانست که ازو راحت دل و جانست
صفت لطف و عزّت قرآن هست بحر محیط عالم[7] جان ۱۰
قعر او پر ز درّ و پر گوهر[8] ساحلش پر زعود و پرعنبر[9]
زوست از بهرباطن و ظاهر منشعب علم اول و آخر
پاك شو تا معانی مکنون آید از پنجرهٔ[10] حروف برون
تا برون ناید ازحدث[11] انسان کی برون آید ازحروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب با تو وعقل تو چه زشت وچه خوب ۱۵
نکند خیره[12] دوری و[13] دیری آب در خواب تشنه را سیری
نشود دل زحرف قرآن به نشود بز ببجبجی[14] فربه
تو که دربند کلك و انقاسی چهره را از نقاب چه شناسی[15]
نبود خاصه در جهان سخن رنگ وبوی سخن چو جان[16] سخن

---

۱ - ف : مغز در ۲ - ج : گهر ۳ - م ، برون ۴ - م : قهر ۵ - ك : شرط،ج : برشطرشط ، ل : وانکه برشرطوشط ۶- م : وشطر ۷ - ل : محیط و عالم ۸ - س : وپرز گهر ۹ - و : ازعنبر ۱۰ - پ : پردهٔ ۱۱ - ض: صروف ۱۲- ن : ندهد دید ۱۳ - پ : زودی و ۱۴ - س : بیج بچی ،ی: بیجم ۱۵ - م : نشناسی، س : چه‌شناسی ۱۶ - س : زجان

گر همی گنج دلت باید وجان[1] شو بدریای فسروا القرآن[2]
تا در و گوهر یقین یابی تا درو کیمیای دین یابی
چون قدم در نهی در آن اقلیم[3] کندت ابجد وفا تعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را اب و جد دان توشمس و پروین را
۵ سیرت صادقان چنین باشد ابجد عاشقان همین باشد
پردهٔ روی روز تاریك است نظم این نکته سخت باریك است
تا بیابی تو دُرج درّ یتیم تا بدانی تو زرّ ناب ز سیم
در جهان[4] چیست سرّ رّبانی در میان چیست رمز[5] روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه روی خوب خود از نقاب سیاه
۱۰ چون عروسی[6] که از نقاب تنك بدر آید لطیف روح و[7] سبك

ذکر هدایت قرآن

رهبر است او و عاشقان راهی رسن است او وغافلان چاهی
در بن چاه[8] جانت را وطن است نور قرآن بسوی او رسن است
خیز و خود را رسن بچنگ آور تا بیابی نجات بوك ومگر[9]
۱۵ ورنه گشتی بقعر چاه هلاك آب و بادت دهد بآتش و خاك
تو چو یوسف[10] بچاهی از شیطان خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه چنگ در وی زن و برآی از چاه
تو چو یوسف بشاهی ارزانی گردی آنگه که سر اودانی
رادمردان[11] رسن بدان دارند تا بدان آب جان[12] بدست آرند

---

۱ - م : گنج بایدت دل وجان ۲ - پ : آیتی را بجان و دل برخوان، س : آیت نو بجان ودل ، ج : آیتی زو بجان و دل ۳ - ل : بدان اقلیم ٤ - ذ : درجان ٥ - م : در بیان چیست رمز ، پ : در میان چیست سحر ، ج : چیست سر ٦ - ل : عروس ۷ - م : لطیف وروح ۸ - ك : جاه را ، ل : اندرین چاه ۹ - ج : خویش مکر ، م : بوك مکر ۱۰ - س : همچو یوسف ۱۱ - س : زاد مردان ۱۲ - ل : آب و نان

تو رسن را ز بهر آن[1] سازی   تا کنی بهر نان رسن بازی

کس نداند[2] دو حرف[3] از قرآن   با چنین دیده در هزار[4] قران

دست عقلت[5] چو چرخ گردانست   پای بند دلت تن[6] و جان است

گر ترا تاج و تخت باید و گاه[7]   چه نشینی مقیم در بن چاه

یوسف تو بچاه درماندست   دل تو سورهٔ سفه خواندست   ۵

رسن از درد ساز و دلو ازآه   یوسف خویش را بر آر ازچاه

فی عزة القرآن انها لیست بالاعشار و الاخماس

بهر یك مشت كودك از وسواس   نامش اعشار كردهٔ و اخماس

كرده منسوخ حكم هر ناسخ   نشده در علوم آن راسخ

متشابه ترا شده محكم   كرده بر محكمش معوّل[8] كم   ۱۰

تو رها كرده نور قرآن را   وز پی عامه صورت آنرا

ساخته دست موزهٔ سالوس[9]   بهریكمن جوو دو كاسه‌سبوس[10]

گه سرودش كنی و گاه[11] مثل   گاه سازی[12] ازو سلاح جدل

گه زنی در همش به بی ادبی   گه شمارش كنی ببوالعجبی

گه ز پایان بسر[13] بری بخیال   گه درونش برون كنی[14] بمحال   ۱۵

گه كنی بر قیاس‌خودتاویل   گه كنی حكم را برین[15] تحویل

گه برأی خودش كنی تفسیر   گه بعلم خودش كنی تقریر[16]

می نگردی مگر ببیغاره   گرد صندوقهای سی پاره

گاه گوئی رفیق جاهل را   یا نه كرباس باف[17] كاهل را

كه نویسم ترا یكی تعویذ   پاك دار ای جوان مدار پلید   ۲۰

---

۱ - س : توهمی بارسن بدان ، پ : تو رسن را همی بدان ۲ - م : نبیند ۳ — س : دو معنی ۴ - و : باهزار ، ذ : از هزار ۵ - م : دست و عقلت ۶ — ل : دلت دل ۷ - پ : جاه ۸ - ل : مقول ، مأول ۹ - ل : تسلیم ۱۰ - ل : حلیم ۱۱ - س : كنندگاه ۱۲ - س : گاه‌سازند ۱۳ - پ : كه زپایانش‌سر ۱۴ - س : كنی برون ۱۵ - پ : برآن ۱۶ - ج: تقدیر ۱۷ - و: باز كرباس‌باف

لیك هدیه پگاه می باید　　خون مرغ سیاه می باید
این همه حیله[1] بهریك دو درم　　شام تا[2] چاشتی ز بهر شکم
عمر بر دادهٔ[3] بخیره بباد　　من چه گویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خزی بهوس　　حلق‌پر بانگ[4] همچو نای‌و جرس[5]
۵ زین هوس شرم شرع ودینت باد　　یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خو[6] وفضل و فرهنگت　　شرم بادا[7] که نیست‌خود ننگت

ذکر حجت‌قرآن

باش تا روز عرض بر یزدان[8]　　گلهٔ جان[9] تو کند قرآن
گوید این ماحل[10] مصدق تو　　چند باطل کشید بر[11] حق تو
۱۰ گوید ای کردگار می دانی[12]　　آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد　　داد یك حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب　　زو ندیدم بصدق در محراب
حنجره در سرود نیك آید　　جامهٔ غم کبود نیك آید[13]
بجز از کفت و گوی دمدمهٔ[14]　　نیست گوشی[15] نصیب زمزمهٔ[16]
۱۵ که بخواندی مرابراه مجاز[17]　　خیره‌بگشاده چون‌خران‌آواز[18]
که بسی[19] لاف زد بدعوی ما　　پس ندانست قدر معنی ما
سوی میدان خاص‌اسب بتاخت[20]　　روی ما از نقاب ما نشناخت

---

۱ ك : جمله را　۲ ـ پ : شام‌یا ، چ : شام با　۳ ـ چ : عمر بر دادی ای
٤ — ـ پ : پرباد ، چ : خلق پر باد همچو بانگ جرس　٦ ـ ك : جود و ، چ : عقل　٦ ـ پ : بادت　۸ ـ م : بایزدان ، س : بر یزدان ، ل : حشر با یزدان
۹ ـ چ : گله ازجان　۱۰ ـ م: حامل ،چ : حاصل　۱۱ ـ چ : باطل کشید از
۱۲ ـ ل : گوید الله اکبری دانی　۱۳ـ ل : می باید　۱٤ ـ پ : ودمدمهٔ　۱۵ـ چ : گوئی　۱٦ـ ل : زین رمهٔ ،چ: ازرمهٔ ، پ : این رمهٔ　۱۷ـپ : زراه‌حجاز ، ك : برای حجاز　۱۸ ـ ذ : جرس آواز　۱۹ ـ م : که همی ، پ : چند کو
۲۰ ـ ف : نتاخت

بر سر کوی ما ززشت[1] و نکو   سگی[2] آمد کسی نیامد ازو
عقل وجان را بحکم من[3] نسپرد   سوی رای و هوای خویشم برد
گه بتیغ هوا بخست مرا   گاه بر دام نفس بست مرا
گه بسوی شراب راند مرا   گه براه سرود خواند مرا
گه شکستی چو چوب راسکنه[4]   سرو روی حروفم[5] از شکنه   ۵
گه چو قوال کرده از نغمه[6]   متفرق حروفم از زخمه[7]
ای مدبر ز مدبری چونین[8]   خواهم انصاف تو[9] بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز   گه ببازار و گه‌ببانگ نماز[10]
جلوه کردی برای اعجازی[11]   گه بحرفی و گه بآوازی

ذکر تلاوة قرآن   ۱۰

کی چشی طعم و لذت قرآن[12]   چون‌زبان بردی ونبردی جان
از درِ تن بمنظر جان آی   بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جلوه[13] بنماید   آنچه بود آنچه هست‌وانچه[14] آید
ترو خشك جهان درون و برون   آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت[15] ازو محکوم   همه گردد ترا ازو معلوم   ۱۵
بشنواند ترا صفات خدای   گشته‌پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام   گیردش نطق موی[16] بر اندام
تا ببینی[17] بدیدهٔ اخلاص   چون بخوانی‌تو سورهٔ اخلاص[18]

۱- چ : بزشت ۲ - س : شکی ۳- س : بقول من ۴ - س ، ذ : شکنه، ازسکته ۵ - ف : سرد روی ۶- م از نغمت ، ل : کردی از آواز ۷ - م : از زحمت ، ل : از سرباز ۸ -پ : چنین ۹ - پ: خود ۱۰ — ل : که بیازار ها و که بنماز ، پ : که بیازار برد و که ۱۱- م : مرا بانجازی ، ض : بایجازی ۱۲ — م : ایمان ۱۳- آ : جمله ۱۴- پ : آنچه ۱۵- ك : شد ۱٦ - م : شورش موی نطق ، ل : گیردش موی‌نطق ۱۷- ذ : تا نه بینی ۱۸ - م : سورةالاخلاص

صورتی[1] همچو سرو غاتفری | نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصب‌ورفعش‌چوعرش‌وچون کرسی | گر تو از مرشد خرد[2] پرسی
جرّ و جزم وی از طریق[3] قدم | لوح محفوظ و سیرسنّ[4] قلم
حرفها بال[5] روح و پردهٔ نور | نقطها خال مشك بر رخ حور[6]
۵ این چنین در نگر بصورت او | چون بخوانی توسرّ[7] سورت او
تا الف را درون رای آرد | با وتا را[8] بزیر پای آرد
تا فروشد بجای[9] جان و خرد | صورت خوب را بهشدهٔ[10] بد
زانکه‌در کوی‌عشق‌وحدت‌وهنگ | بیش از این قیمتی نیارد رنگ[11]
بوتهٔ شهوت امتحانش کند | پس‌ازآن همچو زرّ کانش[12] کند
۱۰ پس دگر باره بوتهٔ سازد | تا دروغش و خشم[13] بگدازد
پس چو نرمش کند فرو ساید | تا بدو تاج را[14] بیاراید
هر کرا ملك عقل[15] ودین باشد | افسر وتاج او[16] چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده | گرچه نیکوست هست بیهوده
بادا گرچه خوش آمد و[17] دلکش | بر حدث[18] بگذرد نماند[19] خوش

۱۵
ذکر سماع قرآن

مر جنب را[20] بامر یزدانش | پس نه مهجور[21] کرد قرآنش
پس زانوی حیرتش بنشاند | لا یمسهٔ چو بر دو دستش خواند

---

۱ - م: سورتی ۲ - چ: ازمرشدی خبر ۳ — م: جزم‌وی از پی طریق ٤ - ل: سرسیر ٥ - م: پاك ٦ - ل: برلب حور ۷ - ك: زسر، چ: تا بدانی توسر ۸ - ك: بی‌وتی را ۹ - ك: برای ۱۰ - س: بهژده . ل: خوب او بهژده، چ: یوسف خوب را بهرزهٔ ۱۱ - ك: ندارد رنگ ۱۲ - م: زروکانش ۱۳ - م: تا دروغش چوخشم، چ: تا دروغل و غش ۱٤ — پ: تاج او ۱٥ - پ: هرملك‌را كه عدل، س: هر كرا ملك‌عدل ۱٦ - م: افسر شاه‌او ۱۷ - پ: آید و ۱۸ - س: کز حدث، ۱۹ - پ: نباشد، ل: نماید ۲۰ - ل: مرخبث‌را ۲۱ - پ: مجهور

مقری زاهد ازپی یك دانگ　　همچو قمری دومغزه‌دارد بانگ
قول باری شنو هم از باری　　که حجابست صنعت قاری[1]
مرد عارف سخن زحق شنود　　لاجرم زاشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز　　شکن و پیچ[2] ورقه[3] درآواز
در دل[4] نفس ِنه‌نه بررخ[5] خال　　که جمالت[6] نشان دهد ازحال[7]　　۵
طبع قوّال را زبون باشد　　عشق را مطرب ازدرون‌باشد
هرچه آواز ونقش و آوازه‌ست[8]　　خانه شان از برون دروازه‌ست
هیچ معنیستی اگر در بانگ　　بلبلی بنده نیستی بدو دانگ
عدّتی دان در این سرای مجاز　　چشم را رنگ‌و گوش‌راآواز
دل زمعنی طلب ز حرف‌مجوی　　که نیابی ز نقش نرگس[9] بوی　　۱۰
مجلس‌روح‌جای[10] بی گوشیست　　اندرآنجا[11] سماع‌خاموشیست[12]
کت سوی عشق دیدنی باشد　　لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد　　که غنا جز زنا[13] نیارد یاد
یار کو بر سر[14] پل‌آید[15] یار　　تو مر او را از آب دورمدار
یا بآبش فرو بر از سرکین　　یا بخاکش سپار و خوش‌بنشین　　۱۵
هرچه درعشق‌نیك‌وهرچه‌بدست[16]　　بار حکمش کشیدن ازخردست
هرچه صورت دهد بآبش ده[17]　　نالهٔ زار در دل خوش نه[18]
چون برون ناله آید ازدل خوش　　پای او گیروسوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای‌نسناس　　که بصد بندوحیلت و ریواس[19]

---

۱ - ذ : باری　۲ - م : بیخ　۳ - م : زقه ، و : وقفه ، س : وقف ، ذ : درقه ، ل : رقه　۴ - ذ : در دلت　۵ - ل : نفس به نه بر رخ　۶ - پ : که خیالت　۷- م : درحال　۸- م : نقش‌وآوازه‌است　۹ — س : عنبر　۱۰ - س : جای ، م : جان　۱۱- پ : واندر آنجا ، س : اندرینجا　۱۲ - م : سماع و خاموشیست　۱۳ - پ : جز عنا　۱۴ - م : سل　۱۵ - ل : آمد　۱۶ - م : آنچه بدست　۱۷ - پ : بآتش ده　۱۸ - و : خوش ده　۱۹ - ك : وسواس ، ل : انفاس

زأن همی دیو نفس[١] در تو دمد   تا ز تو عقل وهوش تو[٢] برمد
راه دین صنعت وعبارت نیست   نحو وتصریف واستعارت[٣] نیست
این صفات از کلام حق دورست   ضمن قرآن چو دّر منثور ست
تو در این[٤] بادیهٔ[٥] پر از بیداد   غمز را مغز[٦] خوانده شرمت باد
٥ ناگهی باشد ای مسلمانان   که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست سوی[٧] ما نامش   نیست مانده شروع و احکامش

در وجد وحال

درطریقی که شرط جان سپریست   نعرهٔ بیهده خری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند   حرف و ظرفش[٨] همه وداع کند
١٠ جان ازو حظ خویش بر گیرد   کار ها جملگی زسر گیرد
با مرید جوان سرود و شبق[٩]   همچنان‌دان که مردعاشق ودق[١٠]
حال کان از مراد و[١١] زرق بود   همچو فرعون و بانگ‌غرق بود
بانگ‌اوحال[١٢] غرق سود نکرد   آتش آشتیش[١٣] دود نکرد
الامان ای مخنث ملعون   بهر میویز باد دادی کون
١٥ هر که در مجلسی سه‌بانگ کند   دان کز اندیشهٔ دو دانگ کند
ور نه آه مرید عشق‌الفنج   همچو ماریست خفته برسر گنج
اژدها کو ز گنج بر خیزد   مهرهٔ کامش آتش انگیزد
کخ کخ اندر فقیر[١٤] چیست‌خری   چك چك‌اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد   نور در صفو[١٥] روغن آویزد

---

١ - م : زان همی دیو کبر ٢ - س : تا زتو صبر وعقل تو ٣ - ل : تصریف استعارت ، س : جز خرابی در و عمارت ٤ - م : ای در این ٥ - ل : وادی ٦ - ج : غمررا عمر ٧ - چ : نزد ٨ - ل : حرف حرفش ٩ - ب : شفق ،س: سرود سفق ، ذ : سرود شفق ، ل:وشق ، پ : سرود شعف ١٠ - ل : عاشق دق ،پ: دف ١١ - پ : ازمحال ١٢ - م : جای ١٣ — م : آتشیش ١٤ — م : سماع ، س : سفق اندر فقیر ١٥ - م : در صف

تف چو روغن زپیش بر گیرد　　نم بیگانه بانگ در گیرد[1]

آه رعنائی طبیعت تست　　راه بینائی شریعت تست

آینه روشنست راه شما　　پردهٔ آینه است آه شما

التمثیل فی خلقة آدم وعیسی بن مریم علیهما السلام

پدر[2] آدم اندرین عالم　　هست از آن دم که زادهٔ مریم[3]　　۵

تن که تن شد زرنگ آدم شد　　جان که جان شد زبوی آندم[4] شد

هر کرا آن دمست آدم اوست　　هر کرا نیست نقش عالم اوست

آدم آن دم که از قدر دریافت[5]　　دل خبریافت سوی جان بشتافت

که از این دم خبر چگونه دهی　　گفت هستم زجام و جامه تهی

جامه و جام[6] ما تهی زانست　　کین گرانمایه سخت[7] ارزانست　　۱۰

همه خواهی که باشی او را باش　　براو سوی خویش هیچ مباش

بر پریده ز دام نا سوتی　　در خزیده بدام[8] لاهوتی

دیده خطهاء خطهٔ ملکوت　　همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت[9]　　سود کرد ار زلشکرش بگریخت

کاین[10] جهانیست مایهٔ غم و رنج　　خوانده عاقل ورا سرای سپنج　　۱۵

رهبرت باد بهر صورت وجان[11]　　این جهان عقل وآن جهان ایمان

خنك آنکس که عقل رهبر اوست　　هردو عالم بطوع چاکر اوست

خنك آنکس که نقش خویش بشست　　نه کس اورا نه او کسی را جست

همچو نقش زیاد سوی بسیج[12]　　نبود جز[13] یکی و آن یك هیچ

خویشتن را یکی مخوان در ده　　کان یکی نیست[14] هیچ از آن یك به　　۲۰

---

۱ - ل : برگیرد　۲ - س : پدری　۳- س : چو مادر مریم ، م : که زادهٔ آدم
۴ - چ ، زسنگ آدم　۵ - ل : دم یافت　۶ - ل : جان　۷ - م : بسخت　۸ - پ : بدار ، چ : در پریده زدار　۹ - م : آویخت　۱۰ - م : این　۱۱ - ل : صورت جان　۱۲ - م : بهر بسیج　۱۳ - م : بسوی خود　۱۴ - س : کان یکی ای یکی ، چ : کان یکی را که

تو یکیی ولیك هم زاعداد[1] نام داری و بس چو نقش زیاد
چون در آمد وصال را حاله[2] سرد شد گفت‌وگوی دلاّله
گرچه دلاّله منبی کار است گاه خلوت ترا گرانبار است
زانکه باشد زروی عقل و نظر دو هزیمت بوقت خود سه ظفر
۵ پس تو ای بوالفضول بلغاری چون در این رود برپل و غاری

درفترت وجهالت گوید و ستایش پیغمبران علیهم السلام کند

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلاء

انبیا راستان دین بودند خلقَ را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند باز خود کامگان بر آشفتند
۱۰ پرده ها بست‌ظلمت از شب شرك بوسها داد کفر بر لب شرك
این چلیپا چوشاخ گل دردست[3] وآن چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود وآن جدامانده از همه مقصود
این[4] شمرده‌زجهل[5] بی برهان بدی از دیو و نیکی از یزدان[6]
خاك پاشانِ آتش آشامان آب کوبانِ باد پیمایان[7]
۱۵ این چو باده ز مغز عقل زدای وان چو نکبا ز سرعمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده وآن شمن وار دین[8] بر افشانده
این یکی سحر وآن دگر[9] تنجیم این[10] یکی در امید و ان در بیم
همه نا خوب سیرتان بودند همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بریمن[10] دین خاص مشغول در نشیمن دین
۲۰ دین حق روی خودنهان کرده هر یکی دین بد[11] عیان کرده

---

۱ - س : تو یکی ای ، ذ : نه یکیی‌ولیك از اعداد ۱- ل : هاله ۳ - ب : بر دست ٤ - ل : آن ٥ - م : بجهل ٦ - ك : مردان ۷ - م : کوبان و بادپیمایان ، ف : آب کوبان باد آرامان ۸ - ل : جان ، ف : وین ثمن واردین
۹ - ذ : وین یکی ۱۰ - م : آن ۱۱ - ل : بر ایمن

بدعت و شرك پر[۱] بر آورده　　زندقه جمله سر برآورده[۲]

این بتلقین هرزهٔ دربند[۳]　　وآن بتخییل بیهده خرسند

گوش‌سرشان هوس‌شنوده‌زریو[٤]　　هذیانشان[٥] هدی نموده[٦] زدیو

شده نزدیك عام و[۷] دانشمند　　سفه و غیبت و فضولی پند[۸]

خاص در بند لذت و شهوات[۹]　　عام در بند هزل و تراهات[۱۰]　　٥

مندرس گشته علم دین خدای　　همگان ژاژ خای و یافه درای[۱۱]

عزّ خود جسته در بهانهٔ علم　　عقل پوشیده در میانهٔ علم

راستیها زبیم بند و[۱۲] طلسم　　روی پوشیده‌چون الف در بسم[۱۳]

خاصگان چون بخانه باز شدند　　عامه هم باسر[۱٤] مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی　　وآن دگر مقتدای او عیسی　　۱۰

کیش[۱٥] زردشت[۱٦] آشکاره شده　　پردهٔ رحم باره باره شده

ملك توران و ملکت ایران　　شده از جور یکدگر ویران[۱۷]

حبشه تاخته سوی یثرب　　فیل با ابرهه زمرغ‌هرب

خانهٔ کعبه گشته بتخانه　　بگرفته بغصب بیگانه

عتبه و شیبه ولعین بوجهل　　یك جهان پر زناکس وناهل[۱۸]　　۱٥

عالمی پر سباع و دیو وستور　　صد هزاران ره وچه وهمه کور[۱۹]

برچپ‌وراست‌غول‌وپیش‌نهنگ[۲۰]　　راهبر گشته کور وهمره‌لنگ[۲۱]

خفتهٔ[۲۲] جهل‌را ز پر خوابی[۲۳]　　کژدم حمق کرده ذبابی[۲٤]

---

۱ - ل : بدعت شرك سر　۲ - ل : پر برآورده　۳ - س : ثابته در بند　٤ - م : زدیو　٥ - م: هذیانش　٦ - ل : بذی نموده　۷ - ذ : نزدیك علم و ، ك : نیکو حدیث　۸ - س : بند ، پ : چند　۹ - پ : شهوت ولذات　۱۰ - م : ترهات　۱۱ - پ : هرزه درای　۱۲ - پ : ز بندتیم و　۱۳ - س : در اسم　۱٤ - م : برسر　۱٥ - ل : دین　۱٦ - پ : زردشتی .　۱۷ - م : بیران　۱۸ - ل : ناکس نااهل　۱۹ - س: دو همره کور　۲۰ - ذ : غول پیش نهنگ ، ل : غول و ببر وپلنگ　۲۱ - کم : کوررهبرلنگ، س : کور ومرکب‌لنگ　۲۲ - و : خسته ، پ : جسته　۲۳ - ل : ز بی خوابی　۲٤ - س : دبابی ، چ : ربابی

پر ضلالت[۱] جهان وپر نیرنگ[۲] بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحر گاهان سگ وخر[۳] درجهان گمراهان
ای سنائی چو بر گرفتی کلك درّ معنی کشیدی اندر سلك
چون بگفتی ثنای حق اوّل[۴] پس بگو نعت احمد مرسل
۵ چون ز توحید گفته شد طرفی گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول باز پسین آن ز پیغمبران بهین و گزین[۵]

الباب الثالث

اندر نعت پیغامبر ما محمد مصطفی علیه‌السلام
وفضیلت وی برجمیع پیغمبران

خیرالکلام بعد کلام[1] الملك العلام فضیلة محمد النبی المختار علیه‌السلام ، قال‌الله تعالی : ان‌الله و ملائکته یصلون‌علی‌النبی یاایهاالذین آمنواصلوا علیه و سلموا تسلیما ، وقال ایضا : انا ارسلناك شاهدا ومبشرا و نذیرا و داعیا الی‌الله وسراجا و منیرا ، و قال الله تعالی : و ما ارسلناك‌الارحمة للعالمین ، وقال‌النبی‌علیه‌السلام : انا اوّل‌الانبیاء خلقا آخرهم‌بعثا ، وقال علیه‌السلام : انا خاتم[2] الانبیاء ولا نبی بعدی[3] و قال علیه‌السلام : کنت نبیا و آدم بین‌الماء والطین ، وقال صلی‌الله علیه و سلم حکایة عن‌الله سبحانه و تعالی انه قال عزّوجل‌خطاباًله : لولاك‌لماخلقت‌الافلاك، وقال‌علیه‌السلام انا سیدولد آدم ولافخر، وآدم و من دونه تحت لوائی یوم‌القیمةولا فخر.

احمد مرسل آن چراغ جهان — رحمت عالم آشکار و نهان[4]
آمد اندر جهان جان هرکس — جان جانها محمد آمد و بس
تا بخندید[5] بر سپهر جلی — آفتاب سعادت ازلی[6]
نامد اندر سراسر آفاق — پای مردی چنوی بر میثاق
آن سپهرش چه بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل
آدمی زنده اند از جانش — انبیا گشته اند مهمانش
شرع او را فلك مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد

---

۱ - م : الکلام ۲ - خیر ۳ - غیری ٤ -س : زندگانی دهست و زندان کن
٥ - پ : تاچون بخندد ٦ - م: صبح صادق ز مشرق ازلی

اندر آمد ببارگاه خدای   دامن خواجگی[۱] کشان‌درپای

پیش او سجده کرده عالم‌دون   زنده گشته چومسجد[۲] ذوالنون

زبدهٔ[۳] جان پاك آدم ازو   معنی بکر لفظ محکم[٤] ازو

جان عاقل جهان بدو دیده[٥]   زانش بر جان خویش‌بگزیده[٦]

٥ انبیا ریخته هم اززر اوی[۷]   هرچه شان نقد بود برسراوی[۸]

تا شب نیست صبح[۹] هستی زاد   آفتابی چون او ندارد یاد

همه شاگرد و او مدرّسشان   همه مزدور و او مهندسشان

او سری بود و عقل گردن او   او دلی بود و انبیا تن او

دل کند جسم را[۱۰] بآسانی   میزبانی بروح حیوانی

۱۰ کوشکش[۱۱]در ولایت تقدیس   صحن او بام خانهٔ ادریس

آستان درش بروضهٔ انس[۱۲]   بوده بستان روح[۱۳] روح‌القدس

کرده با شاهپر طاوسی   جلوه در بوستان[۱٤] قدوسی

جان‌او خوانده پیش‌ازآمد رق[۱٥]   ابجد لم یزل ز تختهٔ حق[۱٦]

سرّ او سورهٔ[۱۷] وفا خوانده   دل او مرکب صفا رانده

۱٥ گوی بربوده دست منقبتش   پای بر سر نهاده مرتبتش

عالم جزو[۱۸] را نظام بدو   غرض نفس کل تمام بدو

قدمش را ازل[۱۹] بپیموده   بودهٔ کل کون و نابوده

داده اشراف بر همه عالم   مر ورا کردگار لوح و قلم

قدمش در ازل نفرسودست[۲۰]   ندمش در ابد نیاسودست[۲۱]

---

۱ - ل : مهتری ۲ - خ : چو ماهی ۳ - س زندهٔ، پ: دیدهٔ ٤ - پ : پاك ٥ - پ : بینه ٦ - پ : بگزیند . ۷ - ك : از سراوی ، س : ریختند از دراو ، خ : ریختند بر در او ۸ - س : هرچه شان نور بود برسراو ۹ - م : روز ۱۰ - س،م: چشم را ۱۱ - چ : گوش کش ۱۲ - ل : آستانهٔ درش چوروضهٔ انس ۱۳ - خ : بستان‌سرای ۱٤ - م : درجویبار ۱٥ - م : خلق ۱٦ - ل : خلق ۱۷ - م : سورت ۱۸ - ل : نظم ۱۹ - م : قدمش در ازل ۲۰ - س : قدمش تا که بد نیا سوده ، پ : نفرسوده ۲۱ - پ : نیاسوده ، ل : بیاسوده است

علم او میزبان عالم داد　　شرع او شحنهٔ خدای آباد

آمد از رب سوی زمین عرب　　چشمهٔ زندگانی اندر لب

هم عرب هم عجم مسخر او　　لقمه خواهان رحمت در او

قابلی چون عتیقش اندر بر　　قاتلی همچو حیدرش بر در

فیض فضل خدای دایهٔ او　　فرّ پرّ همای سایهٔ او　　۵

چرخ پر چشم همچو نرگس‌تر　　عقل پر گوش همچو سیسنبر

جان او دیده زاسمان قدم　　زادن عقل و آدم و عالم

بلکه از عقل بیشتر دل او　　دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی ووجل[1]　　جبرئیل امین که لاتعجل[2]

بوده چون نقش صورت‌خویشش　　ماجرا هاء غیب در پیشش　　۱۰

هست کرده ز لطف‌ونور گلش[3]　　شرق و غرب ازل درون دلش[4]

اندر بدایت کمال نبوت

آدم وآنکه شمت[5] جان داشت　　پای دامانش[6] بر گریبان‌داشت

آدم از مادر عدم زاده　　او چراغی بدو فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او　　آب حیوان سرشته در گل‌او[7]　　۱۵

دیدهٔ او بگاه منزل خواب　　تا سوی عرش بر گرفته نقاب[8]

جان او بوده در طریقت حق[9]　　گوهر حضرت حقیقت[10] حق

دیده از چشم دل بنور احد　　از دریچهٔ ازل سرای ابد

کرده ازبر[11] بمکتب مردی　　سورت سیرت[12] جوانمردی

---

۱ - ل : بوقت روحی وحل　۲ - ل : و لاتعجل　۳ - پ : زنور و لطف گلش
۴ - م : ازل وبرون دلش .　۵ - س : شمت ،م : همت ، ب : سمت ، خ: وسمت
، ل : سمت بر　۶ - ل : دامنش　۷ - م : با گل او　۸ - پ : حجاب　۹ -
ل : جان او دیده در حقیقت حق　۱۰ - ل : گهر ، ی : گوهر حضرت صدیقت
۱۱ - پ : فردی　۱۲ - م : صوت

من نگویم که غیب دان بد او[1] | گرچه از چشمها نهان بد او[1]
غیب دان در مشیمهٔ کن و کان | نیست جز خالق زمین و زمان[2]
نه زبانش بوقت نشر حکم | گفت لو تعلمون[3] ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان و دلش | رمز های حقیقت ازلش
۵ رفته از اقتداش[4] تا عیوق | زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم اوست[5] | راهبر سوی ملك اعظم اوست[5]
طینتش زینت جهان آمد | ساحتش راحت روان آمد
چون زبان را بنامه کرد روان | تا شود کسری آرمیده روان
بشقاوت چو رشد کرد رها | از سعادت بغی بماند جدا
۱۰ چونکه عینش فتاد بر عنوان | زهر شد نوش جان نوشروان
شرع او چون نشست بر عیوّق | شد گسسته عنان عزّ یعوق[6]
شد زتابش[7] نشانهٔ کسری | سر ایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عشق ازل | سرنگون اوفتاده لات و هبل
داده دادش همه خلایق را | عزّ معشوق و ذلّ عاشق را
۱۵ ملك تن را خرابی[8] از کینش[9] | ملك جان را[10] عمارت از دینش
جزع[11] و لعلش زبهر عزّ و شرف[12] | گوشها کرده همچو گوش صدف
روز تا روشنست و شب سیهست | زلف و رویش شفیع هر گنهست
از پی زقه دادن از لب او | وز پی زادگان مرکب او
وز پی صورت و دل و جانش | پیش حکم خطاب و فرمانش
۲۰ عقل کل بوده در دبستانش | نفس کل گاهواره جنبانش
جوهر این سرای را عرض او | لیك عرض بهشت را غرض او

---

۱ - پ: بود او ۲ - پ: مکین و مکان ۳ - ل: لاتعلمون ٤ - ل: ازابتداش
٥ - ل: او ٦ - م: عزو یعوق ٧ - و: ز تابش ٨ - م: خزانی ٩ - و: خدائی از دینش ١٠ - م: دل را ١١ - پ: چرخ ١٢ - ل: عز شرف

دیو را بوده روز بدروحنین　　صورتش[1] سورهٔ معوذتین

اندر کرامت نبوت

گر ملك دیو شد گه آدم　　دیو در عهد او ملك[2] شد هم

هیچ سائل بخشندی[3] و بخشم　　لا در ابروی او ندیده بچشم

نور بیننده درّ گوینده　　جز از آن در نجسته[4] جوینده　　۵

کفر اشهاد کرده[5] بر مویش　　عقل در یوزه کرده از کویش[6]

خاك پاشان فلك نگار ازوی[7]　　نیم کاران تمام کار از وی

لب و دندان او بمنع وعطا　　بوده دندانهٔ کلید سخا[8]

لب او کرده در مسالك ریب　　روی دلها سوی دریچهٔ غیب[9]

خلق را او ره صواب دهد　　سایه را مایه آفتاب دهد　　۱۰

شرفش[10] بهر قال و قیلی را　　دحیه کردست[11] جبرئیلی را

جبرئیل از کرامتش در راه　　بر مَلك‌جمله گشته شاهنشاه

چشم روشن شده زوی آدم　　جان او از چنو[12] پسر خرّم

متفرد بخطهٔ ملکوت　　متوحد بعزّت جبروت

طیب ذکرش غذای روح ملك　　طول عمرش مدار دور فلك　　۱۵

قدر او بام آسمان برین　　خلق او دام جبرئیل امین

تحفهٔ بوده از زمان[13] بلند　　زاده و زبدهٔ جهان بلند[14]

۱- پ: صورت ۲- ل: عهد ملك او ۳- ل: بخشنودی ٤- ل: دل نجسته، پ: دل ندیده ٥- ج: گشته ٦- م: در کویش ۷- پ: ملك شکار ۸- ج: بقا ۹- خ: بسوی عالم غیب ۱۰- ل: خلق او ۱۱- م، در قفس کرده ۱۲- ج: اورا چنو ۱۳- ل: مکان، پ: اوزجان، ۱٤- م و بعضی نسخ دیگر بیت زیر را اضافه دارد.

تحفهٔ برده از زمین نژند　　زادهٔ زبدهٔ جهان بلند

و در ج- این بیت بدین صورت آمده

پخته و گفته زمین نژند　　زنده وزبدهٔ جهان بلند

وظاهراً این بیت نسخه بدل بیت متن است

پدر ملك بخش عالم اوست[۱] پسر نیکبخت آدم اوست[۲]
آدم از وی پسر پدر گشته وز نجابت ورا پسر گشته
جان او بر پریده ز آب وز گل دوست را دیده از دریچهٔ دل
دور کن در زمان فزون ز گلش[۳] شرق و غرب ازل درون دلش
۵ خلق از او بر گرفته عزّ و شرف او چو دُر بود و انبیا[٤] چو صدف

درذکر آنکه پیغمبر ما رحمة للعالمین است

زحمت آب و گل در این عالم[۵] رحمتش نام کرده فضل قِدم[٦]
قدر شبهاء قدر از گل[۷] او نور روز[۸] قیامت از دل او
حلقهٔ حلقها بحلقهٔ موی شحنهٔ شرعها بصفحهٔ[۹] روی
۱۰ راز حق پردهٔ محارم او نفس کل صورت مکارم او
عرش عشقش بر آسمان جلال اصل و فرعش پر از فنون کمال
غرض کن ز حکم در[۱۰] ازل او **اول الفکر** و **آخر العمل** او
بوده اول بخلقت و صورت و آمده آخر از پی دعوت
بوده در روضهٔ[۱۱] حظیرهٔ انس مادرش امر و دایه روح القدس
۱۵ قد او هر که از مهی و بهی سخره کردی بقدّ سرو سهی
لون او ماه را چو گل کردی بوی او مشک را خجل کردی
حلق خلق از برای طوق فرش خلق خلق نسیم خاك[۱۲] درش
فرش نو بار[۱۳] فرع او گشته عرش مغلوب شرع او گشته
منتصب[۱٤] قد چو سرو آزاده شمسهٔ[۱۵] عقل[۱٦] آدمی زاده

---

۱ - م : آدم او ۲ - م : عالم او ۳ - ذ : یکزمان برون گلش ،ل: دور گرد زمان فرود گلش ٤ - ل : در بود بل بشر ۵ — - م : ز نوك قلم ، س : زدو عالم ٦ - م : درعالم ، ل : فضل و کرم ۷ - م : در گل ۸ - س : آرزو ها ؟ ، چ : روز های م : روز روز ۹ - م : بسحنه ،س: بشحنه ،ب: بصفحه ۱۰- م: غرض کل ز حکمت ۱۱ - چ : فرضهٔ ، س : عرصة ۱۲ - خلق از برای خاك ۱۳ - پ : بار ۱٤ -ل : منتصف ۱۵ - ل : شمه ۱٦ -پ: عقد

صبح صادق[1] چنو ندیده براه   آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او   عقل و جان گوهر دو گیسوی او[2]
هفده تا موی چون ستاره بباغ   وآن دیگر سیاه چون پر زاغ
اندران گیسوی سیاه و سپید   دوخته عقل[3] کیسه‌های امید
کرده همزاد[4] با ازل نسبش   گشته همراز[5] با ابد ادبش   ۵

درصفت معراجش

بر نهاده ز بهر تاج[6] قدم   پای بر فرق عالم و آدم[7]
دو جهان پیش همتش بدو جو   سرّ مازاغ و ماطغی بشنو
پای او تاج فرق آدم شد   دست او رکن علم عالم شد
بار گیرش سوی ابد معراج[8]   نردبانش سوی ازل منهاج[9]   ۱۰
گفت **سبحانش الذی اسری**   شده زانجا بمقصد اقصی[10]
در شب از مسجد حرام بکام   رفته و دیده و آمده بمقام
بنموده بدو عیان مولی   آیةالصغری و آیةالکبری
یافته جای خواجهٔ عقبی   قبهٔ قرب لیلة القربی
شده از صخره تا سوی رفرف   قاب قوسین لطف[11] کرده بکف   ۱۵
گفته و هم شنیده وآمده[12] باز   همدر آن[13] شب بجایگاه نماز
قامت عرش با همه[14] شرفش   ذرهٔ پیش ذروهٔ شرفش
بر نهاده خدای در معراج   بر سر ذاتش[15] از **لعمرك** تاج
بافترضی دل تباه کراست   **بالعمرك** غم گناه[16] کراست

---

۱ - م : جسمی ، ذ : چشمی ، ی : هیچ چشمی   ۲ - م : گوهران کیسوی‌او   ۳ - م : خلق   ٤ - پ : کرده همزاد ، س ، کرده همراه   ۵ - م : همراه   ٦ - ج : باغ   ۷ - - م : آدم وعالم   ۸ - م : ازل معراج ، ل : ابد منهاج   ۹ - م : ابد منهاج ، ل : ازل معراج   ۱۰ - ی : برده او راه بمسجد الاقصی   ۱۱ - م : بلطف   ۱۲ - ل : هم‌شنوده آمده   ۱۳ - ك : همه زان   ١٤ - ل : تاهمه   ۱۵ - م : برسرسرش ، برسرتاجش   ١٦ - ل : دل گناه

شده از فرّ او[1] بفضل و نظر　　خاك آدم ز آفتابش زر
زاده[2] از یکدگر بعلم وبدم[3]　　آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول[4]　　غرض از آدم[5] احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند　　بسر او خدای را سوگند
۵ در او بوده جای[6] روح‌القدس　　پای اوسجده جای[7] روح‌القدس
گرنه از بهر عزّ او بودی　　دل[8] خاك این کمال ننمودی
خَلق او مایه روح حیوان را　　خُلق او دایه نفس انسان را
کرده ناهید از غمش توبیخ　　خوانده تاریخ هیبتش[9] مریخ
بوده بر جیس چون دبیر او را　　چون کمان خم گرفته تیراورا
۱۰ چشم[10] جمشید مانده در ابروش　　قرص خورشید مهرهٔ گیسوش[11]
رنگ رخسارهٔ زحل کامش　　نقش پیشانی قمر نامش
شرف[12] اهل حشر فترا کش　　لوح محفوظ ملك ادرا کش
بوده در مکتب حکیم وعلیم　　لوح محفوظ بر کنار[13] مقیم
جسم وجان کرده‌درخزانهٔ[14] راز　　پیش محراب ابروانش نماز
۱۵ نعت رویش ز[15]و الضحی آمد　　صفت زلف اذا سجی[16] آمد
بوده مقصود آفرینش او　　انبیا را نشان[17] بینش او
یافته بهر پای[18] خواجهٔ دین　　زینت[19] شیر چرخ وگاو زمین
پیش از اسلام دربدایت‌خویش　　دیوُ کش بوده در ولایت‌خویش
کرده در کوی عاشقی بر باد[20]　　جان و دل را بمهر ایمنه شاد[21]

---

۱ - س : اندر زمین　۲ - پ : زده　۳ - س : بعلم وعلم　٤ - ل : بوددوعالم آدم از اول　٥ - س : غرض آدم　٦ - س : دراو دیده‌پای　۷ - س : پای او بوسه‌جای　۸- پ : ذل　۹ - پ : هستیش،خ: بیمتش　۱۰- م : چمش　۱۱- ذ :مانده درکیسوش　۱۲ -س: مشرب　۱۳ - ل : در کنار　۱٤ - م : خزاتن ، ك : خزینهٔ　۱٥ -ب : آن‌روی ، ل : آن‌روح　۱٦ -م : زلف ماقلی　۱۷ - پ : بسان　۱۸ - س : یافته سر برای　۱۹- م : زینت　۲۰ - و : کرده از کوی‌عاشقی سرباد ،پ: برباد ، ل : ازداد　۲۱- م : امن ایمان‌وخوی ایمنه زادچ : آمنه‌زاد

دولتش چون گذاشت علیا را   راهبر بود مر بحیر ارا[۱]
ایمنه غافل از[۲] چنان درّی   دهر نا دیده آن چنان حرّی
وز حلیمه فطام یافته او   در ممالك نظام یافته او
ور نه نگذاشتیش جستن دین[۳]   بردهٔ ایمنه[٤] بروح امین
گشته عمان[٥] ورا عدودرراه   وز بزرگیش ناشده آگاه ۵
قلزم[٦] دین نشد بجزر و بمد   دولتی جز بدولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده   خاك آنجای با خود آورده
خورده با آب و پاك بنشسته[۷]   زآب گردش چوآسمان شسته[۸]
خاك او بوده آب تجریدش   سفر دل مقام توحیدش
باد بد قصد جانش نا کرده   آب غربت زیانش نا کرده ۱۰
خاتم شرع خاتمت در فم   صدق الله نبشته بر خاتم

ذکر تفضیل پیغمبر ما علیه السلام بر سایر انبیا

از همه انبیا چو بخشش[۹] رب   یك تنست و همه‌ست اینت عجب
خلق او از[۱۰] نفیس‌تر موکب   عرق او دز[۱۱] شریفتر منصب
از پی صورت دل و جانش   پیش حکم خطاب و فرمانش ۱۵
نفس پرچشم همچو نرگس تر   عقل پر گوش همچو سیسنبر
سیل نامد نهال کن تر از او   مرغ نامد قفص شکن ترازو
همتش **الرفیق الاعلی** جوی   عزّتش **لانبی بعدی** گوی
شیخ‌را سازوسوز[۱۲] داده چوشاب   خاك را آبروی داده چو آب

---

۱ - ذ : راه بنمود مرحمیرا را   ۲ - و : غافل‌از آمنه   ۳ - ذ : جستی دین
٤ - ج : پردهٔ آمنه ،ل : زایمنه بستدیش‌روح ٥- ل: عمی ٦- م : قلم ۷ - ل :
ایمنه ننشسته ۸ - ل : زاب گردش چو آسمان رسته ۹ - ل : بیخشش ۱۰ -
م : علق او در ، ك : علم اودر ، ل : ذات او بر ۱۱ - خ: عرض‌او از ۱۲ -
پ : سازنور

او ورا بنده بوده از سر جد[۱] همه عالم ز پای او مسجد
رو که تا دامن ابد نیکو کس نبیند بچشم خود چون او
در جهانی فکنده آوازه با خود آورده سنتی[۲] تازه
گشته ادیان خلق سیرت او[۳] نیست ادراك بر بصیرت او
۵ رشدقومی برای حق جویان اهد قومی زخوی خوش گویان

فی اتباعه صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای واسطه در میان خلق و خدای[۴]
تیغ و قرآن[۵] و راشده معجز نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی و را هارون هردو يك رنگ ازدرون وبرون
۱۰ هر که از در[۶] در آمده براو تاج[۷] ز دنی نهاده بر سر او
از پی جود نه از برای سجود صدر او آب کعبه برده زجود
او مدینهٔ علوم و باب علی او خدا را نبی علیش ولی
حرف کاغذ همی سیاه کند کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کومیان چو ماه زدی کی دم از خامهٔ سیاه زدی
۱۵ ضرب کردی میان ماه تمام[۸] کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه بدونیم کی کشیدی زخامه حلقهٔ میم
آنکه هرحرف[۹] رادلش بدظرف کی شدی در زمانه بستهٔ حرف[۱۰]
آنکه شب را سپید موی کند کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی از دریچهٔ مشبك عنبی
۲۰ که شد ادراکش از بلندی نور از زجاجی و از جلیدی دور[۱۱]

---

۱ - م : پای او بند گشته از سرجد ، چ: از بدو بوده بنده ۲ - ل : ملتی ۳ - ل : خلق زسیرت او ٤ - کم: خلق‌خدای ٥ - م : تیغ قرآن ٦ - چ : هرکه نزدو ۷ - چ : نام ۸ - م :چاك‌می‌زد قبای صبح تمام ۹ - م : طرف ۱۰ - م : ظرف ۱۱- م : زآب گل دور چون شراب طهور

او همه است از جلال با ما یار — همچو جان از تن و یکی بشمار[۱]
چون فرو تاخت آسمان[۲] قدم — فلك المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت — جان خود زیر پای اسبش ریخت
پیش شاخی که نور بار آرد[۳] — نار زردشت جان نثار آرد[۳]
خدمتش را ز بارگاه بلند — خواجهٔ سدره شد جلاجل بند ۵
گر چه موسی بسوی نیل شدی — نیل چون پر جبرئیل شدی
سفل نیل آب داد تا سر او — از نشان سفال چاکر او
مصلحت را ز بهر عالم داد[٤] — هرچه گوشش ستد زبانش داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر او — هست از آنگاه باز[٥] گوهرجوی
آسمان از جمال او ز زمین — خاك بیزی شده ست گوهرچین ۱۰
نطق او هرچه در عقول نهاد — روح بر دیدهٔ قبول نهاد
یك سخن زو و عالمی معنی — یك نظر زو[٦] و یك جهان تقوی[٧]
نام او هم تکست با تقدیر — کام او همرهست با تیسیر[۸]
وصف او روح در زبان دارد — یاد او آب[۹] در دهان دارد
محو گشت[۱۰] از هدایتش گبری — قدری شد بسعی او جبری ۱۵
خلق او آمد از نکو[۱۱] عهدی — روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم — خلق او را خدای خوانده[۱۲] عظیم
چون در آمد صدف گشای ازل — پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق

---

۱ - م : زشمار ۲ - پ : ز آسمان ۳ - ل : آورد ٤ - و : ز بهر آدم داد
۵ - م : از آنکه دو پای ، ل : از آندم گداو ٦ - ل : نظری زو ۷ - م : فتوی
۸ - ل : همدم است با تدبیر ۹ - م : یاد او باد ۱۰ - پ : شرع شد ۱۱ - م : خلق او اندرین نکو ۱۲ - ل : خواند

رهروان را ز احمد مختار ... آنکه دی نار بود شدی دین‌دار[۱]
تا گروهی که دی[۲] چو دینارند ... پیشش امروز جمله دین آرند[۳]
تا بنگشاد[۴] لعل او کانرا ... سمعها[۵] شمعدان نشد جان را
نرگسش چون ز آب تر گشتی ... زُهره در حال نوحه گر گشتی
۵ چون ز جهال رخ نهان کردی ... خانه‌بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگ دل زاهل مجاز ... بتماشا شدی بباغ[۶] نماز
چون زاشغال[۷] خلق درماندی ... **ارحنا** بلال را خواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن ... خاك بر فرق آن کن‌واین کن
که شدم سیر از آدم[۸] و عالم ... هان[۹] سیاها سپید مهره بدم
۱۰ آدم[۱۰] خویش را[۱۱] بپردهٔ راز ... بوده ادهم جنیبت اشهب تاز
کرده[۱۲] بی گرم‌وسردو بی‌تروخشك ... تربتش[۱۳] تربت عرب را مشك
گاه گفتی جهان مراست تبع[۱۴] ... گاه گفتی اجوع وگه اشبع
یك شکم نان جو نخوردی‌سیر ... نزدی جز برای دین شمشیر
مهرش ادریس را بداده نوید ... لطفش ابلیس را نکرده نُمید
۱۵ سایه پروردگان پردهٔ[۱۵] غیب ... از پی‌شك‌و[۱۶]رشك وشبهت‌وریب
رفته زو برعطا چوچرخ کبود ... تا بگردن در آفتاب فرود
ذوق و شوقش زنیك و بد کوتاه ... چشم‌جسمش[۱۷]زروح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح ... شرط این نعتها **الم نشرح**

اندر گشادن دل وی[۱۸]

۲۰ سینهٔ او گشاد[۱۹] روح نخست ... هرچه جز پاك دید[۲۰] پاك بشست

---

۱ - م : شدی دینار ۲ - پ : که‌وی ۳ - ل : دین‌دارند ٤ - پ : تا بنگشود
٥ - م : شمعها ٦ - ل : بیانگ ۷ - م : باشغال ، ذ : بافعال ۸ - پ :زادم
۹ - پ : هین ۱۰- پ : آدم ۱۱ - م : خویش‌تا ۱۲ - پ : کرد ۱۳-
م : ربتش ١٤ - پ : طبع ۱٥ - چ : عالم ١٦ - چ : بهر شکها ۱۷-
چ : جسم جسمش ۱۸ - م : فی‌انشراح صدره ۱۹ - م کشاده ۲۰ - م : دیده

درز[1] بر داشت در زمان از وی — بند بگشاد[2] همچنان از وی
سینهٔ را که حق حکم باشد — درز بگشادنش چه کم باشد
بهر آن تا کند درین بنیاد — چون رفو بیند از رفوگر یاد[3]
ازپر. جبرئیل گشت[4] درست — آن جراحت بامر ایزدچست
دل او بودی از خیانت پاك — چون ز اشکال هند تختهٔ خاك ۵
رقم او بود[5] قسمت جان را — تختهٔ خاك امر یزدان را
انبیا گر چه محتشم بودند — جملگی صفر آن[6] رقم بودند
پیش بودند نز پی دونیش — بیش بودند بهر افزونیش
گرچه‌بیشند بیش‌ازاین چه‌غمست — بیشی صفر بیشیِ رقمست
حکم اوهمچو حکمتست روان — عمر او همچو دولتست جوان ۱۰
دین او در جهان رفیع شده — از پی امتان شفیع شده
بخت او خون بهای پیرو جوان[7] — خردش کیمیای هردو جهان[8]
بود پاکیزه باطن‌و ظاهر — خاك عالم ورا شده طاهر
شرع او در بصیرت و احسان — بر ترست از قیاس و استحسان
ملت درد اصفیا ز گلش — معنی نور انبیا ز دلش ۱۵
جان یکی فرع او بهفت[9] ندیم[10] — او یکی شرع او بهفت اقلیم
شوری انگیخت ظاهر ومعلوم — بیمش از بوم وبام کلب‌الروم[11]
همچو پیکان سوی همه نیکان — پر بر آورده تیر[12] بی پیکان
بهر پیکان تیرش از تعلیم — لقبش داده حق کتاب کریم
اندر آمد بخوی خوش[13] عاطر — نسخت علم غیب در خاطر ۲۰

---

۲ - م : درد ۲- پ : درز بگشاده ،ل: درز بگشاد ، درز نگذاشت ۳- ل : شاد
٤ - م : بود ٥ - س : رقم اوست ٦ - م : صف آن ، س : هریکی صفر آن
۷ – س : بخت او چون بهار پیر وجوان ۸ – آ : خردش چون شکوفه پیر و جوان ۹ - ل : بهشت ۱۰ - آ : ادیم ۱۱ - و : قلب الروم ۱۲ - م : نی بر آورده تیز ، ل : که نی‌آورده تیر ۱۳ - پ : بخوشدلی

گفت دیدم بهشت ماوی را — سدره و عرش‌ولوح[۱] وطوبی‌را
دیدم از دل بدیدهٔ لاهوت — در جوامع صوامع[۲] ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم — قهر زندان عدل هم[۳] دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت‌بود — بکم از ساعتی مرا[۴] بنمود
۵ داند آنکودلش زریب[۵] تهیست — کین همه غیب عالم عُلویست
واسطه کیست پیش پرده سرای — جز ازو در میان‌خلق وخدای[۶]
گر شریفند وگر وضیع همه — کرم او بود شفیع همه

ذکر تفضیلش

نور کز خلق او مؤثر شد — چشمهٔ آفتاب و کوثر[۷] شد
۱۰ پیش آن مقتدای رحمانی — عقل باحفص[۸] شد دبستانی
قدم صدق یافت نقل از وی — وز عقیله[۹] برست عقل از وی
چون در آمد بمرکز سفلی — گفت دین را هنوز تو طفلی
دایگی کرد دین یزدان را — تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه — پیش او[۱۰] فاش گشته نقل‌همه
۱۵ هر مصالح که مصطفی‌فرمود — عقل داند که گوش بایدبود
عقل در پیش‌اوست همچورهی[۱۱] — زانکه زو یافت‌عقل روزبهی
عقل در مکتب هدایت اوست — زیرکی عقل‌از بدایت اوست
کرده مهمان ز بیم[۱۲] گمراهی — عقل کل را بامر[۱۳] اللهی
عقل داود وار در محراب — پیش او خرّ **راکعاً** و اناب

---

۱ - پ : نوح ۲- ل : در صوامع جوامع ۳- ل : عدل را ۴ - ل : از لحظهٔ بمن
۵ - ك : زعیب ۶ - م : خلق خدای ۷ - م : آفتاب کوثر ۸ - م : باحفظ
، خ : بافضل ۹ - ب : از عقیلت م : درعقیلت ۱۰ — ب : پس از او
۱۱ - ل : حکم اوست رهی ۱۲ - س : من بکردم زبیم ۱۳ —س : بنام

پیش او عقل قد خمیده رود   تو بپای آئی او[1] بدیده رود
ره نمای تو راه ایمانست   عقل در کار خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن   زندگانی دهست و زندان کن[2]
ره نمایندهٔ تو یزدانست   که پذیرای عقل مردانست
عقل و فرمان[3] کشیدنی باشد   عشق و ایمان[4] چشیدنی باشد   ۵
این دو بیرون زعقل[5] وجان خیزد   این برآن آن برین نیامیزد[6]
شرع او[7] روح عقل روحانیست[8]   رای تو یار دیو نفسا نیست[9]
چون سران بهر چشم زخم بزن   عقل‌را[10] پیش شرع او گردن
هرکجا شرع روی خویش نمود   رای در[11] گرد سمّ او فرسود
عقل خود[12] کار سرسری نکند   لیك با دین برابری نکند[13]   ۱۰
هست با شرع کار رای و قیاس   همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس[14] را سوزد   رأی عقل آنکه شعله افروزد

در تفسیر و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا وهوس   رحمة‌العالمین طبیب تو بس
هرکرا از جلال[15] مایه بود   خرد مصطفاش دایه بود   ۱۵
بست دیوار بهر منت را[16]   سیرت او سرای سنت را
گر ندانید ای هوا کوشان   بشنوید این سخن زخاموشان

---

۱ — ل : آی او ، ‌ہس : توتیا پای او   ۲ — س : دندان کن   ۳ — ذ : عقل فرمان   ٤ — ذ ، عشق ایمان   ٥ - پ : بیرون عقل   ٦ - س : بیامیزد   ۷ — س : شرح او   ۸ — ج : حیوانیست   ۹ — ذ : رای دیو ، ل ، یاراو رای دیو ثعبانیست   ۱۰ - ل : وهم را   ۱۱ — س : رای را   ۱۲ - عقل کل   ۱۳ - ل : عقل با عامه داوری نکند   ۱٤ - ك : رای شرع آنکه عقل   ۱٥ — پ : از کمال   ۱٦ — م : بهر دیوان ، ل : بست دیوار بهرامت را ، پ : بست دیوار بهر سنت را

تا بگویند بر زبان[۱] خرد   هر که دل داد دین او بخرد[۲]
کاندرین کورهٔ[۳] پر از کوران   و اندرین کار گاه مزدوران
ادب او به از خصال شما   خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس نو راه مجوی   او زبان تو بس تو یافه[٤] مگوی
۵ وهم و حس وخیال رهبر تست   زان همیشه مقام بر در تست[۵]
مرد همت نه مرد نهمت باش   چون پیمبر نهٔ[٦] ز امت باش
سخن او برد ترا ببهشت   ادب او رهاندت ز کنشت
پی او گیر تا سری گردی   خر زی[۷] زود جوهری گردی
جان فدا کن تو در متابعتش   چون[۸] نداری سر معاتبتش
۱۰ سوی حق بی رکاب[۹] مصطفوی   نرود پایت ارچه بس بدوی[۱۰]
تا قدم بر سر فلك نزنی   با وی انگشت در نمك نزنی
هرچه او گفت رازمطلق[۱۱] دان   وآنچه او کرد کردهٔ حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن   لفظ او جزم[۱۲] دان توچون فرقان
دل پر درد را که نیرو نیست   هیچ تیمار دار چون او نیست
۱۵ شرع ودین ساقی[۱۳] شراب ویست   دیده خفاش آفتاب ویست[۱٤]
بر تو از نفس تو رحیم تر ست   در شفاعت از آن کریم ترست
از کرم نز هوا و نز هوسی[۱۵]   مهربانتر ز تست بر توبسی
سوی جان پلید کی پوید   هست او پاك[۱٦] پاك را جوید
پاك شو پاك رستی از دوزخ   کو رهاند ترا از آن برزخ

---

۱ - پ : از زبان   ۲ - پ : هر که دل دارد امر او بخرد   ۳ — کلبهٔ   ٤ — پ : یاوه   ۵- س : مقام بردر تست م : قوام بردرتست   ٦ - س : پیامبر نه ای   ۷ - ج : خزفی   ۸ — پ : گر، آ: که   ۹ — ل : بی رکیب   ۱۰ — م : نرود پایت ارچه بیش دوی ، م : جانت ار بسی بدوی   ۱۱ - پ : امر مطلق   ۱۲— م : جرم   ۱۳ — س : شرع می ساقی   ۱٤ - ل : دیده نقاش ، س : اسم نقش است آفتاب ویست   ۱۵ - ل : واز هوسی   ۱٦ — م : سنت پاك

باز آنکو[1] حرام دارد خور — دوزخ او را ز شرع اولیتر[2]

گرتوخواهی که گردی اورایار — از حرام و سفاح[3] دست بدار

درحریم وی ای سلامت جوی — شرم دار از حرام‌ودست بشوی

نه خدای جهان بر اهل[4] نفس — گفت مولای مومنانم و بس[5]

توکه جز در غم قنینه[6] نه ئی — سینه گم کن چو پاك سینه نه‌ئی

سینهٔ را که سنت آراید — دل آن سینه شرع را شاید

سینه و دل که جای غی باشد — خانهٔ دیو و چنگ ومی[7] باشد

ای فرو مانده زار ووار و خجل — در جحیم تن و جهنم دل

غضبت گه فرو برد بجحیم — گه دهد شهوتت شراب حمیم[8]

گه کشد شیر کبرو[9] خوك نیاز — گه گزد[10] مار حقدو کژدم آز

در دوزخ فراز کرده و پس — می‌پزی در بهشت دیك هوس

گه شرار غضب شود بأثیر[11] — گه کشد غل و غش ترا بسعیر

از برون سوتنت زغفلت[12] شاد — وز درون عقل وجانت با فریاد[13]

مصطفی بر کرانهٔ[14] برزخ — رداء آویختست در دوزخ[15]

گر ترا دیده هست و بینائی — چون زدوزخ سبك برون نائی[16]

تارهاند ترا[17] ز دوزخ زشت — پس رساند ببوستان[18] بهشت

سنت او ردیست[19] هین[20] برخیز — در رداء محمدی آویز

---

۱ - س: ز آنکه هر که ، ل: باز آن کز ۲ — س: ز شرعش اولی تر ، ل: زشرع در خورتر ۳ — م: فساد ٤ - م: از خدای جهان باهل ٥ - ل: مؤمنانم پس ٦ - خ: دفینه ٧ - ل: خیك می ، ج: دیو و جنگ می ، خ: خانه خیل دیو ٨ - ذ: جحیم ٩ - م: گه کشد ببر ، ذ: کی‌شود شیر گیرو ١٠ - س: که زند ١١ — ل: که شراب عرض شود تاثیر ١٢ - م: بغفلت ١٣ - ك: جانت رافریاد ، ذ: جانت در فریاد ١٤ - پ: بر کنارهٔ ١٥ - س: ردی آویخته از در دوزخ ١٦ - ذ: برون‌آیی ١٧ - م: مرا ١٨ - م: پس رساند مرابصحن ، خ: برساند ترا بصدر ١٩ - پ: رواست ، س: سنت است آن رداش ، ذ: آورده ، ل: آورده است ٢٠ - ك: هان

کاسمانست احمد مرسل — اوّلش آخر آخرش اوّل
همه زان پرده آمده بیرون — در تماشاش عاقل و مجنون
امتانش چو قطرهٔ باران — کاول و آخرش بود چو میان
دایهٔ جان بخردی خوانش[۱] — دفتر راز ایزدی دانش
۵ اندرین کارگاه کون و فساد — کار و بارش دو بود فقر و جهاد
چون نیم مرد فرش و ایوانش[۲] — من غلام غلام در بانش
باحسابم خوش ار فذلکم اوست — من غلام سقر چو مالکم اوست
مالك دین و ملك[۳] و دادست او — هرچه بایست[۴] داد دادست او
تا مرا دانشست و دین دارم — دامنش را زدست نگذارم
۱۰ پی او گیرم و سری گردم — برسر شرعش افسری[۵] گردم

اندر درود دادن بر او و آل او صلی الله علیه وسلم

تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی — همه گفتی چو مصطفا[۶] گفتی
نام او بردی از جهان مندیش — حور دندان کنان خود آید پیش[۷]
دوزخ از نام او چنان برمد[۸] — که ز لاحول دیو جان برمد[۹]
۱۵ هر چه خواهی[۱۰] درایت او دان — و آنچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار مشهور است — که در آن کار گاه مزدور است
جان از آن درمیان[۱۱] عزّ و بقاست — که از آن روی در امید لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید — نیست جان بلکه پارگین پلید[۱۲]

۱- پ : از جانش ، س : بخردان خوانش ، پ : بخوردی خوانش ۲ - م : فرش ایوانش ۳ - پ : مالك ملك ودین ، ك : ملك ملك ودین ٤ - م : بایسه ٥ - م : برسر شرع افسری ، ل : برسر خلق افسری ٦ - م : مصطفی ۷ - م : خرد دین او از آن اندیش ، ل : زین جهان خود بنام اوشو پیش ۸ - ل : چنان بجهد ، پ : رمد چونان ۹ - ل : کز برعقل کفر وجهل رمد ، پ : کز لاحول لعنتی شیطان ۱۰ - پ : دانی ، ل : خوانی ۱۱ - پ : درمقام ۱۲ - ل : پارگین و پلید

خاك او باش و پادشاهی کن آنِ او باش و هرچه[1] خواهی کن

هر که[2] چون خاك نیست بردر او گر فرشته ست خاك بر سر او

عقل چون برد شخص او را[3] نام نفس کلی زبان کشد[4] در کام

عقل کل بی‌بهاش[5] چیز نشد تا نشد چاکرش عزیز نشد

زین در ار هیچ عقل[6] بگریزد همچو پرده‌اش فلك بر آویزد ٥

عقل و جان را[7] بدولت احمد از بقا ساختند حصن[8] ابد

جوهرش چون ز کان کن[9] بگسست در کمر گاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه بر فراز[10] نشد تا زمینش نکرد باز نشد

که در آمد[11] بجز محمد حُر از[12] جهان تهی بعالم پُر

کیست جزوی بگو شفیع رسل بر سر جسرنار و بر سر پل ١٠

گفته[13] در گوش جانش حاجب بار[14] کای شنهشه[15] سراز گلیم بر آر

ای بیاقوت گفتن و کردن گرد نان را میان جان گردن

پنج نوبت زدند بر عرشت ساختند از جهان جان فرشت

فرش را در جهان جان گستر عرش چون فرش زیر پای آور

اندر ترجیح او بر پیغمبران علیه و علیهم السلام ١٥

انبیا ز آسمان پیاده شدند از وساده بسوی ساده شدند

از پی خجلت آدم از دل و جان بر درت **ربّنا ظلمنا** خوان

---

١ - ل : باش هرچه ٢ - و : کانکه ٣ - س : نطق او را ، ج : مصطفی را
٤ - س : زبان کشد ، ذ : زبان زند ٥ - م : بابهایش ، س : بابقایش خ: بی بقایش
٦- س: ارعقل هیچ ، م : ازهیچ مرد ٧- ل : مرده‌اش‌را ٨- ل: جیش ، و : حبس ، س : نقاب ، م : حص؟ ، چ : او بقاساخت ازبقای ٩ - ل : جوهرش خون کان کل
١٠ - س : تافراز ١١ - م : که بر آمد ، س : کی‌درآمد ١٢ - ل : زین
١٣ - پ : گفت ١٤ - م : صاحب بار ١٥ - س : کای شهانشه

نوح در حصن عصمتت جسته ‌‌ روح در چاکری کمر بسته[۱]
تاج بر سر[۲] نهاده میکائیل ‌‌ غاشیه بر کتف نهاده[۳] خلیل
موسی سوخته بر آذر تو[٤] ‌‌ اَرَنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد[٥] بسته بهم ‌‌ در عزب خانه عیسی مریم
۵ باطبق روح قدس و روح امین ‌‌ منتظر مانده بر یسار و یمین[٦]
برگرفته زعرش پردهٔ نور ‌‌ بردهان مانده نای[۷] خواجهٔ صور
رفعت ادریس از ثنای[۸] تو یافت ‌‌ سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش بباد[۹] سینه سپرد ‌‌ آب حیوان ز خاکپای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی ‌‌ چون گشادی توقفل در پیشی[۱۰]
۱۰ شرف قاب از آن نقاب فزود ‌‌ رفعت عرش زینت تو ربود[۱۱]
جان روحانیان دل تو بدید ‌‌ دیده برسر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده ‌‌ سرِ انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد[۱۲] ‌‌ بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرده[۱۳] همت تو ‌‌ بر دل عاصیان امت تو[۱٤]
۱۵ روی روحانیان سوی در تست ‌‌ کامشب آیین عرض[۱۵] لشکر تست
شده ازپویهٔ[۱٦] رخت ذوالنون[۱۷] ‌‌ آمد از بطن حوت و بحر برون
همه از مقصد وصال تو بود ‌‌ همه از مشهد جمال تو بود
صالح و لوط و هود منتظرند ‌‌ حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت ‌‌ جمله اصحاب کهف[۱۸] مهمانت

---

۱ - ل: میان بسته ،س: درحاجبی میان بسته ۲- م: بر بر ۳- م: بمانده خ: دوان جبریل ٤ - ل: موسیی ساخته برآذرتو ٥- س: عقل ٦ -در، م : دومصرع این بیت مقدم ومؤخر است ۷ - م : نای‌مانده ۸ - ك : ازعطای ۹ - ل : آیت ، م : آتش بآب ۱۰ - ل : توبآب درویشي ۱۱ - رفعت شرع رتبت‌از توفزود ، پ : رفعت‌عرش رتبت‌از توربود ۱۲ - و : بافریاد ۱۳ - م : مهره‌کرده ۱٤ - م : عاصیان زامت تو ۱۵ - م : این عرصه گاه ۱٦ - پ : پوبه ۱۷- م : ذاالنون ۱۸-صفه

هست لقمان بدرگهت برپای چون سلیمان ترا[1] وکیل سرای
پسر آزرست[2] فرش افکن[3] پسر مریم[4] است مقرعه زن
ایستاده ملك یمین و یسار با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق چون سماعیل شهره در آفاق[5]
شده یعقوب مستمند و ضریر[6] از قدوم تو تیزبین و بصیر ۵
یوسف اندر ره تو استاده ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب رفته اندر درون پردهٔ غیب
چرخها را لقب زمین دادند اختران نور بهر دین[7] دادند
از زمان[8] آمدند بهر ثنات[9] جمعه و بیض وقدر و عید و برات[10]
وز مکان آمدند قدها خم مکه و یثرب و حری[11] و حرم ۱۰
منتظر مانده در سرای قرار طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل ازتو[12] تخته[13] ازسر گرفته عقل ازتو
لیکن[14] ازروزه‌ساخت بهر یقین امتت را زبهر سنت دین
صورتت دید[15] مرد بینا دین هوس‌ازسر گرفت هوش و یقین[16]
نفس کل آب رانده درجویت[17] عقل کل خاك گشته در کویت[18] ۱۵
فلك آورده بهر مهمانی برّه و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار گشته انجم گسل زبهر نثار[19]
ریخته عرش زیر پای تو در ز اسمانها طبق طبق گوهر

---

۱ - ل : چون برقاضیان ۲ - م : آذرست ۳ - م : فرش‌فکن ۴ - ل : عیسی مریم ۵ - پ : شهرهٔ آفاق ٦ - ذ : مستمند ضریر ۷- س : نورها بدین ، ل : نور های دین ۸ - م : آن‌زمان ۹ - م : ثبات ۱۰- م : بیضه قدر وعید و برات ، ذ : بیض وقدر وعید ، ل ، س : جمعه وهردوعید وقدر وبرات ۱۱- و : حرام ، س ؛ م : حری ۱۲- ك : گشت ، و : نقل‌از واج گشته لعل ازتو ۱۳- ك :شحنه ۱٤ - ی : لکهن ۱۵ - و :صورت دیده ، آ : لکهن از روزه ۱٦- س : هوس ازهوش برتو کردیقین ۱۷ك : درجویش ۱۸- ك : کویش ۱۹- ل : بروز شمار

قبه[1] بر فرق آفتاب زده — راه را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری سیم مریخ[2] — کرده خاك در ترا تاریخ
شمس بازهره رامش افزایان — در گهت را بزینت آرایان
تیر باریك فهم دور اندیش[3] — باقمر بر درت شده درویش
۵ هفت سیاره و دوازده برج — شده نام ترا خزانه[4] و درج
لم تعبد کلاه کون و فساد — **لیس یغنی** قبای عید معاد
رب هب لی بنای ملك ابد — نقد **لاینبغی** نظر بجدد
کرده یاسین[5] عاقبت حاصل — امر **قل لن یصیبنا** بر دل
اتق الله[6] نقاب روی عمل — **لاتخافوا** خطاب دست امل
۱۰ **انظروا کیف** مسرف الانذار — **واذ کروا اذ معرف الاسرار**
اهبطوا امر آمد از قرآن — پاسخش **ربنا ظلمنا** خوان
ان شر الدواب مختصران. — اهل **حسن المآب** معتبران
یوم نطوی السماء برید وفا — **یوم لاتملك** ابتدای شفا
واعبدوا ربکم ورا رهبر — **وافعلوا الخیر** رهنمای ظفر
۱۵ **وجزاهم** قبای جمع بقا — **وسقاهم** شفای اهل شقا
استعینوا پناه گاه جنان — **لاتمیلوا** بشاه راه جنان
تخرج الحی رایت قدرت — **تولج اللیل** رایت فطرت
قوت جان قافیه **قل هو** — مرهم عقل میم **ماترکوا**
اندر آن قاف قیلو قالی نه — و اندران میم میلو مالی نه
۲۰ **ولذکرونی** قوام ذاتو خرد — **وعبدونی** مقام داد و ستد
زده صدره **یحبهم** خرگه — در سرا پردهٔ **یحبونه**
لام **لاتقنطوا** لواء فرج — الف **احسنوا** جزاء حرج

---

۱ - س : قنبه ۲ - پ : سیوم مریخ ، ل : خورد مریخ ۳ - پ : باریك بین تیز اندیش ٤ - م:خزینه ۵ - ل : تسکین ٦ - ل : اتقوا الله ؟

دیدم آن پیشوای عالم را　　گهر کان فیض آدم را
خضرو موسی بپیشگاهش در　　لوح تعلیم بر گرفته ببر
دولتش برده زُهره را زَهره　　دهر را بسته ز کف مهره
کرده تقدیر اسب قدرش زین　　غاشیه بر بکتف[۱] روح امین
صدر او صدر[۲] ملك استغنا　　قاب قوسین قلبش او اَدنی　۵
از **لعمرك** کلاه تشریفش　　**قُم فانذر** قبای تکلیفش
صابرین بر یمین ایمانش　　**صادقین** بر زه گریبانش
قانتین بر نثار ایثارش　　**منفقین** بر طراز دستارش
نقد **مستغفرین** فراوانش　　در بن جیب و چاك دامانش
مرکب اقتدار کرده بزین　　بر در دین برای یوم‌الدین　۱۰
جان در آویخته ز فتراکش　　عقل وجان زاده[۳] برسر خاکش
عقل داند که جان چه میگوید　　عقل خواند هرآنچه جان گوید
گفتم ای نقش خاتمت صورت[٤]　　واسطهٔ عِقد گردن دولت
نکتهٔ مختصر بفرمائی　　منهج روی راست بنمائی
گفت از بهر قوت و قوّت جان　　وز نُبی **آمن‌الرسول** بخوان　۱۵
لن‌تنالوا پی نظام انام　　**لاتعولوا** پی حلال و حرام
این همه طمطراق[۵] بهر چراست　　این برون ازخیال وخاطر[٦] ماست
ظاهرش آن نماید از در دل[۷]　　کین گل دل که بردمید از گل[۸]
گفته[۹] در گوشش اختیار ازل　　بی رطبهاء علم و خار عمل
کای شهنشه درین نشیب مجاز[۱۰]　　فر آزت فزود سر بفراز　۲۰

---

۱ - ب : بر کتف کرده　۲ - م - ل : صدر در صدر　۳ -- ب : عقل و جان داد　٤ - ب : این نقش خاتمت صولت　۵ - م طم‌طراق　۷ - ل :خیال خاطر　۷ -- ل : ازدردل　۸ - م : که برد از دل گل　۹ - پ : گفت　۱۰ -- چ : نشیب‌وفراز ، ل : ایکه کشتی توغرق بحرنیاز

تو دری[1] کاخ وبام عالم را　　تو سری[2] تخم و نسل آدم را
تا زند خنده زاسمان[3] یقین　　صبح ایمان بسوی مشرق دین
راست گوای سپهر[4] پرتك وتاز　　وی جهان خموش پر آواز
کی توان زد زروی[5] زحمت[6] و بیم　　این چنین نوبتی[7] بزیر گلیم
۵ تا زبان زمانه او را گفت　　کی ز بهر تو آشکار و نهفت
چه کنی با نقاب عالم خس[8]　　نور رخسار تو نقاب[9] تو بس
کافری گشته از قدوم تو دین　　کفر یکسر فرو شده بزمین
دین و کفر[10] ازتو موسی وقارون　　دین برون کفر در شده بدرون
مغز پر جان[11] همی کند مویت　　کوی پر گل همی کند رویت[12]
۱۰ از تو وآنِ تست گوش بشر[13]　　چه عجب زانکه هست گوش ازسر
خانهٔ پنج در که جان دارد　　از پی چون تو میهمان دارد
زامر تو متفق چهار امیر　　مرکز و اخضر و هوا و اثیر[14]
بر نه ای شاه عالم و آدم　　داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است　　آن سرا وین سرا سرای تواست
۱۵ زاقتلوا[15] المشرکین کمر بر بند　　زین[16] لکم دینکم ولی دین چند
گردن وپشت مشرکان[17] بشکن　　بیخ کفر از بن[18] جهان بر کن
تیغ را لعل کن بخون عدو　　مهتری چون شوی زبون عدو[19]

---

۱ - ج : تودراین　۲ - پ : توبری　۳ - ل : زافتاب　٤ - ك : راست روای جهان ، م : راست گوئی سپهر　٥ - ذ : کی توان دیده‌روی　٦ - ج : رحمت ، خ : وخشت　۷ - ل : نوبت ، رویت　۸ - م : حس　۹ - م : حجاب　۱۰ - م :دین کفر　۱۱ - س : مغز درجان　۱۲ - س : سنگ بر دل همی نهد رویت　۱۳ - پ : ازتو ولفظ تست ، ل : گوش گشتند جملگی یکسر　۱٤ - ن : ا سیر　۱٥ - س . اقتلوا　۱٦ - و : از　۱۷ - ل : گردنان ، و : مردگان　۱۸ - ل : ارهمه　۱۹ - چ . زبان عدو

از تو ایزد کجا پسند کند ‌ ‌ ‌ انتظار تو دهر چند کند
قحط دین است بر گشای نقاب ‌ ‌ ‌ میزبانیش کن بفتح‌الباب
در بیابان فرو خرام از پل ‌ ‌ ‌ آبها مل کن و مغیلان گل
کوهٔ سنب ازخدنگ قاف‌شکاف ‌ ‌ ‌ چرخ دوز از سنان ناوک‌لاف
شرك پادار شد[1] هلاکش کن ‌ ‌ ‌ کعبه بتخانه گشت پاکش کن ۵
مر علی را تو این عمل فرمای ‌ ‌ ‌ تا نهد بر عزیز کتف توپای
کعبه از بت بجمله پاك کند ‌ ‌ ‌ مشرکان را همه هلاك کند
متحلی کن[2] از برای[3] سرور ‌ ‌ ‌ دوجهانرا چو گوش و گردن حور
که‌تو چون[4] گفتی‌از ره فرمان ‌ ‌ ‌ مردهٔ جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم ‌ ‌ ‌ جان وفرمان روند هر دو بهم[5] ۱۰
هر عروسی که مادر کن زاد ‌ ‌ ‌ همتش جمله را تبرا داد
یافت زان‌پس هزار گونه فتوح[6] ‌ ‌ ‌ جانش بی زحمت سفارت‌روح[7]
هر که[8] گفتی ثناش را احسنت ‌ ‌ ‌ صدق گفتی بدو که لله انت[9]
زو گرفتند قوت و پیرایه ‌ ‌ ‌ خرد و جان و صورت ومایه[10]

اندر صفات پیغامبر علیه‌السلام ۱۵

برده بر بام آسمان[11] رختش ‌ ‌ ‌ سایهٔ بخت و پایهٔ[12] تختش
صورتی را که بود اهل قبول[13] ‌ ‌ ‌ کردش از[14] صورت طلب‌مشغول
نسبت[15] ازعقل آن جهانی داشت ‌ ‌ ‌ هم معالی و[16] هم معانی داشت

---

۱ - ل : خویش بیگانه شد ، س : شرك سرشد هلا ۲ - ج : متجمل کن ، پ : متحمل کن ، م : بتحمل کن ۳ - م : اززبان ، ل : بکرم کن توازبرای ٤ - م : از تو چون ٥ - م : جان وایمان ، س : جان و فرمان بهم رسند بهم ٦ - س : یافت از سدهزار گونه فتوح ۷ - س : سعادت روح ، ج : بی‌نعمت شقاوت روح ۸ - ل : هرچه ۹ - س : گفتی ولی‌الله انت ، ل : ورا که الله انت ۱۰ - ل : خردو هوش و جان سرمایه ۱۱ - س : برد تا بام اختران ، ج : بود تا بام آسمان ۱۲ - م : بخت پایه ۱۳ - ج : اصل قبول ، س : اهل فصول ۱٤ - س : کرد از ۱٥ - س : نسب ۱٦ - ذ : معانی ، پ : هم معاشی

دنیا آورده در قدم او بود　　غرض حکمت قدم او بود

کعبهٔ بادیه عدم[1] او بود　　عالم علم را علم[2] او بود

در جبلت جلالت او را بود　　با رسالت بسالت[3] او را بود

در رسالت تمام بود تمام　　در کرامت امام بود امام

٥ چمنی با کمال بی شرکی　　شجری پر ز برگ بی برگی

روی او خوب و رای او ثاقب　　ازلش خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع وعقل او صاحی[4]　　خوانده محیی اعظمش ماحی[5]

صیت صوتش برفته در عالم　　نه پرش بوده درروش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد　　بوی خوش بال وپر[6] کجادارد

١٠ صادو دال آب داد صادق را　　عین و شین عشوه[7] دلد عاشق‌را

هرچه از تر و[8] خشک بوی آورد　　این سپید سیاه[9] روی آورد

کشته و زاده اند ارکانش[10]　　پدر عقل و مادر جانش

مایه وسایهٔ[11] زمین او بود　　گوهر شب چراغ دین‌او بود

مفخر جمله انبیا او بود　　خسر میر مرتضی او بود[12]

١٥ از درون رفتنش نداشته باز　　پرده دار سرای پردهٔ راز[13]

چون بر آمد[14] ز شاهراه عدم　　نورهی خواست[15] مصطفی زآدم

آدمش نورهی‌چو[16] پیش کشید　　جان او جان اصفیا[17] بخشید

منهج صدق در دو ابرو داشت　　مدرج عشق در دو گیسو داشت

---

١ - پ : وادی قدم ، آ : بادیه حرم　٢ - ل : آخر فکرت قدم　٣ - چ : بشارت ، م : بسلامت بسالت　٤ - ل : صافی ، و : عقل را صاحی　٥ - ل : خوانده یحیی اعظمش مافی　٦ - پ : پای وپر ، آ : پای بر کجا　٧ - م : عشق　٨ - ل : زوترو　٩ - چ . این سپیه و سیاه　١٠ - پ . زارکانش　١١ - س : مایهٔ سایهٔ　١٢ - ب . خسرو ، چ : مرشد جمله اولیا او بود　١٣ - ك : باز　١٤ - س پس چو آمد　١٥ - م نور میخواست ، ل : نور خود خواست　١٦ - ل . آدمش نور چون رپیش　١٧ - پ : جام اصطفی ، ل : جام اصفیا

دید آدم که مایه دار قدم | مردمی میزند ز عشقش دم
عقل کل زو گرفته حکمت ورای | سایه از آفتاب یابد پای[۱]
پیش آن کوز اصل بد خوبود[۲] | بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع رادست عقل[۳] کی سنجد | عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد | از تن عقل بر نیارد گرد ۵
چیست[٤] جز شرع او بخانهٔ راز | بر قبای بقا طراز طَراز[٥]
رخ او[٦] میزبان صادق بود | زلفش اجری ده[۷] منافق بود
بود بهتر زجملهٔ عالم[۸] | بود و خشنود ازو بدو آدم
رخ و زلفش صلاح عالم بود | خَلق و خُلقش وجود آدم بود
غرض او بُد ز گردش[۹] عالم | خوانده او و طفیل او آدم ۱۰
یافت تشریف سجدهٔ ملکوت | نیز تشریف بذر قوت بقوت[۱۰]
زان دل زنده و زبان فصیح | دل یارانش چون وثاق مسیح
جمله یاران او ز دانش و علم | کیسه ها دوخته زحکمت وحلم
تانبینند ز سائلان تشویر | همه پیش از نیاز گفته بگیر[۱۱]
زان درختی که بیخ تبجیلست | شاخ تنزیل و میوه تاویلست ۱۵
مولدش بر دعای مظلومان | موردش برندای[۱۲] معصومان
زادکم تو شگان قناعت او | قوت امتان شفاعت او
زامت از فضل بی تناهی او | با همه انبیاء شاهی او
ملتبس درد انبیا[۱۳] زگلش | مقتبس نور اولیا[۱٤] زدلش
اول روز دین شهنشاه[۱۵] او | آخر روز جان دلخواه او[۱٦] ۲۰

---

۱ - چ : پا برجای ۲ - کوضعیف و بد خو ۳ - ك : دست عطل ، س : دست عقل ٤ - س : کیست ٥ - چ : طراوت ساز ٦ - ل : روی او ۷ - م : اجراده ۸ - ذ : آدم ۹ - بود گردش ۱۰ - ی : بدرقوت وقوت ۱۱ - س : بیار گوید گیر ، م : از بیار گوید گیر ۱۲ - س : برقضای ۱۳ - س : درد اصفیا ۱٤ - س : انبیا ۱۵ - س : شهانشه او ۱٦ - س : آخر روز دهر دلغواه او

خلقتش بر صلاح بخل ونثار خلق‌را نیش‌بخش‌و نوش‌گوار[1]
زوفلك وار مسجد و مؤمن[2] زو کنشت و کلیسیا ایمن
همه سادات دین ازو مرحوم همه نا محرمان ازو محروم
مرشد طبع سوی عقل از می داعی عقل سوی رشد از غی
۵ چون محمد بگفتی ای درویش شو بنزدیك عقل دور اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب پشت پائی زند مگر در خواب
گویدت معنی محمد راست محوو مدست‌وهردو بروعطاست
محو کفر از سرای پردهٔ دین مدّ اطناب شرع تا پروین[3]
هم‌ستاننده از که از احمق هم دهنده بکه بصاحب حق
۱۰ آنکه را از غذای او نورست از غذای زمانه مهجور ست
نقش نامش بگاه دانش و رای از در غیب و ریب[4] قفل‌گشای
خلق بندهٔ خدای[5] و چاکر او قبله شان اوو قبله بردر اوی[6]
هر که یك‌دم نبوده برخوانش[7] عقل او خون گرسته بر جانش[8]
طینتی نه ازو مخمّر تر سالکی نه ازو مشمّر تر
۱۵ اوست بر کفر چون گرفت شتافت نور توزی گداز چون مهتاب
ملك دین را[9] معین‌و ناصر اوست تخت اشراف را[10] عناصر اوست
در ره مصلحت مکرّم اوست در طریق خدا معظم اوست
هر گز از بهر ملك‌وملك نجس پای بند هوا[11] نبوده چو خس
از همه خلق و از همه اغیار چشم بردوخته چو باز شکار

---

۱ - م : گذار ۲ - ل : ملك وار مسجد مومن ۳ - م : مداطناب کفر تاعلیین
٤ - م : زیب وعیب ٥ - - پ : خدای چاکر ٦ - خ : کعبه‌شان دراو
۷ - ل : یك‌دم نبود مهمانش ، س : هر که رادم نبوده برجانش ۸ - س : عقل اوگرسنه‌ست برخوانش ۹ - ل : ملك‌ودین ، م: رامهین ۱۰- پ : تخت اشراق را ، م : بخت اشراف‌را ۱۱ - ج : نقشیند هوا

از پی[۱] شرع در جهان خدای　　جان خاموش او زبان خدای[۲]
نه زبانی که گوشتین[۳] باشد　　بل زبانی که گوش‌تین[۴] باشد
نطق در گوش عاریت باشد　　قلب تین چیست کو نیت باشد
نیت پاك چون زدل خیزد　　نقطهٔ شرك را بر انگیزد
معنی گل[۵] زتین چو حاصل شد[۶]　　اندرونش چوجان همه دل شد[۷]　　۵
چون همه دل گرفت‌وشافی[۸] شد　　گوش او پر ز شیر صافی شد
روی او[۹] چون بقلب تین باشد　　رای او در عمل متین باشد
جان گل[۱۰] پیر می شود ز قعود[۱۱]　　خون دل شیر میشود بصعود[۱۲]
باز گشتم بنعت سید قاب　　برگرفتم زروی دعد نقاب[۱۳]
تو ازو همچو شیر در بیشه　　من ازو همچو دل در اندیشه　　۱۰
دل زاندیشه روشن و عالیست[۱۴]　　بیشهٔ دین زشیر شر[۱۵] خالیست
فکرت اندر صنایع صمدی　　در نبوت ودائع احدی
گرچه‌در خلق‌شکل گوساله‌است　　به ز تکراروذکر صد ساله‌است
اخترش قهرمان راه ملك[۱۶]　　عصمتش پاسبان شاه[۱۷] فلك
دست گرد جهان بر آورده　　هرچه جز حق همه هدر کرده　　۱۵
فهمش اندر بصیرت و امکان　　برتر است از قیاس‌واستحسان
منبع رعب دردو بازو داشت　　منهج‌صدق در دو ابرو داشت
هر که بگرفت[۱۸] پای[۱۹] اهل بصر　　هرگز ازذل‌نیاید[۲۰] اندر سر

---

۱ - م : دربی　۲ - س : جنان خدای　۳ - خ : آتشین　۴ - ك : گوش بین
۵ - ل : معنی دل　۶ - پ : شدحاصل　۷ - پ : شد دل　۸ - م : گرفت شافی
۹ - م : روی‌دل　۱۰ - ل : جان‌دل　۱۱ - پ : بعقود　۱۲ - ل : زصعود
۱۳ - پ : عذر نقاب ، م : دعد رباب ، ذ : عدل نقاب ، ل : دعد نقاب　۱۴ - ذ : روشن عالیست　۱۵ - م : سر　۱۶ - ل : اختر قهرمان وتخت فلك　۱۷ - خ : جان‌ستان‌شاه　۱۸ - پ : نگرفته　۱۹ - م : دست　۲۰ - هرگز اندردل نیامد ، م : هرگز از پا نیاید

چون سوی راه بیخودی[1] پوید　　نقش خود زاب روی خود شوید

نزد آن خواجهٔ جهان نهفت[2]　　رفتم و دید و باز[3] گشت و بگفت

نه چنان رو که شیر در بیشه　　آن چنان رو که دل در اندیشه

صفت بعث و ارسال وی علیه السلام

۵ از خدای آمده[4] برجانت　　برسالت بشهر ویرانت[5]

بی‌خودی تخت و بی کلاهی تاج　　لشکرش رعب و[6] مرکبش معراج

سیرت و خلق او مؤکد حلم　　خرد و جان او مؤید علم

پشت احمد چو گشت محرابی　　پیش روی آمدی چو اعرابی

شده[7] جبریل[1] در موافقتش[8]　　بدوی صورت از مرانقتش[9]

۱۰ جبرئیل از پی دعا کردن　　راست انگشت و خم سرو گردن

که نمودی چو شرقی از غربی　　رای او روی دحیة الکلبی[10]

از گریبان بعث[11] سر بر کرد　　دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار[12] در محشر　　دشت حمال عرش و هفت اختر

صفت هفت اختر

۱۵ زحلش زیر پای کرده نثار　　همت و ذهن و حفظ و[13] فکر و وقار

مشتری جانش را سپرده عطا　　صدق و عدل و صلاح و دین و وفا[14]

داده مریخش از برای خطر　　مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر[15]

شمس پیشش کشیده بهر جمال　　نعمت و رفعت[16] و بها و جلال

---

۱ ك : بیفمی　۲ - ل : بنهفت　۳- ك : دیرباز ؛ پ : بغدو دید و باز ؛ل: دید و باز　٤ - ل: آمده‌ست ، ذ : آمده ازخدای　٥ - ل : ایمانت　٦ - م : دعب ، ل : عشق　۷ - ك : سوی　۸ - ك : در مرافقتش　۹ - ك : از موافقتش ، م : در مراقبتش ،ج : ازمراکبتش　۱۰ - ك : دحیهٔ کابی　۱۱- ك : نعت　۱۲ - س : کردهٔ زیر پای ، ل : کردهٔ پیش پای　۱۳ - ك : حفظ و ذکر　۱٤ - ل : ذکا　۱۵ - ج : روز عزم ظفر،ذ: عز و روز ظفر ، ل : عزم و روز ظفر ، س : زور و عزم ظفر　۱٦ - س : دفعت و نعمت ، ج: رفعت و قدرت

زهره بروی فشانده از پی نور زینت‌وخلق‌وظرف‌وذوق[۱]وسرور
برده پیشش عطارد از معلوم فطنت‌وحلم‌و رای‌و نطق‌و علوم[۲]
کرده بروی نثار جرم قمر[۳] سرعت و نشوولطف‌وزینت‌و[۴]فر
آمده باهزار عزّو مراد بر سر چارسوی کون و فساد
در جهان خدای دزدیده[۵] ماه نو دین بروی او دیده ۵
لاجرم در جهان کن مکنش[۶] شده نیک[۷] از جمال او سکنش[۸]
برگرفته بفضل بی یاران[۹] گله از تارك وفا داران
همه را در طرب[۱۰] طلب کرده پس بمازا غشان[۱۱] ادب کرده
بوده یاران او زروم‌و حبش با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش همچو ابری که عفو بارانش ۱۰
جان ندا کرده بهر یزدان را[۱۲] اهد قومی بگفته نادان را[۱۳]
در فنا راعی رمه شده او[۱۴] او همه گشته[۱۵] تا همه شده او
وآن‌چهاری که‌پیش‌خوان‌بودند[۱۶] مغزودل[۱۷] دیده گان‌وجان بودند
هریکی زان چهار چون مردان اندرین ساحت و درین[۱۸] میدان
مغزراصدق داده[۱۹] دل را عدل دیده‌را شرم داده[۱۹] جان را بذل ۱۵

---

۱ - ذ : زینت خلق ،ل: زینت و خلق و طوق و دوق ، زینت و خلق و ظرف و نطق ،س : زینت ومهر وخلق وذوق ، چ : زینت وخلق وذوق ومهر ۲ - س : و حکم و نطق و رای و نجوم ، چ : فطنت و علم و نطق و رای و نجوم ۳ - س : داده بروی قرار جرم قمر ٤ - ل : رتبت ٥ - س : دور دیده ، چ: گردیده ٦ - ذ : کن نکنش ۷ - ل : تنگ ۸ - چ ،اوشکنش : س ، اوسکنش‌م: یك‌سخنش ۹ - م : ازیاران ، ل : چون یاران ۱۰- ك : درطلب ۱۱- س : بمراعاتشان ۱۲- ل ، یاران را : ۱۳ - ل : اهد قومی بگفته ناوان را ، آ : اهد قوما بگفته ایشان‌را ۱٤ - چ . راعی اندر فنا ، س : داعی اندر فنا شده ای ۱٥ - س : ازهمه گشته ۱٦- ل : که نزد آن بودند ، س: و آن کسانی که پیش خوان بودند ۱۷ - م : مغردل ۱۸ - ل : اندرین تنگ ساخته ، ك : اندرین تنگ ساحت ۱۹ - س : دادو

دل‌وچشمش[1] زراه نتف ونتف[2]   خَلق و خُلقش ز بهر عزوشرف

نیك‌را خود نکرده هر گزرد[3]   و آنچه بد را نیامده زو بد[4]

نفس شرك دوستان در ببست[5]   قفس جان دشمنان بشکست

آن نفس باصفا چو در هم شد   آن قفس هیزم جهنم شد

۵ طاق[6] در مهربی تناهی او[7]   طوق داران پادشاهی او

طوق دارانش از نبی و ولی[8]   متمسك بعر وة الوثقی

جمله یارا نش جان فدا کرده   لفظ او روز و شب غذا کرده

جاه[9] او هم رکاب علیین   دین او هم عنان یوم‌الدین[10]

در اُحد با اَحد یکی بوده   ورچه یارانش اندکی بوده

۱۰ گوهر اززخم سنگ بدروزی[11]   یافت از ساز جان او سوزی

لب‌و دندان او پر از خون شد   اشك چشمش چوموج جیحون‌شد

اهد قومی در آن میان گفته   در کنارش عقیق ناسفته

خواجه ابلیس نعره زن بر کوه   کاینت فتحی‌بزرگ وکارشکوه

کشته شد نقطهٔ امید و امل   روی یاران‌بپشت[12] گشت بدل[13]

۱۵ هند هودج نهاده[14] بر سر کوه   کافران پیش[15] او گروه گروه

بانگ‌میکرد کین نه ازغدرست   بلکه این کار کینهٔ بدرست

دست احمد بریده شك راپی[16]   سر حربه اش بریده جان اُبی[17]

زو چو شد جان‌او[18] فزون‌زاتش   جان جبریل نعره از دل خوش

---

۱ - ج : دل ز چشمش ۲ - س : : تف وتنف، ذ : نیف و نیف ۳ - پ : بدنکرده هرگز خود ، س : بد نکرده خود هرگز ، ذ : هرگزبد ٤ - ل: هیچکس را از اونیامده بد ، س : آنچه بد را ٥ - م : بر بست ٦ - ك : طلق ٧ - م : تباهی او ٨ - م : از نبی و لا،ج: از نبی ولی ، س : از نبی نبی ، ذ : نبی و تقی ، ل : طوق داران اونبی‌وگدا - ۹ - م : جان ۱۰ - م : بیوم‌الدین ۱۱- م : از سنگ زخم بدروزی ۱۲ - ك : روی مازان بپشت ۱۳ - ل : گشته بدل ١٤ - م : هند هندوستاده ١٥ - نزد ١٦ - م : شدرائی ۱۷ - ل: تیرزحربش ربوده جان ازوی، سرحربش بریده ... ۱۸- ك: زوچوشدآب‌او

زانکه می دید نصرت‌ازدرگاه　　از پی فتح آن سپهر سپاه[1]

نعرهٔ کافران بـر اوج شده　　نحر[2] هریك‌چوبحر وموج[3] شده

که فکندیم سرورا[4] از پای　　سرو بستان فرو ز شرع آرای

مثله افکنده حمزه در میدان　　همچو هفتاد زان جوان مردان

مجد او آسمان جان ملك　　شرفش پاسبان بام فلك ۵

ماه بود آن امام طارم قاب[5]　　پیش روی‌از جلال بسته نقاب

که بدیدندش آشکار و نهان　　دیدهٔ سعد و سینهٔ سلمان

باز بودند[6] عیب را عیبه　　صخر وبوجهل و شیبه و عتبه

زان همه کورو بی بصر مـاندند　　کاندرین راه مختصر ماندند

کرده بر روی کشتگان[7] نیاز　　در دروازهٔ قیامت باز ۱۰

از درون و برون بلفظ و بیان[8]　　بسته بر دیو ده[9] دریچهٔ جان[10]

بوده در بندگی و خاطرورای[11]　　سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین روشن از بقایش بود　　نور خورشید از آن لقایش بود

بدل خون ز بهر سر یقین　　دین‌روان کرده دریکادوبیین[12]

ماه بود آن سپهر فرخنده　　که خور از روی او زند خنده ۱۵

خندهٔ مه ز قرص[13] خور باشد　　خور مه[14] جامه مختصر باشد

کرده از بهر طفل بی فرمان　　مادر[15] طبع را سیه پستان

وزخرد سوی جان زیرك‌وغمر[16]　　مرگ‌رادوست‌روی کرده‌چوعمر

---

۱ - م : سپر سپاه　۲ - ل : بهر　۳ - م : بحر موج　۴ - ل : مرو را　۵ - م : طاب ،خ : علمتاب ، ج : عالم قاپ　۶ - ل : یار بودند　۷ - س : بستگان　۸ - ك : بلطف و بیان،س : بلطف نیاز　۹ - ذ :ره　۱۰ - س : بر دیدهٔ دریچهٔ باز　۱۱ - س : بخاطر وورای　۱۲ - س : کرده در تکاب و تین ، ك : تکاب و تکین ، ج : دریکاد و یقین ، ل : بدل و جان ز بهر سریقین دین روان کرده درمکان و مکین　۱۳ - ل : ز جرم ،ك: ز حرص　۱۴ - ل : خورومه　۱۵ - خ:دایهٔ　۱۶- ل : زیرك‌عمر

چون درخت بهار لطف قدم[1] آبش و تـازگیش کرده بهم[2]
شمع بود آن همای فرخنده از[3] درون سوز و از برون‌خنده

ذکر آفرینش و مرتبه و حسن خلق وی صلواة‌الله علیه

عندلیبان باغ آن خوشبوی[4] در ترنّم تبارك‌الله گوی
۵ برزمان[5] حکم چون‌شهان کرده[6] برزمین‌نان چو بندگان خورده[7]
نان جوخورده همچو مختصران پس کشیده ز حلم بار گران[8]
خَلق را خُلق[9] او نوید گرست نورماه ازجمال[10] جرم خورست
گنج همسایه بُد دل پاکش رنج سایه نبود بر خاکش
صد هزار آه زو شنیده حری[11] نه الف بود در میانه نه هی[12]
۱۰ جبرئیل آمده ز سدّره‌برش بوده سوگند صعب حق بسرش
جز از او کس نبود[13] در بشری درطلب گریه‌خند خنده‌گری[14]
خُلق او زیر این سرا پرده رحمها کرده زخمها خورده[15]
سالها پیش چرخ با ندمی[16] ناگواریده خورد جانش همی
گلشکر داشت با خودازدل‌خود زان نشد ایچ ناگوارش بد
۱۵ خود کسی را که آن‌زبان[17] دارد ناگوارندگی زیان دارد

---

۱ - م : لطف وقدم ، س : بهار فرق قدم ۲ - ك : هردو بهم ، س : آتش و تازکیش کرده بهم ، چ : آتش و تازگیش ۳ - ل : وز ٤ - س : خوشروی،خ : آن گل‌خوشبوی ٥ - ل : برزبان ،س: برشما ٦ - ذ : کردند ۷- ذ : خوردند ۸ - م : بار خران ، س : ز حکم بارگران ۹ - ذ : خلق او خلق را ۱۰ - خ : فروغ ۱۱- ذ : صد هزار آه از او کشیده حوی ،ل: حری ، چ : شده آهی خ : شدازوانهی ۱۲ - ل : نه‌الف در میانه بوده ، این بیت در - س - بدین گونه است :

صدهزار آه از و شنیده امی نه الف بوده درمیان نه می

۱۳ - ل : ندید ١٤ - خ : گاه خنده گاه گری ١٥ - س : زخمها خورده رحمها کرده ١٦ - ل : زیر چرخ‌بی ندمی ، س : بی قدمی ۱۷ -٤- ل : زبان ، س : کی آن زبان

چون زبان از زیان[۱] خلق ببست — رفت و بر فوق فرق عرش نشست[۲]
قامتش چون خم رکوع آورد — عرش در پیش او خشوع آورد
بتشهد دمی چو بنشستی — کمر کوه قاف بگسستی[۳]
بهره داده وجود را بتمام — زان لب و دیده ها بسین سلام[۴]
بوده[۵] بحری همیشه محرابش — آتش عشق لم یزل آبش — ۵
اندر آن بیکرانه دریا بار — صد هزاران نهنگ مردم خوار
چون دم از حضرت سجود زدی — آتش اندر همه وجود زدی
خود جهان جملگی طفیلش بود — انس و جن کمترین خیلش بود
ماه راهش خسوف نپذیرد — شمس شرعش کسوف نپذیرد[۶]
بر تر از فرش وعرش قدرش بود — قمهٔ[۷] عرش زیر صدرش بود — ۱۰
در ره مصطفی نژندی نیست — بر تر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه صعود[۸] بود — در گه او سرشت عود[۹] بود
تا ابد نور وحور[۱۰] در مهدش — پای بسته بمانده در عهدش
گر گشایند چنبر افلاك — شرع او را از آن نیاید باك
اسب گردون بمانده از آورد[۱۱] — مفرش شرع او نگیرد گرد — ۱۵
نفسی کز هوای عشقش خاست[۱۲] — طاقت آن نفس ز خلق کراست[۱۳]
شود از تف آن نفس چو نمود — موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود پر از آگفت — راه او جز نهفته نتوان رفت

---

۱ - ذ : از زبان ۲ - ج : بر فرق فرق عرش ، ذ : بر فرق فر قدین بنشست
۳ - ل : بشکستی ٤ - ك : نسیم و سلام ، م : نسیم‌سلام ٥ - ل : بود ٦ - پ : کی گیرد ۷ - ل : قبه ۸ - ل : قعود ۹ - ك : سر سعود ، ا : سر سجود ، خ : سری‌سعود ، ل : سر صعود ، ذ : درگه‌اوهمه سعود ۱۰ - س : حور و نور ، م : حور و روح ۱۱ - س : از ناورد ۱۲ - ل : خواست ۱۳ - ذ : گذاشت

از پی جان آن سر سادات — اشتر[1] بارکش بداده زکات
ای دریغا که در جهان سخن — سر در انگشت میکشد ناخن

فی فضیلته علیه السلام علی جبرئیل و سائر الانبیاء علیهم السلام

شب معراج چون بحضرت رفت — با هزاران جلال وعزّت رفت
٥ چون برفرف رسید روح امین — جست فرقت زمصطفای گزین[2]
جبرئیل از مقام معلومش — باز گشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون توخود بخرام — که مرا بیش از این نماند مقام
پیش از این گر بیایم انگشتی — یا بر این روی آورم پشتی
همچو انگشت سوخته‌سروپشت — گردم پا و پنجه و انگشت
١٠ جبرئیل این سخن روایت کرد — با ملائك همین حکایت کرد
گفت نز عجز[3] باز گشتم من — یا بگرد[4] نیاز گشتم من
مصطفی را صفا و قرب کرام — بـر در ذوالجلال والاکرام
چون ز کونین بدر نهاد[5] قدم — حدثان را بماند و ماند[6] قدم
تا سفر بود در حدث مـا را — مشکلش بود در عبث[7] مـا را
١٥ سائل او بود و من ورا مسئول — هر دو همواره حامل ومحمول
او ز من حالها همی پرسید — من همی شرح دادم آنچه بدید[8]
چون قدم بر نهاد بر کونین[9] — مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم ار زین سپس سؤال کند — هر چه گوید مرا[10] زوال کند
حدثان را جواب[11] آسان بود — لیك جان از قدم هراسان بود

---

١ - م : استر ٢ - ل : جست رفرف زمصطفی تزیین ٣ - ذ: بر عجز ٤ - م : که بگرد ٥ - خ : بر نهاد ٦ - ذ : نماند ،آ: بماندزیر ٧ - م : چون عبث ٨ - ك : شنید ٩ - م : از کونین ١٠ - ل : هرچه گویم مرا ، هرچه گوید زمن ١١ - م: جوایم

بی خبر بودم[۱] از حدیث قدم — گشت ما را ضعیف پر و قدم[۲]
پیش از آنم نماند تاب جواب — گشت از آن حال و کار من در تاب[۳]
او برفت و بدید آنچه بدید — گفت با حق سخن جواب شنید
من زنا دیده و ندانسته — باز ماندم شدم زبان[٤] بسته
پیش از آن مر مرا مجال نماند — حدثان را زبان قال نماند ۵
زین سبب قاصر آمدم[۵] زان راه — که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا بخلق راه نمود — چون گذشتم ز خلق راه نبود
زان مقامی که من بماندم پس[٦] — نرسد هیچ وهم و خاطر[۷] کس
چون گه رفتنش فراز آمد — بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفس بشکست — رفت و بر فرق جبرئیل نشست ۱۰
زانکه در پیش داشت راه نهفت[۸] — زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت خلوت — سیر بود از سرای پر آفت
جان دین بر پرید[۹] جسمی ماند — معنی شرع رفت واسمی ماند
چون بپرداخت شخص نورانی — جسم او باز شد بجسمانی
جسم در راه[۱۰] پر خلل کوشد — اسم در قسم لم یزل کوشد ۱۵
هر کجا او[۱۱] شراب دین پالود — پسر بو قحافه قحفش بود
جان او با دلش بعلیین — تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول پیش از پیك[۱۲] — صدق صدیق را سلام علیك

---

۱ - ل : ماندم   ۲ - ل : گشت از آن حال کار من در هم   ۳ - م : کار ما در تاب   ٤ - ذ : قدم ، م : حدث   ۵ - ل : زین سبس قاصر آمدم   ٦ - ذ : بماندم و بس   ۷ - ل : و هم خاطر   ۸ - ل : راز نهفت   ۹ - ل : جان ز تن بر پرید   ۱۰ - م : چشم در رسم   ۱۱ - ل : کو   ۱۲ - س : بود چون با رسول پیش از نیك ، خ : از پیك

ستایش ابو بکر صدیق رضی‌الله عنه

ذکر ابی بکر الصدیق الاطهر الشیخ الاکبر الوزیر الانور الضجیع الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی الشدائد والاسرار المنفق لرسول‌الله اربعین الف دینار حبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل‌الله تعالی فی شأنه: والذی جاء بالصدق وصدّق به اولئك هم المتقون، و قال النبی صلی‌الله علیه و سلم: هذا سید کهول اهل الجنة من الاولین والآخرین الاالنبیین والمرسلین، وقال علیه‌السلام: انت عتیق‌الله من النار فسمی عتیقا، وسئل الجنید عن قول النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم لابی بکر: انت عتیق‌الله من النار لم سمی عتیقا قال: لانه عتیق من مشاهدة الکونین لایشاهد مع‌الله غیرالله، وقال علیه‌السلام لووزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح، وقال علیه‌السلام: لاتبك یاابابکر ان منامّن الناس علی ماله وصحبته ابابکر وقال ع: ولو کنت متخذا من امتی خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن موّدة الاسلام واخوّته، ولا یبقی فی المسجد باب الا سدالا باب ابی بکر، و قال حسان بن ثابت فی النبی وابی‌بکر وعمر علیه‌السلام و رضی الله عنهما

ثلثة برزوا بفضلهم نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مؤمن له نصر ینکر تفضیلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم واجتمعوا فی الممات فاقبروا

و قال صلی‌الله علیه و سلم: انا مدینة الصدق و ابوبکر بابها. وقال: من احب ابابکر فقد اقام الدین

آفتاب کرم چو بر در بست[1] قمر نائبان کمر در بست[1]
چون نهفت آفتاب دین را غرب[2] کرد ماه خلافت آخر چرب

---

۱ - ج: در بست ۲ - ذ: در غرب

خواجهٔ با خلاص و با اخلاص　　جانش آزاد کرد[1] مجلس خاص
در سرای سرور مونس[2] و یار　　**ثانی اثنین اذهما فی الغار**
از زبان[3] صادق و زجان صدیق　　چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
بوده از[4] پاشنه طریقت سای　　پیش جان رسول مار افسای
همهٔ خویش کرده در کارش　　همه او گشته بهر دیدارش　۵
بوده با ذات[5] عشق پروردش　　همره و هم مزاج[6] و هم دردش
حرف بگذاشته[7] چو دل سخنش　　پوست بفکنده همچو مار تنش
هرچه حق بر دل محمد خواند　　برد و در باغ جان او بنشاند
چون نهال نهاد او بر جست[8]　　غنچه بگشاد و میوه عقد ببست
هر یکی شاخ میوه دار فره[9]　　نام آن میوه ها و صدق به　۱۰
جبرئیل آمده[10] بر مهتر　　بعیادت[11] ز حق پیام آور
کای محمد ز بهر خاست و نشست[12]　　درد دندان خواجه بهتر هست
مهترش گفت چون ز خود بگریخت　　وحی در جام جانم آنچه بریخت
که نه من آن شراب از[13] سینه اش　　ریختم بهر عهد دیرینه اش
بل بفرمان حق باستحقاق　　ریختم نز ره ریا و نفاق　۱۵
پیش از اسلام قابل دین بود　　پیش از این رمز ها سخن این بود
صدق او از پی سلامت راه　　بوده ساحر شناس و کاهن کاه[14]
بوده بر شه ره امانت و حدق[15]　　قدم صدق را بمقعد صدق
بر فشاند[16] بعشق عقل نوی　　در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجان ستاننده[17]　　هم پذیرنده هم رساننده　۲۰

---

۱ - ل : کرده　۲ - م : سرور و مونس　۳ - ل : در زبان　٤ - م : بوده آن
٥ - م : بر ذات پ : بازار　٦ - خ : هم پیام　۷ - ل : نگذاشته　۸ - ل : بر بست　۹ - م : فرح　۱۰ - ل : آمدی　۱۱ - و : بعیادت　۱۲ - م : جانت نشست　۱۳ - خ : ازشراب در ، م : از شراباز ، و : این شراباز　۱٤ - م : کاهین ، س : ساحر سنانش کاهن کاه　۱٥ - م : برده بر شه ره امانت صدق ، ل : و صدق
۱٦ - خ : برفشانده　۱۷ - م - داننده

مشورت را[1] وزیر پیغمبر — روز خلوت مشیر[2] پیغمبر
انس با وی گرفته روح‌رسول — زانکه بُد فارغ از طریق‌فضول
جان فدا کرده بود در ره دین — زانکه بُد از نخست آگه دین
کرده بود انتظار[3] خسرو شرع — بر دلش تافت زود پرتو شرع
۵ سوی دل[4] مصطفای آزاده — صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سر پیمبر او — همه درها ببسته جز در او
جز عطیت نبود حاصل او — تا چه دل داشت یارب آن‌دل‌او
شمع دین بود مصطفی جانش[5] — جان بوبکر بود پروانش[6]
زانچه امت ندیده یزدانش — هیچ ایمان پذیر چون‌جانش[7]
۱۰ پیش دین بنده هوش‌او بوده‌است — عقل در گوش گوش‌او بوده‌است
گر دلشرا وفا ندادی جوش[8] — کس نبودی‌زبان دین را گوش[9]
قایل صدق وقایل ایمان — عامل علم و حامل قرآن
درد دل را بسینه درمان او — خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زود باور داشت — شرع‌را هفت عضو در خورداشت
۱۵ جد[10] صدقش بگوش‌مردو ستور — کرده آو از غول را پی گور[11]
خواجهٔ با وقار[12] وآهسته — دست صدقش شکسته را[13] بسته

فی تخصیص ابی‌بکر علی کافة الناس

دل احمد زکون بود نقط — آدم و جمله[14] انبیا برخط
انبیا خط دائره بودند — همه برخط جمال بنمودند
۲۰ وان صحابی که چون ستاره بدند — همه پرکار گرد داره بدند
آنچه گفت‌احمد آن‌رسول گزین — اول الخلق و آخرالبعث[15] این

---

۱ - م : در مشورت ۲- ب : وقت خلوت دبیر ۳ - ل : انقیاد ٤ - م : خود
۵ - م : خانه‌اش ٦ - م : زاویه‌اش ۷ - خ : جز ۸ - م : خوش ، ب : هوش ۹ -
ل : نوش ۱۰ - م : خضر ۱۱ - ب : اورا زغول رائی‌دور ۱۲ - م : باوقار
۱۳ - م : شکسته‌زان ۱٤ - م : آدم‌جمله ۱۵ - م : آخرالنعت

زانکه اول نقط ُبدو[۱] پس خط خط دوم خلق بود[۲] بعد نقط
جان بوبکر خط[۳] اوسط بود نه زخط[٤] ُبد عتیق[٥] در خط بود
هادی راه ره نمود او را هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس گشت معلومشان که هست فسوس ۵
آنکه از گربهٔ رمان[٦] باشد کی خدای همه جهان[۷] باشد
یاسه یا پنج یا که هفت بدند بود جمعیتی چو جمع[۸] شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود تا از آن یك قدم ورا ُبد سود[۹]
گاه بوبکر خود نبد[۱۰] جمعی از هدایت[۱۱] بیافت او شمعی
لفظ سید چو در زمان[۱۲] بشنید[۱۳] در شب داج راه راست بدید ۱۰
بیکی لفظ وی بداد[۱٤] اقرار گشت از اصنام و از وثن[۱٥] بیزار
لاجرم در میان دایره بود بی زبان[۱٦] مرورا بر آمد سود
انبیا ُبد خط[۱۷] و رسول نقط جان بوبکر در میانهٔ خط
صد هزاران ترحم و رضوان از سنائی بجان او برسان

فی قربته وحق صحبته مع رسول الله ۱۵

چون زدی[۱۸] کوس[۱۹] شرع روح امین چشم بر گوش او نهادی دین
بنبی او زجان[۲۰] شایسته دردهان[۲۱] دل نمود چون پسته
قداو در[۲۲] رضای یزدانی جست[۲۳] پیراهن مسلمانی

---

۱ - م : بداو ۲ - ل : بود و ۳ - ب : خلق ٤ - م : مه زخط ٥ - م : عشق
٦ - ل : کانکه از کرمکی رمان ، م : آنچه از گربه زمان ۷ - خ : کی خداوند آسمان ۸ - ل : که جمع ۹ - م : برآمد ۱۰ - ل : بدند ، م : نبود ۱۱ - ل : تاز هادی ۱۲ - ل : زبان ۱۳ - ب : نشیند ۱٤ - م : گوید او ۱٥ - ل : گشت از شرك و از وثن ۱٦ م - : بی زبان ۱۷ - م : برخط
۱۸ - ل : چونکه زد ۱۹ - م : گوش ۲۰ - و : بفدا کرده جان ۲۱ - ل : از دهان ۲۲ - - و : برقد او ۲۳ - و : دوخت

بوده[۱] چندان کرامت و فضلش　　که ابو الفضل خوانده ذو الفضلش
داده قرض از نهادهٔ دل و دین　　هست[۲] منذاالذی گواه بر این
حکم منذاالذی شنیده بگوش　　زده در پیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه گاه[۳] ایثارش　　داده وی چل هزار دینارش
۵ داده اسباب و ملك سهل و[۴] سلیم　　کرده بهر خود اختیار گلیم
از دریچهٔ مشبك ایمان　　در تماشای روضهٔ رضوان
صدق او نقشبند زیب و فرش　　درد او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین　　از پی حلق او بحلقهٔ[۵] دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول　　از الف با و تای[۶] عقل فضول
۱۰ قفصی بوده سینهٔ صدیق　　عندلیبی درو بنام عتیق[۷]
دل خود[۸] چون بشرع او بربست　　بنخستین دم آن قفص بشکست
گشت حاصل هر آنچه او مسئول[۹]　　نام گل بردلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست　　در درازای[۱۰] شرع پهنا گشت
عرش شرع محمدی بر او　　هم در آن سینهٔ منوّر او
۱۵ طول و عرضش چو شرع[۱۱] معلوم مست　　زانکه مقلوب موم هم موم ست
چون کمال و جمال او بشناخت　　همهٔ خویش دررهش در باخت
دایهٔ دین بلایجوز[۱۲] و یجوز　　سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی　　جان او با صفاش دل بازی[۱۳]
دین چو شمعی و مصطفی جانش　　جان بوبکر بود پروانه اش
۲۰ برده دردین حق[۱۴] خبر بر ازاو　　یافته روز کین ظفر فر از او

---

۱ - ل : بود　۲ - م . داده　۳ - م : بهر　٤ - ل : اسباب و مال سهل　٥ - ل: از پی درد او بحلقهٔ　٦ - ل : بی و تی　۷ - ل . : مضیق　۸ - م : دل او
۹ - ب: اورا سؤل ، ل : او را صول　۱۰ - م : در در ازی　۱۱ - ل : چو عطف م: عشق　۱۲ - ل : زلا یجوز　۱۳ - ل : همرازی　۱٤ - چ : خورده در علم دین ، خ : عقل درعلم دین

کرده منشور را بخط بدیع — حق لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیرون کرد — رودهٔ اهل ردّه را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز — قبلهٔ راز کرد و جای نماز
آن یکی و همه چو جوهرعقل — آن خداوندوبنده چون سر عقل[1]
سال و مه بوده در مرافقتش — جان فدا کرده در موافقتش ۵
جد بوبکر بود دین را جاه — دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
صدق او میزبان ایمان بود — مصطفی هرچه خواست او آن بود
سوخت شاخ اعادت عادت[2] — کند بیخ ارادت ردّت[3]
ملك افتاده را بپای آورد — ملت رفته باز جای آورد
چون جدا[4] خواست شدز کوة و نماز — بهم آورد هر دوان را باز ۱۰
تازه زوشد زکوة و فرض صلوة — رکن اسلام شد مصون زافات
بر گرفت او بقوت ایمان — شرك و شك را ز کسوت ایمان[5]
عالمی قصد کافری کرده — او بنوبت[6] پیامبری[7] کرده
صورت و سیرتش همه جان بود — زان ز چشم عوام پنهان بود
دل عاقل بنام شد نه بنان — چشم عامی بتن شده[8] نه بجان ۱۵
چشم عاقل درون[9] جان بیند — گوهر لعل چشم کان بیند
دست هر نا کسی بدو[10] نرسد — پای هر سفلهٔ درو[11] نرسد
چشم ایمان[12] جمال او بیند — کور کی چهرهٔ نکو بیند
ای ندانسته[13] حدق[14] بو بکری — تو چه دانی زصدق بوبکری[15]

---

۱ - چ : از سرعقل ۲ - ب : سوخته شاخ غارت و عادت ، خ : عادت و عدت
۳ - م : کنده بیخ ارادت بردت ، چ : ارادت وردت ۴ - م : چون خدا، ب چون شداو ۵ - ل : بکسوت ، س : شك و شرك از دریچهٔ ایمان ، خ : ازدریچهٔ دل وجان ۶ - چ : او نبوت ۷ - ل : پیمبری ۸ - ل : رسد ۹ - ب : بدون ۱۰ - و : درو ۱۱ - ب : اندرو ۱۲ - ل: مؤمن ۱۳ - ل : تو ندانسته ۱۴ - و : صدق ۱۵ - ل : تو ندانی صلاح بی‌مکری ، و : توچه دانی صلاح بوبکری

جان پر کبر وعقل پر مکرت　　کی نماید جمال بو بکرت

تو بدین چشم مختصر بینش　　چون توانی بدیدن آن دینش[۱]

چشم بوبکر بین ز دین خیزد　　نه ز مکر وهوا و دین خیزد[۲]

حور صدر[۳] قیامتش خواند　　رافضی قیمتش[٤] کجا داند

۵ کرد بوبکر کار بوبکری　　تو نه مرد عیار بوبکری[٥]

دشمنش را اجل دوان آرد[٦]　　که هوا مرو را هوان دارد[٦]

تا هوا ها ویه نگار تو شد　　ماروموش[۷] امل شکار تو شد

سر بریده چو بیند از خود سیر[۸]　　گوید او با هزار شر[۹] اناخیر

رافضی را محل آن نبود　　وانچه او ظن برد چنان نبود

۱۰ تو نه مرد[۱۰] علی و عباسی　　مصلحت را ز جهل نشناسی

کانکه ابلیس وار تن[۱۱] بیند　　همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست　　چه شناسد که درد ایمان چیست[۱۲]

آنکه جان بهر خاندان خواهد　　کی علی را بجان زیان[۱۳] خواهد

از برای فضول و جاهلیی[۱٤]　　نار خواهد ز بغض چون علیی[۱٥]

۱۵ آنکه نستد ز حق حلال فلك　　کی بخود ره دهد حرام فدك[۱٥]

گر نه جانش اضافتی[۱٦] بودی　　ور نه صدقش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملك　　یا ز حیدر چگونه بردی ملك

آنکه جان راز صخر[۱۷] بستاند　　کی ز بیم عدو[۱۸] فرو ماند

---

۱ - چ : از دینش ، خ . آیینش　۲ - ل : کین ، س : نه ز رفض و هوا و کین ، چ : نه زرفض و هوای کین　۳ - س : صور　٤ - و : رافضی قدراو ، س : قدری قیمتش　٥- م : تو ندانی صلاح بی‌مکری　٦- ل: آورد　۷ - م : مارموش　۸ - ل : نیر　۹ - م : خیر　۱۰ - م : توچه مرد ، س : تونه‌مرد ، ل : ننگ آل　۱۱ - م : ابلیس دورتن ، س : ابلیس و آز تن　۱۲ - ل : کیست،س : که مرد ایمان کیست　۱۳ - م : برای نان　۱٤ - س : ازبرای فضولی جهلی ،چ: فضولی وجهلی　۱٥- چ : باز جوید ز بغض خون ، س : بازجوید خلاف چون‌علیی　۱٥- م : حرام فلك　۱٦ - س : گرنه جایش لطافتی ، چ : جانش لطافتی　۱۷ - م : جان زآل‌صخره　۱۸ - ل : عدی ، س : : کی زبیم و غذا

علیی کو کشد ز دشمن[۱] پوست　　با چنین دشمنی نباشد[۲] دوست
تو بدین ترهات وهزل[۳] وفضول　　مر علی را همی کنی معزول
گر مداهن[٤] بود روا نبود　　بخلافت تنش[٥] سزا نبود
ور بود عاجز و خبیر بود　　پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی　　تو چرا سال و ماه پر جدلی[٦]　　٥
مکرو کبر و هوا برون انداز　　تا دهد جانش مر ترا آواز
شد چو شیر خدای حرز نویس[۷]　　رخت برگاو بر نهد ابلیس
تا علی را چو تو[۸] ولی چکند　　در هوا[۹] وهوس علی چکند
زین بدو نیك[۱۰] به گزین کردن[۱۱]　　زشت باشد حدیث دین[۱۲] کردن
بر گذشت او ز مبتدای[۱۳] قدم　　در رسید او بمنتهای همم[۱٤]　　۱۰
پیش او روفتند[۱٥] تا درگاه　　حور و غلمان بجعد و گیسو راه
رافضی را بماند[۱٦] در گردن　　جکجك و مرگ و جسك[۱۷] و جان کندن
بر براقی که مصطفی پرورد　　رافضی رایضی چه داند کرد[۱۸]
بود بوبکر با علی همراه　　تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا　　بر ابوبکر باد و شیر خدا　　۱٥
صورت[۱۹] صدقش از دریچهٔ فضل[۲۰]　　دیده فاروق را بعلم و بعدل
هردو مهتر برای دین بودند　　در سیادت سزای دین بودند

---

۱ - چ : آن علی کو کشدزاعدا ۲ - م ، نیامد ،س: نباشد ،ل: نباید ۳ - م : فضل ٤ - و : کرتداهن بود ،م کر بدامن ٥ - ل : تنش، م : پیش ، چ : خوداو ٦ - ل : باجدلی ۷ - س : حرزنبیس ۸ - خ . باعلی خود چوتو ،س: چون‌تو ۹ - و : باهوا ۱۰ - چ : از بد و نیك ۱۱ - ل : جهد کین کردن ۱۲ - م : حدیث آن ۱۳- و : مقتدای ۱٤- ل : امم ۱٥ - س : رفته‌اند ۱٦- س ، حاسدش را بمانده ۱۷ - م : جسك و مرگ و جنگ ، ل : جنجك و مرگ و جنگ ۱۸ - س : هر کسی رایضی نداند کرد ۱۹ - ل : صورت : صورتی ۲۰ - س : عقل

ستایش امیر المؤمنین عمر الفاروق رضی الله عنه

ذکر امیر المؤمنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب الذی فرق بین الحق والباطل والقتیل والقاتل الذی انزل الله تعالی فی شانه: یا ایها النبی حسبك الله ومن اتبعك من المؤمنین یعنی عمر رضی الله عنه و قال النبی صلی الله علیه و سلم: عمر سراج اهل الجنة ولو كان بعدی نبیاً لكان عمر ، و قال علیه السلام : ان الشیطان لیفرّ من ظل عمر ، من احب عمر امن الخطر من احب عمر فقد اوضح الطریق ، وقال : انا مدینة العدل وعمر بابها .

بود[۱] عدل عمر ز بی مکری — آینه صدق روی[۲] بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود[۳] — صدق او عقل و عدل را کان[٤] بود

دین[٥] بوقت عتیق بود هلال — پس بفاروق یافت عزّ و کمال

زانکه[٦] بگشاد پای بر عیوق — دست اسلام عقدهٔ فاروق

طا[۷] طلب کرد مر عمر را یافت — از میان طفاوه[۸] بر وی تافت

دل او چون ز حق محقق شد — صدف دّر رؤیت[۹] حق شد

آنکه کامل[۱۰] بوقت او شد کار — بسر نقطه باز شد پرگار

دین نهاده برای چونان شاه[۱۱] — پای دامی ز طا و ها[۱۲] درراه

آنکه طه[۱۳] طهارتش داده — آنکه طاسین[۱٤] امارتش داده

داده دستش بصدق طاء طلب[۱٥] — بسته پایش بعشق های هرب[۱٦]

---

۱ - س : بوده ۲ - س : زاینه صدق دیده من: روی صدق ۳ - م : کان زاسلام و این زایمان بود ٤ - م : عدل این جان ، ل : اوجان ٥ - م : دین ٦ - ج : آنکه ۷ - م : تا ۸ - م : طفاوه ، نسخ دیگر : طهاره ۹ - خ . آیت ۱۰ - پ : آنکه کاهل ، ل : کانکه کامل ۱۱ - ل : خوبان شاه ۱۲ - ذ : زطی وهی، س: زطاوها ۱۳ - م : آن طاها ۱٤ - م : یاسین ۱٥ - م : طاوطلب ، س: حدقش بصدق طاء طلب ، خ ، صدقش بکسب طاء طلب ۱٦ - و : بعشقها وهرب، م : بهای عشق

کرده بر چرخ حق بنور یقین / طاو ها[1] ماه چارده اش[2] دردین

شوقش[3] آورده‌سوی[4] مهترخویش / طرقوا طرقوا کنان در پیش

دیده از طا همه طهارتها / کر ده از ها همه امارتها[5]

عمری عمر[6] خود بیفشانده / عمری رفته فرّ حق[7] مانده

شاهد حق روانش در خفتن[8] / نایب حق زبانش درگفتن[9] ۵

کرده در عزّ ودولت[10] سرمد / عمری را بدل بعمر ابد

بود میر عمر شهنشه دین / جان فدا کرد و مال درردین

از پی دیو در زمانهٔ او / سایهٔ او سلاح[11] خانهٔ او

کرده[12] عقلش‌دراین سرای مجاز / آرزو را بخاك سیر جواز

کرده[13] پیونددلق‌خویش‌ازبرگ / دیده‌زان‌برگ‌دیوآزش‌مرگ[14] ۱۰

گر بگفتی زبانش‌عاهد حق[15] / ور بخفتی روانش شاهد حق

کرده بهر رسول یزدانش / حسبك‌الله[16] ردیف ایمانش

در ره دین ودل فراغ[17] از وی / باغ فردوس را چراغ از وی

در ره دین صلاح درهٔ او / کرده خونها مباح در ره او

از پی حکم نافذش بشتاب / نامهٔ او بخوانده[18] آب چوآب[19] ۱۵

خون دل با دم وفا بسرشت / نیل را نامه بر سفال نوشت

نیل تا نامهٔ عمر بر خواند / آب چون رنگ ازدودیده براند

راندنی[20] کاندرو نبود[21] وقوف / خواندنی کاندرو نبود حروف

---

۱ - ذ : طی‌وهی ۲ - س : چاردش ۳ - م : رویش ۴ - م : پیش ۵ - این بیت در - س - چنین است : دیده از طاهمه طربهارا کرده ها دور ازوهر بهارا ۶ - م : عمری از عمر ۷ - س : زووحق ۸ - م : اگر خفتی ۹ - م : اگرگفتی ۱۰ - ل : عز دولت ۱۱ - پ : سلیح ۱۲ - ج : زده ۱۳ - و : گرچه ۱٤ - ل : دانش مرگ ؛ م: برگ وبوارش مرگ ۱۵ - خ . عابد ۱٦ - م : حبك‌الله ۱۷ - س : ملك‌وباغ ۱۸ - م : نخوانده ۱۹ - ل: داد جواب ۲۰ - م : زاندلی ۲۱ - م : نبوده

زده[١] عدلش درین سرای مجاز — آتش اندر سرای پردهٔ راز[٢]
دست شسته[٣] ز حضرتش تلبیس — کوچ کرده[٤] زکوی او ابلیس
چرخ،مالیدگان نکو خو ازو[٥] — عمر پالیدگان بنیرو ازو[٦]
کرده خورشید را جدا زمنیش[٧] — سایهٔ نور دلق[٨] هفده منیش[٩]
٥ بر فهمش[١٠] ستاره کرده خروش — پیش‌سهمش‌سریش[١١] کرده‌سروش
گشت[١٢] قیصر نگون زتخت رفیع — دِرّه دردست او و او ببقیع
کرده تلقین بی ضرورت را[١٣] — سورة سنت اهل صورت را[١٤]
از پی مؤمنان بتیغ و کمند — خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح[١٥] سرمستش — امر حق داده دِرّه در دستش
١٠ ز احتسابش در اعتدال بهار — گل پیاده بماند و باده‌سوار[١٦]
تیغ شاهان فرس پر خطری[١٧] — بود کمتر[١٨] ز دِرّه عمری
خانهٔ یزدگرد زوست[١٩] خراب — کرده تاراج جمله آن اسباب[٢٠]
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند — کفررا دست و پای کرد ببند
روی چون سوی احتساب آورد — مل‌چو گل[٢١] پای[٢٢]در رکاب آورد
١٥ نفس حسی زهفت بند بجست — عقل انسان زچار میخ برست[٢٣]
وز بخواهی کرامتی بشکوه — قصهٔ ساریه بخوان برکوه

١- س : کرده‌عقلش ٢- چ : اندرسلیح خانهٔ آز ٣- چ : بسته ٤- م : کوی کرده ٥- م : نالندگان نکو خورازو ، س : مالندگان ، ب : مالیدگان ٦- م : هنرور ازو ، س : عمر بالندگان بنیر وازو ٧- م : جدار زمیش ٨- ذ : سایه دلق سفید ٩- م : بینش ١٠- م : زبر فهمش ١١- پ : سرشک ، س : سریش ١٢- پ : گشته ١٣- م : برضرورت را ١٤- م : سورة صورت اهل‌سنت را ، س : سورت سست اهل صورت‌را ١٥- س : زراح ، م : زراه ١٦- م : بودو باده سوار ، س : بیودو باده سوار ١٧- خ : باخطری ، ل : تیغ شاهان چونیك درنگری ١٨- پ : گشته ١٩- م : یزدجرد ازوست ، پ : یزدگردکرد ، ل : خانهٔ بردو کرد ازوست ٢٠- ل : کرد تاراج جملهٔ اسباب ٢١- پ : گل چومل ٢٢- م : روی ٢٣- م : بجست ؟

بر بسرحد براند از پی[1] دین ‌‌ شد روان پسر[2] بعليين
آری‌این[3] زخم‌هم‌زدین من است ‌‌ ورچه فرزند نازنین من است
از عمر عالمی منور شد ‌‌ همه آفاق[4] پر زمنبر شد
روی او مسند عتیق آراست ‌‌ رای او سرو باغ دین پیراست[5]
هست‌پیدا[6] زبهر تصحیحش[7] ‌‌ در تراویح پرمصا بیحش ۵
شده از غیرتش بریشم تن[8] ‌‌ زَهره زُهره بریشم زن[9]
درّه وار[10] از پی اقامت حد ‌‌ در ره احمد از برای احد
ذرهٔ را برای مستوری[11] ‌‌ نزده درّه جز بدستوری[12]
خانهٔ می خراب گشته ازو[13] ‌‌ زَهره[14] زُهره آب گشته ازو[15]
ناصرالله در رعایت[16] حق ‌‌ حکم حق کرده[17] در ولایت حق ۱۰

در عدل وی رضی‌الله‌عنه

عدل او بود با قضا[18] همبر ‌‌ حکم او بود تیز روچو قدر
بیشه[19] بر گور کرد[20] همچو حرم ‌‌ تله بر[21] مرغ کرده همچو ارم[22]
کرده از امر او بدستوری ‌‌ از همه ناپسند ها دوری
کرده از عدل‌او بدل سوزی[23] ‌‌ گرك باجان‌میش خوش پوزی[24] ۱۵

---

۱ - خ : ازره ۲ - م : روان‌آن‌پسر ۳ - خ : کاری‌این ٤ - پ : آفاق ، م : اسلام ٥ - م : آراست ٦ - پ : هست بیدار ۷ - بهرتصحیفش ، ل : بهر تسبیحش ۸ - م : قریشم ، ل : فریشم ، س : بریشم ، ذ : سریشم تن ۹ - س : برفلك زهرهٔ بریشم زن ، ل : فریشم‌زن ۱۰ - م : دیدهٔ وار ، س : دوره دار ۱۱ - س : جزورا ، ل : دره را از برای دستوری ۱۲ - ل : بمستوری ۱۳ - س : ازوی ۱٤ - م : زهر ۱٥- س : زامر ۱٦ - سردر ره عنایت ۱۷ - م : گشته ۱۸- ل : عدل‌او باقضای ۱۹ - م : پشه ، پ : پشته ۲۰ - م : کرد ، ذ : برشیر کرده ۲۱ - ذ : حله بر ، س : کوی‌بر ۲۲- م : درم ۲۳- چ : بدآموزی ، م : سوری ، س : کرده از امن او بدلسوزی ۲٤ - س : گرگ باگاومیش خوش پوزی ، م : باجان میش‌خوش توزی ، پ : با گاومیش درپوزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی — چرخ بر حکمش آفرین[۱] خواندی
زهرهٔ او بروز[۲] رستاخیز — بوده[۳] چون زُهره خرّمی[۴] انگیز
بوده در زیر[۵] نور پیش از نشر — عدل او بابت[۶] ترازوی حشر
کرده کم بیش شمسی و قمری[۷] — متساوی خلافت عمری
۵ عجم و شام را بپاس وز داد[۸] — چون دل و دست خویشتن بگشاد[۹]
بوده جانش معانی[۱۰] انصاف[۱۱] — مایه و پایه‌اش نبوده[۱۲] گزاف
حبذّا عدل او و شوکت او — خرّما روزگار دولت او
بصلابت گشاده[۱۳] شام[۱۴] و عجم — بستد از روم[۱۵] حمل زرّ و درم
سعد وقاص و عمرو معدیرا — آن دو آزاده و آن دو هادی را
۱۰ بعجم هر دو را فرستاده[۱۶] — بدل ظلم دادها داده[۱۷]
در نهاوند چون قوی شد حرب — کفر و اسلام در شده در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد[۱۸] — آنچنان خدعه را بجای[۱۹] آورد
حیلت کافران بدید از دور — از فراست بدان دل پرنور
روز آدینه بر سر منبر — گفت یا ساریه[۲۰] زخصم حذر
۱۵ الجبل الجبل[۲۱] که لشکر کفر — حیله کرده‌ست حیله[۲۲] بر در کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید — وان کمینگاه کفر جمله بدید
کوه بشکافت و سعد و عمرو آواز — بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمینگاهشان شدند آگاه — بازگشتند از آن مضیق سپاه[۲۳]

---

۱ - س : چرخ را حکمتش از کهن ۲ - م : برای ۳ - م : بود ۴ - پ : خورمی ۵ - پ : در سپر ، س : در زیر نور ۶ - م : نایب ۷ - ل : شمس اوقمری ۸ - س : بپاس اوداد ، ل : بپاس و بداد ۹ - س : دل وطبع خویش گشاد ،ج : دل‌ودست‌وطبع‌خویش بگشاد ۱۰- خ : معالی ۱۱- ل : ازا نصاف ۱۲- م : نبود ۱۳ - ل : گشاد ۱۴- پ : روم ۱۵- پ : شام،ج:ازروم‌جمله ۱۶- ل : فرستاداو ۱۷ - ل : داداو ۱۸ - م : و سردرد ۱۹ - پ : خدعهٔ بجای ۲۰ - پ : با ساریه ۲۱- و : العیل العیل ۲۲- پ : جمله ۲۳ - پ :تباه

کافران زان‌سبب شکسته[1] شدند | هم ببد گشته زار و بسته شدند
مختصر کردم این مناقب را | بهر آن روی‌و رای ثاقب را
بدو حرف از برای یك ایجاز[2] | سه سخن گویم از زبان[3] نیاز
بعمر گشت عمر ملك[4] دراز | بعمر شد در شریعت باز
از عمر یافت دین بها وشرف | اینت دین را شده گزیده خلف ۵
پیش دین بود چون سپر عمر[5] | بود در شرع راهبر عمر[6]
روز محشر دو چشم او روشن | بخداو رسول و عدل‌و سنن
صد ترحم زما در این ساعت | بر روانش رسان پر از طاعت[7]
ملك را در امان و در ایمان | بوده فرزند عدل او عثمان
دین بدو بود شاد وباتمکین | وز وفاقش فزود رونق دین ۱۰
هرچه از لفظ و فضل[8] باعمرست | سنت محض و منت امر است[9]

ستایش امیرالمؤمنین عثمان رضی‌الله عنه

ذکرالشهید القتیل المظلوم ابی‌بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی‌المنزلین ختن رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم باثنتین ام کلثوم و رقیة المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الشاهد یوم التقی الجمعان الذی ۱۵ انزل‌الله سبحانه وتعالی فی‌شانه : امّن‌هو قانت آناء اللیل ساجدا و قائما یحذرالآخرة ویرجو رحمة ربه ، وقال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم فی حقه: عین‌الایمان عثمان‌بن عفان مجهز جیش العسرة ، وقال ایضاً صلوات‌الله وسلامه علیه حکایةعن‌الله تعالی : استحییت من‌عثمان بن عفان،وقال‌الحیاء من‌الایمان‌وعثمان‌عین‌الحیاء ، وقال‌علیه‌السلام انامدینة الحیاء وعثمان‌بابها ۲۰

---

۱ - خ : گسسته ۲ - ب : انجاز ۳ - پ : ازبرای ٤ - خ : عدل ٥ - ج : چون سرپر عمر ، م : همچو سد وسپر ٦ - ج : راصفیر عمر ۷ - ج : اباطاعت
۸ - و : فصل ۹ -م : منت امراست ، پ : صولت امر است

گاه باعمر کرده[١] نقص[٢] پدید ‌ ‌ ‌ چون بحیدر رسید خود نرسید[٣]

آنکه[٤] بر جای مصطفی بنشست ‌ ‌ ‌ بر لبش شرم[٥] راه خطبه ببست

آن زلکنت نبود بود ازشرم[٦] ‌ ‌ ‌ زانکه دانست جانش را آزرم[٧]

چه عجب داری ارفکند سپر [٨] ‌ ‌ ‌ شرم عثمان زرعب[٩] پیغمبر

٥ زانکه بدجای[١٠] احمد مرسل ‌ ‌ ‌ از پی وعظ و از طریق مثل

گر رسد عقل سر در اندازد ‌ ‌ ‌ ور رسد روح مایه در بازد

زانکه پیش وی ازمهان[١١] جهان ‌ ‌ ‌ نطق‌چون‌قطن‌گشت[١٢]پنبه دهان

گفت‌عثمان چوبسته‌شد[١٣] راهش ‌ ‌ ‌ بگشاد از میان جان آهش

که مرا بر مقام پیغمبر ‌ ‌ ‌ بی وی از عیش مرگ‌نیکو تر

١٠ گشت ایمن ره ممالك[١٤] ازاو ‌ ‌ ‌ سر ببر در کشد ملایك ازو

شرم‌و حلم و سخا شمایل[١٥] او ‌ ‌ ‌ هرسه ظاهر شد از مخایل او

این سه خصلت اصول‌را[١٦] بنیاد ‌ ‌ ‌ بدو دختر رسول را داماد

شد اقارب نواز درگه او ‌ ‌ ‌ وآن اقارب[١٧] عقارب ره او

شربت غم چو جان او بچشید[١٨] ‌ ‌ ‌ آن ستم از بنی امیه کشید[١٩]

١٥ تخم سدره اگر نورزیدی[٢٠] ‌ ‌ ‌ جبرئیل از حیا بلرزیدی

سیرت داد را چو دد[٢١] کردند ‌ ‌ ‌ با چنین نیکمرد بد کردند

راستی از میانه بربودند ‌ ‌ ‌ بی کرانه[٢٢] کژی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند ‌ ‌ ‌ اهل آزرم و شرم کی بودند

---

١ - ل : کرد ٢ - س : کرد بغض ٣- م : نرسید ،ج: چون بعثمان رسیدخود برسید
٤-م:رانکه ٥ - م : بردلش سهم ، س : بر دلش سهو ٦ - س : نبودبود ازشرم
،م: نبوده‌بود زشرم ٧ - پ : این آزرم ، خ : آن آزرم ٨ - م : از فکندن سر
٩ - م : زغیب ١٠ - م : زانکه برجای ١١ - ل : میان ١٢ - م : گشته ١٣ -
م : که پنبه شد ١٤ - پ : مهالك ١٥ - ل : از خصائل او ١٦ - پ :
رسول را ١٧ - ل : عقارب ١٨ - م : بخشید ١٩ - ل : بدید ٢٠ -
ل : بورزیدی ٢١ - ج : چودر خ : چورد ٢٢ - م : کی کرانه

شوری اندر جهان پدید آمد   قفلشان بسته بی کلید[۱] آمد

عقل اگر چند صاحب زوریست[۲]   گفت یارب چه بی‌نمك شوریست

عقل کانجا رسید سر بنهد   روح[۳] کانجا رسید پر بنهد[٤]

عقل کانجا رسد چنان[٥] باشد   کیست عثمان که با زبان[٦] باشد

عین ایمان که بود جز عثمان   حجت این کالحیا من‌الایمان   ٥

دست مشاطهٔ پسندیده   کحل شرمش کشیده در دیده

دایم از شرم صدر پیغمبر   ژاله‌و لاله بارخش[۷] همبر

شرم اورا خدای کرده[۸] قبول   شده خشنود از و خداو رسول

مدد از خلق جشن[۹] عشرت را   عدت از مال جیش[۱۰] عُسرت را

از پی ساز مصطفی شب وروز   بوده منفق کف‌و منافق[۱۱] سوز   ۱۰

بدل وعدل[۱۲] سرو آزادش   بدو چشم و چراغ دامادش

کرده درکارملك‌و ملت‌و ملك[۱۳]   درّ قران کشیده اندر سلك

دل و جان را[۱٤] عقیدهٔ عثمان   ساخته دُرج[۱٥] مصحف قرآن

سیرت و خلق او مؤکد حلم[۱٦]   خرد و جان او مؤید علم[۱۷]

علم تنزیل مرو را حاصل   دل او سرّ وحی را حامل[۱۸]   ۱٥

صورتش خوب و نیتش کامل[۱۹]   قابل صدق و عالم عامل[۲۰]

---

۱ — ل : بسته کلید ۲ - س : جان که ۳ - س : مرغ ، ك : روح ٤ - ذ : سر بنهد « این بیت در صفحه ٦۲ آمده و در اینجا مکرر است » ٥ - س : رسد نهان ، ذ : رسید جان ٦ — ذ : که تازیان ، س : که تازبان ۷ — ژاله با لاله در رخش ۸ - ك : اوازخدای کرد ۹ - ك : از خلق حسن ۱۰ - ك : از مال وجیش ، س : از مال جیش ۱۱ — ك : منفق کف ، خ : بد موافق کش و ۱۲ - پ : بدل زعدل ، خ : بدل عدل ۱۳ — ل : ملك وهست ملك ۱٤ — م : در آن را ، س : دور جان‌را ۱٥ - س : ساخته رحل ، ج : ساخته حل؟ ۱٦- م : حلم ۱۷ - م : حلم ، س : علم ۱۸ - م : حامل ۱۹ - ج : صورتی خوب و بینش کامل ، س : نیتی کامل ، ل : زینت کامل ، و : معنیش کامل ۲۰ - پ : عالم عادل ، عامل عامل

عاشق ذکر او لئیم و ظریف [۱] ‌‌ جود او نکتهٔ وضیع و شریف [۲]

هم ز اسلاف[۳] مهتر آمده او ‌‌ در کنار شرف بر آمده او

دل وچشمش زشوق در محراب ‌‌ چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب

در قرائت[۴] همه ثنا و ثبات ‌‌ با قرابت[۵] همه حیا و حیات

۵ بذل او پشت ملت نبوی ‌‌ شرم او روی دولت اموی [۶]

دل او با نبی موافق بود ‌‌ نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کار ساز خویشاوند ‌‌ گرچه بد برد ازورحم[۷] پیوند

شوخ چشمی زیان ایمانست [۸] ‌‌ شرم دیده زبان [۹] ایمانست

در دوئی عقل راست پیچاپیچ ‌‌ چشم ایمان دوئی نبیند هیچ

۱۰ قابل آمد چو آینهٔ ایمان ‌‌ پیش او بد همان و نیك همان

عقل جز نقل[۱۰] خیر وشر نکند ‌‌ ور نه توحید به بتر[۱۱] نکند

بدو نیك‌از درون چو بر گیرد[۱۲] ‌‌ دیو را چون فرشته بپذیرد[۱۳]

نه ز توحید بل زشرك وشکیست ‌‌ که بنزد تودین و کفر[۱۴] یکیست

چشم افعی چو کرد علت کور ‌‌ پیش چشمش چه زمرد وچه بلور

۱۵ ذل همان چاشنی شناس که عز ‌‌ کایچ[۱۵] باطل نکرد حق هر گز

روی آیینه را که نبودزنگ[۱۶] ‌‌ زنگ نپذیرد[۱۷] و نگیرد رنگ

هیچ کج هیچ راست نپذیرد ‌‌ راست کج را براست بر گیرد

فتنهٔ را که خاست در قصبه‌ش ‌‌ از ذوالارحام بود وازعصبه‌ش[۱۸]

---

۱ - پ : بلید و طریف ، پ : عاشق ذکر اوبلید و ظریف ۲ - پ : زاین بود اوبلید وصنیع وشریف ، خ : تکیه وضع وشریف ۳ - پ : همه زاسلام ، م: همه زاسلاف ۴ - ل : قرارت ۵ - س : تاقیامت همه حیا وحیات ٦ - ذ : ابوی ، س : بدوی ، خ : نیوی ۷ - ذ : بد بوده او رحم ۸ - س : زیان ایشانست ۹ — ل عیان ۱۰ — س : بعد ، چ : نقد ۱۱ - پ : بد بتر ۱۲ - س : بدرا همچو نیك بر گیرد ، ل : بر گیرند ۱۳— ل : بپذیرند ، س : نپذیرد ۱٤ - م : کفر ودین ۱۵ - خ : ایچ ۱٦- س : زر زرنگ ۱۷ — م : رنگ بپذیرد ۱۸ — چ : از عقبه اش

آن نه زو بود فتنه و کینه　　زشت زنگی بود نه آئینه[١]

خلق را آنچه عالی اندوخسند　　شرم و ایمانش عذر خواه بسند

خلق عالم هر آنکه[٢] نیك وبدند　　همه در جستن هوای خود ند

او همه نیك بود ونیکی یافت　　سوی یاران خویشتن بشتافت

آن جهان‌را بر این جهان بگزید　　زانکه خود نیك بود نیکی دید

وای آنکس که سعی در خونش　　کردواین خواست رای ملعونش[٣]

زان چنان خون که خصم ازوی تاخت　　فسیکفیکهم خلوقی ساخت

سر او عمرو عاص داد بباد　　سرّ او پیش دشمنان بنهاد[٤]

اوذوالارحام را گرامی کرد　　طلب مهر و نیکنامی کرد

از دل خود نگه بدیشان[٥] کرد　　تکیه بر اصل آب و گلشان کرد ١٠

دل صادق بسان آینه ایست[٦]　　راز ها بیش او معاینه ایست[٧]

دشمنان را چوخویشتن پنداشت[٧]　　بی غش و بی غل ازمحن پنداشت[٧]

بود وی با محمد[٨] بوبکر　　همچو بو بکر بی بدوبی مکر

بُد گرامی بسان فرزندش　　عایله خویش کردوپیوندش[٩]

آنکه بوبکر راچو جان بودی　　کی بفرزند او زیان بودی ١٥

دشمنان ساختند غائله ها　　تا پدید آورند حائله‌ها

هر که او بد گرست[١٠] و بد کاراست　　گرچه زنده ست کم زمرداراست

بد گری[١١] کار هیچ عاقل نیست　　دل که پر غائله‌ست آن دل نیست

خالق ما که فرد و قهارست　　از حقود و حسود بیزارست

آفرین خدای عزّ وجل　　باد بر وی باوّل و آخر ٢٠

---

١ ـ ك : بآیینه　٢ ـ م: هر آنچه　٣ ـ ج: رای واروتش　٤ ـ ل : سراو پیش دشمنان بگشاد　٥ ـ ب : بدلشان　٦ ـ ل : داشت ، ب : آینه است　٧ ـ ل : داشت ، ب : معاینه است　٨ ـ م : بود با وی محمد　٩ ـ ذ : غایله ، ج : عاقله ، ب: غایلهٔ خویش کرد و پیوندش　١٠ ـ ب : بد دلست　١١ ـ و : بد دلی

بعد با عمرو[1] حیدر کرّار　　گشت برشرع[2] مصطفی سالار[3]
ای سنائی بقوت ایمان　　مدح حیدربگو پس‌از عثمان[4]
با مدیحش مدایح مطلق　　ذهق‌الباطل است و جاءالحق[5]

ستایش امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام

ذکر زوج‌البتول وابن عم‌الرسول ابی‌الحسن والحسین المبارز الکرّار غیرالفرّار غالب الجیش العرمرم‌الجرّار سیدالمها جرین والانصار، قال النبی من احب علیا فقداستمسك بالعروة الوثقی الذی انزل‌الله تعالی فی شأنه: انما ولیکم‌الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون‌الصلوةویؤتون الزکوة و هم راکعون، و قال‌الله تعالی: و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیراً وقال علیه‌السلام یاعلی انت منی بمنزلةهارون من موسی الاانه لانبی بعدی، وقال صلی‌الله علیه و سلم: اللهم وآل‌من والاهوعادمن‌عاداهوانصرمن‌نصرهواخذل‌من‌خذله: وقال: من کنت‌مولاه فعلی‌مولاه، وقال جابر بن‌عبدالله‌الانصاری رضی‌الله عنهما: دخلت‌عایشهٔ رضی‌الله عنها و عن ابیها علی‌النبی صلی‌الله علیه و سلم فقال یاعایشة ما تقولین فی امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب صلواةالله علیه فاطرقت ملیاثم رفعت راسها فقالت بیتین:

اذا ماالتبر حك علی‌المحك　　تبین غشه من غیر شك
وفیناالغش والذهب المصفا　　علـی بیننا شبـه‌المحك

وقال‌النبی علیه‌السلام انا مدینةالعلم و علی بابها

---

١ — ج: بعد اصحاب خ: بعد عثمان چو　٢ — پ: بردین　٣ - ی: این بیت را اضافه دارد: هرکجا را شراب دین یالود ساقی آن شراب‌حیدرر بود　٤ — و: پس ازایمان،درنسخهٔ -م- « پس‌ازعثمان » تراشیده شده وبجای آن « از دل و جان » نوشته شده،　٥ — این بیت درمتن نسخهٔ — م — نیست و در حاشیه بخط الحاقی نوشته شده و نسخهٔ -س- نیز این بیت را ندارد

آن زفضل آفت[۱] سرای فضول آن علمدارو علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز[۲] از علم ملك الموت دیو آز از حلم[۳]
آن فدا[۴] کرده از ره[۵] تسلیم هم پدر هم پسر چو ابراهیم
آنکه[۶] در شرع تاج دین او بود وآنکه تاراج کفرو کین[۷] او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط درگه شرع را وکیل[۸] بشرط ۵
نشنیده ز مصطفی تاویل[۹] گشته مکشوف بردلش تنزیل[۱۰]
مصطفی چشم روشن از رویش شاد زهراچو گشت وی شویش[۱۱]
شرف[۱۲] چرخ تیز گرد او بود در حدیث وحدید مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده هرچه خود رسته بود[۱۳] خو کرده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید جز بفرمان حسام بر نکشید ۱۰
خیبر از تیغ او خراب شده سرِ آبش همه سراب شده
هر گز از بهر بدره و بَرده[۱۴] خلق را[۱۵] خصم خویش ناکرده
هر عدو را که در فکند از پای در زمان مالکش ببرد ازجای[۱۶]
وانکه را زد بضرب دین آرای نام بر دستش و زننده خدای[۱۶]
نامش از نام یارمشتق بود هر کجا رفت همرهش حق بود ۱۵
فخر از آل صخر بر بوده رستخیزی بنقد بنموده
خواب و آرام مرّه و عنتر کرده در مغز عقل زیر و زبر

---

۱ - ل : آیت ۲ - م : عزوناز ، س : سرفراز ۳ - م : از حلم،س : از علم ۴ - س : ای فدا ۵ - ب : در ره ۶ - س : آنچ ۷ - ، چ : آنکه در دین حق گزین ، ذ : وانکه تاراج کفرودین ۸ - چ : شرط را دلیل ۹ - م : تنزیل ۱۰ - م : تاویل ۱۱ - ل : زخلق دلجویش ۱۲ - م : خسرو ۱۳ - س : خود کرده بود ۱۴ - س : برده و برده ، ك : بدرقه برده ۱۵ - س ، پ : خصمرا ۱۶ - متن مطابق نسخهٔ س است ودر نسخ دیگر بجای این دو بیت این یك بیت است .

هر عدو را کـه در فکند از پای نام بر دستش و زننده خدای

از در کفر گل بر آرنده   در دین را نگاه دارند
هر که ناطق نبود[1] قایل او   وآنکه قابل[2] نبود قاتل او
کرده ازدشمنان دین چوسحاب[3]   خامهٔ ریگ را بخون[4] سیراب
کنده زورش در جهود کده   در علم و عمل بدو ستده[5]
۵ حس[6] او چون عظیم بود و کبیر   کشت مغلوب[7] او سحاب اثیر[8]
بدو تیغ آن هزبردین بی میغ   کرده[9] اسلام را همه یك تیغ
بدو تیغ او بذوالفقار وزبان[10]   کرده یك تیغ همچو تیرجهان
بود تیغی[11] زبان گوهر پاش   که بدو کرده علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار برّان بود   کافت جان شیر غرّان بود
۱۰ زان دو تیغ کشیده در عالم   شرع را کرده همچوتیر[12] وقلم
نور علمش چشندهٔ[13] کوثر   نار تیغش کشندهٔ کافر
در صف رزم پای او محکم   وز پی رمز جان او محرم[14]
زور او بت شکن بروز ازل   دست او تیغ زن براوج زحل
هم مبرّز[15] بعلم بیم و امید[16]   هم مبارزچو شیروچون خورشید
۱۵ کرشده گوش فتنه از کوسش[17]   کرده فتح وظفرزمین بوسش[18]
دل وبازوش ازو ندیده[19] بچشم   دست بردی بپای مردی[20] خشم
دست و تیغش چو پای کفر ببست   هیبتش گردن عدو بشکست
در مصافی که پای بفشردی   آنت دولت که دست[21] او بردی

---

۱ ــ ل : نبوده   ۲ ــ س : قابل   ۳ ــ م : کرده از خلق دشمنان چوسحاب
٤ ــ س : جامهٔ ریك را زخون   ٥ ــ بدل ستده   ٦ ــ م : حسن ۷- ل : مقلوب
۸ ــ م : سحاب واثیر، ب : سحاب اتیر ، ج : سحاب اسیر ۹ ــ ب : کرد ۱۰ ــ
ل : چو ذوالفقار، ج: زذوالفقار وسنان ۱۱- پ : بود تیغ از ۱۲- م : تیغ ۱۳ ــ
ل : چشیده ۱٤ - ج : بی‌غم ۱٥ - ب : هم مبادر ، ل : هم مبارز ۱٦ - هم
بامید ۱۷ ــ س : گوشش ۱۸ ــ س : پوشش ۱۹ ــ ك : در ندبده ، ب : را
ندیده ۲۰ - ب : دست بردی وپای مردی ۲۱ ــ ذ : آنش دولت که دوست

شب یلدا سراج ازو بودی[۱] روز هیجا هیاج ازو[۲] بودی
آمد از سدره جبرئیل امین لافتی کرده مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای بفرستاده بود شرك زدای
آوریدش بنزد پیغمبر گفت کاین هست بابت حیدر
تا بدو دینت آشکار کند لشگر کفر تار و مار کند ۵
مصطفی داد مرتضی را گفت که بدین آر دین برون زنهفت
نه جگر بود داعی[۳] مردیش نه ظفر[٤] باعث جوانمردیش
آنچنان آختی ز باغی[۵] کین کایج[٦] تاوان نبد ورا دردین[۷]
چون نه ازخشم بود از ایمان بود آز و کافر[۸] کشیش یکسان بود
روز او بت شکن ز روز ازل دست او تیغ زن براوج زحل ۱۰
مر نبی[۹] را وصی و هم داماد جان پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درونت شکیست کفر ودین نزدتو زجهل یکیست
کس ندیده برزم در پشتش منهزم شرك از یك انگشتش
آل یاسین شرف بدو دیده ایزد او را بعلم بگزیده
نائب مصطفی بروز غدیر کرده درشرع مرورا بامیر[۱۰] ۱۵
سر قرآن بخوانده بود بدل[۱۱] علم دوجهان‌ورا شده حاصل[۱۲]
بفصاحت چو او سخن گفتی مستمع زان حدیث دُر سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر عنف او بود شیر[۱۳] شرزهٔ نر
هرکه دیدی حسام او مسلول نفی گشتی برو طریق حلول

---

۱ ـ و : زتاج او بودی ۲ ـ ل : هیاج او ۳ ـ ل : نه غرض ، ب : نه جگر بود داعی ٤ ـ ك : نه غرض ، ل : نه عوض ۵ ـ س : آخته زباغی ، ذ : آخت اوزیاغی ٦ ـ و : کانچ ، س : کایج ۷ ـ چ : برد نبود زدین ۸ ـ ل : که زکافر ، ب : آز وکافر ۹ ـ م : هم نبی ۱۰ ـ ب : درشرع خود مراورامیر ۱۱ ـ ب : کتب نادیده خوانده بود بدل ۱۲ ـ ل ، علم هردو جهان ورا حاصل ۱۳ ـ ب : عنف او عنف شیر

تو کشیدن ز کافری[۱] پندار　　تیغ بر روی[۲] حیدر کرّار

کرده در عقل و دین[۳] بتیغ و قلم　　باشجاعت سماحت[٤] اندر هم

خوانده در دین و ملك[٥] مختارش　　هم در علم و هم علم دارش

جان آزاد مردی و تن دین[٦]　　خسرو و سنت و تهمتن دین

٥ شرف شرع و قاضی[۷] دین او　　صدف دُرّ آل یاسین او

قابل راز حق رزانت او　　مهبت وحی حق امانت او

نفس نفسش کشندهٔ[۸] تنزیل　　جان جانش چشندهٔ[۹] تاویل

عرضه کرده بر آن جمال و سرشت　　هفتهٔ هفت روز هشت بهشت

چشمها دیده ور ز دیدارش[۱۰]　　شمعها شمعدان[۱۱] ز گفتارش

۱۰ تیغ او[۱۲] تیر چرخ را بنیان　　بوده در خانهٔ وبال کمان[۱۳]

هر کجا آن[۱٤] دل و زبان بودی　　فطنت تیر چون کمان بودی

سرِ بدعت زده بتیغ[۱٥] زبان　　روی سنت بشسته[۱٦] ز آب سنان

کرده از لعل و دُر کَرامت را　　پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر　　دَرج در یك سخن دو دُرج گهر[۱۷]

۱٥ مُحرم او بوده[۱۸] کعبهٔ جان را　　مَحرم او بوده[۱۸] سر یزدان را[۱۹]

بوده با آسمان ثناش خلیط　　بر بسیط زمین چو بحر محیط

در دیار عرب براعت او　　در زمین عجم شجاعت او

---

۱ - ل : چو کافری　۲ - ب : در روی　۳ - ب : در عقد دین، م : در عقل ودین　٤ - ب : سخاوت　٥ - ذ : در عقل ودبن　٦ - ك : تن ودین، چ : جانش آزاد مردی وتن دین　۷ - ب : شرف وشرع دایهٔ، ل: شرف شر و دایهٔ، چ : شرف ملك ودایهٔ　۸ - ذ : کشیده، ل: نفس نقشش کشندهٔ　۹ - ذ: چشیدهٔ　۱۰ - ب : جسم ها چشمها ز دیدارش　۱۱ - ب: سعها شمعها　۱۲ - ب : تیر او　۱۳ - م : برده خانهٔ وبال را چو کمان　۱٤ - ب : کان　۱٥ - ك : بتیر، چ : بزد بتیغ　۱٦ - پ : بشست　۱۷ - پ : چو درج، چ : درج هریك سخن چو درج　۱۸ - ل : بود　۱۹ - پ : سرقرآن را

کرده خورشید و ماه‌را بدو نیم نور اقلامش اندر آن اقلیم
صدف صد هزار بحر دلش[1] شرف صد هزار عرش گلش[2]
این برهنه شده ز زحمت ظرف وآن[3] برون آمده ز پردهٔ حرف
تابدان حد شده مکرّم بود **لوکشف** مرورا مسلم بود
مصطفی را مطیع و فرمان بر همه بشنیده رمز دین یکسر ۵
بهر او گفته مصطفی بآله کایخداوند **وال من والاه**
فضل حق پیشوای سیرت او خلق او عشرت عشیرت او
هر که جستی مخالفت در دین کردی او را بزیر خاك دفین
دیو گرینده در ملاعبتش[4] عقل خندیده[5] در متابعتش[6]
کدخدای زمانه چاکر او خواجهٔ روزگار قنبر او ۱۰
هر که‌تن دشمنت ویزدان دوست داند[7] **الراسخون فی‌العلم** اوست
حرمت‌دین‌چوظرف‌جانش داشت[8] زحمت حرف بیش او نگذاشت[9]
کاتب نقش نامهٔ[10] تنزیل خازن گنج خانه[11] تأویل
علم اورا که صخره کردی موم بوده چه محرم و عرب[12] محروم
عالم علم بود و بحر هنر بود چشم و چراغ پیغمبر ۱۵
بحر علم اندرو بجوشیده چاه را به زمستمع دیده
راز دار خدای پیغمبر[13] راز دار پیمبرش حیدر
حیدری کش خدای خواند شیر کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد لیك صد گور[14] زنده نگذارد

---

۱ - م : گلش ۲ - م : دلش ۳ - ل : او ٤ - م : ب : مداعبتش ٥ - ب : خندنده
٦ - م : در مداعبتش ۷ - س : دانکه ۸ - م : رحمت دین چو ظرف جانش
آراست ۹ - م : بر خاست ۱۰ - م : نقش خامهٔ ، ك : نقش و نامه ۱۱ -
م : گنج نامهٔ ، ك : گنج و نامهٔ ۱۲- ب : بود چون محرم‌عرب ، ج : بوده‌چون
محرم وعرب ۱۳ - خدا و پیغمبر ۱٤ - ض : یك گور

عقل در آب رویش آغشته　　سهو در گرد دینش ناگشته

کرده از رمزهاء عقل انگیز　　طبع و بازار و ذهن و خاطر تیز[۱]

لفظ قرآن چو دید در ویشش　　خویشتن جلوه کرد در پیشش

عشق را بحر بود ودل راکان　　شرع را دیده بود ودین را جان

۵ مصطفی از برای جان و تنش　　نه ز بهر کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم　　علی[۲] از علم و بوتراب از حلم

ذات باری از آن ستم دیده　　تاش نادیده نا پرستیده[۳]

باز دانسته در جهان نوی[٤]　　در دل نقش نفس[٥] را ز نبی

فرش توحید جان هستش بود　　سد[٦] اسلام تیغ و دستش[۷] بود

۱۰ کی شود آنکه ماه دین با او　　تبع و[۸] تابع ثریا او

نه که[۹] این عقد پیش از این بودست　　در ازل تا ابد[۱۰] قرین بودست

باثریا ثری برابر شد　　چون علی بانبی برادر شد

مردرا عقل[۱۱] رای زن باشد　　سغبهٔ فال گوی زن باشد

مرتضائی که[۱۲] کرد یزدانش　　همره جان مصطفی جانش

۱۵ در سفر پیش آن قوی ایمان　　بود چون لاشهٔ دبر دَبران

هردو یك قبله و خردشان دو　　هردو یك روح و کالبد شان دو

هردو یك دُر زیك صدف بودند　　هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو رونده چو اختر و گردون[۱۳]　　دو برادر چو موسی و هارون

ازپی سائلی بیك دو رغیف　　سورت **هل اتی** ورا تشریف[۱٤]

۲۰ درّ منظوم پادشا کانش　　لوح محفوظ مصطفی جانش

---

۱ — ض : روز بازارچشم و خاطر تیز　۲ — م : علم　۳ — ك : ناپسندیده
٤ - م : بازدانسته درجهاد قوی، خ : درجهان فری　٥ - م : در دلش نفس نقش
٦ - و : حصن　۷ - م : تیغ دستش　۸ - ج : تیغ را　۹ - ل : نی که　۱۰ - ل : در ابد تا ازل　۱۱ - ج : مرورا　۱۲ - ذ : مرتضی راکه　۱۳ - م : اختر گردون.　۱٤ - کم : تعریف

سایهٔ چاکرانش از ره حلم　　قدوهٔ عاشقانش از سر علم
سرّ توحید اندرین گلشن　　پیش جان عزیز او روشن
بادی عدل جوی همچو بهار　　حاکمی سخت مهروسست مهار
در ره خدمت رسول خدای　　اندرین کار گاه دیو نمای
باکسی علم دین نگفت استاخ[1]　　زانکه دل‌تنگ بود[2] وعلم‌فراخ　　۵
سائلان را بآشکار و نهفت[3]　　جز باندازه سرّ[4] شرع نگفت
در خیبر بکند شوی[5] بتول　　در دین را بدو سپرد رسول
چون توانست چاه کفر انباشت　　چاه دین هم نگاه داند داشت
قوت حسرتش ز فوت نماز　　داشته چرخ را ز گشتن[6] باز
تا دگر باره برنشاند بزین　　خسرو چرخ را تهمتن دین　　۱۰
ماند[7] اندر دل علی هر سوی　　عرش‌وکرسی‌چونیم‌دانگ‌وتسوی[8]
زمزم لطف آب خامهٔ اوست　　کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست
خامهٔ او چویار شد با دست　　سمط لؤلؤ زیگ نقط[9] پیوست
هریکی غین و صد هزار[10] غرر　　هریکی دال وصد هزار[11] درر
زانکه غینش[12] زغیب آگه بود　　دال با درد دینش همره بود　　۱۵
شمتی یاد کن زیك نامه　　خام کی باشد آنچنان خامه
آن سخنها که‌درضیافت وضیف[13]　　بفرستاد سوی سهل حنیف
هریکی لفظ کو ادا کردست　　سر انگشت مصطفی کردست
نه بهنگام کودکی پدرش　　برد نزدیك صاحب خبرش

---

۱ - ذ : گستاخ　۲ - م : دید و　۳ - م : ملك ملك آشکار و نهفت ، ل : سالك ملك . . .　٤ - ب : علم　۵ - م : این عم رسول و شوی ، و : در خیبر بکند زوج ، ل : . . . جفت　٦ - ب : چرخ‌را داشته　۷ - کم : باز　۸ - پ : طسوی　۹ - م : نمط　۱۰ - ذ : غین صدهزار　۱۱ - ذ : دال صدهزار　۱۲ - م: هریکی غین ، ب : زانکه غیبش　۱۳ - م : در صیانت وضیف

مهتر انگشت بر دهان[1] آورد قطرهٔ آب بر زبان آورد
سر انگشت خویش را تر کرد آنگهی در دهان حیدر کرد
داد مردی و علم و حفظ سخن[2] سر انگشتش از بُن ناخن
گشت از بهر سود و سرمایه‌اش سر انگشت مصطفی دایه اش
۵ لاجرم زان غذا و زان انگشت دین بپرورد و کافران را کشت
سر انگشت مه شکاف آمد نطق‌حیدر چو[3] کوه قاف آمد
همچو خورشید شرع تابنده ثابت و استوار و پاینده
گفته او را رسول جبارش کای‌خدای از بدان نگه‌دارش
نطق شرع از برای سیرت‌او مصطفی خواندش[4] از بصیرت‌او
۱۰ علم او از برای یك تعلیم گفته دربیت مال بازر وسیم[5]
چون دوتوده بدید از این وازآن گشت حیران ازین‌دل وزان‌جان
دیگری را فریب ای رعنا نیستی تو سزا و درخور ما[6]
ننگرم من سوی دوال شما نشوم نیز در جوال شما
همتش سغبهٔ وجود نبود کاراو جزسجود وجود نبود
۱۵ چرخ را رهنمای حلم او بود دهر را[7] کدخدای علم او بود
حلم را کار بست روز جمل عفو کرد از عدو خلاف و جدل
باز با خصم خویش در صفین با عدو کار بست رای زربن
تاج‌حلمش[8] گذشته از پروین تخت‌علمش[9] نهاده بر در دین
تا بنگشاد[10] علم حیدر در ندهد سنت پیمبر بر
۲۰ در سرای فنا و کشور دین حیدر ملك بود و کوثر دین

---

۱ - ل : در دهان ۲ - م : حفظ وسخن ۳- ب : نطق‌او همچو ٤ - ل : مرتضی خواندش ، ذ : مصطفی خوانده ۵ - ذ : از زر وسیم ٦ - م : سزای خدمت‌ما
۷ - خ : شرع‌را ۸ - م : علمش ۹ - م : حلمش ۱۰ - م : تات نگشاد

در قیام و قعود[1] عود او کرد   در رکوع وسجود[2] جوداو کرد

خاتم اینجا بداد بر درِ راز   ملك آنجا عوض ستد با ناز[3]

نفس او را چو[4] دیو چاهی[5] بود   چرخ او را رسن[6] الهی بود

تیغ خشمش[7] منیر بود منیر[8]   بحر علمش غدیر بود غدیر[9]

چون نمود او بدشمنان دندان   تنگ‌شد برعدو جهان چودهان   ۵

او توانست خصم را مالید   لیك خصمش بدو همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد[10]   جز بدستوری ایچ کار نکرد

گر سری بر زدی ازو بزمان   اول این سر بریدی آخر آن[11]

گر تهوّر چو جنگیان کردی   روم چون‌موی[12] زنگیان کردی

آمدی در هزاهزازپی بیم[13]   دل مریخ همچو جان یتیم[14]   ۱۰

زحل اندر محل خود حیران   چشم ناهید سوی مه نگران

بتعجب ز زخم تیرش تیر   پشت‌همچون کمان‌ورخ‌چوزریر

نایب کرد گار حیدر بود   صاحب ذوالفقار[15] حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار   حلم وخشمش‌قسیم[16] جنت ونار

آب رویش ببرده آب ملك   باد عزمش نشانده تاب فلك[17]   ۱۵

کرد چون گرد ناو کش[18] پرواز   دامن کوه را گریبان باز

شیر یزدان چوبر گشادی چنگ   روی گردون‌شدی‌چوپشت‌پلنگ

---

۱ - م : روح را درقعود ۲ - م : در رکوع وسجود ۳ - م : جزاو نبستد باز ، س : ملك از آنجا جزاو که بستد باز ٤ - م : سهم او دام ، س : نقش او را چو : ل : سهم او رام،ب : خلق‌را دیوقهر ٥ - و : ریوچاهی ٦ - ج:چرخ را روشنی ۷ — م : تیغ زخمش ، چ : زخم تیغش ۸ — م - و منیر ۹ - م : و غدیر ۱۰ - و : چشم بارای خویش باز نکرد ۱۱ - س : بریدی آنگا آن ۱۲ -م : زلف ۱۳ - ل : دهر را هزاران بیم ۱٤ - ل : همچو جان بدونیم ۱٥ - ل : روزگار ۱٦ - م : حدیث ، س : نسیم ۱۷ - م : باد فلك ۱۸ - ذ : دامنش

صخره[1] چون زخم تیغ دستش دید[2]   جان بساعت ز جسم او برمید

ذوالخمار از نهیب شمشیرش   دید بر جان خویشتن چیرش

پیش تیغش بننگ و نام نبرد[3]   همچو مردم گیا نمودی مرد[4]

اندرین عالم و در آن عالم   اوست با کار علم و یار علم[5]

٥ دیده چون دید خلق و جود علی[6]   مشک خون شدد گرره از خجلی

هر دو کوتاه داشت و ناشایست[7]   از برون دست واز درون بایست[8]

بر قلیلی ز قوت قانع بود   ترس برحرص وجهد[9] مانع بود

او نبود آن اسد که رنگ[10] خلوق   کردی اورا در این کهن صندوق

چرخ پیری و خاك[11] ره گذرش   عقل زالی[12] و عاشق نظرش

١٠ او زبهر کمال بی بند ی   وز برای جمال خرسند ی

خوانده بر گنده پیری و میری[13]   سه طلاق و چهار تکبیری

کودك از زرد وسرخ بشکبید[14]   مرد را زرد و سرخ نفریبد

جان حیدر در آز[15] ناویزد   شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و عزّ بابت[16] علی باشد[17]   شیر را تب زبد دلی[18] باشد[17]

١٥ عالِمی بود همچو نوح استاخ[19]   عالَمی بود همچو روح فراخ

دل او را چو رای برهان کرد   چرخ را شرع تنگ میدان کرد

بود پیوسته در عقیله و قیل   تا کجا تا بدرد چشم عقیل

---

١ ـ ذ : صخر ٢ ـ م : تیغ و دستش ، ك : دست و تیغش ٣ ـ م : برای ننگ و نبرد ، ض: بتنگنای نبرد ٤ ـ س : مردم کیاه بودی مرد ٥ ـ ب : برکار علم ، س : باکار علم بارعلم ،ذ: باکار علم و یار اعلم ٦ـ ل : دید چون خلق وجود و علم علمی ٧ ـ م : تاشایست ٨ ـ پ : پابست ٩ ـ م : بر پی حرص و جهل، ی نز پی حرص و بخل ١٠ ـ ل : کر نبودی اسد برنگ ١١ ـ ب : زخاك ١٢ ـ س : عمرزالی ١٣ ـ م : پیری ١٤ ـ م : نشکیبد ١٥ ـ ل : زآز ١٦ ـ م : نایب س:حکم غروی تب ١٧ ـ ب : نبود ١٨ ـ ب : زبردلی ١٩ ـ م : فلکی بود چون خرد گستاخ ، س : عالمی بود همچو نوح استاخ

دل او عالم معانی بود   لفظ او آب زندگانی بود
عقد او با بتول در سلوی   بود در زیر سایهٔ طوبی
تنگ از آن شد بر و جهان سترگ   که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت جنگ جمل[1]

در جمل چون معاویه بگریخت   خون ناحق بسی بخیره بریخت   ٥
شد هزیمت بجانب بغداد   گشته از فعل زشت خود ناشاد[2]
سر احرار حیدر کرّار[3]   سر فراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست   یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستیزه را پی کرد   برگ و ساز معاویه فی کرد[4]
هودج زن بخاك[5] تیره فتاد   وز خجالت نقاب رخ نگشاد   ١٠
گفت بد کرده ام امانم ده   وز ترحّم کنون زمانم ده
چون بدیدند زود برگشتند   در خوی و خون ورا نیاغشتند
خواند حیدر برادرش را زود   جملهٔ حالها[6] ورا بنمود
رفت زی او[7] محمد بوبکر   آن همه صدق و فارغ از همه مکر[8]
پس بر آهیخت تیغ تا بزند   گفت حیدر مکن که کس نکند[9]   ١٥
عفو کن تا بسوی خانه رود   بعد از این کارهاء بد نکند
برگرفتش محمد ازسر[10] راه   جمله لشکر شده زکار آگاه
بسوی مکه زود بفرستاد   در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر   رفت زی مکه جفت گرم و زحیر
عاقبت هم بدست آن باغی[11]   شد شهید و بکشتش آن طاغی[12]   ٢٠

---

١ - فصل حرب جمل را نسخه - م - و بعضی از نسخ دیگر ندارد   ٢ - چ : دست بکشاد بر بدو بیداد   ٣ - کم : چون شدند آن گره چنان بی‌چار   ٤ - چ : خان و مان معاویه طی کرد   ٥ - ك : آن بخاك   ٦ - چ : جمله احوالها   ٧ - م : وقتی   ٨ - چ : از بدو مکر   ٩ - ك : کس این نکند   ١٠ - ل : برادر از سر   ١١ - ل : طاغی ، ك . یاغی   ١٢ - ل : باغی

آنکه[۱] با جفت مصطفی زینسان — بد کند مرو را بمردمخوان

چون‌ازاین[۲] گشت‌فارغ آن‌بدمرد[۳] — قصد جان امیر حیدر کرد

تا بر آورد زو بحیله دمار — تو مر این شخص را بمرد مدار[۴]

پسر هند اگر بدو بد کرد — آن‌بدی‌دان که جمله‌باخود کرد[۵]

۵ چه زیان آفتاب را از ابر — کی‌شود جفت با مسلمان گبر

صفت حرب صفین و کشته شدن عمار یاسر رضی‌الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست — گرم شد کارزار دستا دست

زود عمار یاسر آمد پیش — که‌فدا کردخواهم این‌سر[۶]خویش

آلت وساز حرب[۷] پیش آرید[۸] — ور شوم کشته زنده انگارید[۹]

۱۰ از پی دین چو جان کنم ایثار — روز محشر مگر نمانم[۱۰] خوار

سال او درگذشته از صد و پنج — تیغ را بر کشید زود برنج

چشم خود را عصابهٔ بر بست — ببسی[۱۱] رنجها بر اسب نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب — که منم شیخ دین و پیر عرب

کرد جولان و گفت تکبیری — سفله مردی[۱۲] بزد ورا[۱۳] تیری

۱۵ سبك از اسب خود بزیر افتاد[۱۴] — در زمان جان برنج و درد بداد

چون بدیدند مرو را زان سان — زود برخاست زان میانه فغان

که شنیدیم ما ز قول[۱۵] رسول — که بگفت این‌سخن بشوی بتول

گفت عمار بس همایونست — قاتل او بدانکه ملعونست

این زمان کشته شد چه‌چاره کنیم — دل‌دراین[۱۶] درد ورنج پاره کنیم

۲۰ همه تیغ وسپر بیفکندند — خود و مغفر زسر بیفکندند[۱۷]

۱- چ : هرکه ۲ - ل : چون زخون ۳ - ك : نامرد ٤ - ل : چوسگك پندار
۵ - ل : که باتن خود کرد ٦ - خ: این تن ۷ - پ : جنگك ۸ - ل : آرند
۹ - ل : انگارند ۱۰ - ل : نگردم ۱۱ - ذ : بربسی ۱۲ - ن: مردی، م :
مروان ۱۳- چ : ورابزد ، ل : زندبرو ۱٤ - چ : سرنگون افتاد ۱۵ -
چ : لفظ ۱٦ - ازاین ۱۷ - ب : درافکندند ، چ : برافکندند

عمروعاص این‌حدیث چون بشنید | بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین[1] | این‌همه گفت و گوچراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد | بی شك او را بکشته[2] انگارد
پس علی بود[3] قاتل عمار | نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند | رونق کار خود در آن دیدند ۵
آنکه را مکر از این نمط باشد | مرد خوانی ورا غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد | شاید ار عقل ازو بپرهیزد
خصم او میغ بود و او خورشید | چه محل میغ را بر خورشید
او زخصمان چونام بود از ننگ | اوزمردان چولعل بود[4] ازسنگ
زان ازو خصم او فروتر[5] بود | که خرد را امام[6] حیدر بود ۱۰
مرد را چون زپس بود خورشید | سایه پیشی کند برو جاوید
او امامی ضیاء گزید همی | سایه زان پیش او دوید همی
آنکه خوانش همیشه بانان بود | هم دعای رسول یزدان بود
اوچوخورشید بود وخصمش میغ | میغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان سپر نیفکندی | حلم را کاربست یك چندی ۱۵
خصم را روز چند[7] مهلت داد | لاجرم خصم پایدام نهاد

قصهٔ قتل امیر المؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

پسر ملجم آن سگ بددین[8] | آن سزاوار لعنت و نفرین
برزنی گشت عاشق آن مشئوم | آن نگونسار ترز[9] راهب روم
مرد مفلس چوگشت عاشق او | کفر شد در میانه عایق او[10] ۲۰
بود آن زن زآل بوسفیان | منعم و مالدار وخوب وجوان

۱- خ : یقین ۲- م : بی‌شکی زود کشته ۳- ج : هست ٤ - م: اوزمردم‌چنانك لعل ٥ - خ : فزون‌تر ٦ - س : مدام ۷- خ : چندروز ۸- ب : بی‌دین ۹ - ب : نگونسار همچو ۱۰- ل : در میان علایق او

گشت زین سر[1] معاویه آگاه — مرو راگشت کارجمله[2] تباه
گفت کار تو با کمال شود — وین چنین زن ترا حلال شود
گرتو درکار خویش شیر دلی — هست کابین حرّه خون علی
گرتو فارغ کنی دلم زین کار — بفزودت بنزد من مقدار
۵ زن ترا با هزار زینت و زیب — نرساند ترا کسی آسیب
اسب ومرکب ترادهم[3] پس‌ازآن — بزئی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی — اندر افکند در جهان محنی
آن چنان اصل جهل و منبلیی — خیره بگزید قتل[4] چون علیی
رفت زی کوفه[5] از پی این‌کار — آن چنان خاکسار بی مقدار
۱۰ این سخن جمله با علی گفتند — وین چنین فتنه هیچ[6] ننهفتند
قاتل تست مرد را تو بکش[7] — دادشان پس جواب[8] مرد بهش
گفت ویحك بقتل قاتل خویش — کس‌نکردست سعی روبندیش[9]
مرد فرصت نگاه داشت بکار — کرد بر فعل‌زشت خود[10] اصرار
شب آدینه رفت در مسجد — آن چنان بی حفاظی[11] از سرجد
۱۵ رفت وقت سحر زبهر نماز — میر حیدر چو شد بخفته فراز[12]
مرد را خفته دید گفت ای مرد — گاه‌روز است‌برداز‌ین ره برد[13]
سفله ازخواب‌خوش چوشد بیدار — مترصد نشست[14] از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول — آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت‌وزخمی‌چنان زدش[15] برپشت — که بدان زخم صعب مرد بکشت

---

۱ - ذ : زین‌سو ۲ - ب : جمله کار ۳ - ل : اشتر ومرکبت دهم ٤ - ب : بگزید خون ، ل : خیر کی کرد قتل ٥ - م : زی‌مکه ٦ - پ : وین چنین‌و بهیچ ۷ - ب : کین بد افعال را بگیر وبکش ۸ - م : داد ویرا جواب ۹ - م : تو بندیش ، ذ : ازو مندیش ۱۰ - ل : خویش ۱۱ - ب : ناحفاظی ۱۲ - خ :
میر حیدر سحر زبهر نماز — رفت ودریافت خفته را بفراز
۱۳ - خ : ازچه خواب برد ۱٤ - م ، نشسته ۱۵ - ل : رفت‌وزخمش‌زده‌سبك . ب : زخمی زدش سبك

مردم از هر سوئی فراز رسید   پرده بر مرد[1] بد کنش بدرید
بگرفتند مرو را[2] در حال   کرد ازو میر زخم خورده سؤال
که که فرمود مر ترا این کار   داد بر لفظ خویش مرد[3] اقرار
که مرا این معاویه[4] فرمود   کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال   خاندان زان سبب گرفت زوال ۵
مثله کردند مرورا پس از آن   رفت حالیش زی جهنم جان[5]
وانکه فرمود شادمانه بزیست   این چه حکمست یارب این خود چیست

فی مذمّة اعدائه و حساده

خال ما بود خصم او حالی   لیك از جمله خیرها خالی[6]
خال مشکین نبود بر خورشید   خال بر دیده بود لیك سپید ۱۰
آنکه مرد دها[7] و تلبیس است   آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه اش   دانکه در هاویه است زاویه اش
شیر حق زینجهان بپرهیزد   سگ بود کز کلیچه نگریزد
تابش روح خواهد و تف صدر[8]   روز خود بدر خواهد و شب قدر
آنکه جز ابله و منافق نیست   شرم مخلوق و ترس خالق نیست ۱۵
کرده خصمان او چه بنده چه حر   مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر[9]
بهر کردی بزیر چرخ کبود[10]   کیسه با کاسه پر تواند بود
چه خطر دارد آل بوسفیان   که بر آرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد   که نرفتند جز براه عناد
با علی کی بود مخنث دوست   کی ز بیر عوام بابت اوست[11] ۲۰

---

۱ - ل : پردهٔ مرد   ۲ - م : مرد را   ۳ - ل : خویشتن   ٤ - خ : فلان زنك
٥ - ب ، ج : رفت وقتی سوی جهنم جان ، ل : رفت سوی جهنم او را جان   ٦ - ج : لیك خالی زخیرها خالی   ۷ - ل : دغا   ۸ - س : صف صدر   ۹ - س : کرده خصمان و زدیوزمن مطبخ دوزخ غم آنجا پر   ۱۰ - آ : دشمنش کور زیر چرخ کبود   ۱۱ - س : م ، نایب اوست ، خ : کی یزید پلید بابت اوست

در ره دین یك[1] زیاد بدند — طاغیان[2] همچو قوم عاد بدند

دور دور ند در نهاد و سرشت[3] — باغیانش ز باغهاء بهشت

دین باغی میان خوف و رجا — طمع لقمه دان و بیم قفا

هر که او بر علی برون آید — روز محشر بگو که چون آید

هر که[4] باشد خوارج و ملعون — واجب آنست کش بریزی خون

پس تو گوئی که حزم و حلم و وقار — بود با حالت معاویه یار

بغی کردن برو حلیمی[5] نیست — علی آزردن از حکیمی[6] نیست

کی بود آن کسی حکیم که او — در دکان دماغ شش پهلو

کند از بهر لوت و باد بروت[7] — سینه را همچو قلعهٔ الموت[8]

از برای دو سیر روغن گاو — معده چون آسیا گلو چون ناو

آنکه بر مرتضی برون آید — سوی عاقل امام[9] چون آید

مصطفی گاه رفتن از دنیا — چون بسیجید منزل عقبی

جمله اصحاب مرو را گفتند — که چه بگذاشتی[10] بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام‌الله — عترتم را نکو کنید نگاه[11]

باز یاران که نایبان منند — همه چون نور دیدگان منند

آنکه زابلیس حیله جوید وغدر — او مرادریس را چه داند قدر

نه علی از[12] خسان زبون بودی — شیر با گاو میش چون بودی

صورت ملك را که روح نداشت[13] — از پی مرد[14] صورتی بگذاشت

ملك معنی گرفت و نیك براند — آیت عزل خویشتن[15] بر خواند

---

۱ - خ : درد دین را چوسگك ، چ : در ره دین یکی ، م : دررە دین پل ۲ - م : عادیان ۳ - س : است درجزا وسرشت ٤ - م : هرچه ٥ - م : بغی پروردن از حکیمی ، س : باغ پروردن از حلیمی ٦ - م : علیمی ۷ - ب : لوت و باد وبروت ، ل : فوت وباد بروت ۸ - ل : شکن وچین هزار در ابروت ۹ - س : بدان که ، ل : حکیم ۱۰ - ل : بگذاشتند ۱۱ - ب : کنید نیك نگاه ۱۲ - م : کی علی از ۱۳ - س ، ا : که اصل نداشت ١٤ - چ : از پی مرگ ۱٥ - م : این جهان

دل هر که از محبتش خالیست — نه‌دلست آن که زرق ومحتالیست
دل آن کو بمهر او پیوست — از عوانان روز حشر برست
نشوی غافل از بنی هاشم — وز **یدالله فوق ایدیهم**
داد حق[١] شیر این جهان همه‌را — جز فطامش نداد فاطمه را
دور کرد آن دو گبر ناخوش‌را[٢] — سیر کرد آن دو گونه آتش را[٣] ٥
نه غرض بود داعیهٔ مردیش — نه عوض باعث جوانمردیش
جانب هر که[٤] با علی نه‌نکوست — هر که گوباش من ندارم دوست
هر که او باعلیست دین میدان — ورنه چون نقش پارگین میدان
خال ما داد بهر دنیا را — زهر مر نور چشم زهرا را
هرکرا خال ازاین شمار بود — مرو را با علی چکار بود ١٠
گر همی خال بایدت ناچار — پور بوبکر را بخال انگار[٥]
عایشه به‌بود ز[٦] خواهر او[٧] — خال ما به بود[٨] برادر او
حفصه و زینب و دویم زینب — آنکه اورا خزیمه بودش اب[٩]
باز میمونه بود و ریحانه — که شد آراسته[١٠] بدو خانه
چون فتادی بدخت بوسفیان — که ازو گشت خاندان ویران ١٥
این همه جفت مصطفی بودند — جملگی مادران ما بودند[١١]
هریکی را برادران بودند — مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما — ابن سفیان زیان حالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش — کوتهی به ز قصهٔ ناخوش

---

١ - س : راه حق ٢ - م : آن زحیر ، س : آز و کبر ناخوش را ٣ - م : شیر بود اوچه کردی آتش‌را ، خ : شیر بودی ... ٤ - س : جانب آنکه ٥ - ك : بخال شمار ٦ - ل : مهتر است ٧ - چ : عایشه بهتر است مادر او ٨ - م : پور بوبکر به ، چ : خال ما بس بود ٩ - ل : حفصه وعایشه سوم‌زینب آنکه‌اورا کریم بوده است‌اب ١٠ - م : که بدآراسته ١١ - م : همه ازشرك وشك جدا بودند

جای تطویل نیست در گفتار　　اختصار[١] اندرین سخن پیش آر

بگذر از گفتگوی بیهوده　　تا شوی سال و ماه آسوده

ای سنائی[٢] بگوی خوب سخن　　در ثنای گزیده میر حسن

قرةالعین مصطفای گزین　　شاه‌اسلام وشرع و خسرو دین

٥　**درستایش امام حسن و امام حسین رضی‌الله عنهما**

فی فضیلة امیرین العادلین و السبطین قرتی العینین سیدا شباب اهل‌الجنة الحسن و الحسین رضوان‌الله علیهما ، قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم : اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا قتلونا ، وقال ایضا صلی‌الله علیه واله وسلم : نعم‌الراکب ونعم الجمل و ابوهما خیر منهما

١٠　رضی‌الله عنهما وعن والدیهما .

درفضیلت امیر المؤمنین حسن بن‌علی علیه‌السلام

ذکرالحسن یذهب الحزن

بوعلی آنکه در مشام ولی[٣]　　آید از گیسوانش بوی علی

قرةالعین مصطفی او بود[٤]　　سید القوم اصفیاء[٥] او بود[٤]

١٥　آن جنان دُر در آن صدف‌او بود　　انبیا را بحق خلف او بود

جگر وجان علی و زهرا را　　دیده ودل حبیب ومولی را

چون بهاراست بروضیع وشریف[٦]　　منصف وخوب‌رووپاك ولطیف[٧]

فلك جامه کوه[٨] زهره دواج　　قمر تخت مهر[٩] پروین تاج

در سیادت شرف[١٠] موید اوست　　دررسالت رسول و سید[١١] اوست

٢٠　نسبش در سیادت[١٢] از سلطان　　حسبش در سعادت از یزدان[١٣]

١- م : اقتصار　٢- خ : هان دگرره　٣- ل : علی　٤- ل : بوداو　٥- ك : انبیا ، ج : اولیا　٦- م : برشریف و وضیع　٧- م : خوب روی خوش تقطیع　٨- ذ : فلك کوه جامه　٩- ذ : قمر مهرتخت　١٠- س : در سیاست دل ، ب : در سیادت دل　١١- س : در سیادت امیر وسید　١٢- م: جسبتش ، ل : حسبش در سیاست ، ج : حسبش در زیارت　١٣- م : نسبتش در سعادت از یزدان ، ل : نسبش درسیادت ، ب : حسبش در زیادت از سحبان

چون علی در نیابت[1] نبوی — کوثر داعی و عدو دعی[2]
نامهٔ دوست حاکی دل اوست[3] — دوست‌را چیست به‌ز نامهٔ دوست
منهج صدق در دلائل[4] او — مهتری زنده در مخایل او[5]
بود[6] مانند جد بخلق عظیم — پاك علق و نفیس عرق و کریم[7]
فلذهٔ بود از دل زهرا — جدهٔ او خدیجهٔ کبری[8] ٥
زهر قهر[9] عدو هلاکش کرد — فقد تریاك درد ناکش کرد
پاك ناید ز مردم بی باك — عود ناید زدود چوب اراك
ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود
زانکه‌زان واسطه[10] چشیدن زهر — وان ز دشمن بسی کشیدن قهر[11]
بجهانید جانش از ره حلق — برهانیدش از دنائت خلق ١٠
روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق‌را توبه ز کور مدان[12]
پای[13] باطل چودست بر تابد — دل دانا بمرگ بشتابد
چون جهان حیز را امیر کند — زال زرروی[14] چون زریر کند
گرچه[15] این بد بروی او آمد — پشت اقبال سوی او آمد
بود باابن[16] دژم دلی[17] همه‌روز — همچوخورشید دهر شهرافروز[18] ١٥
آن بهی طلعت[19] بزرگ نسب — آن[20] زعلم و ورع چراغ عرب
خواسته چون خرد زبهر پناه — شرف از منصب کریمش جاه[21]

---

١ - م : درولایت ٢ - م : عدوی عدی؟ ، س : عدوی دعی ، کم : عدوی غوی
٣ - م : حاکی دراوست ٤ - پ : بردلائل ٥ - ب : مهتریراست‌در ، س : راز اسرار در مخایل او ٦ - ب : بوده ٧ - ك : پاك علق و نفیس و خلق کریم ، ب : پاك عرق و نفیس خلق و کریم ، ل : پاك عرق نفیس عقل و کریم ٨ - م : خدیجة الکبری ٩ - ذ : قهر زهر ١٠ - م : زانکه در واسطه ، ب : دانکه زان واسطه ١١ - م : وان بدشمن از دنائت دهر ١٢ - م : زکوران‌دان
١٣ - م : روز ١٤ - آ : رنگ ١٥ - ج : هرچه ١٦ - ب : باآن ١٧ - ل : درم ولی ١٨ - پ : روز افروز ١٩ - م : ای بهی طلعت ، خ : آن بهی طالع ٢٠ - خ : وی ٢١ - ج : گزینش جاه

خاطرش همچو بحری اندرشرع   راسخ اصل[1] بود و شامخ فرع[2]
مسند و مرقدش براز افلاك   مشرب و منهلش زعالم پاك
مشرب[3] عرق و منهل جگرش   بود[4] از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش   خاندان نبوت از شرفش

٥ **سبب قتل امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام**

کرد خصمان برو جهان فراخ   تنگ همچون درونگه در واخ[5]
بی سبب خصم قصد جانش کرد   او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست   بی گناهی ورا بکشتن خواست
پس سیم بار[6] عزم کرد درست   شربت زهر همچو بار نخست[7]
١٠ راست کرد وبداد[8] آن ناپاك   که جهان باد از چنان[9] زن پاك
صد و هفتاد وآند پاره جگر   بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندرآن غم وحسرت   باد بر جان خصم[10] او لعنت
گفت باا و ستوده میر حسین   آن مراشراف را چو زینت وزین
زهر جان مرترا که داد بگوی   گفت غمزازحسن بود نه نکو[11]
١٥ جد من مصطفی امان زمان[12]   پدرم مرتضی امین جهان[13]
جدهٔ من خدیجه زین زمان   مادرم فاطمه چراغ جنان
جمله بودند از خیانت وغمز   پاكَ وپاكیزه خاطر ودل ومغز[14]
من هم از بطن وظهر ایشانم   گرچه جمع از غم پریشانم

---

١ - و : عقل ٢ - ج : ناصح اصل بود وواضح فرع ، در . س - این بیت چنین است
خاطرش بود چون بدایت شرع   رهنماینده تا نهایت شرع
٣ - ج : مشرق ٤ - س : بود ، م : باشد ٥ - ج : تنگ کرده نگه درو درواخ ، ل : درو بگه درواخ ٦ - ب : تاسوم بار ٧ - م : شربتی زهر همچو بار... ، ل : شربتی همچو زهرمار بجست ٨ - ل : بدادش ٩ - ج : از آنچنان ١٠ - ب : مرجان خصم ، م : برخصم جان ١١ - ج : گفت غمز از چومن کسی نه نکو ١٢ - ب : جهان ١٣ - ب : امین زمان ١٤ - و : دل نغز

نه کنم غمز و نبوم غماز — خود خدا داند آخر و آغاز

هست دانا بباطن وظاهر — چون توانا باوّل و آخر

آنکه فرمود و آنکه داد رضا — خود جزا یابد او بروز جزا

ور مرا روز حشر ایزد بار — بدهد در جوار جنت بار

نروم در بهشت جز آنگاه — که نهد درکفم کف بدخواه ۵

ازچه گویم برمز وصف، الحال — کاندرین شرح نیست جای مقال[۱]

حق بگویم من ازکه اندیشم — آنچه باشد یقین شده پیشم

جعدهٔ بنت اشعث آن بدزن[۲] — که وراجام زهر[۳] داد بفن

که فرستاد مرو را بر گوی[۴] — برزمین زن[۵] سبوی برلب جوی

آن که بودش که یافت این[۶] فرصت — که برو باد تا ابد لعنت ۱۰

که پذیرفت ازو درم بالوف[۷] — زروگوهر که نیست جای وقوف

لؤلؤ هند و عقد مروارید — که ز میراثهای[۸] هند رسید

کین نکو[۹] عقد مر ترا دادم — بتو بخشیدم و فرستادم

گرتو این شغل‌را[۱۰] تمام کنی — خویشتن را تونیك نام کنی

بپسر مر ترا دهم بزنی — مرمرا دختری و جان و تنی ۱۵

تابکرد آنچه کردنی بودش — لیك زان فعل بدنبد سودش

آنچه پذیرفته بود هیچ نداد — مرو را در دهان نار نهاد[۱۱]

چون پدر گفت با پسر که زنت — جعده باید که هست رای زنت

گفت، آن‌زن که باحسن ده بار — نخورد بر روان او زنهار

بدروغی دهد سرش بر باد — ازخدا و رسول نارد یاد ۲۰

---

۱ - ب : هست جای ملال ، ذ : هست جای مقال ۲ - ب : جعده بد ، چ : جعدهٔ اشعث آن بد بدزن ۳ - چ : که ورا زهر صرف ٤ - بدگوی ٥ - ب : زان ٦ - خ : آنکه بود آنکه یافت این ۷ - ذ : تابوف ۸ - م : که زمیراث و مال ۹ - خ : گفت کین ۱۰ - ل : این کار را ۱۱ - ب : مارنهاد ، و : در دهان ما بنهاد

مَن برو دل بگو چگونه نهم | بزنی‌اش رضا چگونه ذهم
با چو او کس چو کژ هوا باشد | بامنش راستی کجا باشد
جان بیهوده کرد در سر کار | تا ابد ماند در جهنم و نار[1]
رفت و باخود ببرد بد نامی | چه بتر درجهان ز خود کامی
۵ صد هزار آفرین بار خدا | برحسن باد تا بروز جزا
خبر[2] آن دل پر آذر او | نشنوی جز که از برادر او[3]

در مناقب امیرالمؤمنین حسین بن‌علی علیهماالسلام

ذکرالحسین یضئی‌العینین سلالة‌الانبیاء وولدالاصفیا والاولیاء و الاوصیاء،وشهیدالکربلاء وقرةعین‌المصطفی ، بضعةالمرتضی و کبدفاطمة
۱۰ الزهراء رضی‌الله‌عنه وعن‌والدیه ، قال‌الله سبحانه و تعالی عزّ من قائل‌فی محکم کتابه : ان‌الذین یؤذون‌الله و رسوله لعنهم‌الله فی‌الدنیا و الآخرة و اعدّ لهم عذاباً مهیناً و اولیك هم الخاسرون ، وقال النبی علیه السلام:

ترکت کتاب‌الله و عترتی فاخبران وعدالله حق

پسر مرتضی امیر حسین | که چنوئی نبود[4] در کونین
۱۵ منبت عزّ نباهت شرفش | حشمت دین[5] نزاهت لطفش
مشرب دین اصالت نسبش | منصب[6] دین نزاهت[7] ادبش
اصل‌او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان یقین[8]
اصل و فرعش همه وفا وعطا | عفو وخشمش‌همه سکون[9] ورضا
خَلق او همچو خلق پاك‌پدر | خُلق او همچو خلق پیغمبر

---

۱ - ذ : زار ، خ : خوار ، ل : آنچنان خاکسار بی‌مقدار ۲ - ل : خبری ۳ - چ : نشنیدی جزازبرادراو ٤- ل : که‌چواو می‌نبود ، چ : که‌چنوئی نبوده ٥- م : منصب دین ٦ - م : حشمت ۷ - براهت ۸ - چ : اندر آسمان وزمین
۹ - ب : سکوت

پیش چشمش حقیر بد دنیی[1] نزد عقلش وجیه بد عقبی[2]
همت او ورای قمهٔ[3] عرش نام‌او گستریده[4] درهمه فرش
مصطفی مرورا کشیده بدوش مرتضی پروریده در آغوش
بر رخش[5] انس یافته زهرا کرده برجانش سال وماه دعا
باز داند همی بصیرت او شجرهٔ هرکسی[6] ز سیرت او ۵
هم‌تقی اصل وهم نقی فرعست هم زکی تخم وهم‌بهی زرعست
نبوی جوهری[7] ز بحر جلال[8] یافته از کمال صدق[9] جمال
بسرو روی و سینه در دیدار راست مانند احمد مختار
دُرّی از بحر مصطفی بوده صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از برای[10] مختصی بوده[11] جان نبی وصلب وصی ۱۰
او زحیدر چو زخاتم از جمشید او ز احمدچونور ازخورشید
در صوان[12] هدی صیانت او دن دردی دین[13] دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش بوده جبریل مهد جنبانش
بود[14] او سرو جویبار هدی سرو با تاج و بادواج و ردا
اصلها ثابت اشارت حق سوی این سرو گفتمش[15] مطلق ۱۵
آن مثال[16] نبی و عالم زین وارث مصطفی امیر حسین
کرده‌چون‌مصطفی باصل‌و[17] کرم شرف وعرق وخلق[18] هرسه بهم
عشق او اوّلیست بی‌آخر راز اوباطنی[19] است بی‌ظاهر

---

۱ - ل : شد دینی ۲ - ل : شد عقبی ، م : بد عقبا ۳ - م : قبه ٤ ذ : گسترید
۵ - م : برحسن ٦ - چ : هریکی ۷ - خ : گوهری ۸ - چ : زکبر جلال
۹ - ب : یافته از صدف کمال ۱۰ - ب : از ورای ۱۱ - ب : بود ۱۲ - ل : دوصوان و ، چ : درصوان ، م : درصنو ۱۳ - آ: دن‌دردی‌دن ۱٤ - ل : بوده
۱۵ - ل : گفتمت ۱٦ - م : از مثال ، س : آن مثال ۱۷ - ب : زاصل ، چ : از اصل ۱۸ - م شرف عزوخلق ، چ : شرف‌وعزوخلق ۱۹- م: باطن

چون طباشیر[۱] وقت تأثیرش　　جگر گرم را طبا شیرش[۲]

جگر گرم او ز آب زلال　　منع کردند اهل بغی وضلال

خشم از اصل او ندارد چشم[۳]　　از جگر گوشهٔ[۴] پیامبرو خشم[۵]

شده عقل شریف با شرفش　　سایهٔ سایه زآفتاب کفش

مزرع[۶] اصل وفرع‌او دل وجان　　منبت بذرو زرع او ایمان

شاخی از بیخ باغ[۷] مصطفوی　　درّی از درج و حقهٔ نبوی[۸]

اندرو بیش سرو وپیش گیا[۹]　　بوریا وار[۱۰] نیست بوی ریا

بوده[۱۱] بهرام جیش عسرت را[۱۲]　　بوده ناهید جشن[۱۳] عشرت را

باد بر دوستان او رحمت　　باد بر دشمنان او لعنت

صفت قتل حسین بن علی علیه السلام باشارهٔ یزید علیه اللعنة

دشمنان قصد جان او کردند　　تا دمار از تنش بر آوردند

عمرو عاص از فساد رائی زد　　شرع را خیره[۱۴] پشت پائی زد

بر یزید پلید بیعت[۱۵] کرد　　تا که از خاندان برآرد گرد

شرم وآزرم جملگی بگذاشت[۱۶]　　جمعی از دشمنان براو بگماشت

تا مر او را بنامه و بحیل　　از مدینه کشند[۱۷] در منهل

کربلا چون مقام و منزل ساخت　　ناگه[۱۸] آل زیاد بر وی تاخت

راه آب فرات بربستند　　دل او زان عنا[۱۹] وغم خستند

---

۱ — ل : هم طباشیر ، ك : چو تباشیر　　۲ — م : تباشیرش　　۳ — م : چشم ازو اصل ، ل : خشم از اصل ، ب : چشم از اصل او ندارد خشم ، ج : چشم از او اصل او ندارد خشم　　۴ - م : درجگر گوشه ، ل : او جگر گوشه　　۵ - ل : چشم　　۶ - م : منبع　　۷ - ج : شاخی ازبیخ شاخ ، س : شاخی از شاخ باغ　　۸ - س : دری ازعتد حقهٔ نبوی　　۹ - ذ : سرو پیش گیا　　۱۰ - ج : بوریا دار　　۱۱ - ل : بود　　۱۲ - س : جیش عسرت را ، م : نصرت را　　۱۳ - م : حسن　　۱۴ - ج : زود　　۱۵ - م : لعنت　　۱۶ - م : برداشت　　۱۷ - ج : کشید　　۱۷ - ك : تا که ، م : زود　　۱۹ - ل · او ازعنا

عمرو عاص و یزید بد اختر — بسر آب بر فکنده سپر
شمر و عبدالله زیاد لعین — روحشان جفت باد با نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم — نزخدا ترس و نه ز مردم شرم[١]
سرش از تن بتیغ ببریدند — و اندر آن فعل سود می‌دیدند
تنش از تیغ خصم پاره شده — آل مروان برو نظاره شده ٥
بدمشق اندرون یزید پلید — منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد — تکیه بر دنیی و امانی کرد
بیتی ازقول خویش املا کرد[٢] — کین دیرینه جست و انها کرد[٣]
دست شومش برآن‌لب و دندان — زدقضیب[٤] ازنشاط ولب خندان[٥]
کینهٔ خزرج و حدیث اسل[٦] — وآن مکافات زشت ودست عمل ١٠
کین آبا بتوخته ز حسین[٧] — خواسته کینهاء بدر و حنین
شهربانو و زینب گریان — مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و پالان — پیش ایشان ز درد دل نالان[٨]
علی الاصغر ایستاده بپای — وان‌سگان ظلم را بداده[٩] رضا
عمرو عاص و یزید و ابن‌زیاد — همچو قوم ثمود وصالح وعاد ١٥
برجفا کرده آن سگان اصرار[١٠] — رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد — مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را — زشت‌کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معدّ — بوالحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته — عهد و پیمان شرع بشکسته ٢٠

---

١ - ج : نز خلایق شرم ٢ - ب : املی کرد ٣ - ب : انهی کرد ٤ - ب : قضیب ، ط : قصب ٥ - خ : دل خندان ٦ - ل : گشتن چرخ دان حدیث امل ٧ - چ : کینهائی توجستهٔ ز حسین ٨ - ل : خاندان محمدی ویران ٩ - ل : بظلم‌داده؟ ١٠ - ب : هریکی اصرار

در صفت کربلا و نسیم مشهد معظم

حبذا کربلا وآن تعظیم — کز بهشت آورد بخلق نسیم
وآن تن سر بریده در گل وخاك — وآن عزیزان بتیغ دلها چاك
وان تن سر بخاك غلطیده — تن بی‌سر بسی بد افتاده
۵ وآن گزین همه جهان کشته — در گل و خون تنش بیاغشته
وآن چنان ظالمان بد کردار — کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول — جمله برداشته زجهل و فضول
تیغها لعل‌گون ز خون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین
تاج برسر نهاده بد کردار — که از آن تاج خوبتر منشار[۱]
۱۰ زخم[۲] شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان — عاجز وخوار وبی کس وعطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین — ابتدای[۳] چنین تبه در دین
مصطفی جامه جمله بدریده[۴] — علی از دیده خون بباریده[۵]
فاطمه روی را خراشیده[۶] — خون بباریده بی‌حد از دیده
۱۵ حسن اززخم کرده سینه کبود[۷] — زینب از دیدها برانده دو رود
شهر بانوی پیر گشته حزین — علی الاصغر آن دو رخ پرچین
عالمی بر جفا دلیر شده — روبه مرده[۸] شرزه شیر شده
کافرانی در اوّل پیکار — شده از زخم ذوالفقار فکار[۹]
همه‌را بردل از علی صدداغ — شده یکسر قرین طاغی وباغ[۹]

---

۱ - م : که از آن خوبتر نباشد کار ۲ - ل : درع و ۳ - ب : ابتدالی ، ل : ابتدا این ٤ - م : رویها خراشیده ، خ : روی را خراشیده ٥ - م : پراشیده ، ب : بپاشیده ، ل : بباریده ٦ - م : فاطمه جامه جمله بدریده، ل : فاطمه مویها خراشیده ۷ - ب : جامهٔ کبود ۸ - م : روبه رود ۹ - بجای این دو بیت در - م - یك بیت است بدین صورت :

کافرانی در اول پیکار — شده یکسر قرین طاغی‌ودار

کین دل بازخواسته ز حسین　　شده قانع بدین شماتت و شین
هر که بدگوی آن سگان باشد　　دانکه او شاه آن جهان باشد

التمثل فی الاشتیاق الی المشهد المعظم

المراة الصالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی　　سالخورده ضعیف و ممتحنی　۵
بود از اولاد مصطفی و علی　　ممتحن مانده بی حبیب[1] و ولی
کودکی چند زیر دست و یتیم　　شده قانع ز کربلا بنسیم[2]
زال[3] هرروز بامداد پگاه　　کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون　　دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا باستادی[4]　　برکشیدی زدرد دل بادی　۱۰
گفتی اطفال را همی بوئید[5]　　وین نکو باد را بینبوئید[6]
پیشتر ز آنکه در شود در شهر[7]　　برگرید[8] از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی[9] آلوده　　باد چون گشت شهر[10] پیموده
حظ از این باد جمله[11] بردارید　　سوی نا اهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد　　بگذرد روز بار[12] وبردا برد　۱۵
قدر میر حسین بشناسد[13]　　از جفا های خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء و الباغین لعنهم الله

آدمی چون بداشت[14] دست از صیت　　هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت
هر که راضی شود بکردهٔ زشت　　نزد آنکس چه دوزخ وچه بهشت
مرد عاقل بر آن کسی خندد　　کز پی خویش نار بپسندد　۲۰

---

۱ - م : بی نبی　۲ - و : زنسیم　۳ - زانکه　۴ - ل : بایستادی　۵ - چ : همی بوئید　۶ - چ : همی بوئید　۷ - ل : درشوید بشهر　۸ - پ : برگزید　۹ - ل : دماغ　۱۰ - ل : شهرگشت　۱۱ - م : حظ این باد جمله　۱۲ - ض: اوزباد　۱۳ - ذ : چو بشناسد　۱۴ - ذ : نداشت

ذین بدنیا بخیره بفروشد نکند نیك و در بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین که فزون بود وقعش از ثقلین
آنکه را این خبیث حال بود مؤمنان را کی ابن خال بود
من از این ابن خال[1] بیزارم کز پدر نیز هم دل آزارم
۵ پس تو گوئی یزید میر منست عمرو عاص پلید پیر منست
آنکه را عمرو عاص باشد پیر یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است بد ره[2] وبد فعال‌وبد دین است[3]
لعنت دادگر بر آنکس باد که مراو را کند بنیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید زان قبیله منم بعهد بعید[4]
۱۰ هر که راضی شود ببد کردن لعنتش طوق گشت در گردن
از سنائی[5] بجان میر حسین صد هزاران ثناست دایم دین

ستایش امام ابوحنیفه رضی‌الله عنه

ذکرالامامین‌الهادیین ابی‌حنیفة نعمان بن ثابت‌الکوفی‌ومحمدبن
ادریس الشافعی رحمةالله علیهما

۱۵ فی‌مناقب الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة
نظام‌الدین قوام الاسلام ابی‌حنیفة نعمان بن ثابت‌الکوفی رحمةالله‌علیه ،
ذکرالنعمان صون عن الحرمان ، قال‌الشافعی رضی‌الله عنه : الفقهاء کلهم
عیال ابی‌حنیفة رحمه‌الله

دین‌چو بگذشت‌از‌این‌جوانمردان[6] خلق در دین شدند سر گردان
۲۰ همه‌را باز رای نعمانی آشتی داد[7] با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی بدر دین بو حنیفهٔ کوفی
همه را[8] از پی صلاح جهان مغز سنت نهاده اندر جان

---

۱ - ذ : ابن وخال ۲ - ب : بد رگ ۳ - بی‌دین ٤ - م : بعید بعید ٥ - م :- ای سنائی ٦- ج : ازجوانمردان ۷- م : داده ، س : داد ۸- س : خلق‌را

بوده در زیر گنبد ازرق   حجت صدق در محجت[1] حق
دل او چون سر خرد[2] هشیار   تن او چون دل قضا بیدار
کرسی دین ز راه[3] او حد بود[4]   لوح محفوظ شرع احمد بود[5]
پیشوای ائمهٔ دین بود   علم و حلم و سخاش آئین بود
کرده توفیق پادشاه[6] خودش   شاه[7] شاهان رعیت خردش   ۵
از پی فطنت و هدایت او   پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطهٔ حکایت و نقل[8]   چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل
حجت اصل وفرع ایمان[9] بود   نعمت خوان شرع‌نعمان[10] بود
چون پدر در اصول ثابت بود   چون نبی کار کرد و راه نمود
روزگارش بعلم مستغرق   جمله آسوده از جدال فرق   ۱۰
شحنهٔ راه دین صلابت او   روح عشق نبی مثابت او
آسمان رای و مشتری دیدار   متقی خلق و منتجب کردار[11]
کرده در شاهراه فتح وظفر   شاخ وبیخ هدی چو نام پدر
میکند روز و شب دعا افلاك   از دل آفتاب روشن و پاك
باد در راه جان بد عملان   دست او چاره گاه تنگدلان   ۱۵
دل همی گوید از طریق دعا   بتضرّع چو مادر شهدا
که روان ابوحنیفه زما   شادمان باد تا بروز جزا



چون در آمد بباغ دین نبی   کرد روشن چراغ دین نبی
راه دین برخلایق آسان کرد   همه‌را در اصول یکسان کرد   ۲۰

۱- و : از محجت ۲- س : تن خرد ۳- م : زراه ،ب:زرای، ذ : تخت دین‌را زراه
٤ - ب : او حداو ، م : اوحد بود ٥- ب : احمداو ، م : احمد بود ٦ - ب : پادشای ۷ - ب : جمله ۸ - خ : حکایت نقل ۹ - خ : نعمان ۱۰ - خ : شرع و ایمان ۱۱ - ب : مفتی خلق و محتسب کردار ض : منتجب گفتار

هر کس از خود گرفته راهی پیش　　این ره دین گرفته وان ره کیش

بر گرفت از فلك[1] پلنگی را　　دور کرد از جهان دورنگی را

علم او کرد جمله را یکرنگ　　گشت ناچیز رزق و حیلت و رنگ[2]

تاج بر فرق هر خطیب او بود　　تخت در زیر هر ادیب[3] او بود

۵　زان عنان سوی آسمان بر تافت　　تا چو خورشید بر جهان بر تافت[4]

تیغ از روی خشم بر نکشید　　سپر از هیچ خصم در نکشید

قابل تابش نبوّت بود　　لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود　　بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پریوش کرد　　سیرتش مغز نافه را خوش کرد

۱۰　در طریقت دواج امّت بود　　در شریعت سراج امّت بود

کرم و جودش از شتاب نوال[5]　　از جهان بر گرفت رسم سؤال

در ره بو حنیفهٔ کوفی　　پایتان[6] همچو خرقهٔ صوفی

باز[7] بهر کمال و کسب یسار　　دستتان[8] چون قبای روز بهار

باز پای جهان بوقت صبوح　　در ره او چو دست و دل مفتوح

۱۵　صدق او در فضای[9] قدوسی　　باز گشته چو بال طاوسی

خلق پیش[10] وی از طریق صواب　　مانده حیران[11] چو گوی در طبطاب

همه خود را گرفته اندر چنگ　　همه با دین و سنت اندر جنگ

داده او را برای دولت و دین　　دل و جانش بفضل و علم[12] یقین

چون نشد آز[13] و کبر از املت　　پس مه علم تو باد و مه عملت[14]

---

۱ - ض : از ملل، ل : ازجهان　۲ - ل : همه را نیکنام دور از ننگ　۳ - ج : غریب ، ل : بخت درجان هر ادیب　٤ - م : در جهان درتافت　۵ - ج : و نوال ، م : از ثبات و نوال　٦ - س : فایتان ، ج : نائبان ، ذ : تابتان ، ل : تائبان　۷ - ج باز ، کم : تاز　۸ - ج : دستشان　۹ - س : قضای ، ل : صفای ، ذ : در رضای　۱۰ - ج : صدق پیش　۱۱ - ج : خیره مانده　۱۲ - ل : زعلم و فضل　۱۳ - ل: چون ستد آز　۱٤ کم : جان ستد او ز کبر وز املت　پس نه علم تو باد و نه عملت

نقش معنی ز خط[1] او در صدر   بود روز[2] نهفته در شب قدر
بخت او چون بهار امیر جهان   خردش چون شکوفه پیروجوان
خرّم از علم او روان رسول   کو برا ُمت نگاه داشت اصول
بر روانش زما[3] درود و سلام   با ویم حشر کن بدار[4] سلام
هر امامی که گفت خواهد قال   تا قیامت ورا بوند عیال   ۵

ستایش امام شافعی رضی‌الله عنه

ذکرالامام العالم العارف جمال‌الدین کمال الاسلام مفتی‌الشرق والغرب سیدالعلماء و الفقهاء مفتاح‌الشریعة سراج‌السنة کنوز الاحادیث ابی‌عبدالله محمدبن ادریس الشافعی رحمةالله علیه

چون فروشد چراغ دین نبی   روی بنمود ماه مطلبی   ۱۰
ازپس بدر دین نه دیر چه زود[5]   آفتاب زمانه چهره نمود
رَو بجو ار زدیده[6] درطلبی   راه شرع از امام مطلبی
اصل او در قواعد و بنیان   فرع نسل مُعد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته   ادبش از فضول بگسسته
درس دین ساخت از پی تقدیس   صدر سنت محمد ادریس   ۱۵
از پی طالبان نور یقین   خویشتن وقف کرده بر در دین[7]
برخودازعقل[8]خویش‌هیچ نساخت   در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان   زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث[9] پیمبراو[10] خوانده   بر خودش اعتماد نا مانده

---

۱ - ل . معنی وخط   ۲ - ل : روزی   ۳ - ذ : زمن   ٤ - ذ : بروز   ۵ - ل : نه دیر که‌زود ، م : وچه زود   ٦- ذ : ار بدبده   ۷ - پ : در رەدین   ۸ - ج : برخود وعقل ، ل : برخود و وهم ، ذ : باخود و عقل   ۹ - ل : از حدیث   ۱۰ - ج : پیمبران

آنکه نارد چنو صنایع دهر — کرده خصمان دین حق‌را قهر
بوده در راه دین امام بحق — که امامت ورا سزد مطلق
همتش دین فروز و عرش گذار[1] — فطنتش فتنه سوز وشغل گزار[2]
کرده شاگردی حدیث نبی[3] — غاشیه برکتف ز پیش وصی[4]
۵ راکبان درش أثیر فرس[5] — همرهان دمش[6] عبیر نفس
جود او همچو کعبه انبه جوی — خُلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای این خانه است — عقلها را قبا غلامانه است
در تراجع زخلق وخلقش جین[7] — در ترّفع زعلم و حلمش دین
دین مرّفه بخوب[8] گفتارش — همه عالم رسیده آثارش
۱۰ بخشش[9] ازحق بهانه بر سعدست — جود از ابرولاف[10] بر رعدست
گر پراکنده زو شدند اوباش — سنت مصطفی از او شد فاش
هر حدیثی که مصطفی برگفت — شرحش او داد و علم آن ننهفت
کلك او شد خزانهٔ[11] اسرار — درس او را فرشته شد نظار[12]
گاه تدریس و گاه شرح علوم — حاکم او بود وعالمی محکوم
۱۵ گام وکامش چومرکبان شکار[13] — نَورو نُورش[14] چوروزگار بهار
ظاهر طاهرش مدّبر بر — خاطر عاطرش مفسرّ سرّ
واعظ عقل و حافظ تنزیل — مُحرم عشق و مَحرم تأویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم — امت نوح را سفینهٔ علم

۱-ج : گذار ، ل : شرع نکار ۲ - ج : سوز و شغل گذار ، ب : گزار ، ودر
- س - بیت است بدینصورت

مهتر دین فروز عرش گراز — فطنتش فتنه سوز جهل گداز

۳ - ذ : حدیث رسول ٤ - ذ : زپیش خیول ٥ - ل : اسیر فرس ٦ - ل : رهش
۷ - ب : چین ۸ - بچرب ۹- ب : بخشش ۱۰- س : جود برابروبانگ ،ج: ازابر
وبانگ ۱۱ - ل : خزینهٔ ۱۲ - ج : فرشتهٔ نظار ،ل: فرشتها نظار ۱۳- ل :
چومردم هشیار ۱٤ - س : ناز ونورش ، چ : نارونورش

صورتش عین علم و دانش بود　　زانکه بس پاك خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود　　بیشکی[۱] سرفراز جیش بود
هست کوته ز بهر شرع و شعار[۲]　　دست او همچو زیر پوش بهار
سخنش بکر[۳] و لفظ دوشیزه　　مذهب او درست و پاکیزه
یافته[۴] حلهٔ صفا و صفات　　دست و کلکش بکار شرع ثبات[۵]　　۵
از غرور سپهر مؤمن ظن　　وز مرور زمانه ایمن تن
گرچه کژ[۶] سیرتم بگویم راست　　که سخا و مروت ایشان راست
دین از او یافت زینت و رونق　　در تبع متفق شدند فرق
بندهٔ او شده وضیع و شریف　　عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تا بدو سپرد قضا[۷]　　جهل ز اسلام بر گرفت[۸] فنا　　۱۰
زندقه[۹] از علم او هزیمت گشت　　طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هردو همراه راه دین بودند　　هردو همکاسهٔ یقین بودند
آن بفرقد نهاده مرقد خویش　　وین زاسناد[۱۰] کرده مسند خویش
وان بحجت گرفته[۱۱] سرمایه　　وین ز سنت ببسته پیرایه　　۱۵
مبتدی اوست[۱۲] دیدهٔ جان را　　مقتدی اوست عقل[۱۳] و ایمان را
آن یکی پیشوای راه صواب　　و آن دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل　　وآن دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای　　و آن دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل و صدر　　وین دگر بدر لیل در شب قدر　　۲۰

---

۱ - ذ : لاشکی　۲ - ك : ز بهر شعر و شمار　۳ - ج : سخن بکر　۴ - ل : بافته　۵ - س : بافته حلهٔ صفا ومصاف دست و طبعش بکلك دیبا باف　۶ - ل : گرچه بد　۷ - ل : بقا　۸ - ل : برگزیده　۹ - ل : بدعت　۱۰ - ب : زاسناد ، س : زاستاد　۱۱ - ذ : نهاده　۱۲ - س : مبتدی است　۱۳ - س : مقتدا نیست راه ، ب : مقتدا نیست عقل ، ل : مقتدی اوست عقل

آن ز اسرار قاتل اشرار[1]   وین ز اخبار قابل اخبار[2]

آن گج آگور[3] کرده خانهٔ دین   وین بیاراسته بنقش[4] یقین

این قریشی باصل و آن کوفی   وین بهمت فقیه و آن[5] صوفی

آن امام و مدرس و زاهد   وین دگر با دیانت و عابد

۵ بدعت از قهر تیغ[6] آن بهرب   صفوت ازجام لطف[7] این بطرب

هردو بودند وارثان رسول   علمشان کرده ُبد رسول قبول[8]

هردو اندر سرای ملت حق   کرده پیداز[9] علم و علت حق

هردو بودند از اجتهاد[10] قوی   آسمان[11] ستارهٔ نبوی[12]

مرد را[13] آن بقهر ُشه کرده   طفل را این بلطف پرورده

۱۰ آن بحجت چراغ دین رسول   وین بنسبت جمال آل بتول

آن شده حکم شرع را حاکم   وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی   شافعی درد جهل را شافی

نسبت اوست دیدهٔ جان را   سنت اوست عقل و ایمان را

لطف او[14] داده بیخ[15] دین‌را آب   قهراو[16] کرده قصر کفر[17] خراب

۱۵ تو که اندر خلاف هردو بوی[18]   از بد و نیك هردوتن چه دوی[19]

تو که دین را بکین بدل کردی   پس چه دانی حدیث یکدردی

همه نیکنند بد توئی تو مکن   نیست‌دردین دوئی‌دوئی‌تومکن[20]

---

۱ - س : قایل اسرار ، ب : قاتل اشرار ، ك‌قابل‌اسرار ۲ - س : قابل‌اخیار ،ب: قایل اخیار ۳ - ك : کچ اندود ، ب : کچ آگوژ ، ل : آن براز نور ٤ - س : بنقش ، ل : بنور ٥ - س : وان بهمت فقیه وین ٦ - ذ : تیغ قهر ۷ - ك : صفوت ازلطف جان ۸ - س : کرده بود شرع قبول ۹ - ل : بیدار ۱۰ - س : باجتهاد ۱۱ - ل : آسمان و ۱۲ - س : پیشگاه ستانهٔ نبوی ۱۳ - م : برده را ۱٤ - ل : لفظ او ، ب : لطف او ، چ : لطف آن ۱٥ - و : تیغ ۱٦ - ك : قصر او ، پ : قهر این ، س : قهر آن ۱۷ - چ : کرده قصر کینه ۱۸ - ذ : هردو بوی ،چ: هردوچهٔ ۱۹ - ل : تودوئی ،س: تودوی ، چ : هردوتن توکهٔ ۲۰ - ذ : تودین دومکن

هردو درراه دین دلیل[1] و گواه | هردو برچرخ شرع زُهره و ماه
هردودرراه دین چوشمع وچراغ | هردودرراغ‌دین چوگلشن و باغ
ماه جاه ابو حنیفه بتاقت | میوهٔ شرع رنگ سنت یافت
زُهره شافعی چو طالع شد | خرد او را ز دل متابع[2] شد
هردو مهتر یکی بذوق و مزاج[3] | کاژی ای خواجه باهوا[4] و لجاج ۵
گوش کرّرا[5] سخن شناس که‌دید | دیدهٔ کاژ راست بین که[6] شنید
هردوان همچو جان و دل بمثل | جان بدل دل بجان که کرد بدل
هردو را دل بشرع حاذق بود[7] | هردو را شرع صبح[8] صادق بود
آن بدل تیغ حجة الوسطی است | وین چراغ محجة الوثقی است
مسلك این غذا دهد جان را | مذهب او ثبات ایمان را ۱۰
حجت اوست[9] واضح و واثق | نکتهٔ اوست لایح و لائق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود | چه شناسی که شافعی چه شنود[10]
هردو نیکند بی حکومت تو[11] | بد توئی و ان سگ خصومت تو
کاشف شبهت تو قرآنست | واضح حجت تو فرقانست
تو که باشی بگو مر ایشان را | چه شناسی تو بر در ایشان را[12] ۱۵
کم کن این گفتگو ز بهر خدای | گنگ شو ساعتی وژاژ مخای
تو ببیهوده گشتهٔ مشغول | پیش ما ور بجای فضل فضول
گر کسی جسمی[13] آمد وبد خواه | شافعی را در این میان چه گناه
ور خری[14] اعتزال میورزد | او بر بو حنیفه جو نرزد

---

۱ - ك : وکیل ۲ - ج : مطالع ۳ - ج : بذوق رواج ٤ - : خواجهٔ هوا
۵ - ذ : گوش کر خود ٦ - ل : راست بین کز که ۷ - س : دل بشرع صادق
۸ - س : صبح شرع ۹ - ب : این است ۱۰ - س : چه نمود ، ب : چه شنود
۱۱ - ذ : بی‌زهومت تو ۱۲ - ج : تودر پریشان را ، کم : تو در برایشان را
۱۳ - ذ : خشمی ، ب : جسمی ، ل : سهمی ، ی : خصمی ۱٤ - ك : ورخوی

فی‌مذمة اهل التعصب و نصیحة الفریقین و فقهما الله تعالی

هیچ را در جهان ز علم و زظن[۱] بیخرد وار پشت پای مزن
از برای قبول عامه مناز بیخبر وار خیره مهره مباز
بهر مشتی خر آب شرع مبر بی کَه و پنبه دانه گاو مخر
۵ از پی شاخ بیخ شرع مکن وز پی جاه راه خلق مزن
سگ کین از بغل برون انداز سگ بزیر بغل میا بنماز[۲]
قامتت شد دوتا ز زشتی خوی[۳] که چرا قامت تو یك توئی[۴]
تودوتا کرده[۵] باز قامت راست که چرا نیست‌قامتت یك توی
تو نشائی بناقدی ایشان خیمه زن رو بنزد درویشان
۱۰ با سلاطین گدای بی نیرو شاید ار کم زند بکین پهلو[۶]
خیره[۷] با جهل تاکی آویزی[۸] رنگ ادبار[۹] تاکی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون درغم آنکه این چه یا آن چون
چون و چه[۱۰] آلت عداوت تست سنگ بر شیشه از شقاوت تست
سخن از کوی عقل باید گفت درّ معنی بعقل شاید[۱۱] سفت
۱۵ دیو مردم زپند من دور ست خر نبیند فرشته معذور ست
تو بر آورده دست برمهمان[۱۲] که‌چرا دست می برارد آن[۱۳]
حسد وحقد کرده آلت جنگ دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدای ار رسی بدین خدای توبدین‌خوی‌زشت‌وشهوت[۱۴]ورای

---

۱ - ل : هیچکس را ، س : هیچ‌را درجهان زعلم وزظن ، ب : دست دین رازروی جهل بظن ۲ - س : سگ بزیر بغل میان نماز ،ب : سگ نباشد روا بجای‌نماز ۳ - ل : قامت آن دو تن درستی جوی ، چ : ز بد خوئی ٤ - ل : که‌چرا قامت‌تو یك توئی ٥ - س : ای دوتا کرده ٦ - ل : همی پهلو ، چ : گدا پهلو ۷ - ذ : تیره ۸ - س : باکه آویزی ۹ - ب : رنگ او بار ۱۰- ل : چون وچوه ۱۱ - ل : باید ۱۲ - ل : بربهمان ۱۳ - س :که‌چرا دست می‌نکرد بنان ، چ : می‌برآرد ازآن ۱٤ - ك : رشوة

کی کند جلوه عزّ اللهی قدس لاهوت بردل لاهی
دور دور است ساهی ازشاهی[۱] همچو راز الهی از لاهی
تو هوس دانی[۲] و هوا و جدل وز پی عامه کار کرد و عمل[۳]
جز هوا و هوس نخیزد و کین[۴] شافعی آن و بو حنیفهٔ این
گر ترا بو حنیفه دیو نمود اوسوی دین[۵] بجز فرشته نبود ۵
شافعی گر بر تو[۶] بولهبست بسوی من[۷] امین حق[۸] نسبست
هردو حقند باطل از من و تست باطل ازخبث این دل من وتست[۹]
ورنه در باغ دین بنور یقین[۱۰] سنبل سنت‌اند وسوسن[۱۱] دین
من ز روی نصیحت این گفتم آمدم پند دادم و رفتم
ورتو پندم دهی ز بد روزی عیسیی را طبیبی آموزی ۱۰
صورت عقل پند بنیوشد[۱۲] جامهٔ جهل بیخرد[۱۳] پوشد
آتش خوی‌تو چوخاك سیاست[۱۴] آبروی تو زان چو باد هواست
گرنهٔ بد مگیر برمن کین[۱۵] ور چنینی چنین مکن در دین
مده ازدست پس بشهوت و کین ازپی بانگ عامیان دل و دین
ازپی عامه کس مری[۱۶] نکند خر عامه بجو کری نکند ۱۵
من بگفتم نصیحتی در دین گر بهی وربدی تو دورم ازین
ای هوا کرده زیر بار ترا با چنین یاوها[۱۷] چکار ترا
از برای سگان و گرگان را اینچنینها مگو[۱۸] بزرگان را

---

۱ ـ س : شاهی از ساهی ، ب : ساهی از شاهی ۲ ـ س : دانی ، ب : رانی ۳ ـ س : محل ، چ : کرده عمل ٤ ـ س : نباید وکین ٥ ـ ل : حق ٦ ـ س : سوی تو ، ب : برتو ۷ ـ ب : بسوی حق ۸ ـ ل : امین و حق ۹ ـ ل : باطن من وتست ۱۰ ـ ل : هردو نور یقین ۱۱ ـ ل : سنبل وسوسنست ونرگس ، چ : سنبل سنت است وسوسن ۱۲ ـ ل : مینوشد ۱۳ ـ ل : بیخبر ۱٤ ـ خ ـ سباست ۱۵ ـ س : کر بهی‌خود مگیر ازمن کین ۱٦ ـ چ : کس‌خری، ی: ازپی‌جامه کس مری ۱۷ ـ س : باچنین‌ژاژها ، ب : بادها ۱۸ ـ ذ : مکن

مُن نمودم ترا طریق نجات　　　گر نخواهی تو دانی و تُرهات[1]

گر نخوانی[2] نصیحتی دینی　　　بفضیحت سزای[3] خود بینی

گر زمن نیستی توپند پذیر　　　توودیو تو[4] می‌زن و می گیر

چون ترا چشمهای بینا نیست[5]　　　این غرامت براهل دنیا نیست[6]

۵ همه از آب این دو روزه نهاد　　　تازه و تر چو رودهٔ پرباد

از هوس گفت و هیچ معنی نه[7]　　　چون‌جرس‌بانگ‌وجز که‌دعوی‌نه[8]

هرکرا چشم عقل کور بود　　　نبود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند　　　بر ره زور و غیبه ننشیند

تواگر عیب خود همی دانی[9]　　　نهٔ از عامه بل جهانبانی

۱۰ زین‌چنین[10] تُرّهات دست بدار　　　کار کن‌کار بگذر از گفتار[11]

گر ترا از نهاد خود خبر ست　　　درد باید که درد راهبر ست

دین‌طلب کن‌گرت‌غم دین است[12]　　　که کلید در دلت این است[13]

هرکرا درد دل رسیل بود　　　مرحبا گوی[14] جبرئیل بود

آن ترش روی کرده[15] برمهمان　　　که زدونی چوجان شمارد نان

۱۵ ناصحم قول من نکو بشنو　　　ورنه کم کن سخن بدوزخ رو

بنده‌ام بنده مر[16] اما مان را　　　نشنوم قول خام خامان را[17]

پای در پایم از خجالت رب　　　دست بر دست چون زنم بطرب

گر چه پیرم بزندگانی من　　　تو ببخشای بر جوانی من

---

۱ - ل : برو بتراهات ، س : گرنخواهی سرتو در سی‌تات ؟ ۲ - ك : بخواهی
۳ - ب : جزای ٤ - ل : توو بود تو ٥ - ل ، نابیناست ٦ - ل : ترا عمل
دنیاست ۷ - ل : دعوی نه ۸ - ل : هیچ معنی‌نه ، خ : لاف‌وهیچ‌دعوی‌نه ۹ - ذ :
نمیدانی ۱۰ - ل : زین همه ۱۱ - ج : کار کن بگذراز ره گفتار ۱۲ - س :
غم این است ۱۳ - س ، دین است ١٤ - ب : مرحبا گوش ۱٥ - ج : او
ترش‌روی‌کرده ۱٦ - ج : بنده من ۱۷ - خ : قول‌وفعل خامان را

شهره‌ام تارسد پیام وسلام[۱] … خواجه ام تابوم غلام غلام

بو حنیفه ترا چو نیست پسند … خویشتن را بسوز همچو سپند

شافعی گر بر تو بولهب است … بسوی من امین حق طلب است[۲]

بر من آن هر دو مهترند و امام … برروانشان زمن درود و سلام

آن بمعنی امام قرآن است … وین بدعوی دلیل و برهانست ۵

آن بکردار قلزم اخضر[۳] … وین بگفتار حیدر صفدر

این بمعنی مثال بحر محیط … وآن بفتوی جهان علم بسیط

آن بسان[۴] ستارهٔ کیوان … وین چوزاوش بنور[۵] خود رخشان

شرع ازاین یافتست رونق و زیب … زندقه یافته از آن[۶] آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست … وین مر اسلام را تن و جانست ۱۰

هردو را اجتهاد بوده درست … این بآخر رسیده وآن بنخست

شاد از ایشان روان پیغمبر … سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق … نزد عاقل امام بوده بحق

جان من هردو را فدا بادا … روح را قولشان غذا بادا

باد یزدان ز هردوان[۷] خشنود … که بسی خلق یافت زیشان سود ۱۵

خائب[۸] وخاسر آنکسی را دان … که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد شتر پراکنده … ندود گرد لوره و کنده[۹]

تا نگردد تباه کار سفیه … ندرد پوستین مرد فقیه

توکه یك مسئله ندانی[۱۰] حل … با سخندان چرا کنی توجدل

---

۱ - ل : سلام وپیام ۲ - این بیت اگرچه در صفحهٔ ۲۸۱ گذشت و در اینجا مکرر است لیکن چون معنی در هر دوجا بدین بیت محتاج بود تکرار را لازم دانست چنانکه در نسخهٔ ب - و چند نسخهٔ دیگر است ۳ - م : قلزم و اخضر ٤ - م : ای‌بسان ٥ - م : وین چو جوزا بنور ، و : چو زاوش بنور ، ج : وین چو حورا ٦ - ك : هزار ٧ - ج : زهر دوتن ٨ - ل : خائن ٩ - ك : توزه کنده ١٠ - م: نداری ، چ : ندانی

مرد جولاهه[١] چون سوار شود — بکم از ساعتی فکار شود
مرد نادان چوقصد دانا کرد — از تن خویشتن برآرد گرد
هر که او از دلیل ماند باز — مانده بیچاره درچه صد یاز
بیشکی آن کسی که بد کارست — بجهنم درون سزاوارست
٥ دستگیر خلایقی یارب — بنده را روز ده زظلمت شب[٢]
من نکو گویم از کمال یقین — در حق جملهٔ ائمهٔ دین
ورچه خشکم ببین[٣] بحس بصر — از ثنای[٤] همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دارند — دوستی رانبهره پندارند
من زنقد خلیفتی در حال — بدهم جمله را جواب سؤال
١٠ گر مرا عمر سام و نوح[٥] بود — وربقایم چو نفس وروح[٦] بود
از بنای ثنای ایشانست — که بنانم چو شمع رخشانست
من اگر جمع اگر پریشانم[٧] — هرچه هستم از آن ایشانم[٨]
شهره‌ام چون بنام ایشانم[٩] — خواجه‌ام چون غلام ایشانم
من بمنزل درم چه ره جویم — نیستم من جنب[١٠] چه سر شویم
١٥ توشده حیض و من بگرمابه[١١] — ماهی او من طپیده بر تابه

فصل فی الزهد والحکمة والموعظة والنصیحة

عزمت[١٢] ازحضرت نبی وعلیست[١٣] — در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکان‌راست‌فرش‌وبسترخواب[١٤] — مردرا ذوالفقار همچون آب
وقت نامد که از ره آزرم — دارد ازمهل[١٥] دوست‌جهل توشرم

---

١ - ب : جولاه ٢ - ج : نه‌ظلمت‌شب ٣ - پ : بتن ٤ - پ : ازثنایم ،ی:ازثنایی
٥- ذ : سال‌نوح ٦- ب : وربقای‌تنم چوروح ، پ : تنم چوروح ٧- ذ : یاپریشانم
،س : تو اگر جمع یا پریشانی ٨ - س : هرچه هستی بنام ایشانی ٩ - ك :
بیام ایشانم ، پ : جان بنام ایشانم ١٠ - س : توشدی حیض‌من ١١ - ج : حایض
اومن شده بگرمابه ١٢ - ج : عصمت ١٣ - س : نبی و نبیست ، ج : وولیست
١٤ - خ : فرش بستر خواب ١٥ - ج : عقل

مهر بر کن رملك و ملك جهان　　زاد راه از جلال حق بستان[۱]

زاد راه تودان که تجریدست　　زانکه تجرید جفت توحیدست

تو بتوحید کی رسی چو مرید　　نازده گام در ره تجرید

شو تبرّا ده آفرینش را　　تابببینی عروس بینش را

توچه دانی عروس بینش کیست[۲]　　سرّ صانع در آفرینش چیست　　۵

آتشی بر فروز عاشق وار　　خانه را در بسوز و دود بر آر

تا زدود تو سود[۳] چرخ کبود　　تر زبان[۴] زرد روی گردد زود

چار تکبیر کن چو خیرالناس　　بر که بر چار طبع وپنج حواس

شاخ دندانهٔ محال بزن　　بیخ بتخانهٔ خیال بکن[۵]

در ره حق بلاء[۶] هستی روب　　هرچه جز هستی خدای بروب　　۱۰

در جهانی که طبع برکارست　　دیو لاحول گوی بسیارست

چون زلاحول تو نترسد دیو　　نیست مسموع لا به نزد خدیو

دیو دین را ز اعتماد بقول[۷]　　منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آنگهی ز تو برمد　　که زتو گند معصیت ندمد

لیك هستی تو در همه کردار　　گنده و بی طهاره چون مردار[۸]　　۱۵

یك جهانند زیر این افلاك　　کام پر زهر و خانه پر تریاك

چون زمین پر بزه[۹] شودفلکند　　چون جهان بی‌مزه‌شود نمکند[۱۰]

این همه داعیان الله اند　　باز آنها[۱۱] که داعی جاه اند[۱۲]

نه‌نمك بلکه شورهٔ خاکند　　زان همه بی برند و بی باکند

همه از آب این دو روزه نهاد　　تازه و تر چو رودهٔ پرباد　　۲۰

---

۱ - ب : از الم یان زادره برخوان ، ذ : ازلئیمان توزادره بستان ، س : زاد ره از بقاء جان بستان　۲ - پ : چیست　۳ - ل : تازسوددودتو　۴ - ب : نه زیان　۵ - ذ : بزن　۶ - س : زلاء　۷ - س : زاعتقادوزقول　۸ - ل : بی‌طهارت چو گنده ومردار　۹ - ل : چون زمین بی‌مزه ، چ : بی بزه　۱۰ - ل : چون ملك بی نوه شود فلکند ، چ : بی‌مزه‌شود ملکند　۱۱ - م : یا نه آنها ،چ: بازآنجا　۱۲ - س : گاهند

همه چون نطق گنگ بی معنی — همه چون بانگ نای‌پر[1] دعوی
سوی جان همچو نیش[2] زنبورند — سوی دل همچو عطسهٔ مورند
زان همه دست و پای آشوبند — که سرو سینهٔ خرد کوبند
بهرنانی هزار بانگ کنند — تادو تسو مگر دو دانگ کنند

٥ فی‌الرائحةالکریهة علی غیبة اخ‌المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر — که‌زغیبت‌مکن تو چهره[3]چوقیر
کاجکی[4] معصیت بدادی گند — تا که مغتاب[5] راشدی چون بند[6]
هیچ جمعی بغیبه ننشستی[7] — هر کسی مهر غیبه نشکستی[8]
ور نشستی ز رایحات کریه — گنده گشتی میان جمع وسفیه
١٠ زان خجالت دگر بغیبت کس — نزدی نزد خلق هیچ[9] نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه — نخورد لحم اخ مرد وجیه
بجز از ابله‌و ضریرو سفیه — ننماید شره بلحم اخیه
ای برادر حذر کن از غیبت — از یقین ساز توشه نز ریبت
نخورد لحم اخ که گفتار — جز که‌مردار خوار چون کفتار
١٥ گفت کم کن سبك بکار در آی — چون درایست خیره‌یانه سرای[10]
نه ز **لاتامنوا** سپر بفکن — نه ز **لاتقنطوا** قفص بشکن
همچو مردان‌در آی درتك‌و پوی — تختهٔ گفت زاب روی بشوی
علم لشکر جفا بفکن — قلم نقشبند تن بشکن
نکند صبر نفس تو ناپاك — کاب او آتش‌است و بادش خاك
٢٠ که سپید و سیاه دفتر جاه[11] — دیده دارد سپیدو نامه[12] سیاه

---

١ - ل : پای لنگ در ٢ - ب : تیر ، ل : تیز ٣ - م : دوچهره ٤ - ب : کاشکی
٥ - ل : معقاب ٦ - ج : پند ٧ - ب : هر کسی دم زغیبه بر بستی ٨ - خ :
دم زغیبه بربستی ، ج : مهرغیبه بر بستی ٩ - م : هیچ خلق ١٠ - ب :
یافه درای ، ی : هرزه درای ١١ - ل : شاه ١٢ - ل : سپید نامه

در گفتار بیهده در بند ‌‌‌‌ بقضای خدای شو خرسند
چون نگوئی سپید نامه شوی ‌‌‌‌ رستی‌ازرنج وخویش[۱] کامه شوی
ور بگوئی بمانی اندر رنج ‌‌‌‌ بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر گردن سطبر از آن دارد ‌‌‌‌ که رسولی بخرس نگذارد
رهئی[۲] در ره رهائی باش ‌‌‌‌ از خودی دور شو خدائی باش ۵
چه‌شوی[۳] چون ستور و دیو ودده ‌‌‌‌ چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی زمعنی آلت و ساز ‌‌‌‌ همه‌خامست و گندگی چو[٤] پیاز
گر نهٔ چرخ بر گذشتن چیست ‌‌‌‌ گرداین خاك توده گشتن چیست
در هوس عالمی نبینی سود ‌‌‌‌ از هوا زندهٔ بمیری[٥] زود
کار کن کار بگذر از گفتار ‌‌‌‌ کاندرین راه کار دارد کار ۱۰
گفت کم کن که‌من چه‌خواهم کرد ‌‌‌‌ گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهدة

گفت روزی مرید با پیری ‌‌‌‌ که در این راه چیست[٦] تدبیری
کار این راه بر معامله[۷] نیست ‌‌‌‌ در ره جهد خود مجادله[۸] نیست
کار توفیق دارد اندر راه[۹] ‌‌‌‌ نرسد کس بجهد سوی اله ۱۵
پیر گفتا مجاهدت کردی ‌‌‌‌ شرط شرعش بجای آوردی[۱۰]
جملگی بندگی بسر بردی ‌‌‌‌ پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که نا جوانمردی ‌‌‌‌ دررهش بد زنی نه بد مردی
آنچه بر تست رو بجا آور ‌‌‌‌ وز سخنهای جاهلان[۱۱] بگذر
بندگی کن تو جهد خود می کن ‌‌‌‌ راه رو راه و پیش مار سخن ۲۰
جهد برتست و بر خدا[۱۲] توفیق ‌‌‌‌ زانکه توفیق جهدراست‌رفیق[۱۳]

---

۱ - ذ : رنج خویش ۲ - س : ذهبی ۳ - س : چه بوی ٤ - خ : گنده همچو ٥ - ب : بمیری ، س : نمیری ٦ - ی : نیست ۷ - ب : مجاهده ۸ - ب : مشاهده ، ذ : معامله ۹ - چ : کارتوفیق داردا ندر راه ۱۰ - م : تابدانستهٔ که نامردی ۱۱ - س : جبریان ، خ : بیهده ۱۲ - م : وزخدا ۱۳ - پ : مردراست‌رفیق ، ی : هست توفیق وجهد هردورفیق ، م : زانکه توفیق وجهد هست رفیق

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبدالله رواحه[1] یار رسول کرده بودی ورا رسول قبول

بود یار گزیده در همه کار اختیار محمد مختار

بر سید حقوق صحبت داشت یك‌زمان خدمتش فرو نگذاشت

۵ آن زمانی که جبرئیل امین آیت آورد[2] بر رسول گزین

که بود امّت ترا ناچار بر جهنم بجمله راهگذار

نیك وبد واردند بر آتش[3] خواه‌خوش‌دل‌نشین‌وخوه ناخوش

چون شنید این حدیث عبدالله گفت درمانده گیر[4] واغوثاه

رفت در خانه و برون نامد عوض از آب[5] چشم خون آمد[6]

۱۰ زن وراگفت خیز و بیرون رو تخمهائی که کشتهٔ بدرو

عیب باشد بخانه اندر مرد[7] مرد را کار و شغل باید کرد

مرد گفتا چو این شنیدم من طمع از خویشتن بریدم من

جهد آن کرد[8] بایدم لابد که کنم حاجزی[9] چو کوه اُحد

که ضعیف است مر مرا ترکیب هست درد نهیب و نار[10] مهیب

۱۵ مگر از شرع چارهٔ سازم تا در آتش چو روی نگدازم

آیت آمد دگر که یافت فَرَج آنکه را حیلتست ثمّ ننج

الذین اتقوا وراست نجات زنده دانش و گرچه از اموات

گفت بی‌تقوی ارگران باریم راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و نندیشیم که ز یاران بمنزل[11] پیشیم

۲۰ کانکه بی تقویست دره دین آدمی نیست هست دیو لعین

---

۱ - ل : ریاحه ، ب : رباحه ، م : رواحه ۲ - چ : آورده ۳ - ل : راره‌ست برآتش ، چ : بد آورند برآتش ٤ - چ : افتاده گیر ، خ : افتادکار ٥ - ب : عوض‌آب ٦ - ذ : خون‌نامد ۷ - م : مرد هرگز بخانه باشد مرد ۸ - م : جهدخود کرد ۹ - ب : عاجزی ۱۰ - ب : ترس ونهیب نار ، چ : هست ترس نهیب نار ، ی : هست دوزخ نهیب ونار ۱۱ - چ : بمنزلی

التمثل فی التقوی ، سؤال موسی علیه السلام عن الله عزّ وجل قال ای شئی خلقت افضل من الاشیاء

در مناجات باخدا موسی ‌‌‌‌ ‌ گفت ایا کردگار ویا مولی[۱]
از هر آنچ آفریدی از هر لون ‌ ‌ چیست بهتر[۲] زخلقها در کون
گفت کز خلقها ایا موسی[۳] ‌ ‌ نیست بهتر بعالم از تقوی ۵
سر هر طاعتی یقین تقویست ‌ ‌ متقی شاه جنة الماویست

الجهل داء بلادواء والحمق حفرة بلاعمق

داعیانی که زادهٔ زمنند ‌ ‌ بیشتر در هوای خویشتنند
ازخودی خویش زین جهان برتر ‌ ‌ وزبدی از اجل گلو بُرتر
همه چون از کتاب[۴] فهرستند ‌ ‌ جز ترا سوی خویش نفرستند ۱۰
رویشان چون پیاز لعل نکوست[۵] ‌ ‌ چون نکو بنگری بود[۶] همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو ‌ ‌ لیك چون سیر گنده و بد بو[۷]
از یتیمان و بیوگان دیار[۸] ‌ ‌ کرده دایم بطونشان پر نار[۹]
تا زبان در جدل قوی کردند[۱۰] ‌ ‌ عقل را عاشق غوی کردند[۱۱]
زین[۱۲] کدو گرد نان بی پر و بال ‌ ‌ چون کدو زودبال و زودزوال[۱۳] ۱۵
پست بالا چو نقطه جاه همه ‌ ‌ تنك میدان چو قطب راه همه
گشته ماهر ولی[۱۴] بجلد زدن ‌ ‌ مستحق سیاط و جلد زدن
هوششان در سرای[۱۵] بی فریاد ‌ ‌ باز[۱۶] چون گوش کرّ مادر زاد
کرده از بهر جاه و مال و مدد ‌ ‌ سر زشر دل زدُل جسد زحسد

---

۱ ـ ب : یا کردگار یا مولی ۲ ـ چ : کمتر؟ ۳ ـ م : کزخلقهای من موسی ۴ ـ س : در کتاب ۵ ـ پ : پیاز لعل ونکوست ، س : پیاز لعل نکوست ۶ ـ ب : لیك چون بنگری بود ، م : تاپیایان چو بنگری ۷ ـ م : بد خو ۸ ـ م : دیار ، ب : دینار ۹ ـ م : پربار ۱۰ ـ س : تا زبان درسخن جری کردند ، ك : تازیان درجدل خری کردند ۱۱ ـ س : کری کردند ۱۲ ـ کم : این ۱۳ ـ خ : زود وبال ۱۴ ـ ب : گشته با هر دلی ۱۵ ـ ل : در جهان ۱۶ ـ ی : باد

از پی کسب صدره و صرّه　　صدق‌الله گوی بومره[1]

شاکر از نعلشان شده ضحاك　　پیش هاروت در نشسته بخاك

از پی شرط شرع برگشته　　تشنهٔ خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون ساده دلان　　اینچنین ناکسان مستحلان[2]

۵ از پی صید عامی و خامی[3]　　ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی بهی دیده　　همه از باد فربهی دیده

گرچه با یکدگر چو اصحابند[4]　　سفها بر مثال سیمابند

همچو سیماب بر کف مفلوج[5]　　از پی مال خلق و حرص فروج

بکرم کاهل و بزر[6] مایل　　جهلشان پیش علمشان[7] حایل

۱۰ پیش مردان دین چه لاف زنند　　که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دو رویند　　بگرانی بیکدگر پویند

هر که ازخودزد ازفضولی رای[8]　　دست ازو شست شرع بار خدای

همه از مال و جاه در شوو آی[9]　　همه یوسف فروش نابینای[10]

همه بی مغز و دشمن عنبر　　همه بیمار و عیب جوی هنر[11]

۱۵ همه زشتان آینه دشمن　　همه خفاش چشمهٔ روشن[12]

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهال

یافت آیینه زنگیی در راه　　واندر روی خویش کرد[13] نگاه

بینی پخج دید و دولب[14] زشت　　چشمی از آتش ورخی زانگشت

چون برو عیبش آینه ننهفت　　بر زمینش زد آنزمان و بگفت

---

۱ - ب: وبومره ۲ - ل: و مستحلان ۳ - م: جاهل و عامی ۴ - ب: ز اصحابند ۵ - ل: ومفلوج ۶ - ب: کاهل و درم ۷ - کم: عقلشان ۸ - ب: پای ۹ - چ: در سودا ۱۰ - خ: یوسف فروش ونابینا ۱۱ - س: همه بیمار بجوی و عیب وهنر؟ ۱۲ - س: آینه روشن، م: شانه دزدان کهنه پیراهن ۱۳ - م: روی خویش کرد، خ: کرد نقش خویش ۱۴ - س: دورخ، م: دولب، ل: رونی

کانکه این زشت را خداوندست بهر زشتیش را بیفکندست[۱]
گر چو من پرنگار[۲] بودی این کی در این راه خوار بودی این
بی‌کسی اوز زشتخوئی اوست[۳] ذل‌او[٤] از سیاه روئی اوست
این چنین جاهلی سوی دانا اینت رعنا واینت نابینا[٥]
نیست اینجا چومر خردرا برگ مرگ به باچنین حریفان مرگ ٥

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتی است زان ترافعل سال‌و مه[٦]زشتی‌است
آنکه در کشتی است ودر دریا نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان ساکن اویست و ساحلست روان
می‌نداند که اوست در رفتن ساحل آسوده است از آشفتن ١٠
مرد دنیا[٧] پرست از این سانست همچو کودك ضعیف، و نادانست
تو بگفتار غرّهٔ شب‌و روز لیك معلوم تو نگشت هنوز[٨]
بیش مشنو زنیك و بد گفتار آنچه بشنیدهٔ بکار در آر
ای ندیده ز زحمت خور تو[٩] روح عیسی[١٠] بخواب جز خر تو
عزّ علمست نخوت و بودیت[١١] کبروعجبست‌خشم‌وخشنودیت[١٢] ١٥

اندر مذمت علما

علم داری عمل نه دانکه خری بار گوهر بری و کاه خوری
استر ارهست بد رگ و ظالم خربه ای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار بستن کو خنجرت هست صف شکستن کو

---

١ - ب : بهر زشتیش بره افگندست ، م : بهر نیکیش را نیفکندست ٢ - س : چون نگار ٣ - ل : ز زشت روئی‌او؟ ٤ - م : دل او ٥ - س : آنت نا بینا ، ك : آنت نارعنا ٦ - خ : روز و شب ٧ - ی : هرکه دنیا ٨ - ج : امروز ٩ - م : ز زحمت خرتو ، س : ززحمت خور تو ،ب: ززحمت ؛رتو ١٠ - کم : خر عیسی ١١ - م : مردیت ١٢ - س : کفر ودین است خشم وخشنودیت ، م : وز نصیبه است گرمي و سردیت

بوی از آن کوی[۱] خود نیابی از آن | کاین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از بطر قرقر[۲] | کان فلان ملحد آن فلان کافر
در نگر خواجه در گریبانت | تا بجا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش | توبرهٔ خویشتن[۳] بنه در پیش
۵ این همه مظلمت چه باید برد | گر یقینی که می بباید مرد

ستایش علم و عالم و طلب علم

علم با کار سودمند بود | علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی بسود و ربا[۴] | مولعی لیك بر فساد و زنا
علم مخلص درون جان باشد | علم دو روی برزبان باشد
۱۰ چون قلم دار گفت جفت قدم | ور نداری تو نون بوی نه قلم[۵]
تازگی دانش از صواب آمد | فرهی[۶] ماه زافتاب آمد
ماه بی آفتاب تاریکست | ورچه آنجا مسافه نزدیکست
هر که او آتشیست آب نگار[۷] | دانکه[۸] او هست روز در کردار
زانکه اقبال عامه نهمت اوست[۹] | قیمت او[۱۰] بقدر همت اوست[۱۱]
۱۵ حق فرامش مکن بدولت نو[۱۲] | زانکه[۱۳] در دست گازرست گرو
علم باتو[۱۴] نگوید ایچ سخن | زانکه گه مرد باشی و گه زن[۱۵]
ریخته آب روزگار توحق[۱۶] | جامهٔ زرق خلق کرده خلق[۱۷]
بخل و جودت[۱۸] برای مردم کوی | روز و شب دوست خواه و دشمن جوی[۱۹]

---

۱ - چ : کوئی از بوی ۲ - م : از هوا فر فر ، ب : از بطر قر قر ۳ - چ : تو بر خویشتن ۴ - ب : یسود وریا ۵ - چ : نه نون بوی نه قلم ۶ - م : فربهی ، ب : فرهی ۷ - م : نام اوهست روز آب نگار ۸ - ك : و انکه ۹ - م : نهمت تست ، س : تهمت تست ۱۰ - م : قیمت تو ۱۱ - س : تست ۱۲ - ل : کنی بجامهٔ نو ۱۳ - ل : جامه ۱۴ - م : علم برتو ۱۵ - م : زانکه داند توئی نه‌مرد ونه زن ۱۶ - - م : روزگارت خلق ۱۷ - م : گشت خلق ، ل : گشته خرق ۱۸ - م ، س : صبر وجودش ، کم : عقل وجودت ۱۹ - چ : دشمن روی

دل او جان مرد غمگین است[۱]   هیچ عیبش[۲] مکن که بی‌دینست

جز بقول توو[۳] تو در عالم   خورو[٤] خفاش را که دید بهم

برسر من مزن که بر پایم   زانکه من عالمم چنین بایم

ور تو بنشستهٔ مکن فرهی   زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی

هرکجا دولتست و برنائی   تو بدانکس مچخ که برنائی   ۵

صبح کی پیش آفتابستی   گر درو تندی و شتابستی

خم روئین[۵] چراست برکرسی   چون ازو مشکلی نمیپرسی

نه هر آنکس که کرسیی دارد   مشکل سائلی[٦] برون آرد

سخن بیهده ز افراطست   هرکه دارد خمی نه سقراطست

فضل یزدانت به که منت حیز   دم عیسیت به که کحل عزیز[۷]   ۱۰

بیکی بام[۸] گوش چون داری   بدو خانه خروش چون داری

بیکی خانه[۹] خود نداری تاب   وز وجود تو خانه گشته خراب

خصم او گر خطا کند تدبیر[۱۰]   روزگارش عطا کند توفیر[۱۱]

قاف کوهست و بس گران باشد   هرکه احمق بود چنان باشد[۱۲]

بر دل خلق کاف کبرو گزاف[۱۳]   نبود هیچ کمتر از که قاف   ۱۵

خصم خودرا تو چون حبیب مدان[۱٤]   مرد مصروع را طبیب مدان

مشکلی کابلهی جواب دهد   زرهی دان که باد زاب دهد[۱۵]

خود ندارد بهیچ تدبیری   زره آب طاقت تیری

---

۱ - و : عنین است   ۲ - م : ای‌مه عیبش   ۳ - م : جز زقول تو و ، س : جز بقول توم   ٤ - م : خور وخفاش ، س : باز وخفاش   ۵ - م : خر روئین ؟ ، س: خم روئین   ٦ - پ : مشکلی سائلی ، ل : مشکلی سائلان   ۷ - ل : که ازخرتیز   ۸ - ب : بیکی‌بام ، س : بیکی نام   ۹ - س : بدوخانه   ۱۰ - س : برتیر   ۱۱ - س : تدبیر   ۱۲ - س : ازآن زبان باشد   ۱۳ - س : کیر وگزاف   ۱٤ - م : خضر خود را تو چون طبیب مدان ، ل : خصم خودرا توچون طبیب مدان   ۱۵ - چ : باد تاب دهد ، کم : باد باب دهد

کی ستاند حکیم فرزانه　　داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ　　عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد　　آنکه‌او خضری از درون دارد
گر ترا نیست حائلی در راه　　گام در نه حدیث کن کوتاه
٥ هست بر لوح[۱] مادت و مدت　　باو تا عقل[۲] و جان، الف وحدت
تا فرود آمد از ره[۳] فرمان　　عقل برنفس ونفس بر انسان
عالم مظلم از نزولش نور　　یافت‌وخشنده شدچوطلعت حور
نعت و فضل رسول شد گفته　　دُر عقل فعال کن سفته[٤]

الباب الرابع

فی صفة العقل واحواله وافعاله وغایة عنایته وسبب وجوده ،

ذکر العقل اوجب لان نتائجه اعجب ، من لاعقل له لادین له ، قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم : اوّل ماخلق الله تعالی العقل

اندر ستایش عقل و عاقل و معقول ۵

هرچه درزیر چرخ نیك و بدند — خوشه چینان خرمن خردند

چون در آمد زبارگاه[1] ازل — شد بدوراست کار[2] علم و عمل

هم کلید امور در دستش — هم ره[3] امر بسته در هستش

مایهٔ نیك و سایهٔ بد اوست — سبب بود و هست و باشد اوست

در حروفی که پردهٔ نقلست — آخر شرع اول[4] عقلست ۱۰

از برای صلاح دولت و دین — چشم عقل اوّلیست آخربین

مر ترا عقل جمله[5] بنماید — آنچه‌رفت آنچه‌هست[6] وآنچ آید

سخن عقل صوت و حرفی نیست — زآنکه‌تاریکی[7] ازشگرفی نیست

هرکجا نطق عقل[8] بر زد دم — حرف و آواز در خزد بعدم

عقل هم گوهراست و هم کانست — هم رسولست وهم نگهبانست ۱۵

خشك بندی ندید نیکو تر — هیچ خاموش ازو سخن‌گوتر

جسم را[9] جان و برد باری ده[10] — نفس را علم بخش و یاری[11] ده

نه زروی فسون[12] و افسانه — سخنی گویمت حکیمانه

مشرق و مغربی که عقل تر است — فوق‌نی‌تحت‌نی‌ونی‌چپ وراست[13]

---

۱ - م : زکارگاه ۲ - ل : کام ۳ - س : هم همه ٤ - م : اولش شرع و آخرش ، ذ : آخرش شرع واولش ٥ - س : همه را عقل جمله ، ل : همه را با توعقل ٦ - م : آنچه هست آنچه بود ۷ - خ : باریکی ۸ - خ : عقل وعلم ۹ - چ : چشم را ۱۰ - س : جان برد باری ده ۱۱ - خ : عقل بخش و یاری ، س : علم بخش یاری ۱۲ - م : زروی فسوس ۱۳ - خ : نه‌از چپ و راست

مشرق آفتاب عقل ازل　　مغرب او خدای عزّ و جل

دور بینی شناسد[1] این معنی　　کز خرد همچو جهل بر درنی

کاندرین منزل فریب و هوس　　هست بهر[2] شکست بند وقفس[3]

عقل در منزل ازل ز اوّل　　آخرش اوّلست همچو ازل

۵ که برین روی پشت دین آمد　　آن چنان بود وین چنین آمد

زان درین بارگاه[4] اَنده وغم　　از پی شادی بنی آدم

علت فهم و وهم و هوش آمد　　که بُرهنه برهنه پوش[5] آمد

غیب را[6] بهر دولت دو سرای　　گاه پوشیده[7] گه صریح نمای

شده بی‌هیچ عیب وریب و شکی　　عقل ومعقول وعاقل این سه یکی

۱۰ عقل درراه حق[8] دلیل تو بس　　عقل هر جایگه خلیل توبس

چنك در زن بعقل تا برهی　　ورنه گردی بهر رهی چو رهی[9]

کن مکن در پذیرد از فرمان　　پس بجان گویداین بکن[10] مکن آن

خوانده از قدر صاپبان عرب　　ذات او را مدبر[11] الاقرب

عقل فعال نام او کرده　　پنج حس را غلام او کرده

۱۵ حس واطباع[12] خوانده اورامیر[13]　　نفس کلی و رابسان وزیر

فیض او نقشهاء جافی شوی[14]　　فعل او نفسهاء[15] صافی جوی

فیض او در صفا سکینهٔ روح　　فضل او در وفا سفینهٔ نوح

از پی مصلحت نه بهر[16] هوس　　بیشتر میل او بود بدوکس

---

۱ - خ : دوربین می‌شناسد　۲ - م : بهتر　۳ - ب : بند قفس　۴ - ب : پایگاه
۵ - س : کی هیولی برهنه پوش ، ب : که برهنه برهنه پوش　۶ - ب : عیب را
، م : غیب را ، خ : عقل را　۷ - ب : پوشنده　۸ - ل : دین　۹ - ب : گرنگردی
رهی او نرهی ، خ : ورنه گردی بپیش دیو رهی ، ج بررهی چورهی　۱۰ - ل :
پس بگوید بکن چنین ، ب : پس بجان گوید این بکن ، س : هرچه گوید کی آن
مکن　۱۱ - ل : مقرب　۱۲ - ب : اتباع ؟ ، م : حس اطباع　۱۳ - ب : پیر
۱۴ - ك : نفسهای وافی شوی ، ل: حافی شوی　۱۵ - ل : نقشهای　۱۶ - ذ : ز بهر

یا بتأیید خسرو عـادل — یا بتوحید عالم[1] عامل
ارچه‌او[2] جوهر این‌دو کس‌عرضند — لیکن او را[3] متابع غرضند
بر مجرد رعایتش بیش است — بر خلیفت عنایتش[4] بیش است
زانکه بی این دوملك و دین‌نبود — هر کجا آن نباشد این نبود
انس دارد همیشه با زهاد — زانکه زهّاد بر تر از عباد ۵
جوهری همچو عقل باید و بس — کز پی نفس کم زندچو نفس[5]
وارث رسم شرع[6] و دین باشد — از ازل تا ابد چنین باشد
زیرکان را درین سرای کهن — هیچ غمخوارهٔ مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار — جان حکمت نزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل — بحقیقت ترا رساند عقل[7] ۱۰
مر ترا عقل دستگیر بس است — عقل راه ترا خفیر[8] بس است
عقل مرنفس را دهد پیغام — کای ز من مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را بینبوید[9] — از حدیثش همه نکت روید[10]
مرد عاقل همیشه تندارست — مرد جاهل[11] ذلیل و غمخوار ست
دل جاهل ز طمع باشد پُر — طمع ازمال خلق جمله ببر ۱۵
آز خود را بزیر پای در آر — عقل را جوی و جهل را بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار — تانداری تو آز خود را خوار
آز مانند خوك و خرس شناس — آز بگذارو از کسی مهراس
سینهٔ تو درین هوس دائم — چون سرابست و وهم ازو هایم

فی انّ العقل سلطان الخلق وحجة الحق ۲۰

عقل سلطان قادر خوش خوست — آنکه‌سایهٔ‌خداش[12] گویند اوست

---

۱ - ذ : عالمی ۲ - ل : ارچه در ، س : گرچه‌او ۳ - پ : لیك‌ایشان ۴ - م : بخلیفه عنایتش ، ل : بخلیفت خلافتش ۵ - م : دونفس ۶ - ل : وشرع ۷ - ب : کسی نداندعقل ۸ - ل : عقل تو راهبر خبیر ۹ - ل : نبستانند ۱۰ - ل : زاید ۱۱ - ب : همچو جاهل ۱۲ - ج : خدای

سایه باذات آشنا باشد　　سایه از ذات کی جدا باشد

سایه جز بنده وار کی باشد　　سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تخته[1] زیر گل دارد　　هرکجا امر امر[2] قل دارد

عقل تاپیش گوی[3] فرمانست　　سخنش هم قرین قرآنست

۵ هرچه از بارگاه[4] فرمان نیست　　آن همه درد تست درمان نیست

عقل بر تر زوهم و حس و قیاس　　برترست از فلك ستاره شناس

در مصالح مدبّر جان اوست　　در ممالك دبیر یزدان اوست

عقل را از عقیله باز شناس[5]　　نبود همچو فربهی آماس

عقل کل مرترا[6] رهاند زود　　از قرینی دیو و آتش و دود[7]

۱۰ رحمةالله نهاد عالم را　　حجةالحق سرای آدم را

عقل اندر سرای پردهٔ کن　　از برای قبول کن و مکن[8]

مقبلی بود مدبری شد باز　　باز اقبال یافت از پی راز[9]

قابل نور امر شد بهمه[10]　　در خور خود نه درخور کلمه

هر که اورا مخالف ازخود خست[11]　　وانکه او را متابع ازبد رست[12]

۱۵ باخرد کن چو مشتری تدبیر　　چون قمر دین زبهر غلبه[13] مگیر

نفس رونده[14] در رعایت اوست　　نفس گوینده در[15] هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمة　　حضرت او نهایة الهمة

عقل داند اسامی هر چیز　　او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقلست　　از همه حال[16] با خبر عقلست

---

۱ - ل : شحنه ، تخته　۲ - م : امر امر ، س : آمد امر　۳ - ب : پیشکار ، م : پیش گوی ، ل : پیش گوش　۴ - ل : در بارگاه ، چ : زان بارگاه　۵ - ب : عقل را حایل جحیم شناس　۶ - ل : مرمرا　۷ - ل : آتش وتف و دود　۸ - خ : کن تو بکن ؟ ، چ : کن تومکن　۹ - چ : ناز　۱۰ - م : زهمه ، س : بهمه　۱۱ - م : جست　۱۲ - چ : از همه رست　۱۳ - ل : غیبه　۱۴ - م : گوینده　۱۵ - م : رونده در ، خ : گوینده از　۱۶ - ل : از همه چیز

پاك و مردار بریکی خوانست　　جز بعقل این کجا توان دانست
هرکه با عقل آشنا باشد　　از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل زروی فوزوفلاح　　در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس　　دُرِ دین است وذهن‌او الماس
گرچه مرد هنر بیابانیست　　جان اولوح سرّ[1] رّبانیست[2]　　۵
هنر از مرد[3] همچو روح از تن　　بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل بردبار چشد[4]　　خر چو بی عقل بود بار کشد[5]
عقل چون ابجد حق از بر کرد　　جامهٔ باطل از سرش[6] بر کرد
هر که با عقل خویش نا اهلست　　حلم او زور و علم او جهلست
هرکه در بند قیلها افتاد　　عقل او در عقیلها افتاد　　۱۰
مرد[7] بی‌عقل جز خیالی نیست　　بید بی بر زدیو[8] خالی نیست
مغز[9] عقل است و اختران ثقلند[10]　　پیر عقل است و خاکیان طفلند
دایه عقل آمد از برای سخن　　مجتهد را بگاهوارهٔ ظن
عقل[11] هم قادر ست و هم‌مقدور　　عقل‌هم آمرست و هم مأمور
برتر از صورت ومکان و محل　　درِ دروازهٔ جهان ازل　　۱۵
عقل شاهست و دیگران حشمند　　زانکه در مرتبت زعقل کمند
همه تشریف عقل زالله است　　ورنه بیچاره است و گمراهست
عقل کل را بسان بام شناس　　نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است و نفس نقش نمای　　نقش[12] امرست و نقشبند خدای
عقل را داد کردگار این عزّ　　ورنه کی‌دیدی‌این‌شرف‌هرگز　　۲۰

---

۱ - م : سر لوح　۲ - ل : یزدانیست　۳ - ذ : هنر تن　۴ - م : چشید　۵ - م : کشید　۶ - ب : جامهٔ باطلش زسر ، ل : باطنش زسر ، خ : باطلش زسر
۷ - چ : بود　۸ - چ : بند بی بود دیو ، ل : بید بی بر زدود　۹ - خ : مهر
۱۰ - ل : نقلند ، چ : تقلند　۱۱ - ذ : علم ؟　۱۲ - م : نفس

عقل در کوی عشق نابیناست عاقلی کار بو علی سیناست
سوی تو عقل صلح یا کین است اینت ریش ار سوی تو عقل این است
عقل کان رهنمای حیلت تست آن نه عقل است کان عقیلت تست
از برای صلاح دشمن را عقل خوانده حواس روشن را
۵ منگر آن روشنی که هم بغرور کشت پروانه را چراغ از نور[1]
عقل را هر که با بدی آمیخت لاجرم عقل جست و او آویخت
آنچه عقلت نمود آن ره گیر رخ واسپت چو شد کم شه گیر[2]
آشنا نیست هر که بیگانه است هر کرا عقل نیست دیوانه است
گنگ باید مرید پیر نیاز تا شود عقل او[3] سخن پرداز
۱۰ چون سخن گوی گشت عقل مُرید مرده بر در بمانده دیو مَرید[4]
هر که در عقل همچو سلمان شد دانکه دیو دلش مسلمان شد
لاجرم چون زعقل یافت کمال سه بیابان[5] بُرد بسیصد سال
هر کرا رأی وروی[6] سلمانیست آخرین منزلش مسلمانیست
نیست از عقل در سرای غرور تبش و تابش از دم[7] انگور
۱۵ وز خرد نیست در خیال سوای[8] می و شطرنج و نرد و بربط و نای[9]
خرد از بهر امن و امر آمد[10] نز پی خمر و زمر و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست نز پی لاهی و ملاهی راست
زاجر زمر[11] و ناهی خمر اوست و آنکه بشنیدهٔ اولوالامر اوست
وین سلاطین[12] که نزره دین اند نه سلاطین که آن[13] شیاطین اند

۱- س : بنور ۲ - ل : عقل شاهست و پند آن شه گیر ، ی : ذم فرزین بمان دم شه گیر ۳ - خ : عقل از آن ٤ - خ : عقل پرید ٥ - ل : سر بپایان؟ ٦ - م : دارای روی ۷ - پ : تبش از تابش‌دم ۸- ل : سرای فنا ، ب : درمیان‌سرای ، س : از خرد نیست در سرای خیال ۹ - س : بربط مال ۱۰ - س : از امر بهر امر آمد ، چ : امن امرآمد ۱۱ - ذ : رمز و : ل : امر ، س : زاجر زمر ۱۲ - خ : آن‌سلاطین ۱۳ - خ : نز سلاطین که از

عقل کز بهر مال و جاه و دهست	دانکه عطار نیست ناك دهست

عقل طرّار و حیله گر نبود	عقل دو روی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار	عقل را با دروغ[۱] و هرزه چکار

عقل بر هیچ دل ستم نکند	بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل جز خواجهٔ محقق نیست	عقل صوفیچهٔ مبقبق[۲] نیست ۵

آنکه او آب ریز و نان[۳] طلبست	وانکه ناشی[۴] وانکه بوالعجبست

وانکه از بهر مجمع رندان	کرد تف تموز در زندان

وانکه سرمای دی مهی را باز	بند بر می‌نهد ز روی نیاز[۵]

و انکه داهی و آنك سالوسیست	وانکه غمازو و آنك ناموسیست

وانکه از سنگ شیشه پردازد	وانکه در حقه مهره می بازد ۱۰

وانکه او برزمین هزاران بار	پای بر سر نهاد جنبروار

هست بسیار زین نسق بجهان	که‌حساب و شمار آن نتوان[۶]

این همه عقلهای عاریتی است	کز پی[۷] جاه و مال و بد نیتیست

این همه زرنمای خاك دهند	همه عطار شکل و ناك[۸] دهند

هر دهائی[۹] که ناپسندیده است	حس انسان[۱۰] زعقل دزدیدست[۱۱] ۱۵

هرچه‌نیکوست گر بدست َبدست	آن او نیست گم شدهٔ خردست

عقل را جز صلاح نبودکار	عقل را در صلاح[۱۲] هرزه مدار

عقل خود کار های بد نکند	هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل در دست یك رمه خودرای	چون‌چراغی[۱۳]است‌درطهارت‌جای

---

۱ - ل : بافساد ۲ - م : منفق ، ل : منافق ، س : بنقنق ، ب : مبقبق ۳ - ذ : آبریز نان ٤ - پ : وانکه امی ، س : وانکه می خوار و ، ی : و آنکه آسی ، ذ : وانکه باشی ٥ - پ : بند می برنهد برای نیاز ٦ - پ : او نتوان ۷ - س : کزبی ، م : کی پی ۸ - س : شکل ناك ۹ - س : هرزهائی ، م : هر دهائی ، ذ : مردهائی؟ ۱۰ - ج : ایشان ۱۱ - ل : نادیده است ، خ : زخلق دزدیده است ۱۲ - م : سلاح ۱۳ - م : چراغ

خردی بوده اصل دانش و مزد | زشت نامی اوست مشتی دزد[۱]
عقل هرگز بکذب راضی نیست | عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راست گوی ولمتر[۲] نیست | حیله سازنده و گلو بر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد | بامن و تو بلا نیندیشد
۵ عقل دمساز زور وبهتان نیست | پرده پوش فلان و بهمان نیست
کرده چون در نهاد پای بقیل[۳] | دست حیدر سزای عقل عقیل
درد ایتام[۴] و انده اطفال | آوریدش طمع ببیت‌المال
داد چون خواست ازعلی داروش | آهنی تافته سوی پهلویش
زور او چون نداشت گاه مقیل[۵] | نه بنالید زار عقل عقیل
۱۰ تابدانی براستی نه بروی | که دل از پشت چشم بیند روی
زانکه اندر نگار خانهٔ جان | از پی پنج حس وچار ارکان
عقل از این کارها کرانه کند | عقل کی قصد دام و دانه کند
کرم کردار گرد خویش تنند | زانکه در بند جهل خویشتنند
گرچه از زرق و خدعه وتلبیس | وز پی شادی دل ابلیس
۱۵ از گل تو بنفشه[۶] رویانند | تیره رایان و خیره[۷] رویانند
آنکه زیشان حکیم تر در کار | در نهان کژدم مست و پیدا یار[۸]
در سخا کند و در جفا تیزند | همچو بهمان بهمن انگیزند
تا ترا عقل دور بین چکند | خویشتن را بتو جزاین چکند
عقل جائی جمال بنماید | که مرّفه شود بر آساید
۲۰ ننماید ترا ز خویش نشان | تا تو اورا مکان کنی زندان

---

۱ - ب : زشت نامی شده زمشتی ، س : زشت نامی شده بمشتی ، م : زشت نامی اوست مشتی ۲ - ج : کمتر ، ك : لمبر ، ل : کمبر ۳ - ذ : داد چون پای در نهاد بقیل ٤ - م : دردانداندام ۵ - ب : جای‌مقیل، ب : زوراو چون نیافت جای مقیل
٦ - ل : تر بنفشه ، کم : نو بنفشه ۷ - ل : رایان خیره ۸ - م : بیدا مار

مر ترا عقل چهره ننموده است[١] ‏ ‏ ‏ ور بننمود چهره[٢] بر سودست

این کزین روی عقل مرد و زنست[٣] ‏ ‏ ‏ این نه عقل استراق اهرمنست[٤]

ذهن قلاب و کاهن و ساحر ‏ ‏ ‏ رای دزد و مشعبد و شاعر

این همه فطنت و دهاء[٥] وحیل ‏ ‏ ‏ از عطاء عطارد ست و زحل

خود پدیدست تا بمکاری ‏ ‏ ‏ چه دهد هندوئی و طرّاری ٥

دهش تیر[٦] و بخشش کیوان ‏ ‏ ‏ گوشه کشتت[٧] کنند همچو کمان

دیو ازاین عقل گشت باشر و شور ‏ ‏ ‏ تا بمخراق لعنتی شد کور

بگذر از عقل و[٨] خدعه و تلبیس ‏ ‏ ‏ که عزازیل ازین شدست ابلیس[٩]

خردیرا که آن دلیل بدیست[١٠] ‏ ‏ ‏ لعنتش کن که بی خرد خردیست[١١]

عقل دانست خوی بخل از جود ‏ ‏ ‏ عقل بشناخت[١٢] بوی بید از عود ١٠

در گذر زین کیاست[١٣] او باش ‏ ‏ ‏ عقل دین جو و پس رو او باش[١٤]

عقل دین[١٥] مر ترا نکو یاریست ‏ ‏ ‏ گر بیابی نه سرسری کاریست

عقل دین مر ترا چو تیر[١٦] کند ‏ ‏ ‏ بر همه آفریده میر کند

عقل دین جز هدی عطا[١٧] نکند ‏ ‏ ‏ تا نبردت بحق رها نکند

نفس بی عقل احمقی باشد ‏ ‏ ‏ نوح بی روح[١٨] زورقی باشد ١٥

عقل مردان رسیده[١٩] تادر حق ‏ ‏ ‏ شده از بند نیك و بد مطلق

سوی[٢٠] عاقل چو دیو و دد باشد ‏ ‏ ‏ هر که در بند نیك و بد باشد

زانکه خود نیست عاقلان را برخ ‏ ‏ ‏ از چه از هفت میر[٢١] و از نه چرخ

---

١ - ذ : روی ننموده است ٢ - خ : ورت بنمود چهره ٣ - م : مرد و زنند ، م : آشیان اهرمنند ٤ -س : آنکه ازین روی عقل مرد و زنست آن نه عقل اشتیاق اهرمنست ٥ - س : ذکا ، م : دها ٦ - ل : تیره ٧ - ذ : کوژپشت است ، س: گوشه گشته ٨ - ل : از زرق ، س : ازعقل و ، م : ازعقل ٩ - خ : شده ابلیس ١٠ - ل : بد است ١١ - ل : خرد است ١٢ - م : عقل بشناخت ، س : عقل دانست ١٣ - س : کیاست ، م : نشیمن ١٤ - خ : بی رو او باش ١٥ - ب: عقل و دین ١٦ - خ : پیر ١٧ - ج : عطا ادا ١٨ - م : لوح بی روح ، ل : لوح بی نوح ، س: نوح بی روح ١٩ - ل : سپید ٢٠ - ل : نزد ٢١ - ل : نیست از هفت پیر ، کم: هفت میر

چون همه نیك دید بد نکند　　زانکه بد والی خرد نکند[1]

والی[2] چرخ و دهر[3] کیست خرد　　عالم شرع[4] و داد چیست خرد

نیست اندر مقام راحت و رنج　　بر سر گنج به ز مار شکنج

دایهٔ زیر این کهن بنیاد　　نیست کن را چو عقل مادر زاد

۵ عقل تو روز و شب چو طوآفان　　بر سر چار سوی صرآفان

خیره می‌گردد[5] و همی گوید　　که فلان کون نه نیك می‌شوید

این[6] فلان خوب و آن فلان زشتست　　این زمین شوره و آن زمین کشتست[7]

گل این خار و آب آن پست است[8]　　دل این خفته عقل آن مست است[9]

این یکی عیسی آن دگر خرسول[10]　　این سیم خضر و آن چهارم غول

۱۰ این بلندست و آن دگر کوتاه　　سرخ این شد از آن سپید و سیاه[11]

این همه بیهده است بگذر ازین　　شاه جان را لقب مکن فرزین

تو ندانی طریق هشیاری　　تو خرد را دروغ زن داری

پرده از روی عقل بر ترکش　　چه زنی دست خیره بر ترکش

چون نهٔ مرد کار روز مصاف　　شب روی را بمان و خیره ملاف

۱۵ مرد درمان درد نی ز خرد　　دیر یابد ولیك زود خرد

صفت عاقلان درین نو باغ　　کهنه نو کردنست پیش چراغ

زاول[12] خلقت و بآخر عمر　　بوده در کار عقل جاهل و غمر[13]

کُرر[14] باید ز بهر کسب معاد　　کاسه چون کیسهٔ خرد پرداد[15]

بر در غیب[16] ترجمان خردست　　شاه‌تن جان و شاه جان خردست

---

۱ - خ : هرچه آن ناپسند خود نکند　۲ - ذ : والی و　۳ - م : و عقل　۴ - ب : شرح　۵ - ل : می‌بوید　۶ - س : کاین　۷ - س : این زمان کشتست　۸ - ب : گرم است ، ب : سردست ، ذ : پس دست　۹ - ب : سرمست ، چ : مرداست　۱۰ - س : خربول ، م : خرشول ، ل : خرسول ، خ : خرمول　۱۱ - خ : این یکی سرخ و آن سپید وسیاه　۱۲ - پ : ز اول　۱۳ - ل : جاهل غمر　۱۴ - م : گرت　۱۵ - ل : پرباد　۱۶ - ل : عقل

هر که بهر هوا خرد را راند　　از دوخر تا ابد[١] پیاده بماند

گرچه[٢] بر بی خرد هوا چیرست　　بردر خانه هر سگی شیرست

بی خرد را بدست فضل و هنر　　زانکه باشد هلاك مور ازپر

مار را چون اجل فراز آید[٣]　　بسر ره ورا جواز[٤] آید[٣]

دهد[٥] ایزد گه سؤال و جواب　　هر کسی را بقدر عقل ثواب

ویل در جان خویشتن داری　　گر خردرا دروغ زن داری

ور نداریم باور[٦] ، از قرآن　　**ویل والمرسلات** برخود خوان[٧]

عقل کردت بخوب روئی هست　　مسخ گشت آنکه مسخ[٨] عقل شکست

عقل را چون بیافتی بنواز　　ازدل خویش جای او برساز

در شرف نفس و عقل

پدر و مادر جهان لطیف[٩]　　نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش　　واندرین هردو اصل[١٠] عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را　　مده از دست در پریشان را

گر شان بعد امر بپرستند　　این دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادری که نازارند[١١]　　حکما عقل و نفس را دارند[١٢]

مایه بخش سپهر و ارگانند　　پیشکاران عالم جانند

سبب جسمت این دو جسمانیست　　علت روحت آن دو روحانیست

آن دوت[١٣] ازآرزو سپرده[١٤] بخاك　　وآن دوت ازقدر برده[١٥] برافلاك

حق آن دو[١٦] شریف را بگذار　　حق این[١٧] هردوهم فرو مگذار

---

١ - س : ازمیان دوخر ٢-خ: زانکه ٣- ل : رسد ٤- چ : چوآز ٥- ل : داد ٦- چ: ورنداری توباور ٧- س : ویل والمرسلات را برخوان ٨ - ل : مسخ ٩ - ك: ظریف ١٠- م : اصل ، س : عقل ١١- ل : ناز آرند ١٢- ل : نفس وعقل پندارند ١٣ - س : آن دو ، م : آن دوات ١٤ - س : آرزورسیده ، خ : آزرا سپرده ١٥ - س : واندوازعلم رفته ، ل : وان دوت از علم برده ، خ : وان دوت ازقدر رفته ١٦ - س : حق این دو ١٧ - س : حق آن

زانکه درراه کعبه[۱] از سرداد[۲] اشتر این دادا گرت زاد آن‌داد[۳]
خرد از تو توئی برد جاوید آب را در هوا کشد[٤] خورشید
خرد آمد مشاطهٔ جانت خرد آمد چراغ ایمانت
حقهٔ حق در این جهان خردست سربمهرست و پایدار خود ست[٥]
٥ عقل در کارگاه[٦] کن‌فیکون ازپی جلوهٔ[٧] قرار وسکون
درازل چون حدیث باخود راند[٨] تاابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه رستی ارجستی[٩] از ملامت گاه
ازکژی دورباش وکاژ مباش چون نهٔ عود خیره ناژ مباش[۱۰]
که کژی[۱۱] نفس‌عشوه آگین‌راست[۱۲] راستی عقل عافیت بین راست[۱۳]
۱۰ خرد از بد ترا نجات دهد خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دین است عیب‌جو آن وغیب‌گو[۱٤] این‌است
کشد این را هوا سوی سجین برد آنرا خرد بعلیین
منگر آن تات بد چه فرماید آن‌نگر[۱٥] کت خرد چه فرماید[۱٦]
کندار عاقلت[۱۷] بحق در خشم به از آن کت ببندد ابله چشم[۱۸]
۱٥ همه کار تو باد با عقلا[۱۹] دور بادی ز صحبت جهلا[۲۰]

حکایت در داد و ستد خردمند

معن دادی خمی[۲۱] درم بدمی باز کردی مکاس[۲۲] در درمی

---

۱ - ل: کعبه ت ۲ - چ: ازره‌داد ۳ - ل: اشتران داد اگرت زادابن‌داد ، چ: گرت زاد نداد ٤ - ل: آب و آتش هوا کند ، آب را در هوا کند ٥ - خ: نامدار خودداست ٦ - خ: در بارگاه ۷ - جلوه و ، ل: خلوت و ۸ - خ: با خود خواند ۹ - ل: رستی وجستی ، ب: ارجستی ۱۰ - ل: از کجی دورباش تا برهی . چون نهٔ عود خیره خوی بهی ۱۱ - چ: گر کژی ، ل: که کجی ۱۲ - ل: تخم عشوه و کین است ، چ: عشرت آگین راست ۱۳ - کم: عاقبت بین است ، ل: عافیت بین است ۱٤ - ل: غیب جو ، چ: عیب پوش ۱٥ - ل: بگو ۱٦ - چ: آراید ۱۷ - م: کندت عاقلی ۱۸ - س: کابلهی ببندد چشم ، خ: ببوسد ابله چشم ۱۹ - ك: عاقل ۲۰ - ك: جاهل ۲۱ - ل: خم ۲۲ - س: مکیس

گفت این‌خوی[1] نزدمن نه‌بدست   جود مال و بخیلی خردست
مال بدهم پی جوانمردی[2]   عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده   لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون   مرده بهتر که زنده ومغبون[3]
مرد باشی بگاه بیع و شری   از ثریّا نیوفتی بثری   ۵
عقل دست وزبان کوته دان   آرزو رأس مال[4] ابله دان
ای خرد[5] کرده سرفراز ترا   سر نگونسار کرده[6] آز ترا
مرد گرد[7] در خرد گردد   تنگ میدان بگرد خود گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل   توبه‌آیی چو بد[8] نداری دل
هرکه تدبیر رأی بد نکند   ستدو داد بی خرد نکند   ۱۰
بی خرد را زخود نباشد سود   بود او آتش استو سودش‌دود[9]
که ازو تیره تیرگی آرد   چشم را خیره خیرگی آرد
حاکم عقل را در این بنیاد   کار ها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل   از پی راندن رسوم عمل[10]
نتف، او در آسمانهٔ نقل[11]   نکتش در کتابخانهٔ عقل[12]   ۱۵
ازخرد خواجه شو که‌سنگ‌سپید   لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان   دفتر نقش[13] وخامهٔ فرمان

در نفس کلی و پیوستن بعقل و معرفت گوید

در عبارت کتاب مسطور ست   رق منشور و بیت معمور ست
اوست در سایهٔ پناه[1] خرد   حاجب بار بارگاه[2] خرد
کدخدای[3] نبی مرسل اوست   عقل ثانی و نفس اوّل اوست
۵ از پی استفادت و تحقیق   عقل کل مصطفی و او صدیق
دائم از جوهر[4] پذیرنده   اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده   هم پذیرای[5] و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش   شده‌زین‌سوزبان‌و زان‌سوگوش
مرد چون عقل را پناه کند   جرم‌و شکل سها چو ماه کند
۱۰ مدتی[6] گرد عقل بر گردد[7]   گر چه باشد پسر پدر گردد
پادشاهی شود زمایهٔ عقل   آفتابی شود زسایهٔ عقل
جوهرش چون کند زنقصان‌نقل   برتر آید یکی شود با عقل
چون شداز فیض عقل برخودشاه   خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد   عقل کل را ز ره برانگیزد
۱۵ تاکنون عقل بود بروی میر[8]   زوکنون عقل گشت امر پذیر[9]
چون شود بر نهاد خود مالك   بشنود **کارجعی**[10] **الی ربك**

در روح حیوانی گوید

بعد ازان سالکان چو بشتابند[11]   علم حق در حدیث او یابند[12]
زانکه باعلم[13] صورت و صفتست   فکرتش[14] بیشتر ز معرفتست

---

۱ - پ : درسایه وپناه   ۲ - م : بار و بارگاه   ۳ - ب : که خدای   ۴ - س : آن جوهر   ۵ - ب : هم پذیرنده ، س : هم پذیر است   ۶ - ل : هرکه او   ۷ - س : در گردد   ۸ - س : بود عقل باوی میر ، ب : بدبدو برامیر   ۹ - م : زو شود همچو عقل امر پذیر   ۱۰ - ل : ارجعی   ۱۱ - س : که بشتابد   ۱۲ - س: علم روح از دوحبش یابند؟   ۱۳- ب : تاسخن علم ، ل : زانکه باعقل   ۱۴ - ی: فکرتت ، خ : ذکراو

در بهار از نه عدل وی[۱] بودی ‏ ‏ باگل و باگلاب[۲] کی بودی
عقل همچون بهار دلجویست ‏ ‏ کاب فرزانگیش در جویست
بال برنا نشاط زن باشد ‏ ‏ صبح اول دروغ زن باشد
شب برنائی از فطیر[۳] بود ‏ ‏ پیر چون صبح مستطیر[۴] بود
هست در خانقاه ربّانی[۵] ‏ ‏ بر سر شارع مسلمانی ۵
از برای سرور سرو سهی ‏ ‏ نه زراه بدی ز روی بهی[۶]

اندر کمال عقل

چار طبعش مرید و او پیرست ‏ ‏ ده حواسش سپاه و او میرست
رنگ پنداشت[۷] را زتختهٔ آز ‏ ‏ رو بشویش بآب ذل و نیاز
زانکه اندر سواد سایهٔ شرع[۸] ‏ ‏ اصل دین را برای نکتهٔ فرع ۱۰
مایه داد از پی درنگ ترا ‏ ‏ سه قوی چار گونه رنگ ترا[۹]
جان چو در عالم درنگ آید[۱۰] ‏ ‏ خودازاین رنگهاش تنگ[۱۱] آید[۱۰]
از پی جستن سلامت جان[۱۲] ‏ ‏ اسب جان رادر این محیط مران[۱۳]
داند آنرا[۱۴] که اهل ذهن و ذکاست ‏ ‏ که سلامت بساحل دریاست
دست و پای ترا ببند قضا[۱۵] ‏ ‏ هست بسته درین سپنج فضا[۱۶] ۱۵
پس تو بادست و پای بستهٔ او ‏ ‏ روی دریا مجو بپشت کدو
آشنا را اگر نمیدانی ‏ ‏ خر بقلزم[۱۷] درون چرا رانی[۱۸]
ور ندانی[۱۹] تو آشنا بشنو ‏ ‏ خیره بیهوده بر مناره مرو

---

۱ - چ : نه‌عقل وی ۲ - س : یاگل و یا کلاب ۳ - ل : از فطیر ۴ - ب : مستیز ۵ - ب : در خانداری ربانی ، م : خانهٔ ز ربانی ۶ - ب : زروز بهی ۷ - ل : زنگ برداشت ، خ : رنگ برداشت ۸ - خ : شارع شرع ۹ - س : سه قوی چهار رنگ ترا ۱۰ - س : آمد ۱۱ - م : تنگ ، ل : ننگ ۱۲ - ض : ذین ۱۳ - ض : اسب تن‌را در آر نیك بزین ۱۴ - ل : داند آنکس ۱۵ - ل : دست و پایت ببند عقل و قضا ، خ : ببند غل وقضا ۱۶ - م : سپنج فضا ، کم : فسیح فضا ، خ : سپنج سرا ۱۷ - ل : بدریا ۱۸ - ذ : چرا درون رانی ، خ : درون چه میرانی ۱۹ - ل: ورندانی ، م : ور نداری

در سباحت اگر چه استادی پیش من زین قبل بر استادی

نه چه کشتی شکست ای رعنا[۱] شد سباحت و بال در دریا[۲]

جز زروی کمال عقل و[۳] خرد سه گز اطلس بنه درم که خرد

نزد آن دل که معدن خردست همه نیك فلك بجمله بدست

۵ در دل و جان آنکه هشیار ست بر سرو چشم آنکه بیدارست

پل بود بر دو سوی آب سره چون گذشتی ازو چه پل چه‌دره[٤]

اندر عزّت عقل

عزّت عقل هست سوی روان نزد روشن ضمیر پاك روان

در اضافت سوی[٥] زمانه لطیف باضافت[٦] بسوی عقل کثیف

۱۰ اول و آخر[۷] و عزیز وذلیل علوی و سفلی[۸] و قبیح و جمیل

غرض امر[۹] و دایهٔ آدم عرض[۱۰] نفس‌و جوهر عالم[۱۱]

هم ورای مراتب اسمی هم پذیرای صورت جسمی

ذات او گشته مستدیر[۱۲] از نفس جنبش او اثر پذیر از نفس

مایه و پایهٔ مدارج اسم[۱۳] علت و آلت مراتب[۱٤] جسم[۱٥]

۱۵ این همه عقل را مسلم گشت آسمان عقل و روح سلم گشت

اندر جمال عقل

سبب امت و رسولی او علت صورت[۱٦] و هیولی او

او نهادست هم بامر قدم صورت اندر هیولی عالم

کان وجودی[۱۷] که‌بی‌زبان[۱۸] باشد از هیولی عقل[۱۹] و جان باشد

---

۱ - ب : در دریا ۲ - ب : ای رعنا ۳ - ل : کمال و عقل ٤ - س : چه پل چه بره ٥ - ج : در اضافت شوی ، ل : در افاضت سوی ٦ - س : باضافت ، م: درضیافت ، خ : بلطافت ۷ - چ : آخرش ۸ - ج : سفلیش ۹ - م : غرض چرخ ، ل : غرض او ۱۰ - س : غرض ۱۱ - کم : علت عالم ۱۲ - س : مستنیر ، م : مستدیر ، ب : مستطیر ۱۳ - م : جسم ۱٤ - ل : ومراتب ۱٥ - م : اسم ۱٦ - ل : وصورت ۱۷ - س : کان وجودی ، خ : آن‌وجودی ۱۸ - ل : که بی‌زمان ، خ : که بی‌زبان ۱۹ - ب : و عقل

در آفرینش جهان

از برای تناهی[1] اندر کرد   عالم جسم گوئی[2] آمد[3] گرد
متساوی نهاد چون گوئی   متفاوت نه سوئی از سوئی
هست ممتد جهان و[4] اندر حد   متناهی جهت بود ممتد
بعداز آن در ولایت تصویر   مرتبه نقش[5] دان و نقش پذیر   ٥
ز اوّل جان و آخر مرجان   فاعل و منفعل در این دو میان
در سرای صفت پذیر فنا   از پی رفعت قصور[6] و بنا
عقل در بند امر بنشسته   نفس در شوق عقل دل خسته[7]
صورت از بهر مایه اندر بند   نه فلك را بدست هفت کمند
وز درون فلك چهار[8] گهر   همه در بند و خصم یکدیگر   ١٠
سه موالید از این چهار ارکان   چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد   حیوان هم غذای[9] انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملك   تابدین روی باز شد بفلك
ور نه در عالم یقین و گمان   خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر   ور نه در جان فرامشی بهتر   ١٥
در سخن دُر ببایدت سفتن   ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز[10]   به که بسیار[11] گوی بیهده تاز[12]
کرد عقلت[13] نصیحتی محکم   که نکو گوی باش یا ابکم
گر نصیحت قبول کردی تو   فضل را کی فضول کردی تو

اندر مراتب عقل   ٢٠

هست اعضاء چوشهر و پیشه‌وران[14]   عقل دستور ودل در او سلطان

---

١ - چ : تباهی   ٢ - ل : کوی   ٣ - چ : آمده   ٤ - ل : جهانی   ٥ - م : نقش ، س : نفس   ٦ - ب : و قصور   ٧ - س : درجسته   ٨ - چ : بچار   ٩ - م : حیوانی غذای ، ب : حیوان هم غذای ، س : حیوانی فدای   ١٠ - خ : در آواز   ١١ - ل : به زبسیار   ١٢ - م : ساز   ١٣ - چ : عقلم   ١٤ - م : شهر پیشه‌وران ، ك : و پیردر آن

خشم شحنه است و آرزو عامل ‌ ‌ ‌ این‌یکی ظالم و آن دگر جاهل

عامل ار هیچ شرط بگذارد ‌ ‌ ‌ خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر[۱] هیچ گون سگالد بد ‌ ‌ ‌ این موکّل برو بود زخرد

نفس سلطان اگر بود عادل ‌ ‌ ‌ باتن[۲] و عقل وجان شود بی دل[۳]

۵ ترجمان دلست نطق و زبان ‌ ‌ ‌ مرزبان تنست سود و زیان

ترجمان چون زروی دور زمان[٤] ‌ ‌ ‌ پشت یابد ز قوت سلطان

گر بیابند ازینکه گفتم[٥] بهر ‌ ‌ ‌ خوش بود پادشا وخرّم شهر

ور[٦] همه طالبان کام[۷] شوند ‌ ‌ ‌ مالك ملك[۸] ناتمام شوند

گرنه در امر عقل و دل باشند ‌ ‌ ‌ همه هم خوار وهم خجل باشند

۱۰ عقل ودل‌را[۹] اگر مطیع شوند ‌ ‌ ‌ در حضیض فنا رفیع شوند

در ذکر قوای حاسه و حافظه

نفس کو مرترا چو جان دارست ‌ ‌ ‌ بی‌تو در جسم تو بسی[۱۰] کارست

گرچه آن پنج شحنه بی کارند ‌ ‌ ‌ سه وکیل از درونت بیدارند[۱۱]

آن کند هضم واین[۱۲] کند قسمت ‌ ‌ ‌ آن برد ثفل[۱۳] واین نهد نعمت[۱٤]

۱۵ آن نماید ره این کند تدبیر ‌ ‌ ‌ این شود حافظ آن کند تعبیر[۱۵]

آن‌نبینی که چون بخواب‌شوی[۱٦] ‌ ‌ ‌ فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خوابت[۱۷] ‌ ‌ ‌ واز برای صلاح واسبابت[۱۸]

اندرین خاکدان ز آتش‌وباد[۱۹] ‌ ‌ ‌ زآب روی تو برد خاك نژاد[۲۰]

---

۱ - م : عامل ار ‌ ‌ ۲ - م : تاتن ، ل : باتن ‌ ‌ ۳ - ج : شود عادل ،خ: یکدل
٤ - م : وقت زمان ‌ ‌ ٥ - س : نیابند از اینکه گفتم ، م : بیابد زنیك گفتن ‌ ‌ ٦ - س : گر ‌ ‌ ۷ - ب : ملك ، م : کام ‌ ‌ ۸ - ل : ملك‌وملك ، م : مالك وملك ‌ ‌ ۹ - ل : عقل و جان را ‌ ‌ ۱۰ - ب : بی ‌ ‌ ۱۱ - م ، س : برکارند ، ب : بیدارند
۱۲ - م - وآن ‌ ‌ ۱۳ - ج : ثقل ، ل : نقل ‌ ‌ ۱٤ - س : دهدقوت ، ب :دهدنعمت
۱۵ - ب : تفسیر ، س : کند تغییر ‌ ‌ ۱٦ - ل : بخواب شوی ، م : خراب شوی
۱۷ - م : فراغت خوابت ، ذ : فراغت و خوانت ‌ ‌ ۱۸ - ل : صلاح اسبابت : ذ : صلاح اسبانت ‌ ‌ ۱۹ - ل : اندر آن خاکدان آتش و باد ‌ ‌ ۲۰ - کم : تیره‌خاك نژاد ، ب : پیرخاك نژاد

تا ترا بر سریر سرّ خرد　　بنشاند ز بهر راحت[1] خود
تو بر آسوده و خرد برکار　　تو بخفته درونت او بیدار[2]

اندر جمع بین عقل و شرع

عقل چشم و پیمبری نورست　　آن‌ازین‌این‌ازآن نه‌بس دورست
اینکه در دست شهوت و خشمند　　چشم بی نور و نور بی چشمند ۵
نور بی‌چشم شاخ بی‌بر دان　　چشم بی‌نور جسم بی‌سر دان
این تواضع نمای پر تلبیس[3]　　و آن تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست[4] امیر چیز دهد　　و آن ز کون[5] رئیس تیز دهد
نیست‌جزشرع‌وعقل‌وجان[6] ودماغ　　خلق‌را در دوخطه چشم وچراغ
چون ترا ازخرد هوا بدلست　　خنده‌ت آید زهرچه جز جدلست ۱۰
چون خرد سوی هردلی پوید　　وز دل هرکسی سخن گوید[7]
از پی مصلحت درین بنیاد　　کاوّلش آتش است و آخرباد
قهرمان امین یزدانیست　　بهرمان نگین انسانیست
عقل جز داد و جز کرم نکند　　که اولوالامر[8] خود ستم نکند
عقل چون برگشاد زاغ هوس　　درکشد چون تذرو سر درخس ۱۵
راکبی کز خرد عنان دارد　　اسب انجام زیر ران دارد
چهرهٔ را که روز[9] بد نبود　　هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بدگهر نگیرد فرّ　　کی‌شود سنگ بدگهر گوهر[10]
مده ای پور[11] روز نیك ببد　　باخرد روز کن نه بادِلِ خود
باخرد باش و از هوا بگریز　　که هوا علتیست رنگ آمیز[12] ۲۰

---

۱ - ب : آفت　۲ - س : درون‌ترا بیدار ، ذ : درونت بر بیدار　۳ - م : باتلبیس ، ض : بی‌تلبیس　۴ - م : بدست　۵ - م : بکون　۶ - ج : سر عقل و جان　۷ - ل : وزدلی هرکسی سخن جوید　۸ - ب : اولوالعلم ، م : اولوالامر　۹ - ی : هرکسی راکه خوی　۱۰ - ل : جوهر ، ج : چوگهر　۱۱ - ب : مده‌ای خواجه　۱۲ - ب : زهر آمیز ، کم : بیرآمیز

کون پی تجربت فساد[1] بود — تجربت عقل مستفاد بود

خرد از بهر[2] عاطفت باشد — ختم عمرش براین صفت باشد

خرد از بهر[2] برّ و احسانست — زانکه خود خلقتش ازین‌سانست

حرف بد برزبان زبون[3] باشد — هر که بادین[4] بود نه دون باشد

۵ ملك[5] عقل از عقود کانی به — پادشاهی ز پاسبانی به[6]

عقل را هیچ مدح نتوان گفت — جز بدو دُرّ مدح نتوان سفت

شو رها کن جهان فانی را — تابدانی جمال باقی را[7]

آنکسی کو بملك عقل رسید — دو جهان‌را[8] چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل — در دل آویز خاك برسر گل

۱۰ ای خداوند خالق سبحان — من رهی را بملك عقل[9] رسان

سخن عقل چون تمام آمد[10] — علم را در جهان نظام آمد[10]

الباب الخامس

فی فضیلة العلم ، ذکر العلم اربح لان فضله ارجح

فی العلم و درجة العلم والمتعلم والسائل والمسؤل ، قال الله تعالی:
والذین اوتوا العلم درجات ، وقال ایضاً : قل هل یستوی الذین یعلمون
والذین لایعلمون ، قال النبی علیه السلام : العلماء ورثة الانبیاء ، وقال ایضاً:
اطلبوا العلم ولو بالصین ، و قال صلی الله علیه وسلم : نوم العلماء خیر
من عبادة الجهلاء , وقال : العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان

علم سوی درِ اله برد — نه سوی مال ونفس[1] و جاه برد
آنچه دانستهٔ بکار در آر — پس دگر علم جوی از در کار[2]
حلم باید نخست پس علمت — بر خور از علم خوانده باحلمت
علم بی حلم خاك کوی بود — علم باحلم آب روی[3] بود
جان بی علم دل[4] بمیراند — شاخ بی بار ریو گیرا نده[5]
جاهل از جاه و مال جوید سود[6] — مزد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم لیف درد بود[7] — دُر زبحر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست گمراهست — دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم[8] — مرد را جهل در برد بجحیم[9]
علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنك آنرا که علم شد دمساز
روز کارند[10] اهل علم و هنر — سینه شان چرخ و نکتشان اختر
صبر مردان چو جفت شد با علم — چون بدانند خلق باشد و حلم[11]

---

۱ - چ : نفس و مال ۲ - ب : از بی کار ، س : از بس کار ۳ - کم : خاك روی ، ل : خال روی ٤ - چ : تن ۵ - چ : بار دل بکیراند ، س : بار دیو گیراند ، م : بی بادریو گیراند ٦ - چ : از علم جاه جوید وسود ۷ - م : ، ب : لیف ودرد بود ، ل : لیف درد بود ، س : لیف دزد بود ۸ - ذ : بیقین ۹ - ذ : بسجین ۱۰ - ل : زندگانند ۱۱ - س : حلم ، باشدو علم ، ض : خلق باشد حلم

علم از حلم نیك پی گردد　　سنگ[1] بی‌سنگ لعل کی گردد

التمثیل فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست　　سر گذشت از مخنثی درخواست[2]

که بگو سرگذشتی ای بهمان　　گفت رورو مزح‌مکن[3] هله‌هان

٥ کسی از حیز سرگذشت نجست　　حیز را کون گذشت باید گفت[4]

گوش[5] سوی همه سخنها دار　　هرچه زان به[6] درون جان‌بنگار

هرچه مایه[7] صفا بدان ده روی　　هرچه مایه[8] کدر کذر کن زوی

حجت ایزدست در گردن　　خواندن علم و کار نا کردن

کردهٔ همچو گوز بن گردن　　از چه ز عشوه وقفا خوردن

۱۰ مخر آن[9] عشوه کاندرین بنیاذ　　عشوه تن پر کند ولیك از باد

مشك پر بادی از سر و دل و تن　　ریسمانی شوی بیك سوزن

در جهان خراب بی فریاد[10]　　کس گرفتار باد عشوه مباد

قبله اول ز قبله[11] باز شناس　　تا بدانی تو فربهی ز اماس

چند از این در نفاق و محتالی[12]　　چشمها دردو لاف کحالی

۱۵ هرکه مغرور بانگ غولانست　　اجلش زیر ام غیلانست[13]

علمت ازجان ومالت[14] ازتن‌تست　　آن‌دو معشوقه این دو دشمن‌تست

پاك شو تا ز اهل دین گردی　　آن چنان باش تا چنین گردی

رهروان را زنطق نبود ساز[15]　　پیل فربه بود ضعیف آواز

---

۱ - س : سگک ؟　۲ - س : سرگذشتی ز حیزی اندر خواست　۳ - س : زنخ مزن　٤ - س : کون گذشت بایدجست　٥ - س : گوشی　٦ - س : آنچه به‌زو ، ل : هرچه زوبه ، ذ : هرچه‌زان‌مه　۷ - م : هرچه‌مایه ، کم: هرچه یابی　۸ - م :هرچه‌مایه ، وآنچه باشد ، ك : وانچه بینی　۹ - ل : مخور این　۱۰ - آ : بی‌بنیاد　۱۱ - س : قلبه ؟　۱۲ - س : درنقاب محتالی ، م : در نقاق و محتالی ، ل : نقاب محتالی　۱۳ - ل : این مغیلانست　۱٤ - س : ازمال و جانت　۱٥ - س : سوز و نیاز

علمدان کدخدای دو جهانست — وانکه نادان حقیر و حیرانست
حکما بار جمله بر بستند — همه[1] رفتند وزین هوس رستند
تو گل و دل درین جهان بستی — ای نه هشیار چون چنین مستی
علم دان خاصهٔ خدا آمد[2] — علم خوان شوخ و نرگدا[3] آمد[4]
بهر دین باسفیه رای مزن — رگ قیفال بهر پای مزن ۵
بد زنیکان سلامتی[5] نشود — که زبیجاده قیمتی نشود
در دو نی برای زر نزنند[6] — باسلیق از برای سر نزنند
آنکه را علتی بود در پشت — چون بنالد ز پنجه و انگشت
چون تو بر سر نهی ورا مرهم — نفزاید ز مرهمش مرهم
آن حکیمان که روی بنمایند — بر گل و بر دلت نبخشایند[7] ۱۰

فی الجاهل و یظن العالم

رافضی[8] را عوام در تف کین — می‌زدند از پی حمیت[9] دین
یکی از رهگذر در آمد زود — بیش از آن زد که آن گره زده بود
گفتم ارمی زدند[10] ایشانش — بهر اشکال کفر و ایمانش
توچرا باری ای بدل سندان — بی‌خبر کوفتی دو صد چندان ۱۵
جرم او چیست گفت بشنو نیک — من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنیان می‌زدند و من بدمش[11] — رفتم و بهر مزد هم زدمش[12]
علم خواندی نگشتی[13] اهل هنر — جهل از این علم تزبسی بهتر[14]
علم را هر که نیست آماده — مثلش چون کهست و بیجاده

---

۱ - پ : جمله ۲ - س : خدای آمد ، چ : خدای بود ۳ - س : شرح برگدای
٤ - چ : نرگدای بود ٥ - س : قیامتی ٦ - م : رای دین از برای شر نزنند
۷ - س : برگل ودل همی نبخشایند ۸ - م ، س : قاضی ۹ - ی : ازبرای حجت
۱۰ - م : می زنند ۱۱ - ك : منهیان می زدند دم بدمش ۱۲ - س : رفتم و
بهر مزدهم زدمش ، ب : رفتم از بهر مزد می‌زدمش ۱۳ - س : نکشته ۱٤ -
م : صدهزار بتر ، ب : جهل زین علم به بود نه بتر ، ذ : علمت از جهل صدهزار بتر

سنگ بیجاده[1] گر زطبع و سرشت[2] ‌ ‌ ‌ بر تر آید زخاك خرمن و كشت

گرچه در جذب کاه کرد بسیج ‌ ‌ ‌ کهربا را ز ـ که چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ ‌ ‌ ‌ بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ

عالم علم عالمیست شگرف ‌ ‌ ‌ نیست این خطه خطهٔ خط[3] وحرف

۵ چون ترا علم[4] دل بمیراند ‌ ‌ ‌ که ترا خود بآدمی خواند

علم خوان گرت زادمست رگی ‌ ‌ ‌ زانکه شد خاص شه بعلم سگی

از صفات سگی تهی کن رگ ‌ ‌ ‌ ور نه در رستخیز خیزی سگ

ننگ دارد بسی بطبع و بدل[5] ‌ ‌ ‌ سگ عالم زآدم[6] جاهل

چون نباشد چو خر[7] سر افکنده ‌ ‌ ‌ تیز خربه ز ریش[8] خر بنده

۱۰ علم دین[9] بام گلشن جانست ‌ ‌ ‌ نردبان عقل و حس انسانست[10]

از پی دوست را و دشمن را ‌ ‌ ‌ علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن ‌ ‌ ‌ دانش جان به از توانش تن[11]

حلقهٔ دام تو توانش[12] تن ‌ ‌ ‌ هست شبها بروز آبستن

التمثیل فی العالم و المتعلم

۱۵ از عمل مرد علم باشد دور ‌ ‌ ‌ مثل این مهندس و مزدور

آن ستاند مهندس دانا ‌ ‌ ‌ بیکی دم[13] که پنج مه[14] بنا

وآن کند در دو ماه بنا کرد ‌ ‌ ‌ که نبیند بسالها شاگرد

باز شاگرد آن چشد ز سرور[15] ‌ ‌ ‌ که نیابد بعمر ها مزدور

مزد این کم ز مزد آن زانست ‌ ‌ ‌ کین بتن کردو آن بجان دانست

---

۱ - ل : سنگ و بیجاده ۲ - ب : بطبع سرشت ، ل : ز طبع سرشت ۳- چ : آن جمله خطهٔ خط ٤ - ب : علم ،م : جهل ٥ - س ، م : بنده دارد بسی بطوع زدل ٦ - س : زادمی ۷ - س : زخر ۸ - س : که ریش ۹ - س : علم ازین ، م : علم حق ۱۰ - م : حس برهانست ۱۱ - س : از نوازش ۱۲ - ل : بر آتش ۱۳ - س : بیکی مه ۱٤ - پ : که پنج ماه ، ل ، که در د مه ۱۵ - ل : بسرور

آن نکرده[1] بدیده[2] قسمش را　　وین بکرده[3] بمانده اسمش را[4]

بوده بیند کسی که جانور ست　　آنکه نابوده بیند آن دگر ست

هر که شد جان ز علمش آسوده　　بوده دانست و دید نابوده

جان عالم بود مآلی بین[5]　　دیدهٔ جاهلست حالی بین[6]

زانکه نازیرکان و طرّاران[7]　　گل فرستند سوی[8] گل خواران　　٥

باز عالم چو بیندش با گل　　سرد گرداندش گل اندر دل

لذت گل بدلش سرد کند　　دلش از گل بحیله فرد کند

از پی مصلحت برو خندد[9]　　کخ کخی[10] در بروت او بندد[11]

چون ترا از تری دل بتریست[12]　　آنکه شیر خرت دهد ز خریست

نیك نادان در اصل نیکو نه[13]　　بد دانا ز نیك نادان به　　١٠

کار یکساله را بهاد و درم　　علم یك لحظه را بها عالم

آن کشد زین و این[14] کشد زان بار　　که عمل مرکسیت و علم سوار

چکنی علم[15] در میانهٔ گنج　　کار باید که کار دارد خنج

علم نر آمد و عمل ماده　　دین و دولت بدین دو آماده[16]

عالمان خود کمند در عالم　　باز عامل میان عالم کم　　١٥

زعفران خوار تازه روی بود　　زعفران سای یاوه گوی[17] بود

شادی دل شرابخوار خورد　　انده دل شرابدار برد[18]

چند پرسیم چون گرانجانان　　که عمل نیست[19] با سخندانان

---

١ ـ ب : این بکرده　٢ ـ س : بمانده ، م : نهاده　٣ ـ ب : وان نکرده
٤ ـ ب : بمانده اسمش را ، س : بیرده قسمش را　٥ ـ م : جمالی بین ، س : جان عالمت نقد حالی بین ، چ : زنقد مالی بین　٦ ـ س : دیدهٔ جاهلت خیالی بین　٧ ـ م : زانکه بازیرکان و طراران ، س : وانکه او از دکان طراران　٨ ـ س : گل فرستد بسوی　٩ ـ س : برآن خندند　١٠ ـ س : کاخ اخی　١١ ـ س : بندند　١٢ ـ ب . تیریست　١٣ ـ س : نیکی نه ، م : نیك منه　١٤ ـ س : وین ، م : وان　١٥ ـ پ : حلم　١٦ ـ س : بهر دو آماده ، ب : ازین دوشد زاده
١٧ ـ س : بادکوی ، ب : یافه گوی　١٨ ـ س : انده آن شرابدار خورد
١٩ ـ س : نیست ، م : چیست

مرد را زه ز حال بر خیزد ‌ ‌ ‌ ‌ حال باید که قال بر خیزد

از سخنگوی قال[1] پرس نه حال ‌ ‌ ‌ ‌ از زرهگر زره طلب نه جوال

زاد این راه عجز و خاموشیست ‌ ‌ ‌ ‌ قوّت وقوت مرد کم کوشیست

رهروان را چو درد راهبرست ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه‌را درد نیست کم زخرست

۵

التمثل فی المحبة و الشکر

آن یکی خیره ز اشتری پرسید ‌ ‌ ‌ ‌ که مر او را چنان مسخر دید

که چرا با چنین قد وقامت[2] ‌ ‌ ‌ ‌ کودکی را[3] همی کنی طاعت

هیکلت بس شکرف[4] گاه‌طلاع ‌ ‌ ‌ ‌ کودکان را چرا شوی مطواع

دادش اشتر جواب و گفت ای‌مرد ‌ ‌ ‌ ‌ من شدستم چنین متابع درد

۱۰ من خود از کودك‌ارچه بی‌خبرم[5] ‌ ‌ ‌ ‌ بمهار و رسن همی نگرم[6]

درد کردست مر مرا کردی ‌ ‌ ‌ ‌ من شدستم متابع[7] دردی

هر کرا درد راهبر نبود ‌ ‌ ‌ ‌ مرد را زان جهان[8] خبر نبود

مرد را درد عشق راهبرست ‌ ‌ ‌ ‌ آتش عشق مونس جگرست

گرچه حاجی مناسك آموزست ‌ ‌ ‌ ‌ بعمل علم او[9] ره افروزست

۱۵ پوست[10] عالم بزهر آلودست ‌ ‌ ‌ ‌ وز درونش بمشك اندودست

عالم آنکس بود که معنی بکر ‌ ‌ ‌ ‌ آورد او برون زانده و فکر[11]

گر محدث بود ندیمش دان ‌ ‌ ‌ ‌ وز محقق بود حکیمش خوان

در ره از آبهای جان کاهت[12] ‌ ‌ ‌ ‌ پل نگهبان بود نه همراهت[13]

لاجرم[14] دید بایدت ناچار ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین ره رباطبان[15] بسیار

---

۱ - س : قال ۲ - م : طلعت ۳ - ب : کودکان را ٤ - ل : شکفت ٥- ذ : من زخرد و بزرگ بیخبرم ٦ - ب : نمی‌نکرم ۷ - چ : گشته ام من متابع ۸ - چ : از جهان ۹ - س : نه عمل علم او ، ب : عمل وعلم او ۱۰ - کم: گوشت ۱۱ - خ : بانده و فکر ۱۲ - ل : ار آبهای جان کاهست ۱۳ - ل : همراهست ۱٤ - س : تاحرم ۱٥ - چ : رباطیان

زان همه هیچ همرهی[1] مطلب	توشه‌جوی از پی خود و مرکب[2]
خرد از[3] بهر آب و نان نبود	همره حج نگاهبان نبود
بهرپاس است مار برسر گنج	نز پی آنکه گیرد از وی خنج[4]
ناطق عقل صدق دانا به[5]	مستمع در عمل توانا به
کار بی‌علم بار و بَر ندهد	تخم بی مغز بس ثمر ندهد[6] ۵
درد بی‌علم تخم درشوره است[7]	علم بی‌دردسنگ در کوره‌است[8]
دانشی کان فزون زکار بود	همچو در دیده انتشار بود
علم کان[9] زیر دست مزدورست	آن نه‌علم‌است‌کان[9] همه زورست
مرد دین تا بجست دینارست	همچو ناقه درست و بیمارست
علم‌را چون توخوانی ازبازیش[10]	آلت جاه وساز ره سازیش[11] ۱۰
کشد آن علم جانت در امواج	بدل تاج دین کند تاراج
باز اگر علم مر ترا خواند	بر بُراق بقات بنشاند[12]
تا بدانجا که چشم او بیند	تا بنشاندت بنشیند
مکن از ظن بسوی علم شتاب	زانکه درظن بود خطا وصواب
جان بی علم بی نوا باشد	مرغ بی برگ بی‌نوا[13] باشد ۱۵
جان دانا نوازند در مرگ	همچو بلبل نوا زند بر برگ
دانشومند دل تهی[14] علفی	ازپی نفس[15] حرف شد صحفی
علم کز بهر دین[16] وداد بود	آتش وآب و خاك وباد بود
علم جوئی که در تباهی بود	روی او چون در آب ماهی بود

---

۱ - م : مرهمی ، ب : همرهی ۲ - ل : از برای خود مرکب ۳ - م : کرخوداز ٤ - ل : غنج ، س : خنج ٥ - س : باطن‌توزصدق‌دکابه ؟ ، ل : ناطق‌حدق ٦ - س : بار و بر ندهد ، م : کام و کرندهد ، ل : کام‌و بر ۷ - م : درد بی‌علم تخم در شور است ، ۸-س : علم بی بر چوسنگ در کور است ۹ - خ : کو ۱۰ - م : از بازی ، خ : از تاریش ۱۱- م : سازی ۱۲ - س : وفات بنشاند ۱۳ - خ : درنوا ۱٤ - ل : دل‌نهی ۱٥ - ل : نقش ۱٦ - س : بهرعدل

علم کز بهر باغ وراغ بود — همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت[1] آموزی — حاصلش رنج دان وبد روزی
زانکه جان آفرین چوجان نبود — علم خوان همچو علمدان نبود[2]
نیك خواند[3] ولیك بد گردد — رهٔ بُرد لیك گرد خود گردد
٥ نزبی کار داشت علم ابلیس — داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو به داند — که دهد عشوه دینت[4] بستاند
تو زابلیس کمتری ای خر[5] — زانکه تو دین‌فروشی او دین‌خر
چون تو در دام[6] او بر آویزی[7] — از خدای و رسول بگریزی
هرکرا مست کرد گفتارش — تا ابد کس ندید[8] هشیارش
١٠ آن کسی از خدای بر نخورد — که حدیث و حدث یکی شمرد
علم در مزبله فرو ناید — که قِدم با حَدث نکو ناید[9]
روز اول چه بینوا چه نوا — شب آخر چه پادشه چه گدا

حکایت شبلی رحمه‌الله در اخلاص وریا

شبلی آنگه که کرداز خود صید[10] — بود روزی بنزد پیر جنید[11]
١٥ دیدها کرده بردو رخ چودوجوی — یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتش خموش[12] باش خموش — بر.دراو برو[13] سخن مفروش
در رهٔاو[14] سخن فروشی نیست — در رهش بهتر ازخموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانیست — بی زبانی همه زباندانیست

---

١ - ل : حکمت ؟ ٢ - ب : علمدان‌همچو علم‌خوان‌نبود ٣-م : داند ٤ - س : که دهد کبر و دینت ، ل : زانکه‌دینت بعمر ٥ - س : تو زابلیس بنگری ، م : کمتری بهتر ، ب : کم بوی آخر ، ل : به نهٔ ای‌خر ٦ - ك : دردام ، م : ازدام ٧ - ل : از دام او بپرهیزی ٨ - ب : نکند زود زود ٩ - ك : فروماند ١٠ - ب: که شد درین‌ره صید ، س : که‌صید کرد ازخود ١١ - چ : بود یکروز پیش‌پیر جنید ، ب : رفت یکروز پیش پیر جنید ، س : پیش‌پیر جنود ١٢ - چ : پیر گفتا خموش ١٣ - س : بره‌او برو ، ب : بره اوبرو ١٤ - ی: بردراو

بگذر از قال و حال پیش آور   قال قیدست زو سبك بگذر[1]
آن کسانی که بستهٔ حالند   بر گذشته ز قیل[2] و از قالند
در مناجات بی زبانان آی   هرچه خواهی بگوولب مگشای[3]
بگذر ازقال و گفتهاء محال[4]   ذرهٔ[5] صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قید رو[6] بگذار   وز هوسها بجمله دست بدار   ۵
گر مراد[7] تو اوست خود داند   پس گراو نیست[8] اینت نستاند
از هوس گفت رخ بدعوی نه[9]   چون جرس بانگ وهیچ معنی نه[10]
مرد معنی سخن ندارد دوست   زانکه بودست مغز ها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب   نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم[11] صدق جست ببرد   هر که از وی دها[12] گزید بمرد   ۱۰
که[13] کند به چو نیست یك حاذق[14]   پیر را فالج و جوان را دِق
نیست یك مرد صادق[15] اندر کار   لیك هستند مدعی بسیار
علم حست[16] از درون اهل صواب   همچو در جوی خرد روشن آب[17]

---

۱ - ل : زود ازو بگذر   ۲ - م ، زمال وزقالند ، چ : زقالت وقالند   ۳ - ل : بگشای   ٤ - ل : از قال تارسی تو بحال ، ب : از قال و قیلهای محال   ٥ - ذ . دروه   ٦ - چ : قول را ، ی . قول رو   ۷ - چ : که مراد   ۸ - ل : پس اگر نیست ، م : پس کزو نیست ، س : پس گر او نیست   ۹ - س : از هوس گفت رخ بمعنی به ، چ : از هوس بگذر وزمعنی نه ، ب : از هوس گفت جز که دعوی نه   ۱۰ - چ : نیست کار دعوی نه ، س : بانگ هیچ و دعوی نه ، ب : جمله بانگ ومعنی نه - این بیت درصفحه ۲۸۲ ذکر شده ودر اینجا مکرر است   ۱۱ - ل : او علم   ۱۲ - م : زانکه از وی دها ، ب : هر که از وی دغا   ۱۳ - م : کی ، چ : که   ١٤ - س : صادق   ١٥ - ✓ : حاذق   ١٦ - س : علم حق   ۱۷ - س : هست چون از رگ در فشان آب ، ب : هست چون برکه و در فشان آب ، ل : هست چون ماه بردر افشان آب

که بهرجا[1] رسد چو دندانش[2] ‌ ‌ ‌ بدهد بر مزاج او جانش[3]

زر[4] بطیار کار باید سخت ‌ ‌ ‌ برگ باشد گواه جان[5] درخت

علم در مغزت و عمل در پوست ‌ ‌ ‌ همچو نور چراغ وروغن اوست

علم آنجا چو[6] رخ بخلق آرد ‌ ‌ ‌ مزد دانش بخلق نگذارد[7]

۵ دانش آن خوبتر ز بهر[8] بسیج ‌ ‌ ‌ که بدانی[9] که می ندانی هیچ

گر برای خداست اندك بس[10] ‌ ‌ ‌ وز پی مال و جاه[11] اینت هوس

حکایة فی العجز و السکوت

شبلی از پیر روزگار جنید ‌ ‌ ‌ کرد نیکو سؤالی ازپی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم ‌ ‌ ‌ مرمراکن درین زمان معلوم

۱۰ تا بدانم که راه عقبی چیست ‌ ‌ ‌ مرد این‌راه زین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم ‌ ‌ ‌ تا بگویم ترا ز سرّ قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت ‌ ‌ ‌ وانچه او گفت یك بیك بنگاشت[12]

گفت بنویس ازین قلم الله ‌ ‌ ‌ چونکه بنوشت شد سخن کوتاه[13]

گفت دیگر چه، پیر گفت جزاین[14] ‌ ‌ ‌ خود همین است کردمت تلقین

۱۵ علمها جمله زیر این کلمه‌ست ‌ ‌ ‌ هست صورت یکی ولیك همه‌ست

علم جمله جهان[15] جزین مشناس ‌ ‌ ‌ بشنو فرق[16] فربهی زاماس

---

۱ - س : که بهر جان ۲ - ب : درمانش ، ذ : که بهر چار شد چو دید آنش ، ل : که بهرجا که در رسد دانش ، چ : که بهر حال در رسد دالش ۳ - م : برمزاج خود جانش ، چ : بر مزاج او حالش ٤ - م : زر ، ب : زین ، چ : دین ۵ - م : نیکو گوای‌جان ، خ : گواه حال ٦ - ل : علم اینجاچو ، خ : علم آنجا چو ، ب : دانش آنجا چو ۷ - ل : مغز دانش بخلق نگذارد ، س: مزد دانش بخلق بگذارد ، م : مرددانش ۸ - چ : که بهر ۹ - س : زوبدانی ۱۰ - خ: کز برای خدای اندك و بس ، س : خداست اندك و بس ۱۱ - چ : جاه خوانی ، ل : جاه جوئی ۱۲ - ب : همچنان بنگاشت ۱۳ - ب : چون نبشتی حدیث شد کوتاه ، چ : چون نبشت این‌حدیث شد کوتاه ۱٤ - چ : گفت نیست‌جزین ۱۵ - چ : علم هردو جهان ۱٦ - خ : بشنو این فرق

این بدان وز قیل وقال گریز | جمله این‌است وزان دگر پرهیز
رهروانی که چشم سَر دارند | دیده بر پشت راهبر دارند
روی درخلق مقتدا نه رواست | که نه راه خدای راه هواست
تو بدو دادهٔ[1] و او بتو روی | هردو همره[2] چو حلقها در موی
بهوا او ترا تو او را دوست | بت پرستی تو بت پرستی اوست ۵
آنکه هرگز نبود با خود[3] یار | اوست از رنج علم[4] برخور دار
نیك و بد میل تو نه از خوابست | بد و نیك تو همچو جلابست
کی دهد مر بخار را تسکین | کاتش اندر دلست ای مسکین
آتش دل زحکمت چپ و راست | نشود جز ببادبیزن کاست
دل تهی کن ز آتش پنداشت | که کفی خاك باد[5] وآب نداشت ۱۰
ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل رسیده در تك و تاب
بی‌رفیق این چنین ره هائل | رفته وکرده جسم را بسمل[6]
همه در باخته ز خود الوان | نفس رفته بمانده[7] جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی | ساخته ازقالب و نفوس غدی
روح صافی بمانده تن رفته | صدق مانده بجای وفن رفته ۱۵
معنی کار را جهینه شده | عین ارواح[8] را بُشینه[9] شده
چون شدم فارغ از طریق جواز | عشق را زین سپس کنم آغاز

فصل فی ذکر العشق و فضیلته وصفة العشق والعاشق والمعشوق

ذکرالعشق یریح القلوب و یزیل الکروب

دلبر جان ربای[10] عشق آمد | سربرو سر[11] نمای عشق آمد ۲۰

---

۱ - س : تو بدو داده روی ۲ - س : درهم ۳ - خ : باخود نبودهرگز ٤ - خ : ازعمر وعلم ، ی : از علم وحلم ۵ - ب : که کف خاك باد ٦ - م : منزل ، ب : بسمل ۷ - ب : رفته نفس و بمانده ۸ - ب : عشق ارواح ۹ - م : بهینه ، ب : بثینه ۱۰ - ب : دلربای ۱۱ - س : سر برسر

عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که سَر بود غماز
خیز و بنمای عشق را قامت — که مؤذن بگفت قد قامت
عشق گویندهٔ نهان سخنست — عشق پوشیدهٔ[1] برهنه تنست[2]
عشق هیچ آفریده را نبود — عاشقی جز رسیده[3] را نبود
٥ آب آتش فروز عشق آمد — آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد — مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد — دانکه چون مرغ خانگی باشد
کش سوی علو خود سفر نبود[4] — پر بود لیك اوج پر نبود[5]
همتش آن بود که دانه خورد — قوّتش آنکه گرد خانه پرد
١٠ بندهٔ عشق باش تا برهی — از بلاها و زشتی و تبهی
بندهٔ عشق جان حُر باشد — مرد کشتی چه مرد[6] دُر باشد
سرکشتی ز آرزو دان پر — قعر دریاست[7] جای طالب دُر
طالب دُر و انگهی کشتی — دُر نیابی نیت بدین زشتی[8]
طمع از دُر آبدار ببر — خرزی را چهره بود زی دُر[9]
١٥ عزم خشکی[10] براسب و برخر کن — چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد دُر جوی را بدریا بار — جان و سردان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
دُر چنین جوی ورنه پیش دکان — تو وخر مهرهٔ و تائی نان[11]
تا از این سایه در هراسی تو[12] — دُر زخر مهره کی شناسی تو[13]

---

١ - خ : پوشندهٔ ٢ - م : برهنه کنست ٣ - ب : گزیده را ٤ - ب : کش بسوی علو سفر نبود ، چ : گرش سوی علی سفر نبود ٥ - چ : بر پرد لیك روح پر نبود ، خ : بپردلیك دور پرنبود ٦ - ب : کشتی نه مرد ٧ - س : پای دریاست ، ب : پای کشتی‌است ، چ: سر کشتی‌است ٨ - م: بدین نیت زشتی ٩ - خ : سوی در ١٠ - س : عزم کشتی ١١ - م : تائی جان ، کم : بتائی نان ،س : تائی نان ١٢ - خ : می هراسی تو ١٣ - ب : چون شناسی تو

نیست در عشق حظ[۱] خود موجود ... عاشقان را چکار با مقصود

عشق و مقصود کافری باشد ... عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کو ز جان وز تن ... زود برخیزد او نگفته سخن

جان وتن را بسی محل ننهد ... گنج را سکهٔ دغل ننهد

تا بود جعفری بلون چو ماه ... ننهد[۲] بدرهای سیم سیاه ۵

کردگار لطیف و خالق بار ... هست خود پاك‌وپاك خواهدکار

برصدف دُرچو یافت جانت بنه[۳] ... ورنه خر مهره را زدست مده

قالت از سایهٔ هواست برو ... لاف‌گه برگ[۴] طاعتت بدوجو

خطهٔ خاك لهو و بازی راست ... عالم پاك پاکبازی راست

بیخود ان را ز عشق فائده است[۵] ... عشق‌ومقصودخویش بیهده‌است[۶] ۱۰

عاشقان سرنهند در شب تار ... تو برآنی کی‌چون بری دستار

عشق آتش نشان بی آبست ... عشق بسیار جوی کم یابست

عشق‌چون‌دست‌دادپشت[۷] شکست ... پای عاشق دو دست چرخ ببست

ای دریغا که باتو این معنی ... نتوان گفت زانکه هست عری[۸]

حکایت درکمال عشق و عاشقی ۱۵

عاشقی را یکی فسرده بدید ... که‌همی‌مُرد وخوش همی خندید

گفت کاخر[۹] بوقت جان دادن ... خندت‌ازچیست‌واین‌خوش‌استادن[۱۰]

گفت خوبان چو پرده بر گیرند ... عاشقان پیششان چنین میرند

عشق را رهنمای و ره[۱۱] نبود ... در طریقت سر و کله نبود

---

۱ - م : خط ۲ - خ : ندهد ۳ - ل : در صدف دل چو یافت جانت مده ٤ - ل : لاف برکه که ٥ - م : فائده نیست ، چ : فائده ایست ٦ - چ : بیهده ایست ، م : مقصودخویش بیهده‌نیست ۷ - م : روی داد ۸ - ل : غوی ۹ - م : آخر ۱۰ - س : چیست این خنده وخوش استادن ۱۱ - ذ : رهنمای ره

عشق ومعشوق[1] اختیاری نیست — عشق‌زاسان[2] که‌توشماری نیست[3]
عشق را[4] کس وجود نشناسد — هر دلی را وطن نپر ماسد
گرنکو بنگری نه‌جای شکست — عشق را ره ورای نه فلکست
عاشقی خود نه کار فرزانه است — عقل در راه عشق دیوانه است
۵ در ره عشق کاینات همه — ستد از[5] عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران — باز گشته ز راه سر گردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق — هیچ کس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از سرای ارواحست — نه زاشخاص‌رو شکل واشباحست[6]
راه نایافته[7] بیافتن است[8] — عشق بی خویشتن شتافتن است
۱۰ کفرو دین عقل ناتمام[9] بود — عشق باکفر و دین کدام بود
هرچه در کائنات جزو کل‌اند[10] — در ره عشق طاقهاء پل اند[11]
عود و بیدی[12] که سوختی همبر — دود اگر دو[13] یکیست خاکستر
بید بامیوه دار[14] و خاررخدنگ — همه را آتشی کند[15] یك رنگ
پیش[16] آنکس که‌عشق‌رهبراوست — کفرو دین هردو پردهٔ در اوست
۱۵ مرد صورت پرست را گه کار — کفش دستار دان کمر زنار
هرچه‌آن‌نقش دور[17] گردونست — از سرا ضرب[18] عشق بیرونست
عشق برتر ز عقل و از جانست — لی مع‌الله وقت مردانست
عقل مردیست‌خواجگی آموز[19] — عشق دردیست پادشاهی سوز

---

۱ ــ پ : عشق معشوق ۲ ــ ب : عقد ز انسان ۳ ــ ل : که می‌شماری نیست
۴ - ذ : عقدرا ۵ - خ : شده از ۶ - ذ : شکل اشباحست ۷ - ب : راه نایافته
، چ : راه نارفته ، س : راه نایافتن ۸ ــب: نه یافتن‌است ۹ - ل : عشق ناتمام
، خ : عقل را تمام ۱۰ ــ ب : کلست ، س : کلند ۱۱ ــ ب : پلست ، س :
پلند ۱۲ ــ پ : بید عودی ۱۳ - س : دود و گردو ۱٤ - س : هیزم‌میوه‌دار
، چ : بی‌برو میوه دار ۱۵ - پ : همه را کرده آتشی ۱٦ -پ : نزد ۱۷ -
س : آن نقد دود ، چ : از بزردور ، ل : آن عقل نقل ۱۸ - کم : از سراهاء
۱۹ - س : آدمی آموز

طفل را بار[1]؛ عشق پیر کند   پشه را عشق باشه گیر[2] کند

التمثیل بقصة آدم علیه السلام وسبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را   آن بنشنیدهٔ که آدم را
عزّ علمش سوی جنان آورد   ذل[3] عشقش بخاکدان آورد
چون ره علم رفت[4] سلطان شد   چون ره دل گرفت[5] عریان شد   ۵
چون همه لطفها بدید از حق   عشق جانش ندا شنید از حق
ای که ذاتت چوعقل فرزانه‌ست[6]   عشق مگذار[7] کوهم از خانه‌ست
زیرکی دیو و عاشقی آدم   این بمان تا بدان رسی دردم
عشق در پیش گیر و دل بگذار   که زدل[8] خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد   عشق بهتر ز هر هنر باشد   ۱۰
عاشقی بستهٔ[9] خرد نبود   علت عشق نیك و بد نبود
آدم از عشق[10] اهبطوا منا   آمد[11] اندر جهان جان[12] تنها
عقل عزم احاطت وی کرد   غیرت عشق پای او[13] پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار   عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل[14] نقد حالی جوی[15]   شعلهٔ عشق لاابالی گوی[16]   ۱۵
باشهٔ عقل صعوه گیر بود   کرکس عشق باز گیر بود[17]
در ره عشق ما همه طفلیم   عاشقان صافیند و ما ثفلیم
بالغ[18] عقلها بسی یابی   بالغ عشق کم کسی یابی

---

۱ - چ : باز ۲ - چ : باشه را عشق پشه گیر ، ل : پشه را عشق باز گیر ۳ - چ : باز ۴ - چ : عشق رفت ۵ - چ : ره خلد رفت ، خ : ره ذل گرفت ۶ - س : گرچه جانت ز عقل فرزانست ، ل : گرچه دانش ز عشق بیگانه است ۷ - ك : بگذار ۸ - م : کزدل ۹ - ب : بندهٔ ۱۰ - خ : آمد از عشق ۱۱ - م : آدم ۱۲ - م : دین ۱۳ - م : پای‌وی ۱۴ - ل : عشق ۱۵ - خ : حالی دان ۱۶ - خ : لاابالی‌دان ۱۷ - ك : یار پیر بود ، ب : باز پیر بود ۱۸ - ل : طالب

در جهانی[1] که عشق گوید راز | عقل باشد در آن جهان غماز
تاتو به ماندهٔ و عقل تو باز | تو چو کبکی و عشق همچون باز
حق پژوهان که راه دل سپرند[2] | عقل را لاشهٔ دبر شمرند[3]
محدث از خلقت قدم[4] که بود | روز کور از سپیده دم که بود
۵ عشق را جان بلعجب داند[5] | زانکه تفسیر شهد لب داند
صورت عشق پوست باشد[6] پوست | عشق بی عین و شین و قاف نکوست
در ره عاشقی سلامت نیست | اضطرابست و استقامت نیست
صفت عاشقان زمن بشنو | ور نداری مرا برو بدو جو[7]

فی صفة العشق

۱۰ صووت[8] عشق و عقل گفتارست[9] | معنی آنرا محك و معیار ست
عاشقی بیخودی و بیخویشی است | عشق از اعراض منزل پیشی است
بنه ار هیچ[10] عشق آن داری | در میان آنچه برمیان[11] داری
بر تو چون صبح عشق برتابد | نه تو کس را نه کس ترا یابد
چون بترسی همی زمردن خویش | عاشقی باش تا نمیری بیش
۱۵ که اجل جان زندگان را برد[12] | هر که از عشق زنده گشت نمرد
آتش بارو برگ باشد عشق | ملك الموت مرگ باشد عشق
هر که را عشق آنجمال بود[13] | درد بی دال و ری ودال بود
هر که در بند خویشتن باشد | کی بت عشق را شمن باشد
گرچه بیرون طرب فزون دارد | نوحه گر عاشق از درون دارد

---

۱ - ل : درجهان ۲ - س : که راه دین سپرند ۳ - خ : لاشهٔ دو برشمرند ٤ - ل : محدث خلقت از قدم ، س : محدث از خلقت قدم ۵ - ل : بوالعجب خوانند ٦ - چ : صفت عشق پوست داند ۷ - خ : ورندانی برو بمن بدوجو ۸ - م : دعوی ۹ - کم : عشق عقل و برهانست ۱۰ - س : ازهیچ ۱۱ - س : ازمیان آنچ درمیان ۱۲ - ض : گر اجل جان زندگان رابرد ۱۳ - ل : این جمال

مرد عاشق کبود بر باشد[۱]   مرغ دولت بریده پر باشد[۲]

در ره خلق و کام اهل هنر   از پی کام جستن و غم گر[۳]

هست حلوالمذاق[٤] تف بلاش   هست عذب المساغ[٥] داغ قضاش

گرهمی لعل بایدت کان کن   ورهمی عشق بایدت جان کن

چون ترا نیست عشق بی آبی[٦]   مژهٔ[۷] نان خرده کی یابی[۸]   ۵

مرد تاریك جان و[۹] روشن روی   گردد[۱۰] ازتف عشق[۱۱] جوشن روی

عقل و نفس و طبیعت ازپی زیست   همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی   طبع گردی و عشق[۱۲] فرآشی

عقل چون نقش بست نفس سترد   عشق چون روی داد طبع بمرد

خلق را تاز[۱۳] عشق معزولیست   جستن و جستن این دو مشغولیست   ۱۰

فی اشراق العشق

این چنین خوانده‌ام که در بغداد   بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق   ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود نهرالمعلی[۱٤] این را باب   زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب[۱۵]

هرشب این مرد زاتش دل خویش   راه دجله سبك گرفتی پیش   ۱۵

عبره کردی شدی بخانهٔ زن   بی خبر گشته او زجان و زتن

بادهٔ عشق[۱٦] کرده ویرا مست   وز وقاحت سباحه کرده بدست

چون براین حال مدتی بگذشت   آتش عشق[۱۷] اندکی کم گشت

خویشتن را در آن میانه بدید   گرد چون و چرا همی گردید

---

۱ - س : ببود بر باید   ۲ - س : باید   ۳ - ل : کام هست غم در خور   ٤ - س : هست خلق المذاق   ۵ - س : عذب المتاع   ٦ - ل : عشق نیست کی خوانی   ۷ - ل : مزهٔ ، س : مژهٔ   ۸ - ل : نخورده کی دانی   ۹ - ب : تاریك رای ، ج : تاریك روی   ۱۰ - پ : کرده   ۱۱ - چ : ازجوش عشق   ۱۲ - ل : وعقل   ۱۳ - ذ : نار   ۱٤ - ل : نهرالمعانی ، م : نهرالمعلی ، ی : المعالی   ۱۵ - ب : کشته حجاب   ۱٦ - ب : آتش باده ، خ : آتش عشق   ۱۷ - ذ : عشقش

بود خالی بر آن رخان چو ماه — مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کاین خال چیست ای مه روی — بامن احوال خال خویش[۱] بگوی

زن بدو گفت کامشب[۲] اندر آب — منشین جان خود هلا در یاب[۳]

خال بر رویمست مادر زاد — آتش عشق تو شرر[٤] بنهاد

۵ تا بدیدی تو خال بر رخ من — پرشدی زین[۵] جمال فرخ من

مرد نشنید وشد بدجله درون — بتهوّر بریخت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب — گشت جان و تنش در آب خراب

مرد تابود مانده اندر سکر — بود راه سلامت اندر شکر

چون زمستی عشق شد بیدار — کرد جان عزیز در سر کار

۱۰ مرد را تا بود شرر[٦] در دل — نبود مطلع بحاصل گل[۷]

چون شرر کم شود خبر یابد[۸] — آنکه از عقل خود خطر یابد[۹]

وانکه او مدّعی است در ره عشق — شیر او هست کم ز روبه عشق

هست در بند لقلقه[۱۰] مانده — از در معنی و خبر رانده[۱۱]

حال او حال آن[۱۲] جوان باشد — که خجل گشته از زنان باشد[۱۳]

۱۵ نشنیدی که آن عزیزه[۱٤] چه گفت — چون برو مرد حال خود[۱۵] ننهفت

التمثل فی احتراق العشق واظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه — شده از کار هاء مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را — کرد پیدا در آن زمان[۱٦] فن را

---

۱ - م : احوال خویش جمله ، ی : خویش باز ۲- م : امشب ۳ - ج : سبك دریاب
٤ - م : آتش تو مکر شرر ۵ - م : ترشدی زین ، خ : آگهی زین ٦ - خ : چون بود شرر ۷ - م : بحاصل دل ، خ : زعالم کل ۸ - ل : چون شرر روی خویش برتابد ۹ - ل : خبر یابد ۱۰ - م : لقلقه ۱۱ - م : مانده
۱۲ - ب : همچو آن ۱۳ - م : مانده از زبان باشد ۱٤ - ب : عزیز ۱۵ - ل : راز خود ۱٦ - ل : در آن میان

بر پی[1] زن برفت مرد براه　　زن زپس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد برپیم[2] بچه کار　　آمدستی بخیره رو بگذار[3]
مرد گفتا که عاشق تو شدم　　ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست[4] کز غم تو کنون　　بدوم[5] در جهان شوم مجنون
شد وجودم بر آن جمال ز دست　　شیشهٔ جان بسنگ غم بشکست　۵
بامن اکنون نه‌حال ماندو نه‌هوش　　شد زیادت مرا جهان فرموش
ظاهر و باطنم بتو مشغول　　گشت[6] وشد از جهانیان معزول
کرد حیلت برو زن دانا　　زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر شد دلت بمن مشغول　　شد وجودم دل ترا مبذول
گفت زن گر[7] جمال خواهر من　　بنگری ساعتی شوی الکن　۱۰
همچو ماهست[8] در شب ده وچار　　بنگر آنك[9] چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن　　گفت کای سر بسرتو حیلت‌و فن
عشق و پس التفات زی دگران　　سوی غیری بغافلی نگران
زد ورا یك طپانچه بر رخسار　　تاشد از درد چشم او خونبار
گفت کای فن فروش دستان خر　　گر بُدی از جهان بمنت نظر　۱۵
ور وجودت بمن بُدی[10] مشغول　　نبدی غیر من برت مقبول
کل تو سوی کل من ناظر　　گر بُدی[10] کی شدی زمن صابر
جز بمن التفات کی کردی　　غم زشت و نکو کجا خوردی
ور نهادت مرا بدی مطلق　　بدگر کس کجا شدی ملحق
سوی جز من چو التفات آری　　از جمال رخم برات آری　۲۰
مرد لافی نه مرد آلافی　　ناف رنگی نه رنگ‌را نافی

---

۱ - ل : از پی　۲ - خ : درپیم　۳ - ل : رومگذار ، ض : ره‌بگذار　۴ - ل : گفت بیم است　۵ - ل : بدودم　۶ - ب : ماند　۷ - م : گفت گرتو　۸ - ب : ماهیست　۹- خ : اینك　۱۰ - ك : شدی

سست بازار و سخت آزاری   خربزه خور[1] نه خربزه کاری
سوخته مغز و خام گفتاری   سوده سودا و ساده بازاری
هر که او مدعی بود در عشق   هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست   در ره عشق استقامت نیست

۵ ذکر معنی و برهان عشق

دعوی عشق و عقل گفتار ست   معنی عقل و عشق کردار ست[2]
عشق را بیخودی صفت باشد   عشق را خون دل صلت باشد
هر کرا عشق چهره بنماید   دل و جانش بجمله برباید
کس نیاید بعشق بر پیروز   عشق عَنقای مُغربست امروز
۱۰ عشق را کیستی نکوئی تو   بر دَرِ عاشقی[3] چه پوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست   نه بدعویست بل ببرهانست
هر کرا سر به از کلاه بود   برسر او کله گناه بود
کانکه در عشق شمع ره باشد   همچو شمع آتشین[4] کله باشد[5]
کودکی رَو ز دیو چشم بپوش   طفل‌راهی تو شو زخودخاموش[5]
۱۵ دست چپ را زدست راست بدان   تا ز تقلید نشمری ایمان
عشق مردان بود براه نیاز   عشق تو هست سوی نان وپیاز
در ره بی نیازی ای درویش   رَو تو بیگانه وار از پی خویش
کوشش‌از‌تن‌طلب کشش از جان   جوشش‌ازعشق‌دان[6] چشش‌زایمان
بهر جان سعادت اندیشت   هشت‌خوانست هفت‌خوان[7] پیشت
۲۰ عشق‌چون شمع‌زنده خواهدمَرد   دیده و دل سپید و طلعت زرد
هر کجا حسن و دلکشی باشد   غمزه باشوخی و خوشی باشد[8]

---

۱ - م : خربزه خر ۲ - کم : معنی آنرا محك و معیارست ۳ - م : بدر عاشقی ، خ : بردر عاشقان ٤ - م : آتشی ، ذ : آتشین ۵ - این دو بیت در صفحات ۱۱۹ و ۱۲۷ نیز آمده است ٦ - خ : از عشق جو ۷ - م : هشت خانست هفت‌خوان ۸-ب: هر کجا شوخی و خوشی باشد غمزه باحسن و دلکشی باشد

آن چنانی زعشق‌و طبع‌و مزیج[1] — که نسنجی[2] بچشم عاقل هیج
کی در آیی[3] بچشم اهل خرد[4] — تو فروشی نفاق[5] و نفس خرد
تا تو او را فروشی این ِسلعت — او بهر دم نوت دهد ِخلعت
ِسلعتش ساعتیست باتو و بس — خلعتش دام و درد و بند و قفس
گر از این دام و بند او برهی — کفش بیرون کنی کله بنهی ۵

در عشق مجازی

در بهشت ار نه اکل وُشر بستی — کی ترا زی[6] نماز قربستی
منبلی گفت بر درش قائم — زان شدستم[7] که **اکلها دائم**
دوستداران درگهش سمرند[8] — لقمه خواران خلد او دگرند
برهٔ شیرمست و مرغ سمین[9] — چشم داری زوی بیوم‌الدین ۱۰
دوستان زوهمه لقا[10] خواهند — در دعا زوهمه رضا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهی — می و شیرو عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدارالخلود و دار سلام
حظ دنیای جفت[11] رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن[12] و سماع و لقا — وعده داده ست مرترا فردا ۱۵
تو چو در بند و قید[13] هر هفتی — بدرش زان سبب همی رفتی[14]
گرنهادیت[15] وعده این هر هفت — زود پیدا شدی ترا آگفت[16]
نه ورا[17] بندهٔ نه در بندی — از در گریهٔ[18] چرا خندی

---

۱ - م : مزاج ۲ - ك : که بسیجی ۳ - س : کی درآیی ٤ - ب : مرد خرد کم : زانکه داری بچشم مرد خرد ٥ - کم : نقاب ٦ - ك : کی نمازی ، ل : کی ترا زین ۷ - ك : شدم من ۸ - خ : شمرند ۹ - ذ : ثمین ؟ ۱۰ - پ : زوهمه بقا ۱۱ - م : دنیاست جمله ، کم : دنیای جفت ۱۲ - پ : مسلح ؟ ۱۳ - ل : بند قید ۱٤ - م : تفتی ، ل : رفتی ، چ : نفتی ۱٥ - ل : گرندادند ۱٦ - م : نشود مرترا از آن الفت ۱۷ - ذ : مه‌ورا ۱۸ - ی : گریهٔ م : خندهٔ

خویشتن بین بوی چودیو مدام[۱] — تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانهٔ کهنست — نفس در آرزو مراغه زنست[۲]

مرغ دولت چو خانگی نبود — زاغ هرجای بودنی برود[۳]

نفس در پیش عشق سکداریست — نفس در راه عشق بیکاریست

۵ هم بدین پای بند و لطف غریب — تاج سر گشت و گوشمال[٤] ادیب

هست گفتارت از چه بیم آری — درد پهلو و رنج بیماری[۵]

نه چه پهلوی عایشه بشکست — گفت پیغمبرش که[٦] بردی دست

خار کی را که میخلد در پای[۷] — دستگاهی بساختست خدای

زانکه داند کرم که محض کرم — بکند ضایع آن عنا[۸] و الم

۱۰ تو دعا گوئی و اجابت نه — زانکه داری دل و انابت نه

زانکه[۹] داند خدای انابت را — حکمتش مانع است اجابت را

اندر معنی دل وجان ودرجات آن

ذکرالقلب انفع لان شأنه ارفع

جِد زند بوسه بر ستانهٔ دل — هزل نبود کلید خانهٔ دل

۱۵ دل برشوت پذیرد از جان نور — کی بودزیر دست[۱۰] رضوان‌حور

وزن‌سر[۱۱]همچووزن‌سرسبکست[۱۲] — برگ‌دل‌همچوبرگ گل‌تنکست

بر در اهل دل[۱۳] بوقت طعام — گند می کژدمی بود ز حرام

چون‌نشوئی[۱٤] همی دل‌از باطل[۱۵] — رقم کازران منه[۱٦] بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ — صید طاوس کی کند در باغ[۱۷]

۲۰ دل آنکس که هست برتن شاه — جانش راهست جامهٔ درگاه[۱۸]

---

۱ - ب : تونی چودیو بدام ۲ - خ : نفس در آرزو مراغه کنست ۳ - چ : زاغ هرجائی بود برود ، ب : هرجای بودنی برود ٤ - ل : گشت گوشمال ۵ - خ : رنج پهلو و درد و بیماری ٦ - ل : مهترش گفت رو که ۷ - ل : زوپای ۸ - ك : از عنا ۹ - خ : دانکه ۱۰ - م : کی پذیرد زدست ۱۱ - ل : وزن دل ۱۲ - م : همچو رون سرسبکست ، س : وزن گل سبکست ۱۳ - س : بردل اهل دل ۱٤ - س : بشوئی ۱۵ - ل : دل باطل ۱٦ - س : رقم کازرامنه ۱۷ - م : چو چراغ ،س: درباغ ۱۸ - ل : جانش‌را صد کلیسیادرگاه

باز چشم‌تو[1] در ره اسباب   هست سوی شراب و جامهٔ خواب[2]

چند باشی[3] بغفلت ای بد رگ   دل‌تودر گل و تو خفته چوسگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل[4]   سگ دیوانه داری اندر دل[5]

خوی و طبع بدسگان داری   همچوسگ‌توشه‌استخوان‌داری[6]

سگ دیوانه را بکش بعذاب   زانکه اندر ره درنگ و شتاب   ۵

هرکه را او گزید هم برجای   شود از بیم گربه سگ بچه‌زای

ذرهٔ نور اگر بدست[7] آری   بی تعب جسر نار بگذاری

ورنداری تو نور نار شوی   پیش پروردگار خوار شوی

از در تن ترا بمنزل دل   نیست جز درد دل دگر حاصل

راه جسم تو سوی منزل جان[8]   حایلی دان تو زین چهار أرکان   ۱۰

پرو بال خرد زجان زاید   از تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان بدرست   هرچه جز باطن تو باطل[9] تست

موضع دین‌دلست و مغزو دماغ   همچو بزرو فتیله[10] نور چراغ

دل بود همچو شمس[11] انجم سوز   که تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد   بر همه سروران سری یابد   ۱۵

نه چنان دل که از پی دنیی   بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود   مایهٔ دل زآب گل[12] نبود

دل که باشد چنین امانی دوست   نه‌دلست آنکه‌هست‌پارهٔ گوشت[13]

---

۱ ـ م : باز خشم تو ، س : باز جسم تو   ۲ ـ س : هست سوی دل تو جامهٔ خواب   ۳ ـ م : باشد   ٤ ـ س : توچو آبستن سگ ای جاهل ، م : بهرآبستنی سگ‌ای جاهل   ٥ ـ اندرگل   ٦ ـ ب : همچو سگ گشته استخوان خواری   ۷ ـ ب : بچنك   ۸ ـ م : از در تن ترا بمنزل جان   ۹ ـ ب : ظاهر دل برون زظاهر   ۱۰ ـ خ : برازفتیله   ۱۱ ـ ذ : شمع   ۱۲ ـ م : مایهٔ ذل وآز دل   ۱۳ ـ ل : گوشت ، م : پوست

دل که باشد ز تو امانی[1] خواه　　نبود از حال[2] ایزدی آگاه
پارهٔ گوشت گنده باشد و بس[3]　　که مر آنرا بکس ندارد[4] کس
بدشود تن چو دل تباه بود　　ظلم لشکر ز ضعف[5] شاه بود
چون سر ظلم و جور دارد شاه　　برگشاید بظلم دست سپاه
۵ ستم اندر جهان نه زاب و گلست　　این[6] همه ظلمها ز کبر[7] دلست
گر دلت نیستی بصوت زاغ　　همه طاوس گیردی بچراغ[8]
کوش تادلت چون قلم گردد　　پیش‌از آن کت امل اَلم گردد
عاشقان را برای جستن نام[9]　　نز برای حصول لذت و کام[10]
یك عتاب و بفرق فرقد خاك　　یك حدیث‌ودوجامه در برچاك[11]
۱۰ زان همه کارهات بی نورست　　کز تو تانورراه بس دورست[12]
باچنین دل سفر سقر باشد[13]　　سفله از گرگ وسگ بتر باشد
سگ بیوسنده[14] گرگ دَرنده‌ست　　سفله‌سالوس‌و لوس‌خربنده‌ست[15]
پس درین راه توشه از جان ساز　　نه ز دلق و عصاو انبان ساز
خویشتن در فکن بزورق دین　　که از این ره رسی بعلیین

۱۵ **اندر جان و دل و تن گوید**

از دَرِ تن که صاحب کلهست　　تابدل صد هزار ساله رهست
هست بر سالکان بوقت رحیل　　همچو موسی‌وخصم‌و منزل نیل[16]
لیك بر وی چوبسته گردد کار　　نار گردد بعاقبت دینار
تاخدای[17] آن رهی که‌در بندست　　همچو زنجیر در هم افکندست

---

۱ - ب : چنین امانی　۲ - ل : از علم　۳ - پ : پاره گنده وبس　۴ - ك : نداند
۵ - س : زظلم　۶ - ب : کاین　۷ - س : زکین ، م : زکبر　۸ - ل : چوچراغ
۹ - س : نام ، م : کام　۱۰ - ذ : حصول لذت کام　۱۱ - س : بجامه چاکاچاك ، خ: دوجامه صدجا چاك ، ل : زجامه درتن خاك　۱۲ - ذ : کزتو تا تو زکار بس‌دور است　۱۳ - خ : ورنباشدسقرمقرباشد　۱۴ - م : بیوسنده ، ل : نپوشیده ی: نیوشنده
۱۵ - م : خزنده است　۱۶ - خ : زخضر و منزل نیل　۱۷ - م : با خدای

پارهٔ راه نیك داری پیش　　از درِ نفس تادر دل خویش[۱]
راه دل مرترا نه این[۲] راهست　　عقل از آن‌قاصرست و کوتاهست
راه جسم تو سوی دل[۳] بمنل　　هست چون حیزو[٤] منزل اوّل
که همی هردمی ز رنجوری　　گفتی ای مکه‌وه که‌بس دوری
نقش مکه سه حرف دل تنگست　　جز برفتن[٥] هزار فرسنگست　　٥
هست برسالکان بوقت بسیج　　راه دل‌را چو[٦] زلف زنگی پیچ
لیك بروی چو گرم گشت آتش　　راه گردد چوطبع زنگی خوش
آنکه ره را بجد نگیرد پیش　　همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره　　همچو زنگی بود بدل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل　　مرورا نیست مغز دل حاصل　　١٠
این چنین‌پرخلل[٧] دلی که تراست　　دد و دامند باتو زین دل راست
پارهٔ گوشت نام دل کردی　　دل تحقیق را بحل[٨] کردی
تو زدل غافلی و بیخبری　　دگرست آن دل‌وتو خود دگری
دل بود راه آن جهانی تو　　لیك دل را زدِه[٩] ندانی تو
پرو بال خرد ز دل باشد　　تن بی دل جوال گل[١٠] باشد　　١٥
خشك و بی بر بمانده[١١] اندر گل　　چون ُبرند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست　　هرچه جز باطن تو باطل تست
دین زدل خیزدو خرد ز دماغ　　دین‌چوروز آمدو خرد چوچراغ
آفتابی بباید انجم سوز[١٢]　　بچراغ تو شب نگردد روز
آن چنان دل که وقت پیچاپیچ　　جز خدای اندرو نباشد هیچ[١٣]　　٢٠

---

۱ - س : از در نفس خویش تا در خویش　۲ - ذ : نه آن　۳ - ل : دین　٤ - ذ : خیره　٥- س : پس برفتن　٦ - ب : همچو　۷ - ب : باخلل　۸ - ب : خجل　۹ - ذ : زره ، ل : ده رازدل　۱۰ - ب : جوال گل ، م : چو آب و گل　۱۱ - س : بماند　۱۲ - س : دل بود همچو شمس انجم سوز　۱۳ - ل : نگنجد هیچ

نه چنان دل که از پی تلبیس	هست مردار گلخن ابلیس

دل یکی منظریست[1] ربانی	اندرو طرح و فرش نورانی[2]

از سر جهل و روی نادانی	حجرهٔ دیورا چه[3] دل خوانی[2]

هست معراج دل بوقت[4] فراغ[5]	قاب قوسین عقل و شرع دماغ[6]

۵ از در چشم تا بکعبهٔ دل	عاشقان را هزار و یك منزل

خاص خواند هزار و یك نامش	عام داند هزار و یك دامش

آنکه بودند خواجه صاحب دل	پیش رفتند از تو صد منزل

بنشستند بر بساط سماط	تو بمانده پیاده هم برباط

اصل هزل و مجاز دل نبود	دوزخ خشم[7] و آز دل نبود

۱۰ دل که او را سر بدست و بهست	دل‌مخوانش که آن‌نه‌دل که‌دهست[8]

دل که‌باچیز[9] این‌جهان‌شدخویش	دان که زان دل دلی نیاید بیش

اینت غبنی[10] که یك رمه جاهل	خوانده شکل صنوبری را دل

این که دل نام کردهٔ بمجاز	رو بپیش سگان کوی انداز

دل که برعقل مهتری دارد	نه بشکل صنوبری دارد

۱۵ دل که با مال و جاه دارد کار	این‌سگی دان‌و آن دورا مردار

اندر صفت پرورش دل گوید

دل قوی کی کند[12] ززحمت[13] و بیم	جز شراب مفرّح[14] تسلیم

ایمن آنگه شوی زمحنت[15] و تاب	که خوری شربتی ز بادهٔ ناب

تا نخوردی[16] شراب دین مستی	چون بخوردی زهر بلا رستی

---

۱ - س : منظریست م : منظر است ۲ - ك : دیوارچه ۳ - م : وبیشتر نسخ : دل یکی منظریست ربانی خانهٔ دیورا چه دل خوانی ، ازسرجهل وروی نادانی اندرو طرح و فرش نورانی و صورت متن مطابق ، ل : است ٤ - ك : بگاه ۵ - ذ : بعرش دماغ ٦ - ذ : بوقت چراغ ، خ : بوقت فراغ ۷ - م : جسم ۸ - ل : نه‌دلست آنکه سوی عقل دهست ۹ - س : که با چیز ، م : که باخویش ۱۰- ب : غبنی ۱۱- م : عیبی ۱۲- س : می کند ۱۳- م : رحمت ۱٤- س : و مفرح ۱۵ - ب : زحمت ۱٦ - ل : تا بخوردی

وان مفرّح که اولیا سازند[1] در شفا خانهٔ[2] رضا سازند
خور اینجا گلست ازو[3] برگرد کانکه گل‌خورد روش باشد زرد[4]
تا بدینجا ز گل نپرهیزی کی[5] زگل‌سرخ روی[6] برخیزی
مرد گل‌خواره را چو یاد[7] دهد آخرالامر جان بباد دهد
نان‌و جامهٔ سپید این منزل نفزاید مگر سیاهی دل ۵
دل کند سخت جامهٔ نرمت خورش خوش برد زسر شرمت
تو مشو غرّه بر نکوئی پوست که خَلَق‌پوش مردخلق نکوست
ناخوشی خوب‌و نغزو زیبا نیست خوی خوش باکلاه و دیبا نیست
نفس حسی بخوردن ارزانیست غذی جان زخوان بی‌نانیست
غافلان[8] فربه از بطر[9] زانند که غم جان و جامه[10] کم دانند ۱۰
هردلی راکه‌غم بود مسکون نه‌دلست آنکه هست‌خانهٔ‌خون[11]
مرد نبود که گرد خود پوید مرد راه نجات خود جوید[12]
تاکی از کنج خانه بیرون آی از چنین خانهٔ سوی صحرا[13]
من غلام گزیده مردانم باد دایم فدایشان جانم

اندر صفت شب گوید ۱۵

چون نهان شد زبهر سود زمین آتش آسمان ز دود زمین
دهر چون در سرای قیر[14] اندود تودهٔ دوده با تلاطم دود[15]
ظلمهای سپهر دریا دم گشته در طبع دهر مستحکم

---

۱ - س : زان مفرح که اولیا نازند ، م : وان مفرح که اولیاسازند ، چ : . . . اولیا یازند ۲ - ب : در شفاخانهٔ ، م : پس دروازهٔ ۳ - پ : ازین ، س : از آن ٤ - م : زرد باشد زرد ، چ : زرد باشد و سرد ۵ - پ : چون ٦ - س : تازگل تازه روی ۷ - م : باد ۸ - ل : عاقلان ۹ - ذ : بتر ،ض: نظر ۱۰ - کم : نان وجامه ۱۱ - چ : خانهٔ خون ، ل : پارهٔ خون ، م . جامهٔ خون ۱۲ - ك : خود پوید ۱۳ - س : درره کردگار بیچون آی ۱٤ - م : دود ، س : قیر ۱۵ - س : تودهٔ دوده بود باتل دود

پیش دیوان درن دمکه زشت[١] زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پردوده تودهٔ هامون[٢] کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا من چو گوهر صدف نهاد سرا[٣]
خفته اندر کنار اهریمن[٤] زنگیی کش زمشك[٥] پیراهن
٥ زنگیانی بقیر[٦] بسرشته شبه باساج[٧] کرده در رشته
دیو از دوده کرده[٨] خودرا دلق شش جهت را یکی نموده بخلق
می دمید از دهان دوده سرشت دیو در روی نو بیان[٩] انگشت
گشته انقاس[١٠] گوهر مردم کرده انفاس راه منفذ گم
یاتو[١١] گفتی که از جوال سیاه زنگیی کور سرمه ریخت بچاه
١٠ نور بسیار اندکی کرده تیرگی شش جهت یکی کرده
سایهٔ[١٢] آفتاب رفته چوتیر قیروان را گرفته اندر قیر[١٣]
شد چو شد زیر خاك چشمهٔ خور نسترن را ز[١٤] حوض نیلوفر
چشم نرگس بباغها در باز[١٥] لیك بیگانه از نشیب[١٦] و فراز
زحل از اوج[١٧] خویش رخ بنمود همچو گوئی ز نقره زر اندود[١٨]
١٥ مشتری گشته از فلك[١٩] پنهان هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته[٢٠] تیغ گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب پوشیده[٢١] وز سیاهی نقاب پوشیده[٢١]

---

١ - س : درون دمگه زشت ، ی : دون دمکهٔ زشت ، ل : درون و مکه زیشت
٢ - ل : پردود دیدهٔ هامون ، س : پردود دودهٔهامون ٣ - م : نهاده بسرا ٤-
ل : اهرامن ، س : آهر من ٥ - س : کش زمشك ، م : کورمشك ٦ — م :
بقهر ٧ - ب : شبه و ساج ، س : شبه و دود ، ل : شبه بادود ٨ - س : دیو
کرده زدوده ، کم : دیو از دوده کرد ٩ - ج : زنگیان ١٠ - ذ : انفاس
١١ - ذ : تاتو ١٢ - ب : ساقه ١٣ - س : اندر قیر ، م : شب درقیر ١٤ -
ب : نسترن زار ١٥ - س : چشم در باغها چو نرگس باز ١٦ - س : در نشیب
١٧ - م : ازلوح ١٨ - م : همچوگوی بلور ، ل : گوئی مگو زر آلود ١٩-
ك : از فلك شده ٢٠ - پ : بر فراشته ٢١ - ل : بربسته

زهره اندر حضیض ناپیدا — گشته از نور خویش جمله جدا

با عطارد نمانده هیچ رمق — هم بسان دویت[١] خود مطلق

خسرو شرق[٢] در شبستان خوش — خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه[٣] و ستاره برآن — چون زر سرخ و دست نیلگران

شهب[٤] اندر اثیر میدان تاز[٥] — دُم عقرب ز زهره چوگان باز ٥

بوده پیش بنات نعش مهین — ماه چون نیم حلقهٔ زرّین

در ثرّیا بمانده چشم سهیل — خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته[٦] — متمکن چو پیر آهسته

نالهٔ بیوه و خروش یتیم — دل برجیس را نهاده دو نیم

بهر تعویذ عقد حورالعین[٧] — فرقدان چون هلیلهٔ زرین ١٠

انجم اندر مجرّه راست چنان — که صدف ریزه‌ها برآب روان[٨]

شده شکل مجرّه زو پیدا — همچو موسی و بحرو[٩] زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهرهٔ یشم — بریکی جام می نموده بچشم

همچوشخصم[١٠] ضعیف شکل سُها — گاه پیدا و گاه ناپیدا

گردش انجم[١١] از ورای اثیر — خیل رومی بگرد زنگی پیر[١٢] ١٥

کوکب از راه کهکشان پیدا — راست چون اشك وچشم نابینا

چرخ‌را کرده چون شکوفه بباغ — گاو گردون[١٣]زشش‌پلیته[١٤]چراغ

مانده ساکن چو گوهراندر درج — هفت سیاره و دوازده برج

---

١ - ذ : دوات ٢ - پ : ماه مستور ٣ - ل : فیروزه ٤ - م : اشهب ، ب : شهب ٥ - س : میدان باز ٦ - ل : درچرخ قطر بنشسته ٧ - م : بهرتعویذ های روح‌العین ٨ - س: درآب‌روان کم:حوض ٩ - م : زبهر ١٠ - ب: جسم ،ل: چشم ، چ : شکل ١١ - س : گرد شب انجم ، م : گردش انجم ١٢ - س : بگرد زرین‌تیر ، کم : بگرد زنگئی میر ، چ : بگرد زنگی امیر ١٣ - م : کاه کردون ، س : گاو گردون ، چ : کارگردون ، ل : گاو و گردون ١٤ - م ، س : پلیته ، چ : فتیله

اختر و آسمان[١] ز کینهٔ من — گشته[٢] مانند اشک وسینه من

چون‌زسرماء صبح[٣] زنگی‌زشت — دم دمید اندر آتش و انگشت[٤]

صبحدم دم برون همی زد[٥] خیل — کفتئی جان[٦] همی کند بوالليل[٧].

تابرون کرد همچو زرین درق[٨] — شاه گردون سر از دریچهٔ شرق

٥ همچو من[٩] زرد روی شد عالم — چون برون تاخت صبح سرخ‌علم

شد[١٠] جهان تازه چون دل دانا — شب شد از بیم روز ناپیدا

انجم از بیم صبح ریزان شد — زنگی از رومیان[١١] گریزان‌شد

صبح چون شد ز نور شاد روان — گسترید او زنور شاد روان

بامدادان پگاه[١٢] از در من — ناگه آمد پدید دلبر من

١٠ دلبری کودل[١٣] و روان بربود — چون بکافور مشک می اندود[١٤]



الباب السادس

فی ذکر نفس الکلی و احواله

ذکر نفس الکلی نذیر ناصح و اهماله غرور فاضح

اندر آمد چو ماه در شبگیر **انعم‌الله صباح** گویان پیر

کند جسمی[1] و ساکن ارکانی تیز چشمی[2] و ره فرادانی ٥

روی چون آفتاب نور اندود جامه چون جامهٔ سپهر کبود

ناگهانی تو گفتی آمد بر آفتابی ز حوض نیلوفر

یا مگر باغبان[3] طینت من ناگهان کشت بر بنفشه سمن

دیده چون از نهاد من پر کرد تابسر[4] درج جزع پردُر کرد

گفت چون نطق پرشکر[5] بگشاد کله خواجگی ز سر بنهاد ١٠

کیف اصبحت ای پسر خوانده ای بزندان نفس[6] در مانده

ای بچاه غرور مانده[7] اسیر برتو نفس هوا پرست امیر[8]

خیز کاین خاکدان سرای تو نیست این هوس خانه‌است[9] جای تو نیست

چه افکنی[10] بیهده بساط نشاط اندرین صد هزار ساله رباط

گر[11] قبای بقانخواهی سوخت[12] برکش ازتن قبای[13] آدم دوخت ١٥

خویشتن را ازین قفس برهان بنما از خلیفتی برهان

باش گنجور در نشیمن خاك ور نه بگذر از انجم و افلاك

---

١ - م : خشمی ، ذ : چشمی ٢ - ل : تیز ذهنی ٣ - ب : آفتاب ٤ - س : تا بدو ، م : تابسر ٥ - ب : چون شکر، خ: شکرین ٦ - خ : جهل ، طبع ، س : ای برآن چاه نفس ٧ - ل : گشته ، چ : ماه ٨ - م : برتو مور هواپرسته امیر ، ب : بر تو مور هوات گشته اسیر ، ذ : برتو دیو هوا پرست امیر ٩ - م : خانه ایست ١٠ - ل : چه کشی ، چ ، چکنی ١١ - ب : که ١٢ - م : بوخت ، س: سوخت ، چ : که قبای فنا بخواهی سوخت ١٣ - م : از سر قبای

صفت کلماتی که با نفس کلی رود وجوابها که او گوید

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور   وی زعکس رخ تودیو چوحور
ای زمان از تو عید و آدینه   وی زمین از رخ تو آیینه[۱]
صفتت بر تر از نفس باشد   وصف کردن ترا هوس باشد
۵ بس بدیعی بصورت و پیکر   نیست در کل کون چون تو دگر
از صفت[۲] صورت معاینه ای   زانکه هم روئی و هم آینه ای
اندر اقلیم دین توئی هموار   از پی راه عذر و شکر شکار[۳]
طوبی مایه بخش باغ[۴] ارم   کعبهٔ پادشاه خاك[۵] حرم
بس بهی نفس و بس قوی نفسی   عقل و جانی سری دلی[۶] چه کسی
۱۰ حبذا صورتت که بس خوبی   خرّما شوکتت نه معیوبی
بر تر از جوهری[۷] و از عرضی   جملهٔ کائنات را غرضی
گوهری[۸] کز تو قابل قوتست   برج خورشید و دُرج یاقوتست
خوردهٔ شربها[۹] زدست ملك[۱۰]   همچو پیغمبران[۱۱] **هنیئاً لك**
چه کنی[۱۲] پیش مدبری پردرد   در چنین کُنج گنج باد آورد
۱۵ کلبهٔ همچو دیو در گه دود[۱۳]   کردی ازعکس روی نوراندود[۱۴]
من سهائی ندیده ام در چاه[۱۵]   بادو خورشیدم[۱۶] این زمان و دو ماه
بلی اندر سرای جسمانی   تو زمن این حدیث به دانی
این بود خلق و فعل پیران را[۱۷]   که امیران کنند اسیران را

---

۱ - ب : از توهمچو آیینه ۲ - س : از صفا ، ل : در صفت ۳ - ل : و شکار ٤ - ل : و باغ ٥ - ل : وخاك ٦ - ل : سرودلی : ذ ، جان دلی سری ۷ - ل : گوهری ۸ - ل : گهری ۹ - ل : شرها ۱۰ - فلك ۱۱ - س : پیغامبران ۱۲ - س : چکند ، ذ : چکشی ۱۳ - س : کلبهٔ تیره همچو دیو ازدود ، ب : کلبهٔ همچو دیو ودمگه دود ۱٤ - چ : زراندود ۱۵ - ل : من سها را بدیده ام درراه ، س : ندیده اندر چاه ۱٦ - کم ، خرشیدم ۱۷ - ب : کاین بود فعل و خلق پیران را ، س : این بود . .

این چه‌جای چو توجهان‌بین‌است گفت‌خود جایم ازجهان این‌است
که عمارت سرای رنج بود[1] در خرابی مقام گنج بود[1]
جای گنج است موضع ویران سگ بود سگ بجای آبادان
عرش‌وفرشت‌سرای‌وبار گه‌است[2] آفرینش ترا چه کار گه است[3]
تیرگی با عمارتست انباز نور گرد خراب[4] گردد باز ۵
نبود زین سرای رنج و تعب ماه‌و خورشید جز خراب[5] طلب
که بخانهٔ درست در نایند[6] رخنه یابند وروی[7] بنمایند
زیرك‌از زخم دهر[8] خسته‌بهست پوست پرمغز خود شکسته بهست
دل زیرك میان لوز[9] بود دل نادان[10] چو پوست گوز[11]بود
مغز تا نازکست پوست نکوست چون‌قوی‌شدحجاب گرددپوست[12] ۱۰
سنگ باید چو مرد کاهل[13] شد مغز نغزت ز سنگ[14] حاصل شد
گفتم ای جان پراز[15] نکوئی تو از کجائی مرا نگوئی تو

جوابهاکه بانفس کلی گوید

گفت من دست گرد لاهوتم قائد و رهنمای[16] ناسوتم
درجهانی که بخت جای منست این جهان جمله زیر پای منست ۱۵
اوّل خلق در جهان مائیم نه همه جای چهره بنمائیم
برِ نااهل و سفله کم گردیم در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق خلقت ما جداست از همه خلق

---

۱ - ل : آمده ۲ - ل : سزاوبار گهست ۳ - ل : چوکار گهست ٤ - م:خرابه ، س : خراب ٥ - خ : خرابه ٦ - ل : گربخانه درست دریابند ، کم : که بجای درست درناید ۷ - س : ببینندو ، م : یابندروی ۸ - م : دل‌زیرك‌زدهر ۹ - س : بسان نور ، چ : بسان نوز ، کم : بسان‌مغز ،ب: بسان‌لوز ۱۰ - چ : دانا ۱۱ - ی : بسان‌جوز ۱۲ - ذ ، باشد پوست ۱۳ - ب : کامل ۱٤ - ل : بسنگ ۱٥ - ل : بدین ۱٦ - کم : تابدو رهنمای

تربتم گوهرست کانها را موضعم مرجعست جانها را

من زاقلیمی آمدم ایدر[۱] چون قلم کرده پای تارك سر[۲]

آن‌زمین[۳] کاندر آن‌مبارك جاست همچو خورشید آسمان شماست

سنگ او گوهرست‌و خاکش‌زر بحر او انگبین و که عنبر[٤]

۵ قصر هائی درو بلند و شگرف پاك چون آتش‌و سپید چو برف

بامشان چون فلك مسیح پذیر بومشان همچو نقطه قارون گیر

وآن[۵] گروهی که اندرین[٦] جایند گوهرین[۷] سر زمردین پایند

پل جیحونشان[۸] سر ظالم وحش گه پایه شان[۹] دل عالم

سر بسان سران[۱۰] سرافرازان قد چو او مید ابلهان یازان[۱۱]

۱۰ همه مستغرق جمال قدم فارغ از نقش عالم و آدم

گاوشان[۱۲] از برای دفع الم نیزه بازی کند[۱۳] چو شیر علم

کشورش روز و شب فزاینده او و هرچه[۱٤] اندروست پاینده

همه از روی بی غمی جاوید بی‌خبر همچو سایه و خورشید[۱۵]

اندران[۱٦] باغ هر یکی زیشان از برای قبول درویشان

۱۵ صاحب صدر سدرهٔ ازلیست مونس فاطمه جمال علی است

چه صفت گویم آن گره را من همه اندر یقین جان بی ظن[۱۷]

عندلیبان روضهٔ انسند ساکنان حظیرهٔ قدسند

عالمی سر بسر بدیع‌الحال نفش او رهنمای خیرالفال

---

۱ - ل : زاقلیم آمدم اندر ۲ - م : پای زتارك سر ۳ - ج : آن زمین ، کم : کان‌زمین ، م : آن‌زمان ٤ - ذ : که گوهر ، ل : کف گوهر ۵ - ل : آن ٦ - ج : اندر آن ، ب : اندرو ۷ - ل : گوهر ۸ - ج : جیحون او ۹ - ل : مایه‌شان ، س : پای‌او ۱۰ - م : سرو بستان‌آن،خ:سرو‌بستانشان ۱۱ - ل : نازان ، کم:همچوامید ابلهان یازان ۱۲ - ج : کارشان ۱۳ - س : کنان ۱٤ - س : او ز هرچه ۱۵ - ج : سایهٔ خورشید ، ل : سایه از خورشید ۱٦ - ج : اندرین ۱۷ - ج : بی تن

بینی آن روضه را اگر خواهی   کنی از جان ودیده همراهی[١]

بی عقوبت[٢] زمینش از ذل و غم[٣]   بی عفونت[٤] هوایش از تف و نم

هم زمینش ز کوه واز گو دور[٥]   هم هواش ازحوادث الجو[٦] دور

سنگ ریزو گیاش عالم و حی   حشرات زمینش خسرو و کی

هرچه در صحن او[٧] مکان دارد   تا بسنگ و کلوخ جان دارد   ٥

من ز درگاه خازن ملکوت   حجتم در خزینهٔ[٨] ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور   گفت کز کی[٩] واز کجا[١٠] برتر

جای کی[١١] گویمش که‌شهرخدای   جای جانست و جان ندارد جای

این چنین نکتها چو گفت مرا   خرد اندر بصر بخفت[١٢] مرا

زانکه اندر جمال[١٣] آن زیبا   مانده بودم چو نقش بر دیبا   ١٠

اجل از دست آن لب خندان   سر انگشت مانده در دندان[١٤]

چشم کز صورتش ندارد برخ   دیده‌زوبر کشددو کر کس‌چرخ[١٥]

مرکبی کو بزیر ران دارد   آخر از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او   مدرك کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب حالت او   صدق در راه دین مقالت او   ١٥

هیچ بیهوده را بدوره نیست   زانکه درخلقها[١٦] چنو شه نیست

درو درگاه او چومرئی نیست[١٧]   مرو آنجابجای خویش بایست[١٨]

---

١ - ذ : کز دل وجان کنیش همراهی   ٢ - س : بی عفونت   ٣ - ل : از دل‌غم
٤ - س : بی عقویت   ٥ - ذ : از دردور   ٦ - ل : از حوادث وشر ، ذ : از حوادث شر   ٧ - س : درصحن‌آن   ٨ - ب : حجراه ام در خزانهٔ ، م : حجتم در جزیرهٔ ،س: حجره کردم جزیرهٔ   ٩ - س : کز کی،م: کز کیف   ١٠ - ل : گفت آن‌وز کجاواو   ١١ - ب : جای‌چون ، م : جای که   ١٢ - م : نخفت   ١٣ - م : جهان.
١٤ - ب : بردندان   ١٥ - چ : بر کشید کژدم چرخ ، س : بر کشد دو کژدم چرخ ، ب : بر گرفت کژدم چرخ   ١٦ - ، ل : در حلقها،   ١٧ - م:قربی نیست ، ذ ، چوموئی نیست ، ل : گرتو خواهی که تانگردی نیست   ١٨ - چ : مایست ، کم : میبست

پیش درگاه او زاهل هوس ... مُل سوارست و گل پیاده و بس
او امیریست[1] کاندرین بنیاد ... از پی عزّ شرع و دادن داد
بردرش لشکر هوس نبود ... وز[2] سوار و پیاده کس نبود
روح را کرده[3] از جواهر نور ... گوش و گردن چو گوش و گردن حور
۵ پرده ها باشد[4] از هدایت او ... حرف و آواز[5] در ولایت او
روز کوری ترا بخود پذرفت ... کت دراین لافگاه[6] غرجه گرفت
تا نُبیِ و نَبی زچون تو سقط[7] ... این در آمد بصورت آن در خط
جهل تو[8] بهر قال و قیلی را ... دحیه کردست[9] جبرئیلی را
گرد این پیر گرد[10] تا از چاه ... پایت آرد زچاه بر سر گاه
۱۰ طفل کو بر گرد کسی گردد ... تخم کو پرورد بسی گردد
زانکه از قوّت قوائم او ... بهر جاوید نفس سایم[11] او
کس چنو کم شنود[12] در سلفوت ... برزگر در[13] مزارع ملکوت
جان من بهر این حدیث چو نوش ... چشم بنهاده بردریچهٔ گوش
نشدم سیر از آن سخن دان زیر[14] ... تشنه زاب نمك[15] نگردد سیر
۱۵ جان ز دیدار دوست پروردن ... هست چون شهد و[16] گلشکر خوردن
معده از علم زان[17] نگردد پست ... که طعام و شره بود هم دست
گفتمش باتو روزگار خوش است ... باتو خواهم که باتو کار خوش است
بی چنو[18] پیر در جوانی خویش ... که خورد بر[19] ز زندگانی خویش

---

۱ - خ: آن امیر است ۲ - کم : از ۳ - ج. روح او کرده ٤ - س : پردها بندد
۵ - س : خطاواز ، ج: خطاوپر ٦ - ل : بارگاه ۷ - س : بانبی نبی زنیك وزبد
۸ - س : عقل تو ، م : جهل تو ۹ - ذ : دحیه کرده است ، ج : زخمه کرده ، ل : درقفس کرده ۱۰ - ذ : این میل گرد ۱۱ - ب : سائم ، م : صائم ۱۲ - ب: شنید ۱۳ - کم : بزرکردن ۱٤ - س : نشدم من از آن سخندان زیر ، م : سخندان دیر ۱۵ - م : از پرنمك ، س : زاب نمك ١٦ - ل : چون شهد ۱۷ - ب : معده را زان علم ۱۸ - م : بی چنین ، ذ : زین چنین ۱۹ - ذ : خوردهٔ بر

اندر صفت مرید گوید

لب چو بگشاد پیر فرزانه   سایه بیرون گریخت از خانه

پیر را گفتم از سر تحقیق   ای ترا ملك دین جدیرو حقیق

من که باتو دمی بگفتم غم   بهمه عمر ندهم آن یك دم

عمر بی دوستان نه عمر بود   عمر بی یار عمر غمر بود[۱]   ۵

عمر با دوستی که او یکتاست[۲]   یك دمی‌را[۳] هزار ساله بهاست

دل ز بند تو خوش بود بعذاب[۴]   چه‌عجب کز نمك‌خوش‌است کباب

جان ز روی تو در ارم باشد   دل ز تایید تو خرم[۵] باشد

چون تودر مرکزحقیقت‌وحدق[۶]   نیست یك پادشا بمقعد صدق

از تو صحرا حریر پوش شود[۷]   وزتو نیها[۸] شکر فروش شود   ۱۰

از تو یابد کلید قفل وفا   سر صندوق صدق و دست[۹] صفا

از تو بیهوش جفت هوش آمد   که هیولی برهنه پوش آمد

مردم از نیك نیك خو گردد   باز[۱۰] چون بد بود چنو گردد[۱۱]

اندر عذر انبساط گوید

چون خرد در لبت بجان نگرم[۱۲]   چون‌قلم برخطت بجان گذرم[۱۳]   ۱۵

آینهٔ روشنی بدست خرد   کس در آن روی دم نیارد زد

پیش تو چون سنان کمر بندم[۱۴]   خون همی گریم[۱۵] وهمی خندم

همچو چنگ ار در[۱۶] هوات زنم   رسن اندر[۱۷] گلو نوات زنم[۱۸]

خواجه‌آنکه[۱۹] که‌رازمطلق گفت   رسن اندر گلو اناالحق گفت

---

۱ - ل : عمر با یارعمرعمر نبود   ۲ - ل : بیحیاست   ۳ - س : یکدمش را   ٤ - ل : چوگلاب   ۵ - ل : محترم   ٦ - ك : صدق   ۷ - ل : شده   ۸ - ذ : وزتو می ها ، ل : وزتوئیها   ۹ - ل : صدق‌دست   ۱۰ - س : یار   ۱۱ - ل : چواو گردد   ۱۲ - س : درلبت نهان نگرم ، م : دردلت بجان نگرم   ۱۳ - م : بسر گذرم ، س : بجان گذرم   ۱٤ - چ : میان بندم   ۱۵ - کم : ریزم   ۱٦ - چ : از در   ۱۷ - س : زسراندر ، چ : ازسراندر   ۱۸ - ل : چونات‌زنم   ۱۹ - ل : آندم

کانکه[۱] از بیم نفس بگریزد	عشق با خون دل در آمیزد[۲]
حرز خواجه پس از فراق تنش	وصل[۳] حق‌بود جملهٔ[٤] سخنش
پشت‌داروی باش و خیره مجه	بر سر دار دست و پای منه[٥]
زانکه در کلمن[٦] رموز ازل	خاصه آنکه که جان شنید غزل
۵ حق چومر خواجه را پدید آمد	پرهٔ رمز را[۷] کلید آمد
از نخست[۸] آوریده این[۹] پیغام	بپسین آفریده این خود[۱۰] کام
باز پس ماندهٔ ز پیش اجل	پس‌و پیشت گرفته حرص و امل
از پی نان و آب ماندی باز	در حجاب نیاز تن چو پیاز
چه‌افکنی تخم حرص و آز و نیاز	در گل دل که آز نارد نار
۱۰ کاندرین خر سرای پوئی تو	بچه مانی مرا نگوئی تو
گر بآب و بنان بماندی باز	چکنی تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری زنخ کند محلوج	وآنچه تری ترا[۱۱] کند مفلوج
تو بپرهیز از این غرور فلك	که[۱۲] نداری سر مرور فلك
کاندرین حجره برتن‌و دل‌و جان	آب از آن گشت برخرد[۱۳] تاوان
۱۵ کنجدی گر دهد ترا[۱٤] گردون	دبهٔ بنددت سبك بر کون[۱۲]
که تواند که دانهٔ کنجد	در دبهٔ[۱٦] روغنی دو من گنجد[۱۷]
جان و دینت بقهر بستاند	کر ترا دل[۱۸] بخویشتن خواند
نیست بیرنج راحت دنیا	خنك آنکس که کرد هردو رها

در چشم نگاه داشتن گوید

قال النبی علیه السلام : النظر[۱] سهم من سهام الشیطان

آنچه برتن قبول بر جان رد ‌‌ وانچه برپای نیك بر سر بد
منگر اندر بتان که آخر کار ‌‌ نگرستن گرستن آرد بار
اوّل آن[۲] یك نظر نماید خرد ‌‌ پس از آن لاشه جست[۳] ورشته ببرد ۵
تخم عشق آن دوم[۴] نظر باشد ‌‌ پس از آن رشك واشك تر[۵] باشد

حکایت

آن شنیدی که درگه عیسی ‌‌ خواست باران بحاجت از مولی
رفت باقوم خود باستسقا ‌‌ کرد هر کس ز عجز خویش دعا[۶]
باجابت دعا نشد مقرون ‌‌ گشت عیسی از آن سبب محزون ۱۰
ناگه آمد ندا که مُجرم را ‌‌ از میان کن برون که مُکرم را
باگنه کار نیست راه رضا ‌‌ نشنود از گناه کار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه ‌‌ که جهان بود از آن گروه ستوه
جزیك اعور نماند با عیسی ‌‌ جان ما باد جانش را بفدا
گفت عیسی چرا نرفتی تو ‌‌ پشت چون دیگران نخفتی[۷] تو ۱۵
تاتو[۸] بودی بگو گنه کردی ‌‌ نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی برهگذری ‌‌ سوی نامحرمی زدم نظری
هم برآنجای کان نظر دیدم ‌‌ طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم[۹] برنکندم من ‌‌ تامر این چشم برنکندم[۱۰] من
چون ظفر یافت دیو بر چشمم ‌‌ چشم کردم سیاه چون و شمم ۲۰
تاظفر یافت دیو بر بصرم ‌‌ دیده را دور کردم از نظرم

---

۱ - ب : النظرة ۲ - ب : اولت ۳ - س : رفت ٤ - ب : ازدوم ٥ - م : اشك ورشك بر ٦ - چ : ز بهر خویش دعا ۷ - چ : بخفتی ، ل : نگفتی ۸ - کم : با تو ۹ - ب : خشم ، ك : خویش ۱۰ - چ : سر نکندم ، ح : رافکندم

آنچه از من نصیب شیطان بود — گشته مر دیو[1] را بفرمان بود
دور کردم ز خویشتن یکراه — تا نمانم رهین[2] خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا — که توئی در زمانه خاص خدا[3]
دست برکرد زود مرد امین — عیسی اندر عقب کنان آمین
٥ دست برداشت مرد دینی زود — بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید — ابر باران گرفت و می‌بارید
از چپ و راست سیلها برخاست — رودها ره گرفت ازچپ‌و راست
هرکرا بر گزید یزدانش — بر زمانه رواست فرمانش
گر تو فرمان حق بری، فرمان — بدهی برزمانه چون شاهان
١٠ نظری کان نبایدت منگر — تانیابی تو از زمانه[4] خطر
هرکه او ننگرد بناشایست[5] — نکشد رنج و غم بنا بایست[6]
سهمی است از سهام دیولعین — هرنظر کان نشاید[7] اندر دین
عاشقی جز باختیار خطاست[8] — آه عاشق باختیار کجاست[9]
زاب پشت آبروی بگریزد[10] — کاب[11] پشت آب رویها ریزد
١٥ کرد پربادت اندرین عالم — انده آب پشت و نان شکم[12]
اینت چابك سوار در تك و تاز[13] — که پیاده بماند با مهماز[14]

اندر صفت خوب روی بدخوی گوید

آنکه با نقشهاء[15] زیبااند — تختهٔ[16] کودکان و دیبا اند[17]

---

١ - ل گشتم‌اردیو ٢ - چ : تانمایم میان ، ل : تابمانده میان ٣ - ل : یار خدا
٤ - چ : تو در زمانه ٥ - ل : بنابایست ٦ - ل : زنا شایست ، چ : زنابایست
٧ - چ : آن نظرکان نه واجب ٨ - ذ : باضطرار خطاست ٩ - ذ : باختیار غطاست ١٠ - س : آب رخ زاب پشت بگریزد ١١ - س : آه ١٢ - ك : انده آب ونان پشت و شکم ، م : انده آب پشت و باد شکم ١٣ - ل : پرتك وتاز ١٤ - م : بامه باز ١٥ - س : بانقشهای ١٦ - ك : سخته ١٧ - م : کودکان دیبا اند

طمع او را[۱] زروی زیبا چیست　　پارهٔ چوب را زدیبا چیست

هر کرا روی خوب خوی ددست[۲]　　روی نیکو دلیل خوی بدست

روی نیکو بقدر خود بدخوست　　زان خرد خوب را ندارد دوست

بر کسی کش نه‌دین نه‌آیین‌است[۳]　　روی نیکو کدوی رنگین است

هر کرا بر جمال[۴] بدنیتیست　　دانکه حسنش چوماه عاریتیست　　۵

چون چراغند لیك[۵] پژمرده　　بنمی زنده وز دمی مرده

اندر شرح خوب و زشت گوید

خوب را از برای دست فراخ　　جاودان شاخ شاخ ریز د شاخ[۶]

زشت را از برای حسرت چیز[۷]　　دست‌ودل‌تنگ چون گذرگه‌تیز

گلخنی‌را کشیده اندر پوست[۸]　　تو گهش‌جان لقب کنی که‌دوست[۹]　　۱۰

آن چنان کرد شهوتت محجوب　　که ندانی توخوك را از خوب[۱۰]

کرد بادام[۱۱] دید سیم تنت　　دل بریان چو پسته در دهنت[۱۲]

هر که‌در‌دست این‌چنین‌دل ماند[۱۳]　　تا ابد پای او فرو گل ماند[۱۴]

آن بت ماه روی سیم اندام[۱۵]　　چون زرت کرد خوش‌رو وخوش نام[۱۶]

چون برافشاند[۱۷] زلف‌مشکین را　　بچه دارد چنان[۱۸] دل و دین را　　۱۵

ماروطاوس‌روی‌وموی آراست[۱۹]　　عافیت آدم است و دل حوّاست

---

۱ ـ م : طبع ودل را ، س : نیکوان را ، خ : عقل ودل را　۲ ـ س : کم خردست
۳ ـ م : بر کسی که نه طبع و نه دینست ، ل : بر کسی کش نه دینش آیینست
٤ ـ ب : باجمال　۵ ـ م : لیك ، س : نیك　٦ ـ س : ناودان شاخ شاخ ریزدو
شاخ ، م : زیردوشاخ　۷ ـ س : حیز ، ل : خیر　۸ ـ ب : گلخنی درکشید اندر
پوست ، م : درسر پوست ، ل : جان در پوست　۹ ـ چ : نهی که پوست ، ذ :
نهی که دوست　۱۰ ـ ب : همی تو خوك از خوب ، ل : تو خوب از ناخوب ، ذ:
تو خاك را از چوب　۱۱ ـ م : کزدو بادام　۱۲ ـ م : از دهنت　۱۳ ـ ب :
هر که در دست یار بیدل ماند ، چ : یار دلبر ماند　١٤ ـ س : فرو گل ماند
، ل : فرا گل ماند م : دراین گل　۱۵ ـ م : ماه روی‌وسیم اندام　١٦ـ ذ :
خوش خوش وبا نام　۱۷ ـ س : چون بت افشاند　۱۸ ـ س : چنین　۱۹ ـ م :
موی قفاست ، ب : موی آراست ، س : روی خوب لقاست

مار و طاوس کامدند بهم　　هم بحوا بدند و هم بادم[1]

وآن غلام شگرف زیبا[2] رخ　　بت زنجیر زلف دیبا رخ[3]

بشکند مشك[4] جعد او پشتت　　دست عشقش کند چو انگشتت

تاتوآن روی چون گلش یابی　　خار پشتت کند زبی خوابی

۵ گرچه پی[5] بر گرفت از سردست　　گردنت دست او چوپای شکست[6]

گرچه باشد زروی[7] و موی نکو　　نان بی نان خورش خورد بدخو[8]

ببرد گوش وبینی اندر کوی　　سیهی چشمشان سپیدی[9] روی

خوش ترش از[10] درون او کینه　　شد گل از عکس رویش آینه[11]

زان دل[12] همچو سنگش اندرتن　　دل تو خون گرسته چون آهن[13]

۱۰ چون شود چشم تو چو ابرازرق[14]　　لب خود او کند بخنده چو برق[15]

اندر صفت شاهدان گوید

شاهد پیچ پیچ را چکنی　　ای کم از هیچ هیچ را چکنی

ای دو بادام تو چو گوز گرو[16]　　مانده از دست کودکان در گو

چه کنی باد[17] چون وفا جویان　　عمر در وعدهٔ نکو[18] رویان

۱۵ شاهدان زمانه خرد[19] وبزرگ　　چشم را یوسفندو دل را گرگ

نقش پر آفتند چینی وار　　چشم را گل[20] دهند و دل‌را خار

---

۱ - س ، م : هم بحوا یدند و هم بادم ، چ : همچو حوا بدند و چون آدم　۲ - ب : دیبا　۳ - ب : زنجیر جعد زیبا رخ　۴ - ب : بشکند مشك ، س : بشکند یشك ، ذ : بشکند بند ، م : بشکند پشت　۵ - ل : گرچه نی ، کم : گرچه بی‌بر　۶ - ل : دست و پای او بشکست　۷ - ب : بروی　۸ - س : خورد بدخو ، کند بد خو ، م : بود بدخو　۹ - م : چشمش‌ازسپیدی ، س : چشمت از سپیدی　۱۰ - چ : خوش بدش در　۱۱ - س : گل گل از عکس رویش آینه ، ل : شد گل از عکس روی آینه　۱۲ - چ : از دل　۱۳ - کم : گرفته از آهن　۱۴ - چ : ازعرق ، س : ازغرق　۱۵ - س : لب خود را کند بخنده چو برق　۱٦ - ب : گوز گرو ، س : چو گوزو چو گو ، چ : چو گوزو کدو　۱۷ - ل : باز　۱۸ - چ : عمر خود هرزه بانکو　۱۹ - م : زمان خرد ، ل : زمان خورد ، چ : زمانه خرد　۲۰ - چ : چشم بر گل

باز از این[1] دلبران عالم سوز — عشقشان آتش‌است و دلها کوز

درمذمت شهوت راندن

شهوت ار جانت باره باز کند — بر تو کار بتان دراز کند

گرچه از چهره عالم افروزند — از شره[2] دل درند و جان دوزند[3]

همه در بند کام خویشتنند — عاشقان پیششان همه شمنند ۵

از پی دردی[4] روانها را — چشمشان رخنه کرده[5] جانها را

ببرند آبروی[6] دولت جم — زان دوزلف ودو ابروی پر خم[7]

بردو رخ زلفها گوا[8] دارند — که نبند آدمی پری مارند[9]

همه دیوند وظن چنان دارند[10] — که زحورا شرف همان دارند[11]

مار باگیسویند[12] مشتی تر[13] — زهر دریشك[14] و مهره نی‌درسر[15] ۱۰

کرده از قفل زلف[16] مرغولان — بهر دولی وفتنهٔ دولان

صد هزاران کلید باز نجیر — همه پرچین چو روی بدر منیر

جعد مفتول جان گسل[17] باشد — زلف مرغول[18] غول دل باشد

زین نکویان یکی زروی عتاب — پشت غم را خمی دهد زنهاب[19]

اندر صفت خوب رویان و شاهدان گوید ۱۵

آن نگاری که سوی او نگری — او دل‌از تو برد[20] تو دردبری[21]

روی اگر هیچ بی نقاب کند — راه پر ماه[22] و آفتاب کند

---

۱ - س : دور ازاین ۲ - ذ : از مژه ۳ - ل : سوزاند ٤ - س : بردن ٥ - س : چشمه کرده : ل : رخنه کرد ٦ - م : آب وروی ۷ - م : چو دیو وچون خاتم ،ل : حاتم ، س : ودو دائرهٔ خاتم ۸ - س : موی سرگوا ۹ - ك : پری وزند ۱۰ - ب : ظن چنان آرند ۱۱ - ب : همی دارند ،ذ : روان وجان‌دارند ۱۲ - م : با گیسوی اند ۱۳ - ب : مشتی تر ،س: مشتی‌نر،خ : مشکی‌تر ١٤ - س : در مشك ،ك : در پشك ، ذ : در نشك ۱۵ - ل : نیشکر ١٦ - م : کرده از فعل و زلف ۱۷ - ل : دلگسل ، ذ : مفتول و جان کسل ۱۸ - ل : زلف مرغول ، م : زلف مفتول ۱۹ - ض : بشتاب ۲۰ - س : او دل ازتو برد ، م : او دلت برد ازو ۲۱ - ذ : درد خوری ۲۲ - س : روز را باد

ور کند هردو بند گیسو[۱] باز　　سه شب قدر[۲] برگشاید راز
دایگان[۳] زلف او چو تاب دهند　　چینیان نقش خود بآب دهند[٤]
درج دُرّش چو نطق بشکافد[٥]　　شرمش از گل نقابها بافد
شکن زلفش[٦] از درون سرای　　مشك دست آمد و جلاجل[۷] پای
٥ گرچه در پردها تواند شد　　زایج[۸] عاشق نهان نداند شد
بوی او عقل را کند سرمست　　روی او مرگ را کند[۹] پس‌دست
حلقهٔ زلف او معما گوی　　نقش سوداء او سویدا جوی[۱۰]
از لبش جان کور کوثر نوش[۱۱]　　وزخطش[۱۲] چشم عور دیبا پوش
دیو همچون ملك شد از رویش　　روزشب گشته[۱۳] زان سیه مویش
۱۰ روی‌ومویش[۱٤] به‌ازشب‌وروزست　　شادی افزای‌و مجلس افروزست
مرد از بوی او حیات برد　　ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین　　دست معنی ز دامنش گل چین
گاه بیدا و گاه ناپیدا[۱٥]　　همچو نقطه بچشم نابینا
خط وخالش چوخط و عجم ُنبی[۱٦]　　زیر هریك جهان جهان معنی[۱۷]
۱٥ روی و زلفش[۱۸] گر آشکارستی　　شب‌وروز[۱۹] این که‌دوست‌چارستی
در تماشاء آن دوتا گلنار　　مرد برهم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی‌شود چوسازدچنگ　　گوش‌چشمی‌شود[۲۰] چوآردرنگ
زان‌خط‌مشك رنگ‌لعل فروش[۲۱]　　مردم دیده گشته دیبا پوش

---

۱ - س : هیچ بندگیسو　۲ - چ : پس شب قدر　۳ - چ : رایکان　٤ - ذ : بر آب‌دهند　٥ - ك : بگشاید ؟　٦ - ذ : زلف　۷ - ل : سلاسل　۸ - م : زانچه　۹ - ب : مرگ را زند　۱۰ - ب : شوی　۱۱ - م : گوهرگوش ، ل : گوهر نوش　۱۲ - س : وزرخش　۱۳ - چ : گشت　۱٤ - ب : موی و رویش　۱٥ - م : نه که دروپیدا　۱٦ - ل : ونبی　۱۷ - ذ : جهانی ازمعنی　۱۸ - س : زلف ورویش　۱۹ - ذ : روز وشب　۲۰ - س : چشمی کند　۲۱ - ب : زان خط لعل رنگ مشك فروش

روز حیران شود همی زشبش   بوسه ره کم کند همی زلبش
وهم عاشق سوی لبش بشتافت[۱]   لب او جز بخنده باز نیافت
بوسهٔ عاشق[۲] روان پرداز   دهنش را بخنده یابد باز
نه ز غنجه[۳] دو دیده باز کند   نه زخنده دولب فراز کند
بند زلفش چو زیر تاب آمد   بند قندیل آفتاب آمد   ۵
خرمن مشک توده بر توده   خوشه چینان ازو بر آسوده
صورت قهر ولطف خال و لبش[٤]   عالم[٥] قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای وجان آویز   جزع او لعل پاش ومرجان ریز[٦]
کارخانهٔ رخش بهار شکن   نار دانهٔ لبش خمار شکن
شمع رخ چون ز شرم بفروزد[۷]   آهوانرا کرشمه آموزد   ۱۰
جعد او عقل و روح را[۸] خرگه   چشم[۹] او چشم را تماشا گه
هر کجا زلف او مصاف زند   زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین بوی مشک[۱۰] بر خیزد   خون عاشق چو زلف[۱۱] او ریزد
جعدش از تاب بر رخ دلخواه[۱۲]   راست چون خال بی[۱۳] بسم‌الله
دیده زان چشمها که بردارد[۱٤]   جز کسی کافت بصر دارد[۱٤]   ۱۵
چشم کزدیدنش ندارد نور   باشد ازروی خوب فایده دور[۱٥]
قد او در دو دیدهٔ دلجوی   همچو سرو بلند برلب جوی
بتوان دید[۱٦] از لطیفی کوست[۱۷]   استخوان درتنش[۱۸] چو خون[۱۹] از پوست

---

۱ - ج : بوسهٔ عاشقانش چون بشتافت   ۲ - ب : عاشقان   ۳ - ل : نه بغنجه   ٤ - ل : خال لبش   ٥ - ل : عالمی   ٦ - ج : جزع مرجان پریش شور انگیز ، س : جزع کوهر پریش مرجان بیز   ۷ - ل : شمع شرم بفروزد ، م : رخ چو ازشرم شرع بفروزد   ۸ - ذ : روح او   ۹ - ذ : جسم   ۱۰ - ب : مشك بوی   ۱۱ - س : که‌زلف   ۱۲ - ب : خالش ازرنگ وبوی‌او برماه   ۱۳ - ب : باء   ۱٤ - ب : دارند   ۱٥ - ل : کور   ۱٦ - س : بتوان دیدن   ۱۷ - ل : گوشت   ۱۸ - س : استخوان و رکش   ۱۹ - م : چو چنك ، ض : استخوان ورکش چو چنگ از پوست

هم گهر با دهان او ارزان ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ هم سُرین بر میان[۱] او لرزان
جان جانست نور بر قمرش ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ نور عقلست لعل پر شکرش[۲]
گر برو عنکبوتکی[۳] بتند ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ در زمان حد زانیانش زند[٤]

حکایة

۵ دید وقتی یکی پراکنده ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ زندهٔ زیر جامهٔ ژنده
گفت این[۵] جامه‌سخت خُلقانست ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ جامه لابد نباشدم به از این[٦]
هست پاك‌و حلال‌و ننگین روی[۷] ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ آن مرا[۸] جوشن جلال[۹] بود
۱۰ درد علت چودرد دین نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ مرد شهوت چو مرد دین نبود
هنر این[۱۰] دارد این سرای سپنج ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ شره پانصدش بود کم پنج
عشق او چون سر خطا باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ کی ترا آن ز حق عطا باشد
خنك آن کس کزو بدارد دست ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ نبود همچو ماغرور پرست

اندر مذمت دنیا ووصف ترك او

۱۵ کی بود جز بچشم ابله وش[۱۱] ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ آنکه او جان‌و دین ستاند خوش
شرب‌او شر دهد خورش خواری ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ سیم او سم دهد زرش زاری
تاکی از لاف و از ستیزهٔ تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ که مه تو مه حدیث ریزهٔ تو
هست بر خلق زیر جنبش دور ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ چشم گرما و چشم سرما خور
چون برون شد ز بند کون‌و فساد ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ پس بیابد ز اعتدال[۱۲] مراد

---

۱ - ب : با میان ، س : ازمیان ۲ - س : پر گهرش ۳ - س: عنکبوتی اگر برو
٤ - م : حد را بیانش زنند ، کم : عشق ازان حد زانیانش زند ۵ - س : کاین
، کم : کاین ٦ - م : جامه لابد بود چنین وچنین ۷ - ل : سنگین روی ۸ -
ب : آن ترا ۹ - س : جوشن و جمال ، ی : جوشن و جلال ۱۰ - خ : هنری
۱۱ - ب : ابله فش ۱۲ - ذ : باعتدال

آخرت جوی زآنکه جَوی امل | آخرت جوی راست پر ز عسل
ورت دنیا[1] خوش است جای قرار | خوش نباشد رباط مردم خوار
آن‌خوش‌ار نفس‌شهوت‌وشره‌است | ورنه جای بشختم تبه است
ای سپرده بدو دل وهش را | چه کشی‌سوی‌خود[2] پدرُ کش را
پدرت را بکشت دنیا زار[3] | زان پر آزار دارد او آزار[4] ٥
کشته[5] فرزند و مادر و پدرت | تو بدو[6] خوش نشسته کو جگرت
اژدهارا[7] بسوی خویش مکش | که کشد جانت را سوی آتش
که تواند بخواند سورهٔ تین | خوش نفس خفته در دم تنین
اندرآن جان که سوزدین نبود[8] | تبش و تابش یقین نبود
کرّه تا در سرای بومرّه است | تابصد[9] سال نام او[10] کرّه است ١٠
پدرو مادر آن بزرگ پسر | مرخطابش کنند جان[11] پدر
گر کند کوسه[12] سوی گور بسیج | جده[13] جز نوخطش نگوید هیچ
دنیی‌ازروی زشت‌و چشم ته نیك | همچو بینی زنگی آمد لیك
کرده خودرا بسحر حورا فش[14] | چابك و نغزو ترّو تازه‌و خوش
وز درون سوی[15] عاقلان جاوید | روی دارد سیاه و موی سپید ١٥
چون جهان در جهان نامردان | پای بر جای باش وسر گردان
عشق او برتو زان[16] اثر کردست | کان سیاهه[17] سپید تر کردست[18]

---

١ - س : گرتوگوئی ٢ - ل: پیش خود ٣ - ب : مادرزار ٤ - م : او بازار ، ذ : از آزار ٥ - س : کشت ، م : کشته ٦ - م : تو برو ٧ - چ : آزهارا ٨ - س : اندرآنجای نشو دین نبود ، ب : اندرین راه نشو دین نبود ٩ - ل : تابده ١٠ - چ : همچنان ١١ - خ : کند بجای ١٢ - پ : گوشه ١٣ - ذ : کور ١٤ - ب : حورا وش ، ذ : بسوی سودافش ١٥ - س : پیش ، ب : ز اندرون پیش ١٦ - ل : در توزان ، چ : زان چنین ١٧ - ك : سیاسه ١٨ - ذ ، ل : کز خیو کون خویش تر کرده است ، ب : بر کردست

جام زرّین و دست پر زنگار وانذرآن جام زهر جان اوبار
تو مشو غرّه بر جمال جهان زانکه نزدیك عاقل و نادان
در غرورش توانگرو درویش راستهمچون خیال گنج‌اندیش[۱]
زیر برتر[۲] زموش در خانه تو چو گربه اش همی زنی شانه
۵ اندرین مغکده چوابله و مست[۳] پای بازی گرفتهٔ بر دست[٤]
واندرو[٥] چار پست و هفت بلند با تو همشیره‌اند و خویشاوند
پس چوآدم تو برتن و دل‌و جان آیهٔ حرّمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی گرنهٔ گبر عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان خوانده‌اورا دودیده‌و دل‌و[٦] جان

۱۰

اندر طلب دنیا

هر که جست ازخدای خود دنیی[۷] مرحبا لیك نبودش[۸] عقبی
هردو نبود بهم یکی بگذار زان سرای نفیس دست مدار[۹]
هست بی قدر دنیی غدّار مرسگان راست اینچنین مردار
وانکه‌از کردگار عقبی خواست گرمر اورا دهیم جمله رواست
۱۵ زانکه کشتار[۱۰]خوب کاران‌راست جمله عقبی حلال خواران راست
وانکه دعوی دوستی ماکرد[۱۱] از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر بنگرد[۱۲] سوی اغیار زنده اورا برآورم بردار
دانی از بهر چیست رنج و عنا زانکه الله اغیر منا[۱۳]
تن خود از دین بکام دارد مرد[۱٤] هرچه جز حق حرام دارد مرد

۱ - ج : شاد همچون خیال کج اندیش ۲- ج : ریز برتر ۳ - س : واندران‌مغکده چو ابله مست ٤ - س : گرفته اندردست ٥ - ج : واندرین ، س : زادهٔ ٦-س: تو بردل وتن ۷ - م : آنکه جست از خدا زخود دنیی ، ب : هرکه جست از خدا وخود دنیی ۸ - ج : مرحباالك نباشدش ۹ - ج : زین سرای نفیس دست بدار ۱۰ - م : گفتار ۱۱ - ذ : دوستیمان ، ی : دوستی‌آن ۱۲ - ذ : بنگری ۱۳ - ض : الله‌آمنا ، ل : الله اغیر ومنا ، م : الله اغیرنامنا ، ذ : الله اغیر منا ۱٤ - ج : برخود از دین تمام دارد مرد ، ض : تن خود زین بکام دارد مرد

اندر مذمت کسانی که بجامه ولقمه مغرور باشند

جامه از بهر عورت[1] عامه‌است   خاصگان را برهنگی جامه‌است
مرزنان راست جامه اندر خور   حیدرو مردو جوشن اندر بر[2]
جامه بر عورتان[3] پسندیدست   جامهٔ دیبه[4] آفت دیدست
مردرا در لباس خُلقان جوی   گنج در کُنجهاء[5] ویران جوی   ۵
مرزنان راست جامه تو بر تو   مرد را روز نو و روزی نو[6]
چون نباشد ملامت واتعاظ[7]   بس بود جامهٔ برهنه حفاظ
مرزنان را برهنگی جامه‌است   خاصه آنرا که‌شوخ‌وخودکامه‌است
نیست زن‌را بجامه خانهٔ هوش   به ز عریانی ایچ عورت پوش
عورتانند جاهلان که ومه   هر که پوشیده تر زعورت به   ۱۰
باقیی[8] در بقاء[9] معنی کوش   پنبه رَوباز ده به پنبه فروش[10]
چکند عقل جامهٔ زیبا   نقش دیبا چه داند از دیبا
چه کُشی از پی هوس تن را   گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو   زان هوای گناه داری تو
باکلاه از هوای[11] تن تَنجهی[12]   سر پدید آید ار کله بنهی   ۱۵
چون سرآمد پدید در شبگیر   پای در نه عمارت[13] از سر گیر
یك شبی رو بوقت شبگیران   باحذر در نهان زخر گیران
سر خودرا پدید کن ز کلاه   تو به این است از گذشته گناه

---

۱ - ل : عورت‌و ۲ - س : حیدرو علم‌و جامه‌اندر بر،ل: میدردمرد جوشن‌اندر بر ،ب: زینت مرد راست فضل و هنر ۳ - س : جامهٔ عورتان ٤ - ب : دیبهٔ دیده ،س: دیدن جامه ۵ - س : درجایهای ، ك : درخانهای ٦ - این بیت درصفحهٔ ۱۰٦ تکرار شده است ۷ - س : ملامت انماظ ، ب : ملامت الفاظ ۸ - م : بافتی ،ذ: عاقلی ۹ - ب : در قبای ۱۰ - س : نقش دیبا بست دیبا پوش ۱۱ - ب : باکلاه از نیاز ، س : باکلاه ازبتان ۱۲ - م : بجهی ۱۳ - م : عبادت

چه شد ار بر سر تو افسر نیست / خرد اندر سرست و بر سر[1] نیست

نقش آنها کز اهل[2] محرابند / در جریدهٔ مجردان یابند

آنکه نقش کلاه و سر دارند[3] / زن و زنبیل و زور و زر دارند[3]

متأهل[4] دو پای خود در بست[5] / سرخودرا بدست[6] خود بشکست

٥ گرزید ور بمیرد[7] آن بد بخت / رخت و بختش بماند زیر درخت

همچنین ژنده جامه باید بود / در خور عقل عامه باید بود

کانکه از عقل عامه دور افتاد / آب عمرش بداد خاک بباد

در طلب دنیا وغرور او گوید

زینةالله نه اسب و زین باشد / زینةالله جمال دین باشد

١٠ مردهٔ زان شدی اسیر هوس[8] / دیده‌ازمردگان[9] کشد کرکس[10]

درجهان منگر از پی[11] رازش / چکنی رنگ وبری غمازش

که تو اندر جهان بد سازان / همچو رازی بدست غمازان

نیست مهر زمانه بی‌کینه / سیر دارد میان لوزینه[12]

کی سزای جهان جان باشد / هرکرا روی دل بکان[13] باشد

١٥ سرنگون خیزد از سرای معاد / هرکه روی از خرد نهد بجماد

هرکه‌اکنون‌درین‌کلوخین‌گوی / از نَبی و نُبی[14] بتابد روی

چون قیامت برآید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش

ای سنائی برای دین‌و صلاح / وز پی جستن نجات و فلاح

---

١ ـ س : سرست برسر ٢ ـ س : نقش دین آنکه زاهل ، ل : نفس آنکس که اهل ، ب : نقش آنان‌که اهل ٣ ـ ل : دارد ٤ ـ ل : متامل ٥ ـ ل : بربست ٦ ـ ب : سرگردون و دست ٧ ـ م : ارزیدتا بمیرد ٨ ـ ج : مردهٔ زان شدی اسیر هوس ، م : مرد یزدان نشد امیر هوس ٩ ـ ب : بر مردگان ، کم : در مردگان ١٠ ـ ل : کندکرکس ١١ ـ س : بنگرازپی ١٢ ـ س : گوزینه ١٣ ـ ج : هرکه باروی دل یکان ١٤ ـ ك : ازنبی‌و ولی

همچو دریا چونیست اینجا حُر　　کام پر زهر باش ودل پر دُر[1]

زانکه در جان بواسطهٔ اسباب　　زفتی ازخاك رُستو تری از آب

آدمی چون غلام راتبه شد　　ژاژطیان بخط کاتبه شد

گرچه جان همچو آب پاك آمد　　زر نگهدار تر زخاك آمد

ورنه ارکان زخاك پاکستی　　زر نگهدار تر ز خاکستی　　٥

معطیان زفت و دل زحیر زده　　دایه بیمار و طفل[2] شیر زده

هر که در زندگی بخیل بود　　چون بمیرد چوسگ ذلیل[3] بود

بیش از این بهر خواجهو مزدور　　نتوان رفت در جوال غرور

تومشو غرّه کو سپه چرده ست　　کان سیاهه سپید بر کرده ست

اندر مذمت مال دوست　　١٠

سفله چون خواند روبمهمانش　　پس چه نانش شکن چه دندانش

بردر کار گاه طبع لئیم　　نز پی ایمنی که از سر[4] بیم

گرچه زنجیر حلقه نپذیرد　　سفله[5]را در بزن که خود میرد[6]

برده چون طاعت و دل[7] و دینت　　بادهٔ تلخ و عمر[8] شیرینت

کوی پردزد و خانه پر زقماش[9]　　پاسبان‌را چوخوش بود خشخاش　　١٥

طمع خلق ودلق پستی[10] تست　　زورق بحر زرق هستی تست

اندر مذمت شراب گوید

مرد دینی شراب تاچکند　　بط جینی سراب تاچکند

چیست حاصل سوی شراب شدن　　اولش شرّو آخر آب شدن

کردهٔ تو بخاك کوی گرو　　نرخ‌عمرش‌چو[11] بادخویش‌دوجو　　٢٠

---

١ ج : دل‌شده پردر　٢ - ل : بچه　٣ - ذ : دلیل　٤ - ك : از پی　٥ - م : سلفه ؛　٦ - ك : خود او میرد　٧ - ب : از دل　٨ - ب : تلخ عمر　٩ - ل : پراو باش　١٠ - ل : طلق مستی　١١ - ب : برخ عمرچو

تو بدان آب دل مگردان خوش　　کو از آن آب رفت[1] در آتش
همچو فرعون شوم گردن کش　　کز ره آب رفت در آتش
وآتشی کان بودت لونا لون　　تکیه برآب روی چون فرعون
گرچه بر روی قلزم از رشتی[2]　　برسر بحر می رود کشتی
٥ مثل خمر خوارهٔ پیوست[3]　　نزد عاقل کزین میانه بجست
هست چون حقه باز بی آزار　　کرده هنگامه برسر بازار
در دل از سرّ او سروری نه　　هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکنست　　ور سخاوت کند دروغ زنست
مست کورا دو خوش سخن باشد　　نور صبح دروغ زن باشد
١٠ مست چون صبح کاذبست بفعل　　روزو شب همچو جاذبست بفعل

حکایة و مثل

گفت بهلول را یکی داهی　　جبهٔ بُرد بخشمت خواهی
گفت خواهم دویست چوب براو　　گفت چوبت چه آرزوست بگو[4]
گفت زیرا که در[5] سرای غرور　　راحت از رنج دل[6] نباشد دور
١٥ ازپی آنکه در سرای سپنج　　هیچ راحت نیافت کس بی رنج
اندرین منزل فریب و غرور　　راحت از رنج دل نبینم دور
جبهٔ مرد زهد و سنت اوست　　زانکه تصحیف جبه جنة اوست
جبه بُرد را چه خواهم کرد　　جبهٔ بخش نام او آورد
زانکه اندر سرای راحت و رنج[7]　　ازپی نام خود نه از سر خنج[8]
٢٠ هرچه گردون بخلق بسپردست　　نام جمله بنزد من بردست
راز این کلبه نفس غمازست　　عقل کل گنج خانهٔ رازست

---

١ - ب : رفته　٢ - ب ازر شتی ، ل : اززشتی　٣ - ب : برمست　٤ - ك: برو
٥ - ل : باز گفتا که در ، م : گفت زیرا کزین　٦ - ل : راحت از رنج تن　٧ - ك : یاری و رنج ، ب : نازی و رنج ، ل : بازی و رنج　٨ - ل : از پی گنج

چه ستانی زدست آنکس قوت　　　　که کند[۱] درس علم مات یموت[۲]

حکایت

گفت مردی زابلهی[۳] رازی　　　　با یکی بدفعال غمازی
مرد غماز[۴] پیش هر اوباش　　　　راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره[۵] گشت ابله از چنان غماز　　　　گفت بامرد کای بد[٦] بدساز　　٥
راز من فاش کردی ای نادان　　　　همچو پرخاش پتك بر سندان[۷]
دل من کرد قصد پاداشن　　　　افکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم یکی[۸] بشست[۹] درم　　　　و آن هفتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج را بنگذارم　　　　حق سعیت بوجه بگزارم
بی سبب مر مرا بیازردی　　　　آنچه ناکردنی بود کردی　　۱۰
بمکافات آن شوم مشغول　　　　تا که از سر برون کنی توفضول
رفت ناگه برو و[۱۰] زخمی زد　　　　مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه　　　　کار ابله زخشم گشت تباه
پادشه مرو را سبك بگرفت　　　　عوض وی بکشت اینت شگفت
بی‌سبب خیره کشته گشت[۱۱] دومرد　　　　زانکه ناکردنی بجهل بکرد　　۱۵

التمثل فی اکل الربا ، آکل الربا کمن یأکل نار اللظی

گفت روزی بجعفر صادق　　　　حیله جوئی ربادهی فاسق[۱۲]
کز حرامی[۱۳] ربا چه مقصود است　　　　گفت زیرا که مانع[۱۴] جود است
زان ربا ده بتر زمی خوارست　　　　کین‌مروت بر آن[۱۵] سخا آرست

---

۱ - س : کوکند　۲ - م : مات و یموت ، س : مات یموت　۳ - ل : روزی بابلهی ، م : مردی بابلهی　٤ - ذ : اوباش　٥ - ل : تیره　٦ - ج - : بامرد غمزکای ،ب: بامرد غمزکان　۷ - ب : همچو آوای ، خ : همچوآوای پتك حدادان
۸ - م : توچه دانی بسی　۹ - ذ بشصت　۱۰ - ب : رفت و اورا براه
۱۱ - کم : کشته گشت خیره ، ل : کشته شد بخیره　۱۲ - س : رباده فاسق
۱۳ - م : که حرام　۱٤ - ك : نافع ؟　۱٥ - ل : کان مروت براین

وقت را آ ُخرش اگر[1] چربست | باخدای و رسول در حربست
گردلت هست باخرد شده جفت | بشنو از حق که یمحق[2] الله گفت
اندك اندك چو جمع گشت ربی | برود جملگی[3] بخوان ز ُنبی
حرص دنیا ترا چنان کردست | که خدا را دلت[4] بیازر دست
۵ سیم دارد ترا چنان مشغول | که نترسی تو از خدای[5] ورسول
گر صد آیت[6] بخوانی از تحریم | باك[7] ناید ترا که باید سیم[8]
یوم ُیحمی نخوانی[9] از قرآن | وای بر جان ابله[10] نادان

حكاية

بگدائی بگفتم ای نادان | دین بدونان‌مده زبهر دونان[11]
۱۰ ابلهانه[12] جواب داد از صف | کز پی خرقه و جماع و علف
راست‌خواهی‌بدین‌تلنگ[13] خوشم | این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا | تا نباشد بکس نیاز مرا
وه که تا در جهان پر تشویش | چند خندند ابلهان زان ریش[14]
ای بساریش کاندرین خانست[15] | که خداوند آن بقصرانست
۱۵ دل ابله چو حرص برتابد | بیشتر جوید آنکه کم یابد[16]
دنیی ار دوست را غم وحزن‌است | عاشق دشمنان خویشتن است
گر ترا مال و جاه‌و تمکین است | حادث[17] و وارث ازپی این است
مالت آن دان که کام رانداز تو | کانچه ماند از توآن‌بماند ازتو[18]

---

۱ - کم : وقت راآخرش گر ۲ - م : ازحق که یمحقوا ، ل : بشنوازاو که یمحق
۳ - ج : برودجمله‌رو ٤ - ب: از دلت ٥ - ل : که نیندیشی ازخدا ٦ - ل :
گرهدایت ۷ - ج : بانگ ۸ - ل : سلیم ۹ - ل : بخوانی ۱۰ - ذ : ابله‌و
نادان ۱۱ - ب : بدنیامده توازپی نان ۱۲ - ل : ابلهانم ۱۳ - کم : کلنك
۱٤ - س : زین ریش ۱٥ - ج : جانست ۱٦ - ج : آنچه کم یابد ، ل : جوید
او چوکم یابد ۱۷ - م : حارث ؟ ۱۸ - ب : نمانداز تو

آنچه بدهی[١] بماند[٢] جاویدان وآنچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آنِ تو نیست رو بده[٣] مال به زجان تو نیست
هرچه ماند از تو آن بنیك[٤] و بید بخشش مرگ‌دان نه بخشش خود
چون عروسی است[٥] ظاهر دنیی لیك باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد[٦] یکدگرند هرکجا دین بود درم نخرند ٥
کار دنیا بجمله مخرقه[٧] دان خویشتن را زمکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری دیرو زودش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان ترك او عزّ و سرفرازی دان
حبّ دنیا ترا بنار دهد می نداده ترا خمار دهد
هرکرا هست انده بیشی[٨] همره اوست کفرو درویشی ١٠
از برون مرد مرد قوت نهد دام در خانه عنکبوت نهد
صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
ماکه‌از دست[٩] روح قوت خوریم کی نمك سود عنکبوت خوریم
آب شورست آزو تو سفری تشنگی بیش هرچه بیش خوری
تشنگی آب شور ننشاند مخور آن کت‌ازو شکم[١٠] راند ١٥
آب شورست نعمت دنیا چون بود آب شورو[١١] استسقا
رخ بدین آروبس کن از دینار[١٢] زانکه دینار هست فردا نار
هرکه انبار نه چو مور بود نه همانا زعار عور بود
مور باشد مدام در تك و پوی بیم و رنج و الم زدنیا جوی[١٣]
مور باشد همیشه[١٤] در تك و تاز مرد باشد چو باز در پرواز ٢٠

---

١ - م : آنچه دادی ٢ - ل : بمانده ٣ - ب : برود ٤ -س : زتو بنیك ٥ - ل : عروس است ٦ - م : دنیا چوضد ٧- ل : محرقه ٨ - پ : اندك و بیشی ٩ - س : از دست ، پ : ازفیض ١٠ - ل : لیکن آرد کزو شکم ، م : لیکن او ذکروشکم ،س: مخور آن کت شکم‌ازو ١١ - ض:چون خوری بیش‌آرد ١٢- م : از دنیا ؟ ١٣ - س : رنج وحرص‌وامل زدنیا جوی ١٤ - ذ : نبود همیشه

مورحرص از درون سینه برآر[۱] چونکه[۲] آن‌مور زود گرددمار
آز دارد برآستانهٔ خویش صد هزاران توانگر درویش[۳]
باز دارد[۴] قناعت اندر جای صد هزاران گدای بارخدای
هرکه او قانعست بار خداست وآنکه‌اوطامعست دانکه گداست
۵ آزرا صورت از سرور بود لیك سیرت همه غرور بود
از برونش بسحر زیبی دان وز درون مایهٔ فریبی دان
مرد درویش خود زبون آمد بر خدای[۵] غنی برون آمد
مرد درویش را خدای عزیز اندرین لافگاه بی تمییز
بغنی از برای آن نا راست کز غنی کبرو کینه‌و شرخاست
۱۰ بغنا زانش حق نیاراید[۶] کز غنا[۷] کبرو ابلهی زاید[۸]
کی غنی بافقیر در سازد کو بدنیی و این بدین[۹] نازد
از پی میل دل[۱۰] بدیدهٔ سر هیچ در مال ناکسان منگر
هرکه مال کسان بچشم آرد با خدایش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق بپیغمبر که بدنیا و اهل او منگر
۱۵ دیدت از نقش دشمنان پالای[۱۱] چشمت از روی دوستان آرای
تابود روی[۱۲] بوذر و[۱۳] سلمان چکنی نقش این و طلعت[۱۴] آن
پس چودنیات سوی[۱۵] خویش‌برد کی پیامبر بسوی تو[۱۶] ننگرد
چون پیامبر[۱۷] بدیدهٔ نبوی ننگرد سوی توتو برچه بوی[۱۸]

---

۱ - س : مدار ۲ - س : زانکه ۳ - م : توانکرودرویش ۴ - م: بازدارد ،س: بیش دارد ۵ - س : برخدای ، م : بخدای ٦ - ذ : بغنی زانش می‌نیاراید ، چ : بغنازانش حق نیاز آید ۷ - چ : غنی ۸ - ب : احمقی زاید ۹ - م : کوزدنیا و این‌زدین نازد ۱۰ - م : دین ۱۱ - س : دیده از نقش دشمنان مالای ، ب : دیده برنقش دشمنان مالای ۱۲- ذ : تا بود نفس ۱۳- ب : تابود روی بودزو ۱٤ - س : صورت ، م : طلعت ۱۵ - ل : دنیا بسوی ۱٦ - ب : کی پیمبر بسوی او ۱۷ - ب : چو پیمبر ۱۸ - ی : بنگرد در تو زاهل دین نبوی ، خ : تو بر چه روی

اندر نقص دنیا گوید

دنیی ارچه ز حرص دلبر تست   دست زی او مبر که مادر تست
گرنهٔ گبر پس بخوش سخنیش   مادر تست چون کنی بزنیش
همچو قرعه برای فالش دار   گه بیندازش و گهی بردار
گرچه کژدم زنیش بگزاید[1]   داروئی را[2] همت بکار آید   ۵
مارا گرچه بخاصیت بد خوست   پاسبان درخت صندل اوست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ   سنگ بر گیر و ده سگان را سنگ
وآن سگی را[3] که کرد پای افکار   نان بی سوزنش مده[4] زنهار
مورکی را اگر بیازاری   چیره گردی بظلم و[5] خون خواری
ازپی رستن از سرای خسان   حیله کن لیك[6] بد بکس مرسان   ۱۰
باخسان خود نشست وخاست مکن   قطع کردن ز خس رواست مکن
پس اگر ناگهی در افتادی   سازگاری بهست و دل شادی
باش بردست راست همچو بهشت   دوزخ از دست چپ شناس و کنشت
باز بر دست راست رَو چو نان[7]   بافر و دست دست دستان مان[8]
راست بردست راست رَو رستی   ورنه کج رَو چو عهد بشکستی   ۱۵
من ندید سلامتی زخسان   گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش وحدت بیش[9]   بده آن نوش را بحدّت نیش[10]

اندر ترك دنیا وریاضت نفس گوید

ای بلندان بعقل و جان[11] شریف   مکنید آن بلند[12] را تصحیف
در کفایت[13] بلند رای شدید[14]   آن بلندی چرا پلید کنید   ۲۰

---

۱ - کم : بگراید ۲ - ذ : داروئی زو ۳ - ك : وان سگان‌را ٤ - کم : نان باسوزنش بده ٥ - م : خیره گردی بلطف ٦ - ب : حیله کن هیچ ، چ : حیله کن نیك و ۷ - س : راست رو چون نار ، ب : بردست شو چو خیار ، خ: دوست شو چون باز ۸ - س : دستان مار ، ب : دستان آرخ : دستان آز ۹ - م : چون ترا گشت خون ز حدت بیش ، ب : چون ترا گشت نوش وحدت نیش (ذ : نوش ازحد بیش) ۱۰ - ب : بده آن‌نوش را بحدت نیش (چ : بحدت بیش) ۱۱ - ب : رای ۱۲ -ب : این بلند ۱۳ - چ: کتابت ۱٤ - م : شوید

خویشتن را ندیده اید[۱] همه　　آدم نورسیده اید[۲] همه

همه را در ولایت یزدان　　راستی قالبست و معنی جان[۳]

زین زمین جز کسان[٤] آدم را　　نردبان نیست بام[٥] عالم را

مایهٔ کفر و پایهٔ[٦] دین است　　نردبان پایهٔ خرد[٧] این است

٥ این هم‌از فعل[٨] تست کاندر تاب　　از سر آب رفتهٔ بسراب

سر آبت سراب شد چکنی　　عقل‌و دینت خراب شد چکنی

میوهٔ این و آن مچین[۹] پیوست　　چون درختان میوه دارت هست

نور خواهی بدست[۱۰] موسی وار　　دست‌در گردجیب خویش‌بر آر[۱۱]

راه مدین نرفته پیش شعیب　　چند گردی بگرد پردهٔ غیب

۱۰ نا بُده[۱۲] ساعتی شبان رمه　　چون بر آری عصا بروی همه[۱۳]

دل بدان نه[۱٤] که باشد از خانه　　پشك تو به زمشك[۱٥] بیگانه[۱٦]

همه نعمت ترا شده حاصل　　تو زاسباب و خان و مان غافل

خوانت[۱۷]از هر چه نعمت‌است ُپرست　　لیك دردست موش[۱۸] سفرهٔ ُبرست

نبود چون تو ابله هیچ[۱۹] بخیل　　کاب لیسی همی تو بر لب نیل

۱٥ زهد اصلی رساندت در وصل　　زاهد مشتری ندارد اصل

هر چه‌از سعی طبعی‌و[۲۰] فلکیست[۲۱]　　نیست ملك‌تو ملکت ملکیست[۲۲]

---

۱ - م : ندیده‌اند ، ب : ندیده اید ، س : بدیده اید　۲ - س : نورسیده اید ، م: نورسید اند　۳ - س : فرمان‌جان　٤ - ك : زین زبان کر کسان و ، ل : زین‌همه خر کسان ، کم : زین زمان جز کسان ، چ : وین زیان جز کسان　٥ - م : نردبان پایه نیست　٦ - ب : پایهٔ کفر و مایهٔ　۷ - م : عقل‌را　۸ - ك : از علم تست کاندر تاب ، س : این بعضوی زتست کز سرتاب　۹ - س : مچین ، م : بچین　۱۰ - م : زدست　۱۱ - ك : بدار　۱۲ - س : ناشده ، ذ : نامده　۱۳ - ب : بگرد همه　۱٤ - س : بر آن نه　۱٥ - س : پشك تو به کی ، ب : پشك خود به که　۱٦ - ذ : دیوانه　۱۷ - م : خانت ، کم : خانه ت　۱۸ - م : عیش‌زموش　۱۹ - چ : ایچ　۲۰ - م : ازسعی وطبعی ، ب : از سعی طبعی ، کم : ازسعی طبعی‌و　۲۱ - چ : فلکست　۲۲ - چ : ملك تو نیست ملکت ملکست

چرخ را فرش او نور دیداست[۱] — همچنو[۲] کار هاش گردیدست[۳]

هیزم بیهده مخواه از کس — آتش دل بس است با همه خس[۴]

دارد[۵] از بهر پختگی درویش — هیزم خشك زاتش[۶] دل خویش

آتش جان تو[۷] بدست صواب[۸] — شسته اند اختران بهفتاد آب[۹]

جنبش جبر خلق عالم راست[۱۰] — جنبش اختیار آدم راست[۱۱] ۵

اندر بیان نسب آدمی
من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو بقوت خلیفهٔ بگهر — قوت خویش را[۱۲] بفعل آور

آدمی را میان عقل و هوا[۱۳] — اختیارست شرح کرّمنا

آدمی را مدار خوار که غیب[۱۴] — جوهری شد میان رستهٔ عیب[۱۵] ۱۰

از عبیدان ورای پرده[۱۶] چرا — اختیار اختیار کرده ترا

تاتو از راه خشم و قلاشی — یا ددی یا[۱۷] بهیمهٔ باشی

در حرص وشهوت وخشم گوید

برسه نوع از[۱۸] ستور و دیو و ددست[۱۹] — سرو گردن یکی و دو پا و دو دست[۲۰]

سگ و اسبست باتو در مسکن — آن گزنده ست و این[۲۱] دگر توسن ۱۵

---

۱ - ب : چرخ تا فرش در نوردندست ، س : هرچه را فرش در نوردندست ،ل: چرخ را فرش تا نوردیده است ، چ : پس چرا فرش او نوردنده است ۲ - ل : همچواو ۳ - س : گردندست ٤ - چ : هیزم آتش دل سیاه تو بس ، س : هیزم آتش دل تو نه بس ٥ - س : باشد ٦ - س : خشك آتش ۷ - س : کاتش جانت را ۸ - ب : بدست صواب ۹ - ب : بهفتاد آب ۱۰ - س : خیرخلق عالم راست ، م : جبر خلق آدم‌راست ۱۱ - س : آدم راست ، م : آندم‌راست ۱۲ - ل : جانش را ۱۳ - چ : خوف ورجا ١٤ - ل : که‌عیب ۱۵ - ل : رشتهٔ عیب ١٦ - س : وراه پرده ۱۷ - ل : که ددی‌که ۱۸ - ب : ازسه گونه ۱۹ - م : ستور دیو ددست ، ل : ودیو و ددست ۲۰ - م : سریکی گردن و دو پای بدست ، س : دو پای دودست ، ب : سرو گردن یکی دو پا و دودست ۲۱ - م : این گزنده‌ست آن ، ل : این درنده است وان

آن مرءوض کن این معلم کن ‌‌ ‌ پس در آی و حدیث آدم کن

عمر دادی بمکرو شهوت[١] وزور ‌ ‌ چه‌تومردم‌چه دیو[٢] ودد چه‌ستور

باهمه حسرت‌و[٣] فغان و غریو ‌ ‌ پای عقلت ببسته اند سه دیو

با سه دیو[٤] ار زآدمی یك دم ‌ ‌ تو همان کن که دیو با آدم

٥ آنکه بی‌رنگ زد ترا نیرنگ[٥] ‌ ‌ درتو بنهادحرص[٦]وشهوت‌وجنگ

داعی خیرو شر درون تواند ‌ ‌ هردو در نیك‌و بد زبون تواند

در ره ‌خلق‌خوب‌وسیرت زشت ‌ ‌ هفت دوزخ‌توئی‌و هشت[٧] بهشت

همه مقصود آفرینش کون[٨] ‌ ‌ توئی‌ای‌غافل از[٩] معونت‌وعون

وز درون[١٠] توهست از پی دین ‌ ‌ صدهزار آسمان فزون و زمین[١١]

١٠ جز بهی جانت را[١٢] بهاندهد ‌ ‌ جز بدی تنت را[١٣] ندا[١٤] ندهد

خشم و شهوت بهر کجا خردست ‌ ‌ سبب نفع نیك و دفع بدست[١٥]

شهوت‌اسبست‌و خشم‌سگ درتن ‌ ‌ معتدل دار هردو را در فن[١٦]

مه بیفزای هردو را مه بکاه[١٧] ‌ ‌ دار بر حدّ اعتدال نگاه

زانکه‌داند کسی که‌رایض خوست ‌ ‌ کانچه[١٨] درسگ نکو[١٩] دراسب نکوست

١٥ از پی نفع و دفع و قوت و جاه[٢٠] ‌ ‌ باتو خشم است و آرزو همراه[٢١]

آنکه را خشم‌و آرزو نبود ‌ ‌ در کیاست چنان نکو نبود[٢٢]

---

١ - س : بمکر وحمیت ٢ - س : توچه مردم چه دیو ، ل : توچه مردی چه دیو ٣ - ل : همه در حسرت ، کم : با همه حیلت ٤ - ج : برسه دیوار ، م : برسه دیوار ٥ - ب : بیرنگ ، س : بی‌رنگ ، ج : ارژنگ ٦ - م : خشم ٧ - ب : زهشت ٨ - کم : همه مقصود آفرینش کون ، م : هست مقصود آفرینش و کون ٩ - ذ : ای عاقل‌از ١٠ - ج : در درون ١١ - ب : ززمین ، کم زیقین ١٢ - ب : تنت را ١٣ - ب : جانت را ١٤ - م : بلا ، س ، ندا ١٥ - ج : سبب نفع نیست اصل بدست ١٦ - ج : برتن ١٧ - ج : نه بیفزای هردو را بمکاه ، ب : میفزای هردو را مبکاه ، کم : مه بیفزای هردو را مه بکاه ١٨ - ب : کانك ، ١٩ - م : کانکه درسگ نکوست ٢٠ - س : ازپی دفع ونفع و قوت باه ٢١ - س : باتودرخشم وآرزو در راه ، ب : باتو به خشم . ٢٢ - ل : دگر چواو نبود

نرود جز که ابله و بد خوی | در سفر بی سلاح و بی نیروی[1]
آدمی شد بمیز عقل[2] عزیز | نبود پای میز را تمییز
عقل و جان تو کدخدای تواند | چار طبع تو چار پای تواند
کدخدارا چو نیست یك مرکوب | گرچه رادست باشد او معیوب[3]
چار پارا اگر نکو داری | عقبات مهیب[4] بگذاری ۵
ور نداری نکو، فتاده شوی[5] | زود زود از دو خر پیاده شوی
پس تومانند کدخدای مخسب | خیره بر پشت[6] چار پای مخسب
چون تو با آفتاب و مه خویشی | سایه برتو[7] چرا کند پیشی
ور ترا هست ماه یاری ده | توزی از ماه دور داری به

در معنی آنکه عاقلان بی‌غم نباشند ۱۰

معرفت را شرف پناه شماست | مغفرت را علف گناه شماست
آدمی بهر بی‌غمی را نیست | پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف و عقل و بینش[8] اوست
عرش و فرش و زمان[9] برای ویست[10] | وین تبه خاکدان نه جای ویست
او در این خاك توده بیگانه است | زانکه باعقل یار و همخانه است ۱۵
خنده و گریه آدمی داند | زآنکه او رنج و بی‌غمی داند
شادی از اهل[11] عقل بیگانه است | آدمی را خود انده از خانه است
غم در آنست کز تن[12] آسانی | بی غمی را تو غم همی خوانی
غم ترا می خورد ز بی‌خطری[13] | تو چنان کس نهٔ که غم نخوری[14]

---

۱ - س : بی دارو ، ب : بی‌سلیح و بی‌دارو ۲ - ج : بعلم و عقل ، ل : تمیز و عقل ۳ - ل : کی‌تواند شدن برمحبوب ٤ - ب . کوْد ، ض : دو کون ٥ - ب: بساده شوی ٦ - م : بردست ۷ - ج : برتو سایه ، م : سایه باتو ۸ - م : اهل بینش ۹ - ل : فرش زمان ۱۰ - ك : دلست ۱۱ - ض : شادی و غم ز ۱۲ - م : کم آسانی ۱۳ - ل : به بی‌خطری ۱٤ - س : غم تو خوری

چون‌ترا خورد و گشت[1] فربه‌غم　　غم تو شد فزون و مردی کم[2]
علف غم توئی درین عالم　　چون تو رفتی علف نیابد غم

در متابعت نفس وهوا ناکردن گوید

ای[3] همه ساله هم بمایهٔ[4] دیو[5]　　بوده از بهر طبع دایهٔ دیو[5]
۵ ایزدت خواجهٔ خرد کرده[6]　　پس تو خود را غلام دد کرده[6]
آنکه زوعقل کل بود کالیو　　چه کند نقش نفس و مایهٔ دیو[7]
با دد و دیو عقل نامیزد　　کزدد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از خاین　　در ببند و ز دزد باش[8] ایمن
از[9] در بسته دیو بگریزد　　عقل خود بابهیمه نامیزد[10]
۱۰ نفس حسیت[11] پنج در دارد　　روح عقلی[12] یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست　　خانهٔ یك دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند　　عقل و جان تاابد غلام تو اند

در رنج وزیان جان از تن

فاقه منمای بیش از این جان را　　خوب دار این دو روزه مهمان‌را
۱۵ عیسی جانت گرسنه‌ست[13]چوزاغ　　خر او میکند ز کنجد کاغ
جانت لاغر زگفت[14] بی‌معنی　　تنت فربه ز کرد بادعوی[15]
چون جرس پرخروش‌ومعنی نه[16]　　چون‌دهل‌بانگ‌سخت[17]ودعوی‌نه
تن‌زجان‌یافت‌رنگ‌وبوی‌و خطر　　تن بی جان چو نی بود[18] بی‌بر

---

۱ - چ : خورد گشت ، س . فردگشت　۲ - س : فزون وشادی کم　۳ - پ : این　۴ - چ : ثمایه ، ب : نمایهٔ　۵ - ذ : تو　۶ - ب : کرده است　۷ - س : سایهٔ دیو ، چ : نامهٔ دیو　۸ - : مشوز دزدب ، ض: زگرگ‌شو　۹ - ب : کز　۱۰ - ب : لیك دزدت بهم بر آمیزد　۱۱ - ب : پنج حس تو　۱۲ - ب : روح وعقلت　۱۳ - چ : عیسی دین توگرسنه ، ب : عیسی جان تو گرسنه　۱۴ - س : زکرد　۱۵ - س : گفت بادعوی ، ب : زگفت بردعوی　۱۶ - ذ : پرخروش معنی نه　۱۷ - ب : چون دهل پرفغان　۱۸ - ذ : بود چونی

مردم از نور جان شود جاوید	گل شود زر[١] ز تابش خورشید
جسم بی‌جان بسان[٢] خاك انگار	ورچه عالیست چون مغاك انگار
بی‌روانی شریف و جانی[٣] پاك	چه بود جسم جز که مشتی خاك
خاك را مرتبت ز روح بود	ورنه بی روح خاك نوح بود
خوان[٤] جان ذروهٔ فلك باشد	مگس خوان[٥] او ملك باشد ٥
جان تن هست و جان دین هردو[٦]	زنده این از هوا[٧] و آن از هو
غذی جان تن زجنبش[٨] باد	غذی جان دین ز دانش و داد[٩]
جان پاکان غذای پاك خورد	مار باشد که بادو خاك[١٠] خورد
آب جسم[١١] تو بادو خاك[١٢] دهد	آب جان تو دین[١٣] پاك دهد
جان نادان زتن[١٤] غذا سازد	چون نیابد غذی[١٥] بنگدازد[١٦] ١٠
جان زدین گشته فربه و باقی[١٧]	عقل‌ودین‌تاشده‌است[١٨]چون‌ساقی
حدثان را چکار باقدم است	تارك او فرو تر از قدم است
حدثان خود پریر پیدا شد	باقدم عقل مست و شیدا شد
جان زترکیب‌دادودانش‌خاست[١٩]	هرکجااین‌دوهست‌جان[٢٠]آنجاست
هرچه آن باعث[٢١] عبث باشد	نز قدم‌دان که از حدث[٢٢] باشد ١٥

در معنی آن گوید که آنچه خاکی است بخاك باز شود

تنت از چرخ و طبع[٢٣] دارد ساز	این و آن ساز خویش خواهد باز

---

١ - ب : سنگ زرشد ٢ - کم : نشان ٣ - ب : بی‌روان شریف و جان ٤ - ب : خوان ، م : جان ٥ - م : خان ٦ - ذ : جان وتن سست جان و تن هردو ، ك : جان او هردو ٧- ل : هوان ٨ - ل : بجنبش ٩ - ذ : دانش باد ، ل : بدانش وداد ١٠ - ذ : باد خاك ١١ - ك : آب چشم ١٢ - ل : باد خاك ١٣ - م : آب دین تو جان ١٤ - ب : جان‌دانا زدین ، ل : جان پاکان زدین ١٥ - کم : غدا ١٦ - م : نه بگذارد ١٧ - ب : جان زدین شد مرفه و باقی ١٨ - ب : عقل دین‌را شده است ، ل : عقل ودین‌را شده است ١٩ - ب : دانش راست ، ذ : دانش خواست ، س : جان ترکیب داد رایش راست ، ك : چارتکبیر داد رایش راست ٢٠ - ذ : جای ٢١ - س : هرچه از باعث ٢٢ - ذ : خبث ٢٣ - کم : تنت را طبع وچرخ

جان حق داد[1] جاودان ماند   زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهادهٔ اوست   باز کی گیرد آنچه دادهٔ اوست
کانکه‌اوخود سرشت‌خاك نکرد[2]   وانکه‌اوخودنگاشت[3] پاك‌نکرد
زانکه حکمت بد[4] اقتضا نکند   هرچه حکمت کند هبا نکند

٥ **اندر صفت نفس بهیمی و انواع شهوات**

سبب خشم و شهوت از لقمه ست   آفت[5] ذهن و فطنت از لقمه‌ست
مرد شهوت پرست را در خیم[6]   بتر از بت پرست خواند[7] حکیم
بندهٔ بطن و لذت‌و شهوات[8]   بتر از بندهٔ عزی و منات
کین زخوف[9] ازبدی نسازد ساز   وآن زشهوت ببد گراید باز[10]
١٠ خشم‌وشهوت[11]خصال[12] حیوانست   علم و حکمت کمال[13] انسانست
تو بگوهر[14] خلیفهٔ ز خدای   برخری و سگی[15] فرود میای[16]
تاتو از خشم و آرزو[17] مستی   بخدای ار[18] تو آدمی هستی
کردهٔ بادل‌و جگر در هم[19]   خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوّت بگاه کام و نبرد[20]   بسباع و بهیمه ماند[21] مرد
١٥ عفت و حلم[22] آلت خردند[23]   شهوت‌و خشم آفت خردند[23]
نوم‌و یقظت که دید در یك مرد   زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یابود خفته یابود بیدار   هردو در یك سویعه[24] چشم مدار

---

١ - م : جانت حق داد   ٢٥ - ك : بکرد   ٣ - ل : نبشت   ٤ - ب : زانکه بد حکمت ، ل : زانکه خود حکمت   ٥ - س : آلت   ٦ - م : دژخیم ، س : درخیم   ٧ - ذ : خوانده ، س : بت را از بت پرست خواند   ٨ - ل : شهوت و لذات   ٩ - پ : کین زخوی ، ل : کین بخود   ١٠ - ك : بیتگر آید باز   ١١- س : خشم شهوت   ١٢ - م : جمال ، ل : وبال   ١٣ - ب : جمال   ١٤ - م : تو بقوت   ١٥ - ب : پسگی وخری   ١٦ - س : مه‌آی   ١٧ - چ : تاتو از آزو آرزو   ١٨ - ذ : بخدای از ، ل بخداگر   ١٩ - ذ : باهم   ٢٠ - ب : نام و نبرد ، ذ : خشم ونبرد   ٢١ - چ : نازد   ٢٢ - م : عفوت سطوت ، چ : خفت و سطوت ، ك : عفت وحکم   ٢٣ - ك : خردست   ٢٤ - چ : سویده‌ی : سویفه

سر بحکم خدای خویش درآر[1]   تامگر آدمی شوی یکبار

ای ز شهوت طغار آلوده[2]   زیر دست چهار زن[3] بوده

خشمو شهوت بزیر پای درآر   آرزو را در آرزو[4] بگذار

ای[5] مقیم از دو دیو دیوانه   شهوت حیز[6] وخشم مردانه

همچوارهٔ دوسر دوناخوش[7] خوی   آنت زین سو کشد[8] واین زان سوی[9]   ٥

این کند لطف لیك باتلبیس   وآن کند کبر[10] لیك چون ابلیس

پسر خواجهٔ همه[11] حیوان   زشت باشد غلام جامه و نان

ای شده شاه برهمه حیوان   تاکی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست[12] برخدای وثوق[13]   نیست جانت برزق او مرزوق

مرترا این نیاز نیست[14] کند   دلو جان تو آز نیست[15] کند   ١٠

غافل از کردگار واز کارش   کردهٔ اختیار آزارش

آنچه گفته مکن بکرده همه   وآنچه گفته مخور بخورده همه

ناشنیده زمنهی[16] گردون   آیت الرجال قوّاموّن

مرد خوی بد[17] زنان چه کند   پنبه و دوك و دوكدان چکند

اندر حشر و نشر   ١٥

الناس کما یعیشون یموتون   و کما یموتون یحشرون

تا تو زین منزل[18] آدمی نروی[19]   دآنکه اندر گو[20] سقر گروی

---

١ - ل : خشم وشهوت بزیر پای درآر ٢- س : بنایت آلوده ، ذ : بقاری آلوده ، م : طغارت آلوده ٣ - س : خمارزن ، م : عیال و زن ٤ - س : در آرزو ، ب : وآزرا ٥ - س : این ٦ - ل : حیز ،ب: شهوتت چیر ٧ - ك : دوتا خوش ٨ - ذ : سر کشید ٩ - س : اینت زان سو کشنده آن زین سو ، ل : اینت زین سو کشیده آن زان سو ١٠ - ل : قهر ١١ - س : پسر خواجهٔ توچون ١٢- ب : نیست ، م : هست ١٣ - ك : وقوف ١٤ - ل : هست ، خ : پست ١٥ - ب : دل ودین تو آز نیست ، ل : پشت کنه ١٦ - ج : زقاعل ١٧ - ل : مرد بد خوی ١٨ - س : زین خاك ١٩- ب : نشوی ، ج : نیری ٢٠ - س : دانکه تو در گو ، ب : دانکه اندردم ، ج : دانکه تومانده در گو

باش تاخلق را بر انگیزند ‌ ‌ ‌ ‌ تا کیند از درون چنان[۱] خیزند
گرچه اینجا[۲] قباد و پرویزی ‌ ‌ ‌ ‌ چون عوانی زگل سگی خیزی
ورچه اینجا[۳] امیری از زرو زور ‌ ‌ ‌ ‌ باتکبر زخاك خیزی مور[۴]
ور چه اینجا زعزّ شهنشاهی ‌ ‌ ‌ ‌ یابی از ظلم دست کوتاهی
۵ ور نقیهی ولیك شور انگیز ‌ ‌ ‌ ‌ دیو خیزی بروز رستاخیز
ور بوی زهد ورز[۵] لیکن خر ‌ ‌ ‌ ‌ هیزم دوزخی ولیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکاره ‌ ‌ ‌ ‌ روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو ‌ ‌ ‌ ‌ دو زبانی بوی نه کامل تو
چون تو باسیرت بدی ریزی ‌ ‌ ‌ ‌ دانکه باصورت ددی خیزی[۶]
۱۰ بدو نیك تو بر تو باشد مه[۷] ‌ ‌ ‌ ‌ وزبدو نیك تو کسی را چه[۸]
معنی از خانه چون بکوی آید[۹] ‌ ‌ ‌ ‌ نقش دلها بسوی روی آید[۱۰]
کند از بهر جلوه مبدع چون ‌ ‌ ‌ ‌ قوّت اندرون و فعل[۱۱] برون
نیکی افزود[۱۲] آب باز پسان ‌ ‌ ‌ ‌ از بدی خاك برسر مگسان
گرتو[۱۳] نیکی مراچه فائده زان ‌ ‌ ‌ ‌ وربدم من ترا از آن چه زیان
۱۵ آن قدر[۱۴] بس ترا در این کلبه ‌ ‌ ‌ ‌ هوس موش و دانش گربه

فی التمثل

درطمع[۱۵] زین سگان مزبله بوی[۱۶] ‌ ‌ ‌ ‌ ای کم از گربه دست وروی بشوی

---

۱ - س : که کیند از درون چنان ، خ : که کیانند وچون همی ۲ - ل : توا گرچه ۳ - ل : وگر اینجا ٤ - چ : از تکبر زخاك خیزی کور ، ذ : با تکبر زگور خیزی کور ٥ - س : ورتوی رهروی ، چ : وربوی زهد ورو ٦ - چ : سگی خیزی ۷ - ذ : به ۸ - س : نیك کسی کسی را چه ۹ - چ : معنی از خانه چونکه بگراید ،س: چون نکوآید ،ل: بکوی آمد ۱۰- چ : بسوی او آید ،ل: روی آمد ۱۱ - چ : قوت از اندرون ونقش ، س : قوت اندرون و نقش ۱۲ - ب : نقش ۱۳- ل: ازتو ۱٤ - ب : این قدر ۱۵- ك : درطلب ،س: ازطمع ۱٦ - چ : بین سگان مزبله بوی

گربه‌هم‌روی شوی و هم دزدست | لاجرم زان سرای بی مزدست
موش‌را موی هست چون سنجاب | لیك پاکی نیاید از درباب
نپذیرد دباغت ار چه نکوست | نشود پاك همچو دیگر پوست
نای و چنگی که گربگان دارند | موش را خود برقص نگذارند[1]
بی‌رسن[2] دزد خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد ۵
تاتن تست[3] چون دل کفتار | لت و لوتش یکیست در گفتار
مانده در پیش این و آن بفسوس | خایه کن نه و[4] خانه کن چو خروس
چون بشهر آنکسان که خرسندند | کمر از بهر خواجگی بندند
تو نصیحت مدار خوار که غمر[5] | کرد ضائع بطمع عمان عمر
هان[6] قناعت گزین که طامع دون[7] | دردو گیتی است باعذاب[8] الهون ۱۰
طالع آنکه دین بحرص فروخت | در و بالش باحتراق[9] بسوخت
دست بردی نیافت از پی بند | پای حرص تو از قناعت بند
گربهی[10] خود روانت نهراسد | ور بدی زاهدت بنشناسد[11]

ذکر اظهار حال آن سرای

فی‌یوم‌القیامه فلاانساب بینهم یومئذ ولایتسألون ۱۵

روز دین دست[12] دسترس نبود | نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزد[13] | همه در گردن تو آویزد[14]

---

۱ - بیت زیر درچند نسخهٔ خطی دراینجا افزوده شده
مور حرص ازدرون سینه برآر | زانکه این مور زود گردد مار
۲ - ذ : بارسن ، چ : نه رسن ، ك : نزرسن ۳ - ل : تن تو هست ٤ - چ : خایه کن نی و ٥ - ل : که عمر ٦ - ل : همین ، چ : رو ۷ - ط : که طالع دون ۸ - ب : چون عذاب ۹ - ل : در احتراق ۱۰ - ذ : از بهی ، ل : ار بهی ، س : از بدی ۱۱ - س : راهبت بنشناسد ، ب : اهرمنت برماسد ، چ : راهنت بنشناسد ۱۲ - خ : روز محشر که ۱۳-م : برانگیزند ١٤- م : برآویزند

بوته خود[1] گویدت چو پالودی[2] — که زری[3] یا مس زر اندودی

گر بدی آتشت بپالاید — ور بدی صافی از تو آساید[4]

چون رسیدی بآتش[5] موعود — خود بگوید که[6] چندنی یاعود[7]

فی ذکر انساب البشر من ارکان البشر

۵ آدمی گرچه بر زمانه مهست — زادمی خام[8] دیو پخته بهست

نیست خامی مگر کم اندر کم — چون ره رومیان خم اندر خم

کادمی[9] زاده تانشد مردم — گه پری گه ددست گه کژدم

در زمانه زهر چه جانورست — تانشد پخته آدمی بترست

در انسانی وحیوانی گوید

۱۰ هست ترکیب نفس انسانی — نفسی و عقلی و هیولانی[10]

از دل و جان و نیروی فائت[11] — حد او حی[12] ناطق مائت[13]

گل و دل دان سرشتهٔ آدم — این بر آن آن برین شده[14] درهم

هرچه جز مردمند یك رنگند — یاهمه صلح یاهمه جنگند

روح انسان عجایبیست عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم

۱۵ بلعجب روح[15] روح انسانیست — که دراین دیو خانه[16] زندانیست

گاه باامر سوی حق یازد[17] — گاه باخلق خالکی[18] بازد

فلکی زیر[19] دست او پیوست — او خود از دست خویش هفت بدست[20]

---

۱ - چ : برتو خود ۲ - س : چو ماخوذی ۳ - س : که زری ، م : که مسی
۴ - ل : از تو نالاید ، م : از تو آساید ۵ - پ : بآتشی ۶ - ب : پس بدانی
تو ۷ - ل : جندلی یاعود ۸- ب : زادم خام ۹ - م : آدمی ۱۰ - ل : عقل
وجانی وهم هیولانی ۱۱ - س : نیرو نابت ۱۲ - س : حداوحد ۱۳ - م :
ناطق امائت ، چ : ناطق و مائت ، ل : ناطق مائیت ۱۴ - ب : این بدان آن
بدین نشد ۱۵ - س : بوالعجب دان که ، ب : بامجب آنکه ۱۶ - م : که در
این سبزخانه (ظ : شیر خانه) ، چ : که در این خانه شیر ۱۷ - س : نازد
۱۸ - م : خاککی ،س: خالکی ،چ: خانه گی،ب : دیوخانگی،ل: منجلی سازد ۱۹-
م : فلك اززیر ، س : فلکی زیر ، ب : ملکی زیر ۲۰ - س : خویش باد بدست
، چ : مفت نرست ، ب : هفت پرست

پائی[۱] اندر تن‌و یکی در جان[۲]   متحیر بمانده چون مرجان

گل‌و دل آدمی چو نخجیر است[۳]   هم زبونست‌وهم[٤] زبون گیرست

گاه عاجز ضعیف تن زتبی   گاه همچون سبع پراز شغبی

تن ضعیف‌و قوی دل آدمی است   آفریده تن از گل آدمی است

لیك دارد میان گل گوهر   نیست از خلق مرو را همسر   ۵

اعتقاد[۵] ترا بخیرو بشر   جز قیلمت مباد قیمت گر

نیست از بهر طامع و خائف   هیچ قیمت گری چنو[٦] منصف

نفخهٔ[۷] صور سور[۸] مردانست   هر که‌زان سورخورد مرد[۹] آنست

راز اگر چون زمین نگهداری   آسمان وار بهره برداری

روی[۱۰] دل را خرد روان آمد   بهرهٔ چار طبع جان آمد   ۱۰

روح چون رفت خانه پاك بماند   کالبد در مغاك خاك بماند

هر که زین‌جرعه طافح وثملست   عقل اوشب چراغ روز دلست

در شب وصل پرده گرباشد   راز در روز پرده در باشد

روز باشد قوی دل و غماز   باضعیفان بشب به آید راز

زانکه مقلوب روز زور بود   مرغ عیسی بروز کور بود   ۱۵

حکایت در این معنی

پیش از آدم ز دست کوتاهی   دوستی داشت مرغ باماهی

هریکی در مقام خود ساکن[۱۱]   آن‌زفخ فارغ این[۱۲] زشست ایمن

آدمی در زمین چو بپراکند[۱۳]   ماهی از مهر مرغ دل برکند

---

۱ - پ : پای ۲ - ذ : از جان ، س : تابی اندرتن و گره در جان ۳ - ل : زنخجیرست ٤ - ل : که زبونست رگه ٥ - ك : اعتماد ٦ - ل : چو تو ۷ - ل : نفحه ۸- ل : نفحهٔ مرد مرد ۹- س : آن سوز دید مرد ؛ی: هر که‌زان‌نفحه مرد مرد ۱۰ - ب : روح ۱۱ - س : ساکن ، م : ایمن ۱۲ - ب : این زفخ فارغ آن ۱۳ - م : پیراکند، چ : بپراکند

گفت بدرود باش و رَو[1] بفراز زانکه من زیر آب رفتم باز[2]

که بعالم نهاد نسلی ره کزسر[3] حیلت وز شرّ و شره[4]

هم مرا زیر آب نگذارند هم ترا از هوا بپست[5] آرند

همه را جمله نیست گردانند برسباع و ددان[6] شهی رانند

۵ کادمی را بوهم دور اندیش جرمش ازما کمست و جرمش بیش[7]

حالشان از برای حیلهٔ ماست عقلشان از پی عقیلهٔ ماست

کز دنائت[8] زراه آهن و نی گردد انباز حق بادنی شئی

آدمی زاده[9] نازنین باشد[10] قهرو لطفش برای این باشد[11]

که ببانگی ضعیف کام شود که بدانگی خدای نام شود

۱۰ بخسی سخت سر[12] شود بمجاز بغمی سست پای گردد باز

گاه تن برگذارد[13] از کیوان گاه گردد ز خارکی حیران

سابقت زونهفته در اوّل خاتمت زوبمهر حکم ازل

گاه ایوان برد بچرخ چهار گاه گردد زنیم کَرم افکار

گاه مسند نهد بر َفرقد وز حریرو قصب کند مرقد

۱۵ گاه گردد بخون و خاك دفین بستر از خاك وز خسك بالین

سابقت زو نهفته در راندن خاتمت زو بمهر در خواندن[14]

آنکه ماندست سهمش از تقدیر و انکه رفتست بیمش از تیسیر[15]

این همه چیست صنعت تقدیر وان همه چیست حاصل تیسیر

---

۱ - ب : باش رو ۲ - ب : که شدم من بقعر دریاباز ۳ - ج : کوست از ٤ - م : زشرشره ۵ - س : از هوا بزیر ، ل : ازهوا فرود ٦ - ذ : ددی ، ل : ددان ، م : دده ۷ - س : ازما مکست حرمش ، ج : جزمش ، ك: حزمش ۸- ب : کزدنیت ، ذ : کرد نارت ۹ - ل : کادمی ۱۰ - س : جانست ۱۱ - س : بواسطهٔ زانست ۱۲ - س : ست سر ، م : سخت سر ۱۳ - ب : تن را گذارد ۱٤ - ب : از خواندن ۱۵ - م : و ان همه چیست حاصل تیسیر : ج : . . بیمش از تقصیر

اندر آنکه آدمی پس از اشیاء وجهات پیدا آمد

از هوا و زطبع در انسان دعوت عقل[1] پستر[2] از همه دان
گر[3] پس از جسم[4] وجان در آید دین در مراتب عجب چه داری این[5]
دختر طفل را پی پیوند[6] اولش لعبتست و پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل گربه در بانگ و انگهی بلبل ۵
داند آنکش دلی[7] خردمندست که از این بانگ تابدان[8] چندست
فرق دانند مردم هشیار بانگ خر ز ارغنون و[9] موسیقار

اندر بیان ظلومی وجهولی انسان

کما قال الله تعالی : وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ بدنامد[10] آدمی را پیش از ظلومی و از جهولی خویش[11] ۱۰
چه حدیثست هرچه پیش آید همه از ظلم و جهل[12] خویش آید
حق پسندست عالم و عادل[13] بنده گه ظالمست و گه جاهل[14]
آدمی باگنه شکسته ترست[15] پای طاوس چشم زخم پرست[16]
کانکه گوید منم شده معصوم اوست برنفس خویشتن میشوم
کانکه[17] خودرا شکسته دل بیند خویشتن را بدل خجل بیند ۱۵
اوست شایستهٔ خدای کریم ایمن است از عذاب نار جحیم[19]
گفت داود را خدای جهان که منم یاور شکسته دلان

---

۱ - چ : خلق ۲ - ل : برتر ، س : پس‌تر ۳ - چ : کز ٤ - ب : بی جسم
۵ - ل : مداری این ٦ - م : بربن پیوند ،ب: پی پیوند ، ل : بر این پیوند ۷ - س : دل ۸ - پ : تاازان ۹ - م : خر ز ارغنون ، ل : خررا زبانگ
۱۰ - س : بدنامی ۱۱ - س : نیست از جهل و از ظلومی خویش ، م : بیش
۱۲ - ب : جهل و ظلم ۱۳ - چ : عادل و عالم ۱٤ - ب : هم ظالمست و هم جاهل ، چ : گه جاهل است و گه ظالم ۱۵ - س : شکست برست ۱٦ - چ : زخم سر است ۱۷ - ب : وانکه ۱۸ - خ:زخود ۱۹ - م : از عذاب و نارجحیم

جان پاکان خزانهٔ[1] فلکست جسم[2] نیکان نشیمن[3] ملکست

جسم[4] تو گرچه ناپسندیده است شوخ چشمست لیك خوش‌دیده‌است

آدمی سر بسر همه آهوست ظن چنان آیدش که بس نیکوست

عیب دارد دو صد هزاران بیش هنرش آنکه از بهایم پیش

۵ گر بود زینتش زعقل و ادب ورنه هم بابهایم است نسب

فی مذمة الدنیا و اهانته وترکه ، من ترح فرح

مرد کو عاشق دوگانه بود مرگ باوی درون خانه بود

پشه باشد بوقت جنگ ذلیل[5] باشه باشد بوقت[6] خوردن پیل

چون شتر مرغ نه چو مردم حر[7] بار را[8] مرغ و خایه را[9] اشتر

۱۰ مرد پردل ز حیز نهراسد[10] سست را اسب نیك[11] بشناسد

کار دل جنگ و کار جان[12] حذرست کارشه زور و کار زن[13] سمرست

هر که در پیش خصم ملك و خرد[14] دل زخود برد جان ازو نبرد[15]

سرو پا ارزبیم برگردد زود چون لاله سرخ سر گردد

مرد مردانه کم ضرر باشد دود تیره ز چوب تر باشد

۱۵ مرد بد دل خیانت اندیشد راز خود پیش خلق ببریشد[16]

مرد کی را[17] که جان عزیز بود یك زبان فصیح تیز بود[18]

وآنکه از لاشه[19] زور کم دارد[20] خندهٔ تیز هم بتیز آرد[21]

تیز را باز دار در دهلیز زانکه غماز روده باشد تیز

---

۱ - ی : خزینه ۲ - ك : چشم ۳ - س : چشم ٤ - س : مشیمهٔ ٥ - س : دلیل ٦ - ج : گردد بگاه ۷ - ل : خر ۸ - س : باررا ، م : بال‌را ۹ - م : خورد را ، ج: خورد ۱۰ - س : مرد بددل ز حیز نهراسد ۱۱ - ل : نیك‌اسب ۱۲ - ب : کارتن ۱۳ - س : کارتن ۱٤ - ل : خلق ملك خرد ، ج : خصم و ملك خرد ، س : هر که دنیاش ملك و ملك خرد ۱٥ - ل : ببرد ۱٦ - ج : خلق بپریشد ۱۷ - س : هردلی را ۱۸ - س : نیز بود ، م : تیز بود ۱۹ - ب : وانکه از حیز ۲۰ - س : روز کم داند ۲۱ - ب : زتیز آرد ، ج : خندهٔ پیر هم زپیر آرد

شکرداری شکر خور از پی نی[۱]   صبر داری صبر خور از پی قی[۲]

حکایت و مثل
فی لذة الدنیا مع شدة العقبی

آن بنشنیدهٔ که در راهی   آن مخنث چه گفت باداهی
که همی شد پی گشاد[۳] گره   بهر بیبی[۴] بسوی زاهد ده   ۵
تا برو[۵] میوه سست شاخ شود   راه زادن برو فراخ شود
چون مخنث بدید هندو را   زو بپرسید و او بگفت[۶] او را
گفت بگذار ترّهات خسان[۷]   شو ببیبی سلام من برسان
پس ببیبی بگوی کزره[۸] درد   باچنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن   بکش اکنون مشقت زادن   ۱۰
تو ندانستهٔ[۹] که خوردن کیر   ننگ و نامی[۱۰] ندارد اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فربه   بی شکاری نگردد در دیه[۱۱]
غافلند از[۱۲] نهاد خود مردم   هیچ ندهند داد خود مردم

اندر مذمت بد دلی و بد دل

مثلست این که در عذابکده[۱۳]   حد زده به بود که بیم زده   ۱۵
مرد را بیم جان ز زخم بتر   وز دگر زخم تیر و تیغ و تبر[۱۴]
مرد را ار اجل کند تاسه[۱۵]   مرگ با بددلست هم کاسه
چون بحکم اجل نگرویدند[۱۶]   دوزخ نقد بد دلان دیدند
اندر آن صف که زور دارد سود   مرد را مرغ دل نباید بود

---

۱ - چ : شکرخوری بی نی   ۲ - م : خور از بی نی   ۳ - م : بره گشاده ، ذ : بر اوفتاده   ٤ - ب : بی بی   ٥ - ب : تامکر ، ذ : تا بدم ، چ : تابدو   ٦ - ذ : باز گفت   ۷ - س : کسان   ۸ - ذ : از ره ، ط : که از ره   ۹ - ل : توچه دانستهٔ   ۱۰ - س : نیك نامی   ۱۱ - س : این شکاری ، ب : یك شکاری نماندی اندرده   ۱۲ - ل : غافل اندر   ۱۳ - س : کی ازعذابکده   ١٤ - چ : زخم انده بتر که زخم تبر   ۱۵ - خ : مرد کی از اجل کند تاسه   ١٦ - چ : نگردیدند ، س : ازل نبگذیدند

غم نا‌آمده خورد بد دل — زان بجز غم نیایدش[1] حاصل

لقمه باییم دل زند[2] آهو — زان ندارد نه دنبه نه پهلو[3]

مرد کو روز رزم[4] بی مایه‌ست — دامن خیمه بهترین دایه ست[5]

هرجوان‌را که[6] شدبجنگ‌فراز — بهترین عدتیست[7] عمر دراز

۵ مرد بی دست و پای جوش دار — همچو ماهی بود بخشك و بغار[8]

تیغ بامرد[9] مایه‌و برگست[10] — دل ده رأی[11] سایهٔ[12] مرگست

هر که در جنگ بددل‌و غمرست — سپرو جوشنش دوم عمرست

درقه[13] جز باجبان مسلم نیست — تیغ را جز شجاع محرم نیست

تیغ در خورد مرد مردانه است — وز جبان تیغ تیز بیگانه است

۱۰ مرد را آهنین زره گره است — اجل نامده قوی زره است

حکایت در شجاعت و غیرت

از زره[14] بود[15] پشت حیدر فرد — کرد خصمش سؤال[16] گفتا مرد

تا بود روی به زره[17] باشد — چون دهد پشت کشته به باشد

آب[18] باشد نه مرد چون پولاد — کو[19] زره پوش گردد[20] ازهر باد

۱۵ مرد مردانه همچو ُکه باشد — که ازو باد ها سته باشد

تاتنف دل ز کینه نفروزد — کی تن از دل[21] شجاعت آموزد

حکایت در این معنی

نه پرسید از جحی حیزی[22] — کز علی و عمر بگو چیزی

---

۱ - س : نبایدش ۲ - س : جان خورد ۳ - س : نه فهلو ٤ - س : مرد را روزرزم ، خ :مردرا کو زرزم ٥ - چ : سایه‌است ٦ - پ : مرد پردل که ۷- چ : عدتست ۸ - س : بدشت و بحار ، ی : بخشك تغار ۹ - ل : نامرد ۱۰ - م : مایهٔ مرگست ، س : مایهٔ برگست ، ب : مایه‌و برگست ۱۱ - س : نزد نامرد ، چ : مردنامرد ۱۲ - ل: دایهٔ ۱۳ - ب: درق ، س : زرق‌ر،ی: ورق ١٤ - ذ : ززره ۱٥ - ل : هست ١٦ - ذ :سؤال و ۱۷ - م : بی زره ، س : بازره ،ب: به زره ۱۸ - م : حوض ۱۹ - س : که ، ب : کو ۲۰ - چ : باشد ۲۱ - ب : کی‌تن از وی ۲۲ - س : گفت یکروز باجحی حیزی

گفت باوی جحی که آنده چاشت[1] — دردلم مهرو بغض کس[2] نگذاشت
شره لقمه آن چنانم کرد — کز تعصب شدم بیک ره فرد
مرمرا کار خورد و خفت آمد — بادلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او بیش خورد بیش رید — نه چو لقمان[3] زلقمه بیش زید
مرد بامال بی یقین باشد — سیر خورده گرسنه دین باشد ۵

اندر نکوهش شکم خواری وبسیار خوردن

اوّلین بند[4] در ره آدم — بود نای گلو و طبل شکم
مهترین[5] بند هست نای گلو — کندت طبل بطن شش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر — هردو بگذار خوارو خود بگذر
هر کش امروز قبله مطبخ شد — دانکه فرداش جای دوزخ شد ۱۰
کادمی[6] را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ دریست در دوزخ[7]
گرهمی نام معده خم نکنی — کم طرق تاطریق گم نکنی
شره جانور چو کار[8] آمد — تا نیابد مراد نار[9] آمد
چون سگ و گربه آب شرم[10] برد — تازخلق آب و نان گرم برد[11]
کم خورش تخم شرو بطنت[12] نیست — هر کجا بطنت است[13] فطنت نیست ۱۵
کم خورش مرد کردنی باشد — مرگ دونان ز خوردنی باشد
بهر کم خوردنست و بی آبی[14] — ذهن هندو و نطق اعرابی
این بود زیرك آن[15] نباشد غمر — این نه بیمارو آن نه کوته[16] عمر

---

۱ - م : گفت حجی برو که انده چاشت ، س : گفت باوی جحی که انده چاشت ، ل : گفت کاندوه‌شام و محنت چاشت ۲ - چ : حب و بغض کس ، ب : بغض و حب کس ، ل : مهرو بغض و کین ۳ - س : نه چو لقمان ، م : نه‌چولقمش ٤ - س : بند ، م : سده ، ل ، سدره ۵ - ذ : کاولین ، م : اولین ٦ - س : آدمی ۷ - س : بادوزخ ۸ - س : زکار ، م : چونار ، ل : شرح آدمی زکار ۹ - چ : بار ۱۰ - م : آب وشرم ۱۱ - ذ : خورد ۱۲ - ل : تخم شرو فطنت ، س : تخم ضرط و بطنت ۱۳ - ل : لطفت است ۱٤ - ل : کم آبی ۱۵ - س : آن بود زیرك این ۱٦ - ب : اندك

چون خوری بیش پیل باشی تو — کم خوری[۱] جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنتو تمییز — پر خوری تخم خواب و آلت‌تیز
خفت زادِ راهب اندر دیر — داردش[۲] در صفاء[۳] خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او — دا‌نکه بسیار خوار باشد او
۵ باز هر عاقلی[۴] که کم خوارست — بحقیقت بدان که کم خوارست
منتجب[۵] کی شود بعلم قریب[۶] — جز ببطن خفیف و قلب رقیب[۷]
فخ[۸] شده شهوت و دل تو براو — خانه پر دزد و کور مانده در او
خور[۹] اندك فزون کند حلمت — خور[۹] بسیار کم کند علمت
غذی[۱۰] عقل عالمان حلمست — جامهٔ جان زیر کان علمست
۱۰ هر کرا علم و حلم نبود یار[۱۱] — مرورا در جهان بمرد مدار
که نبافند[۱۲] خود خردمندان — جامهٔ تن زرشتهٔ دندان[۱۳]
گوشت برگاو ورزه[۱۴] نیکوتر — زینت مرد دانشست و هنر
باش کم خوار تا بمانی دیر — که‌اجل گرسنه‌استوقوتش‌سیر[۱۵]
باش کم خوار تاشوی بابرگ[۱۶] — بگرفتی شکم ببینی مرگ[۱۷]
۱۵ اصل دانش بود ز کم خوردن — مرد پرخوار اصل[۱۸] آزردن
جانت از لقمهٔ گرد راحت[۱۹] — چون دو لقمه خوری بود آفت

---

۱ - س : نخوری ۲ - ج :داردت ۳- ب : در صلاح ٤ - س : ناطقی ، ذ :آدمی ٥ - س : سخنت ،ب: منتخب ٦ - م : قریب ، ل : وغریب ۷ - س:تاتو باشی سوی رغیف رغیب ، کم : جز بقلب خفیف و بطن رغیب ، چ : جز بسط و غریب و قلب اریب ، ل : جز بقلب نحیف بطن غریب ، م : جز ببطن خفیف وقلب رقیب ۸ - ل : فج ۹ - ل: خوار ۱۰ - ب : عدت ۱۱ - م : نبود کار ۱۲ - م : که بیافند ، س : کی‌بیافند ۱۳ - ب : برشتهٔ دندان،ی: برسته‌دندان، س : جامهٔ جان زخانهٔ دندان ، چ : زجامهٔ دندان ١٤ -خ: برگاووبره ، ل : براسب وگاو ۱۵- ۱۵ - س : که اجل گرسنه ز خوردن سیر ، چ : گرسنه است وخوردن سیر ،ی: که فرشته گرسنه است و نه سیر ١٦ - ب : تا بوی با برگ ، چ : ببینی برگ ۱۷ - ب : چون‌شکم گشت پر بدیدی مرگ ، ل : گر بگیرد شکم ببینی‌مرگ ۱۸ - ل : واصل ۱۹- ب : بردراحت ، چ : گرد راحت

خورده[۱] بسیار مردم[۲] کم دان   بیکی قی بمرده[۳] چون حمدان
گنده گردد سرای و خانه ازو   معده کون گردد و بهانه[٤] ازو
گر نبایدت چهره چون گل زرد   گرد افراط اکل بیش مگرد
گر بخوردن[٥] شوی زروح بعید   کشتهٔ دوزخی بوی نه شهید
روی[٦] بسیار خوار بی نورست   کز گلوبنده[۷] خواجگی دورست   ٥
مکن از دود شمع بی خردان   کاسهٔ سربسان سوخته دان[۸]
آب و نان خواستن زسفلهٔ زشت[۹]   چون دمیدن بود بخاك انگشت
لقمهٔ گر کنی ز خوردن بیش[۱۰]   هیضه آرد کلید گلخن پیش[۱۱]
هاضمه چون بدو نپردازد   از گلو[۱۲] گلخنی دگر سازد
باده چون باددرجهان[۱۳] افکند[۱٤]   هیضه بیکار[۱٥] بردهان افکند[۱٤]   ۱۰
مردوزن را[۱٦] که حرص[۱۷] کون و گلوست   نامشان کدخدا و کدبانوست
صحت تن[۱۸] بودت در پرهیز[۱۹]   از سر امتلا سبك[۲۰] برخیز
همچوماه[۲۱] دوپیکر ازتك وپوی   در بدر هردوان[۲۲] و روی بروی

التمثیل فی ترك الدنیا وقصة روح الله وتجریده

روح را چون ببرد روح امین   چرخ چارم فزود ازو تزیین   ۱٥
داد مر جبرئیل را فرمان   خالق و کردگار هردو جهان
که بجوئید[۲۳] مرورا همه جای   تاچه دارد ز نعمت[۲٤] دنیای

---

۱ - س : خورد ۲ - ب : مردك ،ی: مرد کی ۳ - س : بمرد ٤ - کم : گردد بهانه ٥ - س : گر زخوردن ٦ - س : بود ، ك : دیو ۷ - ل : بند ۸ - س : سربسان سوخته گان (کذا) سوخته‌دان ، ذ : سرسیه چو سوخته‌دان ، م : سرسینه سوخته‌دان ۹ - س : وزشت ۱۰ - س : لقمهٔ گر کنی زخوردن بیش ، ذ : گر خوری لقمهٔ ز عادت بیش ۱۱ - ل : خویش ۱۲ - س : از زنخ ك : وز زنخ ۱۳- ب : باده چون باد در زبان : ل : ماده چون باده درجهان ۱٤ - س : فکند ۱٥ - ج : هرزه بیکار ، ذ : هیضه تنکار ۱٦ - ذ : مردمان را ۱۷ - ل : زحرص ۱۸ - ذ : دین ۱۹ - ل : ازپرهیز ۲۰ - ب : زره ۲۱ - س : ماه ، م : شخص ۲۲ - س : دربدر هردوان ، م : در بدرها دوان ۲۳ - ل : که بجویند ۲٤ - م : تاچه اوارارد آلت ؟

چون بجستند سوزنی دیدند ‌ ‌ ‌ برزهٔ دلق او بپرسیدند
کزپی چیست باتو این سوزن ‌ ‌ ‌ گفت کز[۱] بهر ستر عورت من
که بخلقان ز زینت خلقان ‌ ‌ ‌ قانعم ورچه نیستم خاقان
تا بود زنده ژنده[۲] پیراهن ‌ ‌ ‌ هست محتاج رشته و سوزن
۵ جمله گفتند خالق مائی ‌ ‌ ‌ برهمه حالها تو دانائی
برزهٔ دلق سوزنی است ورا[۳] ‌ ‌ ‌ نیست زین بیش چیزی از[۴] دنیا
ندی[۵] آمد بدو ز رب رؤف ‌ ‌ ‌ که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دینی همی دمد زین تن ‌ ‌ ‌ چرخ چارم بود ورا مسکن
گرنه این سوزنش بدی همراه ‌ ‌ ‌ برسیدی بزیر عرش آله
۱۰ سوزنی روح را چو مانع گشت ‌ ‌ ‌ بمکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال[۶] ‌ ‌ ‌ سوزنی گشت روح را بوبال
ای جوانمرد پند من بپذیر ‌ ‌ ‌ دل زدنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی ‌ ‌ ‌ بسرور و عز و بهای[۷] رسی
ورنه باخاك راه[۸] گردی راست ‌ ‌ ‌ راه عقبی زراه هزل[۹] جداست
۱۵ زهر قاتل شناس دنیی را ‌ ‌ ‌ رو تو پا زهر ساز عقبی را
زانکه دینی پرست برخیره ‌ ‌ ‌ هست چون بت پرست دل تیره

حکایت روح‌الله علیه‌السلام و ترك دنیا و مکالمهٔ او باابلیس

در اثر خوانده ام که روح‌الله ‌ ‌ ‌ شد بصحرا برون شبی ناگاه[۱۰]
ساعتی چون برفت[۱۱] خواب گرفت ‌ ‌ ‌ بسوی خوابگه شتاب گرفت
۲۰ سنگی افکنده دید بالش ساخت ‌ ‌ ‌ خواب‌راجفت گشت‌و بیش نتاخت[۱۲]

۱- ب : کز ، ك : از ‌ ‌ ۲ - ب . زنده رنده ‌ ‌ ۳ - ذ : مرا ‌ ‌ ٤ - ب : نیست چیز یش بیش ازاین ‌ ‌ ۵ - م : ندا ‌ ‌ ٦ - چ : قرب‌جلال ‌ ‌ ۷ - م : بسرور بفر بهای ، ذ : پاك زی حضرت خدای ‌ ‌ ۸ - خ : تیره ‌ ‌ ۹ - ب : زراه‌کام ‌ ‌ ۱۰ - ل : شبی برون ناگاه ، ب : شبی برون ناگه ‌ ‌ ۱۱ - ذ : بعد یك ساعتش چو ‌ ‌ ۱۲ - خ : بازگشت و جایش ساخت ، م : پیش بتاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار　　دید ابلیس را در آن هنجار

گفت ای رانده ای[1] سگ ملعون　　بچه کار آمدی برم بفسون

جایگاهی[2] که عصمت عیسی است　　مرترا کی در آن مکان مأوی است

گفت برمن تو زحمت[3] آوردی　　در سرایم تصرّفی کردی

بامن آخر تکلف از چه کنی　　در سرایم تصرّف از چه کنی　　۵

ملك دنیا[4] همه سرای منست　　جای تو نیست ملك وجای[5] منست

ملکت من بغصب[6] چون گیری　　تو بعصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحت آوردم　　قصد ملکت بگو که کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست　　نه زدنیاست چون گرفتی سست

عیسی آن سنگ را سبك بنداخت[7]　　شخص ابلیس زان سبب[8] بگداخت　　۱۰

گفت خود رستی و مرا راندی[9]　　هر دو انرا زبند برهاندی

بانو زین پس مرا نباشد کار　　ملکت من تو رَو بمن بگذار

تاچنین طالبی[10] تو دنیی را　　کی توانی بدید عقبی را

رَو زدنیا طمع ببر یکسر　　گهرو زرّ او تو خاك شمر

خاك برسر هر آنکه دنیا خواست　　مرد دنیا پرست باد[11] هواست　　۱۵

هست بسیار خوار همچون گاو[12]　　معده چون آسیا گلو چون ناو

گرددازرای ناصواب و سخیف[13]　　خیره بسیار خوار گرد کنیف[14]

نه فلك را فروختی بدو نان　　لقمه ده سیر کم مزن برخوان

تا ترا روزگار چون گوید　　لقمه در معده‌ات بر آشوبد

---

۱ - ل : گفتش ای را ندهٔ ، ب : گفتش‌ای رانده وی　۲ - ذ : بلکه جائی　۳ - ذ : رحمت　٤ - ب : جمله دنیا　٥ - ب : ملك جای ، خ : بلکه جای　٦ - ب : بدست　۷ - ل : انداخت　۸ - ك : راسبك ، ب : از آن سبب　۹ - لك : مرا خواندی　۱۰ - ج : تابعی　۱۱ - ل : خاك　۱۲ - م : خوار را چون گاو　۱۳ - ل : ناصواب نحیف　۱٤ - ل : کثیف

روزگار تو از پی پنداشت   شادی شام برد وانده چاشت
زان‌همی رایگان بمیری[1] تو   کز پی لقمه در زحیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهد   از غم باد و بود خود برهد[2]
هم نشین زمرهٔ ملك بیند   بام خود نیجمین[3] فلك بیند
٥ اندرین حال پند من بپذیر   تاج و تخت عدو زره برگیر
عدوی تست دنیی ملعون   عقل خود را زدام کن بیرون
با که گویم که غافلند از کار   این شیاطین بفعل و مردم[4] سار
چند گویم که نیست یاری نیك   در تو مسموع نیست قول و لیك

فی ذم حب الدنیا ومنع شرب الخمر

١٠ می‌همی خور کنون ببوی بهار[5]   باش تا بر دمد زگور توخار
ای چو فرعون شوم گردنکش   از ره آب رفته[6] در آتش
چکنی در میان رنج خمار   کار آبی که آتش[7] آرد بار
زان چنان‌خون که ازلگدریزند[8]   پس ز تابوت خم برانگیزند[9]
نه که‌زنده‌شوی گزنده[10] شوی[11]   ازلگد مردهٔ چه زنده[12] شوی[11]
١٥ چون‌چو[13]شیران‌بکردخودنچری   همچو روباه خون رزچه خوری
عشق[14] بیرون برد ترا زخودی   بی خودی را بدان ز بیخردی
باخرد میل سوی مُل چکنی   سپر خار[15] برگ گل چکنی
آنکه دارد[16] خرد نخواهد مل   وانکه باشد حزین نبوید[17] گل
از پی[18] هوش برمگردان میل   خاصه مستی و خانه بر ره سیل

---

١ - ذ : نمیری ، م : بمیری   ٢ - ل : خویش رهد   ٣ - ل : چارمین ، م : پنجمین
٤ - ل : بفعل‌مردم   ٥ - ب : مل‌همی خور ببوی گل ببهار   ٦ - چ : رفته‌ازراه‌آب
٧ - چ : کاری‌آن چیست کاتش ، س : کار آن‌آب کاتش   ٨ - س : که از کدو ریزد
٩ - س : برانگیزد   ١٠ - ب : نه گزیده‌شوی گزنده   ١١ - س : شود   ١٢ - چ : کشتهٔ که زنده ، کم : از لگد کشتهٔ چی زنده   ١٣ - م : خون   ١٤ - س : باده بیرون   ١٥ - ل : بیرخار ، س : سپرخاك   ١٦ - چ : آنکه خواهد
١٧ - ل : ببوید   ١٨ - کم : از می

چون براتی[1] نداری اندر ده — لاشه خر را بدست دزد مده[2]

به بود خواجه را دراین بازار — وندرین گلشن و درین گلزار

کیسه[3] خالی و شهر پر ماتم — شرع خصم و ندیم[4] نامحرم

کوی پر دزد و زوبعست‌وپری[5] — توهمی کوك و کوکنار خوری

حزم‌خودکن که‌دزدت‌ازخانه است — خازنت خاینست و بیگانه است ۵

تاکی از خویشتن[6] کمی بودن — دلت نگرفت[7] زآدمی بودن

اندرین سور پرزشور[8]و شغب — دل پراز غم نشین و مهر بلب

باده خوردی ولیك باهی نه[9] — دوغ خوردی ولیك باکینه[10]

چون شدی مست هستی ای ساده — خیك باده چو خاك افتاده

چکنی باده کاندرین فرسنگ — بار شیشه‌است‌و ره‌یخ‌و خرلنگ ۱۰

خرلنگ ضعیف و بار گران — منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری[11] چراغ بی روغن — بادصرصر تو باد خانه[12] شکن

سربی[13] مغز وپای‌محکم نه[14] — مال[15] همدست و یار محرم نه[14]

خوابگه ساخته زشاخ[16] درخت — تانهاده[17] قدم بجائی سخت

تاتو را اندرین سفر زگزاف — باشد اندر خیال خانهٔ لاف[18] ۱۵

شب سرخواب و روز عزم شراب — چه کند[19]جز که‌دین‌و ملك‌خراب

تو بمی شادو[20] آدم اندر بند — اینت بد مهرو ناخلف فرزند

او سرت را گرفته زیر دو پای — تو زجان ساخته تنش‌را جای[21]

---

۱ - س: چون براتی ، ل : چون براقی ۲ - س : باری این‌لاشه خرزدست مده ، ل : زدست بازمده ۳ - خ : خانه ٤ - م : ندید ؟ ٥ - س : رو بهست و پیری ، چ : مردم سفری ٦ - س : ای کمی بوده نز ، ل: ای کمی برده‌از ۷ - چ : بگرفت ۸ - ل : پر زشور ، م : پر زمهر ۹ - ذ : باهینه ۱۰ - ل : راهی نه ، س : باقی‌نه ۱۱ - س : خانه تاری ۱۲ - س : باد صرصر چراغ پایه ۱۳ - خ : سرقوی ١٤ - ل : نی ۱٥ - س : مال ،م: مار ١٦ - ل : ز برگ ۱۷ - ل: نانهاده ۱۸ - ل : خانه خلاف ۱۹ - چ : نکند ۲۰ - ب: توبشادی و ۲۱ - ب : مر اورا جای

تو بدو دین و بخردی داده　　او بتو دیوی و ددی داده
توازو آن خوری که پستی[1] تست　　واو زتو آن برد که هستی[2] تست
عمر دادی بباد از پی می　　غافلی زین شمار عزّ علی[3]
بنشاط و سماع مشغولی　　وز سرای بقا تو[4] معزولی
٥ فارغ از مرگ وایمن از گوری　　من چه گویم ترا بدل کوری
چنگ در دنیی زبون زدهٔ　　دل پاکیزه را بخون زدهٔ
حبهٔ نزد تست کوه اُحد　　سیم باید که باشدت لابد
ور نباشد خداو دین شاید　　دیو دنیی چنینت فرماید
هیچ خصمت بتر زدنیا نیست　　باکه گویم که چشم بینانیست
١٠ گل بنزد تو زان فراز آمد　　که گلو را بگل نیاز آمد

اندر مذمت افعال زشت که از خوبهای بهیمی است
ذکر المثالب للتوقی لاللقبول والتلقی

آزرا از درون خود[5] پیوست　　خاك برسر بمان و باد[6] بدست
آز را ماردان که در عالم　　نشود جز بخاك سیر شکم
١٥ صورت طمع کافت بشرست[7]　　کپی سگ دمست وگربه[8] سرست
صورت بخل آنکه زر دارست　　کون پر هار و تیز ناهار ست[9]
ظلم راچون سگان[10] ودیو انگار　　نجس وآبریز و آتش خوار[11]
خشم[12] در زیر خامهٔ[13] نقاش　　سگ لاشه‌است و دیو آتش‌پاش

---

١ - س : سستی ، چ : مستی　٢ - س : او زتو آن برد که چستی ، چ : آن خورد که هستی　٣ - چ : زین شمار وعزعلی　٤ - چ : بقای ، ش : بقاش　٥ - س : دل
٦ - س : برسرنگارباد ، چ : برسر شمار وبادی : بماندرباد　٧ - ی : آزکافت بصرست　٨ - س : بوزنهٔ سگ دمست و گربه ، ل : کپی‌وسگ . . .　٩ - س : کوی پرهارو گاو ناهار است　١٠ - چ : سگان ، م : مکان　١١ - س : نحس آب ریز آتش خوار ، ل : نجس آبریزو　١٢ - چ : چشم ، م : خشم ، ل : هست در چشم　١٣ - چ : جامهٔ ، ك : خامهٔ

صورت آرزو چو طاوسست　　بال مسعودو پای منحوسست
هست نقش حسد سوی احرار　　گرگ یوسف‌درو فریشته خوار
هست‌شکل[۱] ریاچوصورت شمع[۲]　　تبش او را و تابش اندر جمع[۳]
هست در چشم کبر نقش وحشم[۴]　　شکل کناس اکمه وا بکم
نقش اعجاب[۵] هست در سینه　　قبهٔ شش جهت در آیینه[۶]　۵
همه در نفس ناسپاس تواند　　همه در پردهٔ حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند　　باش تاباتو در حدیث آیند
تا کیان[۷] را گرفتهٔ در بر　　تا کیان[۷] را نشانده‌ئی بردر
تابمیری نکشته ایشان را　　کم کنی مُلك‌وملك[۸] خویشان‌را
چون روی[۹] در جهان پاینده[۱۰]　　باتو آیند جملگی[۱۱] زنده　۱۰
از پی پنج روزه راهگذر　　آب روی‌حیات[۱۲] خویش مبر
شیر مردان[۱۳] که رخ بخاك‌آرند　　بره آورد جان پاك آرند
تو ره‌آورد چون بخواهی مرد[۱۴]　　ددو دیوو ستور خواهی برد[۱۵]
آزو کبرست[۱۶] و بخل‌وحقدوحسد[۱۷]　　شهوت‌وخشمت[۱۸] ازدرون جسد[۱۹]
هفت در دوزخند در پرده　　عاقلان نامشان چنین کرده　۱۵
مرد کز[۲۰] هفت این‌سرای نجست[۲۱]　　کی تواند زهفت آنجا رست
دانکه درجانش‌تفت باشد تفت[۲۲]　　هر که‌یك‌هفت کردازاین‌هرهفت[۲۳]

۱- ب : نقش　۲ -ل : حسد چو شعلهٔ شمع　۳ - م : از پی جمع　۴ - س : در جسم نقش کبر چوسم ، ل : هست در چشم کبر ونقش ، ج : هست در نقش شکل وکبر ونقم ، (ك : لقم)　۵- ك : اعجاز　۶ - س : زآیینه　۷ - ض : تا کی آن　۸ - ل : نام وننگ　۹ - ج : شوی　۱۰- ل : در جهان همچو روح پاینده　۱۱ - س : باتوماننده　۱۲ - م : بقای　۱۳- ب : راد مردان　۱۴ - ل : چون نخواهی برد　۱۵ - ل : مرد　۱۶ - س : لذت و کبر　۱۷ - ب : کینه و کبرو بغض و بخل وحسد　۱۸ - ج : خشم　۱۹ - م : حسد　۲۰ -س : هر که از،ذ : مرد کو　۲۱ - ذ : بجست　۲۲ - ك : نقب باشد نقب ، ج : تفت باشد تفت ، س : زانکه در جانش رهبراند چورفت　۲۳ - ل : هر که اوهفت کرد زین هرهفت

بیش باید که در خرد برسی[1] پس بدان خطهٔ ابد برسی[2]
کاندر آن‌خطه زاهل‌نفس‌ونفس[3] مرگ میرد[4] دگر نمیرد کس

در ذم مقابح و افعال نکوهیده و منع آن

مبر این زندگی بصدر سعیر هم بدینجاش واگذار و بمیر[5]
۵ زنده آنجایگه[6] مبر تن خویش آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قائم شده میان دو تن چه دهی تیغ خویش زی دشمن[7]
که چو چشم[8] اجل فراز کند پس‌از آن عقل چشم[9] باز کند
تا ببینی نهان[10] عالم را تا ببینی جهان آدم را
تاببینی یکی بچشم عیان[11] چیز هارا چنانکه هست چنان
۱۰ توهنوز از جهان چه دیدستی زین جهان نام او شنیدستی
غافلی از جهان و از کارش نازموده بفعل کردارش[12]
تو چودامادو عقبی‌است عروس[13] سوی دنیی نگه مکن بفسوس
ترسم این غفلت از همه مقصود[14] باز دارد ترا - که موعود
پیش سلطان بپاسبان منگر نظر شاه مر ترا بهتر

۱۵ التمثل فی شأن اصحاب الغفلة و نظر السوء

آن شنیدی که در طواف زنی گفت باآن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن‌مرد گشت لختی[15] زصبر ودانش فرد
گشت[16] عاشق بیك نظر در حال گفت بازن‌زحال خویش‌احوال[17]

---

۱ - س : از خرد برسی ۲ - ج : تابدان قبهٔ بقا برسی ۳ - ج : خط زاهل نفس‌وهوس ۴ - ج : میرمیرد ۵ - س : هم‌بدینجای بازکنش ازشیر ۶- ل : زنده زین جایگه ۷ - ل : با دشمن ۸ - س : که چواین چشم ۹ - م : در آن چشم عقل ۱۰- س : نهاد ۱۱ - س : نهان ۱۲ - ل : بفعل و کردارش ۱۳ - ل : آخرت چو عروس ۱۴ - ل : همه موجود ۱۵ - ل : وقتی ۱۶ - م : گفت ۱۷ -ض : اقوال

گفت با آن‌جوان زن، از دانش — آن چنان زن زمرد به دانش

کای جوان نیست مرترا معلوم — کز که‌ماندی دراین نظرمحروم

اندرین موضع ای‌جوان ظریف[۱] — آن به آید که اوست مرد عفیف

ویحك از خالقت نیاید[۲] شرم — که بیکسو فکندهٔ آزرم

خالق تو بتو شده ناظر — تو بدل ناشده برش حاضر[۳] ۵

این نه جای تمتع و نظرست[٤] — جای ترسست و موضع خطرست

کردگار تو مرترا نگران[٥] — تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری — نیست چون شرم مرترا یاری[٦]

شرم دار از خدای خالق بار — وانکه از خلق هیچ‌باك[۷] مدار

هرکه از کردگار ترسنده‌ست — خلق عالم ازو هراسنده‌ست ۱۰

روز بار ای تن ارتوخواهی بار[۸] — شرم دار از حرام[۹] دست بدار

دوزخی در شکم که این آزست — سکی‌اندر جگر که‌این‌رازست[۱۰]

در خرابی[۱۱] نشسته کین چینست — رسم گبران[۱۲] گرفته کین دینست

اژدهائی گرفته اندر بر[۱۳] — چیست این‌ملك‌وجاه‌وعزّ‌وظفر[۱٤]

داده کوران مست را زوبین[۱٥] — چیست این‌جاه علم[۱٦] وقوت دین ۱۵

از برون پاك وز درون[۱۷] ناپاك — کیست[۱۸]این‌هست صوفئی‌چالاك

گربه‌بیرون‌سگ[۱۹]ازدرون‌جوال — چیست‌این کار کردو کسب[۲۰]حلال

باسگ و دیو کرده انبازی — چیست این لشکری‌و آن غازی

داده دردست دزد شمع و چراغ — چیست[۲۱]این‌شمع‌شرع‌نوردماغ[۲۲]

---

۱ - ك : شریف ۲ - ك : نیامد ۳ - م : حاظر؟ ٤ - م : بطراست ٥ - چ : مرمرا نگران ٦ - چ : یاری ،م: باری ۷ - ض : شرم ۸ - ل : یار ۹ - ذ : از حرام و ۱۰ - م : ناز است ۱۱ - م : در خزانی ۱۲ - ل : گبری ۱۳ - س : اژدهای هزار سردربر ۱٤ - چ : جاه ونازوخطر ،خ: بادوخطر ۱٥- چ : ژوبین ۱٦ -ك : جاه و علم ۱۷ - ل : وزدرون ، م : وز برون ۱۸ - ل : چیست ۱۹- ذ : برون وسگ ۲۰ - س : کرد کسب ۲۱ - چ : هست ۲۲ - ذ : نور چراغ

چون برافکندهٔ بر آب سپر | می نداری بسان مست خبر
زورقی برنقاب[1] در جیحون | کیست این دخت زادهٔ قارون
جامهٔ هفت رنگ چون طاوس | کیست این مرد لقمه و سالوس[2]
نعره برداشته چو کبك از کوه | کیست این هست عارفی بشکوه
٥ بلگد بام خانه کرده خراب | کیست این مدعی بی‌خور و خواب
پای در خود زده چو مردم مست | چیست این دست موزهٔ دل پست
خویشتن را لقب نهاده مسیح | وزدمش صد هزار سینه جریح
بر خودافسوس کرده چون دجال | که بهنگام خرقه و گه حال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور[3] | ددو[4] دیواند در نقاب غرور
١٠ بسرای بقا از این کشتی | مارو گژدم مبر بدین زشتی[5]
این همه بد فعال و بی‌دینند | چه توان کرد مردمان اینند
عمر خود رای[6] خلق را بیند | خلق بی رای[7] خلق نگزینند
یا بعزلت بخوشدلی تن زن[8] | یا بدینها[9] بسازو جان میکن
عز طلب کردنم زهمت و خوست[10] | که نیم همچو سفله خواری دوست

١٥

اندر صفت ربیع و تشبیهات گوید

ذکر الربیع یحیی القلوب المیتة ویشرح الصدور الضیقة

شکر انصاف بر زبان بهار | گفت بلبل[11] چو مردم[12] هشیار
شکر عدل[13] بهار پیش آله | دل گل[14] گوید از زبان گیاه

---

١ - ك : بانقاب ٢ - خ : خرقه و ناموس ٣ . س : ظلم و نور و سرور ، ج : جاه و مال و عز و سرور ٤ - س : دزدو ٥ - ج : زشتی ٦ - ج : عهد ٧ - ب : راه بی رای ، ج : راه بی‌راه ٨ - م : بجوش و بی تن‌زن ، ج : یا بخلوت بخوشدلی تن‌زن ٩ - ج : یا براینها ١٠ - ج : زهمت خوست ١١ - س : عالم ١٢- ذ : بمردم ١٣ - م : شکر و عدل ، س : شکر عدل ١٤ - م : دل و گل ، س دل گل

دشتها پر لحاف بی بالین[1] | باغها پر عروس بی کابین
گفت قرآن بلفظ همچون دُر | مرد[2] دامن کشیده را فانظر
تابینی بچشم عقل پژوه | برگریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهاء جان آویز | اختران نقش بندو رنگ[3] آمیز
باغ[4] پر تختهاء سقلاطون | راغ پر فرشهاء[5] بوقلمون ٥
شاخهاحله‌پوش و مشك آغوش[6] | دشت عنبر نهاد[7] ومینا پوش
شبنم اشگ چون[8] سهیل و سها | روی چون بامداد روی گیا[9]
عنبرین گشته از نسیم صبا | از مسام[10] زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن | مشگ و عنبر دمیده بر دامن[11]
باغ مانند عطر[12] مشگ آگین | راغ مانند زلف حورالعین ١٠
چشمهٔ اشگ‌چشم من بشتاب[13] | تادرباغ رفته از لب آب[14]
خامه برکار کرده شست بهار[15] | زلف کوتاه کرده دست بهار
نی چنانست گردش[16] بی‌باك | زلف شب‌را گرفته کش سوی[17] خاك
گربخواهد[18] بحکم خلق کمال[19] | خون کند مشك‌ومشك خون درحال[20]
صفت گل کنون بقوّت دل | گفت بلبل چو مردم عاقل ١٥
دشتها را لباس ها رنگین | باغها را ز حلها آذین[21]

---

١ - ل : بی‌لحاف بربالین ٢ - م : سرو ٣ - ل : نقشبند رنگ ٤ - ج : باغ ، م : راغ ٥ - ج : راغ پرفرشهای ، ل : باغ‌را فرشهای ، م : باغ‌برنقشهاء ٦- س : حله پوش مهر آکوش ، ل : حله پوش چون آکوش ، ج : حله پوش ومشك آکوش ٧ - کم : عنبر فروش ٨ - س : اشگ‌من چون بشب ، م : اشگ‌چون شب‌نم ، ج : اشگ من گشته چون ٩ - ل : روی گشا ١٠ - م : مشام ١١ - ذ: پیرامن ، ج : در دامن ١٢ - ب : از بوی عطر ١٣ - س : چشم ابر از تاب ١٤ - س : ازلب آب رفته بالب آب ١٥ - س : مرغ برکار کرده مست بهار ١٦ - ج : بی خیالست گردش ، س : بی‌حیا دست گردش ،ض: بجفادست گردش،م: نه جفا دست گیردش ١٧ - م : گیردش سوی ١٨ - س : گر نخواهد ١٩ - م : خلق و کمال ٢٠ - س : چون در حال ٢١ - ل : آیین

کوه پر نقشها همه زیبا اختران نقش بند بر دیبا[۱]
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ باد مانند نافهٔ آهو
باغ پر حقهاء دُرو گهر راغ پر شفشهاء[۲] نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی زیب حورا عیان بهر رنگی[۳]
۵ قطر[۴] باران چو دانهاء گهر برشقایق چکیده همچو دُرر
قمری و فاخته میان چنار[۵] برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن سمن مشك بیز[۶] پیرامن[۷]
پایهٔ[۸] ابر همچو درّ خوشاب آمد از حد ارمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن گل مست بی مطربان و ساغر مُل
۱۰ ابر شسته ز روی هامون پاك هرچه آلا یشست از[۹] رخ خاك
راز دل کرده جمله عالم فاش زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد سوی صحرا برون شده پی[۱۰] خورد
خنك آنکس که او بفصل بهار لذّتی دارد او زبوس و کنار
خانهٔ چین گشاده منظر اوی شاه قیصر[۱۱] نموده دختر اوی
۱۵ خم زلف بنفشهٔ دل جوی عود خامست رُسته برلب جوی
ناف آهو چو خورد سنبل دشت بویش از کوه قاف[۱۲] وطور گذشت

در تسویت پارسی و تازی

فضل دین در ره مسلمانیست هنر ملك ره فرا دانیست
هست محتاج کارسازی ملك چه کند پارسی و تازی ملك

---

۱ ـ ل : بردلها ۲ ـ ب : شفشهاء ، ل : فرشهاء ، م : نقشهای ۳ ـ ب : زهر رنگی ٤ ـ ب : قطره ٥ ـ ل : فراز چنار ، چ : زشاخ چنار ٦ ـ ذ : مشك و بید ، ب : مشك بید ۷ ـ چ : پیراهن ۸ ـ خ : مایهٔ ۹ ـ ب : هرچه آلایشست بر ، چ . هرچه آرایشست بر ، م : هرچه آنها بشست از ۱۰ ـ خ : شده بی ،م: شد از بی ۱۱ ـ ض : شاه اختر ۱۲ ـ ب : کوه قاف ، م : از سوی قاف

از پی دین و شغل پردازی هیچ در بسته نیست[1] در تازی
تاعمر شمع تازیان بفروخت[2] کسری‌اندرعجم‌چوهیمه‌بسوخت[3]
ملك عدلست و دین دل پر درد[4] تازی‌و پارسی چه خواهد کرد
پارسی بهر کارسازی تست تازی از بهر کرّه تازی[5] تست
گربتازی کسی ملك بودی بوالحکم خواجهٔ فلك بودی ٥
تازی ارشرع را پنا هستی بولهب آفتاب و ما هستی[6]
مرد را چون هنر نباشد[7] کم چه زاهل عرب چه زاهل عجم
بهر معنیست قدر تازی را نز پی صورت مجازی را
هر که شد جان مصطفی را اهل چکند ریش و سبلت[8] بوجهل
بهر معنیست صورت تازی نه بدان تاتو خواجگی سازی ١٠
روح باعقل و علم داند[9] زیست روح را پارسی‌و تازی چیست[10]
این چنین جلف و بی ادب زانی که‌تو تازی ادب همی خوانی

در بیان آنکه ادب بفارسی و عربی نیست

علم خوان تات جان قبول کند که‌ترا[11] فضل بوالفضول کند
بولهب از زمین[12] یثرب بود لیك قد قامت‌الصلا نشنود ١٥
بود سلمان خود از دیار عجم بر در دین همی فشرد[13] قدم
علم کز بهر خود کنی بردست آب خواهد چوتشنگی[14] پیوست
کی شود بهر پارسی مهجور[15] تاج منا زفرق سلمان دور

---

١ - م : در نیست بسته ٢ - س : نفروخت ٣ - س : همی نی سوخت ، ج : همی به سوخت ، ل : بوالحکم در عرب نبی می‌سوخت ٤ - س : ملك وعدلست‌دین‌و دل بی‌درد ،ب: پرورد ٥ - ل : کرده بازی ، ك :کارسازی ٦ - خ : آفت دماهستی ٧-ج : چو باشد٨ - ج : چه کند جان وصورت ، س : اهل چه کند ز صورت ٩ - س : دارد ١٠ - س : چیست ، م : کیست ١١ - ج : مرترا ، س : کی‌ترا ١٢ - ل : از زمین ، م : در زمین ١٣ - ج : سپرد ١٤ - س : ز تشنگی ١٥ - ج : کی‌شد از بهر پارسی مقهور

کرد چون اهل بیت خود را یاد — دل سلمان بلفظ منا شاد
کی رساند بحکمت ادبت[1] — ظن تخییل و حیلت و شغبت[2]
بازبوجهل اگر چه نزدیکست — دوستی دور دست تاریکست[3]
چون ترا جز هوا امید نکرد — دل سیه کردو جان سپید نکرد
٥ پس در این راه باسلاسل و غل — چارقل حرزتست بر سر کل[4]
نیست جز نبوت ره نبوی[5] — نقل نحوی و شبهت ننوی[6]
نسبت دین درست بایدو بس[7] — زانکه‌دولت شکسته شد زهوس
دولت از روی شدت و صولت — دو[8] امروز دان و فردا لت

اندر خوردن شراب و خواص آن گوید

١٠ مرسران را[9] چوطامع و میخوار — بهر چه در سر دهم چو خمار
می‌چو با رسم در نهاد شود — آتش و خاك و آب[10] باد شود
زان برو چار طبع دست نیافت — که سوی هیچکس بپا نشتافت[11]
هست می[12] در نهاد خود پیوست — در کف پای عقل و بر سر دست
شاه می برجمال تن چیره‌ست — ماه عقل از کمال می‌خیره‌ست
١٥ مایهٔ‌سنگ گرم[13] و سردان اوست — وز پی[14] زر محك مردان اوست
از کف پرز[15] معجز موسی — مرده زنده کنست[16] چون عیسی

---

١ - س : ادبت ، م : عجبت ٢ - ج : و شغبت ، م : ادبت ٣ - ل : و تاریکست ، ك : باریکست ٤- س : حرزتو ز دیوسه گل ، : بر سرپل ٥- ج : جزنبوت ره نبوی ٦ - س : نقل لغوی و شبهت لغوی : م : نقل نحوی و شبهت ننوی ٧ - ك : باشد وبس ٨ - م : دولت ،ض: لوت ٩ - ج : مهتران را ١٠ - ل : آتش وآب و خاك ١١ - م : کزپی پنج پای خود بشتافت ١٢- ك : مست می ١٣- ب : پای گرمی اشك ١٤ - ب : زان پی ، ل : زانكه ١٥ - س : از کفی پرز : ب : از کف‌پرچو ١٦- ك : مردهٔ زندگیست ، س : مرده زنده گرست

مرد را عقل[1] دیده و دانست　　غذی روح باده و بادست[2]

زیرکان‌را درین سرای خراب　　هیچ‌غمخوارهٔ مدان چو شراب[2]

باده در پیش انده استاده است　　زانکه غمخوار آدمی باده است

عقل‌را گر سوی‌تو هست شکوه　　بادهٔ عقل دوست را منکوه[2]

ازتری تف نشان صفرا اوست　　وز تبش[3] نقش سوزسوداا‌وست ٥

اندرین باغ خوب وراغ فلك　　از پی جغد نفس و زاغ فلك

گل‌چو بر دست مل[4] پیام دهد　　تابدو بوی خویش وام[5] دهد

بمشام آنکه گل[6] بینبوید[7]　　از مشامش[8] نشاط دل[9] روید

هست در راه فکرت عاقل[10]　　ازبی کشف فطرت غافل[11]

مدد عشرت جوان مردان　　نقل حرّان و ناقد[12] مردان ١٠

اندکی زو عزیز و تندارست[13]　　باز[14] بسیار خوار ازو خوارست

تاتو اورا خوری عزیزش دار　　چون ترا او خورد بمانش خوار

دل باحکام دین[15] سپردن به　　باده خودن زوقف خوردن به

هردوچون‌ره[16] بگیردت بسراط[17]　　پس‌چه‌باده‌خوری[18] چه‌وقف‌رباط

دیدهٔ کان زطمع باشد پر　　کرده داند[19] نشان‌پای شتر ١٥

---

١ - س : مدد عقل　٢ - این سه بیت‌را که شاید نسخه بدل سه بیت متن‌باشدنسخهٔ - ج - اضافه دارد :

مرد عاقل که بر ره دادت　　غذی روح باده و بادت

زیرکان را در این سرای کهن　　هیچ غمخوارهٔ مدان چوسخن

عقل را گر سوی‌تو هست قرار　　حکمت جای فزای‌رامگذار

٣ - س : وزنفس　٤ - س : گل بردست مل ، ل : گل چو بردست مل ، چ : گل چو نزدیك مل ، م : مل چو بردست گل　٥ - چ : فام　٦ - س : گرمشامش چوگل　٧ - ب : همی بوید ، س : با نبوید　٨ - س : از مسامش　٩ - ب : گل　١٠ - ذ : غافل　١١ - م : عاقل　١٢- ك : نقد مردان و نافذ　١٣ - ك : دین داراست　١٤ - ك : یار　١٥ - خ : حق　١٦- چ : یك ره　١٧- ب: بصراط　١٨- س : پس چه اورا خوری　١٩ - س: دارد

آبت از روی بردو[1] عقل ازرای | توسوی نان هنوز[2] آتش پای
آنکه نان‌رست[3] در دل‌وجانش | باد بی باده خورد[4] مهمانش

اندر صفت نقص دنیا

مال بر کف چو پیل بر کشتیست[5] | مال در دل‌چو آب[6] در کشتیست
٥ مال مصلح چو آب زیر سفن | کاید از رفتنش کرامت تن
وان ممسك چو آب در فلکست | که وجودش مقدم هلکست
مرد را چون دم[7] ودرم باشد | آن نکوتر که جودهم[8] باشد
تا باینجاش[9] کس جگر نخورد | تا بدانجای حسرتی نبرد[10]
ورچه درمال جز[11] لطافت نیست | لیك‌بودش بی‌این‌دو آفت[12] نیست
١٠ کز حلال از زمانه[13] مشغولی | وز حرام از خدای[14] معزولی
پسر عوف را زبهر حلال[15] | بیر مصطفی نبود[16] مجال
مرد دین باش و مال را یله کن | خیز[17] ودنیا بجمگی خله کن
نبود خود حکیم شبهت جوی | ازطعام حلال[18] دست بشوی
گر چه زوجسم[19]را پناه بود | لیکن آن هم حجاب راه بود
١٥ در زرو سیم اگر کمالستی[20] | کی قرین سگ و دوابستی[21]

---

١ - س : رفت ٢ - س : هنوزی ٣ - ب : نانست ٤ - م: باده نی باد خورد ، ب : باد بی‌باده داد ٥ - ب:نیل ، چ : پیل در مستیست ٦ - ب : چوپیل ٧ - ل : مرد چون بادم ٨ - چ : که خیرهم ، س : که چیز هم ، ل : که چند هم ، که باکرم ٩ کم ٩ تا بدینجاش ، چ : تا بآنجاش ١٠ - چ : نه بآنجای حسرتی ببرد ، س : حیرتی ببرد ١١ - چ : گرچه دنیا بجز ١٢ - س : بودنش بی‌دو آفت ١٣ - س : کز حلال از خدای ، چ : بحلال از خدای ١٤ - س : وز حرام از زمانه ، چ : بحرام از خدای ١٥ - ل : چون ز بهرجلال ، ذ :زمال حلال ١٦ - ذ : نیافت ١٧ - ذ : چیز ١٨ - ب : از حلال زمانه ١٩ - ل : ژنده گر جسم ، چ : گرچه زوچشم ٢٠ - ل : گرصوابستی ٢١- س : سگ و جوالستی ، ل : د وابستی ، م : دوال استی

مال اگر مائل خران نشدی[١] حلقهٔ فرج استران نشدی[١]
آدمی مرده در غم نانی آن[٢] دوال رکاب چون کانی[٣]
آدمی پیش[٤] اسب بی در مست[٥] آن دوال رکاب[٦] محتشم است
دنیی زدین[٧] همیشه آزرده‌ست کاب دنیا جمال دین برده‌ست
مال سوی حکیم کی یازد[٨] زشت با کور[٩] به فرا سازد ٥
دور دارد شب خود از روزش که بترسد که بشکند پوزش
هردو آنجا که علم و[١٠] فرهنگ است در نگنجد از آنکه ره تنگست
نشود[١١] مال جز بدون مائل جاهل از طبع بد شود سائل[١٢]
دون و دنیی[١٣] بوند هر دو قرین قحبهٔ آن و قلتبانی این
دیده ور پل بزیر کام کند[١٤] کور بر پشت پل مقام کند ١٠

التمثل فی اصحاب المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسون[١٥] گرمابه ماند تنها درون گرمابه
بود تنها بگوشهٔ بنشست خرزه آن غرزن آوریده بدست
دل و گل کاه و کوره از تف و تب آذر ازخایه و زپشت احدب ١٥
چون کدو خایه و چنار انگشت خزره درشست وخربزه برپشت
هرزه پنداشت کور خود کامه نکند خایه درد چون جامه
سوزنی تیز درگرفت بچنگ کرد زی خایهای خودآهنگ[١٦]

---

١ - ل : نبدی ٢ - ذ : وان ٣ - س : رکیب ، ذ : ورکاب ، چ : رکیب‌چو کانی
٤ - چ : آدمی پیشه ٥ - ل : پیش دالی درمست ٦ - س : وان دوال رکیب
٧ - م : دین از دنیا ٨ - ذ : تازد ، ل : بال سوی حکیم کی یازد ٩ - ذ :
کور بازشت ١٠ - س : که بخت ١١ - س : نبود ١٢ - س : جاهل مال و
جاهل جاهل ، چ : حامل مال جاهل جاهل ،ب: جاهلی مال‌وجاهلی سائل ١٣ -
س : دیوودنیی ، چ : دین دنیا ١٤ - ذ : دیده درپل بزیر کام نهد ١٥ - ل :
بسوی ؟ ١٦ - ك : زی جایگاه خویش ، چ : خانهای خویش

سوزن اندر خلید در خایه | آن چنان کور جلف[1] بی‌مایه
چون‌زسوزن بجانش درد آمد | بادل خویش در نبرد آمد
از دل آتش زدیده باد آورد | علت جهل خویش یاد آورد
هرزمان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور
۵ مرمرا زین عناو غم فرج آر | در چنین غم مرا[2] نماند قرار
سوزن تیز و خایهٔ نازك | برهانم بفضل خویش سبك
کرد مردی در آن میانه نگاه | گشت ازآن ابلهی کور آگاه[3]
گفتش ای ابله کذی و کذی | ای ترا جهل سال و ماه[4] غذی
سوزن از دست بفکن و رستی[5] | که ازین جهل جان[6] ودل خستی
۱۰ تو زدنیا همان چنان نالی | کان چنان کور دل زمحتالی[7]
دست زدنیا بدار[8] تابرهی | خیره در کار خویش می ستهی
که بپای از خودش بیندازی | که دو دست از طمع بدو یازی
می نخواهی جهان و لیك بقول | ای همه قول تو نجس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ | پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
۱۵ خنك آن کز زمانه دست بداشت | حب دنیا بسوی دل نگذاشت
درد دینست داروی مؤمن | که بدو گردد از جحیم ایمن
تکیه بر لذت جهان کردن | چیست‌ای‌خواجه‌خون دل‌خوردن
وقت لذّت بترسی از سلطان | وقت عصیان نترسی از سبحان
دل منه برجهان بی معنی | که ثباتی ندارد این دنیی

۲۰

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام | رفته بودند اشتران بچرام

---

۱ - ل : جلف کور ۲ - ب : گزچنین مغتم ۳ - ك : کور بی‌خرد آگاه ۴ - ل : سال و ماه جهل ۵ - ج : بفکنی رستی ۶ - ج : جهل وجان ۷ - ذ: زمختالی
۸ - ل : از وی بدار ، ج : ترك دنیا بگوی

شتر مست در بیابانی کرد قصد هلاك نادانی
مرد نادان زپیش اشتر جست از پیش میدوید اشتر مست
مرد در راه خویش چاهی دید خویشتن را در آن پناهی دید
شتر آمد بنزد چه ناگاه مرد بفکند خویش را درچاه
دستها را بخار زد چون ورد پایها نیز در شکافی کرد ٥
در ته چه چو بنگرید جوان اژدها دید باز کرده دهان
دید از بعد محنت بسیار زیر هر پاش خفته جفتی مار
دید یك جفت موش برسر چاه آن سپید و دگر چو قیر سیاه
میبریدند بیخ خار بنان تا درافتد بچاه مرد جوان
مرد نادان چو دید حالت بد گفت یارب چو حالتست این خود ١٠
در دَمِ اژدها مکان سازم یا بدندان مار بگدازم
از همه بدتر این که شد کین خواه شتر مست نیز برسر چاه
آخرالامر تن بحکم نهاد ایزدش از کرم دری بگشاد
دید درگوشه‌های خار نحیف اندکی زان ترنجبین لطیف
اندکی زان ترنجبین بر کند کرده پاکیزه در دهان افکند ١٥
لذّت آن بکرد مدهوشش مگر آن خوف شد فراموشش
توئی آن مرد و جاهت این دنیا چار طبعت بسان این افعی
آن دو موش سیه سفید دژم که بُرد بیخ خارِبن در دم
شب و روزست آن سپید و سیاه بیخ عمر تو میکنند تباه
اژدهائی که هست بر سر چاه گور تنگست زان نهٔ آگاه ٢٠
برسر چاه نیز اشتر مست اجل است ای ضعیف کوته‌دست
خارِبن عمر تست یعنی زیست می‌ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد که ترا از دو کون غافل کرد

حکایت

خواست وقتی ز عجز[١] دینداری | از یکی مالدار دیناری
آنکهی[٢] مالدار بی هنجار | مهر برلب نهاده دل مردار[٣]
یك دو بارش چو گفت[٤] سائل راد | مالدار اینچنین[٥] جوابش داد
٥ گفت اگر حق[٦] پرستی‌ای تن‌زن[٧] | دین و دنیی زحق طلب نه زمن
گفت دین هست نیك و دنیا رد[٨] | نیك از و خواهم و زتو بد بد[٩]
که مرا گفته اند از پی[١٠] دل | حق زحق خواه وباطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق | از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ارچه گوهریست[١١] شریف | کاراو باطل‌است‌و رای سخیف[١٢]
١٠ دل بدو[١٣] داده ام که حق پرورد | باز گردد بسوی حق پردرد
دین نیابی گرت غم بدنست | زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بود در روم بلبل و زاغی | هردو را آشیانه در باغی
زاغ دایم بگرد باغ درون | می پریدی میان راغ درون
١٥ بلبلك شاد در گلستانها | می‌زد از راه عشق دستانها
زاغرا طعنه زد که خوش گویم | زشت رویی و من نکو رویم
زاغ دلتنگ و بلبلك دل شاد | کودکی رفت و دامکی بنهاد
در فتادند هر دوان ناکام | زاغ و بلبل بطمع دانه بدام

---

١ - ذ : بعجز ٢ - ل : آنکه آن ٣ - خ : دل پرنار - در - ذ ، ض - این بیت بدین صورت است :

اول آن مالدار مدبر زفت | مهر برلب نهاد وهیچ نگفت

٤ - ذ : پس دوبارش چو گفت، خ : یك‌دوبارش بگفت ٥ - خ : این چنین ، م: نجس ٦- س : گفتش ارحق ٧ - ذ : این تن زن ٨ - ك : خوب و دنیارد ، س : نیك و دنیا بد ٩ - س : دین ازو خواهم و بدی زتو بد ، خ : نیك ازو خواستن بداز تو سزد ١٠ - ل : کزپی ١١ - ل : گوهرست ١٢ - خ : نحیف ١٣ - ك: بدین ، خ : بدان

گفت زاغك ببلبل ای بلبل گشتی آخر توساکن از غلغل
اندوهرزه؟ چه بلبل است و چه زاغ بفلك بر چه شعله و چه چراغ[1]

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی بی کران داشت در دکان مالی
زاهل حرفت فراشته گردن چابك اندر معاملت کردن ٥
هم شکر داشت هم گل خوردن عسل و خردل و خَلّ اندر دَن
ابلهی رفت تاشکر بخرد چونکه بخرید سوی خانه برد[2]
مرد بقال را بداد درم گفت شکر مرا بده بکرم
برد بقال دست زی میزان تا دهد شکر و برد فرمان
در ترازو ندید[3] صدگان سنگ گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ ١٠
مرد بقال در ترازوی خویش سنگ صدگان نهاد از کم و بیش[6]
کرد از گل ترازو را پاسنگ[4] تاشکر بدهدش مقابل[5] سنگ[6]
مرد ابله مگر که گل خوردی تن و جان را فدای گل کردی
از ترازو گلك[7] همی دزدید مرد بقال نرم می[8] خندید
گفت مسکین خبر نمی‌دارد کین زیانست و سود پندارد ١٥
هرچه گل کم کند[9] همی زین سر شکرش کم شود سری دیگر
مردمان جهان همه زین سان گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد برداده آن جهان را بدین[10] جهان داده

---

١ - صفحهٔ ١٧٤ نسخهٔ عکسی حدیقهٔ کتابخانهٔ اسلامبول ٢ - خ : ازغم‌ودردورنج دل برهد ، س : بخرد شکر و بخانه برد ٣ - خ : ندید ، م : بدید ٤ - ب : که از ان گل کمی کند پا سنگ ، خ : کرد از گل ترازو او پاسنگ ٥ - خ : برابر
٦ - در نسخهٔ - س - بجای این دو بیت یك بیت بصورت زیر است

مرد بقال از برای درنگ گل خوردن نهار درپا سنگ

٧ - ذ : از ترازوی گل ٨ - ح : نرم می خندید ، م : خوش‌همی ٩ - خ : گل کم شود ١٠ - خ : آن جهان را بدین جهان ، م : این جهان را بدان

حکایت

آن سلیمان که در جهان قدر — بود سلطان وقت و پیغامبر
برنشسته بُد او بباد صبا — سوی مشرق شد او زجابلسا
دید در راه ناگه آب خوری — کشت زاری و پیر برزگری
٥ کشت می کرد و نرم می تندید — گاه بگریست و گاه می‌خندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد — پیرکان دید احترامش کرد
گفت هی کیستی که دل شادی — بر نشسته بمرکب بادی
گفت ای پیر من سلیمانم — هردو هستم نبی و سلطانم
زیر امر منست ملك زمین — پری ودیو بر یسار و یمین
١٠ مُلکم ای پیر مرز بی لافست — شرق تا شرق قاف تا قافست
بادشاهم بروم و چین و یمن — باد را بین شده مسخر من
گفت این گرچه سخت بنیادست — نه نهادش نهاده بر بادست
هرچه بادی بود بباد شود — جان چگونه بباد شاد شود[1]

حکایت

١٥ گفت در وقت مرگ اسکندر — همه‌را خواند کهترو مهتر
گفت اینك دو دست خود بستم — هین بگوئید چیست در دستم
آن یکی گفت جوهری داری — وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامهٔ ملکست — وان دگر گفت خاتم ملکست
گفت نی نی که جمله در غلطیت[2] — همه راه هوس همی طلبیت[2]
٢٠ در زمان هردودست خود بگشاد — گفت در دست نیستم جزباد
سالی سیسد[3] بیاد دارم من — زان همه عمر باد دارم من[4]

---

١ - صفحهٔ ١٧٥ نسخهٔ عکسی حدیقهٔ کتابخانهٔ اسلامبول ٢ - کذافی‌الاصل، بجای : در غلطیدوهمی طلبید ٣ - کذا فی‌الاصل ، بجای: سیصد

حکایت

آن شنیدی که با سکندر راد | گفت در پیش مردمان استاد
کی شده فتنه بر جهان گیری | غافل از روز مرگ وز پیری
باز عمر تو چون کند پرواز | نبود باتو هیچ کس دمساز
هر کسی گوشهٔ دگر گیرد | ورچه شاهی ببنده نپذیرد ٥
در جهان بهتر از کم آزاری | هیچ کاری تو تا نپنداری
عمر کرکس از آن بود بسیار | که نبیند کسی از او آزار
تا از او جانور نیازارد | جز بمردار سر فرو نارد
باز اگر کبك‌را نکشتی زار | سال عمرش فزون شدی زهزار
زانکه‌از کرکس‌اوضعیف‌ترست | طعمه و جای او لطیف ترست ١٠
هر که خون ریختن کند آغاز | زود میرد بسان باشه و باز[1]
چون نمودم در این سخن برهان | سخن آغاز کردم از نسیان



۱ - صفحهٔ ۱۷۹ نسخهٔ عکسی حدیقهٔ کتابخانهٔ اسلامبول

الباب السابع

فصل فی الغرور والغفلة والنسیان وحب الامانی والتهور فی امور الدنیا ونسیان الموت والبعث والنشر

در بیهوده خندیدن

٥ خنده هرزه کار غُمر بود — خندهٔ برق را چه عُمر بود
بیخ عمرت زمانه برکنده — چون همه ابلهان تو و خنده[1]
آنکه را لحد و حفره کنده[2] بود — مرورا خود چه جای خنده بود
مکن ای دوست در سرای عمل — عقل را خرج در غرور امل
نه چو مُردی نماند[3] بوی و نگار — پس تو انگار مُردی آن بگذار
١٠ ماه نو پرو بال تو برکند — پس تو بر مه مخند برخود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روز از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو[4] کسی خندد — که ازو سود مزد[5] بر بندد
پس تو باری چرا نگرئی خون[6] — کت ازو جان کمست ودام[7] افزون
غافلان خفته زیرکان[8] نالان — خر بنالش[9] سزاتر از پالان
١٥ عاقلان[10] را چو روز معلومست — که شب و روز غافلان شومست
سال چون مرحله ست[11] و مه فرسنگ[12] — روز و شب کام زخم[13] و عرصهٔ تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه — از ره رفته پس شود[14] آگاه
باز پس خود نیاید[15] آنچه گذشت — دَرج اعمار تو زمان بنوشت

---

١ - ل : تودرخنده ٢ - م : حذر کنند ، ب : لحد وحفره کنده ٣ - ج : پس چو مردی بماند ٤ - م : ماتو ٥ - س : سودمزد ، ب : سودومزد ، ل : سودومایه ، م : سودتوشه ٦ - م : نکوئی چون ٧ - م : نام ، ج : دم ، ب : دام ٨ - م: راغبان خفته زاهدان ، س : غافلان خفته زیرکان ٩ - ج : ببالش ١٠ - ج : زیرکان را ١١ - ج : مرحل است ١٢ - ذ : ره فرسنگ ١٣ - خ : کام وزخم ١٤ - ب : پس شود ، م : زود گشت ١٥ - ل : باز چون پس نماند

با تو صد دُرج درّ ناسفته خانه پردزد و تو خوشك[١] خفته
عمر کوته چو[٢] عمر مورو مگس امل‌افزون ز[٣] عمر ده کر کس
در ره دین شده قلیل عمل بهر دنیا شده طویل عمل
محلی کان اجل نهد چه بود املی کان زحل دهد چه بود
که بود غافل[٤] از قضاء اجل کوته اندیشهٔ دراز امل ٥
بخرند ازبرای سود و زیان[٥] تب لرزه[٦] بنسیه کفشگران
خلقی[٧] از عمر خود شده معزول تو بدین عمر مختصر مشغول
توهمی رنج دل بجان بخری[٨] خشمت آیدچو[٩] گویمت که خری
باقناعت کش ار کشی غم و رنج ور[١٠] نه بگذرزعقل‌وعشق[١١] الفنج

فی طول العمر والحسرة مع ذلك ١٠

نوح را عمر جمله ده صد بود حرص وامید او بر آن[١٢] آسود
چون گذر کرد نهصدو پنجاه درفذلك بحسره[١٣] کرد نگاه
گفت آوخ[١٤] که برمن این‌ده‌صد بود بر من ز روز کی ده بد
کرد ویرا سؤال روح امین سر زبالا نهاده بر بالین
کای ترا عمر از انبیا افزون چون گذر کرد برتو دنیی دون ١٥
برچه سان یافتی جهان را تو چون سپاری کنون روان را تو
گفت دیدم جهان چو تیم دو در آمدم از دری شدم زد گر
نو ز ناسوده[١٥] تن زسیر سبیل کامد آواز پرنهیب رحیل

---

١ ل : چوسگك ، ج : تو شگك ٢ - م : عمرچندانکه ٣ - ب : امل افزون‌ز ، م : املت باز ، ل : عملت باز ٤ - ل : کی بودعاقل ، م : کبود عاقل ٥ - ل. نخرنداز قضاء ، س : نخرند از برای نرخ گران ٦ - ذ : تب و لرزه ٧ - ج : خلق ٨ - ل : بخوری ٩ - م : که ١٠ - م : گر ١١ - ج : ازعمر و عشق را ، م : زعشق و عقل ، ذ : زعقل و عشق ، ب : ز عشق و عشق ١٢ - ل : بدان ١٣ - م : بحشر ، ج : بحسره ١٤ - م : اوه ١٥ - م: برنیاسوده ،ب: نوزناسوده

میدهم جان و میبرم حسرت ‌ ‌ شربتم ضربت و شفا شدت
عمرش ار بُد دراز ور کوتاه ‌ ‌ رخت بربست زان گشاد براه
عاقبت هم برفت و بیش نماند[1] ‌ ‌ آیت عزل خویشتن برخواند

تمثیل در نفس جهان فانی و قصهٔ لقمان حکیم

۵ داشت لقمان یکی کریجی[2] تنگ ‌ ‌ چون گلوگاه نای و[3] سینهٔ چنگ[4]
شب دراو[5] در برنج و تاب بُدی ‌ ‌ روز در پیش آفتاب بُدی
روز نیمی[6] بآفتاب اندر ‌ ‌ همه شب زو برنج و تاب اندر
بلفضولی[7] سؤال کرد از وی ‌ ‌ چیست این خانه شش بدست و سه پی[8]
همه عالم سرای[9] و بستانست ‌ ‌ این کریجت بتر ز زندانست
۱۰ در جهان فراخ با نزهت[10] ‌ ‌ چکنی این[11] کریج پر وحشت
عالمی پر ز نزهت و خوشی ‌ ‌ رنج این تنگنای از چه کشی
بادم سرد وچشم گریان پیر ‌ ‌ گفت **هذا لمن یموت کثیر**
در رباطی مقام ومن گذری[12] ‌ ‌ برسر پل سرای و من سفری[13]
چون کنم[14] خانهٔ گل آبادان ‌ ‌ دل من **اینما تکو نوا** خوان
۱۵ چو در آید اجل چه بنده چه شاه ‌ ‌ وقت چون در رسد چه بام چه چاه
گربهٔ روده[15] چون زنم شانه ‌ ‌ برره سیل[16] چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من ‌ ‌ خانه ویران و چند[17] روبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم[18] ‌ ‌ پوستین پیش شیر[19] چون دوزم

---

۱ - ذ : هیچ نماند ۲ - س : کریجهٔ ۳ - س : نای و ، م : ناو ٤ - ل : سینه و چنگ ۵ - س : شب بدو ٦ - س : روز نصفی ۷ - س : بوالفضولی ۸ - چ : سه نی ۹ - ل : چوباغ ۱۰ - م : پرنزهت ۱۱ - س : تو خریدی ۱۲ - ب : من سفری ۱۳ - ب : من گذری ۱٤ - ب : چکنم ۱۵ - ل : روبه وگربه ، چ : گربهٔ دوده ۱٦ - س : رود ۱۷ - ل : ویران شده چه ، ك : ویرا نه چند ۱۸ - س : چفر وزم ۱۹ - ل : گرگ

خلق‌را زین جهان[1] پرشروشور　　چار دیوار گور بهتر گور[2]
هلك المثقلون بخوانده و پس　　خانه وجای سازم اینت هوس
چکنم جفت و زاده و بنیاد[3]　　مونس من نجا[4] المخفون باد
خانه کزراه رنج و حیله بود　　همچو زندان کرم پیله بود
که چو قز بود[5] در دلش[6] پنهان　　گشت هم قز تن ورا زندان ٥
خانه اینجا که بهرقوت کنند[7]　　مور و زنبور و عنکبوت کنند[7]
قوت عیسی چو زاسمان سازند　　هم بدانجاش خانه پردازند
برفلك زان مسیح سر بفراشت　　که‌براین خاك‌توده خانه نداشت
چکند روح پاك خانهٔ ریح[8]　　فلك پنجم[9] است بام مسیح
خر دجال چون ز جو خالیست　　علم جور او از آن عالیست ١٠
خاك و آب و هوا[10] وآتش عهد　　کی‌نگهدارد ار تو سازی جهد
مرگ‌را[11] چون شکرف وچالاکست　　سوی ناپاك و پاك ره پاکست
نه‌تو[12] مردی‌ومرگ بی‌زورست　　شیر او شیر و گوراو گورست[13]
زانکه اینجات یك دومه محلست　　نه بتست آن بمدت[14] اجلست
باجل باز بسته اند این کار　　بی اجل نیست کار را مقدار ١٥

درمرگ گوید

فرش عمرت نوشته[15] در شومی　　این دو فراش زنگی و رومی
ای نیاموخته ادب زایوان　　ادب آموز زین پس از[16] ملوان
ادب آموزدت زمان پس از این　　چون نیاموختی زخلق زمین

٢٠- ب : زین‌سه نفس،ج:زین‌سرای ٢-ل : نیست جائی‌به ازمیانهٔ گور ٣ - ل : خانه وبنیاد ، ذ : خانهٔ بنیاد ٤ - خ : نجی ٥ - ذ : فرنود ٦ - خ : برتنش ٧ - ج : کُنَد ٨ - خ : زریح ٩ - خ : چارم ١٠ - س : بادوهوا ١١ - س : مرد را ١٢ - ذ : توبه ١٣ - س : شیر او سیر وگور او کورست ، م : سیروگوز تو کورست ١٤ - ی : آنکه مدت ١٥ - س : نوشت ١٦ - م : زین سپس

کی[1] کنف باشد از بلای تبت — که کفن باف تست[2] روزوشبت

چندت اندوه پیرهن باشد — بو کت آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده بپیرهنت[3] — گازر آن دم[4] بکوفته کفنت

باتو این طمطراق و لاف و هوس — تادم آخرست همره و بس

٥ بعداز آن یار[5] کفر و دینت بود — نیك و بد مونس و قرینت بود

نیك تو روضهٔ شود زنعیم — بد تو حفرهٔ شود زجحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر — گرد تو چون[6] سرای پرده اثیر

باخودی از اثیر چون گذری — هیزمی از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن رستی — عقد باحور بی گمان بستی

١٠ روح باحور فرد جفت شود — تنت در زیر گل نهفت شود

بر گناهان همی کنی اصرار — خویشتن را ز مردگان انگار

خانه را گور سازو دل[7] را خصم — درو دیوار خاك و گل را خصم

همه فعل تو از تو کرده سؤال — یافته گوشمال و خورده دوال

یك بیك کرده را جزا دیده — وز شفیعان طمع تو[8] ببریده

١٥ ناقد فعل تو علیم و بصیر — تو زاحوال خویش گشته ضریر

بر گرفته حجاب بار خدا — روز پاداش فعل و[9] روز جزا

ای فکنده بجهل وسیرت زشت[10] — رو به اندر رزو ملخ در کشت

آرزوی ضیاع و اسبابت — روز آبت ببرد وشب خوابت

آرزو را بزیر پای در آر — هوس و آرزو بره بگذار

٢٠ کارزو وهوس کسی[11] جوید — کوهمه[12] راه بی خودی پوید

---

١ - م : که   ٢ - ج : بازتست   ٣ - م: بپیراهنت   ٤ - ذ: آنجا   ٥ - ج : راه
٦ - ذ : کرده همچون   ٧ - ل : سازدل   ٨ - م : تو طمع ، ل : طماع ، ب : طمع تو   ٩ - ل : پاداش خویش و   ١٠ - س : بجهل وجور و سرشت ، ب : بجهل و خوی سرشت ، ج : بجهل خور سرشت   ١١ - ك : آرزو را هوس کجا ، خ : آرزوو هوس کجا   ١٢ - ت : آنکه او

آنچه جد چون لعب همی‌شمری[1] وآنچه‌حق‌چون کذب‌همی‌شمری[2]
لعب‌و بازی برای کودك راست مرد با لاعبی[3] نیاید راست
گربیابی[4] تو در اجل تاخیر نه ترا مسکنست قعر سعیر
بسته با عقدهٔ تمنا عقد توبه ها نسیه[5] و گناهان نقد
فارغ‌ازمرگ و ایمن ازتخویف جرم حالی و توبه در تسویف ٥
تو زاحوال خویش محجوبی زان طلبکار مرد مقلوبی
وه که‌چون آمدی برون زنهفت چند واحسرتات[6] باید گفت

حکایت مرد یخ فروش
التمثل‌فی دارالغرور

مثلت هست در سرای غرور مثل[7] یخ فروش نیشابور ١٠
در تموز آن یخك نهاده بپیش کس خریدارنی[8] و او درویش
هرچه زر داشت او بیخ در باخت آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده زگرمی و مرد بادلی دردناك[9] و بادم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت آفتاب تموزیش نگذاشت
این همی گفت‌و اشک‌می‌بارید[10] که بسی مان نماندو کس نخرید ١٥
قیمت روزگار آسانی بسر روزگار اگر دانی
چیست عقل اوّل این جهان دیدن پس بحسبت برین جهان ریدن[11]
برگ دنیا خرد نپسندد مرگ بربرگ این‌جهان خندد
چون نترسی تو از اجل‌خردی[12] آن زغفلت شمر نه از[13] مردی

---

١ - س : چون همی لعب سپری ٢ - ر : صدقست کذب می‌نگری ٣ - ل : مرد را لاعبی ٤ - ل : گرنیابی ٥ - کم : توبه در نسیه ٦ - س : چند یا حسرتات ، ب : بس که وا حسرتات ٧ - ی : راست ، س : همچنان ، چ : همچو آن ، در یکی از نسخ حدیقهٔ کتابخانهٔ آستان قدس : حال آن ٨ - م : نه ٩ - چ : با دل برزداغ ١٠ - ی : زار می‌نالید ١١- ل: بخست ... دیدن ١٢ - س : خوردي ، م : خردی ١٣ - ی : شناس‌نز

تو نهٔ بر اجل دلیر هنوز   گور گوراست[1] وشیرشیرهنوز

فی صفة‌الموت

جز دو رنگی نشد زمرگ هلاك   مردیك‌رنگ‌رازمرگ چه‌باك[2]

مجلس وعظ رفتنت هوسست   مرگ همسایه واعظ تو بسست

٥ مرگ‌را در سرای پیچا پیچ   پیش تاسایه افکند ببسیچ[3]

زادگان چون رحم بپردازند   سفر مرگ خویش را[4] سازند

تو بپیری زمرگ تندیشی   ملك‌الموت را مگر خویشی

وگرایدون که‌خویشی تودرست   هست باری بآخر و بنخست

نکند سود و جز زیان ندهد   که‌ورا نیز اجل امان ندهد

١٠ سوی‌مرگ‌است خلق‌را آهنگ   دم‌زدن[5] گام‌وروزوشب[6] فرسنگ

جان پذیران چه بی‌نواچه‌ببرگ   همه در کشتی اندوساحل‌مرگ[7]

هستی حق زوال نپذیرد   آنکه مرگ آفرید کی میرد

پیش آنکس که قدر دین[8] داند   سرگذشت امل اجل خواند

تمثیل در احوال گذشتگان جهان بی‌فا

١٥ از ثری تاباوج چرخ اثیر   همه میرنده اند دون وامیر[9]

چه حدیث است میر هم میرد[10]   زانکه جسمست مرگ بپذیرد[11]

چکنی سرگذشت طرّاری   سرگذشت اجل[12] شنو باری

تابگوید چگونه سازم چاه[13]   تابگوید چگونه سوزم[14] شاه

تا بگوید بغافل و کر و کور   بکه دادم ز که استدم زر و زور

٢٠ تا بگوید که گرد نان را من   چون شکستم بسروری گردن

---

١ - ب : گور قبراست ٢ - س : مرده‌و مردرا زمرگ چه باك ٣ - پ : افکنند بپیچ ٤ - ل : آن جهان ٥ - م : در زدن ٦ - خ: گام وسال مه ٧ - س : ساحل‌و مرگ ٨ - ل : که‌جهد ٩ - س : دون امیر،ض: میرووزیر ١٠ - خ: میر کی میرد ١١ - ج: مرگ حلق امیر کی گیرد ، خ : کی‌اجل را اجل گلو گیرد ،ذ: که اجل حلق پادشا گیرد ١٢ - س : از اجل ١٣ - ذ : گاه ١٤ - س : سازم

تا بگوید چه تاختم بر تخت[1] تابگوید چه باختم با بخت[2]
بخت‌خود[3] ازچه‌سان‌نگون کردم تخت[4] این‌از که ُپرزخون کردم
چه نخ[5] و بیخها بکندم[6] من چه شخ و شاخها فکندم من
نقش این را نکال چون کردم[7] بدر آنرا هلال چون کردم
خسروانرا چگونه کردم مست[8] قصر شاهان[9] چگونه کردم‌پست ٥

در صفت مرگ پیامبران علیهم‌السلام

تا بگوید ز انبیا و رسل چون گرفتم بقهر برسر ُپل[10]
تا بگوید که شیث و آدم را چون بریدم زجسمشان[11] دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل که ستم کردبرتنش[12] قابیل
تابگوید زنوش و نوح ولمك[13] مردن زارو رفتن هر یك ١٠
تا بگوید زهود و زصالح راحت و رنج ناصح و طالح[14]
تا بگوید ز حال ابراهیم جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسماعیل هاجر و ساره و آل اسرائیل
قصهٔ رنج یوسف از اخوان صبر یعقوب و خانهٔ احزان
تا بگوید ز مبتلا ایوب دل و جان در عناودا مکروب ١٥
حال الیاس و یوشع و ذوالکفل یافته هر یك از کفایت کفل
تا بگوید زموسی و هارون آل عمران و حوت باذوالنون
تا بگوید ز گریهٔ[15] داود ناله[16] و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش سایه از پر مرغ کرد سرش

---

۱ - چ : چه باختم بر بخت ، خ ، چه باختم بر تخت ۲ - س : باختم بر بخت ، خ : تاختم بر بخت ، چ : تاختم بر تخت ۳ - س : بخت آن ، خ : بخت‌او ٤ - ذ : بخت ٥ - ل : چه یخ ٦ - ك : فکندم ۷ - چ : نزد آنرا خلال چون کردم ۸ - م : کشتم‌مست ۹ - س : قصر ایشان ، ذ : قصر هاشان ۱۰ - ر:روان‌بقهراز گل ۱۱ - ل : چشمشان ۱۲ - م : برتن ۱۳ - چ : نوح ملك ، ل : زنوح و نوش و ملك ١٤ - ك : طالع‌از صالع ۱٥ - ذ : نالهٔ ١٦ - ذ : گریهٔ

انس و جن‌مر[1] ورا شده مطواع — باد چون مرکبی مطیع ومطاع
تا بگوید زاشمویل و شعیب — پاکشان جیب و دامن ازهمه‌عیب
کالب و دانیال و لوط و خضر — شده هریك ز قوم خویش ضجر
پند لقمان و سرگذشت یسع — دین‌و دل در ورع بری زطمع
٥ تا بگوید زلشکر کفار — زکرّیا بریده از منشار[2]
تا بگوید زعصمت یحیی — تا بگوید ز نالهٔ عیسی
تا بگوید زسید سادات[3] — که زما برروان او صلوات
احمد مرسل آنکه فضل احد — کرده برجمله انبیاش اوحد
آفتاب مساجد و خلوات — از حق او را صلوة در صلوات
١٠ شیخ ابوبکر[4] و عمرّو عثمان[5] — حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز حال میرحسن — و آن همه خصم چیره بریك تن[6]
واندر آن کار پور بوسفیان[7] — یکزمان مرورا نداده امان
از زنی خواست استعانت و عون — تاشد او هم جلیس با فرعون
تا بگوید ز کربلا و حسین — آن نبی‌را چو قلب‌و همچون‌عین
١٥ تابگوید ز قوم پرشر و شین — شده راضی بقتل میر حسین
شده[8] در نار قاتل و، مقتول — رفته[9] بامرتبت بنزد رسول
کربلا گشته گور خانه ورا — کرده تیر عدو نشانه ورا
زان برآوردن هلاك و دمار — از نژاد امیهٔ خونخوار
تابگوید که بهر آتش و آب[10] — آب فرعون چون ببردم از آب
٢٠ تابگوید زموت و بعث عُزیر — از بشر آن رخ آوریده بخیر

---

١ - خ : انس‌وجان مر ، ذ : انس‌باجن ٢ - م : در منشار ٣ - ل : وسادات ٤ - ب : میر بوبکر ٥ - ذ : تابگوید زمنبع احسان ٦ - ل : وان حسین شهیدخصم افکن ، ب : آن سر افراز شرع وزین زمن ٧ - ل : آنکه بود فلان ،ج: بود بوسفیان ٨ - ل :مانده ٩ - ب : شده ١٠ - ذ : زبهر آتش و تاب

حال اصحاب کهف و دقیانوس   قصهٔ تبخلوس[١] و شهر فسوس

تا بگوید ز عاد و عاد نژاد   که ببادش چگونه کردم باد[٢]

تا بگوید ز زخم ناگاهان   بر سر رهبران ز گمراهان[٣]

زان در آوردن رسول از در   زان برون کردن[٤] فضول از سر

زان ببردن عروس نیکو روی   ناگهان از کنار زیبا[٥] شوی   ٥

صفت مرگ شاهان فرس و بزرگان ایشان

زان ملوك عجم که در تاریخ   بخردان راست موعظت توبیخ[٦]

زان سخنهاء ملك کیخسرو   رستم زال[٧] و نیرم و جم وزو[٨]

آل گشتاسب[٩] ونامور لهراسب[٩]   وان‌همه‌علم[١٠]وحکمت جاماسب[٩]

حال جمشید و حال افریدون   حال ضحاك کافر ملعون   ١٠

سرگذشت سیاوش مظلوم   پدر بی حفاظ[١١] و آن زن شوم

حال اسفندیار و ظلم پدر   حال افراسیاب بسته کمر

رستم گردو خدعهٔ سهراب   که جهان‌شدزفعل هردو[١٢] خراب

زان جفاهاء بهمن دانا   که چه کرد ازخروج با دارا[١٣]

زان ملوك طوائف عظما[١٤]   که چه گونه شدند جمله[١٥] هبا   ١٥

حال فیروز و اردشیر عظام   اردوان دلیر[١٦] با بهرام

زان خبر هاء آل ساسانی   راندن کام دل بآسانی

زان خصال سکندر رومی   که برفت از جهان بمحرومی[١٧]

---

١ - ب : تنجلوس   ٢ - ل : بردم باد   ٣ - ب : وگمراهان   ٤ - ل : بردن
٥ - خ : برنا   ٦ - ج : موعظ و توبیخ ، ر : عبرت وتوبیخ   ٧ - ذ : رستم‌وزال
٨ - م : نیرم‌و جم گو ، ب : نیرم و جم وزو ، ج : بیژن و جم و زو   ٩ - در نسخهٔ ، م : باء از کلمات گشتاسب ولهراسب وجاماسب تراشیده شده است   ١٠ - م : وان همه حلم   ١١ - ذ : ناحضاظ   ١٢ - ذ : برویِ‌هردو   ١٣ - م : باآنها
١٤ - م : طوائف و عظماء   ١٥ - ر : که شدند ازنهیب مرگ   ١٦ - ذ : دلیرو
١٧ - م : بمرحومی ؟ ، ل : عجرونی

زان سیرهاء[1] یزدگرد[2] عزیز　　که شد از بخت بد همه ناچیز

در صفت موت بنی آدم ازخاصه وعامه

زان بنی آدم از صغار و کبار　　که بر آورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن نیش　　بچه را در کنار مادر خویش
٥ زان بریدن بمنزل و بسفر　　حلق برناء تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار[3]　　مرد را[4] از دکان و از بازار
زان خصال[5] سران سمر کردن　　زان کلاه کیان کمر[6] کردن
زان همه ملك باخلل کردن　　زان همه خطبها بدل کردن
زان بناگاه بردن از سر تخت　　پای بسته کشان دو صد بدبخت
١٠ تاچو بشنودی[7] از غرور مهی　　دل بر این عمر بی وفا ننهی
این همه قصه ها[8] از او بشنو　　نازنینی مکن بد و بگرو
زین قفاهاء نرم و شیرین[9] کار　　گردن اندر مدزد[10] مسخره وار
تو زروی هوا و پر هوسی[11]　　وز پی فعل ناکسی و خسی[12]
آنچنان باغرور گشتی جفت　　پیش تومرگ خود که یارد گفت[13]
١٥ چه حدیثست شاه کی میرد　　کی اجل حلق پادشاه گیرد
کی بود خاصه ازدرون[14] حصار　　با امیر اجل اجل را کار
ازتوام خوشتر آنکه[15] پیش اجل　　از برای نفاق و زرق و دغل[16]
پیش بیمار همنفس بامرگ　　گشته ریزان زشاخ عمرش برگ
او کشیده[17] زهفت عضوش[18] جان　　تو همی گوئی[19] هفت که بمیان

---

١ - ب : زان سراهاش ، ر : سمر های　٢ - خ : یزد جرد　٣ - س : اندرنار ، م : اندرتار　٤ - ل : دزد را　٥ - م : جمال ، س : خصال　٦ - چ زان دعاء شهان دگر　٧ - س : نشنیدی ، ب : بشنیدی　٨ - س : فصلها ، چ : فضلها　٩ - ب : گرم شیرین ، ر : چرخ شیرین　١٠ - ب : مدوز ، ض : بدزد　١١ - ب : و بوالهوسی　١٢ - ذ : کسی　١٣ - س : خود که نتوان گفت　١٤ - ب : زاندرون　١٥ - س : خوشتری که　١٦ - م : زرق دغل ، ك : زرق وحیل ، ی : مکر وحیل　١٧ - م : او کشنده　١٨ - س : عضوت　١٩ - ل : توهمی گو که

کرده ابلیس بهر طنازی — زین سخن بر بروت تو بازی
در میان ار[1] هزار کَه باشد — مرگ یکدم چو خاك بر پاشد[2]
زین ترش بودنت در این زندان — مرگ را کند کی شود دندان
مه زتو که زتو ببیش تو[3] مُرد — تو بزی خوش[4] ترا که یارد بُرد
مردگان را بگل سپردی تو — تو نمیری نه مرد خردی[5] تو   ٥
خود ترا مرگ بسته کی گیرد — تو امیری[6] امیر کی میرد

در بقا و فنای جسم و جان گوید

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که درجهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
روزی آخر ز چرخ پاینده[7] — هم تو سائی[8] و هم بساینده[9]   ١٠
گر ترا از حواس مرگ برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیز ها ساید — هم بسوده شود چو وقت[10] آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر[11] — هم بریزند خونش در محشر
ای بهان را ببد بیازرده — وآنچه به بود[12] با بدان کرده[13]
عمرت از آس آسمان سوده — تو دمی زو چنان[14] نیاسوده   ١٥
بس بود زین سپس کنف کفنت — که همی بر نتافت پیرهنت
لعل را کافتاب[15] پروردست — از همه آفتش جدا کردست
شحنهٔ اوست آفتاب بلند — نرساند بدو نهیب و گزند
چون همی زاختران پذیرد قوت — خم نگیرد ز گوهران یاقوت

---

١ - ب : گر ٢ - س : چو خاك ره باشد ، ب : چوکاه پر باشد ٣ - م : و پیش
٤ - ی : تو نمیری ٥ -ل : تو نمردی نه مرد خوردی ٦ - م : کی امیری ٧ -
ل : ساینده ٨ - س : تو بساتی ٩ - م : ساینده ١٠ - ذ : چو مرگ ١١-
ك : مرگ کر ریخت خون بادهٔ تر ١٢ - ل : بد بود ١٣ - م : خورده ١٤-
س : خود ز خود ، ب : زو چو او ١٥ - س : کافتاب ، م : آفتاب

باز دُرّی کز آب زاد و مغاک — لاجرم خاک‌شد زخاک چو خاک[1]

بر فلك شو که در جهان وجود — هر که بر تر کریم تر در جود[2]

دشمن جان تنست خاکش دار[3] — کعبهٔ[4] حق دلست پاکش دارا

زانکه اندر سرای سور وصور — از پی خواندن سرور سور[5]

٥ همه آلایش تو از طین است — همه آرایش تو از دین است

رهبراین راه‌را چومرگت[6] نیست — بی‌نوائی مکن چو برگت نیست

مرگ هدیه است نزد داننده — هدیه دان میهمان ناخوانده[7]

سوی دین هدیهٔ خدایش دان — آنکه ناخوانده آیدت[8] مهمان

مرگ ناخوانده کایدت[9] مهمان — پیش هدیهٔ خدای کش‌تن‌وجان[10]

١٠ جامه‌ت‌ای آنکه‌تخت‌تو[11] خردست — ز آتش و آب باد و خاك بدست

مرگ چون رخ نمود هیچ منال — بدل‌و جان همی کن استقبال

همچوایمان‌برای سورو[12] سروش — جامهای برهنگی در پوش

این همه هستی[13] که در بدنست — نقش نه پیر و چار پیر زنست

نه و چار است مر ترا مایه — بر نشاید گذشت زین پایه

١٥ گر بغفلت[14] زیی درین مسکن[15] — جان مسکینت ماند بی‌مأمن[16]

بروی[17] زین سرای بی معنی — گوش پر گوشوار[18] لاً بشری

از پی پنج روزه بد مردی — گنج عقبی بدنیی آوردی[19]

باری ارزین شکار[20] نیست گزیر — مرغ دنیا بدام[21] دنیا گیر

---

١ - س : زباد چو خاك ، ل : همچون خاك ٢ - م : از جود ٣ - ل : دان ٤ - ك : قبلهٔ ٥ - ل : وسور ٦ - پ : مرکب ٧ - ل : خواننده ٨ - ل : آیدش ٩ - ب : مرگ کاید برت سبك ١٠ - ب : دل و جان ١١ - ل : جامت ای آنکه تختت از ، ب : بخشداو ١٢ - ب : ورای هوش ١٣ - م : این‌همه‌هیأتی ، ل : لاجرم هستی ١٤ - چ : تو بغفلت ١٥ - م : معدن ١٦ - م : ماندنی مسکن ، چ : بادبی مأ من ١٧ - چ : نروی ١٨ - ل : گوش برگوش دار ١٩ - ل : نیکها هارا بید بدل کردی ٢٠ - ل : متاع ٢١ - ل : مدام

خرج کردی برای تن جان را　　در سر نان[1] بدادی ایمان را

مکن ار مال را شناسی ارج　　زر رکنی بشهر کوران خرج

کی بود[2] سوی بزمی و زرمی[3]　　شهر خوارزم و نقد خوارزمی[4]

جعفری را چونیست[5] اینجا نرخ　　باز دار ازپی تجارت کرخ

در نکوهش این جهان

٥

اینکه اقلیم بیم و امیدست　　خودیکی‌روزه‌راه‌خورشید[6] ست

اینك[7] امروز ربع مسکونست　　قطرهٔ از هزار جیحونست

هیچ نادیده عالم معنی　　معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی　　نام اقلیمها[8] شنیدستی

ز رزی[9] دانهٔ عنب دیدی　　مهرهٔ بوالعجب بشب دیدی　　١٠

بازی روز و شب بانبازی　　هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گرمابه دیده از نقاش[10]　　باش تاشیر بیشه بینی باش

تو که‌این[11]را چوجان نگه داری　　گاه از آن عقل را بیازاری

نبود مر ترا بهی و مهی　　بادلی[12] پرز حرص و دست تهی

بر که[13] خندند ساکنان[14] اثیر　　کزتو با گربه ماند گوزوپنیر[15]　　١٥

گوز مرخرس حرص را بگذار　　وین پنیر بدت بگربه سپار

که اگر باتو دم زند هوست　　کند از جور چرخ در قفست

---

١ - ب : ازپی نان　٢ - س : کی بود ، م : به بود　٣ - ل : رومی　٤ - م - بیت زیر را که نسخه بدل بیت متن است اضافه‌دارد :

نبود سوی رزمی وبزمی　　شهر بغداد ونقد خوارزمی

٥ - ذ : که نیست　٦ - ذ : روزهٔ ز خورشید　٧ - ج ، آنچه ، خ : وین که
٨ - ب : اقالیمها ، م : اقسامها　٩ - ب : از رزی　١٠ - ب : دیدی از نقاش ، م : دبدهٔ ولقاش ، ل : دیده ونقاش　١١ - چ : تن　١٢ - چ : یادل　١٣ - ك: برتو
١٤ - ل : سالکان　١٥ - ل : باگربه ماند گوزوپنیر

اندر طلب بهشت بسالوسی

مرغ و حور از بهشت ابدانست — حکمت ودین[1] بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت — عاشقان را بجنت ملکوت
تو چه‌دانی که می‌چه گیری[2] قوت — در چنین[3] دل کجا رسد ملکوت
٥ ملکوت از پی[4] گدائی را — جان دهد از پی رضائی را
آنکه در بند حور و غلمانست — نیست خواجه که از غلامانست
آنکه در صف بارگاه[5] ازل — می‌سراید چو عندلیب غزل
چون گرفت‌ازصفای صفوت‌قوت[6] — ملك را باز داند[7] از ملکوت
چون نداری مناهی اندر پیش — زاحتساب خرد بجو مندیش
١٠ تو چه دانی بهشت یزدان چیست — چه شناسی[8] که‌جنت جان چیست
کی برد شهوتت ترا ببهشت[9] — تات حور و قصور باید و کشت
همچو بربطزفسق‌وسیرت[10]زشت — چشمتان‌هشت[11] بهر هشت بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی — چندازین نان‌و چندازین خوردی
دلی آخر[12] بدست کن روزی — که درو باشدت زدین سوزی
١٥ گیرم‌اینجا[13]زدیوی و زوشی[14] — عیب خود برهمه همی‌پوشی[15]
چون رسی درجهان[16] بی‌چونی[17] — عیب گوید من اینکم چونی[18]

---

۱ - م : حکمت دین ۲ - ب : می‌چه گیری ، م : می‌چه گیرد ۳ - ب : با چنین ، س : یا چنین ٤ - چ : ملکوت این چنین ٥ - م : در بارگاه‌صف ، خ : درصفو بارگاه ٦ - چ : چون تو بردی زعالم دین قوت ۷ - چ : دانی ۸ - س : تو چه دانی ۹ - ب : بسوی بهشت ، س ، براه بهشت ۱۰ - ب : رقیق و صورت ، س : رفیق‌و صورت ، خ : دقیق وصورت ۱۱ - ب : جسمتان هست ، ذ : جسمشان هست ، خ : چشمشان چار ۱۲ - س : غمی آخر ، خ : عمر آخر ، چ : عمری‌آخر ۱۳ - س : اینجا ، م : آنجا ۱٤ - زدیو ازوزوشی ، خ : زدیو رویوشی ۱٥- در نسخه های ذ ، ل ، ض ، بجای بیت متن این بیت است :
گیرم آنجا که (ل : اینجا چو) کوزه بفروشی — عیب آن برخرنده می پوشی
۱٦ - ل : در سرای ۱۷ - ج : بی‌روئی ۱۸ - چ : گوئی

تو همی پوش همچو عامهٔ[1] خلق　　عیب خود بهر بار نامهٔ خلق

پس بدان[2] تاهوا شود خشنود　　عذر می نه که عقلم[3] این فرمود

گرچه بر خود بپوشی ازپیِ فرع　　از درون شرم دار شرم از شرع

این همه طمطراق بیهودست　　عقل جز راستی نفرمودست

وآنکسانی که مرد این راهند　　از نهاد زمانه آگاهند　　۵

ستم دوست را چو از در اوست　　دوست‌دارند که دوست‌دارددوست

خشم[4] را از درون محمد وار　　جز برای شکار شرع مدار

حرص را سربزن بتیغ وفا　　بخل را پی کن از صفای[5] رضا

وآن‌خرانی که بار گل بکشند[6]　　شربت صرف کار[7] دل بچشند[8]

همه را بینی اندرین بنیاد　　زاتش دل دماغها پرباد　　۱۰

چون[9] بر این در نهٔ[10] سپهداری　　کم زسگ بانئی مکن باری[11]

گر نمیرد چنین سگی[12] در تو　　از سگی کم بوی بمحشر تو[13]

از صفات سگی تهی کن رگ　　ورنه در رستخیز خیزی[14] سگ

کمتراز سگ‌مباش‌و حق‌بشناس　　که بیک لقمه دارد از تو سپاس

خشم را[15] دل مده بجاه ویسار[16]　　سگ دیوانه بردرد هشیار[17]　　۱۵

برعاقل[18] که یافت عقل و بصر　　فربهی دیگر و ورم دیگر

نبود چون بصیر مرد ضریر　　نیست حاجت مرا بدین تقریر

---

۱ - چ : بهرجامهٔ　۲ - س : بهرآن　۳ - چ : عقل　۴ - چ : جسم　۵ - ب : از برای　۶ - ذ : نکشند　۷ - خ : صاف کام　۸ - ذ : نچشند　۹ - س : گر　۱۰ - چ : چون تو برتن نهٔ ، خ : چون تو در دین نهٔ　۱۱ - س : کم زسگبان نهٔ‌منگر باری ، چ : کم زسگ نیستی یکش‌باری ، ب : کم زسگبانئی... ، ل : کم زسگبانی ، م : کم زسگبا با　۱۲ - س : گر نمیرد همی هنر ، ل : گر نمیردسگ ستم ، چ : گر بمیرد همی هنر　۱۳ - س : کم توی ازسگی ، ب : کم بوی ازسگی ، چ : از سگی کم نهٔ بمنخر تو　۱۴ - پ : گردی - این بیت درصفحه ۳۱۸ نیز آمده‌است　۱۵ - ت : جسم را　۱۶ - ی : دل‌منه بجان‌بسیار　۱۷ - ب : سگ چو دیوانه شد تو زو هشدار ، چ : سگ دیوانه بردرد هش دار　۱۸ - ك : پیر عاقل

گرچه آبستنی ز دور زمن ‌‌ ‌‌ ‌‌ او هم از مرگ تست آبستن

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاسب فربه چه شد[1] شود سرکش

روده کز باد گشت فربه و تر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدو سوزن شود سبك[2] لاغر

ابلهان مانده اند برسر پل ‌‌ ‌‌ ‌‌ پای در گل دو دست اندر غل

٥ همه در آب[3] این دو روزه نهاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تازه و تر چو رودهٔ پر باد

تو در این خطهٔ فساد و فجور ‌‌ ‌‌ ‌‌ از دل شاد ماندهٔ[4] رنجور

گر تو هستی زنسبت آدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم زخود زای با کمر[5] چو قلم

اصل را هم باصل باز رسان ‌‌ ‌‌ ‌‌ خوش بخوش بخش و ناخوشی بخسان[6]

عقل و علمست آفت منحوس ‌‌ ‌‌ ‌‌ پر و بالست فتنهٔ طاوس

١٠ هرچه گوئی نه در ره آدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیو و دد دیده گیرد[7] اندر دم

کبك[8] سنت ببوستان نیاز ‌‌ ‌‌ ‌‌ کی در آید چو[9] در خرامد باز

گر سبك روح نیست دختر دین ‌‌ ‌‌ ‌‌ هست اندر جهان[10] گران کابین

نشود دل تهی زبر گوئی[11] ‌‌ ‌‌ ‌‌ پس تو خون را بخون چراشوئی

زان ترا گوشمال داد فلك ‌‌ ‌‌ ‌‌ زیر چرخ کیان فراز[12] سمك

١٥ تانگوئی جواب بوالحکمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ وربگوئی چو کوه گوی همان

اندر زهد ریائی

زهد ورزی برای مرداری ‌‌ ‌‌ ‌‌ پس چه گوئی که من کیم باری

تو ازین زهد توبه‌جوی نصوح[13] ‌‌ ‌‌ ‌‌ ورنه بی‌دل روی بعالم روح

چو[14] توسقمو نیا خوری بنیاز[15] ‌‌ ‌‌ ‌‌ آنکه از ریدنت که دارد باز

٢٠ در غم آن دمی که رفت از دست ‌‌ ‌‌ ‌‌ گری و خون گری که جایش[16] هست

---

١ - م : اسب فربه شود ٢ - ب : شود ازسوزن سبك ، ذ : بسر سوزنی شو
٣ - ب : از آب ٤ - ل : شادمانهٔ ٥ - م : تا کمر ٦ - ك : مرسان ٧ - ل : گردد ٨ - ذ : لیك ٩ - ب : درخورآید که ١٠ - ب : هست باری چوکان
١١ - ك : زبنه گوئی ١٢ - ك : قرار ١٣ - ك : جوی توبه نصوح ، ل : توبهٔ چو نصوح ١٤ - ل : چون ١٥ - ك : نیماز ، ب : بنماز ١٦ - م : که جاپت

دور و نزدیك بی من و بامن		سطح آبست حافظ[1] روغن
آن دبیری که خورد خیره‌صبر[2]		رید چندانکه شد چولاشه دَبر[3]
باش تادینش باز خواست کند		تا چو خامه چگونه کاست[4] کند
هر که جویای عالم غیب است		شمع‌دردرست‌واشك[5]درجیب‌است
تو نه نیکی نه قابل نیکی		مرد کاکا و کوکو و کی‌کی	٥
باش تا نقش[6] عزّنماید ذُلّ		باش تاعذر جزو خواهد کُل
گلبن از جور دی نماید خار[7]		باش تاگل نمایدت ببهار
فتوی اندر ره فتوت نیست		نّبوت[8] اندر دم نبوت نیست
چون فلك سال و مه ز نامردی		گرد أجرام خویش میگردی

اندر مذمت دنیا و برحذر بودن از آن فرماید	١٠

در جهانی چه بایدت بودن		که بپنگان[9] توانش پیمودن
چیست دنیا سرای آفت و شر		چون کلیدان زاولی بدو در[10]
هست چون مار گرزه‌دولت دهر		نرم‌و رنگین‌وازدرون[11] پرزهر
طفل چون زهر مار کم داند		نقش او را تتی تتی‌خواند[12]
همه اندرز من بتو این است		که توطفلی وخانه رنگین است	١٥
در غرورش توانگر و درویش		شاد همچون[13] خیال گنج اندیش
تو که در بند او گرفتاری		می‌کش از بهراو چنین خواری
تو بامید فخرو روز بهی		از همه ناکسان دهر کهی[14]

---

١ - ك : وحافظ ٢ - ب : شیرهٔ صبر ٣ - ذ : لالهٔ دبر ٤ - ب : خاست ٥ - ب : اشك ، م : مشك ٦ - ذ : نفس ٧ - ل : نمایدت خار ، م: نماید خار ٨ - م : نوبت ٩ - ذ : به نیکانش ، ذ : به پنگانش ١٠ - س : بدودر ، م : پس در - ل : پس‌از این بیت افزوده است :

زانکه زین در درآمد وبنشست		باز برداشت بارو برخربست

١١ - ب : اندرون ١٢ - ل : تتی همی خواند ١٣ - ب : شادمان چون — این بیت در صفحهٔ ٣٦٢ آمده ودر اینجا مکرر است ١٤ - ب : مهی

نیست باوی وفا[1] و معنی یار دیده و آزمودهٔ[2] بسیار
جهل خس را[3] پیامبری[4] ندهد آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتشست و تن چو حطب ز آتش و نی موافقت مطلب
آز چون آتش است تن هیزم[5] آب و آتش بهم چه آمیزم[6]
۵ آز بسیار خوار و مستحلست[7] پادشا صورت و گدای دلست
چون سرا بیست[8] آز تشنه فریب همچو سیلیست آز رخ بنشیب[9]
خوردنش را چو کرد تشنه بسیج[10] چون بدو در رسد نباشد[11] هیچ
هست چون معدهٔ معاویه آز که بخاك از تو دست دارد باز[12]
آتشی را که دیو جنباند ایزدش جز بخاك ننشاند

۱۰ **در نکوهش حرص گوید**

حرص بگذار و ز آز دست بدار حرص و آزست مایهٔ تیمار
حرص را ز آنکه قهر خواند الله عاقل از وی بدان نساخت پناه[13]
هر که او[14] حرص را امام کند خواب و خور جملگی حرام کند[15]
نقش[16] رنگین و هیچ جان نه درو خوان[17] زرین و هیچ نان نه برو[18]
۱۵ حرص نقشیست هیچش اندر زیر[19] نکند هیچ هیچ کس را سیر[20]
هر کرا دیو حرص مهمان برد تو حقیقت شنو[21] که گرسنه مرد

---

۱ - ل : باواوفا ۲ - خ : و ازموده‌ام ۳ - ل : جهل کس‌را ۴ - ب : پیمبری
۵ - ذ : دین هیزم ۶ - م : در آمیزم ، ب : چه آمیزم ، چ : بر آمیزم ، ل :
نیامیزم ۷ - خ : خوار مستحلست ۸ - ل : سرابست ، چ : شرابیست ۹ - ب :
طالب آن چوسیل رخ بنشیب ، ذ : همچو سیلی است آز رو بنشیب ۱۰ - س :
چو تشنه کرد بسیج ۱۱ - ل : نیابد ۱۲ - س : ازتو چنگ دارد باز ، ب :
ازتن تو گردد باز ۱۳ - م : حرص‌را هیچ خواند قهراله زان‌ازو عاقلی نساخت پناه
متن مطابق نسخهٔ « س » است
۱۴ - ب : گر کسی ۱۵- ب : خوررا بخود حرام کند ۱۶ - م : تنش ۱۷ -
ب : خوان ، م : خوانش ۱۸- س : درو ۱۹ - م : هیچ اندر زیر ، ذ : هیچش
اندر بر ۲۰ - ذ : کس‌را سر ۲۱ - خ : شمر

آز پر باد[1] چون درو پیچی   کدخدائیست خانه پر هیچی[2]

هرکه او آز را متابع گشت   بگذشت[3] از ثلاث ورابع گشت

بغروری ببرده خواب همه   نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین گرد خوان[4] دیرینه   دیده سیلی و هیچ سیری نه[5]

تاقیامت نخورده مهمانش   یك شکم نان سیر بر خوانش[6]   ٥

این‌دو در[7] دوزخ‌از درون‌تو باز   صورتش‌سوی عقل شهوت‌و آز[8]

زین دو گر در فنا نپرهیزی[9]   در بقا از درونشان‌خیزی[10]

در شهوت و آز گوید

چیست دنیا و خلق و استظهار   خاکدانی پر از سگ و مردار

بهر یك خامش این همه فریاد   بهر یك خاك توده این همه باد   ١٠

هست مهر زمانه با کینه[11]   سیر دارد میان لوزینه[12]

از پی گندمی درین عالم   چند باشی برهنه چون آدم

بهرگندم تو روح رنجه مدار   کادم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بنگر از پی رازش[13]   چه کنی رنگ و بوی غمازش

این جهان زان جهان نمودارست   لیکن آن زنده اینت مردارست   ١٥

چون یکی بحردانش آن بشرف[14]   آخرش‌درج دّر[15] واوّل کف[16]

خانهٔ دان شکسته زیرو زبر   نقش دیوار پر درخت و سپر[17]

-ل : ازبی آز ٢ - ل : کدخدائیست ،ج: که گدائیست خانه برهیچی ٣ - ب : درگذشت ٤ - ذ : گردنان ٥ - خ : خورده سیلی ، خ : خورده بسیار ، ب : دیده سیلی ولیك سیری نه ٦ - ك : ازخوانش ٧ - س : ای دودر ٨ - س : خلق‌شهوت‌آز ، ج : خلق‌وشهوت وآز ، ذ :عقل کینه‌وآز ٩ - س : نپرهیزی ، م : بپرهیزی ١٠ - ض : ازبقاهم درو نشان چیزی ١١ - م : پرکینه ١٢ - ل : زهر دارد نهان گوزینه ، م ، س : سیردارد میان گوزینه ، نسخ دیگر:لوزینه ١٣ - م : آزش ، س : رازش ١٤ - س : چون یکی بحردان نشان بشرف ، ب : جمله چون بحردانشان بشرف ١٥ - س : درج‌دان ١٦ - م : دراول کف ،ب: و اول کفت ١٧ - س : پر درخت وستبر ، م : پر درخت وسپر

نه درختیش میوه آرنده   نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل[1] هردو برتو بنموده[2]   تو بغفلت[3] زهر دو نشنوده[4]
مانده اندر غرور او شب و روز   همچو آدینه کودکان از گوز
صفت عمر و مرگ و دولت و زیست   زیر دور زمانه دانی چیست
٥ شاهد ابله و رقیب[5] بهش   می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حفاظ[6] و بی آزرم   خوردنی جمله سرد و آبش گرم[7]
پس مریز ارت چرب باید دیگ   آب در یگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نفس غمازست   عقل کل باز خانهٔ[8] رازست[9]
نچنی برگش[10] ارچه بابرگست   پس دویدنش حسرت و مرگست
١٠ بدر عقل گرد[11] تابرهی   از بلاها و زشتی[12] و تبهی
مرد را عقل[13] به بود دستور   ورنه ماند چو ابلهان مغرور[14]

فصل فی صفة الافلاك و البروج و السماء و الارض و ما بینهما من العجایب

ذکر افلاك ومافیها من العجایب احسن من ابداع المخدرات الکواعب

١٥ چند گوئی[15] زچرخ و مکر و فنش   بخدای از کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فرازو مغاك   جامهٔ سبز و دامنی[16] پر خاك
شب صد[17] چشم چیست محتالی[18]   روز یك چشم چیست[19] دجالی

---

١ - م : راز ودل ٢ - ب : پیموده ، م : بشموده ٣ - ل : زغفلت ٤ - ج : بشنوده ٥ - م : رفیق ٦ - ج : بی‌حساب ٧ - م : آبی گرم ٨ - س : راز خانهٔ ، ب : گنج خانهٔ ٩ - ب : آزست - این بیت در صفحهٔ ٣٦٦ نیز گذشت ١٠ - ی : بختی بخنش ١١ - م : تبع عقل گرد ١٢ - م : از بلاهاء رشتی ، ب: از بلاهاوزشتی ١٣ - ح : افزوده: ذکر الافلاك و ما فیها من العجاب الباب السادس. باب سادس ز گشت نه فلك است   نیست عاقل که اندرین بشکست
١٤ - ج : پرسی ١٥ - ذ : دامنش ١٦ - س : سد ١٧ - ل ، مختالی ١٨ - س : چیست ، م : کیست

زشت باشد بخاصه از ابدال / جز بعبرت نظارهٔ دجال

روزوشب‌را بسوی زیرك وغمر[1] / تحفه ازوی غمست وغارت عمر[2]

چیست چنبر سپهر دهر افروز / رسن‌پیسه[3] چیست جزشب و روز

در فکندت[4] بچنبر گردن / بهر کشتن زمانه پیسه[4] رسن

زده مار فلك ترا بستیز / هست پیسه رسن ازو بگریز ٥

در غم زر سرخ و سیم سره / سبلتت[5] سبز گشت همچو تره

تره سبزو پرآب ورنگینست / سرکینش زپای سرگینست

در دوازده برج گوید

برهٔ چرخ هست مردم خوار / زو خور خویش هیچ طمع مدار

آفت کشت تست بر گردون / گاو گردنده ازسرین و سرون ١٠

از دو پیکر مجوی ساز وبسیچ[6] / کزد و روی‌هیچ کس‌نیابد هیچ

راه خرچنگ و رای[7] او مپذیر / کژ[8] رو و کوررا دلیل[9] مگیر

نخورد شیر چرخ هرکز گور[10] / لیك مردم بسی برد سوی گور

چکنی طمع خویشی از خوشه / که از و برنبست کس توشه[11]

رو که ناید نصیب گنج ترا / از ترازوی باد سنج ترا ١٥

کی دهد باده خاصه نوش گوار / کژدم نوش خوار نیش گزار[12]

راستی باکمان[13] چرخ مزن / زانکه گشت‌او کمان‌تیرشکن[14]

گرك پی باش تات چون قی‌وغز / بز پیر فلك نگیرد بز

دوستی زآبریز[15] چرخ ببر / زانکه او گه تهی بود گه پر

---

١ - ل : زیرك عمر ٢ - ذ : غمر ٣ - ل : پینه ، چ : پیشه ٤ - ی : نه فکندت
٥ - ل : سبلت ٦ - م : ساز بسیج ٧ - س : رای ؛ م : راه ٨ - ل : کج
٩ - س : کوژرا ؛ م : کوررا ، چ : کور و کررا دلیل راه ١٠ - س : جز کر
و کور ١١ - ك : برتنست صد توسه ١٢ - م : گذار ١٣ - س : بر کمان
١٤ - س : زانکه هست او کمان تیر افکن ١٥ - ی : ز آب ودلو

جگرت گر ز تشنگیست[١] کباب   تا نجوئی ز ماهی فلك آب[٢]
ماهی تشنه کو فلك سپرد   خود همه آب روی مرد خورد[٣]
برّهٔ گرگسار را[٤] بگذار   کوپلنگیست زشت و مردم[٥] خوار
این همه ره ُبرند غافل را[٦]   گرچه رهبر بوند عاقل را[٧]
٥ گل فروزند و دل گداز همه   زهر سوزند و دیر[٨] ساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند   همه گریان کنان و خوش[٩] خندند
همه گندم نمای جو کارند[١٠]   همه گل صورتند و ُپر خارند
همه عطار شکل وناك دهند   همه بزازروی و[١١] دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو برق[١٢]   تیر باران کنان بغرب و بشرق[١٣]
١٠ چون گل و نرگس ارچه بر گذرند   بی عجب خندو[١٤] بیهده نگرند
گر چه شاگرد حکم تقدیرند   همه نقش[١٥] خیال و تزویرند
تو نخواهی و برتو[١٦] افشانند   تو بندهی[١٧] و از تو بستانند
پایت از باد مانده خاك اندود   دست هریك زجانت خون آلود
بنه از گاو بار و از خر ُخرج   ندهند اسبت این دوازده ُبرج[١٨]
١٥ دل ازاین چرخ و گردشش[١٩] بردار   پای راسر[٢٠] بسی کند بردار
تو ز تقدیر گشت او غافل   باز تدبیرت او کند باطل

---

١ - س : زآتش است ٢ - س : تا زماهی فلك نجوئی آب (ل: نجوید آب) ، ج : تاز دلو فلك نجوئی آب ، ب : تاز حوت فلك نجوئی آب ٣- ذ : برد ، ب : خلق خورد ، ج ؛ خلق برد ٤ - ب : گرگسان را ٥ - ل : زشت مردم ٦ - س : رهبراند عاقل را ٧ - س : گرچه ره برتراند غافل را ، ج ، رهبرزنند غافل را ٨ - ب : دیو سوز اندو دیو ٩ - ل : کنان خوش ١٠ - ج : جودارند ، ذ : وجوکارند ١١ - م : برآرزوی ١٢ - س : بیستهٔ برق ١٣ - س : تیرتازان بغرب از مشرق ، ج: کند بغرب و بشرق ١٤ - ل ، نه عجب ، ب : بی عجب خند ١٥ - همه عین ١٦ - ك : که برتو ١٧ - س : بنبدهی ، ب : تو بندهی ١٨- ك : ندهد دستت این دوازده برج ١٩ - م : گردش ، ج : دل زچرخ وز گردشش ٢٠ - م - پای باسر

دایه آنرا که بود مادر نیست　　مایهٔ آب او چو[1] آذر نیست

گربهٔ[2] سگ‌پرست‌چنبر[3] اوست　　مشك كافور بیز عنبر اوست

دست آنرا که کرد باده پرست　　پای برسر نهادو خرد[4] شکست

ای که بر چرخ ایمنی زنهار　　تکیه بر آب کردهٔ هش دار

زانکه این چرخ تیز گرد کبود　　هر کرا تیغ کند خود بنمود　　٥

کرده باشد چوسیرت از ره آز　　تاتو آگه شوی زنرخ پیاز

کار دین واسمان[5] این عالم　　همچو گردون و جوزهر درهم[6]

روز غوغا و شهر آشفته　　تو بدل غافل و بتن خفته

موج و گردا بها[7] بدین زشتی[8]　　تو چنین خوش بخفته در کشتی

بر نیامد در این[9] جهان باری[10]　　هیچ پر مغز[11] را ازو کاری　　١٠

چرخ اگر در نهاد خود نغزست　　همچو باحفص‌پیرو بی مغزست[12]

گنبدی برسر جهان زده اند　　میخ سیمینش[13] بر کران زده اند

ای بسا قامتا[14] که چوگان کرد　　مرد را کشت و تیر پنهان کرد

غُمر ودانا[15] درین ره و منزل　　هیچ نا کرده ذرهٔ حاصل

توچه گَوزی بحکمت آکنده　　پاك مغزو لطیف و خوش خنده　　١٥

بر وفای سپهر کیسه مدوز　　کایج گنبد نگه ندارد گَوز[16]

مر ترا زود چرخ بگذارد[17]　　گوی کی گَوز را نگه دارد[18]

---

١ - ك : مایهٔ اوچوآب و ، ب:مایهٔ او جزآب ، ل : مایهٔ آب جز که ٢ - ل . گربه ٣ - ب : دلبر ٤ - ل : خورد ، م : خشکك ٥ - م : زاسمان و ، س : واسمان‌و ٦ - س : هست کشتی بحروهردو بهم ، ب :همچو گردون زهره اند بهم ، ل : گردون و دهر هردو بهم ٧ - ج : موج گردابها ٨ - م : رشتی ٩ - ب : ازاین ١٠ - م : یاری ١١ - ب : بی مغز ١٢ - ل : پیر بی‌مغز است ، ب : همچو باخفض پیر . . . ١٣ - ذ : زرینش ١٤ - ل : قامت ١٥ - ل: مرد دانا ١٦ - ی : بروفای زمانه کیسه مدوز بگذرانش بقوت روز بروز و نسخهٔ ج : افزوده :

تو وفا زین سپهر چشم مدار　　زانکه هست این سپهر بدکردار

١٧ - س : نگذارد ١٨ - س : گوز را گوی چون نگهدارد

این جهانیست دون ودون پرور[1] وین سپهریست گوی وچوگان گر[2]

تو براین[3] مرکز آنِ یزدان باش خواه کو گوی وخواه[4] چوگان باش

چون تو یزدان پرستی ازشیطان ایمنی در جهان و باسامان

اخترانی که عمر فرسا یند[5] تیز پایند کی ترا پایند[6]

٥ اختران عُمر آدمی شکرند همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این چرخ و گنبد[7] دوار هست دَی بابهار و گل باخار

چون[8] بهار زمانه بی دَی نیست عمرما[9] جز هبا و لاشی نیست

هرکجا این بهار و دَی باشد بوی گل بی زکام کی باشد

هست پیمانهاء کون و فساد آید و هست و بود[10] بهر معاد

١٠ خلق را کیل[11] بیش و کم شدنی رفته و آمده‌ست و آمدنی[12]

زین سه بدعهد شخص فرسودست زین سه پیمانه خلق پیمودست[13]

گرچه آنِ گل بود خوش وترونغز محتقن کرد گرمی[14] اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم موت همچون زکام هر دو بهم

حکایة فی اصحاب الغفلة

١٥ آن چنان شد که[15] درزمین هری ابلهی کرد رخ ببرزگری[16]

گفت باوا ز روی نادانی سبکی جست[17] درگران جانی

گر نداری همی تو خوار مرا پنبه بی پنبه دانه کار مرا

---

١ - س : دون دون پرور ٢ - س : چوگان خر ، ب : گوی چوگان گر ٣ - ب : تو کزین ٤ - س : کو گوی وخواه ، م : کو گوی باش ٥ - س : عمررا ساید ٦ - س : بهر پایندگی تو کی پایند ٧ - چ : دور گنبد ، م : چرخ و گنبد ٨ - م : این ٩ - ب : عمرها ١٠ - ب ، آید و بود وهست ، ل : اندر آن بود وقت ، م : ایدر ازهست وبود ، چ : انده از هست و بود ١١ - س : خلق راگاه ، چ ، خلق آگاه ١٢ - چ : وآمده است آمدنی ١٣ - ل: چرخ پیموده است ، چ : خلق آسوده است ، ی : خاق برسود است ١٤ - ل : مختفی کرد گرمی ، س : محتقن کرد گرمی ١٥ - ذ : آن شنیدی که : ل : آنچنان بد که ١٦ - ب : بورزگری ، ك ، بیذرگری ، ل . رو ببرزگری ١٧ - ض : چیست

سبلت او بکون دهقان به — وین چنین ریش هم بقصران به[١]

زانکه پیش عقول حکمت خوار — پس خزیدن[٢] نیامدست بکار

نیست از نقطه تاخط فرمان — گنج بی رنج و درد بی درمان

هرچه یزدان‌دهد[٣] بر آن مگزین — هرچه گردون کنددر آن[٤]منشین

کانچه آن‌نیست کرد هست کند — وآنچه این بر فراشت پست کند ٥

نقش نفسی مقیم کی باشد — هرچه آن[٥] نقش کرد بتراشد

در سخاوت بکودکان ماند — بدهد زود و زود[٦] بستاند

خود بخندد بتو[٧] سپارد ساز[٨] — خود بگرید زتو[٩] ستاند باز

زود بخش‌و سبك[١٠]ستان‌فلکست — پیر باطبع[١١] کودکان فلکست

ذوق این خطهٔ خطا و خطر — هست مانند حوض نیلوفر[١٢] ١٠

روز بدهد زبوی خود[١٣] زورش — چون‌شب آیدهم‌او بود گورش[١٤]

روزبخشد[١٥] زبوی‌خویشش قوت — چون شب آیدخودش‌بود[١٦]تابوت

روز در بویش ارکند[١٧] پرواز — باز شب جان بدو سپارد باز

بدو نیك فلك[١٨] همه تلفست — که هبوطش برابر شرفست

گرازاین[١٩] چرخ درنقاب[٢٠]شوی — تاکم[٢١] از ماهی آفتاب شوی ١٥

دختران چون فسانه پردازند — دوك ریسند و لعبتك بازند

وان[٢٢] فسانه حدیث[٢٣] چرخ کبود — سر افسانه هرچه بودو نبود

---

١ - ل : بقطران به ٢ - م : چریدن : ك : خریدن ٣ - س : کند ٤ - ب : وآنچه گردون دهد در آن ، ذ : کند دراو ٥ - س : هرچه او ٦ - س : بدهد زود وزود ، م : زود بدهد وزود ٧ - س : نخندد ، ل : چون بخنده بدو ، ب : خود بخنده بدو ٨ - چ : باز ٩ - ب : بکریه‌ازو ١٠ - ب : بخش‌سبك ، چ : زود بخشنده زو ١١ - م : با فعل ١٢ - س : بحر نیلوفر ، چ : حوض و نیلوفر ١٣ - ذ : زبوی خوش ١٤ - س : آمد همو بود گورش ، چ : آید هم او کند کورش ١٥ - ب: بدهدزسوی ١٦ - س : همو بود ، ب : همو شود ، ك : شود همان ١٧ - ب : برآبش ارکند ، ی : در پویش افکند ١٨ - س : جهان ١٩ - ل : که از این ٢٠ - س : بانقاب ٢١ - ل : یا کم ٢٢ - ذ : وان ،چ: چون ٢٣ - چ : فسانه است حال

زانکه نامحرمی تو از گردون   داردت‌پیش خویش خوارو زبون
هر که او بنده گشت گردون را   کرد ضایع[1] خدای بی چون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست   مرو را نام مرد مطلق نیست

درصفت ارکانی وگردونی باآن جهان

٥ الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه ارکانی[2] وآنچه گرد و نیست   زان جهان پوستهای بیرونیست
هرکه[3] اندر جهان دین باشد   هردمش آسمان زمین باشد
مرد تادر جهان دین نرسد   ازگمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی[4] گل گرانها راست[5]   نردبان[6] سوی دل روانهاراست[7]
١٠ زمنی دان زمانه ساخته را   بی نوا خوان[8] فلك نواخته را
خوار ترکس[9] فلك‌نواخته‌است[10]   زانکه‌بااو[11] زمانه ساخته است[12]
هر که او بازمانه در سازد   عقبی او را زپیش بندازد
ای‌دراین‌پست‌مانده‌همچون‌مست[13]   شکری سوی جان و دل بفرست
تو که در بند حرص وآز شدی   همچو زر در دهان گاز شدی

١٥ تمثیل در مذمت دوستی دنیا

ای گرفته بدست حرص و امل   پیر زالی سرتو زیر بغل
دوجهان‌آنکه[14] علوی وسفلیست   صورت هردو باز گویم چیست
این یکی پیر تنگ میدانیست[15]   وآن دگرزال‌سبحه گردانیست[16]
شکر تسبیح[17] میکند جاوید   بدو تا مهرهٔ سیاه و سپید

---

١ - چ : صانع ٢ - م : کرکانی ٣ - س : هرچه ٤ - ك : نردبانهای ٥ - س: گرانان راست ، چ : گرایان راست ٦ - ذ : نردوان ٧ - س : روانان راست ، کل گدایان راست ٨ - چ : بی‌نوادان ٩ - چ : خوار ترکش ١٠ - س : فلك گداخته‌دان ١١ - پ : وانکه‌اوبا ، ذ : آنکه ١٢ - س : ساخته‌دان ١٣ - ك : پست ١٤ - - س ، م : دو جهان اینکه ، ب : درجهان آنکه ١٥ - س : آن یکی پیرتنگ میدانی ١٦ - س : گردانی ١٧ - س : شکر و تسبیح

همه بر گَرد در گهش بطواف | مرد سجاده باف و کَستی باف[1]
زابلهان راز هاش پوشیده است | لیك عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلك ز فراز[2] | کز خرد نردبان کن و برتاز[3]
همچو آدم برای آن دَم را | نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد برای ازخاك[4] | چکنی کلبهٔ میان کاواك[5] ٥
زیر این پردهٔ کبود منو[6] | پند[7] این راهب جهان[8] بشنو
که همی گوید از زبان مرور[9] | که نبگذارمت بغار غرور[10]
سه روانت ز نه ستیخ[11] کنم | همه اعضات چار میخ کنم
پیش‌از آن کت بر آید[12] این مکار | برو این هفت و چار و نه بگذار
که عدد چون رسید بر سر حد | روی بنمود بارگاه احد ١٠
دل ز دنیا و مهر او بگسل | زآنکه برجان‌سمست‌ودردل‌سل[13]
دنیی ار چه فراغت حالیست | آفتش فخرو کبر و محتالیست[14]
خردت خسرو[15] گزیده کند | باز آزت گدای دیده کند .
زار ماندست مرد زی دنیا | نکند جُست[16] را کری دنیا
گر بچشم تو هست دختر خال[17] | هست‌مکروه‌وزشت باطن‌وزال[18] ١٥
مده از بهر لاف احمق وار | رخصت دین برخصت دینار
دل بی برگ را نوا[19] نور ست | بی نیاز از خدای‌و دین[20]دورست

---

١ - ل : بیهده لاف ، س : مرد سجاده بان کشتی باف (ب : کستی باف) ٢ - ل : بفراز ٣- ل : درتاز ٤ - ل : برآی‌ازناز ، ب : برای‌ازراز ٥ - ل ،ب: براز غماز ٦ - س : منو ، م : مرو ٧ - ب : پند ،م: بند ٨ - ذ : جوان ٩- س : مروز؟ ١٠ - س: عروز؟ ١١ - ب : سه بیخ ، کم : سبیخ ١٢ - ل: پس آید ١٣ - ك : که برآرد ترا بحاصل دل (ذ : زحاصل‌دل)، س : کی کدامی بکارد اندردل ١٤ - س : آفتش کبر وفخر ومحتالیست ،ل: کبروعجب ومحتالیست ١٥ - ب: مرتنت‌را خرد ،چ: مرتبت‌راخرد ١٦ - چ : چست،خ:هیچ ١٧ - ب:حال ١٨ - ب : زشت حامل وزال ، چ : وساحر زال ،م: باطن و نال ١٩ - ذ : بی برگ و بی‌نوا ٢٠ - ك : خدای دین

قدر سیمی که حرص[۱] ننشاند[۲] — فرج استر نکوهمی[۳] داند
انّ فی دیننا بخوان و بدان[٤] — مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای فراق[٥] — نکشد بار انتظار براق[٦]
خردت را بران[۷] و دست مدار[۸] — بر خرد شرع مصطفی بگمار
٥ چون بیوباردت نهنگ سقر[۹] — دست بر سر کنی نیابی سر[۱۰]
سیم را در دل ایچ راه مده — بملك نامهٔ سیاه مده

فی ترك العادة بالمجاهدة

چکنی در کنار مادر خو — آخر ای نازنین کم از دو دو[۱۱]
پای در نه براه بی فریاد — بر خرد خوان که[۱۲] هرچه بادا باد
۱۰ آنکه بامیل مال و مُل باشد — نقد در دل زبیم ذل[۱۳] باشد
بمل و مال میل[۱٤] تا چه کنی — الفی[۱٥] قد چو دال تاچه کنی
تاتو ترکی همی کنی بر من — هندویت نقد گشت[۱٦] جان می کن
تاتو خود را نهی چو ترك محل — هندویت سر گرفت[۱۷] زیر بغل
علف میش خود نکرده[۱۸] بکف — گرگ را گشته همچومیش علف
۱٥ تو علف گشته مرفنا را رَو[۱۹] — باز داده زدست گوز گرو[۲۰]
توطلبکار قوت و خصم تو باز — چنگ کرده بخنجر[۲۱] تو دراز

---

۱ - ب : که آز ۲ - ل : نستاند ۳ - س : همی نکو ٤ - ج : بمان ٥ - م : براق ، س : در شرار فراق ٦ - م : فراق ۷ - ب : بدان ۸ - م : بدار ۹ - ل : سفر ، ب : سقر ۱۰ - ل : دست بر بر کنی نبینی سر ۱۱ - کم : کم‌دودو ۱۲ - ل : خوان بخود بر که ۱۳ - ل : زفت وناکس زبیم‌وذل (ذ : زبیم‌دل) ۱٤ - ب : بمل ومیل مال، س : باامل میل‌مال ،ج: باملی ومیل مال ،ذ:زاصل‌خود میل مال ۱٥ - ب : الف ۱٦ - هندوت نقد شد ، ذ : نقدشدهندوت ۱۷ - س : هندوت سر گرفت ، ج : هندوت سر گرفته ۱۸ - ل : گرفته ۱۹ - ك : توالف گشته مرقبارا رو ، ذ : توعلف گشته مرفنارادو ۲۰ - ج : زدست کوزه گرو ، ب : زدست کوروگرو ، ذ : زدست دیو گرو ۲۱ - ل : بخنجر

فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

شوی خود را زنی[1] بدید دژم ‌ ‌ ‌ تنگ دل شد بشوی گفت[2] این غم
گر برای منست بادی[3] شاد ‌ ‌ ‌ ورحبیشی برای دلست پیشت باد
از پی نان مریز آب از روی ‌ ‌ ‌ بو حبیشی ز بوغیاث[4] مجوی
آبروی از برای نان برود ‌ ‌ ‌ طمع نان بود که جان برود ٥
چون نه نیکی نه قابل نیکی ‌ ‌ ‌ توو کا کاو کو کو کو و کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین ‌ ‌ ‌ گفته در شأن آن و در حق این
و رفعنا بنردبان نیاز ‌ ‌ ‌ **فخسفنا** زسر نشیبی آز[5]
آز[6] بزهد آسمان گرفته بناز ‌ ‌ ‌ وین شده خاك خورده[7] از پی آز
عقل و جان گفته از پی زرو سیم[8] ‌ ‌ ‌ **انّ ربّی بکید هنّ علیم** ١٠
آفت آدمی ز دنیی دان ‌ ‌ ‌ راحت جان[9] و تن زعقبی[10] دان
مرد خرسند میر کوی بود ‌ ‌ ‌ که طمع زنگ آب روی بود[11]
در نگر بی مزاج و خاطر دون[12] ‌ ‌ ‌ زین دو معنی بعیسی و قارون[13]
قصهٔ یوسف ار ندانی تو ‌ ‌ ‌ چون زقرآن همی نخوانی[14] تو
چون ز زن بود آفت والمش ‌ ‌ ‌ راند قران بکام[15] او قلمش ١٥
مرد دنیی کرامتی[16] نبود ‌ ‌ ‌ قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد ‌ ‌ ‌ بر زمین[17] موری از تو نازارد
ار چنانی[18] مبارکت بادآن ‌ ‌ ‌ ورنه این کن وزوجهان[19] بستان

---

١ - چ : زنی ، م: زنش ٢ - و : بشوی خود گفت ٣ - س : منست بادی ، م : تنست باری ٤ - س . بوحبیشی بیوغیاث ، م : بوحبیشه بیوغیاث ، ب : بو حبیشی ز بوغیاث ، ل : بوخبیشی ، ذ : بوخبیث ٥ - دومصرع این بیت در نسخهٔ — م — و بعض نسخ دیگر مقدم و مؤخر است ٦ - ب : این ٧ - ب : خاك خواری ٨- م : عقل بیزار گشته از زر و سیم ٩ - م : دل ١٠ - م : بعقبی ١١- م : دیگ آبروی بود ، س : که طمع زنگ آبروی بود ، چ : مرد طامع بی‌آبروی بود ١٢ -ل: بی‌مزاج خاطرودم ١٣ - ل : بعیسی‌مریم ، ذ : بعیسی و بلعم ١٤- ذ : بخوانی ١٥ - ی : بنام ١٦- س : گرآفتی ١٧ - کم : درجهان ١٨ - ل : گر چنانی ، ب : آنچنانی، چ : آنجهان ١٩ - ل : وزین جهان

ورنه ازحرص گندمی پی خورد[1] — گرد خود همچو آسیا می گرد[2]
حرص را برنه از قناعت بند — وانکه ازدور[3] او گریِ و توخند
باب نسیان تمام گشت سخن — سخن آرم ز دوست وزدشمن

فصل في الحكمة، ذكر الحكمة احكم فانها بين الكائنات حكم
٥ **مثل الاحباب والاعداء كمثل الدواء والداء**
در دوستی و دشمنی

مردم از زیرکان[4] دژم نشود — مِهر کز عقل بود کم نشود
مهر[5] جاهل چو مُهره گردانست — مِهر کز عقل بود[6] مهرآنست
باهوامهرو کین چه در خوردست — که هوا گاه گرم و گه سردست
١٠ زانکه گردان و بی وفا باشد[7] — چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا خود بنیك و بد مامیز[8] — چون بیا میختی سبك بگریز[9]
باز وقت وفا زنیك و ز بد — نه خرد گردد و نه مهر[10] خرد
هست باعشق[11] حیلتی دیگر — صحبت[12] عشق علتی[13] دیگر
دوزخ آنجا که[14] پرده بردارد — متقی دوست را بنگذارد[15]
١٥ داند آن جان که نقش عینی نیست[16] — کالا خلاء چو لیت بینی[17] نیست
بغض کز سنتی بود دینست — مهر کز علتی بود کینست
تو و من کرد آدمی را دو[18] — بی من[19] وتو تو من بوی من تو

---

١ - س : ورنه ازحرص گندمی بی‌خورد (چ : کت‌خورد) ، ل : ورنه در حرص گندمی برگرد ٢ - ل : گرد خود همچو آ سیا برگرد ٣ - ل : ازدرد ٤ - ل : از دیدگان ٥ - چ : مرد ٦ - خ: خاست ٧ - ب : بینوا باشد ٨ - ض: ماویز ٩ - ور در آمیختی ، ض : چون بیاویختی سبك برخیز ١٠ - ب : نرود کینه و نه مهر ، م : نه‌خرد گردد و نه‌مرد ١١ -س : هست عشق تو ١٢ - خ : صحت و ، ی : صحبت و ١٣ - ل : علت ١٤ - س : آنراکه ، چ : آنگه که ١٥ - ل : نه بگذارد ، ی ، نیازارد ١٦ - ب : داند آنکس که‌لوت بینی نیست چ : که لوت بینی نیست ١٧ - ب : چولوث بینی ١٨ - ل : کرداودنی‌رادو ١٩ - م : نی من

تو توئی من منم سر رنگست[۱] — توچنان من‌چنین سر جنگست[۲]

با خودی هر دو دیووش[۳] باشیم — بی‌من[٤] و تو من‌وتو خوش باشیم

خوش بویم[٥] اندرین کهن گلشن — چون ز تو تو برفت وز من[٦] من

تو و من گمرهیست زو پرهیز — در من و تو بابلهی ماویز[۷]

تا تو خود را بوی نباشی‌دوست[۸] — دانکه دروضع‌دوست زشت‌ونکوست[۹] ٥

دشمن از دوست وقت[۱۰] آزو نیاز — جز بسود و زیان ندانی باز[۱۱]

دوستان را بگاه سود و زیان — بتوان دید و آزمود توان

حکایت در محبت ودوستی خالص

دوستی دوست را بمهان شد — دوست حاضر نبد پشیمان شد

گفت زن‌را که کدخدایت کو — زن‌ورا گفت گفتنی برگو ۱۰

گفت پیش آر کیسهٔ زر وسیم[۱۲] — زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بگشاد کیسهٔ دینار — برگرفت آنقدر که بود بکار[۱۳]

مابقی آنچه بود زن‌را داد — بدر آمد زخانه خرّم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد — زن برِشوی خود فراز آمد

گفت باشوی‌خویش وصف‌الحال — شاد شد مرد و غم گرفت زوال ۱٥

جمله بود آن نهاده صد دینار — بیست برداشت مردورفت بکار[۱٤]

---

۱ - ب : سر جنگست ، ب : تاتوئی من‌منم‌سر جنگک است ۲ - ب : همه رنگست ، س : درجنگست ۳ - س : دیوفش ٤ - ل : بی‌من ، م : نی من ٥ - چ : بوی ٦ - ل : از من ۷ - ذ : مامیز ، ناویز ۸ - چ : درافام را باز دادن اوست ؟ ۹ - س : دانکه در وضع دوست زشت و نکوست ، م : زانکه در بضع دوست چون دواوست ، ل : زانکه در وضع دوست‌چون دوئی اوست ، ذ : زانکه در وضع دوست دوست نکوست ، در - ب - بیت بدین صورت است :

تاتو خود را همی نباشی اوست — بوتهٔ دشمنان و کورهٔ دوست

ودر نسخهٔ چ-بیت هم‌بصورت بالا وهم بصورت متن هردوآمده است ۱۰ - ب : گاه ۱۱-ب : نبینی‌باز ۱۲- م: پیش‌من‌آر کیسهٔ سیم ۱۳ - چ : بد درکار ، ی: بودش‌کار ۱٤ - ل : که مراشاد کرد نیکوکار

بفدا کرد زر هر آنچه بماند — مستحق‌را زرنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار — که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من‌این چنین سره‌مرد — مال من زانِ خویش فرق نکرد
جملهٔ[1] درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم
۵ هست شکرانهٔ کنون[2] در خورد — زانکه درمال من تصرّف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند — کز مراعات هم نیاسودند
مال‌و جان دوست‌را فدی کردند — راحت دوستان غذی[3] کردند
تو بدانگی[4] درم که دوست برد — سینه ات همچو مار[5] پوست درد
دور ایام و تاب[6] دادن پوست — گربزر خوب شد نباشد دوست[7]
۱۰ چون کنی[8] خیره دوستی دعوی — همه گفتار هرزه بی معنی
دوست کز کاس‌و کاسه[9] دوربود — از سپاس و سپاسه[10] دور بود
با بد و نیك وقت دادو ستد — نکند هیچ نیك هرگز بد
دوست را گرزهم بدرّی[11] پوست — گر کند آه او نباشد دوست[12]
ور بگوئی[13] بدوست برجه هین — گویدت[14] تاکجا بگو بنشین
۱۵ یار بد دشمنست رویا روی[15] — تو ازین یار زود دست بشوی[16]
یار بد همچو تیغ دیداریست[17] — نرم‌و تیزست‌وروشن‌و تاریست[18]

---

۱ - م : گفت ، ب : همه ۲ - ب : شکرانه‌ام کنون ، ل : شکرانهٔ چنین ۳ - ب : راحت دوست راغذا ٤ - ل : توبدانگک ٥ - ب : نار ٦ - م : دور ایام تاب ۷ - در - س : این بیت بدین صورتست :

دور ایام و باردادن دوست — بوتهٔ دشمنان و کورهٔ اوست

۸ - ج : چکنی ۹ - خ : کاس‌و کیسه‌، ی: کیس‌و کاسه ۱۰ - ب : سبوس وسباس ، ج : ازسپاس وسبوسه ، خ :ازلباس ولبیسه ۱۱ - ل : گرز زخم دری ۱۲ - ذ : او ندارد دوست ۱۳ - س : ور توگوئی ١٤ - ب : گویدت ، م : گویداو ۱۵ - ج : روباروی ۱٦ - ب : از چنین‌یار زود دوری جوی ، خ : توازاین یار زود . . . . ۱۷ - ج : دیدار است ۱۸ - ج : تاراست

مرد را ره زنی[1] یقین باشد   هر قرینی که دونِ دین باشد

هر کرا در بطانه[2] یار بدست   دانکه[3] درصحن خانه مار بدست

یار بد را مکن بخشم[4] بتر   نکند شیشه کس رفو بتبر[5]

شاخ بی برگ و میوه خار بود   یار بی دفع و نفع مار بود

مرترا آن رفیق و یار آید[6]   کت[7] بنیك و ببد بکار آید[8]   ٥

دوستانی که بیدریغ بوند   دوست را همچو تیغ و میغ بوند

یار هم کاسه هستِ بسیاری   لیك هم کیسه[9] کم بود یاری[10]

التمثل فی ریاالحب

آن شنیدی که عُمرِ خطاب[11]   دید قومی نشسته در محراب

کرد ازآن قوم میر عدل سؤال[12]   که کدامیدوچیستتان[13] احوال   ١٠

جمله گفتند ما رفیقانیم   همه یك راه و یك طریقانیم

یکدیگر را برادران شده ایم[14]   یکدل و جان و یکزبان شده ایم[14]

گفت عمر[15] که بی حضوردکر   کیسۀ یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید   یابحکم حساب[16] درج کنید

همه گفتند زانِ[17] خویش خوریم   وز زرو سیم یار بی خبریم   ١٥

---

١ - س : رەزنی،م: رەزن ٢ - ذ : لطافه ٣ -پ : وانکه ٤ - ج : بچشم ٥ - ل : زنو بهتر ٦ - ل : ویارآمد ، م : یارآید ٧ - ب : که ٨ - ل : بدت بکارآید ٩ - م : همتاسه ١٠ - ب : هم کیسه کم بود باری ، س : همدرد کم بود یاری ١١ - در نسخۀ - م - کلمه « عمر خطاب » تراشیده شده و بجای آن « باقراز اصحاب » نوشته شده و همچنین دردو بیت دیگر(که اندکی بعد آید)بجای « عمر » باقر نوشته شده چون این سؤال و جواب در کتب ادب بنام محمدبن علی الباقرعلیه السلام است نه« عمرخطاب » شاید ازاین نظر مصحح چنین تغییری را روا داشته درصورتیکه جمیع نسخ «عمرخطاب» است و مسلما حکیم هم این داستانرا بهمین صورت بنام عمر بنظم درآورده است ١٢ - م : دوطریق سؤال ١٣ -ج : که کیانند چیست آن ، ب : که کیانید چیستتان ١٤ - باشیم ١٥ - ج : عمری ١٦ - ل : وحساب ١٧ - ذ : آن ،ل:ازآن

گفت عمر که کار محکم نیست — وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنگه برادران باشید — که زر و سیم یار برپاشید
هیچ ناید تغیری پیدا — نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود زمال افواج — وان دگر کس بحبهٔ محتاج
٥ همه یکسان توانگرو درویش — بزرو سیم ناشده[١] کم و بیش
پیش از این دوستان چنین بودند — کز غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار[٢] بدی تن دو — حال بودی یکی و مسکن دو
این[٣] زمان دوستان نه زینسانند[٤] — همه از بیم نان هراسانند
هریکی را شده است یکتا نان — مهتر از کوه قاف در میزان
١٠ همه نان کورو حجره زادانند[٥] — ریش خود می رینـد و شادانند[٦]

فی ذکر رفقاءالسوء

دوستی با مقامر و قلاش — یامکن یا چو کردی آنرا[٧] باش
دوستی کز پی پیاله کنند — ندهی پوست[٨] پوست کاله کنند
دوست خواهی که تابماند دوست — آن طلب زو که طبع و خاطر[٩] اوست
١٥ بدکسی دان که دوست کم دارد — زوبتر چون گرفت بگذارد
دوست گر چه دوصد دویار بود — دشمن ارچه یکی هزار بود
مرترا[١٠] خصم و دشمن[١١] دانا — بهتر از دوستان همه کانا[١٢]
از تقی دین طلب ز رعنا لاف — از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین ار[١٣] زهیچ خواهی پر — ازصدف مشگ جووز آهو[١٤] در

---

١ - و : ماشده ٢ - ل : جان یکی بودگر ٣ - ب : وین ٤ - چ: نه زان سانند، ب: ازین سانند ٥ - ذ : سفره گردانند ،ل: حجره گردانند ب: حجره رادانند ٦ - ل: خندانند ٧ - ب: اورا ٨ - ب : بدل دنبه ،م: ندهی پوست ٩ - س: طبع وطالع ، ض: طبع وعادت ، ب : زانکه طبع و تابع ،ب: طبع وخواهش ١٠ - ب : مردرا ١١ - م : خصم دشمن ١٢ - ب: دوستی بودکانا ١٣ - ب: گر ١٤ - ب : از آهو

آنچه[١] از حس چشم و بینی و گوش / زین ببین زان[٢] ببوی و زان بنیوش

ناید از گوشها جهان بینی / نچشد[٣] چشم و نشنود بینی

ازحواس اربجوئی این همه ساز / آن ازین این ازآن[٤] نیابی[٥] باز

که پدید ست در جهان باری / کار هر مرد و مرد[٦] هر کاری

گر نخواهی دل از ندامت پر[٧] / ببدی از رفیق[٨] نیك مبر ٥

گر چه صد بار باز گردد یار[٩] / سوی[١٠] او باز گردچون طومار[١١]

زین بدان رخ همی بگردانی[١٢] / باش تا قدر این بدان دانی[١٣]

دوستان گنج خانهٔ رازند / رنج بردار و گنج پردازند

بانفایه وسره[١٤] بخفت و بخیز / نه درآمیز چست و نه بگریز[١٥]

نه‌طلب[١٦] زین ستوده‌دان نه‌هرب / که چنین آمد از حکیم عرب ١٠

صفت دوست از ره تحقیق / از علی بشنو ارنهٔ زندیق

دوست نادان بود نباید[١٧] سوخت / باید این حکمت ازعلی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی / بد قرین گردی ار درآمیزی[١٨]

چون ترا دوستی پدید آید / عقل باید که زود نستاید[١٩]

وقت عشرت از او بکم دیدن[٢٠] / کم شنیدن[٢١] به از پسندیدن ١٥

مطلب گرچه جزم فرمانی[٢٢] / پیکی[٢٣] از مقعدان زندانی

---

١ - ب: همه، ل: آنکه ، س: دانك ٢ - چ: زان ببین زین ٣ - ب: نخورد
٤ - چ: این از آن آن از این ٥ - کم: بدانی ٦ - ل: مرد مرد ٧ - ب:
ملامت پر ، ل: ملالت پر ٨ - س: از قرین ٩ - س: گردت یار ، ب: باز
گردد بار ١٠ - خ: گرد ١١ - ب: پرگار ١٢ - ذ: اگر بگردانی
١٣ - س: آن بدین دانی ١٤ - خ: بانفایه شره ، م: با نفایه سره ١٥ -
ب: مه در آمیز چست اومه ، ذ: نه در آویز چست ونه ، س: نه‌درآمیز جوی
ونه ١٦ - ب: نه‌ظفر ١٧ - م: بباید ١٨ - س: گردی اردرآویزی ، ی: گردد
اربیامیزی ١٩ - ب: نستاید ، م: بستاید ٢٠ - ذ: بگردیدن ٢١ - ب: دیدن
کم ٢٢ - م: مطلب بیهده که درمانی ٢٣ - ل: نیکی

آن طلب کن[1] که داند ودارد — تاتو از وی وی از تو نازارد
دوستی با مزاج بی خردی[2] — دور دور وهم ایدرست خودی[3]
تانباشی حریف بی خردان — که نکو کار بد شود زبدان
بادکز لطف اوست جان برکار[4] — زهر گردد همی بصحبت مار[5]
٥ یار بد همچو[6] خاردان بدرست — که همی دامنت بگیرد چست
زرد روئی زر ازقرین بدست — ورنه سرخست تاقرین خودست
صحبت باغها بفصل[7] بهار — باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که بودی عام[8] — شد زگلها عزیز ونیکو نام
چون بگلها سپرد نفس ونفس — روغن کنجدش نخواند کس
١٠ این برست از سبوو آن از ذل[9] — گل از او نیکنام و او از گل
بابدان کم نشین که بد مانی — خو پذیر است نفس انسانی
خوش خو از بدخوان[10] سترك شود — میش چون گرك خورد گرك شود[11]
صحبت نیك را زدست مده[12] — که مه و به شوی ز صحبت مه[13]
اسب توسن زاسب ساکن رگ — گشت هم خو اگر نشد هم تك
١٥ گر بدی صورتت شود[14] مسته — بد دانا زنیك نادان به
هیچ صحبت مباد باعامت — که چو[15] خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش وپنبه است — زشتت نام و تباه واستنبه است

---

١ - ل : آن طلب زو ٢ - س: بامزاج بیخردی ، چ : بامزاج و بیخردی ٣ - س : دور دور اوهم ایدرست چودی ،م: دور دوراست اگرتو با خردی ، چ : . . هم ای درست ز خودی ٤ - ل : جان گلزار ، چ : جان برکار ٥ - ل : یار ٦ - ب : دوست بد خوچو ، خ : یار بدخو چو ٧ - ل : بوقت ٨ - ب : که نامش عام ، س : کباشد عام ، ل : که جوید کام ٩ - ب : این براست از سبوس و آن از دل ، چ : وین برست از سبوی وآن از گل ، ل : وین پرست از ستوئی وآن ازدل ١٠ - خ : خوش خواز بدخویان ١١ - م : گرگ چون میش خورد گرگ شود ١٢ - م : نیك نادان زاصل نیك منه ١٣ - ب : زصحبت به ١٤ - ب : ور بدی سیرتت بود ، چ : گر بدی صورتت بود ١٥ - چ : گرچه

صحبت عامه در بهشت آباد　　مرگ باشد که مرگ عامی باد

بادو عاقل هوا نیامیزد　　یك هوا از دو عقل بگریزد

باید ونیك جسم داند[1] زیست　　جان‌شناسد که دوست ودشمن[2] کیست

دوستی را که نیست با تو مجال[3]　　که بگوید حرام نیست حلال

باتو تالقمه دید جان ودلست　　چون‌شدت لقمه‌تیروتیغ‌وشلست[4]　　٥

شکمش چون دل پیاله ببین　　وزدهانش[5] دل چو لاله ببین

با کله کی بود اخوّت[6] پاك　　زانکه گفتنداخوك[7] من‌واساك

جامهٔ‌خون‌و گوشت پوست بود　　عیبهٔ عیب دوست دوست بود[8]

نیست درهیچ یار صدق وصفا　　نیست باهیچ دوست‌مهرو وفا[9]

چون بعلت[10] کند سلام علیك[11]　　از بدو نیك تو شود بد ونیك　　١٠

دوست و دشمن برای جان باید　　تن بود کش غذای نان باید

گر کنی چشم جفت[12] بی‌خوابی　　دوستی باخلاص کم یابی

مر ترا زووفا نخواهدخواست[13]　　که تنوریست باترازو راست

پس‌تواکنون مه‌به مه‌بدرا[14] باش　　دامن خویش‌گیر وخودرا باش

که بود عهد وعشق لقمه‌زنان[15]　　بی مدد چون چراغ بیوه زنان　　١٥

صلح دشمن‌چو جنگ دوست‌بود　　که ازآن مغزآن‌چوپوست[16]بود

دل در ایشان مبند کز گیهان　　همه آدم دمند و مرجان جان

نیك را از بدان‌چه جاه بود　　زانکه عقرب هبوط ماه بود

---

١ - ج:چشم داند　٢ - م : بشنوای خیره گوش یاری ، ج : یار ودشمن　٣ - ل: محال　٤ - تیغ تیز وشل است　٥ - خ : ازدهانش　٦ - س : بود دراخوت ، خ : بود زاخوت　٧ - س : اخوك ، م: اخاك　٨ - ج : دوست‌را عیب پوش دوست بود　٩ - ب: بوی‌وفا س : برهیچ دوست بند ووفا　١٠ - م : بغفلت　١١ - ب: وعليك　١٢ - ب : جفت چشم　١٣ - ب : خودترا ، س : مرترا در وفا نخواهد خواست ، م : مر ترا زوفا نخواهد خاست　١٤ - م : مه به نه بدرا　١٥ - ج : عهد عشق ولقمه زمان　١٦ - ب : که ازو مغزاو چو پوست ،س : هرچه را مغز نیست پوست

فی ترك المخالطة مع الاوباش

خلق جز مکر و بند[1] و پیچ نیند — همه را آزمودم ایچ نیند
گرهمه در برت فرو ریزد — مرد عاقل درو نیاویزد
گرنهٔ همچو مه بنور گرو — همچو خورشید باش تنها رو
٥ مهر پیوسته یکسواره بود — ماه باشد که باستاره بود
هر که تنها روی کند عادت — همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دلشکسته دارد جفت — تیر را پای بسته دارد جفت
باچنین تیرها و جوشنها — دانکه تنها ترا به از تنها
ملك عالم بزیر تنهائیست — مرد تنها نشان زیبائیست
١٠ باکسان در نگاهداشتُ بوی — باخود آسوده شام و چاشتُ بوی
جفت باشی خدای ندهد بار — فرد باشی خدای باشد یار
چون تو تنها نشینی از سرو ُبن — باخودت هرچه آرزو می کن
چون تو تنها بوی ز نیك و ز بد[2] — کم ز تیزی بود نیاری زد[3]
چون دلت شد بفرد بودن شاد — تیز بی شرم کس بیاری داد[4]
١٥ گرد توحید گرد باتفرید — چکنی صحبتی که آن تقلید
بدمی از تو[5] اندر آویزد — پس ببادی هم از تو بگریزد
تاهمی در تو[6] نیك خود بیند[7] — باتو یکدم برفق بنشیند
گر شود والعیاذ[8] بالله بد — تاچه بینی ازو بجان و خرد[9]
دل نخواهد ترا ز دل[10] بگسل — بر بخیلان[11] بخیل بهتر دل

---

١ - خ : مکروشیدپیچ ، ر : بهر تاب و پیچ ٢ - ر : بنیك وبید ٣ - ر : ترست از خود بود امید زخود ٤- کم : نیاری ، خ : کس توانی ٥ - م : بدمی از تو چون ٦ - خ : از تو ٧ - س : خو بیند ٨ - ب : ورشوی العیاذ، ر : نتاری یاد ٩ - ل : تا به پیچی ازو ، س : تاچه پیچی ازو ١٠ - س : زبر ، خ : زتن ، ب : ازو ١١ - س : از بخیلان ، ب : کز بخیلان

در دهان دار تابود خندان چون گرانی کند بکن‌دندان
هر که‌مارا نخواهد از همه‌دل[1] گرهمه دل بود از او بگسل[2]
چکنی با حریف بی معنی بس ندیم توشعر چون شعری
بس جلیست[3] کتاب با خردت[4] تانگوید بخلق نیك و بدت
عزبی به که جفت کوته بین ماه تنها به از دوصد[5] پروین ٥
هر کجا داغ بایدت فرمود چون[6] تو مرهم‌نهی ندارد سود
هرزه‌دان[7] هم‌شریف‌وهم‌خس‌را کویکی کویکی[8] بود کس‌را
کو در این روزگار یار بیار بر که باشیم[9] استوار بیار
اهل این‌روزگار بی‌سرو بن[10] از برای نو و زبهر کهن[11]
دوستی از پی درم دارند[12] زهر و پاز هررا بهم دارند[12] ١٠
گرچه‌خوش بوی‌وروی[13] وخوش گله‌اند زود سیرند و تنگ حوصله‌اند
رنج کاران و گنج لاشانند[14] زر نگهدار وراز پاشانند[15]
مرد صورت پرست کس نبود هوش او جز سوی هوس[16] نبود
روز نیکی چه خوش بود[17] باتو چون بدی دید بد شود باتو
چون تو از ابلهان گزینی یار یار غار تو عار باشد عار[18] ١٥
یار عاقل اگر چه بد سازست چون‌درای شترخوش آوازست

---

١ - ب : ازته دل ٢ - ب : گرهمه جان بود زتن ، چ : گرهمه دل‌بود زبر ٣ - م : بس جلیس ، ب : بس جلیست ٤ - س : پس خلیلت کنار با خردت : ب : پس کتابی خلیل باخردت ٥ - س : ماه تنهات به زشش ، ر : ماه تنها بهت که شش ٦ - ب ، گر ٧ - ذ : یله کن ، م : هرزه زن ؛ ن ، هرزه بین : ب : هرزه دان ٨ - ل : کسی کوکسی ٩ - ب : که بروباشم ١٠ - چ : تن ١١ - چ : از برای تو وزبهر کفن ، ل : . . . برای کهن ١٢ - چ : دارد ١٣ - م : خوش خو ورنج ، خ : خوش رووزیج ، ل : گرچه خوشبو وربج ، ر : خوشبوی ریح ١٤ - چ : پاسانند ، ب : باشانند ، و : تا شانند ١٥ - ب : فاشانند ١٦ - چ : جز غم هوس ١٧ - س : نکوبود ، چ : نکوشود ، م : چه خوش بود ١٨ - س : عار باشد و مار

جامهٔ درد خویش شوئی به   یار درخورد خویش جوئی به
نیك و بدان در این سپنج سرای   جفت بد دست یار نا همتای[١]
این یکی نای نی کند بدو دم   وآن دگر پای پی[٢] زبهر شکم
یار نادان اگر ز روی[٣] نیاز   هم چو داود برکشد آواز
٥ صوت[٤] او موت روح[٥] احرارست   فوت او غوث مردم آزارست[٦]
شاخ ماذون چو[٧] پرگره باشد   مرگش از برگ و بار[٨] به باشد
بیخ نردی[٩] که راست شاخ بود[١٠]   سال تنگی دلش فراخ بود[١٠]
هر کرا هست دوستی دم ساز   بشهی در جهان دهد آواز
من بعالم درون نمی‌دانم   دوستی زان همیشه حیرانم[١١]

١٠ **حکایت در بی وفائی**

قصهٔ یاد دارم از پدران   زان جهان دیدگان پرهنران
داشت زالی بروستاء تگاو[١٢]   مهستی نام دختری وسه گاو[١٣]
نوعروسی چو سرو تربالان[١٤]   گشت روزی زچشم بد نالان
گشت بدرش چو[١٥] ماه نو باریك   شد جهان پیش پیر زن تاریك
١٥ دلش آتش گرفت وسوخت جگر[١٦]   که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه بادختر   پیش تو باد مردن مادر
ازقضا گاو زالك از پی خورد   پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ[١٧]   آن سرُمرد ریگش اندردیگ

---

١ - ب : دست ویار ناهمپای ٢ - س: نی : و : بی ٣ - ب: زبهر ٤ - ت: صورت ٥ - ك : روی ٦ - ب : صوت او عون مردم اوباراست ، ل : فوت‌او غوث مردم آزار است،م:قوت‌اوغوث.. ٧ - ب : ماذون ، م : نادان‌چو ، و: ناخون‌چو ٨-ب: بار وبرگ ٩ - م : مردی ١٠ - ذ : شود ١١ - ل : دوستی زان زخلق‌پنهانم ١٢ - م : چکاو ، ب : تکاو ١٣ - س : دختر و دوگاو ، ل : دختری و دو گاو ١٤- ب : نوبالان ؛ ر : بن‌بالان ١٥ - س : بدرا وشد چو ١٦ - ذ : دود جگر ١٧ - ل : پای مانده اندردیك

گاو مانند دیوی[١] از دوزخ   سوی آن[٢] زال تاخت ازمطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل   بانگ برداشت ازپی تهویل[٣]

کای مقلموت[٤] من نه‌مهستیم   من یکی زال پیر[٥] محنتیم[٦]

تندرستم من و نیم بیمار   از خدارا مرا بدو مشمار

گر ترا مهستی همی باید   آنك او را ببر[٧] مرا شاید   ٥

دخترم اوست من نه بیمارم   تو و اومنت رخت بردارم[٨]

من برفتم تودانی و دختر   سوی او رو[٩] زکار من بگذر

تا بدانی که وقت پیچا پیچ   هیچ کس مرترا نباشد[١٠] هیچ

بی‌بلا نازنین شمرد او را   چون بلا دید در سپرد اورا

بجمال نکو ازو بد[١١] شاد   بخیال[١٢] بدش ز دست بداد   ١٠

یار نبود که بر در زندان   چشم گریان و لب بود خندان

یارت آن[١٣] باشد ار نیاری خشم   که زسر بفکند برای تو چشم

گیرد ار پرسیش[١٤] پسندیده   گفته ناگفته دیده نادیده

هر که وقت بلا زتو بگریخت   بحقیقت[١٥] بدانکه رنگ آمیخت

صحبتش را مجو مرو بر او   رو ز روزن[١٦] بجه نه ازدر او   ١٥

من وفائی ندیده ام زخسان   گرتو دیدی سلام من برسان

درصفت ابلهان گوید

صحبت[١٧] ابلهان چودیگ تهیست   ازدرون خالی ازبرون[١٨] سیهیست

---

١ - ل : دیو   ٢ - ل : بسوی زال   ٣ - ب : از پی تهویل ، م : پیش گاو نبیل
٤ - م ، س ، ب ، خ ، ر ، کم : کای مقلموت ، ل : کای ملقموت : ت : ملك‌الموت ، چ : ملك موت   ٥ - ت : پیرزال   ٦ - س : مهستی‌ولت‌ولت ارنتیم ، ر : مهستی دیگر است من‌ستیم   ٧ - ب ، شومراوراببر   ٨ - ر : بسرش‌روزدست بگذارم   ٩ - ب : شو
١٠ - م : مرترا هیچکس نیاید   ١١ - ب : بدوبد ، خ : چو زو بد   ١٢ - م : بخیالی   ١٣ - ب : یارآن   ١٤ - ب : پرسدش   ١٥ - ب : تو حقیقت   ١٦ - ب : زو زروزن   ١٧ - م : صفت   ١٨ - س : ازدرون هیچ وز برون ، ب : کزدرون خالی وزبرون ، ل : خالی وبرون

دوستی ابلهان ز تقلید ست — نزره عقل و دین و[1] توحیدست
ببر از دوستی خلق سبك — دوستی خلق سنگ وشیشه تنك[2]
سنگ درظرف شیشه[3] نتوان برد — نبود دوست با عرابی کرد
چنگ و نایست درصفت[4] نادان — تنگدل باشد و فراخ دهان[5]
٥ زانکه ابله چو باشدت دلجوی — آب تهمت دوا ند اند رجوی[6]
تابوی تندرست و حکم روان — داردت خویش و دوست چون تن وجان[7]
چون شود موئی ازتو دیگر گون — آن شود موسی[8] این دیگر قارون[9]
سوز بی نور[10] بینی از خویشان — راست همچون چراغ درویشان
یار دانا[11] چو شد ترا همراه — بس درازی راه شد کوتاه
١٠ چون کم آید براه توشهٔ تو — ننگرد در کلاه گوشهٔ تو
نه برادر بود بنرم و درشت — که برای شکم بودهم پشت
دل تو باخدای و خلق ای خر — چون جوست ای زنیم جو کمتر
که یکی دانه بهر زر باشد — بار یك خانه[12] بهر خر باشد
از خری خران تبرا کن — دل خود باخدای یکتا کن
١٥ تادلت معدن نیاز کند — در دل پیش جانت باز کند
نه همی گویدت فلك زفراز[13] — کز خرد نردبان کن و برتاز[14]
لیك می نشنوی که کر شدهٔ — عقل بگذاشتی چو[15] خر شدهٔ
گر ترا گوش[16] عقل بودی باز — بشنیدی چو عاقلان[17] آواز

---

١ - ب ، نفس و ، ل : دین و ، م : دین ٢ - ب : دوستی سنگ و خلق شعر تنگ
٣ - ب : درظرف شعر ٤ - م : در صف ٥ - ذ : زبان ٦ - ب : دواندت در جوی ، ب : رواندت درجوی ، ل : رواند اندر خوی ٧ - ب : خویش دوست ، چ : دوست خویش . . . ، دوست خویش چون ٨ - م : عیسی ٩ - ذ : هارون ، ب : آن شود موسی آن دگر قارون ، چ : آن شود موسی این شود قارون
١٠ - س : سوزنی نور ١١ - م : یار نادان ، ذ : بازد انا ١٢ - ر : بارصدخانه
١٣ - ل : بفراز ١٤ - ل : درتاز ١٥ - ب : بگذاشتی و ، ذ : بگذاشتی چه ١٦ - ب : گوش ، م : چشم ١٧ - م : ز عاقلان ، ر : چوسامعان

درتو زیرا سخن مؤثر نیست — که ترا زان‌جهان[1] مبشر نیست
در جهان خدا برای از خاك — چکنی کلبهٔ که آن کاواك
چون کتابی است صورت عالم — کاندرویست بند و پند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند — صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش وسخن در وی — تن او نو وجان کهن در وی ٥

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود برحسن لیلی او[2] مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد — همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بود[3] خودبگذاشت — رنج‌را راحت وطرب پنداشت
کوه‌وصحرا گرفت‌مسکن‌خویش — بی خبر گشته از غم‌تن[4] خویش ١٠
چند روز او نیافت هیچ[5] طعام — صید را بر نهاد[6] بر ره دام
ز اتفاق آهوئی فتاد[7] بدام — مرد راه[8] ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهورا — وآن چنان چشم وروی‌نیکورا
بله کردش سبك زدام او را[9] — ای[10] همه عاشقان غلام او را
گفت‌چشمش چوچشم‌یارمن‌است — این که دردام من شکارمن‌است ١٥
در ره عاشقی جفا نه رواست — هم‌رخ دوست[11] دربلا نه‌رواست
چشم لیلی و چشم بستهٔ بند[12] — هست گوئی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد برمن — یله کردمش[13] ازاین بلاومحن
من غلام کسی که درره عشق — شد مسلم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی — نخرند از تو ترسم این دعوی ٢٠

---

١ - ر : که ازخرد ، م : ازجهان ، ل : گرترازان جهان ٢- ب: بودبرلیلی آنچنان
٣ - ب : زاد و بوم ٤- ذ : از دل وتن ، ل:ازغم وتن ٥ - ل : ایچ ٦ - م : برنهاده ٧ - چ: آهو اوفتاد ٨ - ب : مرورا ٩ - ل : زدست آهو را
١٠ - ل : این ١١ - ذ : یار ١٢ - ب : بسته بیبند ١٣ - ب : برهانمش

کرد پیش آر و گفت کوته کن   باچنین گفت کرد همره کن

ورنه از معرض سخن برخیز   چون زنان زین چنین سخن بگریز[1]

دعوی دوستی تو[2] بامعبود   پس طلبکار لذّت و مقصود[3]

گر تومقصود خود گری بردست   بت پرستی نهٔ خدا پرست

٥ گر تو فرزند آدمی پس چون   شدهٔ برجهان چنین مفتون

این جهان را نه مزرعت پنداشت   عاقبت خود برفت وهم بگذاشت

تو ز احوال غاقلی چکنم   از خود[4] واصل جاهلی چکنم

التمثل فی الانسان وعمله

آن نبینی[5] که پادشه زاده[6]   که ورا ملکتست[7] آماده

١٠ باشد اندر سرای وحجرهٔ خاص   برسرش خادمان بااخلاص

تاببازی فراش نگذارند[8]   سال ومه پاس او همی دارند[9]

آن وشاقان پرفغان[10] و فضول   شده بر لهو یکدیگر[11] مشغول

در سرائی که بارگه باشد   زحمت و انبه[12] سپه باشد

همه‌را بر فلك رسیده خروش   بارگاه از فغانشان پرجوش[13]

١٥ وآن ملك زاده ساعتی بیکار   نبود بی رقیب و بی کردار

تانپوید براه ناواجب   نبود بی اتابك و حاجب

نه ببازی و لهو پردازد   نه نپرسیده گفتن آغازد

آنچنانش نگاه می‌دارد   که یکی دم بهرزه برنارد

سرّ این چیست خود تو میدانی   زانکه مقصود کار دو جهانی

---

١ - ل : پرهیز ٢ - ذ : دوستیت ٣ - م : لذت مقصود ٤ - ذ : برخود ٥ - ك : آن شنیدی ٦ - ب: پادشازاده ٧ - م : ملکست ، خ: ملکیتت ٨ - ب : ورا بنگذارند ، چ : فراز نگذارند ٩ - ب : پاس‌او سال وماه میدارند ١٠ - م : بافغان ، چ : برفغان و ١١ - ت : همه برلهو و لعبها ، چ : همه با لهو لعبها ١٢ - م انده ، ل : انبوه ١٣ - چ : در جوش

مرترا[1] تخت ملك منتظر ست — از عبث جمله بخت بر[2] حذر ست

تو گر از نسل[3] آدمی بنسب — پاك دار ازعبث[4] همیشه حسب

کار کن رنج کش[5] بسان پدر — باز گردد ترا گهر[6] بگهر

ورنه از آدمی ز شیطانی[7] — هرچه خواهی بکن تو بدانی[8]

ای دریغا که قیمت تن خویش — می‌ندانی سخن نگویم بیش ٥

التمثل فی صفة الانسان

آن شنیدی که رفت زی قاضی[9] — تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی در آن میانه گواه — که ز آبای خود نبود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت — کای تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان مرد راد[10] جدّ تو بود — که فرزدق ورا همی بستود ١٠

از عطا بود کام و راحت روح[11] — شعرا را بُد از[12] کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی چو تو ز نادانی — منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم — من همه[13] کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه مدیح — من ندارم شهادت تو صحیح ١٥

تو اگر زادمی چو آدم[14] باش — راه اورا نه بیش و[15] نه کم باش

جان بکف برنه و دلیر آسای — قصد این راه کن درو ماسای

کاین دو روزه حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیك و چه بد

باش تا بیخ تو بآب رسد — ماه خیمه ات بآفتاب رسد

---

١ - ب : مرو را ٢ - ب : و زعبث تخت وملك بر ، ج : ازعبث جمله بخت تو ، خ: از عبث بخت او بجان ٣ - ب : تواگر نسل ٤ - ل: از نسب ٥ - ل: رنج بر ٦ - ب : تا گهر باز گرددت ٧ - ل : ورنه نز آدمی که شیطانی ، ج : ورتو نیز آدمی که شیطانی ، ط : ورنهٔ زادمی زشیطانی ٨ - ل : تومیدانی ٩ - ذ : رفت وقتی کسی برقاضی ١٠ - ب : رادمرد ١١ - م : راحت و روح ١٢ - ل : بدان ١٣ - ذ : من همین ١٤ - م : زادم ١٥ - ج : به پیش

کودکی تو هنوز[1] معذوری — زین طریق دقیق[2] بس دوری
بسته کی گیردت بحاصل نقل — هر که دارد گشاد نامهٔ عقل
توچه دانی ز آفرینش حق — چه شناسی بیان بینش[3] حق
تو که در بند آبی و نانی — کی جهان و نهان او دانی
٥ وقت را شکر کن که در ایام — زادهٔ در میانهٔ اسلام
خواری وزخم[4] کفر دیده نهٔ — شربت[5] کافری چشیده نهٔ
سعی ناکرده در ره ایمان — پیشت آورده اند ازایمان خوان

التمثیل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمرؓ نشسته روزی فرد — گردش اصحاب صفه باغم و درد
١٠ هریك از شادی ره اسلام — یاد می‌کرد بر گشاده کلام
هم کهن پیر و هم جوان تازه — برده آوازه تا بدروازه
منتی جمله یاد می‌کردند — فوت ایام کفر[6] می‌خوردند
بود عبدالله عمر حاضر — لیك زان درد و رنج بُد قاصر
منتی کرد نیز[7] برخود یاد — زود عمرؓ برو زبان بگشاد
١٥ گفت ویحك چه لاف باشی تو — خود مرین درد را چه باشی[8] تو
درد دین تو تا کجا باشد — مر ترا درد کی[9] روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده — تلخی کفر هیچ نچشیده
درد ایام کفر خورده نهٔ — خویشتن را ذلیل کرده نهٔ
این چنین درد و زخم[10] ما دانیم — زان بدین رسول شادانیم
٢٠ ناچشیده تو درد و منت و[11] عار — هیچ نابرده ذُل و استحقار[12]
نشناسی تو لذت ایمان — قدر ایمان چه دانی و احسان

---

١ - م : ای عزیز ٢ - ل : ای رفیق ٣ - ج : بیان و بینش ٤ - م : خواری زخم ٥ - م : ضربت ٦ - م : عمر ، ب : کفر ٧ - ج : زود کرد ٨ - ك: که باشی ٩ - ب : گر ١٠ - ب : رنج ، م : زخم ١١ - ب : درد ذمت ١٢ - ج : ذل استحقار

ماشناسیم کان چه ذُلی بود   وان چه بندی و آن چه غُلی بود
شکر اسلام کرد مادانیم   کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عناء[1] ره بردند   بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را   جمله کردی خراب آئین را[2]
بچه بنهم ترا بیار جواب   ای زتو دین و شرع گشته خراب   ٥
نه زنی در ره صواب و نه مرد   نه مخنث از آنت نبود درد

التمثیل فی صلابة الانسان

رفت زی روم وفدی از اسلام   تاشوند از جهاد نیکونام
وهنی افتاد تا شکسته[3] شدند   چند کس زان میانه[4] بسته شدند
علوی بود و دانشومندی[5]   حیز مردی ولی خردمندی[6]   ١٠
کس فرستادشان عظیم الروم   کرد برهرسه شخص حکم سدوم
گفت شست مغانه بربندید[7]   بت بمعبود[8] خویش بپسندید[9]
ورنه مرهرسه را بسوزانم[10]   بکنم هربدی که بتوانم[11]
بنشستند و هرسه[12] رای زدند   هرسه تن دست در دعای[13] زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست   بسته دردست خصم عهد[14] شکست   ١٥
که چو بر کفر کرد خصم اجبار   نه بدل از زبان دهد اقرار
بعد از آن چون فرج فراز آید   بسر شرط وعهد باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع   جدم آن سرورشریف و[15] وضیع
حیز گفتا بمرد دانشمند   که زکار شما شدم خرسند[16]

---

۱ - ذ : غنای ۲ - م : خراب وآیین را ۳ - ج : افتادشان شکسته ٤ - پ : در میانه ٥ - ب : علوئی و دانشومندی ٦ - ذ : درست پیوندی ، ب : خرد بندی ۷ - ج : بربندند ۸ - م : بت معبود ۹ - ج : بپسندند ۱۰ - ب : بسوزانیم ۱۱ - ب : بتوانیم ۱۲ - ج : بنشستند هرسه ۱۳ - ب : هرسه آن دست دردعای ، ر : هرسه از دل در خدای ١٤ - و : بسته در عهد چنگ خصم ، ج : بسته در چنگ خصم ١٥ - ب : جدمن بر همه شریف و ، ذ : جدم آن سرور شریف و ، م : جدمن برشریف و نیز ١٦ - ب :
حیزرا گفت مرددانشمند   کارتو گفت من شدم خرسند

مرترا علم تو[١] دلیل بسبت — علوی را پدر خلیل بسست
من که باشم[٢] مخنث دوجهان — کز بد من شودجهان[٣] ویران
هرچه خواهید با تنم بکنید — گو بگیرید و گردنم بزنید
نیك وبدهست پیش من یکسان[٤] — نام نیکو گزیده‌ام[٥] زجهان
٥ سرفدی کرده‌ام پی دین را[٦] — چکنم جان و عار سجین را[٧]
کشته بهتر مرا بنام نکو — که بوم زنده باهزار آهو[٨]
جان بداد و یکی سجود نکرد — بردر عار و شك[٩] قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل — حیز[١٠] مردی چنین نمود عمل
تو که مردی[١١] چنین عمل بنمای — ورنه بیهوده این فقع مگشای[١٢]
١٠ هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جزکار اوست[١٣] بازی دان
هرچه جسمت بروح بنماید — چون‌تو خردی[١٤] ترا بزرگ آید
عقل وجان پرده دار فرمانند — چاکرانش نبات و حیوانند
آنچه عقد نبات و حیوانست[١٥] — اندر اقطاع آسیابانست[١٦]
عالم طبع ووهم و حس وخیال — همه بازیچه‌اند و ما اطفال
١٥ غازیان طفل خویش را پیوست — تیغ چوبین ازان دهند[١٧] بدست
تاچو آن[١٨] طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار[١٩] شود
مادران پیش‌خویش از آن بمجاز — دختران را کنند لعبت باز

---

١ - ج : علم‌او ٢ - ب : من نباشم ٣ - ب : جهان شود ٤ - ب : مرمرا یکسان ٥ - ر : گزین کنم ٦ - ب : ره دین‌را ٧ - ل : عار و جای ، ذ : کی‌برم عار جای تحسین را ، ب : کی برم عارجای سجین‌را ، ج : کبرم وعاروجان‌وسجین را ٨ - ك : که‌بود زنده هرکه ازآهو ٩ - ب : بردرعار وذل ١٠ - ك: خیر ١١ - ب : تو بمردی ١٢ - ذ : زین فقع مگشای ، ل : بیهوده فقع در مگشا ١٣ - ج : یاداوست ١٤ - خ : خوردی ١٥ - ج . آنچه عقل‌نبات و حیوانی است ، م : آنکه عقد . . ١٦ - ج : آسیابانی است ١٧ - م : نهند ، س : دهند ١٨ - م: س ، تاچو این ، ب : تا چو آن ١٩ - ذ : مردکار

تاش چون شوی خواستار آید[1]   آن بکد بانوئیش[2] بکار آید[3]

تا چو بگذاشت لعبت بی‌جان   لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانك[4] از پی آن کرد   تا بدکان[5] رسد چو گردد مرد

این همه نقش دانی ازپی چیست   تابمعنی رسی بدانی زیست[6]

این جهان صورتست و آن معنی   اندرین جان و اندرآن[7] جان‌نی   ٥

تا براین و بآن[8] بانبازی   آدمی زاده می‌کند بازی

تاچو شد[9] مرد وچشم اوشد باز   آید از[10] نقشها بمعنی باز

زان که‌خودنیست‌ازدرون[11]سرای   در دبستان عقل[12] بازی جای

بندگان را ادیب بیگانه ست   خواجه‌راخودادیب درخانه‌ست[13]

شاه زاده‌ست آدمی و نسیب[14]   نبود هیچ بی رقیب و ادیب[15]   ١٠

هر که فرزند شاه کی[16] باشد   بی‌ادیب و رقیب[17] کی باشد

آدمی عالم[1] مقصر[18] نیست   همه همتا و[19] هم همه برنیست

تو که باشی هنوز آدم را[20]   چه شناسی تو خاتم و جم را[21]

که ستور است و دیو[22] در پایه   هم فرو مایه هم گرانمایه[23]

خو که نز راه[24] بخردی باشد   از ستوری و از ددی باشد   ١٥

١- ل : خواستکار آید ، س : خواستارشود   ٢ - س : بکدبانوئی ،ذ. بکدبانوش
٣ - ل : کار آید ، س : بکار شود   ٤ - م ، س : دوکانك ، ب : دکانك ،ذ:
دکان که   ٥ - م ، س : دوکان ، ب : دکان   ٦ - ل : چیست   ٧ - م ، س : اندر
آن جان و اندرین ، ب : اندرین جان وآندر آن   ٨ - ل : برآن   ٩ - س :
پس‌چوشد   ١٠ - س : آیدآن   ١١ - ب : اندرون   ١٢ - ل : طفل   ١٣ - م:
ازخانه‌ست   ١٤- س : آدمی نسیب   ١٥ - س : بی‌ادیب ورقیب ، چ : بی‌ادیب
رقیب   ١٦ - ب : شاه کی ، م : شاهوم‌کی   ١٧ - ل : بی‌رقیب و ادیب   ١٨ -
س : عالی‌و   ١٩ - س : همه‌هم نارو ، چ : همه‌هم ما   ٢٠ - ت : آدم را ، ل :
آدم ودم ، س : هنوز از آدم دم   ٢١ - ب : چه‌شناسی توجم وخاتم را ، ذ :
چه شناسی توعز خاتم وجم ، چ : تو که باشی زجم وحاتم‌را ، س : توچه نازی‌زعز
خاتم وجم   ٢٢ - ذ : گرستورست دیو   ٢٣ - س : گران‌سایه   ٢٤ - ب:
خوکی بیراه ، چ : هر که بی‌راه

آدمی همچو مرغ باپر نیست — هم همه بار وهم همه بر نیست
هر که نان باخرد نداند خورد — دعوی آدمی نباید کرد
آدمی بیخرد ستور بود — گرچه دارد دو دیده کور بود
گرتو جویای عالم رازی — ای زمن با زمانه چون سازی
٥ چند از این[1] آسیاو آن گلخن[2] — نام این[3] باغو وصف آن گلشن
بهر آن کرد پادشات عزیز — تا کنی نان و آب کو و کمیز[4]
تا کی از دور چرخ دون لئیم[5] — خورد دونان بوی چو مال یتیم[6]
سال و مه مانده در غم نانی — وز لباس علوم عریانی
قوت خود بینی از کفایت خود — اعتقادت بدست و دینت بد
١٠ رازق خویش را نمیدانی[7] — بندهٔ آب و چاکر نانی[8]
تو زجان فوت وموت میدانی — ز آتش ایمن ز فقر ترسانی

التمثیل فی اعتقاد السوء و الخوف من قلة الرزق

بود مردی معیل بس رنجور — شده از عمروعیش خویش[9] نفور
مرد راده عیال و کسب[10] قلیل — گشت بیچاره‌زار[11] مرد معیل[12]
١٥ از عیال و طفول رخ برتافت — بدگر ناحیت سبک بشتافت
وآن عیالان بشهر در بگذاشت — راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاه ساری آمد مرد — بخت بنگر که بامعیل چه کرد
دید مردی نشسته برسر چاه — دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی بس‌ضعیف‌و بس کوچك — که زگنجشك بود[13]او ده یك

---

١ - س : ازآن ٢ - ب : برزن ٣ - س : آن ٤ - م : کوه کیمز ،ح: کور و کمیز ٥ - س : دون ولئیم ٦ - س : خورد تونان بوی چومال کریم ، ب : خورده دونان بوی چو مال یتیم ، ل : جور دونان بری چومال کریم ٧ - م : لذت خویش‌را همی دانی ٨ - ر : عابد عمر وساجد جانی ٩ - ر: شده از غم زعمر و عیش ١٠ - ل : عیال کسب ١١ - م : بیچاره وار ١٢- ب : علیل ١٣ - ر : بنجشك‌بودی

گفت مردا سبک بکن کاری[1] تا برآید مگرت بازاری[2]
از من[3] ای خواجه صد درم بستان مرغ را زآب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینك و چهی پر زاب[4] آب دِه مرغ را سبك بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود به از این کار خود نخواهد[5] بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مر مرا شود آمرغ ٥
دلو بگرفت و رفت زی سر[6] چاه خود زسرّ فلك نبود آگاه
تابگاه زوال آب کشید مرغ سیری ازآب[7] هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چتوان بود که تن من دراین عنا فرسود
مرورا گفت مرد[8] کای نادان امتحان توام من از یزدان
تو مراین مرغ را زچاه پرآب نتوانی ز آب داد اسباب ١٠
ده عیال ضعیف چون داری طفل را خیر خیر[9] بگذاری
رازقم من تو در میان سببی پس چرا بافغان و باشغبی
رَو سوی خانه باز شو بشتاب کار اطفال خویش[10] را دریاب
من که روزی دهم توانایم راه ارزاق برتو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی در غم نان چرا تو دل سوزی ١٥
جان بدادم دهمت نان هردم جان مدار از برای نان درغم
زین هوسها چرا نگردی دور چند دارد جهان‌ترا[11] مغرور[12]
آن جهان درغرور نتوان یافت نرسید آنکه سالها بشتافت
حج مپندار گفت لبیکی[13] جامه مفکن بر آتش ازکیکی
نه برِ اوستاد دین پرور نه ببازار و نه[14] برمادر ٢٠

---

١ - ل : بکش باری ٢ - خ : ترامگر کاری ؛ چ : مگر ترا باری ٣ - ب : زمن ٤ - ب : پرآب ٥ - ب : نشاید ٦ - ب ٔ برسر ٧ - ، پ : مرغ را سیر ازآب ٨ - ب ، مرد را مرد گفت ٩ - ر : خرد اطفال خویش ١٠ - م : خردرا ١١ - ب : ترا جهان ١٢ - ل : بغرور ١٣ - ب : گفت و لبیکی
١٤ - ر : نی

پیش من قصهٔ هنر برخوان　　بکدامی تره‌ات نهم برخوان
نه بدینجات زر نه آنجا زور　　نز پی گلشنی نه ازپی گور
باحریف دغا مباز ای کور　　نه‌بری زو نه از مجاهز عور[1]

حکایت درظالم و مظلوم

٥ کودکی با حریف بی انصاف　　گفت کای‌سر بسر دغا و خلاف[2]
تو درازی و نیز در یازی[3]　　پس‌همان به[4] که گوز کم بازی[5]
اندرین شاهراه بیم و امید　　دایهٔ جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی غذای[6] تنت　　مانده پستان دیو در دهنت
که[7] هوای هلاکت اندیشت　　سر پستان سیه کند پیشت
١٠ کو یکی مادری که از سر درد　　کودك از شیر[8] باز داند کرد
کردت ارچه چو گوزُ بن گردن　　شیر پستان غافلی خوردن[9]
ناگهی بینی[10] از در بستان　　اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت امل دراز کند　　اجلت خو زشیر[11] باز کند
دل خورد شیراو چو گاو سبوس　　نزد عامی[12] چو پارسا سالوس
١٥ باز کن خو زشیر[13] خوردن پر　　طمع از شیر ماده‌گاو ببر
بر سر پل دل و طرچه بود[14]　　در سرای خطر بطر چه[15] بود
طین که‌ابلیس‌داشت از وی ننگ　　توچو دینش گرفته‌در بر تنگ[16]
زادمی قبله عقل و دین داری　　نه نباتی که قبله طین داری

---

١ - و : که‌تو بی زوری ومجاهز عور　٢ - م : دغا خلاف　٣ - ل : دربازی
٤ - م : باتو آن به　٥ - چ : هم بازی　٦ - س : عذاب　٧ - ب : کی　٨ - م : شیریك‌طفل　٩ - م : گردن ارچه چو گوز بن‌کردی شیرپستان غافلی خوردی
١٠ - م : باشد　١١ - س : اجل خود ز شیر ، م : اجلت خور زشیر ، ذ : جو زشیر ، و : خورد شیر　١٢ - چ : بر دعائی　١٣ - ب : خوز شیر　١٤ - ب : وطر که‌بود ، ذ : دل وطرب چه‌بود　١٥ - ب: و طرکه ، پ: بطرکه ، ل: وطرخطرکه　١٦ - ب :گرفتهٔ درچنگ ، س : تو گرفته چو دینش اندرچنگ

نیوی پیش جهل دست آموز — بر همه آرزو شوی پیروز
دل ز گل بگسل اریقین داری — دور کن کین زدل‌چو دین داری
گرتو در خطهٔ خطر شب‌و روز — باخرد همچو طفل بازی گوز
خانهٔ جغد را بکوشیدی — بگج و سنگ و نقش[1] پوشیدی
سال[2] طوفان و خانه آشفته — تو درو گاه مست و گه خفته ٥
نه که چون[3] ژالهٔ فرو بارد — خانه را برسرت[4] فرود آرد
روز و شب گاه‌و بیگه ازباران[5] — غافل از راه آب و ناوندان[6]
چون ترا برد در سقر طوفان — بر توخندندنقش‌و گج[7]پس از آن
بر دکان[8] فریب و تلبیست — دست خوش یافتست ابلیست
هم ز دست خودت در این بنیاد — پای در گل بماند و سر برباد[9] ١٠
هست‌ازاو امرونهی وآرومیار[10] — ازتو بیشه‌است[11]عمردست افزار[12]
آنچه سود آید او برد بدرست — وآنچه باشد زیان زمایهٔ تست
ناگرفته[13] برشوت از دین نور — رایگان دیو را شده[14] مزدور

ذکر انقطاع نسب

آدم پاك را برآر از[15] گل — چشم روشن مدار و تاری دل[16] ١٥
بخدای ار بود ز بهر شرف — از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی — برخود آن راه نار جست[17] کنی
صبر کن تادرین سرای مجاز — از پی آزو غم نه از پی ناز

---

۱ - ر : بکج آکوروسقف ، چ : بکج کور نقش ، ب : بکج آکور نقش ، و : بکج آجورنقش ۲ - ل : سیل ۳ - ب : نه کنون ٤ - ذ : برسرت خانه‌را ٥ - ب : این باران ، چ : کار وبیکه این‌باران ٦ - م : ناوندان ، چ : ناویدان ۷ -س : برتو خندد بنفس تو ، ب : برتو خندد نه نقش تو ، چ : برتو خندد نه نفس تو ، ل : برتو خندد نه نقش کژ ۸ - م،س:دوکان ۹ -م : پرباد ۱۰ - ذ : ازامر ونهی ازدینار، چ : آزونیاز ۱۱ - ل : بیش است ، ب : از بیشه است ۱۲ - س : عمر دست افزار ، چ : وعمر دست افراز ، م : عمر و دست افزار ۱۳ - ل : تاگرفته ١٤ - چ : شدی ١٥ -س : برون از ١٦ - چ : بدار تارای دل ۱۷ - خ : آن‌را بیار جست ، ل : این راه باز جست

بر کشندت[1] بدست عافیتی[2] آخر[3] این پوستهاء عاریتی[4]

تاچو از خاك خود برون آئی تادر آن دم زآب[5] چون آئی

راد[6] مردی گزین تو بادل‌خوش[7] همچو سفله مباش خواری کش[8]

اهل دنیا بخوبی و زشتی خفتگانند جمله در کشتی

٥ بادبان برکشیده بهر سفر خاك تیره زآب و نار شمر[9]

غافل از روی جهل و ازادبیر[10] ابلقان سوارکش در زیر

کی بایستد[11] مگر دمی بغرور ابلق عمر تا بآخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور از خدای و زخلق یکسر[12] دور

هر که گشت‌ازغروروغفلت‌مست نیکی آنجهان بداد زدست

١٠ نه شتاب آیدت بکار و نه‌صبر زانکه‌بشتافت‌وصبر کرد آن گبر[13]

هادی ره بجز هدایت نیست وآن‌طریق‌اندرین[14]ولایت‌نیست

کی غم بوسه و کنار خورد هر که او کوك و کو کنارخورد

علم دین کان بغفلتی شنوی نکند اعتقاد و دینت قوی

لالهٔ غفلتی نهٔ بنده دل سیه عمر کوته و خنده

١٥ تا بنگذشت[15] عاقل[16] از آتش کی‌برآید[17]زجانش‌خندهٔ‌خوش[18]

صفة المغرورين فی دارالدنيا

آن شنیدی که حامد لفاف در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بروی پیر آنکه درعصر خودنداشت‌نظیر

---

١ - س : برکشیدت ٢ - ب : عاقبتی ، کم : عاریتی ٣ - ب : ازسر ٤ - کم: عافیتی ٥ - ل : ز خواب ، ر : اندر آن دم ز آب ٦ - کم : زاد ٧ - ذ : خویش ٨ - ذ : خواری کیش ٩ - ك : بادشمر ١٠ - ل : آزدبیر ١١ - ج : کی باستد ١٢ - ر : ازخدا ونبی وقرآن ١٣ - ج : کرد آن ابر ١٤ - ذ : اندر آن ١٥ - ب : تا نبگذشت ، ج : تا بنگذاشت ١٦ - م : عاشق ١٧ - ل : برنیاید ١٨ - نعرة خوش

گفت شیخا بگوی تا چونی[1] تابرنج زمانه مرهونی[2]
گفت حالم[3] سلامت و خیرست لفظ من سال وماه لاضیرست[4]
گفت ویحك سخن خطا گفتی همچو نادان بخود[5] برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد که صراط دقیق[6] بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی خیر چون باشد ای دددشتی ٥
بعداز آن در بهشت چون رفتی از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت ودار سلام[7] چون سلامت بود نیافته کام
چون ازاین‌هردو فارغ آیی‌تو آنگهی خیر را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی بسلامت چو در بهشت شوی
مرترا هست هردوان در پی[8] خویش‌را خیر گفته عزّعلی[9] ١٠
از حقیقت چنان بدل دوری که نهٔ اوستاد[10] مزدوری
یک زمان از نهاد خود برخیز در رکاب[11] محمدی آویز
آنچه گفتست شرع آمده گیر وآنچه مقدور کائنا شده گیر[12]
یك زمان شرع را متابع شو بس مرّفه بدشت در بغنو[13]

التمثیل فی حبّ الدّنیا وغرورها ١٥

خواجهٔ را بمردمی دربست[14] متکا ساختم براو ننشست[15]
گفتمش تکیه جای باشد خوش گفت[16] آن‌را که‌رسته‌شدزآتش
کی‌سپاردبتکیه گه‌تن خویش[17] هرکه را گور ومرگ‌و[18] محشر پیش

---

١ - ب : بگو بما چونی ٢ - ج : محزونی ٣ - ج : حامد ٤ - ذ : لاخیراست ٥ - ك : زخود ٦ - ل : رقیق ٧ - م : بعدازآن دربهشت ودراسلام ٨ - ب : هردو آن درپی ٩ - ل : گفت عزوعلی ١٠ - ل : که نهٔاستادی ونه ١١ - م : در شروع، ج : دررکیب ١٢ - ب : کائنا بده گیر، ج : کائن آن‌بده گیر ١٣ - ل : بدشت ودربغنو ١٤ - ل : درپشت، ب : دربست، م: بردست ١٥ - ج : بنشست، ذ : براو بگذشت ١٦ - ب : گفته ١٧ - س : دل خویش ١٨ - ب : گور ومرگ‌و، س : مرگ و گور

این همه تکیه‌ها غم و[1] هوسست — تکیه گه رحمت خدای بسست
اینت آزاد مرد دین پرور — اینت محکم حدیث حکمت خر
ای سنائی[2] سخن دراز مکش — کوتهی به‌نمك زدیگ بچش[3]
خواجه تن را طلاق نادادە — دین همی جوید[4] اینت آزاده
٥ این جهان راست بهر مغروری — خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حُلی و حُله[5] نهان — گنده‌پیریست زشت و گنده‌دهان
تو بنیرنگ ورنگ او مگرو — سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی[6] — چه نهی زیر پشته گردابی[7]
صد هزاران چو تو بآب برد — تشنه باز آورد که غم[8] نخورد
١٠ چون ازاین گنده پیر گشتی دور — دست پیمان بدادی[9] از پی حور
حور باتو چگونه پردازد — حور باگنده پیر کی سازد[10]
سه‌طلاقش‌ده‌ارت هیچ[11] هش‌است — زانکه‌این گنده‌پیرشویُ کش‌است
حیدری نیست اندرین آفاق — دهد این گنده پیررا سه طلاق
درجهان حیدران اگرچه بسند — در ره دین بگرد او نرسند
١٥ چون شود دهر باتویکدم خوش — چون‌جهدناگه[12] ازخیار[13] آتش
نوش‌اینجات[14] زهر آنجایست[15] — تری مغز آفت پایست[16]
تا بود دینی ات نباشد حور — ازَ معانی[17] بدانکه دوری دور
از امانی بجمله دست بدار — همچو غوغا بشهر دست برآر

---

۱ - چ : تکیه جایها ، ذ : تکیه‌جای‌از این ۲ - م : ای برادر ۳ - ك : بکش
٤ - ك : همی خواهد ٥ - ذ : حلیه ٦ - م : ازدرش آنی ، ذ : ازرخش آبی
۷ - م : زیر پشه گردانی ۸ - چ : وغم ۹ - کم : وپیمان بدادی ، م : بدری
۱۰ -چ : چون سازد ۱۱ - ذ : ارت بیخ ۱۲ - س : جهد آن یکدم ۱۳ - چ:
ازچنار ۱٤- س: اینجای ١٥- چ: آنجائیست ١٦- چ: پائیست ۱۷- چ: ازمغانی

چکنی خاکدان پر مارش[١] — که مه اومه سگش مه مردارش[٢]

دور شو زو که از تنك مایه — چوژه[٣] لنگ آید ارخری خایه[٤]

گر به وار اوغذای[٥] خود زاید — زادهٔ او برو کجا پاید[٦]

بار گیر تو تازی اسب دوان — تو خریدار لنگ و لاشه خران

خوی شیران پذیر باصولت — همچو گربه مباش دون همت ٥

فی صفة النفس و احواله

دزد خانه است نفس حالی بین — زونگه دار خانهٔ دل و[٧] دین

دزد ناگه[٨] خسیس دزد بود — دزد خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه — نبرد جز که خردهٔ خانه[٩]

باز چون دزد خانه در نگرد — همه کالاء دور دست برد ١٠

توخوشی زانکه بیش تستقماش — زان دگر ها خبر نداری باش[١٠]

تا کنی[١١] دست زی خزینه فراز[١٢] — آنچه به بایدت نبینی باز[١٣]

از درونت پلنگ و موش بهم — توهمی خسبی اینت جهل و ستم[١٤]

غافل از کید[١٥] وحیلت شیطان — کرده شیطان زمکر قصد بجان

قال النبی علیه السلام : ان الشیطان فی عروق ابن آدم یجری مجری الدم ١٥

در درون تو خصم[١٦] باتو بهم — لفظ مهتر که یجری مجری الدم

---

١ - پ : پربارش ٢ - چ : که و مه او و کژدم و مارش ، ب : که مه او مه کژدم . . ، ذ : که نه او و نه ٣ - م : جوزه ٤ - س : ارخری خایه ، م : خوری خایه ، ی : چوزهٔ تنگ آید از خایه ٥ - ل : از غذای ٦ - س : او ترا کجا آید ٧ - چ : خانه ودل ٨ - ب : دزد بیرون ، ذ : دزد ناکس ٩ - ل : خوردهٔ خانهٔ ، و : خردهٔ دانه ١٠ - ی : فاش ١١ - چ : ناگهی ١٢ - ك : خرابه فراز ، ذ : زی خزانه دراز ١٣ - چ : نیابی باز ١٤ - ذ : جور و ستم ١٥ - ی : مکر ١٦ - ل : خشم

چه بوی چون ستورو دیوو دده　　چار میخ اندرین گدای کده[۱]

کرنهٔ[۲] جامهٔ ستم کاران　　پس چرابی‌خودی‌چو می‌خواران

بر هوا عالمی[۳] نبینی[٤] سود　　از هوا[٥] زندهٔ بمیری زود

دل خود را زننگ خود برهان　　که نه نافت[٦] برو برید جهان

۵ پیش یأجوج نفس خود سد باش　　بیش افعیش چون زمرّد باش

هر کرا[۷] چار طبع شد فرششی　　چار بالش نهند بر عرششی

مرد کز حبّ جاه و مال برست[۸]　　رفت و بر مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد　　مرغ راحت زباغ[۹] رنج برد[۱۰]

رنج بردار تایبابی خنج[۱۱]　　رنج مارست[۱۲] خفته برسر گنج

۱۰ در کاهلی گوید

بشنو از بارگاه مصطفوی　　تا چه دانی زنکتهٔ نبوی

صفت کاهلان دین در راه　　هست لفظ من **استوی یوماه** [۱۳]

اسب کودن‌بغزو نیست دوان[۱٤]　　ورنه چون خر نداردی[۱٥] پالان

برتن خود نه ای مغفل بار　　زانکه باشد سیاه بد کردار[۱٦]

۱۵ شرع ورزی نیاید از منبل　　حق گزاری[۱۷] نیاید از کاهل

آنکه[۱۸] او شرع‌را شود منقاد[۱۹]　　نرود چون خران براه عناد[۲۰]

بندهٔ شرع باش تابرهی　　ورنه گشتی بپیش دیو رهی

---

۱ - ذ : کرای‌کده　۲ - م : کردهٔ　۳ - م : برهوا عاملی　٤ - چ : بینی
۵ - ك : در هوا　٦ - ب : که نباید ، چ : که بیاید　۷ - س : کانکه را　۸ - ب : بجست　۹ - س : بباغ　۱۰ - ذ : پرد　۱۱ - ل : گنج　۱۲ - چ : ماریست
۱۳ - ب : استوی یوماه ، پ : من استوا یوما ، م : من استوت یوماه　۱٤ - چ : روان ، ذ : بعرق نیست دوان ، ض : بود بعرق دوان　۱۵ - ب : ورنه کی داردی چوخر ، ل : چون خربداردی　۱٦ - ب : حلیم بدکردار ، ك : حلیم و بد بردار ، س : سیاه بد بردار ، ل : مدبروار　۱۷ - م : گذاری　۱۸ - ب : هرکه
۱۹ - ب : چاکر　۲۰ - ذ : عتاد ، ب : براه دگر

مرترا گر بسوی[1] خانه برد اشهب و ادهم[2] زمانه برد
خام و گم نام[3] رفته از خانه که[4] بود جز جنین و افگانه[5]
گام زن همچو روز روشن باش نه فسرده چوبام و روزن[6] باش
آب‌در گشتن‌است‌خوش چو[7] گلاب چون نگردد بگندد از تف وتاب [8]
دم بدم طوف[9] کن بهر کوئی تا ببینی مگر نکو روئی ٥
ور نکو گوئی و[10] نکو رائی همچو اقبال باش هر جائی
باهمه خلق رای نیکو دار[11] خونکودار ورای‌چون خودار[12]
تنگ[13] خوئی نشان ادبیرست[14] خوی بد روبه و نکو شیرست
خوی نیکو تراچو شیر کند خوی بد عالم از تو سیر کند
نیست درخورد مر مرا دل وجان یارب از هردوام تو بازرهان ١٠
چیست لذّت ز عمر باتکلیف همه باهم رقیب وخصم‌حریف[15]
زینهمه خلق و زین همه بنیاد بار[16] تکلیف خویش‌برتونهاد
گشت زین کاینات جمله خصوص احسن الصورة مرترامخصوص
گرد هزل و عبث چرا گردی عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غرّه کرد بردنیی تابدادی زدست خود عقبی ١٥
کار خود دیر و زود[17] دریابی لیك[18] اکنون هنوز درخوابی
غافلی زین زمانهٔ غدّار از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود حسرت افزای وعمر خوار بود

---

١ - ج : کم بسوی ٢ - ج : ادهم اشهب ٣ - ل : خام و کم راه ، م : خام وکم نامه ، ی : کمراه ٤ - م : چه ٥ - و : ز افکانه ، ل : نرود کس‌مکر زدنکانه ٦ - ض : چو بام گلخن ٧ - ذ : آب در کشتی است همچو ٨ - س : تف تاب ، ض : تف آب ٩ - س : هردمی طوف ١٠ - ب : درنکوئی ، ج : درنکوئی ورا ، ض : تا مکر بنکری ١١ - ب : خلق نیکو دار ، ج : روی‌نیکو دار ١٢ - ز: رونکودار وخوی چون رودار ١٣ - ل: لیك ، ج : نیك ١٤ - ذ : ادبارست ١٥ - ل : خصم و حریف ١٦ - ب :بار ، م : بند ١٧ - ل : دیر زود ١٨ - ل : نیك

چون‌من‌وچون‌توصدهزاران کشت ناشده سرخ یك سر انگشت
تو در این راه کودکی طفلی نه شراب مروقی ثفلی
مرد راهی درآی و مردی کن ورنه‌ره گیرو رومه سردی کن[۱]

مثل اندر حال ادبار

۵ خوش دلی ازبی[۲] سخن پاشی گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دوجای[۳] وثاق دل زرّاق[٤] ومحبر[٥] ورّاق
گفت دیگر کجات جوید کس[٦] گفت که ادباررا دوخانه‌نه بس[۷]
زانکه گوید[۸] خرد دراین منزل ساعتی از حمار جهل انزل
تابوم در دو آشیانه[۹] بوم یا ببازار یابخانه بوم
۱۰ کین بپسنده[۱۰] مردم درویش خورد از خون بهاءدیدهٔ خویش
آن عزا زیل باهوا پیوست زان‌ورا هاویه‌است جای نشست
درهوا سود نیست زان بر گرد[۱۱] تا زبود تو برنیارد گرد
خرد همت همیشه خوار بود عقل باشد که شاد خوار بود
گر تو از علم نردبان سازی هرچه خواهی تو زود در یازی
۱۵ رهرورهروان[۱۲] دراین‌ره اوست زانکه فرمان پذیر الله اوست

فی الحرکة و ترك الاوطان فی طلب الاخرة ، قال النبی علیه السلام: اطلبوا العلم ولو بالصین ، وقال علیه السلام: سافروا تغنموا ولاتفخروا بالوطن

کرده[١] برتارك هوا گردان — گرد خود[٢] از سیاست مردان

سبل از دیده‌ها رباینده — چرب دستان بتیر آینده ٥

کوس[٣] در گوش دلخروش خروش[٤] — تیر در چشم مرد مردم پوش[٥]

در زده آفتاب جامه بنیل — وآسمان پیل پیل گشته زبیل[٦]

مغز[٧] خصمان چوشام وتیر[٨] چو خواب — دل خصمان چو دیوو نیزه[٩] شهاب

رفت چندان بزیر مرکز خون — کز دگرنیمه لعل شد گردون

گشته چون خار[١٠] درمصاف زبون — خصم در پای اسب خرماگون ١٠

محمدت در حرکت و سیر ورنج بردن

زین زمین[١١] خسی بچرخ کسی[١٢] — شب وشبگیر کن مگر برسی

خاصه در خیر[١٣] عارباشد عار — از توانا توانی[١٤] اندر کار

دل وتن را عسل مده بسیار[١٥] — کان عسل جز کسل نیاردبار

گر عسل کم خوری ترا شاید — گرمی دل عسل بیفزاید[١٦] ١٥

تو مکن کار جز بدستوری — مرگ اگر ره زند تومعذوری

تو بکن[١٧] جهد خود[١٨] بنفس ونفس[١٩] — ورمری[٢٠] مرگ عذرخواه تو بس

---

١ - ل : کرد ، ب : گشت ٢ - ن : گرزخود ٣ - ك : گوش ٤ - س: خروس ٥ - س : مردم بوس ٦ - ل : سیل سیل گشته زنیل ٧ - ب : صبح ٨ - ذ : شام ونیز ، س: شام تیره ٩ - ب : تیر ، : دیو نیزه ١٠ - چ: گشت خونخواره ١١ - خ: ازحضیض ١٢ - س : کی رسی بچرخ کسی ،چ: کم رسی بچرخ رسی ١٣ - ب : در عیر ، س : درخیر ،م:ازخیر،ر: ازحیز ١٤ - م: ازتوان توانی ،ذ: باتوان ناتوانی،ض: ازتوان ناتوانی ،ی: ازتوانا تأنی ١٥ - ذ: زنهار ١٦ - ذ: کان عسل جز کسل نیفزاید ١٧ - چ : تومکن ١٨ س : کارخود ، ل : تومکن جهد ره ١٩ - ذ : نفیس ٢٠ - س : گرمری

مرد جولاهه چون شود بیکار | نکند زیر پایگاه قرار
روغن سرد و گرم دیده زتاب | افسری شد ز رنج[1] برسر آب
روغن از رنج تن بجای آورد | آب را سر بزیر پای آورد
رنج کش را نصیبه چبود گنج[2] | بستر خواب راحت[3] آمد رنج[4]
٥ همچو[5] احرار سوی دولت پوی | همچو بدبخت زادوبود[6] مجوی
قدر ره رفتن[7] ارچه کم داند | مرد وقت سپیده دم داند
تاتو در بند آن و این باشی | سایه پرورد و نازنین باشی[8]
تو در این کارگاه بی‌سروبن | واندراین لافگاه باد و سخن[9]
جامه شوئی ولیك عوران را | شمع ریزی ولیک کوران‌را
١٠ نشود مرد پردل و صعلوك[10] | پیش ماماں وباد ریسه[11] و دوك
علم دانی ولیك علم حیل[12] | سیم[13] داری ولیك سیم دغل
مرد را گلشنست سایهٔ تیغ | ورنه گیرد چو حیز راه کریغ
نشود کس بکنج خانه فقیه | کم بود مرغ خانگی را پیه
هر که اوخورده‌نیست دودچراغ | ننشیند بکام دل بفراغ
١٥ نه همه‌ساله[14] نوبت عیش است | مزهٔ عیش‌مرگ درجیش است[15]
کی شود مایهٔ نشاط و سرور | هم در انگور شیرهٔ انگور
تا سمندت هنوز بر در تست | سایهٔ اقربات برسر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی | رنجه ار راه گرم و سرد شوی
اندرین ره نه بردم پرداز | بلکه از سوز سینه و زنیاز
٢٠ رفت باید بیادو نم چو سفن | لب گشاده سلب کشیده ز تن

---

١ - ل : برنج ٢ - ب : نتیجه آمد گنج ٣ - م : خواب راحت ٤ - م : آمد رنج ٥ - ی : تو چو ٦ - ذ : چون‌خس وسفله زاد وبود ٧ - ج : رفته ٨ – ی : همچو یك‌شخص بی‌روان باشی ٩ — ك :کارگاه بی‌سروبن ١٠ - س:سالوك ١١ - م : ماماں و بادریسه ، س : ماماں با دریسه ، ب : ماما وبا دریسه ١٢ - م:جدل ١٣ ج : گنج ١٤ - ب : سال ١٥ - ر :خود رخ مرگ صعبتر طبش است

لیکن این صعب تر که در منزل | باپری حمل و سستی حامل
بار تو شیشه راه پر سنگست | دست‌پر گوزو خمره سرتنگست
بتمنا تو مرد ره نشوی | پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره[1] هرآنکه پای نهاد | سر بود پای‌و سایه باشد باد
چون بغربت درون نهادی گام | عارت از فخر دان و ننگ ازنام ۵
در غریبی نه کار ساز و نه بار | در غریبی مه فخردان و مه عار[2]
در غربت[3] مزن که خوار شوی | زهر نادیده زهر خوار شوی
در گل ار تخم شادی اندازی[4] | ندروی جزغم ار چه به تازی[5]
در سفر خواجگی نکو ناید | که سفر خواجگی بپالاید[6]
اندرین پایگاه سرگردان | شد سفر بوتهٔ جوانمردان ۱۰
پدر اوّلت غریبی کرد | زاب غربت روان و جان پرورد
تاغریبی نکرد مرد نگشت | آمد از کاخ و سایه تا بردشت[7]
زیر ران تو ازبرای طلب | اشهب روز باد و ادهم شب
پدر آنجا معلم و مهدی | پس تو حجاج اینت بد عهدی
تو چو آدم زرنگ و بوی ببر[8] | تاشوی پادشاه بنده و حُر ۱۵
بطلب یابی از بزرگان جاه | بطلب کن سوی بزرگان راه[9]
تن مزن پاس دار مرتن را | زانکه بر سر زنند تن‌زن را
اندرین بحر بیکرانه چو غوك | دست و پائی بزن چه دانی بوك
باری ار زو نگرددت حاصل | بسلامت رسی سوی ساحل
بر تو ره رفتنست و جان کندن | تاشود بید چوب تو چندن ۲۰
در بن خانه آنکه هشیارست | کار جغد است و کار کفتارست

---

۱ - س : که دراین راه ۲ - م : نه فخردان و نه عار ۳ - ك : راه غربت
۴ - ك : افشانی ۵ - خ : برتازی ۶ - ك : بیالاید ۷ - ج : باد بدشت ۸-
ج - مبر ۹- ب : کز طلب‌خو بروی گرددماه ، ی : کل فضولی‌شود چو یافت کلاه

مردم آنکه رسد بزیبائی　　که شود همچو باد صحرائی
سفر آتش ار نخواهی کرد　　تاج خلت بنه زره برگرد
زرهی دان بر آب لیك از باد　　عقل و علم تو در خیال آباد

فی‌الادب و شرف‌النفس

۵ هر که شاگرد روز شب نبود　　جز تهی دست و بی‌ادب نبود
کاندرین راه پر شتاب[1] وقرار　　صبر بی‌دست و پای دارد کار
اندرین ره چو کند کردی خشم　　دست گیرد عطاو بیند چشم[2]
اندرین عالم و در آن عالم　　هر کرا پای بیش رفتن کم
گرچه[3] دردست بدخوئی[4] گروست　　مار بی‌دستو پای راست‌روست[5]
۱۰ باز خرچنگ در غدیر و بحار　　هست باپنج[6] پای کژ رفتار[7]
صدف ار دست داردی یا پای　　کی شدی جای دّر دهر آرای
هررهی[8] کت‌خوشست آن‌ره گیر　　دُم فرزین[9] بمان دم شه گیر
شاه بی پیل‌و اسب[10] و بی‌فرزین　　خاصه بی‌رخ نیرزدت خرزین
چار طبعست چار خانهٔ شاه　　پنج حس‌شش جهت برای سپاه
۱۵ وفد عمرت چوزی وفات شود　　شاه در چار خانه[11] مات شود
تابدانکه که مات گردد شاه　　آه میزن زعیش و عمر کتاه[12]
هر زمان این فلك ز بهر ستیز　　زین‌زمین گویدت که‌خیزو گریز
ورنه بر نطع[13] گفتن وپاسخ[14]　　می کش‌این‌بارومیخوراین‌شه‌رخ
بی روش[15] روی پرورش نبود　　کاین کشش‌نبودآن‌چشش[16]نبود
۲۰ اوّلت‌کوشش آخرت[17] کشش‌است　　ازبرون چاره ازدرون چشش[18] است

---

۱ ـ س : باثبات　۲ ـ س : گردد عطا ویابد چشم　۳ ـ م : هرچه　۴ ـ م : بی‌خودی ، ب : هر که بر دست بی‌خودی　۵ ـ ب : تیز روست　۶ ـ س : هست باهشت　۷ ـ ب : کجرفتار　۸ ـ م : بررهی　۹ ـ م : در فرزین　۱۰ ـ م : واسب و پیل　۱۱ ـ ك : چارچار　۱۲ ـ ل : کتاه (مخفف کوتاه) ، ب : عمر وگناه　۱۳ ـ م : قطع　۱۴ ـ ب : گفتن‌پاسخ　۱۵ ـ چ : باروش　۱۶ ـ س : کین روش نبود آن کشش　۱۷ ـ چ : اولش کوشش آخرش کیش است　۱۸ ـ س : خارت از درون چشش ،چ: گرت خوش نیست راه در پیشست

راه حق پر زدین و پر کیش است — گرت خوش نیست راه در پیش است
درمیان ره چو سین انسانست — سین چو رفت ازمیانه ان آنست
اندرین ره رفیق کودل را — توشه کوصد هزار منزل را
تاترا نیست لقمهٔ توشه — ندروی زین ثمار[1] یك خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر — راه بر[2] آسمان و مرکب صبر ٥
هر که[3] رخ سوی آنزمین دارد — برسد گر برات[4] دین دارد
دل گرم تو زاد رهگذرست[5] — دم سرد تو باد ابر برست[6]
مرد باید برای راه پناه — حیز بگریزد از میانهٔ راه
راهبر راه را پناه آید[7] — موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار جلد باید و چست — خانه را به‌رفیق خوشدل‌وسست[8] ١٠
مرد چون شد برون ز دروازه[9] — به رفیق قدیمش از تازه
با خردمند[10] ساز داد و ستد — که قوی‌تر شود خرد زخرد

اندر دور قمر وگردش روزگار

دور ماهست و خلق را از ماه — عمر ماهست چون رهش کوتاه
هر کرا ماه پرورد بکنار — شیرخواره‌اش‌دوتا کندچوخیار[11] ١٥
با رونده روندگان پایند[12] — بام خرگه[13] بگل نیندایند
خانهٔ جانت را بسال و بماه — پاره پاره کنند چون خرگاه
چنبر چرخ‌واختر[14] شرو شور — این‌چوحرّاقه[15] دان‌وآن‌چوبلور
میکشندت بخود بدام و بدم — پاسبانان گنبد اعظم
لیك اگر یورتگه[16] زعزّ سازند — هم از و خرگهیت پردازند ٢٠

---

١ - ج : ضیاع ٢ - ج : راه تو ٣ - س : هرچ، ٤ - س : پیش برسد براق ؛ ج : برسر کر براق ٥ - م : ترادو رهگذر ٦ - ب : بادو ابرترست ٧ - م : یار بی‌راه را نکو ناید ، ج : یار بد راه را . . ٨ - ذ : رفیق نازك دست ٩ - ج : درون زدروازه ، م : برون ز دروازه ١٠ - ك : بخردمند ١١ - ج : چوچنار ١٢ - م : بایند ١٣ - ب : وخرگه ١٤ - ب : زاختر ١٥ - م : حراقه ، ب : حراق ١٦ - ب : یورتکه ، م : یوردگه ، ر : یرتکه

برتو[1] عمر تو القیامة خواند | زانکه واللیل و الضحاش نماند
چون برآید زچرخ عمر تو شید | شید مرگ آنگه عود او شدبید
چون ببیندت آن زمان باذل[2] | راست چون در بهار ونرگس و گل
لیك گه عزّو گاه ذُل سازند | کار و بارت همه براندازند
٥ عقل داند بعقل باز شتافت | دیده را جز بدیده نتوان یافت
که یکی شمع زنده کرد بباغ | بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر برگذرد[3] | دوربین زان بود[4] که دیده خورد[5]
جنس از جنس باز دارد رنج | که ترازو بود ترازو سنج
مبرد ار چند چیز ها ساید | مبرد[6] دیگرش بفرساید
١٠ باگرانجان مگوی هرگز زار | کاسیا چون دوشد شود غماز
اندرین خر سرای نوئی تو[7] | بچه مانی[8] مرا نگوئی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر | دامن راه کهکشان پردُر
اربسان ذُباب[9] ماندی باز | چکنی تخم خشم و شهوت و آز[10]
دست دیوان گشاده[11] خاتم جم | خوابشه بسته شب بسحرو بدم[12]
١٥ یار در راه چون روان باشد | بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب | یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که اهل دیده بود | تادراین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار | نشنوده است یااولی‌الابصار
دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر | نیستی در نهاد کار بصیر
٢٠ اهل‌دین‌را جزاهل دین[13] نگزید | دیدرا جز بدیده نتوان دید

---

١ - ب : باتو ٢ - چ : بادل ٣ - م : برگذرد ، ب : درگذرد ٤ - ط : شود
٥ - ك : خرد ٦ - چ : مبردی ٧ - چ : اندرین حرسرای توئی تو ٨ - م : ماندی ، کم : مانی ٩ - م : گربنان و بآب ١٠ - ل : شهوت آز ١١ - ب: گشاده ، م : ربوده ١٢ - ب : بستهٔ بسحر و بدم ، ل : شه‌را بیست سحرو ستم
١٣ - م : اهل دل‌را جزاهل دل ، س : اهل دین را جزاهل دین

یار ناجنس[1] تخم خواب آمد　　یار همجنس[2] پای آب آمد
دوستان همچو آب ره سپرند　　کآبها پایهای یکدگرند
راه بی یار زفت باشد زفت　　جز بآب آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مقر باشد　　بی رفیقان مقر سقر[3] باشد
بس نکو گفته اند هشیاران　　خانه را راه[4] و راه را یاران　　٥
کار بد هر کرا رفیق بدست　　زانکه بدر نگ عاجز از[5] خردست
زین جهان همه سراسر غم　　دلم از دل گرفت و از جان هم
آنکه[6] زوچاره نیست یارش دان　　وآنکه نه یارتست[7] بارش دان[8]
تازگی[9] سروو گل[10] ز بارانست　　زندگی جان و دل[11] ز یارانست
دوست را کس بیك بلا[12] نفروخت　　بهر کیکی گلیم نتوان سوخت　　١٠
آبرا چون مدد[13] بودهم از آب[14]　　گلستان گردد آنچه بودخراب[15]
پس اگر این مدد بریده شود　　میوه برشاخ[16] پژمریده شود
راه بی یار نیك نتوان رفت　　ورنه پیش آیدت هزار آگفت[17]
یار نیك اندرین زمانه کمست　　زانکه غث و سمین[18] کنون بهمست

١٥

حکایت

آن شنیدی که پیر باهمراه　　گفت چون شد[19] زهمرهیش آگاه
از سر[20] وسینه بهر صحبت یار　　پای سازم بره چو مور و چو مار

---

١ - م : جنس از جنس　٢ - م : یار هم دست　٣ - م : سفر سقر　٤ - چ : خانه را یار　٥ - م : کان بدی یار سستی ، ل : زانکه بد رگ نفایهٔ　٦ - چ : آنچه　٧ - س : وآنکه بهوای تست ، چ : وانکه بهرای تست ، م : وآنچ به وای تست　٨ - خ : مارش دان　٩ - م : نازکی　١٠ - ب : سروگل　١١ - ب : سرودل　١٢ - چ : بیك بدی　١٣ - ب : آب را چون مدد ، م : باغ را چون مدد　١٤ - ل : هم ز آب　١٥ - خ : سراب　١٦ - م : بربار　١٧ - م : شکفت ، چ : آلفت　١٨ - ب : سمین ، چ ، ثمین　١٩ - چ : گفت باشد　٢٠ - س : کزمژه ، ل : ازمژه ، ر : از برو

گر تو کار سفر همی سازی — تو زمن خواه و گیر[1] جان بازی

همرهت باشم و ز دزد و هراس — کم زسگ مرترا ندارم پاس

بس عجب نبود ارچنین باشم — گر کنم[2] باسگی قرین باشم

بندم ازجدو جهد وعشق[3]و طلب — بر گریبان روز دامن شب

۵ خود ز یاران[4] نباشد ایچ[5] محال — کین سگی[6] کرد سیصدو نه‌سال

خفته اصحاب کهف‌و سگ بیدار — پاس همراه داشت بر در غار

راه‌چون مارو غار[7] دارد ساز — یار در غار مار دارد باز

مصطفی را بدفع[8] هر مکری — یار بایست همچو بوبکری

آب را گرنه آتشستی یار — خاك فعلستی[9] و هوا آثار

۱۰ **اندر نگاه داشتن راز و مشورت کردن**

سرچه پوشی[10] که دربهاران گل — راز پنهان ندارد اندر دل

بابهان[11] رای زن زبهر بهی — کز دو عقل از عقیله باز رهی[12]

کز تن دوست در سرای مجاز — جان برون آید و نیاید راز

راز مردوست را چو جان باشد — زان چوجان در دلش نهان باشد

۱۵ راز پنهان نداشت ایچ لبیب[13] — درغم و علت از حبیب‌و طبیب[14]

از طبیب ارنهان کنی تو اصول — به نگردی بماندی[15] معلول

جمله علت بگوی‌وراز مگوی[16] — وآنچه بشنیدهٔ تو باز مگوی[17]

راز در دل چو مرغ و دانه بود — راز بر دل چو دود خانه[18] بود

---

۱ - ل : خواه کین و   ۲ - چ : کر کنی   ۳ - س : بندم از عشق و جهد و جد ، چ : شدم از عشق و جد و جهد   ٤ - س : ز پیراین ، چ : زپیران ، ذ: زیاران   ۵ - ل : آنچه   ٦ - ذ : شکر   ۷ - ب : یارغار   ۸ - س : بدفع ، م : زدفع   ۹ - ل : تفلستی   ۱۰ - س : سرخی و بوی   ۱۱ - س : بربهان   ۱۲ - ك : به برهی ، س : کز دو عقل از عقیلها برهی ، چ : عقیلهٔ برهی   ۱۳ - س : حبیب   ۱٤ - م : درغم علت از حبیب طبیب   ۱۵ - ب : وماندی   ۱٦ - چ : باز مگیر   ۱۷ - چ : راز مگیر   ۱۸ - س : دزد وخانه ، م : دودوخانه

دانه چون مرغ خورد شد ناچیز و آنچه بردل نهاد شد[1] چون تیز
نرهد جان جانت زین دو مکر[2] تا نکردی نهانش جای دگر
باقوی گو اگر بگوئی راز زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم چو عاقلان[3] بپذیر ورنه از پیل و خر قیاسی گیر[4]
زنده سِر جز بزنده نسپرده‌ست زانکه سِرجان‌زنده‌را مُرده‌ست[5] ٥
هرکه مرده‌است[6] راز مردان‌را دُرکند پس صدف کند جان را
تاصدف را بکارد نشکافند[7] همچو دریا ز موج کی لافند[8]
تو نیابی بخاصه[9] راز ملوك خیره باهم نشین پنبه و دوك[10]

حکایت

آن شنیدی که گفت دمسازی باقرینی از آن خود رازی ١٠
گفت کین راز تانگوئی باز گفت خود کی‌شنیده‌ام زتوراز[11]
شرری بود کز هوا پژمرد[12] از توزادآن زمان ودر من‌مرد[13]
سِر زنامحرمان[14] نهان باید ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود براز و نیاز[15] پیش محرم برهنه باید راز
در ره سیل و رود ها[16] خفته سخن گفته به که ناگفته ١٥
راز جز پیش عاقلان مگشای دل خود جز باهل دل منمای
آن نبینی که تخمها در گل ننماید بهیچ ظالم دل

---

١ - م : وانچه بر دل نهان نشد ٢ - س : ندهد جای جانت زین دو مکر ، چ : بدهد جانت جای ٣- س : چو مردمان ، ل : چو زیرکان ، چ : چو بخردان ٤ - ل : قیاس بگیر ، چ : گاو خر قیاسی گیر ٥ - ب : برده است ، چ : زنده در مرده است ٦ - ذ : مرد است ٧ - ل : بشکانند ٨ - ل : لافد ٩ - ل : تو نشانی بخانه ، ب : تو نیابی بخاصه ١٠ - ذ : به پنبه و دوك ، م : هم نشین و پنبه و دوك ١١ - ل : زتو شنیدم راز ١٢ - ی : افسرده ١٣ - س : آن زمان ازتو زاد وزمن مرد ١٤ - م : پیش نامحرمان ١٥ - ب : بناز و نیاز ١٦ - م : دره سیل و زیرکی ، س : در ره سیلو رود ها ، چ : در ره رود سیلها

کم زخاکی و خاک[١] نعمت ساز — از زمستان[٢] نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید — راز و دل جمله خاک[٣] بنماید
راز در زیرکان نهان باشد — زانکه هشیار بد گمان باشد[٤]
هر که در روز راز گسترده ست — ابجد از لوح عقل بسترده‌ست[٥]
٥ سرّ[٦] والشمس چون دلش دریافت — نه زواللیل بدر و ار بتافت
گفت کین[٧] سوز پرده سازمنست — شب معراج روز راز منست

التمثیل فی حفظ اسرار الملوك

بود مردی علیل از ورمی[٨] — وز ورم[٩] برنیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی — زیرکی پر خرد توانائی
١٠ گفت بنگر که از چه معلولم — کز خور و خواب و عیش معزولم[١٠]
مجسش چون بدید مرد حکیم — گفت ایمن[١١] نشین زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل[١٢] — می‌نبینم زهیچ نوع[١٣] علل[١٤]
مرد گفتا که باز گویم حال — کز چه افتاد برمن این اهوال[١٥]
راز دار ملوك و پادشهم — با مزاج ملوّن و تبهم[١٦]
١٥ شه سکندر دهد همه کامم — که ورا من گزیده حجامم
لیك رازیست در دلم پیوست — روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان — که از آن بیم سر بود بزمان[١٧]
سال و مه مستند و غمگینم — بیش از این نیست راه و آئینم[١٨]

---

١ - ب : که خاك ٢ - ك : درزمستان ٣ - س : راز دل هردو خاك : پ : راز ودل جمله خاك ٤ - ب : راز دار از جهان جان باشد ٥ - ذ : نسپرده است ، ل : نسترده است ٦ - ب : سوز ٧ - ل : این ٨ - م : زان ورمی ، ب : از ورمی ، ل : راورمی ٩ - ب : زان ورم ١٠ - ج : جمله معزولم ١١ - ك : فارغ ، ب : کایمن ١٢ - ذ : در قالب توهیچ علل ١٣ - ب : زهیچگونه ١٤ - ذ : خلل ١٥ - ل : احوال ١٦ - ل : ملوت و تبهم ١٧ - ذ بزبان ، ل: بزبان ١٨ - ذ : رازو آیینم ، ج : راه آیینم

گفت مرد حکیم رو تنها　　بی علایق نهان سوی صحرا
چاهساری ببین خراب شده　　گشته مطموس و خشك از آب[۱] شده
اندر آن چاه گوی راز دلت　　تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید　　همچنان کرد از آنکه[۲] چاره ندید
شد بصحراء[۳] برون نه دانا مرد[٤]　　از پی دفع رنج و راحت فرد[٥]　　٥
دید چاهی خراب و خالی جای　　درد خود را در آن[٦] شناخت دوای
سر سوی چاه[۷] کرد و گفت ای چاه　　راز من را[۸] نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران　　دارد اینست راز دار نهان[۹]
باز گفت این سخن سه بارو برفت　　بنگر او را که چون گرفت آگفت[۱۰]
زان کهن چاه نی بنی بررُست　　شد قوی نی بن و برآمد چست　　١٠
دید مردی[۱۱] شبان در آن چه نی　　ببرید آن نی و شمردش فی[۱۲]
کرد نائی از آن نی تازه　　راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد[۱۳] آواز　　با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد　　خلق از این راز او خبر[۱٤] دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان　　مرد حجام را برید زبان　　١٥
تا بدانی که راز بهروزان　　بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود　　بهتر از یك سخن که راز تو بود[۱٥]

حکایت

بود اندر سرخس یك روزی　　مجلسی بس برونق و سوزی

---

۱ - ل : از آب　۲ - ب : زانکه ، کم : زانچه　۳ - ب : رفت صحرا　٤ - ل : پرازغم و درد　٥ - ل : راحت مرد ، ب : راحت فرد ، م : راحت درد　٦ - چ : چنان　۷ - ب : سرفرو چاه ، ل : سر در آن چاه　۸ - ب : راز مارا　۹ - ل : راز او پنهان　۱۰ - م : آن گفت　۱۱ - ل : مرد　۱۲ - ب : سپردش بی　۱۳ - ل : دردمید و کرد　۱٤ - چ : کی خبر ، ل : زین راز او خبر　۱٥ - ل : بهتر از آنکه راز دار تو بود

مجلسی پر ز ناله[1] شیون　　گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چوموسی زشوق برسر طور　　بوالمفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم　　زان عبارت بدل برآسودم
این حکایت زروی نکته براند　　دُرِ معنی درو برمز افشاند[2]
٥ بشنو این راکه هست قول سدید　　که بجائی مگر که پیر و مرید
در فتادند[3] چون سماعی بود　　دیو را اندر آن[4] دفاعی بود
وجد افتاد هردو را بتمام　　درگذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت　　زانکه از شوق بود با آلت
دید مردی مرید آهسته　　زیر زنّار بر میان بسته
١٠ گفت کای پیر این امانت کیست　　بسته زنار برمیان تو[5] چیست
پیر گفتش که ای فضول نیوش　　سرچودیدی خموش باش خموش[6]
کین نه زنّار بلکه زنهارست　　روضهٔ روح را چو انهارست
از پی قهر نفس بی دینم　　بستن کُستی است[7] آئینم
تا بداند که گبر بیقدر ست　　کار او پیش صدر دین غدر ست
١٥ هر سحر کو زخواب برخیزد　　پیش کو شرّ و فتنه انگیزد
من کنم عرضه بروی این زنّار　　تا ز پندار بد شود بیدار
گویم ای گبر[8] آنکه این دارد　　از کجا نیم ذرّه دین دارد
زاهل ناری نه در خور نوری　　دام دیوی نه حلهٔ جوری
تادر آندم[9] بترز خویش زشر[10]　　نشناسد کسی ز جمله بشر
٢٠ نکند کبر و کین نیامیزد　　از ره جهل و حمق بر خیزد
تابدین فن زعجب و استکبار　　باز دارم ورا بلیل و نهار

---

١ - ك : بند ناله　٢ - ك : برو برمز فشاند　٣ - ك : برفتادند　٤ - ب : اندرو
٥ - ب : برمیانت　٦ - ب : و نیوش　٧ - ر : بستنش گشته است　٨ - بٓ : ای گبری　٩ - و : این دم　١٠ - ب : بشر

هم سلامت بود مرا ز شرش   هم بخود ئبود از بطر نظرش

اندر موعظت و نصیحت گوید

صحبت زیرکان چو بوی از گل   عظت[1] ناصحان چو طعم از مل

بی‌غرض پند همچو قند بود   باغرض پند پای بند بود

در مشام خرد چه زشت[2] آید   هر نسیمی که نز بهشت[3] آید   ٥

بهر اندام دادن او باش   دل‌چوسندان‌زبان‌چوسوهان[4] باش

بشناسی زراه دیدهٔ روح   فاتحهٔ دین چو روی داد فتوح

وسعت آنجا که راه یزدانست[5]   تنگی اینجا[6] که بند انسانست[7]

انّ فی دیننا بخوان و بمان[8]   فی کبد را برآن و تیز بر ان[9]

راه یزدان ره فراخ آمد   گلشن و بوستان[10] و کاخ آمد   ١٠

هر مشامی کزین[11] نسیم بهشت   نتواند شنید باشد زشت

اندر صفت بیابان گوید

تنگی راه را صفت بشنو   در رهی[12] نازموده خیره مرو

ره چو سوفارو خار چون پیکان   مارّ رنگین در و چو توز کمان

تیز و گریان کنندت[13] از گرما   امّ غیلان او چو ابن ذکا   ١٥

خاره[14] درتف اوچوخارهٔ سبك[15]   شوره‌برسنگ او چوشاره‌تنك[16]

مرده خاکش ز هجر بی آبی[17]   کفنش کرده شوره[18] سیمابی

مهمهش با مهابت ارقم   چون دم ابیض و دل بلعم

---

١ پ : عترت ٢ - ب : نه زشت آید ٣ - ب : از بهشت ، ذ : بر بهشت ٤ - ك : دل چو سوهان زبان چوسندان ، ل : زبان سوسن ٥ - م : یزدانیست ٦ - ل : ضیعت آنجا ٧ - ب : انسانیست ٨ - بدان ٩ - ل : بدان و تیز بران ١٠ - چ : گلبن و گلستان ١١ - چ : چنین ١٢ - ب : در ره ١٣ - خ : بریان کننده ، ل : کنند ١٤ - چ : چاره ١٥ - م : چوخارهٔ سنگ ، چ : چوخار سبك ١٦ - س : شورهٔ ریگ او چو شارهٔ تنك ، چ : شوره بر سنگ او چو شار تنك ١٧ - س : ز بهر بی‌آبی ١٨ - ب : کفنش شوره کرده ، چ : لهبش کرده شوره

شده از تف شورهٔ[1] بدرنگ — همچو سیماب‌ریزه در وی سنگ

سایه یك دم درو نیاسوده — غول و خضرش سراب پیموده[2]

نا بسوده بر[3] هلاکش را — ادهم روزگار خاکش را

پیش چشم و خیال[4] پر کینه — خاك سرمه سراب آیینه[5]

٥ ابر بهمن درو سموم شده[6] — مار بر خاك او چو موم شده[7]

بوده هامون اوچو هاویه[8]راست — خاك همچون دل معاویه راست

که نرفتی ز سهم آن هامون[9] — خضر بی آب و بی دلیل برون[10]

خضر بی رهبر اندران صحرا — نتوانست رفت بر عمیا

زانکه از روی حقدو پر کینی — راه چون پشت آینهٔ چینی

١٠ قمر آنجا طریق گمکرده — شمس در وی شعاع بسپرده[11]

جزع درچشمهاش‌خوان آرای[12] — غول بر[13]گوشها نقاع گشای

ازپی قوّت و قوت مردم — گندمش[14] پر زنیش چون کژدم

نرگس اندر خیال بود چنین — آفتابی میانهٔ پروین

چشمهٔ آفتاب ابر آلود — تشت شمعی میان تودهٔ دود[15]

١٥ گرچه[16] از بهر مهر دل داری — شش درم ساخت کرد دیناری[17]

قلزم قیر و قار تا ابراج[18] — برفشانده[19] تلاطم امواج

---

١ ـ ب : سوره ٢ ـ کم : غولو دیوش سراب ﻫ بسوده ، س : غول خضرت‌سراب بنموده ، ك : خضرو غولش سراب پیموده ٣ ـ ذ : تا بسوده بر ، کم : تابسوده پی ، س : نابسوده پی ٤ ـ س : چشم خیال ٥ ـ م : آینه ٦ ـ س : شموم زده ، ب : سموم زده ٧ ـ س : سموم‌زده ٨ ـ ی : بادیه ٩ ـ س : از آن‌هامون ١٠ ـ ذ : بی‌و کیل درون ، ب : خضربی میل و بی‌دلیل برون ، س : غول بی‌میل و بی‌دلیل برون ١١ ـ چ : شعاع‌گسترده ١٢ ـ س : جزع در گوشهاش خوان آرای ، ب : جزع در چشمهاش ، چ : جزع در گوشهاش چون آبای ، م : چرخ‌در گرد اوست خون‌آرای ١٣ ـ ، چ : خزو ، خ : حرز ، ب : جزودر ، م : غول‌بر ١٤ ـ ك ، کندش ١٥ ـ س : تشت شمعی میان دوده و دود ، ب : طشت و شمعی میان چشمهٔ دود ، م : شب شمعی ... ١٦ ـ ب : گوئی ١٧ ـ ب : کرده کرد دیناری ١٨ ـ ك : با ابراج ١٩ ـ م : برنشانده

صحن بی امن او چو خانهٔ بیم — مانده بی‌آب همچو روی یتیم[۱]

باد سردش زدل بریده امید[۲] — ریگ گرمش بمرگ داده نوید

تاسمومش صمام گوش آمد — دست او پای بند هوش آمد

کژدم از خار او کند مسواك — مار افعی درو نیابد خاك

خاك او روی آب نادیده — گل او پشت مردم دیده ٥

نان ندید آنکه زاب او شد شاد — جان نبرد آنکه دل برو بنهاد[۳]

تب[٤] زردست رشتهٔ چه اوی — مرگ سرخست رفتن ره اوی

زین بیابان بسی تراه[٥] بهتر — خانه و آب سرد و دیگ کبر

اندر تصوف و زهد

ذکر التصوّف الزم علی الحقیقة لان فیه نجاة الخلیقة ١٠

آنکه در بند مال و اسبابند — همه غرقه میان گردابند

وان کسان کز برون در ماندند — دانکه‌در دست خویش در ماندند

عامه دل در هوای جان بستند — زانکه از دست جهل سرمستند[٦]

خاصه در عالم معاینه اند — همچو سیماب و روی آینه اند[۷]

همه دست نهال کن[۸] دارند — همه مرغ قفس شکن دارند ١٥

از پی‌ملك دین نه از پی ملك — روی زردان دل سپید چو کلك

پر نیازان بی نیازانند — راست بازان پاکبازانند

قدشان بیش امر بالیده — کشف را[۹] زیر کفش مالیده

جامه شان[۱۰] ازپی‌ریاضت پوست — همچو طبع لئیم خواری دوست

---

۱ - ك : چوخار یتیم ، ل : چوروی لئیم ۲ - ض : برانده امید ۳ - ل : نتهاد
٤ - ل : شب ٥- ك : مرا بسی ٦ - س ، ل - افزوده : عامه تادر جهان‌اسبابند
همه در کشتی اندو درخوابند ومصرع ثانی بیت‌در -ل- چنین‌است : همه‌در گمرهی
ودر خوابند ۷ - ل : وآینه اند ، ی : سیماب روی آینه اند ۸ - ی : نهاد کن
۹ - م : کفشان ، س : کشف را ، ی : کشفشان ۱۰ - ك : جاهشان

سرشان از برای دار[1] بلند — نردبان پایهٔ حصار بلند

همه باعندلیب دل خویشند — همه سیمرغ خانهٔ خویشند

همه‌را درجهان‌نه روح و نه‌جسم[2] — درگرفته چو کودکان از بسم[3]

اسم خوانده بفعل آمده باز — همه خاموش‌و صید جوی‌چوباز[4]

٥ زهره از بهر قوّت حالت[5] — کرده پر زهر و گفته مارا لت[6]

زهر قهر از میان جان دارند — شکرّ شکر برزبان دارند

گرد کوی ملامتی[7] روبند — حلقهٔ[8] جان دولتی[9] کوبند

ازپی ضیف[10] آسمان جلال[11] — همه شب رو بسان طیف[12] خیال

عاشق مرگ‌هریك ازپی برگ — خویشتن‌را کشیده[13]زیشان‌مرگ

١٠ **درصفت اهل تصوف**

هر گدائی که بینی از کم کم — پادشاهیست باخیول و علم[14]

همه دردی کشان‌ولی بی‌ظرف[15] — همه مقری ولی‌نه صوت‌و نه‌حرف

چون سرعشق آن جهان دارند — همچو شمعند سر زجان دارند

زانکه تاشان[16] امید نبود و بیم[17] — جانشان تن خورد چو شمع مقیم

١٥ پیش امرش چو کلك برجسته — سرقدم کرده و میان بسته[18]

---

١ - س : دار ، م : زار ٢ - س : در جهان روح نه جسم ، ل : ندوخته جسم
٣- ب : بی اسم ،ذ: ازاسم ،ل: دل گرفته چو کودکان ازاسم ٤- م : همه‌خاموش
صید جو چون باز ٥ - ل - زهر ازبهر قوت جانت ٦ - ل : کرده ارسازو گفت
نازانت ، ی : گفته مازالت ٧ - س : سلامتی ، م : ملامتی ، ی : گرد کوئی
ملامت ٨ - ل : حقهٔ ٩ - ب : خان دولتی ،و: خان کودکی ١٠ - س : طرف
، ك : طیف ، صیف ١١ - س : کمال ، چ : جمال ١٢ - س : همه شب رایشان
و ضیف ، پ : ره بسان طیف ، ل : رویشان لطیف ، چ : رویشان و ضیف
١٣ - س : گرفته ١٤ - ذ : بی‌خیول علم ، چ : باخیول و حشم ، م : باخیول علم
١٥ - م : بی‌ظرف ، ب : غرف ، چ : بی‌عرف ١٦ - چ : زانکه شان تا ١٧-
پ : باشد وبیم ١٨ - ل : کرده برمیان بسته - سه بیت آخر صفحه در پیش صفحهٔ
١٦٣ آمده ودر اینجا مکرر است

سگ درد پوستین درویشان — ورنه چرخ است بندهٔ ایشان
باش[1] تاروز حشر برخیزند — همه در دامن دل آویزند
تابیبنی تو خاصه بر در یار[2] — پیش هریك هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشارتشان — حرفها جسته[3] از عبارتشان
منتهای امیدشان تا او[4] — قبله شان او و انسشان با او[5] ٥
همه‌خواهی که باشی او را باش[6] — رو برش‌سوی خویش‌هیچ‌مباش[7]
ژالهٔ ذل زدل[8] مران هرگز — کز ره ذل رسی بگلشن عز[9]

درطلب کردن از در دلها

در دل کوب تارسی بخدای — چند گردی بگرد بام‌وسرای[10]
از درکار[11] اگر در آیی تو — دانکه بر بام دین[12] برآئی تو ١٠
دل کند سوی آسمان پرواز — بام دین را[13] نردبان نیاز[14]
نردبانی که سوی بام دلست — پایهٔ عرش زیر او[15] خجلست
تنگهاء شکر مریز بباغ — که همه باغ طوطی‌اند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در — تو فرو ریخته بتنگ شکر
در نهاد و مزاج خویش نگر[16] — لوطیان را[17] چو طوطیان مشمر ١٥
این‌زمان‌طوطیان‌جگر[18]خوارند — لیکن الکن بگاه گفتارند

---

١ - ل : باز ٢ — س : باش تا روز بردوبینی و بار ، ب : بردبینی و یار ٣ - س : جسته ، م : خسته ٤ — س : امید را تااو ٥ — س : قبلهٔ انسشان مهیا او ٦ — س : از اوباش ، ب : مراورا باش ، ل : ای‌اوباش ٧ - س : روبرش سوی خویش هیچ مباش ، ل : روبنزدیك خویش هیچ مباش ، ب : دورشو جملگی مر او را باش ٨ — س : حالت دل زدل ، ل : ژالهٔ دل زذل : ژاله ذل مران زدل هرگز ، ك : زاله‌ذل مران ٩ — پ : كز ره ذل رسی بگلشن عز ، س : كز ره دل . . ١٠ - ب : بام سرای ١١ - ل : از در دل ١٢ - ذ : بام ودل ١٣ - ل : از دردل ١٤ - ی : نردبان چه نیاز ١٥ — ی : نزد او ١٦ - ل : خود بنگر ١٧ — ل : لوتیان ١٨ — م : جگر ، ض : شکر

زهر جان را بآشیانه برد　　شکرت باذباب خانه[1] برد

مرجع جان ز زهر عمر گزای[2]　　بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فردی تو[3]　　همه باشی چو هیچ گردی تو

گرهمی یوسفیت باید و جاه　　رنجها کش[4] ببر ریاضت چاه[5]

٥ چون سلیمان تو ملك را شائی　　که چو[6] یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره را بفروز　　خویشتن را بنار جهل مسوز

رو برون نه ز خویش هستی خویش[7]　　عز خود دان همیشه پستی خویش[8]

گر شوی سال و مه برین منهاج　　برنهد برسر تو گردون تاج

اجل نفس در گدائی دان　　اصل او را ز پادشائی[9] دان

١٠ همچو مردان سبك بکار در آی[10]　　تا ببینی هزار شاه گدای[11]

اندرین رسته بهر رستن خود　　آن فروش ای پسر که کس نخرد

چون سؤالت گزید[12] مرد محال　　مر ترا کسب خوبتر ز سؤال

کز صلاحت[13] سلیح[14] هستی تست　　چون عمل جای[15] بت پرستی تست

چون دل از کم زدنت[16] شاد شود[17]　　آنچه آن هست تست باد شود[18]

١٥ قامت عمر خویش را خم ده　　دیدهٔ خشك خویش را نم ده

خم قامت که نم پذیر بود　　صد کمان پیش او چو تیر بود

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب و تابش طمع[19]　　تافته و تفته دار چون دل شمع[20]

---

١ - س : باز شکر بآب خانه ، ل : شکرت سوی آب خانه　٢ - ل : موضع زهر جان عمر افزای ، س : مرجع زهر جان عمرافزای　٣ - س : فردی تو ، ل : هیچ باشد چو زوج و فردی تو　٤ - م : بربکش ، ل : کش بکش　٥ - س : پیش حق باشکونه بال چوچاه　٦ - م : گرچو　٧ - ب : زخویشتن هستی　٨ - ب : عمر خود چونکه اندرآن بستی　٩ - ل : امل او ز پادشاهی　١٠ - ل : براه در آی　١١ - ل : و گدای　١٢ - س : جوالت خرید　١٣ - پ : گرضلالت ، کز دلالت ، چ : که صلاح　١٤ - س : سلاح　١٥ - س : جان　١٦ - س : از کم زنیت　١٧ - ل : بود　١٨ - س : هست پیش باد شود ، ل : هرچه هستت بپیش باد بود　١٩ - ل : قامت خم　٢٠ - س : وطمع

کان فتیله[1] که بر فروزندش تا نشد تافته نسوزندش
آن نباشد ولی[2] که‌چون سرخاب رود از بهر آبروی برآب
ولی آنست[3] کو زخود بجهد پای برآب روی[4] خویش نهد
ورنه او آب را هوا دارد[5] دل او بی کله قبا دارد[6]
گرچه خود را بآب بسپارد[7] مرهبا را هوا[8] نگهدارد ۵
گربدو نیك و مهر و کین باشد هرچه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را[9] زره برگیر تا شوی برنهاد هستی میر
بیخودان را زخود چه فائده‌است عشق‌ومقصودخویش بیهده‌است[10]
بی خودی ملك لایزالی دان ملکتی نسیه نیست[11] حالی دان ۱۰
هر که مقصود را طلب کاراست در ره صدق سخت بیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر حکم را باش و کارت ازسر گیر
نشوی برنهاد خود سالار بنماز و بروزهٔ بسیار
زانکه هرچند کرد برگردی زین‌دو هرلحظه خواجه‌ترگردی
گرهمی لکهنت[12] کند فربه سیر خوردن ترا زلکهن[13] به ۱۵
صفت دوستان هرجائی چیست جز تیرگی و رعنائی
دوستان را رسد که در ره راز[14] تیره رائی کند برِ غماز

---

۱ - س : پلیته ۲ - س : دلی ۳ - س : دل چودانست ، خ ، مردآنست ،ب: دل نه زآنست ٤ - س - برآب روی ، ب : برآرزوی ٥ - س : هبادارد ،ذ: هواداند ٦ - س : زانکه اندرهوا نگه دارد ، ذ : قبا داند ، ی : مرهبا را هوانگه دارد ، چ : برهوا راه را ۷ - س : نسپارد ۸ - س : بر هوا راه را ۹ - ی : خویشتن ۱۰ - س : بیخودان را زعشق فائده است عشق و معشوق خویش مائده است ۱۱- ب : ملکت نسیه نی که ۱۲- ب : لنکهنت ۱۳- پ: لنکهن ، ذ : لنکن ، س : ولکهن ۱٤ - پ : ناز

اندر بیان حال صوفی وستایش صوفیان فرماید

علامة التصوّف ان لا یسئل ولا ینهر ولا یدّخر

تازه اندر بهار حق صوفیست   سروبر[1]جویبار حق صوفیست

صورت سرو چیست زی عامه   راست قدتازه‌روی‌و خوش کامه[2]

صوفیانی که کاسه پردازند   چشم تحقیق را همه گازند

مرد صوفی تصلفی نبود   خود تصوّف تکلفی نبود

صوفیانی که اهل اسرارند   در دل نارو برسر دارند

صوفی آنست کز تمنی‌و خواست   گشت بیزارو[3] یکره برخاست[4]

سه نشانست مرد صوفی را   خواه بصری و خواه کوفی را

اوّل آن کو[5] سؤال خود نکند   بد بود خود سؤال وبد نکند

دوم آنکه ار کسی ازو[6]خواهد   ماحضر بد هدش که می‌شاید[7]

نکند باطل آن بمن و اذی   که بیابد[8] عوض بروز جزا

سیوم آن کز[9] جهان شود بیرون   نبود مدّخر ورا افزون

ساز تجهیز او زنیك و زبد   هیچ گونه معدّ نباشد خود

شادمانه بود بگاه رحیل   نبود خوار همچو مرد[10] معیل

بود آزاد از آنچه بگریزد[11]   وآنچه بدهند خلق نپذیرد[12]

هرچه باید ز کردگار جهان   خواهد و خلق ازو بود بامان[13]

بود از بند جاه و مال[14] آزاد   رخ بسوی جهان بی‌فریاد

همه بی‌خان‌ومان‌و بی‌زن‌و جفت[15]   نه‌مقام نشست و معدن خفت

همه بی بار[16]نامه و دلشاد   همه کوتاه جامه و آزاد

---

۱ - ب : سرودر   ۲ - ج: راست‌رو تازه روی و خوش جامه   ۳ - ی : آزادو
٤ - پ : برخواست ، ل : یکرهی برخاست   ۵ - م : این کو   ٦ - کم : ار کسی
ازو ، ذ : گر کسی زوی ، ل : گر کسی از آن   ۸ - ل : از آن کاهد   ۸ - ل :
می بیابد   ۹ - کم : آنك از   ۱۰ - ل : نبود پای بند همچو   ۱۱ -، ج : نگریزد
۱۲ - ج : بپذیرد   ۱۳ - م : ازوهمه بامان   ۱٤ - ب : بود ازبند مال‌و جاه ،م:
همه ازبند   ۱۵ - ل : بی‌تن‌و جفت   ۱٦ - ذ : بی‌یار

حکایت درحقیقت تصوّف

صوفئی از عراق باخبری — بخراسان[۱] رسید زی دگری[۲]
گفت شیخا طریقتان برچیست — پیرتان این زمان نکوئی کیست[۳]
راه و آئینتان مرا بنمای — دُرجِ دُرّت[٤] بپیش من بگشای
چیست آئین و رسم و راه شما[٥] — بکه باشد همه پناه شما ٥
آن[٦] خراسانی این دگر را گفت — ای[۷] شده باهمه مرادی جفت
آن[۸] نصیبی که اندر آن سخنیم — بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ورنیابیم[۹] جمله صبر کنیم — آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره[۱۰] مرد — این چنین صوفئی نشاید کرد
کین[۱۱] چنین صوفئی بی ایمان — اندر اقلیم ما کنند سگان ۱۰
چون بیابند استخوان بخورند — ورنه صابر بوند و در گذرند
گفت برگوی تاشما چکنید — که بدل دور ازانده و حزنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار — ور نباشد بشکر و استغفار
هم براین گونه روز بگذاریم — بوده نابوده رفته[۱۲] انگاریم
راه ما این بود که بشنودی — این چنین‌شو که‌هم‌تو[۱۳] برسودی ۱۵

التمثیل فی‌تعلیم‌الاب الغافل لابن‌الجاهل فی التصوف

پسری داشت شیخ ناهموار — گنج پردازو[۱٤] رنج نابردار[۱٥]
پیر روزی زبهر[۱٦] نصح و نیاز — گشت راضی بصلح نان و پیاز
برسر مجمع از سر آزار[۱۷] — گفت پورا سراز کبود[۱۸] برآر

۱ - م : بخورآسان ۲ - ب : بردگری ۳ - ل : بگوی که ، ذ : بگوئی ٤ - م : درج درش ٥ - ل : راه‌و آیین‌و رسم وراه شما ٦ - ل : این ۷ - ب : کای ۸ - ب : زان ۹ - پ : ور نیائیم ۱۰ - چ : آن سره ۱۱ - ب : این ۱۲ - ب : نابودو رفته ۱۳ - و : توهم که برسودی ۱٤ - م : بردار ۱٥ - س: پسری داشت شیخ ناهموار گفت پورا زسر کبودبرآر ۱٦ - ل : زروی ۱۷ - ی : اسرار ۱۸ - س : سراز کبود ، م : زسر کبود

رو چو زر بایدت سفیهی کن ورسریت[1] آرزو فقیهی کن
ور زروسر همی[2] بخواهی راست مال و جان پدر[3] بجمله تراست
تاترا کسب‌وجای و جاه[4] دهد زانکه[5] این صوفئی خدای[6] دهد
او هدایت دهد تو جهد بکن[7] کار کن کارو برمیار سخن
٥ جان ندید از جهان پردردی باتو[8] جز نقد ناجوانمردی
باچنین نقد زیف و روی نه‌خوب یوسفی کی فروشدت[9] یعقوب
نرهد یك نصیبه جوی از نار زانکه‌رشوت‌دهست‌رشوت‌خوار
تو بصفو و صفات[10] صوفی باش پوست کو کوفئی و[11] کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم مرگ بادلق[12] وسوك‌هرسه بهم[13]
١٠ پیش مردن[14] بمیر تابرهی ورنه مردی ازو بجان نجهی[15]
همچنین باش در نقاب سرشت[16] تا نریزد[17] جمالت آب بهشت
سوی اصل ازسرای محنت‌و داغ بالباس کبود رو چو چراغ
چون نداری مناهی اندر پیش زاحتساب خرد بجو مندیش
مفلسی مایه ساز تا برهی از بلا ها وزشتی و تبهی[18]
١٥ عاشقان آن زمان که رای آرند هر دو عالم بزیر پای آرند
ملکوت این چنین گدائی را جان دهند از پی رضائی را
هر که برتر ز جان مکان دارد خانه بر فرق فرقدان دارد[19]

---

١ - ذ : سرت ، م : سری ٢ - ب : ور زروسرهمی ، م : ور سرو رونقی ٣ - ل : جان و مال پدر ، م : مال و جان رابده ٤ - ل : جاه وجای ، کم : وجاه وجای ٥ - ی : به که ٦ - ج : اله ٧ - ك : جهد مکن ٨ - س : ازتو ٩ - پ : کن‌فروشدت ، کم: یوسفی وشدت ١٠ - ل : تو بصورت صفات ،س: تو بصفوصفات ١١ - ذ: پوست کن کوفتی،کم : پوست‌کن کوفئی و ،ب:خواه بصری و خواه ، ذ : پوست‌گر کوفیست ١٢ - ل : بادلق ،م: باد قلق ١٣ - کم : هردو بهم ،ی: سوز هردوبهم ١٤ - ذ : مردان ١٥ - ب : نرهی ١٦ - س : کنشت ١٧ - ج : تا بریزد ١٨ - م : ورنه دارد ترازمانه‌رهی ١٩ - م : آسمان دارد

هر که برتر زجان مقر دارد   کی فرودش نهد چو بردارد

خویشتن را فدای یاران کن   کشت بیگانه پر زباران کن

خود عباپوش و خز بیاران‌ده   جو تو خور گندمی بایشان ده

سقری[1] گرسنه ست بر گذرت   مال و جاهست هیزم سقرت

گرچه هستت چنین سقر درپیش   هیزم او مشو[2] و زو مندیش[3]   ۵

هیزم این سقر[4] زجاه بود   وانچه داری بجاه چاه بود

گرچه‌هستی کنون‌زغفلت[5]خوش   سرنگون درفتی در آن آتش

گرچه نمرود آتشی بر کرد[6]   نه چو آتش علف نیافت نخورد[7]

چون شنید او خطاب حق بانار   سرد وخوش طبع شد چودانهٔ‌نار

زر نداری چه غم خوری زامیر[8]   خر نداری چه ترسی ازخرگیر   ۱۰

ای فرو مایگان شطّ قدم   وی فرو ماندگان بحر عدم

باش تا در رسد بهار شما   تا چه گلها دمد ز خار شما

دست مشاطهٔ بهار ازل   تاچه آراید از عروس عمل

لیك آن ره ببین که داری پیش   از در نفس تا دَرِ دل خویش

هر که ازجاه خویش[9] درماند   چوب[10] ردّش بصدر[11] حق‌راند   ۱۵

وان‌کسانی که مرد این راهند   از نهاد زمانه آگاهند

بنیوش این حدیث بی زرقی   دل منه بر فروغ هر برقی

صفت و حال[12] صوفیان این است   راه‌دین‌این‌وصدق‌جان[13]این‌است

---

۱ - ب : سقر   ۲ - ل : مبر   ۳ - ب : منديش ، چ : بنديش   ۴ - م : سقرت
۵ - ب : بغفلت   ٦ - ب : افروخت ، س : بر کرد   ۷ - ب : نسوخت ، س : نخورد - این بیت درصفحهٔ ١٦٩ نیز ذکر ومکرر شده‌است   ۸ - س: تراکبا شد ، ل : بگوکه باشد   ۹ - م : از جاه خلق ،ل: هرکه باجاه خلق   ۱۰ - س : خوف   ۱۱ - ل: زصدر   ۱۲ - م : صفت طاف ، ی : صفت صف   ۱۳ - م : این نه محض دین ، ب : این وصدق جان

فی‌التفکر والمراقبة فی‌احوال التصوف

دست دین کن بعلم و عدل قوی — چون سگ پای‌سوخته چه دوی
« این ترا گویم ای لهاوری — کز جمال حریم حق دوری
لیکن آنکس که سینه صاف کند — کعبه بر درگهش طواف کند »
٥ تو نهٔ همچو[١] سیر در یك پوست — برگ تو[٢] چون پیازتو برتوست
یوسف تو هنوز در چاهست — کش نه‌هنگام[٣] افسرو گاهست
مهر نادیده ماه کی شود او — بنده نا بوده شاه کی شود او
بنده شو تا دمی زبون باشی — تابدانی که شاه چون باشی
بد و نیکت ز بیم و اومید است — شب وروزت زخاك و خورشید[٤]است
١٠ تو هنوز آنچنان نهٔ کز رنگ — از تو دین و خرد[٥] ندارد ننگ
هرچه ز آغاز دل برنج[٦] بود — عاقبت نازو[٧] عزّو گنج بود
چند تر دامنی ولاف و صلف — شرمسار ست آدم از تو خلف
تو بآدم[٨] بخلقتی مانند — ورنه از راه حق نهٔ فرزند
خلقتت[٩] هست خلقت آدم — لیك معنی آدمی مبهم
١٥ مادری را که رستمی زاید — درد زه در زمانش بگزاید[١٠]
گربه برشیر بچه[١١] باشد چیر — شیر درّد چو گشت‌روزی شیر[١٢]
گرچه آندم بود زگربه رمان[١٣] — گربه زاید بعطسهٔ[١٤] پس از آن
تو زموشان مدار طمع صلاح[١٥] — کانچه فاسق نباشد اهل فلاح

---

١ - س : تو توئی همچو ٢ - ل : بود تو ٣ - ب : نه هنگام ، م : بهنگام
٤ - س : زخاك خورشید ٥ - ل : دین ودولت زتو ٦ - س : ذل ورنج
٧ - ب : عاقبت باز ٨ - ، ب : زآدم ٩ - ض : خلقت ١٠ - کم : ساعتیش بگذاید ، خ : ساعتیش بگزاید ١١ - ل : چون شیرزاده ، س : بر شیرزاده
١٢ - س: روبه شیر ١٣ - س : رمان ، پ: زمان ، م: زبان ١٤ - ب : زعطسهٔ
١٥ - م: سلاح ، ب : صلاح

در دنیا نابودن به که بودن

یکجهانند زیر این افلاك — کام پرزهر وخانه پر تریاك[1]
تا دلت زیر چرخ گردانست — هرچه زی‌تو بدست نیك آنست
برگذر[2] زین سرای هزل‌وهوس — پای طاوس ساز و مهد مگس[3]
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید ۵
دل اگر میل سوی خود کردی — داد[4] کم کرده خوی دد کردی
کس ندیدی چنو یکی غمّاز — گرچه زر سوی او نمودی راز
کم نشین با مقامرو غماز — که برهنه‌ات کنند همچون راز
گرچه خود نیست درسرای مجاز — خام دست و دغا ده و کم باز
ای بسا رنگهاء او دیده — پس غرورش بجهل بخریده ۱۰
با غرورش مباش هیچ قرین — که برهنه‌ات کند ز دولت ودین
چارطبع‌اندرین دو رکن وسه‌حد — زاوّل کار تا بروز لحد
کرم را از ظهور نبود بود — که بسوزد ولیك نبود[5] دود
منهیان[1] تواند چون تندر — کشتی خشگ رو تر از استر
یا زخود یادباش یازو باش — بکند هم سزاش روزی[6] باش ۱۵
این همه خواجگان گربه طبع — که سگ نفس را شدند تبع
چون حباب ارچه زاب دلشادند — زود میرند از آنکه پر بادند
عمر کزسعی باد باشد وآب — سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دین است تا ابد همراه — که اجل سوی او ندارد[7] راه
عمر آنکس که پاس خود دارد — بر هنر پاسبان خرد دارد ۲۰

---

۱ - س : بی‌تریاك - این‌بیت درصفحهٔ ۲۸۵ هم آمده است ۲ - س : بگذری ، ل : بگذر ۳ - س: نه تماشای خرد برگ نه بس ، ض : پای طاوس بین و مهد مگس ، ل : مرترا آن سرای خلد نه بس ٤ - ل : دایه ٥ - ض : باشد ٦ - ض : روری ماش ۷ - ض : ندانند

اندر صفت صورت عالم

تو بگوهر ورای دو جهانی ‏ ‏ ‏ چکنم قدر خود نمیدانی

با زنان نیك هم نبردی تو ‏ ‏ ‏ با چنین زور مرد[۱] مردی تو

چه کمست ای بزرگ[۲] زاده ترا ‏ ‏ ‏ در گشاده‌ست وخوان نهاده ترا

٥ گرتو خودرا دراین سرای‌غرور ‏ ‏ ‏ از سر جهل و بخل[۳] داری دور

پنج نوبت زنی چوعقل و چوجان ‏ ‏ ‏ بر سر هفت چرخ و چار ارکان

ور قبای فنا بیندازی ‏ ‏ ‏ بقبیلهٔ بقای حق تازی[٤]

بر سه جانت بکن بشبگیری[٥] ‏ ‏ ‏ دو سلام[٦] و چهار تکبیری

آخشیجان و گنبد[۷] دوار ‏ ‏ ‏ مردکانند زندگانی خوار

۱۰ چه کنی در جهان بیم آرش[۸] ‏ ‏ ‏ زانکه[۹] بی‌پرسش‌است[۱۰] بیمارش[۱۱]

برگذر کین سرای پر وحلست ‏ ‏ ‏ نردبان پایه عمر و بام اجلست[۱۲]

هرکه برمتن این سرای رسید ‏ ‏ ‏ باز دستش[۱۳] بدیدگان بکشید



---

۱ - ی : روز مزد ۲ - ذ : این بزرگك ۳ - ی : راه‌نزدیك عقل ٤ - ل : بقای‌حق تازی ، م : بقای خود نازی ٥ - س : گر کنی بر جهان بشبگیری ،ذ: گر کنی برجهان‌توشبگیری ، ل : برسه‌جانب بکن بشبگیری ٦ - ك : ده‌سلام ، ذ : سه طلاق ۷ - س : این خسیسان گنبد ، ل : آخشیجان گنبد ۸ - س : بیمارش ، ض : تیمارش ، ل : جهان وتیمارش ۹ - ض : دانکه ۱۰ - ب : زانکه بس بی‌مزه است ۱۱ - س ، ب : تیمارش ۱۲ - س : نردبان پایهٔ غم و اجلست ، ب : غم وخللست ۱۳ - ض : باز پندش ، ی : باز دستش ،م: بارنبتش ؟ ١٤ - بیت زیررا نسخهٔ - خ - اضافه دارد

باب ثامن زگشت نه فلکست ‏ ‏ ‏ نیست عاقل که اندرین بشکست

جون ز قرآن گذشتی و اخبار
نیست کس را بدین نمط گفتار

جلد دوم

گردی ارلیستی بمن نبش
دیو قرآن پارسی لقبش
حدیقه

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

از گفتار

خواجه حکیم فرید العصر شمس العارفین بدر المحققین
صدر الطریقة قوام الحقیقة ملک الکلام
سلطان البیان خاتم الشعراء ذو اللسانین



ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی
رحمة الله علیه

بجمع و تصحیح
مدرس رضوی استاد دانشگاه

چاپخانهٔ سپهر

کتبی که بتصحیح و همت مصحح این کتاب چاپ شده است

اول - المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس الدین محمد بن قیس رازی (در اوائل قرن هفتم هجری) در سال ۱۳۱۴ شمسی بسرمایهٔ کلالهٔ خاور در ۳۹۰ صفحهٔ وزیری چاپ شده بهای هر جلد صد ریال

دوم - مجمل التواریخ پس از نادر تألیف ابوالحسن بن محمدامین گلستانه شامل وقایع سی و پنجساله بعد از نادرشاه (خاندان افشاریه و سلسلهٔ زندیه) باذیل زین العابدین کوه مره‌ای در ۴۳۲ صفحه پستی بها باجلد اعلا ۷۰ و متوسط ۵۰ ریال

سوم - تاریخ بخارا ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی ترجمه ابونصر قبادی و تلخیص محمدبن زفر در ۱۳۸ صفحه بها باجلد اعلا ۳۰ و متوسط ۲۰ ریال

چهارم - آثار علوی یا کائنات جو تألیف حکیم بزرگ خواجه ابوحاتم مظفر اسفزاری در حدود سنهٔ ۵۰۰ هجری در سال ۱۳۱۹ در ۷۲ صفحه پستی چاپ شده بهای هرجلد ۱۰ ریال است

پنجم - دیوان سنائی که ازروی نسخهٔ چاپی بامقابلهٔ ۷ نسخهٔ خطی قدیمی تهیه شده در هزار صفحه پستی بهای آن ۱۲۰ ریال است

ششم - اساس الاقتباس خواجه نصیرالدین طوسی بزرگترین کتاب منطق فارسی در ۶۰۸ صفحه وزیری باکاغذ و چاپ بسیار خوب بهای هر جلد آن ۱۰۵ ریال است

هفتم - دیوان سید حسن غزنوی شاعر شهیر قرن ششم هجری در ۴۶۰ صفحهٔ وزیری شامل چهار هزار وهفتصد بیت که از نسخ خطی و تذکره ها جمع آوری شده بهای آن ۱۱۰ ریال است

هشتم - حدیقه سنائی در ۸۱۰ صفحه وزیری و دو بخش



الباب الثامن

ذکر السلطان یستنزل الامان

یمدح السلطان الاعظم مالك رقاب الامم سلطان سلاطین العالم
یمین‌الدولة و امین‌الملة کهف الاسلام والمسلمین ابا الحارث
بهرامشاه بن مسعود نورالله مضجعه ٥

ای سنائی بگرد رضوان پوی — دَرِ آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن — که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنائی کم سنائی[1] گیر — با ثناء شه آشنائی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی — چون صدف پرگهر کند دهنی
نام او گر کند بکام گذر — راست‌چون گل‌شوددهان پرزر[2] ١٠
بردرش گر کسی مقام کند — عقل کلی بر او سلام کند
دل آن جان‌که مدح او گوید — جان آن دل گل بقا بوید[3]
همچو گل‌چون‌زجودش[4] آری‌نام — ریزهٔ زر شود سخن در کام[5]
همچو هدهد کنم زمین پربوس — تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد — کو زر و سیم در دهان دارد ١٥
همچو گل‌تازه‌روی‌وخوش‌بویست — پشت و رویش ببین همه رویست
از پی عدل شاه شاخ چمن — گل عمامه است و چرخ پیراهن
ازپی ملك چرخ[6] در تدبیر — ماه حکمست و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید — همه پنهان چرخ چون خورشید

---

١ - س : کم سنائی ، م : کم ازسنائی ، ی : توکم سنائی ٢ - پ : دهان شود پرزر ٣ - ر :حالی از دل گل بقا روید ٤ - ی : زدورش ٥ - ذ : ریزه ریزه زرت شود درکام ٦ - ذ : ازپی چرخ ملك

چرخ تمکین کنست[١] پایش را — شرع تلقین کنست رایش را
کرده[٢] یکسان بجدو حشمت خود[٣] — صفحهٔ[٤] تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملك را حزم و عزم[٥] او جوشن — راز چون روز پیش او روشن
ز آنکه سلطان عادل اعظم — ملك ودین را چو کرد باهم ضم
٥ کرد از آن نیزهٔ زبان باریك — دیدهٔ عمر دشمنان[٦] تاریك
گر فرستد بروم نامهٔ خویش — تو نبینی بروم یك بد کیش
چرخ را جود او گدای کند — بوم را فرّ او همای کند
ملك او[٧] نقشبند عدل و یقین — کلك او خامه دار معنی ودین[٨]
تیغ در دست پادشاه جهان — هم فلك رنگ وهم ملك[٩] فرمان
١٠ راز چون آشکار[١٠] نزدیکش — زان دل دور بین باریکش
چون خرد[١١] صدهزار گونه ش[١٢] رای — همچوجان در دو[١٣] عالم اورا جای
چون علی هم شجاع و هم عالم — نه چو حجاج باغی[١٤] و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان — روی او تختهٔ[١٥] مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع — صورت و سیرتش ظریف ورفیع
١٥ هر شهی کو ز جاه برماهست — بندهٔ خاك درگه شاهست[١٦]
ملك او پای بند دشمن اوست — کلك او دستیار باتن[١٧] اوست
همه چشمش بروی محرومان[١٨] — همه گوشش بسوی مظلومان
شاه ما گر[١٩] نشاط صید کند — عزم او پای گور[٢٠] قید کند
دشمنش دل نهاد بر کم دل — بی بها[٢١] رایگان خورد غم دل

---

١ - ب : تمکین دهست ٢ - ب : کرد ٣ - ب : وجد ، م: خود ٤ - م : صحفهٔ؟
٥ - ب: عزم وحزم ٦ - ر: دشمنان دین ٧ - ب: کلك را ، ج: ملك را ٨ - ب :
ملك را خانه دار معنی دین ٩ - م : فلك ١٠ - ذ : آفتاب ، ش : آشکار و
١١ - ب ، ر : چون فلك ١٢ - ل : کونش ١٣ - ب : همچو در دوز عالم
١٤ - ك : یاغی ، چ : طاغی ١٥ - ر : نسخهٔ ١٦ - ذ : ماهست ١٧ - م :
باتن ، ب : باطن ١٨ - ل : بسوی محرومان ، م : بسوی مرحومان ١٩ - ل :
شاه اگرچه ٢٠ - م : کوه ٢١ - ب : بی بها ، م : کی بها

صورت سهمش ار کمین سازد ز آسمان عدو زمین سازد
آن کسانی که در سرای غمان[1] مانده بودند بی‌سر و سامان
ذلت و غربت[2] و مهانت چرخ[3] می کشیدند از خیانت چرخ[4]
چون بدین بارگاه پیوستند از غریبی و غبن و غم[5] رستند
بست از بهر قدر خرمن برخ[6] بر گریبان روز دامن چرخ ٥
شب او گرچه مستمند بود از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرامست که بدو تند مملکت[7] رامست
صبح ملکش چو بردمید[8] ازشرق جز ثبات وبقا ندید از شرق
در رخ خسرو خرد مندان[9] خندهٔ کرد بی لب و دندان
ماه نو بود روی فرخ اوی خنده‌زدزان[10] سپهردررخ اوی[11] ١٠
صبح و مه زین سبب فزاینده‌ست ملك او زین دو روی پاینده‌ست
نه که چون آفتاب رخشانست نعل اسبش چو مه در افشانست[12]
رای[13] او همچو دین جهان آرای[14] و هم او همچو مه فلك پیمای
عزم او تیزرو بسان قضا حزم او دوربین تراز زرقا
پیش عدلش میان خلق جهان ظلم گشتست عدل نوشروان ١٥
تن او چون قمر فلك پیمای[15] جانش چون مشتری همایون رای
بر کشندهٔ فکندگانست اوی کار فرمای بندگانست[16] او
از پی گفت و کرد[17] دون وظریف گوش وچشمش شده چو عقل شریف[18]

---

١ - ب : خسان ، ك : جنان ٢ - ب : ذلت عزلت ، ر : ذلت وعزت ٣ - ل : مهانت او ، ض : اهانت چرخ ٤ - ل: خیانت چرخ ، ی : صیانت او ٥ - ذ: غبن غم ٦ - ل ، ر : چرخ ٧ - ل : که همه مملکت بدو ٨ - ل : در دمید ٩ - م: هنرمندان ١٠ - ب : خنده زد زان ، ل : خندهٔ زد ، م : خنده زان زد ١١ - ب : بررخ اوی ١٢ - م : درخشانست ١٣ - ر : روی او ١٤ - ل : جهان آرای ، م : جهان پیرای ١٥ - م : چون فلك قمر پیمای ، ی : چون قمرجهان پیمای ١٦ - ب : کارفرمای بندگانست ، م : وکادرانست ١٧ - م : از پی کرد گفت ، ل : از پی گفت کرد ١٨ - ب : دو عقل شریف

خصم‌شد[١] کورچون‌خردنگریست　　　ملك خندید چون قلم بگریست
دون که او را زمان[٢] گرفت زبون　　　تیغ سلطان برو بگرید خون
تیغ را بر عدو چنین گرمست　　　بر ولی فضل‌شاه‌ازو[٣] چه کمست
هر که یکدم[٤] نشست بر خوانش　　　عقل بر خاست از پی جانش
٥　از شمر آب هر کسی ببرد　　　چون بدریا رسد کسش[٥] نخورد
تا بجویست اگر چه خائن نیست　　　زاب‌جوی[٦] آبِ جوی ایمن‌نیست
چون بدریارسد زجوی وز دشت　　　ماغ هم گرد او نیارد گشت
که‌غریب[٧] ارچه ذوفنون باشد　　　هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند　　　هیچ غزنیجئی[٨] غریب نماند
١٠　خشك وزارا که[٩] کشت زاربود　　　هر کجا غول غوله دار[١٠] بود
اهل غزنین کنون بر آسودند　　　وز زیانی که بودِ بر سودند
هر که در دولت تو پیوستند　　　از غریبی و غبن و غم رستند[١١]
هر که از بهر شاه رنج کشید[١٢]　　　رنج او سوی خانه گنج کشید[١٢]
پس نه چون آفتاب شاه آثار　　　در افق گم‌شود[١٣] سلیمان وار
١٥　شاه کو تاج پر گهر جوید　　　گهر[١٤] تیغ را بخون شوید
بر در قصر شاه دین پرور　　　از پی نام و ننگ[١٥] و کسب‌هنر
تیغ داران چو نیزه وچو سنان[١٦]　　　همه برجسته و ببسته میان
کی نماید[١٧] بمرد نوك سنان　　　سایهٔ دوك و دو کدان[١٨] زنان

---

١ - ب : چشم شد　٢ - ل : اورا زبان ، ض : او را زبون　٣ - ب : بروی ازفضل شاه‌او ، ل : برولی فضل شاه‌او ، م : برولی فضل از او　٤ - ذ: یکره　٥ - ب : رسید کس　٦ - م : زاب جو　٧ - م : تا غریب ، ب : که غریب　٨ - ذ . غزنیچی ، ل : غزنین چنی ، ر : غزنیچنی ، ض : غزنینی　٩ - ل : خشك زارا که　١٠ - ب : غوله‌دار ، م : غول دار　١١ - ر : ذل اورستند　١٢ - ذ : کشد　١٣ - ب : کی‌شود ، م : کم‌شود　١٤ - ب : گوهر　١٥ - ب : ننگ‌نام　١٦ - ش : چونیزهٔ جوشان　١٧ - ر : که نماید　١٨ - ر : دو کدان ودوك - چهار مصرع این دو بیت در نسخهٔ - م - جابجا و بدین صورت آمده :

تیغ داران چو نیزه و چو سنان　　　سایهٔ دوك دو کدان زنان
همه برجسته و بیسته میان　　　که نماید بمرد نوك سنان

جان فدی کرده پیش شاه همه ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه بیگانه خویش شاه همه
خصم را از سنان گردون سوز[1] ‌ ‌ ‌ ‌ بنموده ستاره اندر روز
دست شه‌راد و با بسیچ[2] بود ‌ ‌ ‌ ‌ کابر[3] بی آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش[4] بدشمن آتش داد ‌ ‌ ‌ ‌ کابر[3] بر ابر سود آتش زاد
دست او آتشیست گوهر بار ‌ ‌ ‌ ‌ پای او همچو بحر گوهر دار ٥
آتش انگیخت در دل دشمن ‌ ‌ ‌ ‌ دست آن گرزگیر[5] قلعه شکن
درگه او پناه را شاید ‌ ‌ ‌ ‌ تخت او تاج[6] ماه را شاید
گر بروز مصاف و کین[7] باشد ‌ ‌ ‌ ‌ آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش زدآتش اندر گبر ‌ ‌ ‌ ‌ برق زاید چوساید ابر برابر
می نماید ز گرز کوه گداز ‌ ‌ ‌ ‌ وزخدنگ چو مرگ جان‌پرداز ١٠
گرزها ابرهای مرجان نم ‌ ‌ ‌ ‌ نیزها اژدهای آتش دم
اوست چون کوه پر ز زر عیار ‌ ‌ ‌ ‌ مایهٔ ابر خیزد از کهسار
اشهب اندرِ میان میدان تاز ‌ ‌ ‌ ‌ دُم عقرب ز زهره‌چوکان ساز[8]
بر گسسته طویلهاء گزاف[9] ‌ ‌ ‌ ‌ بر دریده مظلهاء مصاف
ملك بر خود بتیغ کردی راست ‌ ‌ ‌ ‌ خه بنامیزد اینت دل که تراست ١٥
نتوان گفت دلت دریا ئیست ‌ ‌ ‌ ‌ خلق را مأمن است و ملجا ئیست
مشتری تات پیش[10] تخت آید ‌ ‌ ‌ ‌ التماس ترا همی پاید[11]
ماه جاه[12] از پناه ملك تو برد ‌ ‌ ‌ ‌ زحل این حل وعقد بر توشمرد
آن چنان آمدی زراه سفر[13] ‌ ‌ ‌ ‌ که ز معراج روح پیغامبر[14]
دست در مغز مرکز سفلی[15] ‌ ‌ ‌ ‌ پای بر فرق عالم علوی[16] ٢٠

---

١ - ل : گردون دوز ٢ - ب : را دو بی‌بسیچ ، م : را دو با بسیچ ٣ - ر: ابر ٤ - ل : دست تیغش ٥ - ر : گرزدار ٦ - ب : تاج‌او تخت ٧ - ب: مصاف کین ٨ - ب : ازسردشمنانت چوکان‌باز ٩ - ب: طویلهابگزاف ١٠ - ذ: تاکه پیش ١١ - ل : باید ١٢ - ب : ماه جان ، ت : جاه جان ١٣ - ب : زراه و سفر ١٤ - ل : پیغمبر ١٥ - ر : اوست برمغز عالم علوی ١٦ - ر : مرکز سفلی

ناگذشته از آن طریق نفس[1] لشکر[2] شه گذشت از آن ره و بس[3]

زیر زیر آسمان برو[4] خندد کز پی رزم تو[5] کمر بندد

زار زار از فلك فرو ریزد[6] ماه اگر از درت[7] بپرهیزد

بختم امروز رهنمای آمد که ثناء تو ام[8] بجای آمد

٥ خدمت من بهشت را ماند حور زیبا سرشت را ماند

شاخ[9] طوبی است از همه رویی[10] شهر عیسی است از همه سوئی[11]

همچو مریم درو معانی من همه دوشیزگان آبستن

خود نماند نهان بر اهل هنر گوهر به بها ز مهرهٔ خر

اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه

١٠ مثل ابتدای دولت[12] شاه بود[13] چون یوسف و برادر و چاه

بود از آغاز[14] رنج وغم خوردن عاقبت گنج بود و بر خوردن[15]

آن فکندن بچاه بهر الم وآن بها کردنش بهژده[16] درم

قیمتش هژده قلب یا کم و بیش[17] واو ز هژده[18] هزاو عالم بیش

هر درم زو[19] چو عالمی آراست بود هژده[18] هزار عالم راست

١٥ گرچه ز اخوان هوان رسید اورا کار محنت بجان رسید او را

آخر الامر عالم و شه شد برسپهر شرف خور ومه شد

گرچه بودند شاه و مهتر او نه گدایان شدند بر در او

نه فکندند در مغاك او را نه کلاه آمد آن هلاك او را[20]

---

١ - ذ : هوس ٢ - ب : طاعت ٣ - ذ : ره پس ٤ - ت : سپر آسمان بر آن ، ض : سیر سیر آسمان برو ٥ - ر : رزم او ٦ - ل : گهر ریزد ٧ - ر : ازدرش ٨ - ر : که ثناء توام ، م : که پناه توام ٩ - م : شاه ١٠ - ل : شعر من همه روی ١١ - ل : شهرم ازهمه سوی ١٢ - ض : ملکت ١٣ - خ : هست ١٤ - ت : بود آغاز ١٥ - ذ : پروردن ١٦ - ذ : بهجده ١٧ - س : با کم بیش ، ل : بی کم و بیش ١٨ - ذ : زهجده ١٩ - خ : سردرم زان ٢٠ - س : نه هلاك آمد آن کلاه اورا

چاه دانست اگر همی اخوان[1]   نه همه چاه یوسف آمد آن[2]

مال ما رست چون گدای دهد   چاه جاهست چون خدای دهد

نه زلیخا زچهرهٔ نیکوش   بغلامی خرید و شد هندوش

پیر زن را بسوی دیدهٔ او[3]   خواجه آمد درم خریدهٔ او

نه عزیزش چو وقت جاه[4] آمد   بنده پنداشت[5] پادشاه آمد   ۵

این عطا چیست ، کار کارگشای   وین شرف چیست، لطف بارخدای

لطف حق گر بخاك پیوندد   آدم آنجا رود کمر بندد

سر آتش چو باد سار شود   آب ابلیس خاکسار شود

نه پیامبر که رخ[6] بیثرب داد   لشکر آورد و مکه را بگشاد

نه چو ره رفتنش نیاز آمد[7]   منهزم رفت و شاه[8] باز آمد   ۱۰

بی زیان[9] باز گشت سوی مکان   خود ز سیر[10] آفتاب را چه زیان

سوی هم[11] شهریانش اززن ومرد   تا عزیزش[12] نکرد جلوه نکرد

آسمان از سفر نمود جلال[13]   قمر اندر سفر گرفت کمال

آب ریزد زمانه گر[14] خواهد   کاب[15] روی فرشتگان کاهد[16]

از شمر در سفر چو بر گردد   چون شرنگ ارچه بد شکر گردد   ۱۵

بیخ شاخی[17] که لطف حق پرورد   کی ز دور زمانه گیرد گرد

بلبلی را که چرخ کرد عزیز   قفس ریش[18] دشمنش پر تیز

---

۱ - ر : ابتدا اخوان ، ب : جمله آن اخوان   ۲ - ر : انتها چاه یوسف آمد آن ، م : آمد از آن   ۳ - ر : بسوده دیدهٔ او   ٤ - ل : چاه   ۵ - ر : پنداشت و   ٦ - ب : نه پیمبر چو رخ   ۷ - س : نیاز آمد ، م : فراز آمد   ۸ - ذ : شاد باز   ۹ - چ : بی‌زیان ، ك : هرزمان ، ی : نی‌رمان   ۱۰ - م : زشیر ، چ: زتیر   ۱۱ - چ: هم سوی   ۱۲ - س: تاغریبش ، م: تاعزیزش   ۱۳ - س: ازسفر آسمان نمود جمال ، ر : آفتاب ازسفر نمود جلال   ١٤ - ب : آب گیرد زماه اگر ، م : آب ریزد زمانه گر، ر : آب بد از عفونه گر ، س : آب گوید زمانه گر   ۱۵ - ر: آب   ١٦ - س: ستارگان خواهد   ۱۷ - ذ: بیخ وشاخی   ۱۸ - ل : قفس چرخ و

نه فریدون گاو پروده | کرد شیر گرسنه را برده[1]
نه بکاوه بسعی[2] یك دو کیا | بستد از بیور اسب ملك نیا
بدهد[3] بهر مصلحت خسرو | خویشی کهنه را بدولت نو
نه سکندر بر معا دا را[4] | کشت دارای ابن دارا را
۵ کس مبیناد تا برستاخیز | آنچه شیرویه[5] کرد با پرویز
عزّ شاهی[6] بخصم خویش بماند[7] | هر که‌من‌عزّ بزّ[8] برخود خواند
ملك میراثیان نماننده است[9] | ملك شمشیر ملك پاینده است
ازشهان مر وراست درعالم[10] | ملك میراث و ملك تیغ بهم[11]
روی‌او بخت[12] از آن بکرمان کرد | تا عدو[13] را غذای کرمان کرد
۱۰ آمده سوی شهر و از مردیش | بوده[14] دادودهش‌ره‌آوردیش[15]
گرچو شب رفت چون نهار آمد | ور چو دی رفت چون بهار آمد
تاسوی شهر خویش باز نشد | دیدهٔ ملك ودینش باز نشد
شاه با رأفت آشنا باشد | متهوّر چه پادشا باشد
متهوّر تباه دارد ملك | وز تهوّر سیاه دارد ملك
۱۵ در تهوّر کسی فلاح[16] ندید | روی آرامش[17] و صلاح[18] ندید
کشوریرا دو پادشا فرهست[19] | دریکی تن یکی‌دل از دو بهست
یك جهان پشه را کُشد[20] برجای | روزگاو از دو پیل پهلو سای

---

۱ - ذ : مرده ۲ - ب : نه بکاوه وبسعی ۳ - ر : ندهد ٤ - م : برمعادارا ، س : پی معادارا ۵ - س : آنچه شیرو ٦ - ب: عزوشاهی ۷ - ذ : نماند ۸ - ل : هر کـه امن عزیز ، ذ : هر کرا من عزیز ، ب : هر کـه او من عزیز ۹ - م : نماینده است ۱۰ - س : از شهانشاه راست در عالم ۱۱ - م : ملك وتیغ ، ب : ملك تیغ ۱۲ - س : روی بختش ۱۳ - م : تاعدوی ، ل : که عدوی ۱٤ - ل : بود ۱۵ - س : ره آوردیش . م : جوان مردیش ۱٦ - ر : صلاح ۱۷ - ذ : روح وآرامش ۱۸ - ر : فلاح ۱۹ - ر : کشوریرا دو پادشاتبه است ، خ : کشوری از دو پاشاتبه است ۲۰ - ب : کشند

یك جهان دیو را شهابی بس — چرخ را خسرو آفتابی بس

خاك یابی[1] زپای تا زانو — خانهٔ را که دواست کدبانو

این مثل خانه راست[2] خود گفته — بدو کدبانوست[3] نـارفته

گرت باید شکسته سر ز زمین[4] — بیکی هره[5] بردو کره نشین

پیش او خصم را سراب شمر[6] — یا چو سیمـاب و آفتـاب شمر ٥

هرسرازوی[7] که تاج خواه[8] آمد — همچو شمع آتشین کلاه آمد

لعل کان را زسنگ کین داند[9] — مرد دون راز[10] مرد دین داند[11]

نیك داند زمانه ناخوش و خوش — ناقد چوب و عود[12] دان آتش

او بداند که شمع ملت کیست — او شناسد که اصل دولت کیست[13]

شیطان[14] را شناسد از سلطان — غیث[15] را باز داند از طوفان ١٠

پیش ازین گرچه مرد[16] پرور بود — نام بهرام نحس اصغر بود

شه چو همنام گشت با بهرام — سعد اکبر نهاد چرخش نام

پر گهر زان جمال چون خورشید[17] — دامن بخت و آستین امید

عالم پیر زو جوان گشته — دین ودولت بدو عیان گشته

بهم آورد زاصل واز پیکار[18] — ملك میراث و تیغ حیدر وار ١٥

هر که دریا زتف غبار[19] کند — ماهی ازتابه کی شکار کند

ملك بگذاشت[20] از خداوندی — جان نگهداشت از خردمندی

---

١ - ر : بینی ٢ - ب : خانه هست ٣ - ل : کدبانویست ٤ - ذ : سر بزمین
٥ - ذ : مره ٦ - م : چو آب شمر ، س : سراب شمر ٧ - س : سراوی
٨ - خ : که داد خواه ٩ - س : زسنگ کین دارد ، ب : نه سنگ لین دارند
خ: نه سنگ کین داند ١٠ - ل: دد دون را ز ،خ: مرددون را نه، کم: مرددنیانه
١١ - س : دارد ،ب: نه مرد دین دارند ١٢ - ب ، ناقد بیدوعود ،س: ناقدعود
وچوب ،م: چوب‌عود ١٣ - م، کیست ،س: چیست ١٤ - س: شیطان ،م: سرطان
١٥ - س : غیث ، م ، ب : عیث ١٦ - ج : مهر ١٧ - س : خرشید ١٨ - ل :
زاصل و ذات بکار ١٩ - ك : هر که دریا زکف غبار ٢٠ - ر : نکذاشت
، س : بگذاشت

جان نگهداشتن ز ملك بهست ‌ دُرِ دریا ز چوب فلك بهست

آرزو بود ملك را دل و داد ‌ آرزو در کنار[۱] ملك نهاد

دین و ملك[۲] او بهم فراز آورد ‌ جامهٔ شرع را طراز[۳] آورد

این تجمل[٤] چو شه تحمل کرد ‌ خاك‌را مال و آب را مُل[٥] کرد

٥ همچو مه در محاق وبا اعزاز[٦] ‌ شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملك‌او ملك روم[۷] وچین باشد ‌ من چو فالی زدم[۸] چنین باشد

چاکرش[۹] ارسلان و بك باشد ‌ ورنه بر در گهش دو سگ باشد

کینش‌ارسوی چین[۱۰] کندآهنگ ‌ اهل چین را ندانی از سترنگ[۱۱]

روح رفته فتوح نا مانده ‌ جسمها مرده روح نا مانده

۱۰ ملکش ازبهر عدل[۱۲] و دین باشد ‌ شه که حق پرورد[۱۳] چنین باشد

ای شهنشه ز روی استحقاق ‌ از پی[۱٤] ملکت[۱٥] همه آفاق

چون‌توئی[۱٦] راهمی‌نشاند[۱۷] چرخ ‌ تا بدانی که نیك داند چرخ

بر سرش برنهاد[۱۸] افسر ملك ‌ زانکه‌دانست[۱۹] کیست‌درخورملك

داد[۲۰]مردیش[۲۱] چترو ملك‌ونگین ‌ ازتو پرسم نکو نکرده‌ست[۲۲]این

---

۱ -س : هردو اندر کنار ۲ - ر : تیغ وملك ، ض درملك ۳ - ل : شرع بر طراز ، ض : شرع برفراز ٤ - ب : زین تجمل ، چ : این تحمل ٥ - ی : مال‌را مل ٦ - م :از اعزاز ، چ : وبا اعزاز ۷ - م : ملك وروم ۸ - ل : شه که حق پرورد ، چ : من چوفالی زنم ۹ - س : چاکرانش - این بیت در بعض نسخ بصورت متن است ودر بعضی نسخ دیگر بدین صورت :

خان و قیصر زاهل لك باشند ‌ ورنه بردرگهش دوسگ باشند

ونسخهٔ - م - هردو صورت را دارد ۱۰ - چ : ارشاه چین ۱۱ - خ : ازسر تنگ ، ض : از شبرنگ ۱۲ - ب : ملکتش بهرعقل ۱۳ - ب : هرکه‌حق پرورد ، ر : حق که حق پرورد ۱٤ - ر : وزپی ۱٥ - ل : مملکت ۱٦ - س : چتوئی ۱۷ - ذ : ستاید ، ب : صورتش را همی‌نشاند ۱۸ - س : برسرش برنهاد ، م : برسرت بر.. ، چ ، برسرحق‌نهاده ۱۹ - ب : زانکه داند که ۲۰ - س : داده ۲۱ - خ : مردیت ۲۲ - ل : بگوکه کرده است

چون گرفت[1] او بتیغ ملك[4] چو خور　　بخت گفتش[2] ز تخت[3] خود بر خور
از پی عدل و فضل شاهانه　　گور باشیر گشت همخانه
بال شاهین چو حال مرد بجشك[4]　　گنج شك[5] خالی آمد از گنجشك
ملك در ظل[6] چتراو از ناز　　کرده[7] خوش چار دست و پای دراز[8]
عدل از او با جمال و با آبست　　ظلم ازو رفته در شکر خوابست　٥
تخت چون دید روی شه خه گفت[9]　　بخت ربیّ و ربّك الله گفت
چون بدید اهبت جوانمردیش[10]　　ظفر آمد بخدمت[11] مردیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش　　با سه[12] حرفند از اوّل نامش
لاجرم زین سه دین[13] و بخشش و جاه[14]　　چون سه حرفست[15] بر دو عالم[16] شاه
همه اطفال چرخ را مادام　　چون دو حرفست از کرانهٔ[17] نام　١٠
جود دنیا و بخل[18] دین دارد　　بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا وسخا بجان[19] و بمال　　نه بقا بد دلش کند[20] نه زوال
با بهشتست خلق او انباز　　زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
کف او[21] چون ببخشش آر درای　　تو جهان بخش و بر جهان بخشای
گفت[22] در بذاه از پی بذلش　　ضاعف الله ملکه عدلش　١٥

---

١ - خ : گرفتی　٢ - خ : گفتت ، ر : گفتا　٣ - ض : ز بخت　٤ - ر : بزشک　٥ - ر : کنج تنک ، ب : کنج شك ، م : گنج شه　٦ - خ : ملك در زیر　٧ - ج : کرد　٨ - س : دراز ، م : فراز　٩ - ذ : روی شاه چو گفت ، ل : روی او خه گفت　١٠ - ج : ابهت و جوانمردیش ، م : اهبت و جوانمردیش ، س ، اهبت جوانمردیش　١١ - ب : پذیرهٔ ، م : خدمت　١٢ - پ : یاسه　١٣ - خ : زین سه حرف　١٤ - ت : و دولت و جاه ، ل : دانش وجاه　١٥ - خ : حرفند　١٦ - س : بردو عالم ، م : در دو عالم　١٧ - س : ازمیانهٔ　١٨ - س : جود دنیا و عز ، م : جود دینار و بخل　١٩ - س دروغا و سخا بجاه ، خ : دردعا و سخا ، ج : در دوعالم سخا بجان　٢٠ - ب : نه فزایش کند داش ، س : نه فزاید دلش کند ، ل : نه فنا بد دلش کند　٢١ - ج : گفت او　٢٢ - ب : گفته

شمس کان روی خوب دیده[1] چو ماه — گفت پس[2] لااله الاالله
آسیا گر ز خلق او پوید[3] — در زمان ز آسیا گیا[4] روید
بجهان داده زرّ کانی را — صدقهٔ جان و زندگانی را
تا که بگزید مرو را یزدان — خصم چون آسیاست سر گردان
٥ هست خصمش زبیم او مدهوش — آسیا وار بافغان[5] وخروش
هست خالی زعیب و نقص[6] وفضول — ملك محمود و خاندان رسول
این ز کعبه بتان برون انداخت — آن زبت[7] سومنات را پرداخت
کعبه وسومنات[8] چون افلاك — شد زمحمود وز محمد[9] پاك
از دو یك میر بی خرد باشد — در نیامی[10] دو تیغ بد باشد
١٠ هست شمشیر منفرد چون شیر — شیر وشمشیر چیست[11] شاه دلیر
پادشا خویش آتش و دریاست — خاك وخویشی او چو باد هواست
با دوشه ملك ودین سقیم بود — مادر ملك از آن عقیم بود
بیشتر زین مکش عنان فساد — که چنین است ملك[12] را معیاد
شه چو بر تخت ملك خویش نشست — دست او پای ظلم را بشکست
١٥ ملك با پادشاه فرّخ رای — می کشد دامن شرف[13] در پای[14]
قدح مهرشاه بر کف[15] او[16] — لشکر فتح ونصر درصف او[16]
زین قبل نوش میکند شب وروز — شربت مهر شاه[17] دین أفروز
شکر او شکر اهل روی[18] زمین — عرف[19] او ظرف وحسن[20] حور العین

---

١ - چ : مشرك آن روی شاه دید ، کم : شرك آن ، م : شمس کان روی خوب دید ٢ - چ : درزمان گفت ٣ - م : بوید ٤ - ب : ز آس کیمیا ٥ - ی : برفغان ٦ - ب : زنقص وعیب ٧ - ل: آن زکین ٨ - م : کعبهٔ سومنات ٩ - ب : وازمحمد ١٠ - م : دونیامی ١١ - ی : شیر شمشیر شاه و ١٢ - ی : وملك ١٣ - ض : فلك ١٤ - خ : بر پای ١٥ - خ : در کف ١٦ - م : اوی ١٧ - ذ : ملك شاه ١٨ - ب : شکراو سکر وامن اهل ، ل: شکر شکر وامن اهل ١٩ - م: عرف ، ب : غرف ٢٠ - خ : عزاوزیب حسن

فتنه وظام را کند درخواب ملك آبادرا چومست خراب
فتنه در خواب شد زصولت او عدل بیدار شد ز دولت او
عدل‌او جان فزا و غم کاهست فضل‌او همچو عمرجان خواهست
فرّو نام قدر ز[1]طلعت اوست فخر وعار قضا زخلعت[2] اوست
کند املا برای جان و تنش لعبت دیده نسخت سخنش ۵
در سخن لفظ او چوسحر حلال در جهان جوداو چوعذب[3] زلال
پیش رایش گران رویست قدر پیش حکمش تهی دویست حذر[4]
میوهٔ شاخ جود[5] او هموار بهمه جا رسیده طوبیٰ وار
زاید از خلق[6] اوچوگل زنسیم دست‌چون‌چشم[7]نرکس‌اززروسیم
هرکجا خلق شاه ما باشد یاد مشک خطا خطا باشد ۱۰
چون بقاء[8] بهشت پاینده ست نعمتش همچوتو[9] فزاینده ست
پای آنکس که ماند بر دراو تاج منت نهاد بر سر او
هرکه در کار[10]او پناه گرفت دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد خلود[11] خلد گشت از وجود او موجود
جان‌وجن[12] ظلمت‌است‌باحالش[13] رمل و نمل‌اندکست‌بامالش[14] ۱۵
سر رباید[15] ز دشمنان در رزم تاج بخشد بدوستان در بزم
بندیده ز دست وخم[16] کمند نه زر او نه جان دشمن بند[17]

---

۱ - م : فرو نام قدر ، ب : فرخاور زنور ۲ - ل : ز قامت ، ض : زخلقت
۳ - ل : چوعدل ٤ - س : پیش جودش گران دوست قدر پیش حلمش تهی دوست حذر ، خ : دویست حذر ۵ - ذ : شاخ دین ٦ - ب : زائد ازخلق ، م : زائر خلق ، ر : زائر از جود ۷ - ب : دشت چون چشم ، س : دست پرهم چو ، ذ : دست چون خشم ، چ : دست گل همچو ، خ : دست وسر همچو
۸ - ج : چو بقای ۹ - ب : همتش همچنو ۱۰ - ی : درگاه ۱۱ - ب . خلد و خلود ۱۲ - س : جان وجن ، م : جان وتن ۱۳ - ی : برجانش ۱٤ - ل : اندکیست برمالش ۱۵ - ر : سور یابد ۱٦ - ر : بنه دیده زدست وخم ، خ : نیست دیده زدست اوو ،ب: بندید. زدست اوو ، گم : نیست دیده ززخم او ۱۷ - ب ، خ : نه زراو نه‌جان دشمن ،س: نه زرای ونه پای‌دشمن ،ی: نه او ونه جان دشمن ، م : آورد جان دشمنان در

مال در جود چون سحاب دهد　　شوره را همچو گلبن آب دهد

نیست اندر سفر ببحر و ببر　　چون دل وصیتش[۱] ایچ پای آور

عادلی عیسی از وی آموزد　　عدل او چشم ظلم را دوزد[۲]

گنج را چشم زخم شد بذلش　　ظلم را گوشمال شد عدلش

۵ نیست با جودش از پی مقدار　　سیم بازار گرد را بازار

هست خواهنده خواه بخشش شاه[۳]　　نه چو شاهان عصر خواسته خواه[۴]

میر کنِ حرص و ظلم دارد تیر　　خوان مرا وراتو مورومار نه میر[۵]

جود و عدلی که در شه خوش خوست　　بازوی ملك را قوی نیروست[۶]

زامن[۷] او زیر پردهٔ تسکین　　محتلم گشته فتنهٔ عنین

۱۰ الف عدل او زلوح[۸] صواب　　الف داده میان آتش و آب

عدل او درسرای نفس و نفس　　آفت جغد و کرکس آمد و بس[۹]

که چو[۱۰] آمد همای شاه پدید　　جغد غزنی بچین و روم پرید[۱۱]

عرصهٔ خلد شد دل[۱۲] از دادش　　نافهٔ مشک شد گل از بادش[۱۳]

از پی عدل چون بخشم آید　　دلش اندر میان چشم[۱۴] آید

۱۵ که شد از عدل شاه شاه تبار[۱۵]　　گرگ بامیش دوستکانی خوار[۱۶]

خلق او مایهٔ ظریفانست　　عدل او دایهٔ ضعیفانست

ره برافکنده[۱۷] همچو معصومان　　عدل او بر دعاء مظلومان

---

۱ - چ : دستش ۲ - ب : ظلم بردوزد ، پ : دزد بردوزد ۳ - خ : وبخشش خواه ۴ - س : بخشش خواه ، خ : خواهش خواه ۵ - چ : نه مور ۶ - س : داروست ۷ - چ : امن ۸ - س : الفت عدل او زاوج ، م : الف عدل او زلوح ، ب : الف عدل او زراه ، ی : عنف عدل را ، ذ : الف را داد او زلوح ۹ - چ : آمد بس ۱۰ - ذ : گرچه ۱۱ - س : غزنین بچین و روم رسید ، ب : غزنین بروم وچین برسید ۱۲ - خ : عدل شد گل ۱۳ - س ، ت : دل ازیادش ۱۴ - ذ : خشم ۱۵ - ل ، پناه ، ر : باشد از عدل شاه ماه پناه ۱۶ - ل ، ر : دوستکانی خواه ، چ : دو ستکانی خوار ۱۷ - ب : ره برافکند ، چ : رهبر و کند

ابر ملکی که عدل بار شود — تیر ماه جهان بهار شود

کشوریرا که عدل عام ندید — بوم در بومش ایچ بام[1] ندید

شرع‌را دست یاری او دادست[2] — ملك را پای‌داری او[3] دادست[4]

گر فریب فناش نفریبد[5] — ملك از داد هیچ نشکیبد[6]

هرکه انصاف ازو جدا باشد — دد بود دد نه پادشا باشد ۵

عدل‌شه[7] پاسبان ملکت اوست — بذل او قهرمان دولت اوست

عدل بی‌بذل شاخ بی ثمرست — بذل بی‌عدل پای را تبرست

برزبانی که ذکر شاه[8] بود — میوهٔ ملك را چو ماه بود

از بهاء شه همایون پی — خاك غزنین شدست روغن خوی[9]

شد جهان تاشد او جهانبانش — چون نهانخانهٔ دل و جانش ۱۰

در نهانخانهٔ روان و دلش — از پی فر کل و زیب گلش

لوح محفوظ را مکان شد این — بیت معمور را نشان شد این

هست شاه از برای[10] مستانرا — دل فراخان[11] تنگ دستان را

چون ازو عدل و بی غمی نبود — خود چه‌سلطان[12] که آدمی نبود

عدل وقتی که شمع افروزد[13] — گرگ را گوسفندی آموزد ۱۵

بازوقتی که جور و[14] زور کند — دیده[15] شیر گور کور[16] کند

ایزد از[17] بنده راستی درخواست — دولت راست راستکان‌را راست

---

۱ - ج : برتراز نامش ایج نام ۲ - ب : دستیاری او داده است ، ل : دست یاراو یاداست ،س: دستیازاوداد است ،م: دست‌یاداو دست ۳ - ب: پایداری ، م : پای بند او ۴ - س: یاد است ۵ - ر : گرشکیبد فناش نفریبد ، ض : گرشکیب فناش بفریبد ۶ - س : دلت ازداد هیچ نشکیبد ،ب : دولت از داد هیچ نشکیبد ، و : دلش ازداد ایچ نشکیبد ۷ - خ : عدل او ۸ - ر : که‌عدل‌شاه ۹ - ل : روغن جوی ، خ : روغن دی ۱۰ - م : مست شاه از برای ۱۱ - ب : دل فراخان و ۱۲ - ب : خود نه‌سلطان ۱۳ - ب : شمعی افروزد ،ج: شمع بفروزد ۱۴ - س : که جور و ، م : که‌جور ۱۵ - س : سینهٔ ۱۶ - ض : وگورکور ۱۷ - س : باری از

پادشاهی که راست رَو نبود | زرع باشد ولی درو نبود
عدل‌این‌شه چورفت‌درصف‌جنگ | تیغ‌را سبز جامه کرد از رنگ[۱]
از شرف یافتست چون حیوان | چوب منبر ز خطبهٔ اوجان
کشته[۲] دیو ستنبه را از تاب | گوهر[۳] چتر او بجای شهاب[٤]
٥ چون ز فتراك بر گشاد کمند | دشمنان ماند[٥] از فزع دربند
از پی کسب بخشش و[٦] جاهش | بوسه آلود[۷] چرخ شد راهش
ملکان را ز بهر زیب و فرش[۸] | بوسه جائی شدست ره گذرش[۹]
شد ز بوس[۱۰] شهان بدر مثال | خاك درگاه او هلال هلال[۱۱]
ابر و دریا غلام کف ویند | وز وفاقش همیشه راست پیند[۱۲]
۱۰ کان و دریا برش بود درویش | بخشش او ز هردو باشد بیش
از پی رفعت و کمال جلال[۱۳] | وز پی زینت جمال جلال[۱٤]
بوسه چین[۱٥] آفتاب در ره او | خاك روب آسمان ز درگه او
چرخ اوّل زمین آخر او | جان باطن شعار ظاهر او
از پی رتبت[۱٦] قبول وردش[۱۷] | در برو بردرند نیك و بدش[۱۸]
۱٥ چون‌شود[۱۹] ملك‌پای[۲۰]سر کنداو | چون بیفتد زمانه بر کند او
سعی او بازوی دلیرانست | سهم او پوز بند[۲۱] شیرانست

---

۱ - س : سبزجامه کرد ازننگ ۲ - ب : کشت ۳ - س : گوهر ، م : گهر
٤ - ر : سحاب ٥ - ت : دشمنش ماند ، خ : دشمنان مانده ٦ - س : کسب
بخشش و ، م : کسب و بخشش ۷ - م : بوسه آلوده ۸ - س : جاه فرش ، خ :
جاه وفرش ۹ - ل : شدست خاك درش ۱۰ - ب : شد زبوسهٔ ۱۱ - ل :
بسان هلال ۱۲ - ج : در وفاقش براستی چو ویند ،ی: وزوفایش زشرم غرق
خویند ۱۳ - ب : رفعت جلال وکمال ،ر: رفعت کمال و جمال ۱٤ - ب :
جلال وجمال ، ر : جلال وکمال ۱٥ - ذ : خوشه چین ، م : بوسه چین ۱٦ -
م : ازپی رتبت و ، ل : از پی زینت ، س : ازپی رتبت ۱۷ - ج : قبول درش
۱۸ - س : بردر ودر برند ، ج : در برو بردرند خیر وشرش ۱۹ - ر : کند
۲۰ - ذ : پای ملك ۲۱ - س : برزبند ، کم : پای بندت

در خطا دیرگیر و زود گذار[1] | درعطا سخت‌مهر وسست[2] مهار
مأمنش مسکن[3] صبیح ودمیم[4] | خاطرش ناقد کریم و لئیم[5]
همره عزم او مسدّد[6] رای | باعث حزم او مشید جای[7]
شنوا کرده گوش جذراصم[8] | از صلیل و صریر تیغ وقلم
همه عالم وراشده بنده | مرده گردد ز جود او زنده ۵
گلبن عقل[9] شاه در تدبیر | چون شکوفه‌ست در جوانی پیر
آفتاب از جمال او خجلست | زردی رخ گوای[10] دردِ دلست
خود ندیدند بر سر گاهی | سال پیمودگان چنو[11] شاهی
سردندانش را چو شد[12] خندان | بنده شد دهرش[13] از بُن دندان
ملك بر روی خطبهٔ شهِ داد[14] | ظلم را سه طلاق بائن داد[15] ۱۰
اینت[16] دولت که دولتش دارد | که همی[17] خدمتش بنگذارد[18]
حبذا زان جمال دهر آرای | مرحبا زان سپهر قلعه گشای
خاصه وقتی که درمصاف بود | پای او بر دماغ قاف بود
زیرران[19] تیغ‌دست‌خنجر گوش[20] | اشهب تیز[21] سیر پیکان کوش
بتوان[22] زد ز پشت او نخجیر | که‌بتك زو برد همه تشویر[23] ۱۵

---

۱ - س : دیربند زود گذار ، ب : دیر بندو زود گذار ، چ : ازخطا بند بند دیر . . ۲ - س : سخت مهرسست ۳ - ر : مسکنش مأمن ٤ - ذ : صبیح و ذمیم ، ب : ضعیف ودمیم ، خ : ضعیف ویتیم ۵ - ب:لئیم و کریم ٦ - خ : مشید ۷ - ذ : مشدد جای ۸ - س : جذرواصم ۹ - م : عدل ، س : عقل ۱۰ - س : گواه ۱۱ - ر : چو او ۱۲ - خ: سین دندانش چونکه‌شد ، چ : چون بود ، س : سر دندان را چو شد ۱۳ - ب : دهرش ،م: دهر ۱٤ - س : خسرو شه داد ، ب : شهزاد ، خ : بروی چو خطبهٔ شهداد ۱۵ - چ : با این داد ، س : ناگه‌داد ، ذ : کابین داد ،ض: یکره‌داد ۱٦ - ب: اینت ، م : آنت ۱۷ - خ : که همین ۱۸ - چ : نه بگذارد ۱۹ - خ : گرد ران ۲۰ - ب : خنجر و گوش ۲۱ - ب : اشهبی تیز ، ذ : اشهب‌تیر ۲۲ - چ : نتوان ۲۳ - ب : برد همه تشویر ،م: بود همه تقصیر

دست‌وپایش چو صبح کزشب‌تار[١] بدمد[٢] گاه روز وقت بهار[٣]

مرکبش هیأت فلك دارد که بر اعداش خاك می‌بارد[٤]

گوی زن باد پای آهن سم از سران سران بپای و بدم[٥]

دشمن‌ودوست‌راچونحس‌وچوسعد شنه‌وشانه[٦] را چو گرد و چو رعد

٥ گرچه کشتی زآب دارد ُسر[٧] اسب او کشتیست هامون ُبر[٨]

کشتی از آب ساخته مفرش اسب او کشتیست[٩] دریاکش

سوی پست[١٠] از فراز همچو قدر سوی‌بالا زشیب[١١] همچو شرر

سم[١٢] او همچو سهم کشتی دار[١٣] کوه را با زمین کند هموار[١٤]

پای او دست مرگ را ماند که کسی زو گریخت نتواند

١٠ دارد از دیده[١٥] مهره بازی خو چشم‌بد دورزان دو چشم نکو[١٦]

گر بپر ّ و بفر ّ همای[١٧] بود پرش او[١٨] بدست و پای بود

کم نبود ازمبارزی در جوش که‌سپر پشت بود وخنجر گوش

گاه تك از جهان بر آرد گرد بر زر جعفری کند ناورد

سرش از ِقبلهٔ[١٩] هوا دلشاد دمش[٢٠] از ُقبلهٔ زمین آزاد

---

١ - م : در شب تار ٢ - ذ : بدهد ٣ - خ : نهار ٤ - ج : وزبهی‌صورت ملك دارد ٥ - ذ : از سر سروران بپای‌و بدم ، ت : ازسر آن سران .. ٦ - س : شبه و سایه را چو گرد ، ب : سینه و شانه‌اش چو برق ، ل : سینه و شانه راچو گرد ٧ - ج : برآب‌داردمر ،ك: زآب‌داردسر ، ب : برآب‌داردسر ، کم : بر آب داردبر ٨ - س : اسب شه کشتی‌استدریا بر ، ذ : کشتی است هامون در ٩ - ل : آب او کشتی است و ١٠ - ب: سوی پشت ، ذ : سوی شیب ١١ - س : زپست ، ذ : زپشت ، ی : بالا دو یده ١٢-م : سهم ، ب : سم ١٣ - س : همچو دهر گیتی دار ، ب : همچو و هم گیتی وار ، ض : همچو سهم گیتی وار ، ر : سم او همچو سهم گیتی دان ١٤ - ر : که کند کوه بازمین یکسان ، ك : کوه را باز می کند هموار ١٥ -پ : دیده و ١٦ - ذ : ازآن جمال نکو ١٧ - ب : گر بکر و بفر ،خ: گر بپرد بفر ،م: گر بپروبفر ، س : گر بپرد بپرهی ؟ ١٨ - س : پرش او ،ل: بارهٔ او ،ر: بارهٔ شه‌خ:یارهٔاو ١٩ - خ : قله ٢٠ - ی : دلش

پشت‌هامون کند چوروی کشف[۱] — روی گردون کند چو پشت صدف[۲]

تخت ملکست و مسند شاهی — کوه ازو پر پشیزهٔ ماهی[۳]

نکند وقت حمله اندیشی — سایهٔ او برو همی[۴] پیشی

مانده از چا پکیش در دوران — کار بندان آسمان حیران

سوی پستی رونده همچو رمال[۵] — سوی بالا دونده[۶] همچو خیال ۵

دیدهٔ دل درو نکو نرسد — سایهٔ او هم اندرو نرسد

سوی آن[۷] بحر موج کشتی رو — سفر راه کهکشان بدو جو

من درو[۸] دیده ام که‌از پی‌سود — تا ابد هم چنانش خواهد[۹] بود

این‌چنین مرکبی چوچرخ انگار — تا برویست شهریار سوار

فی‌خصاله و فضیلته ۱۰

عرش اگر بارگاه را زیبد — شاه بهرامشاه را زیبد

شه بپشت[۱۰] حقیقت اعجاز[۱۱] — نه زروی[۱۲] گزاف و راه مجاز

هست چرخ ارچه هرزه[۱۳] دوران نیست — هست قطب ارچه تنگ‌میدان نیست

هست ازاین روی سال وماه مقیم — نه زرای سخیف و طبع سقیم[۱۴]

روز و شب بانماز وبا روزه — پاسبانان بـام پیروزه[۱۵] ۱۵

تا شود هم ز عدل[۱۶] و جاه ملك — کمر کوه چون کلاه ملك

اجل‌از عدل[۱۷] اوست‌مرگ طلب — خرد از علم‌اوست برگ طلب[۱۸]

---

۱ - ب: هدف ،م: کشف ۲ - ب : کشف ۳ - ب : بربشیزهٔ‌ماهی ،ج: پرپشیزه و ماهی ٤ - ب : همی برد ٥ - س : رسیده همچومحال ، ر : رسنده همچو رمال ، ج : رسنده‌همچومحال ، ی : رسیده همچو رمال ،م:همچوجبال ٦ - س : دونده : ل : رونده ،خ: دویده،م:رسیده ۷ - ر: نزدآن ۸ - و: ازو ۹ - ب : همچنین بخواهد ، ل : همچنینش خواهد ۱۰ - ب : شه به‌ثبت ۱۱ - خ : و اعجاز ۱۲-ل : که زروی ۱۳ - ب : ازچه بیش ١٤ - ل : نه زرای نحیف و طبع سقیم ، م : نه‌زراه سخیف و طبع لئیم ، ب : نه زرای سخیف و طبع سقیم ۱۵ - ب : بام فیروزه ، س : چرخ پیروزه ۱٦ - ب : هم زنام ، س : همچو عدل ۱۷ - خ : اجل ازنام ۱۸ - س : خرد از برگ اوست علم طلب

عدد نام اوست هر که نبشت — هشت بهرامشاه و[١] هشت بهشت

بهر هم نامی شه خوش نام[٢] — سرخ رویست بر فلك بهرام

ازپی شرع و ملك[٣] بسته کمر — بیش علم علی و عدل عمر

از پی دوستان بگاه جدال[٤] — چون[٥] شود پشت دشمنش چون دال[٦]

٥ عزم او تیغ ملك را ظفرست — حزم او تیر مرگ را[٧] سپرست

زیر حکمش برای جان و جهان — صد هزاران دلست و یك فرمان

سست پای از نهیب او سیحون[٨] — نرم گردن بحکم[٩] او گردون

بکند ار بخواهد[١٠] از یك مشت — شکم خصم طبل ومهرهٔ[١١] پشت

برگ سازنده از دودست چومیغ — مرگ سوزنده از زبان چوتیغ

١٠ روح تازه شود ز دیدارش — مرده زنده شود ز گفتارش

سیرت[١٢] انبیاست سیرت او — حبذا سیرت و سریرت او

مهدی وقت و عیسی حالست[١٣] — روزوشب درجدال دجّال است[١٤]

بهر بازوش از خط تقدیس — ظفر و فتح گشته حرزنبیس[١٥]

سیرت او روان صورت چین — سطوت او ستون خیمهٔ دین

١٥ من چگویم که خود دراحکامش — دولت از چرخ داد پیغامش

که چو تو خسروی زبهر سریر — کم نشاند قضا و حکم[١٦] قدیر

عرش و کرسی که است[١٧] ازاندازه‌ش — روز روزی کم است از آوازه‌ش

گرز اورا فلك[١٨] خمیده کشد — رایتش را فلك بدیده کشد

---

١ - م : هست بهرامشاه ،ل: هشت بهرامشاه و ٢ - س : شه بهرام ٣ - ب : ملك و شرع ٤ - خ : بگاه جلال ٥ - ب : چون ، م : خون ، ض : خم ٦ -ض : چون دال ، خ : چو هلال ،م: چو دوال ٧ - س : ملك را ٨ - س : سیحون ، م : جیحون ٩ - ب : نرم گردون زحکم ١٠ - چ : شکند گربخواهد ، ل : بکندگر بخواهد ١١ - س : طبل ومهرهٔ ، ی : طبل خصم مهرهٔ ١٢ - چ : سنت ١٣ - س : حالیست ١٤ - س : دجالیست ١٥ -ب : نویس ، م ، س : نبیس ١٦ -ب: قضای حکم ١٧ - س : که‌هست ،م: که است ١٨ - ب : جهان

چرخ بیند چو بازوی[۱] چیرش — رخت بر گاو بر نهد شیرش

شه چو شد بر شکار شیران چیر[۲] — شیر گردون شود ز شیری سیر

اخترانی[۳] که حال گردانند — تیغ او را اجل گیـا دانند[٤]

تیغ او بر عدوست رستاخیز — شیر شمشیر[٥] او بدید گریز[٦]

سایهٔ تیغ شاه بر چیپـال — هست پیوسته مهترین[۷] اهوال[۸] ٥

آفت[۹] جان دشمن آن تیغست — راست گوئی که مرگ رامیغست[۱۰]

گوئی اهل وجود و اهل[۱۱] عدم — هست در تیغ شاه هردو بهم

عدد کشتگان تیغ ملك — ذرهٔ[۱۲] تیغ با ستیغ ملك

ذرّهٔ تیغ[۱۳] شاه با صولت — عدد خلق کشت در خلقت

گه[۱٤] بخندد بدست شاه درون — گاه بر دشمنانش گرید[۱٥] خون ۱۰

از تف بیلك شه کشور — شاه مرغان بیفکند شهپر[۱٦]

ور سر گرز او زمین سپرد — جوشن ماهی[۱۷] ثری بدرد

نیزه را[۱۸] شاه اگر بجنباند[۱۹] — مرگ آسوده را برنجاند

هرکه او خصم شهریار بود — مور گردد اگر چه[۲۰] مار بود

برگرد ار بخواهد او آسان[۲۱] — آسمان را طبق طبق بسنان[۲۲] ۱٥

تیغ هم نام او چو کین توزد — کین گذاری[۲۳] ز تیغش آموزد

خنجراو چو قاف کاف[۲٤] شود — قاف ازآن بوی نافه ناف[۲٥] شود

---

۱ - ب : چون دیدۀ بازوی ، م : چون بازوی - کلمهٔ (دید) از نسخهٔ - م - افتاده است ، س : بیند چو بازوی ۲ - خ : شیر دلیر ۳ - ض : اختری را ٤ - س : دانند ، م:خوانند ٥ - م : وشمشیر ٦ - پ : بدید و گریز ، خ : ندیده گریز ۷ - ب : مهترین ، م : بهترین ۸ - ل: اموال ۹ - ب : آتش ۱۰ - ب: مرکز آمیغ است ۱۱ - چ : وجود اهل ۱۲ - م : ذروهٔ ۱۳ - خ : جوهر تیغ ۱٤ - س : کی ۱٥ - ب : دشمنان بگرید ۱٦ - س : شهپر ، م : شه پر ۱۷ - ر : ماهی ۱۸ - ب : نیزه را ، م : نیزهٔ ۱۹ - ب : بجنباند ، م : بپیچاند ۲۰ - م : مور او گردد ارچه ۲۱ - س : برگرد ار بخواهد از دل و جان ، ب : بخواهد او بسنان ۲۲ - ب : آسان ۲۳ - ب : کین گزاری ، ی : کین نوازی ۲٤ - س : خنجر اوقاف شکاف ۲٥ - م : ناف ناف ، س : قاف از آن بوی نافه ناف

ز ابر شمشیر ملك بارنده | چون ملك را نگارنده
گر بخواهد زتیغ[1] موسی وار | خشك رودی کند زدریا بار
بر کشد دست شاه دین پرور | ناخن پای دشمن از رگ سر[2]
بر کشد عکس تیغ سینه درش[3] | دلق کیمخت کرکدن[4] زسرش
٥ خنجرش روی‌روزو[5] ملك‌افروز | بیلکش رای سوز وایلك[6] دوز
ازسنانش آنکه جنگ رای کند[7] | همه تن پر دهن[8] چو نای کند[9]
گرز او تا بدید بر هامون[10] | مهره پاش است[11] گردن گردون
زخم گرزش نمود[12] در یکدم | کشته و گور کرده[13] هردو بهم
صفت گرزش ار کنند ادا | کوه‌را دم فرو شود ز صدا
١٠ مرکبش چون جزازپی‌حق نیست | اشهب وادهم است ابلق[14] نیست
روزمیدان[15] چودردل آردرای[16] | سر قارون[17] کندچو دست ازپای
هیبت[18] گرز وتیر[19] اودرجنگ | چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست و تیغش قضا شمار و قدر | تیر ورمحش بسان شمس و قمر
چون تك اشهبش بتاز آمد[20] | عرب اندر عجم فراز آمد[21]
١٥ زانکه[22] بادبوریك تك[23] اوست | دود آتش[24]زرشك يك‌رگ[25] اوست

---

١ - ب : بتیغ ٢ - خ : دشمنان از سر ٣ - س : ردش ، ج : بسته ورش
٤ - ب : کرکدان ١٥ - ر : روز روی ، س : هست روی ، ل : روز روی و
٦ - ج : رای ساز ایلك ٧ - ب : جنگ رای کند ، م : چند رای بود
٨ - س : دهان ٩ - ب : کند ،م: بود ١٠ - ج : درهامون ١١ - ل : پاسست
١٢ - ب : نموده ١٣ - س : گور کنده ، م : گور کرده ١٤ - م : اشهب ادهم
است ابلق ، ل : اشهب وادهمش چوابلق ١٥ - ب : جولان ١٦ - ض : رای
، م : پای ١٧ - م : قارن ١٨ - س : هیئات ، م : هیبت ١٩ - ب : تیر
وگرز ٢٠ - ب : بتازآید ٢١ - ب : آید ٢٢ - ر : دانکه ٢٣ - م :
يك رگ ، ب : يك تك ٢٤ - ب : دود آتش، م : دود و آتش ٢٥ - م :
يك تك ، ب : يك رگ

مهد او بر فراز پیل جموح — کوه جودیست[1] بر سفینهٔ نوح
چون بخصمش پیامی آمد[2] ازو — دم فرورفت وجان برآمد[3] ازو
جان که از[4] پیش تیغ او گذرد — همچو زنگی در آینه نگرد
همت شاه چون بخیز آمد[5] — از شبش روز رستخیز آمد[5]
آنکه با تیغهاء[6] هند نژاد[7] — هندرا[8] همچوطبع خویش گشاد[9] ۵
روم وچین‌را چووقت آن آید — چون‌دل‌ودست‌خویش[10] بگشاید
لو هووری[11] زبس که درغم‌بود — راست ماتم سرای آدم بود
نکند قصد هیچ خصم[12] زبون — که زمردار کس نریزد خون
خصمش از بیم او گه پیکار — نقش روی[13] سپر کند زنهار
این بود چاره‌اش گه زلزال — که زهیبت زبانش گردد لال ۱۰
هرکه برباد او ننوشد می — خنجرش خنجری کند[14] بروی
شود ار دست بر نهد بکمان — چرخ ازبیم چرخ[15] او حیران
خصمش اردم[16] زند زپیکانش[17] — ره[18] نماید زه گریبانش
جور[19] چون دور چرخ[20] دم‌دردم — کار چون زلف‌یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز — اسبشان خامه گوش[21] ورنگ‌آمیز ۱۵

---

۱ - س : کوه چون دشت ۲ - س : پیامی آمد ، م : پیامبر آمد ، و : پیمبر آمد ۳ - ب : رفت برنیامد ٤ - س : جانش‌از ۵ - ل : آید ٦ - م : ازتیغهاء ۷ - م : هندوزاد ۸ - س : همه را ،ض: سند را ۹ - ر : تیغ خویش کناد ، ل : تیغ خود بگشاد ۱۰ - م . دست‌نیزه ،س: دست خویش ، چ : دل دوست نیزه ، خ : دست‌هردو ۱۱ - س: لو هوری ،ذ: لوهواری ، ر : لوهووری ، ل : بود سوری ، خ : جان خصمش ۱۲ - ض : خلق ۱۳ - ل : نقش دورئ ۱٤ - س : خنجرش حنجری شود ، ل . حنجرش خنجری کشد ۱۵ - ب : زان‌نیم چرخ ۱٦ - س : خصم گردم ۱۷ - چ : بپیکانش ۱۸ - م : زه ، س : ره ۱۹ - ل : حور ، م : جور ۲۰ - س : دورخویش ۲۱ - س : خامه کوش ، ب : جامه کوب ،م:خانه کوش

بهررنگ و نوا و جامه برگ[١] همه‌نقش و نگار خانهٔ[٢] مرگ
ازدل[٣] هندوان رمیده حیات ترك ترکان شمرده در درکات[٤]
خصلت زشت گرگ در رمشان[٥] حق غماز یار بر[٦] همه شان
رحمتی[٧] بوده آب و گل همه را زحمتی[٨] گشته جان ودل همه‌را
٥ برسر ازتیغ[٩] او زعشق علم[١٠] جانشان‌بوسه زن رود چو[١١] قلم
گرچه‌چون کوه سنگتن[١٢] بودند پیش او آهنین کفن بودند
کرده[١٣] ناگه زفر تاج و کلاه[١٤] شاه بهرامشاه رامشگاه[١٥]
فتنه را آب ریخت بر آتش زان که اوبار مار دریا کُش[١٦]
بردل ازبیم وهیبت[١٧] شه شان[١٨] کمر کوه شد کمر گهشان
١٠ بوده فرزند خصم را[١٩] باثر زادن ومردنش بهم چو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند بچهٔ خصم را یتیم کند
چون‌شه آهنگ‌سوی‌ایشان[٢٠] کرد جمع صدساله را پریشان کرد
شد[٢١] چو باعدل شهریار عدیل خوش هواهم چوسدرهٔ جبریل[٢٢]
عدل‌چون[٢٣] برجهان[٢٤] امیر شود آهو ازشیر سیر[٢٥] شیر شود

---

١ - س : مهد ریگ ونوا وجامه زبرگ ،ل: همه رنگ‌وهوا وجامه و برگ ،ب : همه رنگ نوا و جامهٔ برگ ، چ : مهرتو رنگ و جامه همچون برگ
٢ - ب: نگارخانه ،چ: همه نقاش تیره خانهٔ ،ی: نقش نگارخانهٔ ٣ - ب : ازدل ، م : زدل ٤ - ب : دردرکات ، م : ذ : در ترکات ٥ - س : در رمه شان ، م : دررمشان ٦ - کم : خس غماز یار بر ، س : حس غمازبادبر ،ر: حس غماز یاور ، چ : حسن غمازیان بر ٧ - خ : نعمتی ،ی : زحمتی ٨ - س : رحمتی
٩ - س : برسر تیغ ١٠ - م : الم ،س ، وبقیه نسخ : علم ١١ - س: روان‌چو
١٢ - س : مشك تن ١٣ - س : کرد ١٤ - چ: تاج کلاه ١٥ - س : رامش‌گاه ١٦ - س : خاك آن بام پای دریا کش ، ب : زان ره آموز ابر دریا کش ،ل: خنجر بادفعل‌دریا کش ، ر : خنجر مارفعل ١٧ - ب : ازتیغ‌وهیبت ، ی : از تیغ هیبت ١٨ - خ : ازشه شان ١٩ - س : کرده فرزند خویش‌را ، ب : کرده فرزند خصم‌را ٢٠ - م : سوء ایشان ٢١ - ل : شه ٢٢ - م: چو بندهٔ جبرئیل ، ب : همچو سدرهٔ جبریل ٢٣ - و : عدل‌او ٢٤ - ی : برهوا
٢٥ - چ: آهو از شرسیر

ارم ازامر[۱] اوست هفت جحیم — حرم[۲] از امن اوست هفت اقلیم

خصم زادش[۳] زبیم اهریمن[٤] — جان برشوت پذیرد اندر تن

خصم در پیش گرزش ارملکست — همچو دنبال کژدم فلکست

دشمنانش بروز کین[٥] و نبرد — چون زن مستحاضه گردد مرد

ار همه[٦] اورمزد و کیوانند — جمله حیران[۷] چو نقش ایوانند

عزم شه کامران چو گردون بود — خصم شه[۸] پی‌سپر چو هامون بود

خصم اگر داد پشت هیچ مگوی — کز زمین‌پشت به ز گردون روی

مغز را حزم شاه‌خواب[۹] ببرد — آب را عزم[۱۰] شاه آب ببرد

تا بدید آتش ملك[۱۱] سیحون — هم‌برآن آب‌نیست آب اکنون

نوك رمحش بمانده تامحشر[۱۲] — فرجهٔ در میان خصم و سقر

رای رایان بتیغ کرده[۱۳] قلم — نیزه از شیر کرده[۱٤] شیر علم

تو خبر داری ارنه آگاهی — زان مصاف و صف شهنشاهی

صفت او در آن صف ناورد — زن باموبه[۱٥] به کند از مرد

هر کجا شاه ما بتافت عنان — شیر رایات او شود همه جان

هرچه از جان دشمنش کاهد — همه در جان شه بیفزاید[۱٦]

تربت غزنه تا بنا افتاد — این چنین شاه را ندارد یاد

فی صفة سهمه و اقباله

از مدد نیزه[۱۷] نیزه بود آن روز — تیر پروین ربای[۱۸] جوزا دوز

---

۱ - و : دژم‌ازبیم ، س : آدم از امر ، ب : ارم ازبیم ۲ - س : خرم ۳ - چ : رادش ، خ : ملکش ٤ - ب : آهر من ٥ - ر : دشمن او بروز جنگ ٦ - س: گرهمه ۷ - س: همه‌حیوان ۸ - ب : دشمنش ۹ - م : آب ،ب: خواب ،س: عزم شاه خواب ۱۰ - س : حزم ۱۱ - ب : آتش سنان ، س : آتش فلك ۱۲ - س : بی‌محشر ۱۳ - س : کردو ، ب : کرده ۱٤ - ب : نیزه را شیر کرده ، خ : سیر کرده ۱٥ - ۰ : بآمویه ۱٦ - چ : شاه افزاید ۱۷ - چ : ازمدد تیرو ۱۸ - چ : سر پروین وپای ، ض : تیر پروین زپای

سپهان را بخنجر[١] روشن — کرده چون لعل مهرهٔ گردن
جزع گیر[٢] بزیر درع چو آب — چون کبوتر طپنده[٣] در مضراب
کشته[٤] گشتی اجل زخونخواران[٥] — گر نبودی اجل هم[٦] از یاران[٧]
تشنه جانان ز حلق خنجر چش[٨] — دیده جویان ز چشم پیکان کش
٥ رویشان چون نبید زرد از تاب[٩] — چشمشان چون قدید سرخ از خواب[١٠]
چشم با چهره[١١] گشته بیگانه — دیده با دود[١٢] گشته همخانه
دهن بحر خاك بیز شده — دیدهٔ چرخ سرمه ریز شده
کند گشته زتیز تلزان[١٣] فهم — مرگ در آرزوی مرگ ازسهم
گشته عیوق از تف آهن — زرد رخسار و لعل[١٤] پیراهن
١٠ شده از ابر ناوك و ژوبین[١٥] — ره چودریا و گشته چون پروین
نوك ناوك[١٦] چو عقل در تك و پوی — از درون دو دیده مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده[١٧] — اژدهائی[١٨] زبان برون کرده
بند و پیوند کرده ازسر خشم — گرز چون سرمه و سنان چون چشم
شخص خصمش چو مرده دامن چاك — دهن او چو گور گشته ز خاك[١٩]

---

١ - چ : سینها را بخنجر ، ل : سپهان را بجوشن ٢ - ل : جزع دارد ، ب : جزع گیران ، ت : جزع گبران ، خ : چرخ گردان ،م: تیر کیوان ٣ - ب : طپیده ، س ، م : طپند ٤ - ض : تشنه ٥ - ك : چو خونخواران ٦ - ل: اجل هم ،س: هم ازاجل،م: ورا هم ٧ - ل:ازماران ٨ - س: زخلق خنجر چش ، چ : بسته جایان زخلق خنجر چش ٩ - و : از آب ، س : از ناب ، ب : زرد ازناب ، ر : درد از ناب ، ض : بدیده درد ازتاب ١٠ - س : سرخ از خواب ، ب : سرخ ازتلب ١١ - س : برچهره ١٢ - ب : با دوده ١٣ - س : زتیز تازان ،چ: زتیر باران،م: زتیرتازان ١٤ - س: سرخ ١٥ - س: ناوك زوبین ،ر: ازخشت وناوك وزوبین ١٦ - س : نوك ناوك ، م : نوك وناوك ١٧ - ذ : مرگ خون کردن ،ل: مردخو کرده ١٨ - ب: اژدهائی،م: اژدهای ١٩ - ذ: کور مرده بخاك - اوراق نسخهٔ -م- در اینجا واسطه صحافی مشوش وجابجا شده است

گشته عالم ز گرد چون دوده … فلك از دوده رخ بینسوده

عکس خون بر سپهر سیمابی … راست مانند شعر عنابی

دشمنان شهنشه فیروز[1] … وزشان چون شبست وشب بی روز[2]

جانشان[3] از نری روان باثیر … ظفر حق[4] سوی سپاه وامیر[5]

روی صحرا چو نیزه[6] خورده اجم[7] … آب دریا زخون چو آب بقم ٥

برقضا تنگ مانده راه گذر … برعدو در[8] ببسته دست ظفر[9]

جان خصمان زبیم تیر وسنان … جمله برداشته جدل زمیان[10]

کوه ودریا وبیشه و هامون … موج میزد در آن زمان از خون

پشت[11] چوگان ز گرز وسرها گوی … سینه گلبن[12] ز تیر ور گها[13] جوی

رسته بر رخش[14] لشکری بشکوه … هر یکی چون چنار بن بر کوه ١٠

خصم را رمح چون الف در بسم[15] … چشمها کرده همچو جان درجسم[16]

اسب و مرد از تهیب راه گریز[17] … خشک مانده چو صورت شبدیز

دستها از عنان بمانده جدا … پایها در رکاب و سر شیدا

همچو ملهی بخشك خشك وخموش[18] … مرد بی دست و پای جوشن پوش

پای گردان[19] پیاده مانده بجای … زان دو دست سوار قلعه گشای ١٥

دمشان باز پس شدی هر گه … که ز کشته نیافت مر دم راه[20]

آن زمان لااله الا الله … وهم را ره نبود[21] دربر شاه

---

١ - ب : پیروز ٢ - ل : شب چون روز ،ض: شب پی روز ٣ - س : جانها ،ض: جان فشان ٤ - س : ظفر حق ،م: ظفر وحق ٥ - م : سپاه امیر ٦ - ب : زنیزه ، چ : زتیر ٧ - ر : احسم ، ذ : عجم ٨ - ب : برعدوره ٩ - س : از دوجان جان خصم وجان ظفر ، چ : از درجان خصم جان ظفر ١٠ - چ : اجل زمیان ١١ - س : مشت ١٢ - ك : كیلین ١٣ - ب : رگها ،م: دلها ،س: گلها ١٤ - ل : براسب ١٥ - م ،س: درچشم ، ب : دربسم ، ر : درخشم ١٦ - س : هازدوچشم ،ل: های دوچشم ،ب: جان درجسم ،م: هی دوچشم ١٧ - ك : زار گریز ١٨ - ل : خشك خموش ١٩ - ض : مردان ٢٠ - ب : دمهاراه ، س : نیافتی دم راه ٢١ - ب : ره نبود ، م : راه بود

وهمها واله از سیاست او　　فهمها کاره از ارادت او
چون بتیغ ویست فتح گرو　　همه عالم بپیش[۱] او بدو جو
نقشهاء برنده[۲] بر خنجر　　رُسته همچون سمن ز نیلوفر
رای شاهان بپیش[۳] رایت شاه　　همچنان شد که روی آینه زاه
٥ آه بر خاسته ز دشمن شاه　　هرکجا این‌دو آمد آمد آه[٤]
زان الف شکل نیزه ازسر خشم　　چشمشان[٥] کرده همچوهاءدو چشم
زان همی نور دیده نگذارد[٦]　　کاینه آه را[۷]از یان دارد
کرده در رشته رمح مرد افکن[۸]　　مهرهٔ گردن[۹] بسی گردن
شاه خورشید روی[۱۰] گردون تیر　　شیر آتش سنان آهو گیر
۱۰ رایتش را گرفته بخت بچنگ　　همچو دردست ماه هفتورنک[۱۱]
شده در گرد[۱۲] روی روشن اوی　　همچو جان بلال[۱۳] در تن اوی
گرد[۱٤] خورشید رای او[۱٥] گردان　　ماه رویان زهره پروردان[۱٦]
هرسواری چو کوهی[۱۷] اندرزین　　موی بشکافتی زرای زرین[۱۸]
نیزه در دستشان میان غبار　　چون بسیلاب تیره بیجان[۱۹] مار
۱٥ چاپکان خطا و فرخارند　　ماه رویان چاچ و بلغارند
تیر گردون[۲۰] بنیزه بربایند[۲۱]　　با کمر همچو نیزه برپایند
روی چون آفتاب ودل[۲۲] چون‌شیر　　چون ره کهکشان کمر شمشیر
استخوانشان ز گرز ریزه شده　　تن سپرسان[۲۳] زچوب نیزه شده

---

۱ - ب : بپیش ،م: زپیش ۲ - چ : نفسهای بریده ۳ - ب : بپیش ،م: زپیش
٤ - ذ : راه ٥ - چ : چشمها ٦ - م : بگذارد ۷ - م : کآینه آه زا ،ب: کآه آینه‌را ۸ - س : مردرمح‌افکن ۹ - ر: گردنان ،س: درگردن ۱۰ - چ: فوس ۱۱ - ذ : هفت اورنگ ۱۲ - ك: شده دردست ۱۳ - س: جان بلند
۱٤ - ر : کرده ۱٥ - س: رای شه ، کم : روی‌او ۱٦ - ر : برگردان ، ب : مشتری دندان ، س : زهره بن‌دندان ۱۷ - ل : کوه ۱۸ - ر : برای رزین ۱۹ - چ : بیچان ۲۰ - ل : سرز گردون ، ب : تیر گردون ، ك : سرگردون ۲۱ - ب : زان الف شکل نیزه بربایند ۲۲ - س : آفتاب دل
۲۳ - ب : تن‌سپرسان ،س،م : تن سرشان

کرده از گرز و نیزه بر دشمن[1] استخوان آرد وپوست[2] پرویزن
مهرهٔ پشتشان ز گرز و سنان[3] کرده چون سبحهاء[4] پیر زنان
تیغ بهرامشاه بن مسعود خصم را همچو آتش موقود[5]
باغیان را زبیم بر سر چاه[6] شده از بیم[7] چرخ وناوك شاه
دلو هاء[8] دریده تا رکشان رشته هاء[9] گسسته ناوکشان[10] ٥
بد چنان ریخته بپیشش سر[11] که ببخشد بوقت بخشش زر
کرکس از کشتگانش چون صلصل لاله منقار بود وگل چنگل[12]
تا خدنگش جدا زپیکان بود بدی اندر میان نیکان[13] بود
بدی از فرّشه ز غربت رست سوی بد رفت وهم ببد پیوست
گر زیاران[14] او نبودی[15] مرگ کرده بودی همش زجان[16] بی برگ ١٠
هر که جست اندران[17] ولایت صدر ازسر جهل بود نزسر قدر[18]
بود باغی زبغی وفسق[19] و فساد چون بقایاء قوم هود زعاد[20]
دل هریك زبغی وکینه چو نار اسب چون کوه ومرد همچو چنار[20]
شه زبس خون که ریخت ازشش سون[21] گوی یاقوت شد زمین[22] از خون
چون بریشان[23] بخشم[24] شد سلطان از برای موافقت بزمان ١٥

---

١ - ذ : ازگرز سینهٔ دشمن ٢ - چ: آرد وپوست ، م: آرد پوست ٣ - ب: بگرز وسنان ٤ - ذ : صفحهای ٥ - س : خصمرا همچو آتش موقود ، م : خصمرا دان چو آتش نمرود ٦ - ب : برلب چاه ٧ - ب : شده از نیم ٨ - ك : دیو های ٩ - ذ : رسته های ، ك : دستهای ١٠ - ب : گسیخته رکشان ، س : بریده ازرگشان ، م: گسسته ناوکشان ١١ - م: وهمچنان ریخته بگوشش سر ١٢ - س : چنگل گل ١٣ - م : پیکان ، س : نیکان ١٤ - چ : که زیاران ١٥ - ل : بیودی ١٦ - س : زجان همش ، چ : بودیش هم زجان ١٧ - ر : جستند در ،ب: جست اندرین ١٨ - ذ: غدر ١٩ - ض : بود باغی زبغی فسق
٢٠ - ذ : بجای دو بیت بالا فقط بیت زیررا دارد

بود باغی ز بغی وکینه چونار اسب چون کوه ومرد همچوچنار

٢١ - م : ارسرسون ، س : از شش سون ،ل: از شش سو ٢٢ - س : گوی یاقوتی این زمین ٢٣ - ب : بدیشان ٢٤ - ل : خصم

کشت چندان شهنشه اندر جنگ   که بمرغانش پر زدن[۱] شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند   چون رکاب[۲] وعنان شه دیدند

مرغ دلشان زخانه[۳] خشم گرفت   کشت جانشان زدانه خشم[٤] گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند   ورچه ماران مور پر[٥] بودند

٥ در زمان شان زشاه دولت یار   باب زن نیزه بود وسله حصار[٦]

کرد[۷] خصم بی آب را درخواب   سرش از تن جدا چو کوزهٔ آب

چه بزرگ وچه خرد باغی عور[۸]   چه فراز و چه باز دیدهٔ کور[۹]

آن چنان برمصاف چیر شدست[۱۰]   راست گوئی که شرزه شیر شدست[۱۰]

آن چنان کشت شاه عاشق رزم   که بود باده خوار[۱۱] عاشق بزم

۱۰ رزم وبزمش بچشم هردو یکیست   تیزو گردنده[۱۲] راست چون فلکیست

زین سپس عکس خون ز کرهٔ خاك[۱۳]   آسمان را کند بسرخی لاك

باغیان را همه بنوك سنان   کرد[۱٤] دریك زمان تن[۱٥] بی جان

گشت حالی چنو[۱٦] بسیجد جنگ   خصم او همچو صورت سترنگ[۱۷]

عقل داند برای صرفهٔ علم   که ز صراف کین نیاید[۱۸] حلم

۱٥ همه جهال دهر دانند این   جملهٔ عاقلان[۱۹] شناسند این

که نشاید برای خطبه و کین   مور برمنبر و ملخ در زین

---

۱ - ب : که بمرغانش پرزدن ، س : کابر را جای برشدن ، م : چرخ را جای پرزدن ۲ - ب: رکیب ۳ - ل، ت : زخانه خشم ،م: زدانه چشم ،س: زدانه خشم ٤ - ت: کشت جانشان زدانه ، م : جان جانشان زخانه ٥ - س : موران مارسر ، ب : ماران موربر ، م : ماران مورمر ٦ - ذ : سینه حصار ،ض: نیزه حصار ۷ - ل : کرده ۸ - ب: باغی عور ،س: باغی غور ،م: باغی وعور ، ذ : چه خورد باغی عور ۹ - س : دیدهٔ کور ، م : دیده بو کور ، ذ : چه بازدیده الور ۱۰ - ب : شده است .م: شدند ۱۱ - ل : بادخار ؟ ۱۲ - پ : تیز گردنده ۱۳ - ل : زکریهٔ خاك ۱٤ - ل . کرده ۱٥ - ل : زتن ،ب: چوتن ۱٦ - ر : چواو ، ج : خالی چواو ۱۷ - ب : شیرنگه ۱۸ - م : کس نیاید ،ب: کین نیابد ۱۹ - ب : غافلان ،م: عاقلان ، کم: عاشقان

که نزیبد برای[۱] ملك و خطاب[۲]   خرس برتخت و خوك[۳] درمحراب

اندر آن جنگ دشمن و خصمانش   صورت شیر بود و شاه روانش

تشنه مانده زبان دشمن او   جان او خشم کرده[۴] باتن او

که شناسا[۵] خرد بدیدهٔ عقل   بشناسد بدیهه را از نقل

پیش آسیب گرز شاهنشاه   خاصه[۶] باگرز چون شود همراه   ۵

چیره دستی و پایداری اوی   کامرانی و کامگاری اوی

بزبان سنان[۷] و تیغ چو باد   همه‌را[۸] در دهان خاك[۹] نهاد

مهر او جان خان و مانها[۱۰] شد   کین او دود دودمانها شد

دشمنش را بهر کجا که درست   دیده‌بان مرگ وقهرمان سقرست

دهر ازاین پرده گر بپرهیزد[۱۱]   همچو پرده اش فلك برآویزد[۱۲]   ۱۰

مرد بد را بد زمانه جزاست   گلخن وپالنی خر[۱۳] سزا بسزاست

سوی بد گرچه عزّ حق نه نکوست[۱۴]   دافع دشمنست و نافع دوست

گرچه بدشد مزاج بددل ازو[۱۵]   عزّ حق است وذلّ باطل ازو[۱۶]

برخی جان[۱۷] خسرو منصور[۱۸]   شوما[۱۹] بر زبان نیشا بور[۲۰]

از پی راه و[۲۱] عشرت و نیرو[۲۲]   ماه او، زهره او، و بهرام او   ۱۵

---

۱ - س : گرنزیبدز بهر ۲ - س: ملك و ثواب ،ج: ملك ثواب ۳ - ب : خرس برتخت وخوك ،م: خوك برتخت و خرس ۴ - م : . . کرد ، ر : جنگ کرده ۵ - م : کی شناسد ، ت : که شناسا ، ر : بشناسد ۶ - ل : خاصه ،م: خامه ۷ - م : بزبان وسنان ۸ - ب : خصم‌را ۹ - س : دهان مرگ ۱۰ - س : مهراو مهرخان ومانها ۱۱ - ب : گر درآویزد ، ل: نه‌پرهیزد ،س: دهر زین مژده گر بپرهیزد ۱۲ - ج : درآویزد ۱۳ - ل : جز ۱۴ - س : عز حق نیکوست ،م. عز وحق نه نکوست ۱۵ - ذ : گرچه بد دل مزاج بد دل او ۱۶ - ذ : باطل او ۱۷ - ج : برخی ازجان ۱۸ - ل : برخی جان وخسرو ومنصور ۱۹ - ل : شومنا ، ك : سومنا ،ب: شوما ، ج : سوما ، ذ : شورما ،م. شوء ما ۲۰ - م : نیسابور ۲۱ - س : ازره جاه و ، م : ازپی‌راه ۲۲ - ل : عشرت نیرو

پیش بهرامشاه بن مسعود　　ظفر و فتح بارکوع[١] و سجود
بر کلاه و قباش[٢] واسب وستام[٣]　　فلك و اختران درود و سلام[٤]
برخور ای بر شده[٥] سپهر بلند　　تو بپیران[٦] سر از چنین فرزند
ای فلك زآفتاب[٧] و از یارش[٨]　　خلفی یافتی نکو دارش[٩]
٥ چرخ راگرچه بس خلف بودند　　تو دُری وآن دگرصدف بودند
لطف اوشد نشیمن صهبا[١٠]　　قهر او شد لویشن[١١] دریا
پادشاهی برنج کرد بدست[١٢]　　انگهی[١٣] پای او بگنج ببست[١٤]
پادشاهی نیاید اندر چنگ　　جز بجنگ و بباشگونهٔ جنگ.
کشت‌شد خشك اگر نبارد[١٥] میغ　　ملك پژ مرد اگر نخندد تیغ
١٠ تازگی کشت ابرِ گریانست　　تازگی ملك تیغ خندانست
تیغ باید که خون پذیر شود　　ملك بی‌تیغ کی چو تیر شود
زانکه مانند مرد دریابند[١٦]　　هیچ زن برنخاست[١٧] از فرزند
شاه درملك خویش ازپی جود　　چون شداو پیش[١٨] عقلهامسجود
دستها را بتیغ ورمح آراست　　زانکه‌دفع‌ازچیست‌ونفع‌ازراست
١٥ شه که خواهد که جاه‌دارد ملك　　بسیاست نگاه دارد ملك
زانکه نبوند[١٩] قلزم و اخضر　　جز بتلخی نگاه بان گهر

---

١ - س : نصر بارکوع ، م : فتح با سجود ، ت : فتح در رکوع ، چ : فتح با رکوع ٢ - ب : بر کلاه قباش ،م: بر کلاه وقباش ، س : برقبا و کلاش ٣ - ذ : اسب ستام ٤ - ب : اختران سلام سلام ،س: اختران درود و سلام ، م : اخترالسلام سلام ٥ - ب : برخورای برشده ،م،س برخوروبرخورای ٦ - م : توبپیران ٧- ذ: زانکه‌ازآفتاب،م:واویارش ٨- س:وازبارش ،ر: زوارش ،ض: وآثارش ٩ - ر : نگهدارش ١٠ - ر : عنقا ١١ - ل : لویشهٔ ،ذ: گرستن ،ر: نمایش ١٢ - ذ : برمح کردبدست : ر : بدست کرد برنج ١٣ - ل : و انگهی ١٤ -ك : برنج ببست ، ر : ببست بگنج ١٥ - ب : نگرید ١٦ - ل : دریابند ١٧ - ل : برنخواست ١٨ - کم : ازپیش ١٩ - ل: زان نبودند

هر کمر که که[1] بی شکوه بود   کمر نال و خم کوه[2] بود

بی صهیل وصلیل[3] وگیرا گیر   چون طنین کی شود صریر سریر[4]

زانکه در راه ملك هرشاهی   برسر جاه و قدر[5] هر ماهی[6]

دولت آرای بازوی چیرست   ملك پالاء[7] دست و شمشیرست

آب بحر ارنه تلخ و تیزستی   چون دگر آبها گمیزستی   ٥

زیر رانها براق دریا ساز   ابر بر برق پای[8] رعد آواز

گردسم تیز گوش[9] و پهن بران   خوش کفل سرمه چشم خردسران[10]

شاه بی‌تیغ باغ بی میغ است   پاسبان دین وملك راتیغ است

کوه شاهست برزمین و انگاه   تیغ دارد چرا ندارد شاه[11]

شاه کوهی‌است[12] برزمین بشکوه   تیغ دارد چرا ندارد کوه   ١٠

آفتابی که شاه گردونست   هیچ بی تیغ نیست شه چونست

شاه را گرنه تیغ تیز بدی   خلق را نقد رستخیز بدی

درخور ملك جز نبردی نیست   مردی[13] دیگران زمردی نیست

زانکه[14] بی‌تیغ دین نیافت قرار   ذوالفقاری بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران   خون این مشرکان بگرد جهان[15]   ١٥

برسول[16] آنکه ناورد[17] ایمان   خونش از ذوالفقار زود بران

نیست بی تیغ ملك را رونق   ملت حق زتیغ شد مطلق

---

١ ـ س : هر کمر که که ،م: کمر هر که ٢ ـ پ: زخم کوه ٣ ـ س : بی صهیب وصهیل و،ل: بی‌صلیل وصریر ،ض: باصهیل و.. ٤ ـ س: صریر وسریر ٥ ـ ب: برسر تخت قدر ٦ ـ ذ : هرجاهی ٧ ـ : ذ ملك پیرای ٨ ـ س : ابربرپای برق ، چ : ابر بربرق پای ،ل: ابر بر برق سیر ، م : بربرق‌سای ٩ ـ ل : تیز گوش ، س ، م : دم دراز ١٠ ـ س : که کفل ... خرد سران ، م : خورد سران ١١ ـ م ، ت : کوه کوهست برزمینهاشاه تیغ دارد چرا ندارد گاه ١٢ ـ س: کوه‌شاهست ١٣ ـ ب : مردی ، م : مردزی ١٤ ـ ل : دانکه ، ك : وانکه ١٥ ـ ض : بریز روان ١٦ ـ ل بررسول ، ر : بخدا ١٧ ـ ذ : ناورید

تیغ مر[1] ملك را نكو یاریست ‌ ‌ ملك بی تیغ همچو بیماریست
شه چو[2] بر تخت ملك خود بنشست ‌ ‌ پیش تختش جهان كمر بر بست[3]
ریخت از بهر راه جویان را ‌ ‌ آب روی گزافه گویان را
زین شه نیك خوی پاك نژاد[4] ‌ ‌ هر كه او بد نبود نیك افتاد
٥ ملك پرورده[5] زیر دامن كرد ‌ ‌ جان نگهداشتن[6] بآهن كرد[7]
هر كه ازدل نخواست تعظیمش ‌ ‌ بام بومست بومش از بیمش[8]
چون كمر بست شاه بهر جدال[9] ‌ ‌ خانهٔ دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اكنون ‌ ‌ خنجرش لعل پوش بود[10] ازخون
شد كنون در بهشت محشر او ‌ ‌ سبز جامه چو حور خنجر او
١٠ ای زمحمودیان ششم ز عدد[11] ‌ ‌ چون ششم دور زانبیا[12] احمد
نام شش هست لیك نزد خرد[13] ‌ ‌ درجمل نقش شش بود ششصد
یك ودو سه وچار وپنج[14] كمست ‌ ‌ پس چو[15] شش دانگ شد یكی درمست
ای برو[16] آفت نگارستان ‌ ‌ وی بخو[17] نوبهار خارستان[18]
تازه روی[19] ازتو شاخ و بیخ جهان ‌ ‌ سخت پای ازتو چار میخ جهان
١٥ دولت ازتو بهشت كوی شده[20] ‌ ‌ روزگار ازتو تازه روی شده
گشت تا صدر ملك بگرفتی ‌ ‌ وز دوامش قوام پذرفتی
پای بوس تو هامهٔ هامون ‌ ‌ طوق دار تو[21] گردن گردون

---

١ - ذ : تیغ من ٢ - ب : شه كه ٣ - ر : دربست ٤ - م : نیكخوی و پاك نژاد ٥ - س : پروردو ٦ - ب : داشتن ، م: داشته ٧ - س : داشت او بآهن وەرد ٨ - ب : بامش ازبیمش ، ت : بوم بومست بامش از بیمش ، س : نام ننوشت بومش ازبیمش ٩ - ك : جان كمر بست شاه بهر جلال ١٠ - س : بود لعل پوش ، ل : گشت لعل پوش ١١ - س : درعد ، ر : بعدد ١٢ - ل : دورانبیا ، س : دورازانبیا ١٣ - س: سوی خرد ١٤ - س: یك دو وسه وچهار وپنج ، ب : یك ودوسه وچار وپنج ، م : یك ودوسه چهار وپنج نیك ، چ : زچار وپنج ١٥ - چ : چونكه ، ك : پس دو ١٦ - س : ای بروی ١٧ - ب : بخوی ١٨ - چ : خوزستان ١٩ - س : تازه روی ، م: تازه رو ٢٠ - س : بوی شده ٢١ - كم : ازتو

زین سبب از برای عزّ وجلال　　نه ز طبع ملول و روی ملال

از پی خدمت تو اندر حال[1]　　کرده ازمیم[2] صد هزاران دال

تاجداران رکاب[3] بوس شده　　از تو جمله عمل پیوس شده

ملك هند نایب تو بهند　　مهتر سند یافته ز تو سند

خاك بوسان در گهت بنیاز　　کرده خاك درت چو سینهٔ باز　　٥

کرده ازمجلس تو روح ازدر　　ابروار آستین و دامن پر

شد ز تأثیر رای شاه جهان　　وزبی روی بی پناه مهان[4]

مجلس بزمش[5] از بهشت اثر　　روز رزمش[6] نمونهٔ[7] ز سقر

چون تو برداشتی نقاب جلال　　زان آساریر بر سریر کمال

ازلقاء تو خیره شد خورشید[8]　　وزسخاء[9] تو[10] مرد طفل امید　　١٠

شهریاران ز تو رسیده بکام　　کرده سعی تو باهزار اکرام

زان همه خلق درسجود تواند　　که گرانبار شکر جود تواند[11]

مرترا روزفضل وجود و کرم[12]　　بدرم بنده گشت[13] قلب درم

مرد مقلوب دادهٔ بنبرد　　زان دهد جان خویش پیش تومرد

شد ز خاك در تو در عالم　　آز بسیار خوار سیر شکم　　١٥

راست گفت اندرین حدیث آن مرد　　کاز را خاك سیر داند کرد

گرچه در پادشاه باشد عدل　　نان بی نان خورش بودبی بذل[14]

---

۱ - این مصرع درنسخهٔ - س بدین صورت « از پی مد عزتت درحال »: ودر نسخهٔ - م - بدین صورت « ازپی مد بجرت اندر حال » آمده و متن مطابق نسخهٔ ب - است　۲ - ض : از بیم　۳ - ج : رکیب　٤ - ل : جهان　٥ - ر : بزمت
٦ - ر : رزمت　۷ - م : نمودهٔ　۸ - س : توتیره شد خرشید　۹ - ر : وزعطای
۱۰ - ب : مرد طفل ، م: طفل مرد　۱۱ - س : شکر جود ، م : شکر وجود
۱۲ - ب : روز جود و علم و کرم ، س : روز جود وفضل و کرم　۱۳ - ل : گشت بنده　۱٤ - ل : بود بیبذل ، ب: نباشد بذل ، س ، م: بود بی بذل

آن بزرگان که وام[1] جان توزند[2] — رسم جان‌بخشی[3] از تو آموزند

طمع از بوی دستت ای سرِ جود[4] — پای کوبان در آید ازدر جود

هر که او جست خصمی تو درست — کودکانش یتیم کردهٔ تست

روزی نیك‌مرد همچو بهشت — گوئی اینجا خدای برتو نبشت[5]

٥ تا درو درگهت پدید آمد — قفل امید[6] را کلید آمد

نام تو آنکه[7] برزبان راند — نامهٔ بخت او ملك[8] خواند

چون نشستی بیارگاه جلال — چون نمودی بخلق ماه کمال

از تن دشمنان بکندی سر — برسر دوستان نشاندی زر

جادوی آز را[9] بطبع کریم — خورد[10] جود تو چون عصاء کلیم

١٠ هم مَلك بند و هم ملك جو — هم‌فلك‌قدر[11] وهم جهان شاهی

عاقلان زمانه مست تواند — معهاء بلند پست تواند

صاحب ذوالفقار ورخش توئی — پادشاه خزینه[12] بخش توئی

بخت کو هست[13] مایهٔ شادی — دارد از بندگیت[14] آزادی

آسمان از سنان جانسوزت[15] — وزپی ناوك جگر دوزت[16]

١٥ خور زتیر تو[17] باخطر تازد[18] — زان زمه که گهی سپر سازد

ازتف تیغ خشم[19] اگر خواهی — کنی از بحر تابهٔ ماهی

زهره را دیو تو[20] شهاب کند — زهره را آتش تو آب کند

دشمنان را زخلق[21] جان‌افشان[22] — خون‌بها بدهی وببخشی جان[23]

---

١ - س : فام ٢ - ل : نام جان یوزند ، چ : نام جان توزند ٣ - ب : جان‌بازی
٤ - ب : ازسر جود ٥ - ر : نوشت ٦ - ب ، امید ، م : احکام ٧ - ب : هر که
٨ - ب : فلك ٩ - چ : جادوان را همی ١٠ - م : خورده ١١ - س : هم فلك
ملك ١٢ - ب : خزانه ١٣ - ل : کان هست ، ر : تخت کان هست ، چ:
تخت کوهست ١٤ - س : از بندگی تو ١٥ - ر : جان دوزت ١٦ - ر :
جگر سوزت ١٧ - س : خورچو تیر تو ، ب : از نهیب تو ١٨ - س : باظفر
تازد چ : باظفرسازد ١٩ - م : تیغ وخشم ٢٠ - چ : تیغ تو ، ك : دید تو
٢١ - خ : زحلق ٢٢ - چ : خون افشان ٢٣ - س : ببخشی شان ، م : ببخشی جان

بر زمانه توئی شه مطلق — مملکت را تو شهریار بحق[1]

ازتو کمتر[2] عطاکه سائل برد — بیشتر دان ز گنج[3] باد آورد

بیدلان را دل[4] کریم توبس — نیك و بدرا امید وبیم تو بس

تاچه کردست غزنی[5] از کردار — کزچوتو شاه گشت برخوردار[6]

گر بخواهی تهی کنی ز حسام[7] — نه فلك را ز بند چار اندام[8] ٥

گرچه چون آسمان بسیجد خصم — چون قضا دست‌تو نپیچد خصم

با خلاف تو تن کفن گردد[9] — در ثناء[10] توجان سخن گردد[11]

همچنان آید[12] ازتو دردل‌نور — که‌خوشی جان زخوشهٔ انگور

چون در گنج[13] عقل بگشادی — هر کسی را ز داد دل دادی

گاه میدان و وقت ایوانت — شب اکرام و روز احسانت ١٠

دل خردرا زجان[14] ندای تو کرد — داددل[15] یافت جان فدای‌تو کرد

صدمت‌صوروعین[16] تو گه‌جنگ — هردوهمره‌چورنگ باآژنگ[17]

هر که ازسهم تو[18]روان نسپرد — تا ابد نفس او نخواهد مرد

روز هیجا چو عاطفت ورزی — نیزهٔ تست[19] سوزن درزی

پارها را[20] دُرست گرداند — سست‌را عزم چُست گرداند ١٥

پس‌از این روی پشت‌خلق قویست — خشم‌تو چون‌یزیدودل[21]علویست

گشت[22] حیران عقول اهل هنر — ماند[23] واله روان اهل بصر

---

١ - م : الحق ٢ - م : کهتر ٣ - ب : بیشتر زانکه گنج ٤ - ذ : رخ
٥ - س: غزنه ٦ - ی : بردرکار ٧ - س : گر تو خواهی تهی کنی بحسام
، ی : زاجسام ؟ ٨ - ر : چارارحام ٩ - س : کفن کردن ١٠ - ب : وز ثناء
١١ - س : سخن کردن ١٢ - ر : آمد ١٣ - ذ : گنج و ١٤ - ل : دل
خودرا زجان ١٥ - ی : داد ودل ، ت : دردودل ١٦ - ب : عین تو ، کلمهٔ
(عین) ممکن است در نسخهٔ - م - عیر خوانده شود ١٧ - ب: چنگ باآژنگ
، ض : رنگ با ارتنگ، م : با ارژنگ ١٨ - ل : سهم او ١٩ - م : توچو
٢٠ - ب : تاخلق را ٢١ - ل : خصم‌تو چون یزید دل ٢٢ - ی : گشته ٢٣ -
ی : مانده

ملك وملت موفق از تو شهست[1] دین ودولت برونق ازتو بهست[1]

ملت[2] ازتو چنان که خور[3] ز سپهر دولت ازتو چنان که ماه از مهر

یافت از سعی[4] تو سر افرازی دین و شرع محمد[5] تازی

گر بشمع تو[6] نیستیش امید چون لگن[7] بر نیامدی[8] خورشید

۵ نقش مهر تو نقش مهر[9] جمست که همه[10] دین ودولتش بهمست

حاتم ازجود تو سخا آموخت[11] دولت ازملك تو ثبات اندوخت[12]

چه حدیثست کین[13] مبارك پی طی کند نام جود حاتم[14] طی

قهر ولطفت بگاه راحت ورنج غم فزاینده است[15] و شادی سنج

جود[16] تو بهر جان آدم را پاسبانست عرض عالم[17] را

۱۰ خاك حلم تو آتش نابست امر تو باد پای چون[18] آبست

باد عزم تو جان تمکین[19] است آب روی تو تازگی دین است

زورق رزق را[20] که اسبابست جان این باد پای از آن[21] آبست

ازپی قدر نامت ای خوش نام عمر چرخ نام شد[22] بهرام

زانکه بهرام را اگر سفریست وقت رجعت صلابت عمریست[23]

۱۵ دل چو بر در گهت قرار کند اندُه از فرّ تو[24] فرار کند

---

۱ - ل : سراست ، ض : بهست ۲ - ل : ملك ۳ - ب : خور ، م: کل ۴ - م : از شرع ، ل : ازسعی ۵ - ل : شرع محمدی ، ی : شرعی محمد ۶ - س : بتیغ تو ۷ - ب : ازلگن ۸ - س : چون فلك برنتابدی خرشید ۹ - س : مهر نقش تو همچو مهر ، ذ : مهرنفس تو مهر نقش ۱۰ - ب : که همی ۱۱ - م : حیات آموخت ، ب : سخا آموخت ۱۲ - م : آموخت ۱۳ - ذ : این ۱۴ - ذ : خود چو حاتم ۱۵ - م : غم زداینده گشت ۱۶ - ض : جان ۱۷ - ر : بام عالم ۱۸ - خ : باد پای او ۱۹ - ی : جان بتمکین ۲۰ - ب : زورق زرق را ، س : رازق رزق را ، م: زورق وزرق ۲۱ - ج : جان او باد و پای او ، س: جان آن آب وپای آن ، ل : جان آن باد پای از آن ۲۲ -ج : قمر چرخ شد کنون ۲۳ - ذ : دگری است ۲۴ - م: انده از در گهت ل: انده ازفر او ، ر : انده ازفر تو

شیر اگر با شبتو[1] روز کند — کام[2] چون شیر عود سوز کند
ای هنرمند شاه دین گستر — وی حقیقت نیوش دین پرور[3]
طمع آنرا که چاکرت گردد — هر زمان آسمان[4] سرت گردد
ای فرود آمده چو قطر ازمیغ[5] — ملك بگرفته شمس وار بتیغ[6]
برجهانی شده بیکدم شاه[7] — خه خه ای شه[8] علیك عین الله ٥
باره[9] چون شمس[10] برفلك راند[11] — تا نزد تیغ ملك نستاند[12]
تو چو[13] شمس وقمر گرفتی ملك — زان بتیغ وسفر[14] گرفتی ملك
این چو تازنده[15] و آن رباینده ست — لاجرم ملك هر دو[16] پاینده ست
بس کسا کبو چو ماه[17] بر گردد — سر آن کژد ما که[18] سر گردد
شمس از اول[19] که ملك[20] جوی شود — در و دیوار[21] زرد روی شود ١٠
ماه از آن جاه خویش[22] بفزاید — خدمتت را مگر بکار آید[23]
باد کین تو خاك محنت بیخت — زخم تیغ تو آب آتش ریخت
خصم تو جنگ جست و بخت ظفر[24] — او دگر خواسته خدای[25] دگر
تیره شد جان بتیر تو زهوا[26] — کنگ شد که ز گرز[27] تو بصدا[28]

---

١ - س: باخوی تو ٢ - ذ : طبع ٣ - ل : وین حقیقت نیوش حق پرور ٤ - ذ : آسمان هرزمان ٥ - س : چو قطران میغ ، م : چو قطره زمیغ ، چ : چو قطر ازمیغ ٦ - ل : زتیغ ٧ - س : شه ٨ - چ : ای‌شه ،م: ای‌جان ٩ - س : باره ،م: باده ١٠ - ب: شمس چون باره ١١ - م : رانده ١٢- س، نور نفشاند ، ب : نستاند،م:نستانده ١٣ - ب : تاچو ١٤ - ذ: وسپر ،ر: و سفر ،پ: بتیغ سفر ١٥ - ل : این ستاننده ١٦ - ل : ملك تو زین دو روی ، چ : لاجرم هردو ملك ، خ : ملك زین دو ١٧ - ر : بس کسا کوچومار ، ل : بس که کوچومار ١٨ - س : سرآن کرده تا کی ، ل: سرآن کژدمان که ، ر: سرآن کژدمی که ، چ : سرآن کژدماك ، ی : سرآن کژ ومار ١٩ - س، شمس اول ٢٠ - ذ : مهر جوی ٢١ - ی : در دو دیوار ٢٢ - ی : از آن خویش را ٢٣ - ر : تامکر خدمت ترا شاید ٢٤ - س : بخت ظفر ، د : خصم ظفر ،خ: جسته بخت ظفر ،م: چرخ ظفر ٢٥ - س : خواست وخدای ، م : خواسته خدای ، ر : خواست کردگار ٢٦ - س : تیره‌شدجان بتیرتو زهوا ، م : نیزه‌شدجان زتیر تو بهوا ، کم : تیربرشد بتیرتو زهوا ٢٧ - ب : کوه کرشد بگرز تو ٢٨ - س: بگرز توزصدا

چون بدیدند خلق رویش را[۱] — همه جویان[۲] شدند کویش را
ازشهان حجاز و شام و عراق — بلکه[۳] از خلق جملهٔ آفاق
من ترا دیده‌ام در این[۴] عالم — ملك میراث وملك تیغ بهم
ملك میراث گرد گردانست[۵] — ملك شمشیر ملك مردانست
٥ تا براو آتش تو آب براند[۶] — آتش دل برآب خویش نماند
هر که‌چون‌رشته‌تافت گردن‌خویش — مهرهٔ گردنش فکندی بیش
خصم در دست قهرت افتاده — پایها در رکاب[۷] چون باده
گرچه رمح توجان[۸] رباینده‌ست — جان‌او جانت[۹] را ستاینده‌ست[۱۰]
شیرا گرشوراز[۱۱] آگهی کردی[۱۲] — پیش تو شیر[۱۳] روبهی کردی[۱۲]
۱۰ راست گفته است شاعر استاد — محض توحید وداد شرع بداد
گر فزاید کسی و گر کاهد — عاقبت آن بود که او خواهد[۱۴]
دشمنت چون‌سر[۱۵] فضول آورد[۱۶] — دست او پای بند غول آورد[۱۶]
دشمن تو چه بابت تیغست — زو دریغست تیغ اگر میغست
جانش را خودسنان[۱۷] چرا باید[۱۸] — خود چو بوی‌تو یافت پیش آید
۱۵ نیك بشناخت[۱۹] از دل روشن — قدر تیر تو دیدهٔ دشمن
لاجرم تا بدستش آوردست — فلك ازسهم[۲۰] ایمنش کردست
کرده خصمت بنقش[۲۱] پرّ ذباب — رخنه‌چون‌عنکبوت[۲۲]اصطرلاب[۲۳]

---

۱ - ل : خویش‌را ۲ - خ : جویا ۳ - م : بلك ، ل : بلکه ٤ - س : دیدم اندرین ٥ - س : تیغ گردانست ، ر : ملك گردانست ٦ - ل : تواب براند ، ی : تواب‌نراند ۷ - ب : رکیب ۸ - س : زو رمح جان . ل : رنج توجان ۹ - خ : جان هم خانت ۱۰ - چ : ستاننده‌ست ۱۱ - ب : روز از آگهی ، ذ: زورآگهی ۱۲ - س : دارد ۱۳ - س : توشیر ، م : روزتو ، ب: زورتو ۱٤ - ذ: آن‌خواهد ۱٥ - ذ : گرسر ۱٦ - ب: آمد ۱۷ - ر: جان اورا ستان ، چ : جانش‌را چون سنان ۱۸ - ل : چنان باید ۱۹ - س : بشناخت ، م : نشناخت ۲۰ - س : ازسهم ، م : از سهمش ، ض : از سهمت ۲۱ - ب : کرده خصمت ، س : کرد خصمش بنقش ، م : خصمش بنقش ، چ : خصمش بپیش ۲۲ - ب : خانهٔ عنکبوت ۲۳ س : اصطرلاب

هیبت[۱] شاه راحت کل راست[۲] گریهٔ ابر خندهٔ گل راست

تیر کز شست خصم گشت جدا باز گردد بسوی او چو صدا

چون صدا باز گشته[۳] بر جانش[٤] چون قضا تیر ره فراوانش[٥]

چون بیفشرد خصم را پالان[٦] رفت چون چوب خورده کون مالان

گشت از فرّ[۷] پادشاهی تو وزپی عدل ونیك خواهی تو ٥

هردو همره ز بازوی چیرت[۸] ملك الموت و زخم شمشیرت[۹]

نه بجست از تو سوی بر گی شد که زمر گی[۱۰] بسوی مر گی شد

هر که او خصم دولت و دین بود قهر کردی وخود سزا[۱۱] این بود

خصم تو آنکه از تو[۱۲] بگریزد خاك ادبارش[۱۳] آتش انگیزد

تو بتدبیر جان گمراهان[۱٤] گور کن مزد گورشان خواهان ۱۰

مرگ بنوشته[۱٥] بردل دشمن که کفن پیشتر خر از جوشن

گور کن گفت[۱٦] بادل خصمان که کفن پیشتر خر از خفتان

هست عدل تو دوزخ[۱۷] ابلیس سر تیر تو سنگ مغناطیس[۱۸]

قهر اعدای دین تو دانی کرد که زجان و تنش بر آری گرد[۱۹]

هر کجا سهم وتیغ[۲۰] تو برسید کس از آن بوم و بر فلاح ندید ۱٥

تیغ تو زهر جان گزای[۲۱] آمد امن تو سایهٔ همای[۲۲] آمد

سر[۲۳] تیر تو جان بدخواهان می کشد از تن شهنشاهان

---

۱ - ب : اهبت ،س ،م : هیبت ۲ - م : کل راست ، ب : دل راست ۳ - ل: گشت
٤ - خ: درجانش ٥ - چ: نیزره فراوانش،م: تیرره فرادانش ،س: تیرره فرادانش
٦ - چ : نالان ۷ - م : گشت ازو فر ۸ - خ : چیرش ۹ - خ : شمشیرش
۱۰ - س : مرگی،م: برگی ۱۱ - ب: سزاش ،س،م: سزا ۱۲ - ر: ازتوچونکه
۱۳ - ض : ادبیرش ۱٤ - ل : تیغ تو زهرجان گمراهان ۱٥ - س : بنبشته
۱٦ - ر : گفته ۱۷ - ذ : در رخ ۱۸ - س : سرتیغ... مقناطیس ۱۹ - ل : که
بر آری زجان جانش گرد ۲۰ - ل : سهم وتیغ ،م: سهم تیغ ۲۱ - ذ : گرای
آمد ۲۲ - ب : همای ، م : خدای ۲۳ - پ : سیر

برسر تیر جان[1] بر افشانند ورچه[2] سنگین‌دل[3] آهنین جانند

گرشوی سوی کوه پایهٔ روم کژ نماید[4] زبیم سایهٔ روم

ور کمر[5] بند کوه در گیری کوه را همچو کاه برگیری

آمده خصم باتو در میدان زخم موتوا بغیظکم بر جان[6]

۵ لاله‌صورت شده رخش زکمان[7] سرو بالا[8] شده سرش زسنان

کرده از سم برغم اخترشان باد پای تو خاك بر سرشان

آب وآتش نخوانده اورا اسپ خواند این صرصر آتش[9] آذرشسپ[10]

جز زعدل[11] تو نیست اندر کار دورباش تو و مترس[12] حصار

گوئی آموخت عقل والائی[13] از تو آئین ملك پالائی[14]

۱۰ فتنه‌را داد امرامن[15] توخواب آب‌را بُرد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز[16] نزد عقلت سپهر پیش آموز[17]

چون دل وجانش کرّوفر[18] تودید دل او مرد[19] وجان ازو برمید[20]

دید[21] خودرا در آینهٔ دل خویش دست‌وشانه‌جدا زمفصل[22] خویش

در بیداری از خواب غفلت گوید

۱۵ بنه ای عقل[23] تو بقای جهان در کنار جهان سزای جهان

---

۱ - ت : سر تیر تو جان ۲ - ذ : گرچه ۳ - م : سنگین‌وآهنین ٤ - ر : کج نماید ، بر : کژ بماند ٥ - س : گر کمر ، ت : ور کمر ٦ - س : درجان ، پ : برخوان ۷ - ر : بکمان ۸ - ر : سر بالا ۹ - س : خواند این صرصر آتش ، ر : صدف خواند آتش ، م : صدف خوانده آتش ، ب : صدف خواندهٔ آتش ۱۰ - خ : ازرشسپ ۱۱ - س : جز بعدل ۱۲ - س : دورباش ومترس توز ، ر : بارگیر تو ومترس ، ی : بارگیر تو دورباش ۱۳ - س : عقل وبالائی ۱٤ - ب : ملك آرائی ۱۵ - س : امن امر ، ل : امر وامن ۱٦ - س : جان‌افروز ، م : عالم‌سوز ۱۷ - س : پیش‌آموز ، م : پیرآموز ۱۸ - ب : چون‌زجان کروفر ، ل : چون‌زجان خصم کروفر ، خ : چون زجان تو کروفر ۱۹ - ذ : دل ازو مرد ۲۰ - ك : برهید ۲۱ - ك : دیده ۲۲ - ل : حاصل ۲۳ - س : ای عقل

چون خرِ عدل بازشد بر تو   هر دوزخ فراز شد بر تو
عدل مرمرگ را بریزد آب   جور مرفتنه[1] را ببندد خواب
هست شادی دل[2] ستمکاران   خوش[3] واندك چوخواب بیماران
عقل[4] رامشگریست روح افزای[5]   عدل مشاطه ایست ملك آرای
شرع را عقل قهرمان[6] باشد   ملك را عدل پاسبان باشد   ۵
شاه باید غلام تن نبود   تا خطیبش فروغ زن نبود
پشه از[7] پیل کم زید بسیار   زانکه کوته بقا[8] بود خونخوار[9]

فی تنبیه الملك و کلمة الحق بغیر المداهنة

ای ز انصاف و عدل بالاتر[10]   از علا[11] رای[12] تست والاتر[13]
سخنی گویمت بحق بشنو   خیره بر راه تنگ و تیره مرو   ۱۰
هر کس از روی عرف خود آیند[14]   مر ترا سال و ماه بستایند
زان سخنهای خوب غره مشو   همچو تر دامنان بعدل منو[15]
عدل را چند شرط لابد هست   چون نباشد بشرط عهد شکست[16]
هر کس[17] از بهر انتفاع ترا   می ستاید زگونه[18] گونه جدا
الامان الامان مشو غره   که نیرزند دسته[19] تره   ۱۵
من مداهن نیم چو دیگر کس   پیش نارم ز ترهات هوس[20]
گر شبی[21] درهمه جهان رنجور   هست یك تن تو نیستی معذور

---

۱ - ذ : جور هرفتنه ۲ - س : حال دل ، ل : شادی دل ، م: خالی دل ۳ - س : خشك ، م : خوش ۴ - خ : عدل ۵ - م : علم افزای ، ب : روح افزای ۶ - س : عدل قهرمان ۷ - ذ : پشه را ۸ - ی : زانکه اندك بقا ۹ - ض : چون خار ۱۰ - ب : عدل والاتر ، ت : عقل والاتر ، ج: ملك والاتر ۱۱ - ب : ازعلی ۱۲ - ل : روی ۱۳ - ب : بالاتر ۱۴ - ل : خود رانید ۱۵ - م : مبو ، ب : منو ۱۶ - م : بشرط عدل بجست ، ب : بشرط عهد شکست ، ی : بشرط عدل شکست ۱۷ - ل : هر که ۱۸ - ب : می ستاید گونه ، م : می ستاید زگونه ، ی : می ستاید بگونه ۱۹ - ب : که نیرزند دستهٔ ، ج : می نیرزی بدستهٔ ، م : که نیرزی بدستهٔ ۲۰ - ب : ز ترهات هوس ، م: ترهات وهوس ۲۱ - خ : گرتنی

گرسکی[1] ظالمی بدی شومی — برساند بدی[2] بمظلومی
توشوی روز حشر زان[3] مأخوذ — وان زمان حسرتت ندارد سوذ
عدل رفت و بجز[4] فسادنماند — در همه عالم اعتماد[5] نماند
هیچ کس را تو استوار مدار — کار خود کن کسی بیار مدار

٥ **خواب عبدالله بن عمر بن الخطاب**

دید یك شب بخواب عبدالله — پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یامیر[6] عادل خوش خوی[7] — حال خود بامن این زمان برگوی[8]
باتو ایزد چه کرد برگو[9] حال — بعد از این مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز — در حسابم کنون شدم پیروز
١٠ کارمن صعب بود باغم ودرد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی[10] ضعیف در بغداد — رفت برپول و ناگهان[11] بفتاد
گشت رنجور و پای وی[12] بشکست — صاحب وی بدامنم زد دست
گفت انصاف[13] من بده بتمام — که تو بودی امیر[14] بر اسلام
تا بامروز من[15] دوازده سال — بوده ام مانده در جواب سؤال[16]
١٥ ای ستوده شه نکو کردار — باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب باعمری — چه رود[17] روز حشر با دگری
هان وهان[18] تاز خود نگردی مست — ورنه گردی بروز محشر پست
ای ز انصاف ملك[19] دلکشتر — همه کس برتو خوش[20] رهی خوشتر

---

١ - خ : گرسگ ، ل : که اگر ٢ - ل: بد ٣ - ب : از آن ٤ - ب : عدل خود رفت وجز ، م : عدل ورافت بجز ٥ - ب : اقتصاد ٦ - ج : ایامیر ، ل : بامیر ٧ - ب : خوش خوی ، م : خوش خو ٨ - ب : برگوی ، م : توبگو ٩ - ج : برگو ، م : برگوی ١٠ - ج : گوسپندی ١١ - ب : پل و ناگهان ، ل : برپول ناگهان ١٢ ب : پای او ١٣ - ج : کانصاف ١٤ - ل : امام ١٥ - ذ : پس از ١٦ - خ: در جواب و سؤال ، ل در جوال و سؤال ١٧ - ل : چه بود ١٨ - م : هان هان ، ب : هان و هان ١٩ - ی : و ملك ٢٠ - ض : باتو خوش

آنت[١] خواهم که هر کجا پویند — همه نیکان ترا نکو گویند
بهر رغم[٢] ستم گرایان[٣] را — الکنی کن عمر ستایان[٤] را
عدل عمر[٥] چو ظلم با عدلت — بذل حاتم[٦] چو بخل با بذلت
عدل تایید جاه[٧] شاه بود — غبغب[٨] اندر گلوچه جاه بود
آن چنان داد کن[٩] که از پی داد[١٠] — کس زعدل عُمر نیارد یاد ٥
خوش بود خاصه از جهانگیران — رحمت طفل و حرمت پیران
آن چنان باد پادشاهی تو — که نخواهد عدوت و خواهی[١١] تو
دولتت بادوام[١٢] مقرون باد — سائل درگه تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنودی[١٣] که بود چون درخورد — آنچه بامیر ماضی آن زن کرد ١٠
شاه شاهان یمین دین محمود — که ازاو گشت زنده رادیِ وجود
کان زن او را جواب داد دُرشت — که بدندان گرفت ازو[١٤] انگشت
عاملی در نسا ودر باوَرد — قصد املاك و چیز آن[١٥] زن کرد
خانهٔ زن بقصد جمله[١٦] ببرد — چون برد جامهٔ عرابی کرد[١٧]
زن گرفت از تعب ره غزنین — بشنو این قصه و عجایب بین ١٥
کرد انهی[١٨] بقصه سلطان را — بشفیع آورید یزدان را
که زمن عامل نسا املاك — بستد و من شدم زرنج[١٩] هلاك

---

١ - خ : اینت ٢ - ج : بهرزخم ٣ - م : ستم‌سرایان، س : ستم گرایان
٤ - ج : ستم سرایان ٥ - ج : عدل کسری ، ر : عدل نوشروان ٦ - ب : جود حاتم ٧ - ل : جاه ، م : و جاه ، کم : عدل وتایید جاه ٨ - خ : غیبت
٩ - س : عدل کن ١٠ - ب : که از ره داد ١١ - ل : عدوو خواهی ، ذ : عدو خواهی ١٢ - ل: بردوام ١٣ - ج : آن شنیدی ١٤ - ب : ازآن
١٥ - ب : مال وآن ، خ : اینچنین ، ی : چیزی آن ١٦ - ب : بظلم جمله ، م : بقصد جمله ،ل: بجمله پاك ١٧ - س: جامهٔ عرابی کرد ، م : خانهٔ عرابی کرد ، ل : عرابی و کرد ١٨ - پ : انها ١٨ - ب : بستد ومن شدم زدرد ، ج: بستد طفلکان شدند

شاه چون حال پیرزن بشنید | پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید[1] نامهٔ گرهست | تا ز املاك زن بدارد دست
نامه بستد سبك زن و[2] آورد | شاه نامه بعامل باورد
که بزن جمله ملك باز دهد[3] | زن بیچاره را جواز دهد[3]
٥ با خود اندیشه کرد عامل شوم | که کنم حکم زن چو حکم سدوم
زن دگر باره بره غزنین | نرود من ندارمش تمکین
نه بزن باز داد یکجو خاك | نه زشاه و الهش اندُه و باك
زن دگر باره رای[4] غزنین کرد | بنگر تا چه صعب[5] لعب آورد
قصه بر شاه داشت بار[6] دگر | خواست از شاه خوب رای نظر[7]
١٠ بتظلم ز عامل باورد | بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامهٔ بدهید | رسم وآئین بد دگر منهید[8]
گفت زن نامه بردهٔام یکبار | لیك نگرفت نامه را بر کار[9]
بود سلطان در آن زمان مشغول | سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که برمن آن باشد | که دهم نامه تا روان باشد
١٥ گر بر آن[10] نامه هیچ[11] کار نکرد | آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاك بر سر کن | پیش ماوَر حدیث بی سرو بن
زن سبك گفت ساکن[12] ای سلطان | چون نبردند مر ترا فرمان
خاك برسر مرا نباید کرد | نبود خاك مرمرا در خورد
خاك برسر کسی کند که ورا[13] | نبود بر زمانه حکم روا[14]

١- خ : بدهند ٢ - ب : زن و سبك ، م : سبك زن و ٣ - م : دهند ، ب : دهد ٤ - ب : رای ، م : راه ٥ - ی : تا چه لعب صعب ٦ - ج : راست یار ٧ - ج : ازبار کار شاه نظر ٨ - ذ : ننهید ٩ - ب : برنامه می نمیراند کار ، ل : نکرفت نامه ات برکار ١٠ - ب : بدان ١١ - ج : مرد ١٢ - ی : ساکت ١٣ - ب : شهی کند کورا ، ل : شهی کند که ورا ١٤ - ت : نبود برزمانه حکم او را

بشنید این سخن ز زن سلطان   شد پشیمان ز گفت[1] خود بر ملك

گفت کای پیرزن[2] خطا گفتم   کز حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید   نه، ترا کاینچنین همی شاید

که مرا[3] مملکت بود چندان   که در آن ملك باشدم فرمان

با یان آن زمان سبك[4] فرمود   که سخن بیش از این ندارد سود   ٥

زین غلامان سبك یکی بگزین[5]   که رود زی نساچو باد برین[6]

که بود مرورا سواری بیست   بنگرد کاین[7] عمید ابله کیست

کاو برمرد بد بگیرد[8] سخت   پس مرورا فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد[9]   تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زند[10] بشهر درون   کانکه از حکم شاه رفت برون[11]   ١٠

سر بپیچید و ضال[12] و عاصی گشت   گرد خودرائی و معاصی گشت

مرورا این سزا بود ناچار   تا ندارد رضای[13] سلطان خوار[14]

رفت میری بدین مهم در حال[15]   کشت مرد فساد جو بنکال[16]

عامل ابله از چنان[17] کردار   جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت   شیر با گور آب خورد بدشت[18]   ١٥

شاه را حکم چون[19] روان باشد   عالم از عدل او جنان[20] باشد

پس اگر حکم او نباشد جزم   نکند هیچکس بملکش عزم

امر سلطان چو امر[21] یزدانست   سایهٔ ایزد از پی آنست.

---

١ - خ : زلفظ   ٢ - ل : کای پیرزن ، م : ای پیرزن   ٣ - ذ : کرمرا   ٤ - ب : چنون   ٥ - خ : مایکی بگزین   ٦ - ب : باد بزین ، م : باد برین   ٧ - ت : کان   ٨ - ی : بربگیرد   ٩ - خ : نامه از گردنش در آویزد   ١٠ - ب : کند   ١١ - چ : شد بیرون   ١٢ - خ : سر بپیچید زامر ، ی : بپیچید و غال   ١٣ - ب : حدیث   ١٤ - ك : عار   ١٥ - ذ : فی الحال   ١٦ - س : جوبنکال ، م : جوی تکال   ١٧ - ی : ابله از چنین   ١٨ - ی : خورد بدست   ١٩ - خ : شاه چون حکم او   ٢٠ - چ : جنان ، م : جوان   ٢١ - ب : حکم

لفظ مهتر[١] که گفت ازپی شاه　　　هست سلطان همیشه ظل الله[٢]

حکایة فی عفو الملك و عدله

احنف قیس بهر جمعی اسیر[٣]　　　گفت کین بستگان بر تو امیر[٤]

گر بحقند بسته حلمت[٥] کو　　　ور خود از باطلند علمت کو

٥ عفو کان هست اصل دینداری[٦]　　　از برای چه روز می داری

تو ظفر خواستی خدایت داد　　　او زتو عفو خواست ناری یاد[٧]

هست نزد خدای و خلق ای شاه　　　شکر قدرت[٨] قبول عذر گناه[٩]

علم او نوش حملشان[١٠] بچشید[١١]　　　علم او بار جرمشان بکشید

در وصف بدان گوید

١٠ من ندانم[١٢] زجملهٔ اشرار　　　پر گناهی چو بی گناه[١٣] آزار

---

١ - ب : سید ٢ - ج : ظل اله ٣ - این حکایت درنسخ حدیقه بااندك اختلافی (که ذکر میشود) روایت شده است ، متن حاضر مطابق سه نسخه است : یکی نسخه -س- که قدیمی ترین نسخ حدیقه است ودیگر نسخهٔ از نسخه های حدیقهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشمارهٔ ٣٤٧ ، وسه دیگر نسخهٔ حدیقهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ فاضل دانشمند حضرت آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه طهران ، ونسخهٔ -م- و سایر نسخ چاپی وخطی که از چهل نسخه متجاوز است ملاحظه شدعموماً بیت اول حکایت بدین صورت روایت شده :

احنف قیس را غیاث دبیر　　　گفت روزی زبهر جمعی اسیر

وبلا فاصله این بیت را اضافه دارد که در نسخ سه گانهٔ نامبردهٔ بالانیست

کای پسر این جماعت ضعفا (« یا » کای امیر این) از تو پرسم که هستی ازظرفا

ودرنسخهٔ -کم- جمع بین هردو روایت شده وعلاوه بردو بیتی که دراغلب نسخه ها آمده بیت (احنف قیس بهرجمعی اسیر　گفت کاین بستگان بسوی امیر) را نیز اضافه دارد ، وغیراز نسخهٔ -س- ودونسخهٔ دیگر عموم نسخ بیت زیررا نیز بعد از بیت پنجم علاوه دارد که از متن حاضر برداشته شده است .

کرد احنف چو بندگان از داد　　　اندر آن حال جمله را آزاد

چون روایت متن بااصل حکایتی که در کتب تاریخ وادب ذکر شده مطابق بود بدین جهت این روایت اختیار گردید

٤ - نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار : بسوی امیر ٥ - ب : گر بحق بسته اند حلمت ، ج : گر بحق بسته اند حکمت ٦ - س : بهر دینداری ٧ - ب : اوزتو عفو خواست ناری یاد ، م ، س : او عفوخواست چون نیاری یاد ٨ - ل : شکر عفوت ٩ - ب : عفو گناه ١٠ - ل : نوش حلمشان ، ی : عذرشان م : جمله شان ١١ - م : بخشید ١٢ - ب : می ندانم ١٣ - س : ز بیگناه

جز سیه روی وقت بیدادی　　نکند همچو زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی　　چه‌بودجز که گرگ وخر-ازی[۱]

چون زداد وز رای خویشی شاد　　چون کنی[۲] برفرود خود بیداد

هر که[۳] اندر جهان ستم جویند　　دد و دیوان[٤] آدمی رویند

خلق سایه است و شاه بد[٥] پایه　　پایهٔ کژ کژ[٦] افکند سایه　　٥

روز گار ار درد و گر دوزد　　از دل شاه عادل[۷] آموزد

سایهٔ ایزد است شاه کریم　　راست باش و مدار از کس بیم[۸]

بدو نیکی که در ستور و ددست　　از دل شاه نیك و شاه بدست

گردد از داد شاه کسری وش[۹]　　سیر، بستان[۱۰]چوشیر پستان‌خوش

شود ار جور[۱۱] شه کند دیدار　　مرد بازاری از تره[۱۲] بیزار　　۱۰

هر که او بی‌گناه ترساند　　دانکه در جای ترس[۱۳] درماند

ظالم ار مال وجان خلق ببرد　　نه هم آخرش می بباید مرد

گر چه امروز زابلهی ستهد[۱٤]　　گور و محشر[۱٥]جواب او بدهد[۱٦]

نیست برظالم[۱۷] از تن وزن ومال　　جزمگر خونش[۱۸] ایچ چیزحلال

شاه[۱۹] غمخوار نایب خردست　　شاه خونخوارمرد[۲۰]نیست ددست　　۱٥

مرد غمخوار[۲۱] مرد دین باشد　　هر که‌او غم‌خورد[۲۲] چنین باشد

رنجه[۲۳] دارنده کم‌زید چومگس　　هست کم‌رنج[۲٤]ازآن‌زید کرکس

---

۱ - س : چه بود گرچه گرگ و بز بازی ، ب : گرگ و خرازی ۲ - م : چه کنی ۳ - ب : هر که ، م ، س:هرچه ٤ - ب : ددو دیوانه ٥ - س: شاه یل ، چ ٠ خلق پایه است و شاه بد ،ض٠ شاه شد ٦ - ر : سایهٔ کج کج ،کم : سایهٔ کژکژ ۷ - س : عادل ، ل : عدل ،م: عهد ۸ - ل : ازوی بیم ۹ - س: کسری‌فش ۱۰ - ب : شیربستان، س : سربستان ، م : سیر بستان ۱۱ - ذ : ار عدل ۱۲ - ذ : از ستم ، ر : از بزه ۱۳ - چ : خوف ۱٤ - ذ : ستهند ۱٥ - خ: روز محشر ۱٦ - ذ: بدهند ۱۷ - خ : ازظالم ۱۸ - و : خویش ۱۹ - ب : مرد ۲۰ - م : شاه ، س : مرد ۲۱ - م : غمخواره ۲۲ - س : غم خورد، م: خون خورد ۲۳ - س : رنجه ، م : رنج ۲٤ - س : کم رنج ، م : بی رنج

شرهش هیچ جان چو[1] رنجه نداشت   عدل او جان او بدو بگذاشت[2]

هر کرا رنجه داشتن دین است   تن او نیست تن که تنین[3] است

عمر رنجور دیرتر ماند   رنجه[4] دارنده زود درماند

خشم را[5] برخرد سوار مدار   خرد خویش را توخوار مدار

٥ بی خرد[6] آب کرد پاسخ نان   باخرد[7] کی خرد چنین سخنان

هر کرا خشمش[8] ازخرد بیشست   خلق ازوواوزخلق دل ریشست[9]

خشم چون تیغ وحلم چون زرهست   تومهی[10] آن گزین زبه که بهست[11]

ای شهنشه در این سرای غرور[12]   بخور این شربت شراب طهور[13]

چون مه از[14] تو نیافرید خدای   تو به از خلق[15] بندگیش نمای

١٠ **حکایت درعدل سلطان**[16]

گفت روزی حکایتی پیری   که مرا بُد نشانهٔ تیری

کاندر آن روزگار شاهی بود   عالم عدل را پناهی بود

دادو انصاف[17] وعدل گستردی   هرکسی برزِ بر او خوردی

گفت[18] روزی برهزنی در تاخت   دید[19] در بند کرده کاله وساخت

١٥ بندیی[20] چند دید بسته ببند   دزد گریان و بندیان زان خند

زود نزدیك راهزن رفتش   در تحقیق راهزن سفتش

گفتش این خنده و گرستن چیست   واین چنین مال وبند بستهٔ کیست

گفت ما راست این گرستن زار   که چنین نعمت از یمین و یسار

---

١ - س : جانش راچو ، چ : جانهاچو ٢ - س : جان برو.. ، چ : جان او بید
بگذاشت ٣ - خ : طنین ؟ ٤ - ب : رنج ٥ - م : خشم را ، چ : خشم خود
٦ - م : با خرد ، ب : بی خرد ٧ - م : بی خرد ، ب : باخرد ٨ - ب: خصمش
٩ - دو مصرع این بیت در بعضی نسخ مقدم و مؤخر است ١٠ - ی : از
مهی ، س: تومهی ، م: توبهی ١١ - س: زمه که بهست ، ل: که بهزمه است ١٢ -
چ : سرور ١٣ - چ : مخور این شربت شراب غرور ١٤ - ل : چون به از
١٥ - پ: ازجه‌ء ١٦ - این حکایت فقط درسه نسخهٔ « ب ، ت ، ر » است ودرنسخ
دیگرنیست ١٧ - ر: داد انصاف ١٨ - (کذا) ١٩ - ب: دیده ٢٠ - ب، ت: تنکی

گرد کردند از حرام و حلال — جمع کردند زرّ و کاله و مال
رخت برباد گشته در بندند — بر خود و عادلان همی خندند
ظلم شد عدل و روز شد[1] شب ما — زان همی نشنوند یارب ما
عادلانیم لیك بافن خویش — بند برداشتیم از تن خویش
هرکه او عدل خویش بگذارد — ظالمی را خدای بگمارد ٥
تا برآرد زمال و جانش دمار — ظلم او را بظلم سازد کار

حکایت مامون در خون ناحق ریختن

چون تبه شد خلافت مأمون[2] — ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد برآل برمك آن بیداد — که کسی زان صفت[3] ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت[4] — گشت بروی زمانه تنگ و درشت[5] ١٠
مادری داشت یحیی مظلوم — پیرو عاجز زکام دل محروم
جفت اندوه گشته اندر دهر[6] — عیش[7] شیرین براو[8] شده چون زهر
باز گفتند حال مأمون[9] را — عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید — ملکتت را زوال می جوید
دل او خوش کن و زحقد بکاه — باز خواه از عجوزه عذر گناه ١٥
رفت مأمون[9] شبی زخلق نهان — برگشاده بعذر جرم زبان
درّ و گوهر[10] بسی بدو بخشید — راه و سامان کار خود آن[11] دید
گفتش ای[12] مادر آن قضائی بود — چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد از این کارها باهش کن — وز دعای بدم فرامش کن

---

١ - ب: ظلم شه عدل و روز شه ٢ - بیشتر نسخ «مأمون» است بجز نسخهای « چ،خ » و یکی از نسخ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشمارهٔ ٣٤٧ که دراین سه نسخه بجای مأمون درهر چهار موضع « هارون » میباشد ٣ - ی: که کسی در جهان ٤ - ب: چون کشت ٥ - ب: تند و درشت ٦ - ب: از بد دهر، خ: بدازدهر ٧ - م: عشق ٨ - ب: بدو ٩ - چ: هارون ١٠ - ی: زر و گوهر ١١ - ك: خودرا ١٢ - ل: گفتش ای، ب: گفت کای، م: گفت ای

گرچه یحیی نماند ویافت[1] گزند — من ترا ام بجای او[2] فرزند
من بجای ویم تو دل خوش دار — حقدو کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد — درزمان‌پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر باز ده خبرم[3] — من بشخصی چگونه غم نخورم
٥ که‌ورا چون توئی عوض باشد — راست چون جوهرو عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل — هم نباشی بجای وی در دل
چون ویئی‌را بگور نتوان[4] کرد — که بوده[5] مادرش ز انده فرد
چون توئی با[6]هزار حشمت وجاه — نیست مارا بجای آن دلخواه
این چنین لفظ چون دُر شهوار — یادگار است زان زن بیدار
١٠ گشت از آن یك سخن خجل مأمون[7] — بعداز آن خود نریخت هرگز خون

التمثل فی عصمة قتل المظلوم

همچنین شاه[8] ماضی با جود — ناصردین[9] سرکرم مسعود
گشت بر بوالحسین[10] میمندی — متغیر[11] زچونی و چندی
رفع کردند مر ورا در کار — از شیانی[12] درم هزار هزار
١٥ عاقبت کشته شد بناحق و جور — هیچ نا بوده کار او را غور
مادری پیر داشت[13] بس عاجز — که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال — که کند مُرغوا بجان‌تو زال
دل این زن بعذر ها خوش کن — کینه را در دلت[14] میفکن بن
شاه یك‌شب سحرگهی برخاست — بر زن‌رفت وعذررفته[15] بخواست

١ - ی : نماند یافت ٢ - ب:من ترا ام بجای او ، چ : مرترا زین سپس بوم ، ل : مر ترا من کنون بوم ، م : مرترا من بوم کنون ٣ - و : پسرم ٤ - ب : بکوی بتوان ، پ : بکور بتوان ، خ : تووی را بکوی بتوان ٥ - ب : کی بود ٦ - ذ : چون توئی را ٧ - چ : هارون ٨ - ل : میر،ی : اینچنین میر ٩ - ت: ناصرالدین ١٠ - م : بوالحسن،ب: بوالحسین ١١ - ی: بتغیر ١٢ - ی: از شیان ١٣ - ب: داشت پیر ١٤ - ب: دردلت،م:دلش ١٥ - ب: عذر کرده

گفت بد کردم و[1] پشیمانم — زین سبب[2] بد مخواه برجانم

رفتنی رفت وین[3] قضا بشتافت — تیر بگذشته چون توان دریافت

نیز بر من دعاء بد تو مکن — بودنی بود در نورد سخن

پیر زن گفت کی جهان را شاه — از منی زین سبب[4] تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا — یا زنم مُرغوای بد حاشا ٥

میر ماضی بدو همی دنیی[5] — داد و تو نیز دادیش عقبی

دنیی و عقبی از شما داریم — حق این کی بخیره بگذاریم

یافتست از تو و پدر پسرم — دنیی وعقبی این‌غم ازچه خورم

بتلافی مال دنیی[6] و دین — کی کنم خیره ای ملك نفرین

او جهان داد وتو شهادت واجر[7] — نیست جای غم وملامت و زجر ١٠

نیست اندیشهٔ ز من[8] بحلی — از توام نیست زین سبب[9] خجلی

حاش لله که من بدت گویم — یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاده این سخن بشنید[10] — پیرزن را بمادریْ بگزید

زان خجالت[11] بدل پشیمان شد — چشمش از حال رفته گریان شد

خون‌ناحق نگر[12] نریزی هیچ — ورنه نار جحیم را ببسیچ ١٥

خون ناحق زکار هاست بتر[13] — خون ناحق کندت زیر و زبر[14]

حکایت درحلم و بردباری نوشیروان

حاجبی بُرد جام نوشروان — دید آن‌شاه و[15] کرد ازو پنهان

دل خازن زبیم شه برخاست[16] — جام جُستن گرفت ازچپ وراست

---

١ ـ خ : بد کرده ا، ٢ ـ م : سپس ٣ ـ ب : بود و آن ،ی: آفتی بود آن
٤ ـ م : سپس ٥ ـ ب : بدو همه دنیا ٦ ـ ب : دنیی ، م : دنیا ٧ ـ ب :
شهادت اجر ٨ ـ ب : اندیشهٔ زمن ، م : اندیشه ازمنی ، خ : اندیشه ات زمن
٩ ـ ب : صبب ، م : سپس ، خ : از توام هست زین سبب ١٠ ـ ل : که شنید
، خ : چوشنید ١١ ـ خ : از خجالت ١٢ ـ ل : مکر ١٣ ـ ب : بترست
١٤ ـ ب : ترا همه ضررست ١٥ ـ س : دید از و شاه ،م: دیدآن شاه و
١٦ ـ ذ : برخواست ؟

خازن از بیم جان خود بشتاب هر کسی را همی نمود عذاب[1]
جان خازن بتافت از پی جام گشت از بیم شاه[2] خون آشام
بامید و براحت وغم و درد هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج وباد مسنج[3] بی گنه را مدار درغم ورنج
٥ دل خود را بجای خود بازآر بی‌گنه را بدین گنه[4] مازار
چیست[5] بهتر زخیره جوشیدن پردهٔ بر گناه[6] پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز[7] وانکه دانست فاش‌نکند راز
شاه روزی میان رهگذری دزد خود را بدید با کمری[8]
کرد اشارت بخنده بی باری[9] کین‌ازآن جام هست گفت آری
١٠ آنت بخشودن اینت بخشیدن[10] آنت پاشیدن اینت پوشیدن[11]
گبری از دزد[12] برگرفت آنرا نیم‌ازآن[13] بس‌بود[14] مسلمان را
چکنی پس چو دست رس داری تو و آزردن و[15] ستمکاری
قفس از جور تو چو بشکستم رستمی[16] تو من از ستم رستم
هیچ کوته[17]مدار از این و ازآن بزیان و بسود دست و زبان[18]

١ - م : هر کسی را دگر نمودعقاب ٢ - ب : گشت از بیم شاه ، ج : هم شه جام گشت ، ل : «درحاشیه اصلاح شده» بیم شه گشت جام ، ر : بیم شه جام گشت ، م : بیم‌شد جام گشت ٣ - س: مرنج‌وقصه‌مسنج ،ب: مرنج و غصه مسنج ، ج : مرنج قصه مسنج ٤ - ل : در این گنه،ب : براین گنه ٥ - درحاشیهٔ نسخهٔ . ل . چیست به « هست » اصلاح شده ٦- ر : پردهٔ بر گناه ، م : پرده بر بی‌گناه ٧ - ر : ننهد باز ٨ - و : باگهری ٩ - س : کو باری ، ر : بعندهٔ باری ١٠ - ب : آنت بخشودن اینت بخشیدن ، س : اینت بخشودن‌آنت بخشیدن ،م: آنت بخشودم اینت بخشیدم ١١ - ب : آنت پاشیدن اینت پوشیدن ، س : اینت پاشیدن اینت پوشیدن ، م : اینت پاشیدم اینت پوشیدم ذ : اینت پوشیدن آنت پاشیدن ١٢ - ی : کمر ازدزد ١٣ - ب: از این ١٤ - ر : بس‌توئی ،س: بس چتو ١٥ - ج: آزردن‌س: توبآزردن‌و ١٦ - ی: رستهٔ ١٧ - س : هیچ کوته ، ذ : هیچ گونه ١٨ - ب : نه زبان و نه‌دست وقت امان ،ج: نه زفان . . س : نه زبان و نه تیغ وقت زیان ،ر: نه‌زبان و نه دست‌وقت‌زبان

بزبان می خراش جانها را — بتبر[1] می تراش کانها را[2]

آخرالامر[3] ازاین خراش‌وتراش — بانگ‌مرگت[4] شود بعالم فاش

ظالمی کو بجورشده[5] موصوف[6] — جوراوشانه گشت وجان‌توصوف

گرد او بهر نان وآب مگرد[7] — خونش خور گرحلال خواهی خورد[8]

خون صورت[9] همی نگویم من — تو بهانه مریس وکفر متن ٥

خون او خورتو از دعای سحر — که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عادلست[10] باید بود — باسپاه و[11]رعیت از پی سود

روز روشن بجود کوشیدن — شب تاری براز پوشیدن

در عدل پادشاه وصفت آن

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل ١٠

در شبانی چوعدل کرد[12] کلیم — داد پیغمبریش آله[13] کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان

عدل دردست آنکه دادگرست — ناوك مرگ را قوی[14] سپرست

مرگ را هیج ناید از عادل[15] — زانکه دارد زعدل عادل دل[16]

شاه پر دل ستیزه کار بود — شاه بد دل همیشه خوار بود ١٥

شاه عادل میان نیك وبدست — تیزوظالم[17] هلاك‌خلق‌وخودست

بر میانه بود شه عادل — نبود شیر خو نه اشتر دل[18]

ملك را شاه ظالم پر دل[19] — به زسلطان عاجز عادل[20]

---

١ - ج : زتبر ٢ - ب : نانها را ،ض: خانها زا ٣ - ر : آخرالحال ٤ - ر : نام حرکت ، ی : نام مرگت ٥ - ذ : گربجور ، خ : چون بجور ٦ - ب : معروف ٧ - س: آب‌ونان تومگرد ٨ - ب : خواهی کرد ٩ - س : چون صبورت ، ج : خون بصورت ١٠ - س : عالست و ، خ : عالمست ، ر : همچون زمانه ١١ - ی : باسیاست ١٢ - ب : چو داد کرد ، س : چو نیك بود ١٣ - ب : پیغمبریش فرد ، م : پیغامبریش‌اله ١٤ - س : نکوسپر ١٥ - ك : عاقل ١٦ - ذ : عادل زعدل دارد دل ، س : نبود شیرشرزه اشتردل ١٧ - س : تیز وقاهر ، ب : تیز ظالم ١٨ - ج : شیر شرزه اشتردل ، ذ : شیردل نه اشتر دل ١٩ - س : و پردل ٢٠ - م : عاجز عادل، س :عاجز و عادل ، ب : بددل عادل

دادگس شاه عاجز با داد[1] نتواند ستد نه یارد[2] داد
شاه جائر[3] زملك ودین[4] تنهاست جان بانصاف طبع در تنهاست[5]
دل‌شه چون ز عجز خونابه‌ست[6] او نه شاهست نقش گرمابه ست
عدل شه نعمت خداوندست جور او[7] پای خلق را بندست
٥ شاه عادل چوکشتی نوحست که ازو امن و راحت روحست[8]
شاه جائر[9] چوموج طوفانست زو خرابی خانه و جانست[10]
باشد اندر خراب و آبادان عدل‌شه غیث وجور شه طوفان[11]
طالب شاه عادلست جهان تونیت خوب کن جهان بستان
هرکه دارد بداد ودین عالم بخدا ار بود ز مهدی کم
١٠ کونه[12]مهدی ببست[13]عهدی شد او بدین[14] و بداد مهدی شد
توبری شو ز جورو بدعهدی[15] کافرم گر نخوانمت مهدی
فر انصاف[16] وزیب شید یکیست بیخ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختن راست شید[17] بر گردون سوختن راست بید[18] برهامون
باستم سور مملکت شوریست[19] بی‌الف[20] نقش داوری دوریست
١٥ پادشاه مسلط و مغرور[21] ازخدای وز خلق باشد دور
ازخدای واجل[22] بی‌آگاهی[23] ایمن[24] از ناوك[25] سحر گاهی

---

١ - س : دادگر شاه‌عاجز اندر داد ،ل: عاجز پرداد ٢ - س : نداند، ض : نتاند ٣ - ج : جابر ٤ - ل : ملك دین ٥ - ك : در غمهاست ٦ - خ : خون‌نابه است ٧ - ب : جور او ، م : جود او ، ذ : خور او ٨ - ب : راحت روحست،م:و روحست ٩ - ج: جابر ١٠ - ی: خانهٔ جانست ١١ - ج: جوراو طوفان ١٢ - ب : که نه ١٣ - س : ببست ، م : زست ١٤ - ل :که بدین ، ج: کوبدین ١٥ - ل : زجور بد عهدی ١٦ - ل : فرو ١٧ - ل : شیدراست ١٨ - ل : بیدراست ١٩ - س: سوریست ، ل : شورمملکت شوریست ٢٠ - س : بی‌الف ، م : نه الف ٢١ - ب : مسلطمغرور ، ی : پادشاهی مسلط مغرور ٢٢ - م : از خدای اجل ٢٣ - ر : نه آگاهی ، خ : کی آگاهی ،ض: نی آگاهی ٢٤ - س : آمن ٢٥ - کم : ناوکی

ای بسا تاج و تخت مرحومان[۱] لخت لخت از دعای مظلومان[۲]

ای بسا رایت عدو شکنان سر نگون از دعای پیرزنان[۳]

ای بسا تیرهاء[۴] گنجوران شاخ شاخ از دعای رنجوران

ای بسا نیزهاء[۵] جباران پار پار[۶] از دعای غم خواران

ای بسا باد و بوش[۷] تکینان[۸] ترت و مرت از دعای مسکینان ۵

ای بسا بادگیر و طارم و تیم[۹] زیر و بالا ز آب چشم یتیم

ای بسا رفته ملك پر هنران زار زار از دعای بی پدران[۱۰]

آنچه[۱۱] یك پیرزن کند بسحر نکند صد هزار تیر وتبر[۱۲]

حکایت در عدل وسیاست وجود پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار[۱۳] رفت[۱۴] محمود زاولی[۱۵] بشکار ۱۰

دید زالی نشسته بر سر راه رویش[۱۶] ازدود ظلم گشته سیاه

برتن از ظلم وجور[۱۷] پیراهن از گریبان دریده تا دامن

هرزمان گفتی ای[۱۸] ملك فریاد چیست این ظلم و چیست این[۱۹] بیداد

چاوشی رفت تاکند دورش دید از دور[۲۰] شاه و دستورش

۱- م : محرومان ، س : مخدومان ،ب: مرحومان ۲ - ی : از دعای رنجوران ۳ - س : لخت لخت از دعاء پیرزنان ، چ : سرنگون از دعای بیوه زنان ، ب : ریزریز از دعاء بیوه زنان ٤ - ب : وی بسا نیزهاء ۵ - ب : وی بسا تیرهاء ٦ - ب: تارتار ،خ: سرنگون از ۷ - ب : بادو بوش ، م : بادبوش ، کم: بادنوش ، ذ : بادتوش ،ل: بادپوش ۸ - ب : تکثینان، م : تسکینان ،چ: تکنینان ۹ - ك : طارم تیم ۱۰- ذ: بی خبران ۱۱- ب: آنکه ۱۲ - چ: تیغ و تبر ۱۳ - س : بنصف نهار ، م : روزهاء خوش رفتار ، روزها بوقت بهار ، ی: روزهای فصل بهار ۱٤- ت : بود ۱۵ - ب : زابلی ۱٦ - س :دلش ۱۷ - س: جور ظلم ، ل : جوروظلم ۱۸ - چ : گفت ای ، ر : گفت کای ۱۹ - ب : برهمه داد و برزنی ، س : برهمه داد برزنی ۲۰ - ب : دیدنا گاه

راند محمود اسب را بر زال ‌‌ ‌ تاهمی باز پرسد آن احوال[۱]

کاین[۲] چه آشوب و بانگ و فریاد ست ‌ ‌ باز گو کز که برتو[۳] بیداد ست

گنده‌پیر[٤] ضعیف تیره روان[٥] ‌ ‌ آب حسرت زدیده کرد[٦] روان

گفت زالی[۷] ضعیف و درویشم ‌ ‌ کس نیازارد از کم و بیشم

۵ پسری دارم و دو دختر خرد[۸] ‌ ‌ پدر هرسه شد دو سال که مرد[۹]

از غم نان و[۱۰] جامهٔ ایشان ‌ ‌ میدوم[۱۱] بر طریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت ودرو ‌ ‌ ارزن و باقلی و گندم وجو

سال تا سال از آن[۱۲] بود نانم ‌ ‌ تا نگوئی[۱۳] که من تن آسانم

برمن از[۱٤] چیست جور تو پیدا ‌ ‌ آخر امروز را بود فردا

۱۰ چند ازاین ظلم[۱٥] ورعیت آزردن ‌ ‌ مال و ملك یتیمگان خوردن[۱٦]

بودم اندر دهی مهی مزدور ‌ ‌ از برای یکی سبد[۱۷] انگور

دی سرِ ماه بود و من[۱۸] زنشاط[۱۹] ‌ ‌ بستدم مزد تاروم[۲۰] برباط

پنج ده ترك آمد از قضا پیشم ‌ ‌ خواند از ایشان یکی برِ خویشم

بگرفت آن سبد[۲۱] زگردن من ‌ ‌ من بر آوردم[۲۲] از عنا[۲۳] شیون

---

۱ - س: هردو رفتند تازیان برزال گفت دستور باز گو احوال ، چ : راند محمود اسب را برزال زال را گفت باز گو احوال ۲ - م : این ، س : کاین ۳ - س : باز گو کز که برتو ، ر : باز گوی از که برتو ، ب : باز گو برتو آنچه ، م : باز گوی آنچه برتو ٤ - س : کند پیر ، خ : گنده پیری ٥ - س : چیره زبان ٦ - س: کرده ۷ - ب: زال ۸ - ل: خورد ۹ - س : پدر هرسه شد دو سال که مرد ، چ : باب ایشان دو سال شد که بمرد، م : پدر هر سه شان دو سال ۱۰ - ب : از غم نان و ، م : از بی نان ، س : در غم نان و ۱۱ - س : میدوم ، م : میروم ۱۲ - ب : زان ، چ : ازبن ۱۳ - س : تاندانی ۱٤ - ب : برمن از ، س،م : برمن این ۱٥ - ل : چند ظلم ۱٦ - ب : بردن ۱۷ - ر : سپد ۱۸ - ل : بودمن ۱۹ - م : زنشاط ، ب : بنشاط ۲۰ - ب : تابرم ۲۱ - س : بگرفت آن سبد ، م : آن سبد را ستد ۲۲ - م : تا بر آوردم ، ر : من بر آورد م ۲۳ - ی : از عنان

دیگری[1] آمد و زدم چوبی   تا زمن برنخیزد[2] آشوبی
گفتم این کیست وین که شاید بود   کو برآورد از تن من دود[3]
گفت جاندار[4] شاه محمودست   زین جزع مر تراچه مقصودست
برخود و جان خود مخور[5] زنهار   راه را[6] پیش گیر و بانگ مدار[7]
من زگفتار وی[8] بترسیدم   راه اشکار تو بپرسیدم[9]   ۵
بسر[10] راه تو دویدم تفت   از من آرام و صبر جمله برفت[11]
من ترا[12] حال خویش کردم درس   از دعاء من ضعیف بترس
گر نیابم زنزد تو من داد[13]   در سحر نزد از[14] کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین   بتر[15] از تیر و ناوك[16] وزوبین[17]
در سحرگه دعاء مظلومان   نالهٔ زار و آه محرومان[18]   ۱۰
بشکند شیرشرزه را[19] گردن   درکش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب[20] کند زالی   نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد   روزی از ملك خود نباشی[21] شاد
این چه بیرسمی[22] و ستمکاریست   وین چه فرعونی و چه جباریست

---

۱ - س: دیگری، م: آن دگر، ذ: وان دگر   ۲ - ذ: برنیاید   ۳ - این بیت در بیشتر از نسخه ها نیست ومتن برابر نسخهٔ -س- است، ودر - ر: گفتم این چیست وین چه خواهد بود   کز تن وجان من برآمد دود   ۴ - ب: خواندار، ذ: خاندار   ۵ - ب: بخور: م: مخور   ٦ - ب: راه را، س، م: راه در، ج: ره خود   ۷ - ل: باك مدار   ۸ - س: من زگفتار او، ب: من زگفتارشان   ۹ - ب: راه را پیش تو، ر: راه نخجیر تو، ی: راه را پیشکار پرسیدم   ۱۰ - س: برسر   ۱۱ - ی: ازمن آرام وخواب جمله برفت، ر: جمله آرام وصبر ازمن رفت   ۱۲ - س: چون ترا، ج: چون بتو، ی: پس ترا   ۱۳ - س: گر من از پیش تو نیابم داد   ۱٤ - س: نزد حق   ۱۵ - ب: بدتر   ۱٦ - س: تیر و ناچخ، م: تیر ناوك   ۱۷ - ج: ژوبین   ۱۸ - م: مظلومان، س: محرومان   ۱۹ - ب: بشکند صدهزاررا   ۲۰ - ذ: آنچه کاندر سحر   ۲۱ - س: نگردی   ۲۲ - س: بی رحمی

گرت در ملك عادلی بودی | بار کاهی زمن نبربودی
آخر از حشر یاد باید کرد | شاه را عدل و داد باید کرد[1]
تخت‌سلطان[2] چه‌تو بسی دیده‌ست | داد و بیداد هر کس اشنیده‌ست
بگذرد دور عمر[3] تو ناگاه | بر سر[4] دیگری نهند کلاه
٥ خورد او[5] مال‌و[6] تو حساب‌دهی | اندر آن روز چون جواب[7] دهی
اندر آن روز کی رسد فریاد | مر ترا هیچ بنده و آزاد
ماند محمود زاولی[8] حیران | اندر آن گنده پیر چیره زبان[9]
زار زار از حدیث او بگریست | گفت ما را چنین چباید[10] زیست
تا نیارد که از رزی[11] انگور | سوی خانه برد زنی مزدور[12]
١٠ روز حشر آخر این بپرسندم | بنگر از جهل من چه[13] خرسندم
ملك اگر هست یا نه این[14] چه غمست | بر من این غم ز نام[15] من ستمست
خصم من گر همین زن[16] پیرست | در قیامت مرا چه تدبیرست
زن نگردد اگر زمن[17] خشنود | درقیامت چه‌زار[18] خواهد بود
گفت آخر نگر کیند ایشان | که نمایند رنج درویشان
١٥ زال را پیش خواند و گفت بگوی | آنچه باید ترا مراد بجوی
زار بگریست زال و گفت ای شاه | گرچه دستم زمال شد کوتاه
بخدا اربمن دهی[19] صد گنج | برنخیزد زجان من این رنج

١ - ذ : شاه‌را عدل وداد باید کرد ، م،س: تا بد کی توان زدن‌ای مرد ٢ - ذ : شاهان ، س : سلطان ٣ - ب : زودو ملك ، ی : زود ملك ٤ - ل : برسری ٥ - ر : او خورد ٦ - ی : او بذل و ، م : او مال ٧ - س : آخرآن‌روزچه جواب ٨ - ب : زابلی ٩ - س: گنده پیر چیره زفان ١٠ - س: چنین چباید ،ت: چنان نباید ١١ - ت : تانتاند که ازرز ، ج : که نیارد که از رهی ١٢ - ی : زن رنجور ،م،س: زنی رنجور ، ب : زنی مزدور ١٣ - ب : بنگراین جهل تاچه ١٤ - ذ : ورنه‌این ١٥ - ذ : از پس عمر ١٦ - س : همین‌زنی ، ل: چنین‌زن ١٧ - س : زن‌نگردد اگر زمن ، ب : خصم من گر نشد زمن ١٨ - ب : چه‌زاد ١٩ - م ، س : زال گفت اردهی ، ل : گفت‌زال‌اردهی ، ر : بخدااز بمن دهی

خسرو از بهر عدل باید[١] وداد   ورنه هرکس زپشت آدم‌زاد
تاچه باید که چون تو باشی[٢] شاه   بادی[٣] از پیش من رباید کاه[٤]
خورد سوگند شهریار[٥] جهان   بخدا و پیمبر و قرآن[٦]
گفت هر پنج را برآویزم[٧]   اسب از اینجای پس بر انگیزم[٨]
زود هر پنج را بیاوردند   حلقشان سوی ریسمان بردند[٩]
هریکی را بگوشهٔ آویخت   لشکرازدیدگان[١٠]همی‌خون‌ریخت[١١]
زال راگفت هان شدی خشنود   از تو بررهزنان نصیب[١٢]این بود
باغی[١٣] از خاص خود بدو بخشید   تا ازو جود وعدل[١٤] هردو بدید
خسرو کامران چنین باید   تا ازوملك ودین برآساید[١٥]
هرکه در ملك ودین چنین باشد   درخور حمد[١٦]و آفرین باشد[١٧]
دست انصاف تاتو بگشادی   این جهان بست کلهٔ شادی
گر تو نیکی کنی جزا یابی   در جهان جاودانه بقایابی[١٨]

حکایت

شحنهٔ در دهی شبی سرمست   پای مرغ[١٩] معلمی بشکست
روز دیگر معلم بی دین   پیش بت رفت تاکند نفرین

١ ـ س : خسرو ازبهرعدل آید ،م: خسروان را زعدل باید ٢ ـ ب : باشی ،م: باشد ، ك : باید ٣ ـ م : باری ، ب : بادی ،ت: باد ٤ ـ س : خود چباید کتا توباشی‌شاه‌باد ازپیش‌ما رباید‌کاه ٥ ـ م : پادشاه ،س: شهریار ٦ ـ س : بخدا و محمد ویاران ٧ ـ س : بیاویزم ٨ ـ ر: کاسب ازاینجای برنه انگیزم تاکه هرپنج‌را نیاویزم ٩ ـ س : گفت هر پنج‌را بیاوردند حلقشان‌رابرشته آزردند ١٠ ـ س : از دردشان ، ب : از دیدها ١١ ـ ذ : ازدیده خون خویش بریخت ١٢ ـ س: درخور رهزنان تو ،ذ: درخورو درازاء تو ١٣ ـ س: رزی ،ض:دهی ١٤ ـ س : عدل وجود ، ر : عدل وبذل ١٥ ـ س : عالمی بیاساید ،ج: ملك و دین بیاساید ١٦ ـ ی : در خور مدح ١٧ ـ این بیت در ، ل : چنین است : خسرو کامران چنین باشد در خور حمد و آفرین باشد ١٨ ـ س : هرکه نیکی کند جزایابد تابد جاو دان بقایابد ١٩ ـ این حکایت درنسخه ، م ـ و بیشتراز نسخ نیست وفقط در نسخهای « س ، ب ، ت ، ط ، ر » ویکی از نسخه های کتابخانهٔ آستان قدس است

وین سخن گشت منتشر در ده　　باز گفتند این سخن که و مه
برد صاحب خبر بنوشروان　　قصهٔ[1] مرغ و شحنه و رُهبان
کس فرستاد از آنِ خویش براه　　تا بیاورد هر دو را برِ شاه
بار داد و بجای خود بنشست　　دل و جان اندرین سخن پیوست
٥ هردو را پیش خواند و مرغ بخواست　　شحنه را گفت اگر نگوئی[2] راست
گنه مرغ بی‌زبان زچه بود[3]　　من برآرم زروزگار تو دود
آنکه جان دارد و زبانش نیست　　توچه دانی که رنج[4] جانش نیست
بشنو ازمن تواین سخن بدرست　　هان‌وهان تانگیری این‌را سست
آن یکی پای او چو پای تو[5] بود　　ایزد از من شود بدان[6] خشنود
١٠ که کنم پای تو چو پایش خرد　　خون شحنه بتن درون بفسرد
گرز انداخت ناگهان[7] از دست　　شحنه را هر دو پای خرد شکست
برگرفتند شحنه را از جای　　در سرِ دست خویش کرده دو پای[8]
شد معلم خجل زکردهٔ خویش　　از خجالت فکند سر درپیش
ازمکافات زی جزا[9] پرداخت　　راهب شور بخت را بنواخت
١٥ عوض مرغ برهٔ دادش　　بر معلم پدید شد دادش
تا قیامت زعدل نوشروان　　یاد از آن[10] آورند پیرو جوان

فی معانی القاضی الجاهل الظالم[11]

آن شنیدی که در دهی پیری　　خورد ناگه زشحنهٔ تیری
رفت در پیش قاضی آن درویش　　گفت بنگر مراچه آمد پیش

---

١ - س : سخن　٢ - ب : نگوئی ، نسخهٔ آستانه : بگوئی　٣ - س : کی چبود
٤ - س : گوئی که درد　٥ - س: دو پای تو　٦ - س : از من شود بدان ،س:
از دست من بدین، نسخهٔ آستانه : ازدست من شود　٧ - س : بنداخت ناگهی
٨ - نسخهٔ آستانه : کرده درکار خود دودست ودو پای ، س : درسر دست خویش
کرده دو پای　٩ - ب : او چوشه ،س، و نسخهٔ آستانه : زی جزا　١٠ - س :
ازین ، ر : از او　١١ - این حکایت فقط درنسخهٔ حدیقهٔ کتابخانهٔ آستان قدس
بشماره ٢٤٢٧ است

شحنه سرمست بود در میدان   تیری افکند وزد مرا برجان
قاضی اورا بگفت از سرخشم   قلتیانا نگه نداری چشم
تیرشحنه بخون بیالودی   تامرا درد سر بیفزودی
جفت گاوت بشحنهٔ ده ده   وز چنین درد سر بنفس بجه
تادل شحنه برتو گردد خوش   ورنه اندر زند بجانت آتش ٥
گفت گشتم بحکم تو راضی   چون بود خصم شحنه وقاضی
ای ملك سیرت ملك سیما   ملك دنیا بتست درد و دوا
زین چنین قاضیان هرزه در ای   خلق را گوش کن زبهر خدای

در کفایت ورای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود   که جهان را بعدل بد[1] مقصود ١٠
شاه غازی یمین دین خدای   که بد او درزمانه بار خدای[2]
یافته دین احمد تازی   سر فرازی بدان[3] شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس   که سوی رومیان فرستد کس
ملك روم[4] را کند آگاه   که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است   که مراین کار را بعلم بس است ١٥
اختیار اوفتادش[5] از فضلا   خواجه بوبکر سید الندما
آن بهر علم حیدر ثانی   آنکه خوانی ورا قهستانی[6]
کرد حاضر ورا و حال بگفت   راز خود زان[7] نکو سیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی[8]   بر آن خیره رای شوم شوی
بگزاری[9] زمن یکی پیغام   برسانی بشرط خویش سلام[10] ٢٠

---

١ - ل : شد ٢ - خ : برزمین امین خدای ٣ - چ : بدین ٤ - چ : الروم ٥ - م : اختیار اوفتاد ٦ - ل : کهستانی ٧ - خ : زان، م: زین ٨ - ذ : روی ٩ - م: بگذاری ١٠ - ب: کلام - دومصراع این بیت درنسخهٔ -خ- مقدم ومؤخر است

پس بگوئی که حمل ما بفرست　　زرو دیبا و دُر بدین فهرست[1]

ورنه جنگ ترا بسیجم زود　　از تو وملك تو بر آرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم　　باد برخیء جان توجانم[2]

گفتنی گفته شد بدویکسر[3]　　همه پیغامها زخیرو زشر

٥ کس فرستاد پس شبی سلطان　　که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر[4] ورا وپیش نشاند[5]　　سخن از هرنمط برش[6] میراند

پس بگفتش که گر در آن محفل　　رومیان آروند با تو جدل[7]

گوید ای مرد تا کی این هذیان　　شرم ناید ترا زشاه[8] جهان

در چنین بارگاه وین[9] دیهیم　　ظالمی را همی نهی تعظیم

١٠ بنده زادی خود آن[10] محل دارد　　که زوی شاه ماخلل دارد

ظالمی خیره رای هر جائی　　چون ورا[11] پیش شاه بستائی

پیش این تخت بابزرگی جفت　　سخن ظالمان[12] نباید[13] گفت

تو چه گوئی جواب این گفتار　　از سر لطف نز سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را　　کای بحق سایه گشته یزدان را

١٥ این سخن گر بدی زخصم بی آب　　دادمی گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرائی　　هم تو این را جواب فرمائی

گفت سلطان که گر رود[14] این حال　　تو بده مر ورا جواب سؤال[15]

که چنین است وحق[16] بدست شماست　　لیکن این[17] از جواب گردد راست

---

١ - م : بفرست　٢ - ب : بغدا باد مرترا جانم　٣ - خ : برویکسر　٤ - خ : خاصه　٥ - : وپس بنشاند ، ب : وپیش نشاند　٦ - خ : ازهر طرف برو ، ل : ازهر نمط برو　٧ - ل : باتو آیندرومیان بجدل ، ب : رومیان آرند باتوجدل ، م : باتو آرند رومیان بجدل　٨ - ل : زخلق　٩ - ب : و این　١٠ - خ : بنده زادتو آن ، ل : بنده زادی خوداین　١١ - ، م : که ورا　١٢ - ت : سخن ظالمی ، خ : سخنی ظالمی　١٣ - ب : چه باید ، ذ : که یارد　١٤ - خ : اگر رود　١٥ - ذ : وسؤال　١٦ - خ : است حق　١٧ - ج : ایك كار

بنده زاده است و ظالمست بلی[١]   نیست باتو مرا بدین[٢] جدلی

لیکن[٣] اندر ممالك این مرد   ظلم جزوی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملك او زَهره   که فزون تر خورد وی از بهره[٤]

جز ازو ظلم کایناً من کان[٥]   نرود هیچ آشکارو نهان[٦]

زاتفاق این سخن برفت[٧] بروم   خواجه گفت این سخن بود معلوم[٨]   ٥

هم بر آنسان[٩] جواب ایشان داد   صد در ازرنج[١٠] برملك بگشاد

چون سخن جملگی مکرّر گشت[١١]   رومیان را بیان[١٢] مقرّر گشت[١١]

چون شنید این سخن عظیم الروم   کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن بازهم از آن نمطست[١٣]   نه چو دیگر سخن حدیث بطست

شد خجل زان جواب[١٤] و گشت خموش   گشت در گوش او چو حلقهٔ گوش[١٥]   ١٠

شاه باید که وقت خلوت و بار   در همه کارها بود بیدار

حکایت اندر حلم وسیاست و تحمّل پادشاه از رعیت

گفت یکروز کوفیی بهشام   کای زما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم جان ما توخوری[١٦]   چون بمیریم مال ما تو بری[١٧]

شد از این دست جور سخت کمان   عالمی سست پای و سر گردان[١٨]   ١٥

تو در این دَور جور[١٩] سلطانی   کار بروفق طبع[٢٠] می رانی

سیم درویش و بیوه آوردی   حلقهٔ فرج استران کردی

---

١ - ذ : ولی   ٢ - ل : در این   ٣ - خ : لیك   ٤ - ل : زوی بهره ، ذ : زوی زهره   ٥ - م : ظلم آشکار ونهان   ٦ - م : نکند هیچ کائنا من کان ، ل : نرود هیچ کائنا من کان   ٧ - ل : اتفاق این وکیل رفت   ٨ - م : نبدمعلوم   ٩ - خ : بدان سان   ١٠ - ب : از رنج ، خ : در رنج   ١١ - ذ : شد   ١٢ - ب : بیان ، م: سخن   ١٣ - ب: برآن نمطاست ، خ: ازآن سخط است   ١٤ - ب: حدیث   ١٥ - ل : بگوش   ١٦ - ب : خون ما تو خوری ، م : جان ما تو خوری ، چ : جان ما توبری ، ی : وجان ما توخوری   ١٧ - چ : مال ما تو خوری   ١٨ - چ : پای سر گردان   ١٩ - خ : دراین بار جور ، ی: دراین جور دور   ٢٠ - چ: طبع ، ی: خویش ، ك: شرع

شهر از این ظلم و جور گشت خراب[1] ٥٦٨ خلق از این آفتاب شد سیماب

مردمان قفل و [illegible] بنهادند | تا کلید جهان [illegible] دادند
کاول[2] صف بر آنکسی[3] ماند | کاخر کارها [illegible] داند

روستا [illegible] نوائی [illegible] | هر کجا از مسجدی گدائیست [illegible]

نه همه تا ابد نخواهی زیست | پس بدین پنج روزه ملک این چیست
زانکه بهر قوام تخت و کلاه | [illegible] سیاست شاه

ای بباطل زدیو برده سبق | سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
[illegible] نظم[4] این گلین مفرش | بر بادست و پای آب آتش

روز محشر بگو چه عذر آری | زین [illegible] بخلق [illegible]
ای برادر تو پند من بشنو | ور زمن[7] نشنوی[8] [illegible] بدو جو

باچنین جور در ولایت تو | ... تو و ... سپاه و رایت تو

حکایت در عفو پادشاه

بر سر ما در این سپنج سرای | کارساز و نگاهبان[6] خدای

[illegible]

[illegible] | گفت [illegible][11] [illegible]

[illegible][12] [illegible] | [illegible][13] [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible][14] [illegible] | [illegible][10] [illegible]

[illegible][16] | [illegible][17] [illegible][18]

[illegible][19] [illegible] | [illegible][20] [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible][21] [illegible]

[illegible] ، [illegible] ٣ - [illegible] ، [illegible] گدای
[illegible]
نگاهبان ، ل : نگاهبانست ٧ - ر : بکش ٨ - م : خدایست ٩ - ب : از آن

---

١٠ - ب : [illegible] ٢ - [illegible] ٣ - [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمشیر بین تو و سرو ١٨ - م : سر تشت ، ب : سر وطشت
١٩ - س : ای سیه جامت این ٢٠ - ر : من چو بد زبهر محال ٢١ - س :
بدین بردم ، ر : بجان بردم

بنده زاده است و ظالمست بلی[1] - ٥٦٧ نیست با تو مرا بدین[2] جدلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زاتفاق این سخن برفت[7] بروم — خواجه گفت این سخن بود معلوم[8]

آن شنودم من از وی این دیدم — آنچه بشنودم آنچه بشنیدم

هم بر آنسان[9] جواب ایشان داد — صعد در لحن زنج[10] برملك بگشاد ٥

لیك زین پس چو دادخواهی خواست — بتامل نگاه کن بچپ و راست

چون سخن جملگی مکرر گشت[11] — رومیان را بیان[12] مقرر گشت[11]

سم از مصلحت ندانند عام — انتقام از ادب ندانند حام[7]

چون شنید این سخن عظیم الروم — [illegible] کرد دستور خویش را معلوم

کانکه او دانش و خطر دارد — مالش[9] شاه تاج[10] سر دارد

کین سخن باز هم از آن نمطست[13] — نه چو دیگر سخن حدیث بطست

آفتاب اصل جنگ و کنج[11] آمد — گرچه خفاش از او برنج آمد

شد خجل زان جواب[14] و گشت خموش — گشت در گوش او چو حلقه گوش[15] ١٠

آفتابی که بر جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد

شاه باید که وقت خلوت و بار — در همه کارها بود بیدار

ایکه اقبال شاه دیدستی — الظفر شنیدستی ١٠

هم ببین [illegible] هم

[illegible]

[illegible][16]

[illegible] ١٥

[illegible] که [illegible] ١٥

[illegible]

[illegible]

در چند نسخه هم هردو روایت باهم آمده است ١٧ - م : گنده ، ب : کند

١٨ - پ : بیل ، ر : پل

کاوّل[1] صف برآنکسی[2] ماند — کاخر کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه — خرد از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام[3] تخت و کلاه — بس فریضه بود سیاست شاه
کز پی نظم[4] این کلین مفرش — بر بادست[5] و پای آب آتش[6]
٥ ای برادر تو پند من بشنو — ورزمن[7] نشنوی[8] سه که بدوجو[9]

حکایت در عفو پادشاه

آن شنیدی که گفت نوشروان — مطبخی را بوقت خوردن نان
چون برو ریخت قطرهٔ خوردی[10] — گفت هیهات خون خود[11] خوردی
زین گنه مر ترا[12] بخواهم کشت — تابم[13] از خشم می‌رود در پشت
١٠ مطبخی چون شنید این گفتار — شد خلیده روان و رفت از کار
درزمان ریخت[14] چون همه مردان — کاسه اندر[15] کنار نوشروان
گفت عذر تو از گنه بگذشت[16] — زخم شمشیر بینی و سر و[17] تشت[18]
ای سیه روی این[19] چه اسپیدیست — گفت ای شاه وقت نومیدیست
گنهم خرد بود ز اوّل حال — کشتن از بهر آن چو بود محال[20]
١٥ بر گناهم گناه بفزودم — بر تن وجان خود نبخشودم
تا نپیچند خلق بر انگشت — که یکی را برای هیچ بکشت
تونکو نام زی که من مُردم — بدی ازنام تو برون بُردم[21]

---

١ - ب : کاول ،م: اول ٢ - ر : بدان کسی ٣ - ر : نظام ٤ - کم : ظلم
٥ - خ : تن ز بادست ، ب : پر ز بادست ، ر : پر بادست و ، ض : تن بادست
٦ - ذ : پای باد آتش ٧ - ب : ورزمن ، م : برمن ار ٨ - ذ : بشنوی ٩ - خ : ور زمن نشنوی بدو بدوجو ، ض : سه گزبد وجو ١٠ - ر : خردی
١١ - خ : خون من ١٢ - س : زین قبل من ترا ١٣ - ب : تابم ، م : نانم
١٤ - س : مطبخی ریخت ١٥ - ب : کاسه‌را در ١٦ - ر : از گناه گذشت
١٧ - س : زخم شمشیر بین تو و سرو ١٨ - م : سر تشت ، ب : سر وطشت
١٩ - س : ای‌سیه جلمت این ٢٠ - ر : من چو بد زبهر محال ٢١ - س : بدین بردم ،ر: بجان بردم

گفت خسرو که نیست کردارت　　در خور نکتهاء گفتارت[1]
زشت کاری و خوب گفتاری[2]　　از تو آموخت چرخ پنداری[3]
فعل تو من بگفت[4] تو دادم　　شادزی‌تو که من[5] زتو شادم
داد خلعت بساعتش بنواخت　　زانکه معنی این سخن بشناخت[6]
خوش سخن باش[7] تاامان یابی　　وقت کشتن خلاص جان[8] یابی　　٥
اوّل آن به‌که مستمع طلبی　　که ندانند هندوان عربی
سخن از مستمع نکو گردد　　کهنه از روزگار نو گردد[9]
هر که در بصره هندوی گوید　　چهره از خون دل همی شوید
ای شهنشاه عالم عادل　　جان دشمن بکش‌زا کحل دل
بکن از تیغ هندی ای خسرو　　ملکت‌کهنه را چوگلشن نو[10]　　١٠

اندر معنی بیداری ملوك وسلاطین و حفظ و بخشش ایشان[11]

شاه محمود زاولی بشکار　　رفت روزی ز روزگار بهار
باگروهی زخاصگان سپاه　　کرد نخجیر شاه داد پناه
از برِ شاه آهوئی برخاست　　که بجستن تو گفتیی که‌صباست　　١٥
گرم کرد اسب شاه از پی صید　　تاکند مرو را سبکتر قید
بارهٔ شاه هرچه بیش شتافت　　گرد صید دونده کمتر یافت
تاجدا گشت شه زلشکر خویش　　پی‌آهو ندید در بر خویش
در پی صید چونکه شد حیران　　سوی لشکر ز ره بتافت عنان

---

۱ - ت : نکتهای و گفتارت ۲ - س : کردار وخوب گفتاری ،م: کاری‌وخوب کرداری ،خ: کاری و خوب گفتاری ۳ - ر : چرخت آموخت است پنداری
٤ - م : قول تو من بقول ،س: فعل تومن بگفت ، ب : فعل‌تو من بقول ٥ - ر : تو برو شادزی ٦- ب : نشناخت ۷ - ر: خوش زبان ،س: خوش منش ۸ - س: نجات جان ۹ - ر : آهن از ننگ سنگ رو گردد ۱۰ - خ : بدولت نو
۱۱ - این حکایت فقط در نسخهٔ حدیقهٔ خطی کتابخانهٔ آستان‌قدس رضوی بشماره ۲٤۲۷ است و در نسخهای دیگر نیست

در حلم پادشاه و الاحتمال از زیردستان

[illegible]

[illegible] ابوسعید، نسخ دیگر عموماً ابوحنیفه ۲ [illegible] ۳ - س: داد [illegible] را [illegible] دشنامش ۴ - س: ورنیم با بدی ۵ - د: زوبهم [illegible]

[illegible] ۸ - م: همچوتین، س، ر: همچنین ۹ - س: کز درون [illegible]

[illegible] ۱۱ - ر: از دو به برون کنی، س: از دو به [illegible] ۱۲ - خ: زی باویه ۱۳ [illegible] ورکسی [illegible]

[illegible] ۱۶ [illegible]

دو حال یکیست، س: زین دو رای یکیست، ب: بر دو رای بایست، م: رای مایست

[illegible]

۱۹ - ج: ورنه آن ژاژ را، ت: ورنه آن ژاژ او ۲۰ - م: [illegible] طبعش آن جایگاه را بکزید [illegible] جائی دید

چون بدان جایگاه باز رسید   خرّمی در دلش فراز رسید

تا نبیند دلش نیار آمد ۵۶۹ زآنکه دل با مراد یار آمد

خواجه این ... [illegible] ... گفتار[1]

زشت کاری و ... [illegible] ... چرخ پنداری[3]

[illegible]

[illegible] ۵

[illegible] ۵

[illegible] طلبی[2] ... [illegible][4]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۰

در پند و نصیحت پادشاه گوید

بکن از تیغ هندی ای خسرو مملکت کهنه را چو گلشن نو[10] ۱۰

همه خلق آنچه ماده وانچه[7] نرند از درون خازنان یکدگرند

اندر معنی بیداری ملوک وسلاطین و حفظ و بخشش ایشان

گردهی[8] نیک نیک پیش آیند ور کنی بد بدی نگهدارند

[illegible][9] [illegible]

[illegible] ۱۵

[illegible][11] ۱۵

[illegible] سفاهت[12] شاه از پی صید [illegible][13]

بارهٔ شاه هرچه پیش [illegible] گرد [illegible][14] دو نده تیز [illegible]

هست پندت[15] [illegible]

تاجدا گشت شه ز لشکر خویش پی آهو همی ندید بر خویش

۱- ی : خواجه ... [illegible] ۲ ... [illegible] ۳ سوی ... [illegible] ۴ ... [illegible]
۵- ل ... [illegible] ۶- ب : خود را ۷- ب : وانچه ، م : آنچه ۸- م : گر

[illegible] ... آستان قدس رضوی بشماره ۲۴۲۷ است و در نسخهای دیگر نیست

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا ابوحنیفه[۱] چه گفت   صفة[۲] عقل خویش را چون رفت
که سفیهی چو داد دشنامش[۳]   گشت خامش ز گفتن خامش
گفت از این ژاژ او چه آزارم   آنچه او گفت بیش بنگارم
۵ گرچنانم بشویم آن از خود   ورنه ام با بدی[۴] چه گویم بد
زو بهم چونکه[۵] عیب خود جویم[۶]   ورنه چه او چه من که بد گویم[۷]
مرد دین دار همچنین[۸] باشد   کز برون وزدرونش[۹] دین باشد
نه خرد جستن[۱۰] مراد خودست   ازدو بد به گزین کنی[۱۱] خردست
گرچه با خام طبع تو نپزد   توچنان زی برو که[۱۲] از تو سزد
۱۰ گر کسی[۱۳] عیب تو کند بشنو   وآنچه[۱۴] عیبست جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک   تا بر آید نهال تو[۱۵] چالاک
گر کند عیبت[۱۶] ازدو بیرون نیست   یا بود یا نه بردو رای مایست[۱۷]
گر بود عیبت آن زخود بدرو   ور نباشدت آن سخن بدو جو
گر تو معیوبی آن بشو ازهوش[۱۸]   ور نه ای ژاژ او[۱۹] میار بگوش
۱۵ خلق اگر درتوخست[۲۰] ناگه خار   تو گل خویش ازو دریغ مدار

---

۱ - این کلمه در نسخهٔ -م- تراشیده شده و بجای آن با خط الحاقی «ابوصفیه» نوشته شده ، ل ، ی : ابوسعید ، نسخ دیگر عموماً : ابوحنیفه ۲ - ذ : صفت ۳ - س : داد خان را عدوش دشنامش ٤ - س : ورنیم با بدی ۵ - ذ : زو بهم زانکه ،س: زو بهم خوان چو ٦ - چ : شویم ، خ : پوشم ۷ - ب : چو بد گویم ، خ : چو بد کوشم ۸ - م : همچوتین ،س، ر : همچنین ۹ - س : کز درون و برونش ،ب: کز برون درونش ، ذ : که برون و درونش ۱۰ - کم : جستنت ۱۱ - و : از دو بد به برون کنی ، س : از دو بد به کنی یکی ، ب : بد کنی برون ۱۲ - خ : زی باو که ۱۳ - ت : ور کسی ۱٤ - ت : وانکه ۱۵ - ذ : نهال دین ،ب: نهال به ۱٦ - ب : عیبت ،م: عیب ۱۷ - ر : از دوحال یکیست ،س: زین دو رای یکیست ،ب: بردو رای بایست ،م: رای مایست ۱۸ - س : آن بردت از هوش ، چ : آن شنو تو بگوش ،خ: آن شنو تو بهوش ۱۹ - چ : ورنه آن ژاژ را ،ت: ورنه آن ژاژ او ۲۰ - م : اگر تو خست ، س : اگر در تو خست

آنکه[١] دشنام‌دادت[٢] ازسر خشم | خاك‌پایش گزین چوسرمهٔ چشم[٣]

وانکه بدگفت نیکوئی گویش | ورنجوید ترا تو می‌جویش

آنکه زَهرت دهد بدوده قند | وانکه ازتو بُرد درو پیوند[٤]

وانکه سیمت نداد زربخشش | وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محلّ خویش بدار | هیچ کس را زخوی بد ما زار ٥

تابوی[٥] درکنار وصل و فراق | دفتری از مکارم الاخلاق[٦]

هست‌دردین وملك ظلم و محال[٧] | همچو درجسم‌وجان وباء ووبال[٨]

در عدالت وستم ناکردن

شاه چون بستد از رعیّت نان | نقد شد[٩] کلّ مَن علیها فان

از رعیّت شهی که مایه ربود | بُن دیوار[١٠] کند و بام اندود ١٠

نان خشکار را زمن ببری[١١] | میده گردانی وتو[١٢]میده خوری

برّهٔ خوان که وجه بابزنست | ازبهای فروخ[١٣] بیوه زنست

ملك ویران وگنج آبادان | نبود جز طریق بیدادان[١٤]

سخت بیخی[١٥] درخت از بادست | گنج پُرزر زملك آبادست

ملك آباد به زگنج روان | شادی دل ندارد[١٦] ایچ روان ١٥

ابر چونُ زفت گشت در باران | شد ستم کش روان بیوه‌زنان[١٧]

---

١ - چ : وانکه ٢ - ب : دادت ، م : داد ٣ -ر : چو سرمه کن درچشم ، ك : سرمه بچشم ،ت: سرمه زچشم ٤ - چ : بدو پیوند ٥ - ل: تابود ٦ - ر: اخلاق - در نسخهٔ -ذ- بیت زیررا در اینجا بی‌مناسبت اضافه‌دارد

پارگین را که هست خرما رنگ | ظاهرش نرم و باطنش خوش‌رنگ

٧ - س : ظلم محال ،م: ظلم ومحال ٨ - ب : وباو وبال ،م: وباء وبال ٩ - س : نقل شد ١٠ - چ : پی دیوار ١١ - ل : خشك آرو زره می‌نبری ، م : خشکار وزره می‌ببری ،ض: خشکاررا زمن ببری ١٢ - ل : میده گردان‌تو تا که ١٣ - م : از بسای فروج ، ض : ازبهاء فروخ ،ب: از بهاء فروج ١٤ - ی : شادی تن ندارد ایچ روان ١٥ - ب: بیخی ،م: بیخ ١٦ - م : دل نداد ،ب : تن‌ندادر(در حاشیه نسخهٔ -ل- : نداد رنج) ١٧ - م : بیماران ،ب: بیوه‌زنان

چون ستد شه عوامل از[1] دهقان ‌ ‌ ده[2] ازو رفت وماند بروی قان[3]
هر که امسال آب وَرز ببرد[4] ‌ ‌ سال دیگر گرسنه باید[5] مرد
گرك چون خورد گوسفند همه ‌ ‌ سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن[6] ‌ ‌ در گریبان مزن ز ُبن دامن[7]
٥ شاه را از رعیت است اسباب ‌ ‌ کام دریا زجوی جوید[8] آب
آب جوی ار زبحر باز گری ‌ ‌ بحر را زان‌سپس تَشمر[9] شمری
بس‌بکار آمده‌است[10] و بس دلخواه ‌ ‌ سرخی سیب[11] را سپیدی[12] ماه
هر که جز[13] شاه کالبدشان دان ‌ ‌ شاه جانست و خفته[14] نبود جان
مثل شه سرو[15] رعیت تن ‌ ‌ هردو از یکدیگر فزود[16] ثمن
١٠ تن بی‌سر غذای زنبورست ‌ ‌ سر بی تن سزای تنّورست[17]
رونق جان زعدل شاه بود ‌ ‌ مُلك بی‌عدل برگ کاه بود
ترك و ایرانی و عرابی و کرد[18] ‌ ‌ هر که عادلتراست دست او برد
شاه راخواب خوش نباید خفت[19] ‌ ‌ فتنه بیدار شد چوشاه[20] بخفت
شاه را خواب غفلتست آفت ‌ ‌ همچو بیداریش بود رأفت[21]
١٥ بالش[22] کودکان زخفتن دان ‌ ‌ بالش مرد سایهٔ خفتان
فلك از همت ار چه‌زه[23] دارد ‌ ‌ روز شمشیر و شب زره دارد

---

١ - ب : شه عوامل ،م: تخم عامل ٢ - س : ده ، م : دیه ٣ - س : باوی قان ،ت: بروی قان ٤ - س : آب ورزه نبرد ،ت: آب‌ورز ببرد ،خ: آب زرع ببرد ٥ - ی : بکرس باید ٦ - ب : عورت تن ،م: عورت وتن ٧ - س : زبن دامن ،م: بن دامن ،ض: زتن دامن ٨ - چ: عین دریا زجوی یابد ٩ - س: سمر ١٠ - س : بس بکار آمدست ،م: بس نکو آمده است ١١ - ی : شیب ١٢ - ل : سفیدی ١٣ - س : هرچ جز ،م: هر که جز ١٤ - ل : جانست خفته ١٥ - م : سرست ١٦ - خ : فزوده ١٧ - ذ : سزای طنبور است ١٨ - ك: عراقی کرد ،م: عرابی کرد ١٩ - ت : نیاید خفت ،ر: نباید جفت ٢٠ - س: که شاه ٢١ - ذ : راحت ٢٢ - ض: مالش ٢٣ - خ : از بیمت ارچه زه ،س: ار همت ازچه‌ره ،ی: ازتهمت ارچه‌زه

شب فلك دارد از ستاره حشر　　روز دارد زآفتاب سپر
کم زنرگس مباش اندر حزم　　چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد　　که همی پاس تاج زر[1] دارد
شه[2] چوغوّاص وملك چون دریاست　　خفتنش در درون آب خطاست
چون سیه روی بود نیلوفر　　شب چوماهی در آب دارد سر　　۵
شه چو در بحر یار خواب شود　　تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد زکالبد غم نام[3]　　خانه ویران شمار و زن بد نام
کور دل همچو کوز[4] می باشد　　تیز مغز و[5] ضعیف پی باشد
لیك[6] محرور را دماغ قوی　　تو زتاثیر کوز[7] می شنوی
کور پی بند[8] کیسه پندارد[9]　　کور[10] می را هریسه پندارد　　۱۰
عجز رای[11] دلست وقدرت و جاه[12]　　خشم و کین و دروغ و بخل از شاه[13]
هر که برخشم و آز قاهرتر　　اوست برخصم[14] خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازوی چیر　　حزم بد دل[15] بهست و عزم دلیر
اوّل حزم چیست رای زدن　　بعد از آن عزم دست و[16] پای زدن
شاه را درخورست حزم درست[17]　　ورنه عزمش بود زغفلت سست　　۱۵
دل وزهره چو نور وام[18] کند　　شمس را[19] تیغ در نیام کند
زانکه[20] در کارگاه دولت ودین　　عقل بیند بجان حقیقت این[21]
مردی ازشاه و خدعه از بدخواه　　حمله ازشیرو حیله از روباه

---

۱ - س : تاج‌سر　۲ - س : شب　۳ - س : غم نام ،م: غم بام ،ل: غم فام　۴ - ب : کوز ، ی : کار ،خ: کوز و　۵ - ی : تیره مغز　۶ - ی : نیك　۷ - ب : کوز ، ی : کار　۸ - م : کور بی‌بند　۹ - ب : کوز بی بند کیسه بردارد　۱۰ - ب: کوز،م: کزر　۱۱ - چ : ورای　۱۲ - س: قدرت جاه ، و : قدرت شاه　۱۳ - س : خشم و بخل ودروغ و کین ازشاه　۱۴ - و : برخشم　۱۵ - س : بد دل ، م : بردل　۱۶ - ب : عزم و دست ، م : عزم دست و　۱۷ -خ : عزم‌درست　۱۸ - ب : دل وزهره چو نور فا ، خ : دل ززهره چوهردو وام ،م: دل‌ززهره چونوروام　۱۹ - س : زهره را　۲۰ - ر : دانکه　۲۱ - ض : دین

حمله با شیر مرد[١] همراهست — حیله کار زنست و[٢] روباهست

همچو دریاست شاه خس پرور — گهرش[٣] زیر پای و خس برسر

بد نو ـ کشته[٤] گنده نیك کهن — خار باشد[٥] بجای خرماُ بن

همه روز از[٦] برای لقمهٔ نان[٧] — این حدیشست و دوکدانِ زنان[٨]

٥ میل ندهم[٩] ببد اگرچه نوست[١٠] — علف خرسبوس و کاه[١١] و جوست

خاربن گرچه رست و بالا کرد — سر او را سپهر و الا کرد

تو طمع زو مدار میوه وُ گل — یار بد هست بابت سر پل

نه ازو میوه‌خوب[١٢] ونه سایه[١٣] — نه ازو سودبه[١٤] نه‌سر مایه

عامیان‌صف کشندهمچو کلنگ[١٥] — لیك زیشان چوبازناید[١٦] جنگ

١٠ هست در جنگ‌نیروی[١٧] عامه — همچو ارزیز[١٨] گرم برجامه

کودکان و زنان و حشو سپاه[١٩] — دل وصف راکنندهرسه تباه[٢٠]

زودخیزاست[٢١] وخوش گریزحشر — زود زایست و زود میرشرر

شرر تیز تك جز[٢٢] ابله نیست — زادهٔ[٢٣] او زعمرش[٢٤] آگه‌نیست

زیر کانی که زیر کان دلند — گوهر تخم را چو آب وگلند

١٥ درمیادین[٢٥] دین و ملك‌ملوك[٢٦] — از برای نجات و هلك‌وملوك[٢٧]

---

١ - ل : حمله با شیر و مرد ٢ - ب : کار زنان و ، س : حیله کاری نصیب
٣ - س : کوهرش ٤ - س: بد نو کشته ،م: بد تو کشته ٥ - ب : دارد،ع: بارش
٦ - ل : همه رااز ،ی : همه ره‌از ٧ - ب : لقمه ونان ٨ - م : دوکدان
وزنان ٩ - ر : میل بدهم ١٠ - ب : نوست ،م: جوست ١١ - چ : سپوس کاه
١٢ - س: میوه سود ١٣ - ی : نی‌سایه ١٤ - س: بسود خوش ، ذ : سودبین
١٥ - س : همچو پلنگ ١٦ - ل : باز یابد ، ض : ماه ناید س : چوباد ناید
١٧ - س : نیرو ١٨ - ب : ارزیر ١٩ - ب : چه سود وسپاه ، چ : حشر
سپاه ، س : حشو وسپاه ٢٠ - ب : هر دوتباه ، ر : هردو سپاه ٢١ -
خ : خیزاند ٢٢ - ب : تیزتك چو ، م : تیز چنگ جز ٢٣ - م : زادن
٢٤ - ذ : زبودن ٢٥ - م: درمیامین ، ب : درمیادین ، چ : در مبادی ٢٦ -
چ : وملوك ٢٧ - ض : سلك وسلوك ، چ : نجات‌و هلك و هلوك ،ب : نجات
هلاك ملوك ، ل : نجات هلك هلوك ،م: هلك و لوك

یسار دل بـه زصبر[١] ننهادند ظفر و صبر هر دو همزادند
شه که دون رابلند و والا[٢] کرد مر بلا را[٣] بلند ِ بالا کرد[٤]
آتشی[٥] کاب را بلند کند برتن خویش ریشخند کند
ازتف آتش گرش[٦] برد بفراز از کف[٧]خویش بکشدآبش[٨] باز
زشت زشت است در ولایت شاه گرک بر گاه و یوسف اندر چاه ٥
لشکری و رعیتی که سرند[٩] نفع را تیغ ودفع را[١٠] سپرند
شاه ِبی بخشش آفت ِسپهست بی نیازی سپاه ذل[١١] شهست
ای بیاموخته[١٢] بخاطر[١٣] دون تاجداری ز کژدم کردون
چاکرت گر بدست و گر بدنیست بدو نیکش زتست از خود نیست
چاکر مرد بد نکو نبود آب خاکی جز[١٤]از سبو نبود ١٠
هست دردست توچو تیغ وچونی[١٥] تو بدی عیب[١٦] خودمنه بروی
لشکر از جاه ومال شد بددل[١٧] رعیت از بی زریست بی حاصل
رعیت از تو چوبا یسار شود[١٨] از برای توجان سپار شود[١٩]
چون نیابد یسار بگریزد با عدوی تو بر نیاویزد[٢٠]
تن که لاغر بود[٢١] بود منبل پس چوفربه شود شود[٢٢] کاهل ١٥
مردمی با کسی که بی اصل است[٢٣] همچوشمشیر دسته[٢٤] باوصل است

---

١ - چ : بار دل بهزصبر ، ل : بار بر دل زصبر ، خ : بازوی بد زصبر ٢ - ذ : بلند والا ٣ - م : هر بلارا ٤ - کم: ووالا کرد، ل : والا کرد ٥ - کم: کاتشی ٦ - ل: آتش ش ٧ - خ : از تف ٨ - س : آتش ٩ - س : لشکری و رعیتی که سرند ، م : لشکر ورعیتی که بی سپرند ١٠ - س : دفع را تیغ ِو نفع را ، م: نفع را تیغ و دفع را ، خ : رفع را تیغ ودفع را ١١ - ذ : سپه زذل ١٢ - ب: بیاموخته ،م: نیاموخته ١٣ - س: زخاطر ١٤ -ض : لبخاکی جز ،چ:لبخالی چو ١٥- س: چومیغ چومی ،ل: اوچوشمع وچونی ١٦ - س: تو بدی عیب ، چ : توزوی عیب ،م: توزدی عیب ١٧ - ر: بردل ١٨ - ب: لشکر از تو چو بایسار شوند ١٩ - ب : سپار شوند ٢٠ - ر : در نیاویزد ،چ: بر نیامیزد ٢١ - ب : شود ٢٢ - ب : بود ٢٣ - پ : با اصل است ، ل : کم اصل است ٢٤ - ل : شمشیر ودسته

سوی اودل‌چوخاك در دیگست[1] نزد اوجان چو آب[2] در ریگست
چه ببی اصل[3] زر وزور دهی چه چراغی[4] بدست کور دهی
ایکه با دین و ملك داری کار درشره خوی‌خرس‌وخوك[5] مدار
که نکو ناید از زمن پرسی خوك برتخت وخرس[6] بر کرسی
۵ شاه شهری که بی خرد باشد نیك لشکر بنرخ بد باشد
لهو چون مرگ‌جان ملك[7] برد ظلم چون ریگ آب ملك‌خورد
خاك برباد[8] کینور[9] باشد ریگ برآب تشنه تر باشد
شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل ملك بیرون پرد[10]زروزن‌عزل[11]
هزل باشاه[12] اگر مقیم شود[13] خاطرش در هنر[14] عقیم شود[13]
۱۰ اول نور هست باد هبات[15] آخر[16] ظلمت است آب حیات

حکایت اندر کار نادانی و بی‌سیاستی پادشاه

بنقیبی بگفت روزی امین که بران‌صد[17]پیاده‌درصف[18] کین[19]
او حدیث[20] امین بجای بماند بشد و صدسوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت امین پس‌بدو گفت کای‌چنین وچنین[21]
۱۵ نه درین ساعت ای بد[22] بد کار منت گفتم پیاده برنه[23] سوار
چون نقیب این سخن ازو بشنید نیك دانست پاك را زپلید
گفت برمن ترش مکن بینی[24] که هم اکنون بچشم خود بینی

---

۱ - ك : ریگست ۲ - خ : دل چوآب ۳ - س : چو ببی اصل ، ل : چون ببی اصل ۴ - ل : چو چراغی ۵ - ذ : خوك و خرس ۶ - ر : خرس برتخت و خوك ۷ - ر: جور چون مرگ‌جان ملك ، ل : جان وملك ۸ -پ : باد برخاك ۹ - ل : کینه ور ۱۰ - ب : شود ، ی : رود ۱۱ - ر : بروزن‌عدل ، س : زروزن عدل ۱۲ - ر : باشه ۱۳ - ی : بود ۱۴ - ر : در هنر خاطرش ۱۵ - ی : بامهتاب ، چ : بادحیات ۱٦ - ت : واخر ۱۷ - ذ : صف ۱۸ - خ: برصف ۱۹ - س : کین ، م : هین ۲۰ - چ : حدیثی ۲۱ - ب : چنان وچنین ، ل : کی چنین چنین ۲۲ - چ : این بد ۲۳ - ب : پیاده ران ۲٤ - ذ : مکن ترش رونی

کز بدی خویت و[1] زمردی خویش   هم پیاده شوند وهم درویش
عزم و حزم شهان سوی که ومه   آهنین پای و آتشین[2] سر به
بدگهر رای و یار[3] کی دارد   دوزخ آب خدای کی دارد
زر زآهن عزیزتر زان شد   کاهن از بیم شاه لرزان شد
رأی بد ملك ودین[4] روشن را   همچو یار[5] بدست مرتن را   ٥

فی تقلید الملك

کس بتدبیر سفله ملك نراند   نامه درنور برق نتوان[6] خواند
رأی کم عقل نور برق بود   خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت وبی خرد نبود   جفت او خودوزیر[7] بد نبود
شاه را آید ارچه شیرژیان   روز نیك از وزیر بد بزیان   ١٠
در مشورت[8] نیافت کس مقصود   ازدو بی اصل سست رای وحسود[9]
زانکه درملك ازاین دو ناهشیار[10]   کرکس و جغد[11] رابر آید کار
تا دو نحس[12] از چنین دو دیوانه   آن غذی[13] یابد این دگر[14] خانه
پیشکار ملوك بی تدبیر   جغد باشد میان خلق خفیر[15]
مردرا علم وحلم[16] باید[17] جفت   ورنه عدل از میان خلق نهفت   ١٥
ملك بر رأی شاه مقصورست   رأی او گر قویست منصورست
رای شه جز صواب نپذیرد   باز مردار و موش[18] کی گیرد

---

١ - ب : کز بدی خویت و ، ذ : که زجور تو و ، م : خوی تو ، س : که زخوی بد و   ٢ - ب : آتشین پای و آهنین   ٣ - س : راز ورای ، م : رای و یار ، ر : آب ورای ،ج: رادورای   ٤ - ب : دین و ملك   ٥ - ل : مار   ٦ - ب : بتوان ، ج : نتوانم   ٧ - س : جفت زفت وزیر   ٨ - خ : درمشاور   ٩ - ر : رای حسود ، ل : رای چسود ، خ : و سست رای حسود   ١٠ - ب : این دوتا هشیار   ١١ - ذ : جقد   ١٢ - خ : بادونحس   ١٣ - ت : غذی ، خ : غذا ،م: غدا   ١٤ - ل : آن دگر   ١٥ - ل : خفیر ، م : حقیر ، ذ : امیر   ١٦ - ر : شاه را علم و حلم ، ذ : شاهرا حکم وعدل   ١٧ - ل : باشد   ١٨ - ل : مردارموش

پس عطا بخشدش گه وبیگاه　　زانکه[۱] باشد گزین خلق آله
خواجه را کز ملك عطا نبود　　دانکه در رای بی خطا نبود
مملکت را ثبات در خرد ست[۲]　　بی‌خرد مرد همچو غول ودد ست[۳]
بی نوا گر خطا کند تدبیر　　تو خطای و را[۴] ببخش و مگیر

۵

در بینوائی و فقر دبیران گوید

ور دبیر از تو بی نوا باشد[۵]　　دانکه تدبیرها خطا باشد[۶]
هر کجا کور دیدبان باشد　　لاجرم گرگ سر شبان[۷] باشد
عقل خندد بزیر دامن در[۸]　　بر کرخسك[۹] و کور[۱۰] سوزن گر
ببرد آب عالم ابرار[۱۱]　　مدحت پادشاه آتش خوار
۱۰ عالم عامل و شه عادل　　ملك و دین راست این دل و آن ظل
شاه باصدق آشنا باشد　　صدر او صفهٔ صفا باشد
از خطا ها[۱۲] دلش جدا باشد　　شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا اولو[۱۳] الامر لایقش گردد　　کار خافی[۱۴] حقایقش گردد
شیر هنگام صید ظلم نکرد　　یك شکم زان شکار بیش نخورد
۱۵ گرچه گردد اسیر آز و نیاز　　بسر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع[۱۵] بملك سزاست　　طامع و ظالم از خدای[۱۶] جداست
دین و دولت بشرع و شه زنده ست　　زین دو شین آن دو دال پاینده ست

---

۱ - ت : آنکه　۲ - خ : از خردست　۳ - ل : دیو وددست　۴ - چ : توخطا کرده را ، ب : تو خطای ورا ، م : تو خطا کردهٔ　۵ - ب : ماند　۶ - ی : باخطا راند ، ب : خطا ماند ، ل : خطا داند　۷ - ل : گرگشان شبان　۸ - ی : دامن بر ، م : دامن تر ، ت: دامن در　۹ - ب : بر کرحسك ، م : بر کرخشك　۱۰ - م : کو ، ر : کور　۱۱ - چ : عالم وابرار ، م: عالم ابرار　۱۲ - ب : کزخطاها ، م : از خطاها　۱۳ - م : تاالوا　۱۴ - ت : کار خافی ، م: کار حافی　۱۵ - ل : عادل کم طمع ، خ : عالم و کم طمع　۱۶ - ب : از خدای ، م : از مراد

ملک وملت[1] چو بودو چون تارست   آن بدین این بدان[2] سزاوار ست

ملتی راکه ملك یار نشد   مایهٔ شرع هر دیار[3] نشد

ملك بی ملت آشنای غم است   شاه دین دار وملك[4] جوی کم است

ای بدم جفت عیسی مریم   دام[5] دجّال بر کن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی   چیست جز عدل هدیهٔ مهدی[6]   ۵

خشک شد بیخ دین وشاخ[7] صواب   دست بگشای اینت فتح الباب

شه که عادل بود زقحط منال   عدل سلطان به از فراخی سال

سال نیکو مطیع عدل شهست   ورنه مر هردو را[8] جگر تبهست

مرد بیمار راکه دیده[9] تر است   خشکی لب زآتش جگر است

اندر رادی و حسن سیرت پادشاه   ۱۰

سال قحطی[10] یکی بکسری گفت   کابر بر خلق[11] شد بباران زفت

گفت کانبار خانه بگشادیم   ابر گر زفت گشت ما رادیم[12]

صبح وار از پی ضیا بدمیم[13]   که نه ما[14] درسخا زابر کمیم[15]

دیم ما هست[16] اگر دم او نیست   نام ما هست اگر نم او نیست

نم ابر ار زخلق بگسسته است   دست ما را که[17] درسخا بسته است   ۱۵

نه فلك را بکام بگذاریم   پنج و چاروسه را بینباریم[18]

ابر وار از برای ایشانیم   تا بر ایشان گهر بر افشانیم[19]

ماسخی تر ز ابر و بارانیم   بگه قحط[20] معطی نانیم

---

۱ - خ : دین و دولت ۲ - ب : این بدان آن بدین ۳ - ل : هر دیار ، م ، هر دو یار ۴ - ب : دیندار ملك ، چ : دین را زملك ۵ - ی : دم ۶ - ب: دایهٔ مهدی ، ل : مایهٔ ، دایهٔ مردی ۷ - چ: عهد وشاخ ۸ - ل: هر مردرا ۹ - چ : دو دیده ۱۰ - ل : قحط سالی ۱۱ - چ : کابر باخلق ۱۲ - ر : ما شادیم ۱۳ - ب : بدمیم ، م : بدهیم ۱۴ - ل : نه که ما ۱۵ - م : کم ایم ۱۶ - خ: دم ماهست ۱۷ - ب : دست ما کی ۱۸ - خ: بانباریم ، ی : بنسپاریم ۱۹ - ب : برافشانیم ، ر: بیفشانیم ،م: می افشانیم ۲۰ - ر : بگه رزق ، ل : بگه ابر ، ض : بگه جود

گنج وانبار ما برای شماست　　　وین خزاین همه عطای شماست[۱]

گرسنه مردمان وکسری سیر　　　سگ بود این چنین امیر نه‌شیر

روز پاداش ماه باید[۲] شاه　　　باز بهرام[۳] وقت[٤] بادافراه

بتهوّر زگورکور[٥] مجوش　　　بمدارا[٦] زشیر شیر بدوش

٥ مرترا آمده ست چون اشراف[۷]　　　شیرکشتن[۸] بخلق آهو ناف

عدل را یار خویش کن رستی　　　ورنه پیمان و عهد[۹] بشکستی

عدل ورز وبگرد ظلم مگرد　　　ظلم ازین مملکت[۱۰] بر آرد گرد

شاه عادل بود بملك اندر　　　نائب کردگار و پیغامبر[۱۱]

باز ظالم بود زآتش و دود　　　یار دجّال ونایب نمرود

۱۰ **در راستی میان جور و عدل**

از عقوبت سه حرف بیش مگیر　　　با و تا را زدیو در مپذیر[۱۲]

برتن ازراه رفق برتن خصم　　　بشکن‌ازروی‌ خلق[۱۳] گردن‌خصم

روی خندان و عفوگستر باش[۱٤]　　　بخروش و بسر زنش[۱٥] مخراش

ناصبوران چوخاك وچون بادند　　　صابران سال و ماه دلشادند[۱٦]

۱٥ کار آن پادشا گزیده بود　　　که حکیم وزمانه دیده[۱۷] بود

فعل نیکان ملقن[۱۸] نیکیست　　　همچومطرب که باعث سیکیست[۱۹]

فکرت آخرست اصل بنا[۲۰]　　　نظر[۲۱] اوّل است تخم زنا[۲۲]

---

۱ - ب : همه برای عطاست ۲ - ی : ماه جوید ، ذ : مهر باید ۳ - چ : نه زبهرام ٤ - ب : روز ٥ - ذ : زکوز ٦ - چ : بمداوا ۷ - ر : از اسراف ۸ - ی : کشتی ۹ - ل : یمان عهد ۱۰ - خ : ظلم از مملکت ،ب:ازملك تو ۱۱ - ب : کردگار پیغمبر ۱۲ - ب : در عقوبت زجرم بیش مگیر حال بدرا زدیودرمپذیر ، ذ : خشم خودرا ، ل : خاك بت را ، کم : خاك و بت را ، چ : حال بت‌را ، ر : خال بت را ۱۳ - ی : از روی‌خصم ۱٤ - ر: عفوبی پرخاش ۱٥ - ب : بخروش و بکینه جان ۱٦ - ب : صابران سال و ماه دلشادند ، ر : نصرت و صبراخت و همزادند ، م : ظفر وصبر هردو همزادند ، ی : ظفر وصبر هردو آزادند ۱۷ - ل : که حکیم زمانه دیده ، چ : که‌حکیم و گذار دیده ،ض: گزاره دیده ۱۸ - و : تلقن ۱۹ - ی، : نیگیست ۲۰ - ب : اصل‌و بنا ۲۱ - ب :نظر ، م : نظرت ۲۲ - ض : اصل زنا

ماه را پیشه چرخ پیمائیست   شاه راکار ملك پیرائیست[1]

ملك آلوده مرگ بستاند   ملك پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود   زر پالوده پایدار بود[2]

دین بی لطف شاخ[3] بی بارست   ملك بی قهر گنج بی مارست

ملك را قهر و لطف انبازست   ورنه همچون دهل پر آوازست[4]   ۵

پنجهٔ خصم[5] تو غرور پرست[6]   عرق ایمان تو سرور پرست[7]

حصن دین است ملك خاصه چنین[8]   باز جان[9] وروان شاهی[10] دین

در تعهد علمای دیندار[11]

علما جز امین دین نبوند   چون نیابند امان[12] امین نبوند

چشم سر ملك و چشم سر دین است   آن جهان بین و این نهان[13] بین است   ۱۰

این و آن هر دو یار یکدیگرند   هم خزان هم بهار یکدیگرند

ملك و دین راسری که[14] بی خرد است   راست چون حال دیو چه و نمدست[15]

سدّ خردان ز روی[16] لاد آمد   سدّ دولت سداد و داد آمد

ملك و دین را در این جهان و در آن   صدق و عدل است روی و پشتیوان[17]

شاه را چون سداد نبود یار   ملك او باد دان[18] بملك مدار   ۱۵

هر کجا صدق دین و دل[19] زنده ست   هر کجا عدل ، ملك پاینده ست

شاه چون جفت[20] داد گشت و سداد   ورنه ملکش بود چو ملکت عاد

---

۱ - ب : بالائیست   ۲ - ج : افزوده : گوئی آموخت عقل والائی   از تو آئین ملك پالائی   ۳ - ذ : دین بی ملك شاخ ، س : زین لطف شاخ رنج   ٤ - پ : خود آوازاست   ٥ - م : خشم ، س: خصم   ٦ - س ، م : سرور پرست   ۷ - ل : غرور خودست ، س : غرور خرست ، م : غرور پرست ، ب: سرور پرست   ۸ - س : خاصه ملك چنین   ۹ - س : بادوجان   ۱۰ - ر : روان وشاهی   ۱۱ - ل : فی تعهد القضاة والعلماء والفقهاء   ۱۲ - ب : نان   ۱۳ - ر : این جهانبان و این جهان   ۱٤ - س : ازسری که   ۱۵ - س : دیوچهٔ نمد است   ۱٦ - س : زروی ، م: زرودو ، ض: زدین وداد   ۱۷ - ر: روی پشتیوان ، س : روی و پشتیبان   ۱۸ - کم : اورا بیاد   ۱۹ - ل : دینست دل   ۲۰ - ب : اگر جفت

نه بگفته است[1] صادق الوعدی **کاقتدوا بالذین من بعدی**
چون بصدق وبعدل هر دو بهم عقد بستند کار شد محکم
هردو یکتا شدند از پی‌سود[2] بی زیان[3] اقتدا درست نمود[4]
نه بمانده است زنده جاویدان جور مروان و عدل نوشروان
٥ ملك دو جهان بزیر پای[5] آری گر هوا را زدست بگذاری[6]
هر که پرهیزکار و خرسندست تا دو گیتی است او خداوندست
چون خرد افسرو تقی شد[7] گاه خواندت جبرئیل شاهنشاه

حکایت در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی[8] دلکش شاه را آن کنیزك آمد خوش
١٠ هم‌در آن لحظه‌اش بآب[9] افکند گفت شه خوب ناید اندر بند
که چو بگشاد زو بلات[10] بود شه چو دربند ماند مات بود
گفت‌شه‌دست‌برده‌دردل[11] خویش نگذارم دو پای در گل خویش
این[12] کنیزك روان من بربود در زیانم[13] در آرد از پی سود
پیش تاغرقه گردد از وی‌تن[14] غرقه گردانمش بدریا من
١٥ تا برد نقش رویش آب[15] صواب من برم نقش روی او از آب[16]
آنکه[17] آتش برآرد از جگرم من بآبش[18] چرا فرو نبرم
آنکه[19] برمن خورد[20] بزشتی شام من خورم بروی ازهلاکش بام[21]

---

١ - ب : نه بگفتست ،س،م : نه بگفت اصل ٢ - ل : جود ٣ - ل : بی‌زیان ، م : بی‌زبان ٤ - چ : نبود ٥ - چ : دوجهان را بزیر پای ، ب : بزیر رای ٦ - ب : بزیر پای آری ، ر : فرود پای‌آری ٧ - م : هوا شد ، ب : تقی‌شد ٨ - ل : کنیزك ٩ - س : لحظش‌اندرآب ، چ : لحظه اندر آب ١٠ - م : روبلات ، ذ : زوبلات ، ب : بی‌ثبات ، چ : بی برات ،ل : زربلات ١١ - ب : بردل ١٢ - این ،م : آن ١٣ - ب : بزیانم ، ض : از زیانم ١٤ - ذ : از بی‌تن ١٥ - ب : نقشش آب روی ، ذ : نقش آب روی ١٦ - س : او هم از آب ١٧ - ر : کانکه ،ب: وانکه ١٨ - س : من بآبش ، م : من بآتش ١٩ - ب : و آنکه ٢٠ - ل : برمن بزد ٢١ - ل : نام

هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود مِلك و مُلك مشتی گل

چه بود ملك پادشاهی کو — زشتی ملك را نهد نیکو

مایه سازد بدست موزهٔ خویش — پای بند نمازو روزهٔ خویش

ستم و زور[١] برگدائی چند — لاف از چیز[٢] بی نوائی چند

آنکه جمله اش[٣] بپشهٔ نرزد — خلق بر او واو[٤] همی لرزد ٥

دشمنان جان طلب زصولت او — دوستان نان طلب ز دولت او

تخت او[٥] سر فراشته بفلك[٦] — زیر حکمش پری وانس و ملك[٧]

یار[٨] او گرش[٩] برگ باشدو ساز[١٠] — خصم او گرش مرگ باشد باز[١١]

خوان جان پیش دشمنان بنهد[١٢] — لقمهٔ نان بدوستان ندهد

پادشاهان که این چنین باشند — چرخ دولاب وپارگین[١٣] باشند ١٠

همه در دست دیوتن بَرده[١٤] — بی نوا[١٥] و حرام پرورده

خویشتن شاه خوانده[١٦] در منزل — درو دیوارو بام وصحنش[١٧] گل

شده بر عمر[١٨] مستعار نفور — همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بباد[١٩] کرده مقیم — تا کسی[٢٠] بو که دارد از[٢١] وی بیم

راست باخود چو[٢٢] کم شد ازوی زور — مگس با شکونه[٢٣] اندر گور ١٥

ظلم و بیداد ها بسی کرده — خویشتن زابلهی کسی کرده

---

١ - ب : ستم وجور ٢ - س : لاف برچیز ، ج : لاف و گفتار ٣ - ج : آنکه جملش ٤ - س : خفق از او او برآن ٥ - ل : بخت او ٦ - م : سرفراز تر زفلك ، ب : سرفراشته بفلك ٧ - ل : وانس ملك ٨ - س : بار ٩ - ب : کوش ، ض : باراو کوس ، م : یار او گوش ١٠ - س : باشدبار ١١ - س : خصم او گرش خصم باشد یار ، ب : خصم آنکس که بی نواشد باز ، ر : خصم او چونکه بی نواشد باز ١٢ - م : بنهد ، ج : ننهند ١٣ - م : دولاب پارگین ١٤ - م : دیو تن برده ، ب : دیو نربرده ، کم : دیو نوبرده ١٥ - ب : بی نوا ، م : بی وفا ١٦ - س : خوانده ، م : کرده ١٧ - ب : صحن و بامش ، ل : دیوار حصن وبامش ١٨ - کم : از عمر ١٩ - پ : بیاد ٢٠ - س : باکسی ، م : تا کسی ٢١ - ب : برگذارد از ، ل : برکه دارد از ، س : بدکه دارد از ، کم : از نوارش آمد ٢٢ - ج : س : راست باری چو ٢٣ - م : باز شکوفه ، ذ : باشکونه

شادمان زانکه نان بیوه زنان ‌ ‌ ‌ کرده در نیك و بد قضیم خران[١]

نان گاورس وزرّه بر باید[٢] ‌ ‌ ‌ خوان خود را بدان بیاراید[٣]

وجه مشموم مجلس و میوه[٤] ‌ ‌ ‌ ساخته[٥] از وجه خایهٔ[٦] بیوه

نان ایتام[٧] و غزل دوك عجوز ‌ ‌ ‌ بستده[٨] حرص بیش کرده[٩] هنوز

٥ ‌ غافل از روز عرض و نفخهٔ[١٠] صور ‌ ‌ ‌ مانده از خلد وحوض کوثر دور

بگل اندوده ماه را رخسار ‌ ‌ ‌ همه قولش[١١] چو فعل ناهموار

شاه وعالِم که هردورا حلم است ‌ ‌ ‌ این اولوالامر و آن اولو[١٢] العلم است

ورقدمشان نه در ره[١٣] امربست ‌ ‌ ‌ این الوالظلم و آن الو[١٤] الخمرست

پسر ار چند نا خلف باشد ‌ ‌ ‌ ملك باید که زیر کف باشد

١٠

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولتا کنون زامن وعدل جداست ‌ ‌ ‌ هر که ظالم تراست ملك اوراست

گرهمی ملك جاودان خواهی ‌ ‌ ‌ زیر فرمان خود جهان خواهی

باش چون آفتاب ناغماز ‌ ‌ ‌ بزبان کوته و بتیغ دراز

عشرت آمد که می گزین مگزین[١٥] ‌ ‌ ‌ ظفر آمد که بر نشین منشین[١٦]

١٥ ‌ از مخالف بشوی در یك دم ‌ ‌ ‌ هم بخون مخالفان عالم

چون عُمر نفس را بکار در آر ‌ ‌ ‌ چون علی حرص را بدار برآر[١٧]

نفس با حرص هر دو دشمن‌دان ‌ ‌ ‌ خویشتن را زنکشان برهان

حرص را شربت هلاهل ده ‌ ‌ ‌ نفس را[١٨] همچومرده در گل نه[١٩]

---

١ - م : قسیم خران ، ذ : قضیب خران ٢ - چ : زره‌بربائی ، ذ : از ره ، ت : زره بر باید ، کم : نان که از گاو ورز بر باید ٣ - چ : نیارائی ٤ - م : مشموم ومجلس میوه ٥ - ب : ساخته ، م: ساخت ٦ - م : خانهٔ ٧ - چ : مال ایتام ٨ - ب : بستده ، م: بستدو ٩ - ل: بیش کرد ١٠ - ت: نفحهٔ ١١ - چ: قولت ١٢ - م ، س : الوا الامروان الوا ١٣ - ب : برره ١٤ - م ، س : الواالظلم وآن الوا ١٥ - ب : بگزین ١٦ - ض : بنشین ١٧ - ض : برآو بدار ١٨ - ض : آز را ١٩ - - چ : گل نه ، م : گل ده ، کم : هم بزنده‌در گل نه

عدل را تازه بیخ کن برگاه | ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت هنرست | صورت بخل کژدم جگرست
سیرت ظلم شه بتر[1] زکنشت | صورت عدل شاه به زبهشت
شرع خشکست اشك میغش[2] ده | کفر تشنه است آب[3] تیغش ده
تیغ مردان[4] چو دست زن نبود | مملکت[5] را روان وتن نبود ۵
ظلم صفرای ملك و دین آمد | رای و[6] تیغش سکنگبین آمد
دین و دولت بدین دو گردد چیر | خواجه را رأی‌وشاه را[7] شمشیر
ملك‌را گرچه‌عقل‌چون‌سازوست[8] | ملك بی تیغ تیغ بی بازوست[9]
چکشی تیغ[10] بهر مشتی خس | باد رعب توتیغ[11] ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون | چون‌بقم کن[12]زسهم‌درجان[13]خون ۱۰
شاه چون آفتاب[14] و میغ بود | حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایهٔ[15] خانه | بابت کودك است و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملك چون بوستان نخندد خوش | تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده | تیغهاء نیام فرسوده ۱۵
حلهٔ[16] لعل پوش ناچخ را[17] | هیزم افزای صحن دوزخ[18] را
کین دیرینه در دل آر تمام | کان قوی باعثیست بر اقدام[19]

---

۱ - ت : شه بطر ۲ - س : آب میغش ۳ - پ : واب ۴ - س : مردان ،م: مردار ۵ - س: مملکت ،م:ملکتت ٦ - س : رای و ،م: رای ۷ - رای‌ورای را ، ل : رای وشاه را ، م : رای شاه را ۸ - س : عقل خود بازوست ، ل : عدل چون سازوست ، چ : عقل چون سازو است ۹ - ب : بی‌نیروست ، م ، س: بی بازوست ۱۰ - ب : چکشی تیغ ، ل : چکنی ملك ،س،م: چکنی تیغ ۱۱ - ل : باد تیغ تو رعب ۱۲ - ك : بغم کن ۱۳ - ذ : در دل ، س : در خان ،چ : در تن ۱٤ - م : کافت آب ، س : راکافتاب ، ب : چون آفتاب ۱۵ - س : تعویذ سایه ۱٦ - ب : جامهٔ ،ل: حلقهٔ ۱۷ - س : مرشخ را ۱۸ - ذ :زخم دوزخ ۱۹ - ج : در اقدام ،ض: در اندام

دین نگوید که[1] تیغ بردون‌زن — گردن گردنان گردون زن
دلشان جز نیام[2] تیغ مدار — این شرف ز آسمان دریغ مدار
زانکه ازروی لاف روز مصاف — نتوان کرد پشت کاف چوقاف
روز هیجا که صلح جنگ شود — نام بد دل ز بیم ننگ شود[3]
٥ مرد رمح و عمود و تیروسنان[4] — زود پیدا شود زمرد سه نان
دشمنان را بزیر پای درآر — گردن سرکشان[5] بدار بر آر
باز دل چون دو بال باز کند — تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی وطبع کریغ[6] — صورت یوسفی و آینه میغ[7]
خصم دین را بتیغ[8] بردر پوست — که دوسردریکی کله نه نکوست
١٠ سر که باشد سزای خاره[9] وخشت — سوی بالش بری نه باشد زشت
تنگ[10] باشدیکی جهان‌ودوشاه[11] — تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشهٔ ملك پخته شد خو کن — جامهٔ تخت[12] کهنه شد نو کن
جدّ تو کو بهند[13] هر باری — بت صورت شکست بسیاری
توبجد همچو جدّ میان در بند — بت معنی شکن کنون یکچند
١٥ توبجد همچو جدّ میان کن چست — بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر ممات دلست — بت معنی بسومنات دلست
دل مؤمن چو کعبه دان بدرست — زمزم و رکن او مبارك وچست
لیك حرص وغرور وشهوت کین — حسد وبغض و آنچه هست چنین
هر یکی آفت از درون نهاد — هست یك بت بصورت‌و بنیاد[14]
٢٠ ای شهنشاه عادل غازی — تیغ درنه چو احمد تازی[15]

---

١ - ذ : کین بگوید ٢ - س : چون‌نیام ٣ - ب : ننگ شود ، پ : تنگ‌شود
٤ - ل : تیرو سنان ، ل : تیغ وسنان ٥ - چ : گرد نان ٦ - س : طبع کریغ
، چ : طمع کریغ ٧ - ب : آینه میغ ، ل : کینهٔ تیغ ،س: آینه تیغ ٨ - ذ :
زتیغ ٩ - خاده ١٠ - ب: تنگ ، س ،م: ننگ ١١ - ب : بدوشاه ١٢ -
ل : دهر ، کم : بخت ١٣ - س : گربهند ١٤ - چ : بصورت بیداد ١٥ -
ت : غازی

کعبه را از بتان مطهّر کن شمع توحید را منوّر کن
قصد هندوستان کافر کن گل این بام وبوم ششدر کن
چکنی پنج روزه درغم و یاس[١] لذّت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصرست و فلك[٢] شش وپنج و چهار وسه دو ویك
شش جهت را بعالم[٣] تجرید یك جهت[٤] کن‌چوعالم[٥] توحید ٥
پنج حس رابقدرو رای[٦] بلند از سوی چهار طبع در در بند
سه قوی‌را مده غذای سرشت[٧] قوتشان ده زباغ هشت بهشت[٨]
دو جهان‌را بزیر حکم[٩] در آر یك خرد را[١٠] بمصطفی بسپار

درحکم راندن پادشاه

پایهٔ قدر[١١] آن جهانی جوی سایه و فرّ[١٢] آسمانی جوی ١٠
همت اندر نهاد عالی دار دل زکار زمانه خالی دار
دست از این آبهای جوی بشوی شربت ازآب‌حوض[١٣] کوثرجوی
ملك باقی کمال ساز بود ملك دنیا[١٤] خیال باز بود
نیست این ملك دهر را حاصل ملك باقی طلب برَ آن نه دل
دل چه بندی در این سرای مجاز همت پست کی رسد بفراز ١٥
اوست مقصود هر دو عالم تو زو تسلی رسد بدین غم تو
بسگان مان[١٥] برای مرداری سایه و فرّ استخوان خواری[١٦]
امرو نهی زمانه خوابی دان سر آبش تو چون سرابی[١٧] دان
تشنه چون زی سراب روی نهاد پشت اقبال در برو بگشاد

---

١ - س : چه کنیٌ پنج روزه در فرتاس (ظ : فرناس) ، ج : در غم و یاس ، ب : درغم‌و باس ٢ - ب : بنده عنصرست و ،م: بند عنصرست ٣ - ل : زعالم ٤ - ل : جهت ٥ - س : چوعالم ، م : بعالم ٦ - ل : بقدر رای ٧ - س : غذای سرشت ،م: غذی و سرشت ٨ - س: قوتشان ده زباغهاء بهشت ٩ - ب: حکم ،م: پای ١٠ - س: یك خردرا ١١ - س: پایه وقدر ١٢ - س : سایه وفر ،م: سایهٔ فر ١٣ - ب : ازآب حوض ، م : ازحوض‌آب ١٤ - ض : فانی ١٥ - ب: بسگان‌نان ،م: بستگان‌را ١٦ - ب: استخوان‌خواری ،م: استخوانداری ١٧ - س: توچون‌سرابی ،م: همه‌سرابی

چکنی پنج روزه[1] ملك خیال — کز پی تست ملك عزّ وجلال[2]

بسراب از سر طمع مشتاب — زانکه نبود سراب را پایاب

صد هزاران[3] جنیبت اندر زین[4] — هست پیش سرای پردهٔ دین[5]

اوت ره داد[6] اوت شه دارد — اوت برداشت او نگه دارد

٥ تخت تو بررخ[7] زمین عارست — گردن چرخ بهر این کارست

کام زخم زمانه کام[8] تراست — اشهب و ادهمش لگام[9] تراست

مدح پادشاه بترتیب کواکب و بروج دوازده گانه

پای بر نه برآسمان سرمست — تیغ بهرامشاهی اندر دست

مه چو پیش آیدت سرش بشکن — تیر اگر[10] دم زند زبانش بکن[11]

١٠ زخمه[12] بستان زپنجهٔ ناهید — تاج برنه[13] بتارك خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام — تندی او بتیغ او کن رام[14]

تیر بگشای کوری ابلیس — همچو برجاس کن رخ بر جیس

بر گرای این کبود ایوان را — تا نماید نهیب کیوان را

نحس کیوان بتیغ اعدا کش — بستان[15] سعد کنش چون زاوش

١٥ هم بنیروی بخت خرد[16] بسای — سر کیوان سپر بزیر دوپای

چون دوات تو دید بی‌تلبیس — چون قلم سرنگون شود برجیس

باز[17] برجیس را بکن دندان[18] — ده بتاراج خانهٔ کیوان

نیزه یکدم بسوی بالا کن — هفت سیاره را ثریّا کن

زره آسمان ز سر بر کش — اختران را بطاعت اندر کش

---

١ - پ : روز ٢ - س : عزو جلال ، م : عزجلال ٣ - س : سدهزارت ، ض : صدهزارت ٤ - س : اندردین ٥ - س: سرای‌پرده بزین ٦ - س : ره داد ، م : ده داد ٧ - ك : بروخ ، م : برزخ ٨ - ك : زخم ٩ - ل : بکام ١٠ - س: تیرگر ١١ - س: زبانش بکن ،م: زبانش کن ١٢ - ذ : زخم ١٣ - ب : برنه،س،م: برزن ١٤ - پ : بتیغ کن آرام ١٥ - ب: بستان ، م : بسنان ١٦ - ل : خورده ١٧ - و : ناز ١٨ - ، م : ایوان ، چ: دندان

میزبانی کن از درنگ[۱] اجل   کرکس چرخ را بجدی و حمل
برّه وگاو را بدوز بتیر   پس درانداز در تنور اثیر[۲]
از فلك زان سنان کوه افکن   پنج پای دوروی[۳] را برکن
قوّت و قوت را شرف نوکن   شیر را داغ و خوشه را خوکن
چستیی[٤] کن بکن بقوت[٥] خویش   از ترازو زبان[٦] زکژدم نیش   ۵
از شگرفی بتیر[۷] خوش ناله   بر کمان دوز حلق بزغاله
شست را جای تیر شاهی کن   آنگه از دلو دام ماهی کن
آنگهی چون بدستت آمد[۸] بخت   بر فلك نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی زن   خیمه در ملك لایزالی زن
ملك افلاك را قراری ده   هر یکی را تو اختیاری ده   ۱۰
دانی این کی[۹] شود مسلم تو   چون شود جبرئیل آدم تو
ای زدولت همیشه میمون تو   کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر و زمین   ملکی آراسته بدَولت و دین
هرچه خواهی بکن بدولت نو[۱۰]   هست با دولت تو حشمت نو[۱۱]
چون گرفتی توملك روی زمین[۱۲]   رای کن برشدن بعلیین   ۱۵
برکش از بهر عالم[۱۳] مطلق   چرخ زراق[١٤] را زسر ازرق
جامهٔ[۱۵] سوگواریش بستان   خلعت[۱٦] شادمانیش پوشان
هردو عالم چوشد مسخّر تو   جمع شد جن و انس بردرتو

---

۱ - کم : درخت   ۲ - کم : بره وگاورا بتیر بدوز   هردورا باتش اثیر بسوز
۳ - ج : ودو روی ، م : در روی ، ب : دو رو   ٤ - و : جنبشی ، ب : چستیی ، ج : جستنی ، س : جستیی   ٥ - ك : زقوت   ٦ - ل : زبان   ۷ - بتیغ   ۸ - ذ : آید ، ل : بدست آمد   ۹ - ب : این همه کی   ۱۰ - ب : کهدولت تو   ۱۱ - ت : بست باحشمت تو صولت تو ، ج : بست بادولت تو حشمت تو   ۱۲ - ب : ملك و ملك زمین ، ذ : تو شاه ملك زمین   ۱۳ - س : از علم عالم   ١٤ - ب : رزاق   ۱٥ - ض : خلعت   ۱٦ - م : جامهٔ

سوی دین خوان پری و مردم را　　　پست[۱] کن دیو و دیو مردم را

خاصه آنرا که نفس[۲] بدنیتش　　　گوید ایطاست نقش[۳] قافیتش

نه نداری[۴] زملك سرمایه　　　نه نداری[۴] زشرع پیرایه

دین حق در حمایت تو شده‌ست　　　شرع خوب از کفایت‌تو شده‌ست

۵ شحنهٔ شرع مصطفی شدهٔ　　　زان زنا کردنی جدا شدهٔ

جان آن کز فنا نفرسوده[۵]　　　از تو در تربت است آسوده[۶]

چون رخ اندر نقاب خاك[۷] کشید　　　زامّت خود ترا بدان بگزید

تا دهی[۸] شرع را همی رونق　　　دست باطل جدا کنی از حق

سایهٔ کردگار زان[۹] شدهٔ　　　شرع را حق‌گزار زان[۱۰] شدهٔ

۱۰ دین و دولت عیال تیغ[۱۱] تواند　　　کفر والحاد در کریغ تواند

شاد باش ای امیٖن بار[۱۲] خدای　　　یافته دین زسیرت توبهای[۱۳]

تا زپنج و چهار بر نپری　　　ازشش وهفت و هشت برنخوری

تا هوا را بزیر پی ننهی[۱۴]　　　بر سر دل کلاه کی ننهی[۱۵]

چون هوا را بطبع کردی قمع　　　این همه گرددت بیك دم جمع

۱۵ ملك دنیا همی نگویم من　　　خال زنگی بخون نشویم من

چون بترك جهان طین گفتی　　　دَرّ تقوی بشرط دین[۱۶] سفتی

گوید آنگاه جان خیر النّاس　　　بزبان سرور[۱۷] و استیناس

کی زبیچون[۱۸] همیشه میمون تو　　　کیست اندر همه جهان چون تو

---

۱ - س : پست ، چ : بست ،م: بسته　۲ - م : کی نقش　۳ - چ : نفس　۴ - ل : به ندارد　۵ - س : آسودست ، چ : نفرسوده است ، ب : بفرسوده است ، م : بفرسوده　۶ - ب : از تو درخاك تربت آسوده است　۷ - ب : مصطفی رخ چو در نقاب ، ذ : چون رخ خوب در نقاب　۸ - ض: کنی　۹ - ب : ازآن　۱۰ - م : حق‌گذارازان　۱۱ - کم : عیان زتیغ　۱۲ - ض: دین　۱۳ - م : بها　۱۴ - م : بزیرپا ننهی　۱۵ - م : برننهی　۱۶ - و : شرع دین　۱۷ - ب : وفا　۱۸ - س : ای‌زدولت ، چ : ای زبیچون

تا جهان باد[1] شادمان بادی / کز تو شد دین حق بآزادی

جز ترا نیست[2] بر سپهر وزمین / ملکی آراسته بدولت و دین

فی صفة العلماء وامراء الدولة القاهرة و صفة غلمانه و جنده کثّرهم اللّه

عالمانت چو تیغ چیره[3] زبان / عاملانت[4] چو نیزه بسته میان

وین کمر بستگان[5] که بردر تو / بگشادند جمله کشور[6] تو ۵

گرچه همواره تند و کین دارند / تندی خود[7] ز بهر دین[8] دارند

گردن کس بخشم و کین[9] نزنند / چون علی جز بامر[10] دین نزنند

چون علی زین دو آلتند[11] دلیر / مصحف[12] شرع و صفحهٔ شمشیر

نیست در غزو[13] و در مقالتشان / جز حدید و حدیث[14] آلتشان ۱۰

چون سر ملك جاودان دارند / زین جهان این دورا بدان[15] دارند

که زشه سوی سجده گه پویند / تنگری تنگری همی گویند

نه همه بت[16] پرست چون کفار / نه همه حق پرست عابد وار

نیستشان جز دوکار در همه گاه / سجدهٔ[17] کردگار وخدمت شاه

دوستان را مبارکند بفال / دشمنان را همیشه رنج و وبال ۱۵

از کف پای تا بتارك دل / صد هزاران تنند بایك[18] دل

تیغداران[19] چو نیزه وچو سنان / همه بر جسته وببسته میان[20]

---

۱ - ذ : تا جهانست ۲ - س : چون تراهست ۳ - س : عاملانت چو تیغ جره ٤ - س : عالمانت ۵ - ذ : زین کمربستگان ، ب : وین همه بندگان ٦ - ب: می گشایند جمله کشور ،م: بگشایند جمله بردر ۷ - چ : خور ۸ - کم : رای زی نظم ملك ودین ۹ - ب : برای کین ۱۰ - پ : چون علی بامراد ۱۱ - س : زین دو آلتند ،م: زین دوالفتند ۱۲ - ب : صفحهٔ ، م : مصحف ۱۳ - س : در غزو ، م : در قول ۱٤ - م : حدیث و حدید ۱۵ - ب : زین جهان این دورا بدین ، ل : آنجهان زین دودرامان ، س : آب از آن زین دو آبد ان ، م : زان جهان این دو آمد آن ۱٦ - ب : بت پرست ، م : سه پرست ۱۷ - ض : طاعت ،چ: خدمت ۱۸ - چ : دریك ۱۹ - ذ : صدهزاران ۲۰ - این بیت درصفحهٔ ۵۰٤ نیز آمده ودر بیشتر از نسخ درهر دوجا مکرر شده است .

جام بر کف بسان ناهیدند   تیغ در دست همچو خورشیدند
بگه بزم همچو شمس و قمر   بگه رزم شیر شرزهٔ نر
زنگیانی کـه پاسبان تواند   وز تفاخر[1] بر آسمان تواند
گر سیاهند[2] وگرچه کین دارند   رای زی نظم ملك[3] ودین دارند
٥ همه بر پردلند همچو انار[4]   همه قد پر ز پنجه همچو چنار[5]
برولی سعد[6] و برعدو شومند   خصمرا سنگ ودوسترا مومند
لشکر از بهر ملك[7] و دین باید[8]   خودچنین‌اند[9] وین[10] چنین باید[8]
ازپی قهر دشمن وبد خواه[11]   گرد[12] بستان ملك شاهنشاه
خیمها[13] در ممالك[14] فلکند   دیو بندان چو لشکر[15] ملکند
١٠ ملکی کو[16] مسیح پی‌باشد   جز ملك لشکریش کی باشد
شاد باش ای گزیده شاهنشاه   لشکرت چون ستاره‌اند وتوماه
گرزها را بتیغ ریزه کنند   تیر ها را بتیر نیزه[17] کنند
جان خصمان ز تیغشان[18] بنفیر   ملك‌را همچو تیر کرده بتیر
چون تنوره بزیر این طارم   همه آهن دهان وآتش دم[19]
١٥ بر کشد عکس تیغشان[20] باثر   دلق[21] کیمخت کوه را[22] از سر
مرگ بازیچه پیش مردیشان   گشته حیران ز هم نبردیشان
کرگدن هیبت‌اند[23] و پیل‌اندام   یافته دین ز تیغشان آرام
قدّشان همچو سرو نورسته[24]   جسمشان جمله باغنو رسته[25]

---

١ - ب : وز تفاخر ،م: ازتفاخر   ٢ - ب : گرسیاهند ، م : کر سپاهند   ٣ - س : زی علم‌ملك   ٤ - س : همچون نار   ٥ - ل :خیار   ٦ - س : یمن ، م : سعد ، ل : امن   ٧ - س : از بهر مال   ٨ -ك : باشد   ٩ - م : ان چنین‌اند ، ل : خودچنین است   ١٠ - پ : این   ١١ - م: دشمن بدخواه   ١٢ س : کرد ، م : کرده   ١٣ - کم : چشمها   ١٤ - ب : برممالك   ١٥ - ب : دیو بندان ولشکر ،ج: دیو بندان لشکرت   ١٦ - ل: کان   ١٧ - س : بتیغ تیره   ١٨ - ب زتیر شان   ١٩ - ل : همه آتش دهان وآهن‌دم ،س: دهان آتش دم   ٢٠ - س : تف تیغشان   ٢١ - س : مغز   ٢٢ - ب : کرگدن   ٢٣ - ض : هبتاتند   ٢٤ - ج : نوجسته   ٢٤ - ج : چشمشان جمله باغ نورسته ، ض : خشمشان جمله با عفو بسته ،م: جمله باغیورسته

همه‌چون حور و آدمی[١] صورت　　همه چون شیر[٢] واژدهاصولت
شست سیمین چوسوی[٣] تیر آرند　　اژدها را بتن[٤] اسیر آرند
شده اعداء ملك ازیشان خو[٥]　　هم چوریش کهن ز شانهٔ نو
تیغشان ازبرای جان و جهان[٦]　　ترچوسیحون[٧] و گرم‌چون‌سیحان
چشم بد دور زین سپاه و حشم　　که نینند از قباد و رستم کم ٥
همه بربادپای گشته سوار　　کوه آهن تنند و جان اوبار[٨]
آن‌بشل پشه را کند پر لعل　　وین زند درهوا مگس‌را نعل
صدف[٩] درّشان روان ملك　　هدف تیر شان کمان فلك
صفدرانی[١٠] که محرم رازند　　سوی خصم‌تو ناوك اندازند
کز پی تارك[١١] شرانگیزان[١٢]　　ناوك ازسر کنند[١٣] شب‌خیزان[١٤] ١٠
حصن فغفور ترك خرگاهیست[١٥]　　حصن‌تودعوت[١٦]سحرگاهیست[١٧]
تو چنانی[١٨] که مادحت بستود　　ورنهٔ آنچنانت باید بود[١٩]
گر چنینی برستی از آتش　　ورنهٔ باد روزگـارت خوش
تا جهانست عزّ وجاه تو باد　　هفت اقلیم در پناه توباد
جودوفرهنگ و عقل دین توباد　　نقش جاوید بر نگین توباد ١٥
من ستودم بطبع اینها را　　آسمان کردم این زمینها را
زانکه پیش‌تو مدح دیگر کس　　هست چون پای پیل و پر مگس

---

١ - ب : همه حوران آدمی　٢ - ب : همه شیران　٣ - ج : چوروی　٤ - ب : اژدها اژدها ، س : ازدهان اژدها　٥ - ل: دین ایشان‌خو　٦ - ل : جان‌جهان
٧ - س : تن چوسیحون　٨ - ب : جان او بار ،م: خون او بار　٩ - م : صف‌در
١٠ - س : صف درانی ،م: صفدرانی　١١ - س : کزپی تارك،ب: کزپی ناوك
١٢ - ب : سر فرازان ، ل : سر اندازان ، س : سرآویزان ،م: ازپی ناوك شر انگیزان　١٣ - س : از شب ، م : ازسر　١٤ - ب : از شب کنند شب رازان
١٥ - ذ : خرگاهست　١٦ - ب : ناوك　١٧ - ذ : سحرگاهست　١٨ - ب : توچنانی　١٩ - ب : خواهد بود

همچو خورشید باش روشن روی	عالم آرای و پاشاهی جوی
آفریننده باد یار ترا	کافرید او بزرگوار ترا

ستایش امیر جلال الدولة ابوالفتح دولتشاه بن بهرامشاه ابن مسعود انارالله براهینهم

٥ تا دل و دولتست و بینائی	جود و فرهنگ و هنگ و والائی
باد بر دولت دو عالم شاه	شاه و فرزند[1] شاه دولتشاه
انکه[2] در روی[3] اوست فرّ ملوك	از پی جوی اوست جرّ[4] ملوك
آن چو خورشید[5] چرخ را درخورد[6]	وآن چو بدر فلك سفر پرورد[7]
از پی قهر خویش[8] و بد خواهان	بندهٔ شاه و خواجهٔ[9] شاهان
١٠ خامش وعادل و بهی چوملك	هشتم هفت پادشاه[10] فلك
رنج دیده چو یوسف از پس ناز[11]	در غریبی و پادشا[12] شده باز
چون سیاوش رفته زافت نو[13]	وامده[14] باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه	قهر پرورده[15] گشته از پی گاه[16]
گرچه از غش[17] نبود آلوده	بوتهٔ غربتش بپالوده[18]
١٥ بود[19] شاه غریب[20] همچون جم	بود[19] خرد[21] و بزرگ چون خاتم[22]
خرد[23] جرم و بزرگ فرمان بود	راست چون خاتم سلیمان بود
خرد[23] بود[24] وجهان فراوان دید	مردم دیده بود از آن آن[25] دید

---

١ - س : شاه فرزند ٢ - ل :.زانکه ٣ - ت : ازروی ٤ - ب : وزتحری اوست جر ،ل : وز پی جر اوست جر ،ض: وز پی حرز اوست حرز ٥ - س : خرشید ٦ - س : در خورد ،م: درخور ٧ - س : پرورد ،م: درخور ٨ - ب : از پی قهر خویش و ، س : از پی خویش قهر ،ذ: آنچه خرشید قهر ٩ - ب : شاه خواجه و ١٠ - ج : هشتم پادشاه هفت ١١ - ب : از پی ناز ١٢ - س : پادشا ،م: پادشه ١٣ - ب : زافت زو ،ل: زافت نو ١٤ - م: آمده ١٥ - ب : رنج پرورد ١٦ - ذ: از پی جاه ١٧ - ب : ارزغش ،کم : شرعش! ١٨ - ب : بپالوده ١٩ -س: بود ،م: بوده ٢٠ - ذ: شاهو ،م: شاه غریب ٢١ - ب : خورد ٢٢ - ج : بزرك را خاتم ٢٣ - ب: خورد ٢٤ - س: فرد دیده ،ج: خرد دیده ،ب: خورد بود ٢٥ - س : ازاو آن

مردم دیده بی نهان[۱] بینی — هم بخردی[۲] کند جهان بینی
نقطهٔنه و این جهان در وی[۳] — ذرهٔ نه [۴] و آسمان در وی[۵]
عمر او اندك و خرد بسیار — همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال‌ومه نشمرد[۶] — نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیدهٔ پسندیده[۷] — همه کشور[۸] چو مردم[۹] دیده ۵
جرم او خردبود چون اکسیر — بازمعنی بزرگ‌وقدر[۱۰] خطیر
فکرت او[۱۱] بخشندی و بخشم[۱۲] — اندك ودوربین چو مردم[۱۳]چشم
دولت از بهر میر دولتشاه — جامه از مهر کرد و خانه[۱۴] زماه
فلك از بهر خدمت دراوی[۱۵] — گشته[۱۶] مانند تاج افسر اوی[۱۷]
چون توانست بندگی[۱۸] کردن — پس بدانست بنده پروردن ۱۰
چون پیمبر[۱۹] بیثرب افتاده — آمده[۲۰] باز و مکه بگشاده
بوده خوب ونسیب[۲۱]چون یوسف — هم بطفلی غریب چون یوسف
مایهٔ[۲۲] روح صورت خوبش — او چویوسف پدرَ چو یعقوبش
ازدرون هم چراغ وهم‌مونس — وز برون هم شمامه[۲۳] هم‌مجلس
بوده بحر کفایتش ز صفا — بوده برِّ درایتش[۲۴] ز وفا ۱۵
آن یکی پرجواهر[۲۵] احسان — وآن دگر[۲۶] پر بواهر برهان

---

۱ - ل: بی‌جهان ۲ - ب: هم زخردی ،ل: هم بخوردی ،ض: زخوردی ۳ - ب: نقطهٔ نی واین جهان بروی ٤ - س: ذرهٔ نی ،م: ذروهٔ ۵- نه ، س: بروی، ٦ - ب: برنشمرد ۷ - ب: دیدهٔ پسندیده ، س: دیده و پسندیده ۸ - س: همه گیتی ،ب: همچو گیتی ۹ - ذ:چه مردم ۱۰ - س: گاه معنی بزرگ قدر و ۱۱ - چ: نگه‌او، م: نکت‌او ،س: فکرت ۱۲ - م: بخشندی بخشم ،س: بخشندی وبخشم ۱۳ - ض: همچو قدر نظاره مردم ۱٤ - ل: خانه ، م: خامه ۱۵ - ب: دراو ۱٦ - م: گشت ۱۷ - م: تاج و افسر او ، ب: افسر او ۱۸ - چ: بدانست مردمی ،س: بدانست بندگی ۱۹ - ب: پیمبر ،م: پیامبر ۲۰ - ب: وآمده ۲۱ - س: بندهٔخود نسیب ،ر: بوده خوب‌نسیب ،م: بوده خوب ونسیب ،چ: بودهٔ خود نسیب ،ذ: بوده خوب ونشیب ۲۲ - ذ: سایهٔ ۲۳ - ل: شماره ۲٤ - ت: در درایتش ۲۵ - ب: این یکی پر زجوهر ۲٦ - ب: وان دگر ،م، وآن یکی

روی وخویش[1] چنان ملك‌دل‌ساز خلق نیکوش منهی غماز[2]
از برون گرچه نعت[3] خون دارد مشك غماز اندرون دارد
در کفش[4] چون سنان کمر بندد خون همی ریزد[5] و همی خندد
گر گریزد ززشت واز نیکو بوی خلقش بگوید[6] اینك او
۵ خلق اوگوئی ازپی دل ودین باد زد[7] کاروان خلخ و چین
خلق اورا که گوئی[8] ازپی دل[9] بندهٔ گل‌شدچو بردمیداز ِگل[10]
دلش از باغ آن جهانی به خلقش از آب[11] زندگانی به
عزم‌وحزمش ازل فریب چوصدق خلق‌وخلقش ابدشکیب‌چوعشق[12]
آخر از برگ[13] سوسن وگلزار بی نوا کی بود نسیم بهار
۱۰ تاچو خورشید بردو عالم تافت هردو عالم بخدمتش[14] بشتافت
صفت‌شید[15] در دوابرو[16] داشت قوت شیر در دوبازو[17] داشت
چشم‌دولت بدو شده است قریر شاهی او همی کند تقریر[18]
اوست اکنون[19] سلالهٔ شاهی دولت او را گزیده[20] همراهی
زور و زر بهر خلق دار نبیل[21] گل نباشد برنگ و بوی بخیل
۱۵ عقل او در سحر که فضلا آفتابیست در شب عقلا
عدل او در ولایت تیمار چون نسیم سحر بفصل بهار
برگرفت ازعطا وعدل‌ومحل[22] گفت وگوازمیان عمرو اجل[23]

---

۱ - پ : روی‌خویش ،ت: روی‌خوبش ،م: روی وخویش ۲ - ب: منهی غماز ،م: منهی‌وغماز ۳ - ذ: نقب ٤ - ب: درغمش ٥ - چ: خون همی گرید ٦ - و: ببیند ۷ - ب : بادزد ،ل باززد ،م: تا دزد ۸ - چ : چوگوئی ۹ - ب : خلق اورا زبهر راحت دل ۱۰ - ذ : شده چو برر گ گل ۱۱ - ذ : خلق اوزاب ۱۲ - چ: چوحدق ۱۳ - ل: ازبهر ١٤ - ب : بدرگهش ١٥ - ب. شرم ی:شیر ١٦ - م : ابروی ۱۷ - م : بروی ۱۸ - م : تقدیر ۱۹ - ب : اکنون ،م: امرو ۲۰ - ب : گزیده ،م: گزید ۲۱ - ب: بهرشاه دارد پیل ،ل: زور وزر بهرخلق دارد پیل ۲۲ - ب : عدل محل ۲۳ - ذ : عزوجل

لطف او[۱] هفت خوان اسرافیل قهر او چار میخ عزرائیل
دست رادش بجود پیوستن فارغ است از گشادن و بستن
پر گهر همچو گوش و گردن کان آب ظرفش ز روی و موی[۲] چکان
چون نماید بروح صورت راز چون زند بر فلك بخشم آواز[۳]
گرچه چشمست چرخ چون عبهر گوش گردد[۴] همه چو سیسنبر ۵
چشم گوشست بهر آوازش[۵] گوش چشم است از پی رازش[۶]
گرچه با قامت کشیده رود عقل در راه او بدیده[۷] رود
ور ببینند[۸] جمال او را حور از ریاض دل و حیاض حبور[۹]
کند از بهر زینت[۱۰] جاهش پرده داری بخاك در گاهش
خرد وجان وطبع[۱۱] در فرمان این سه جوید همی زعفوش امان ۱۰
تاچه فرماید آن سپهر سرور چو گشاید[۱۲] ز روی پردهٔ نور
بارهٔ بخت او چو رخش قدر هرگز او در نیاید اندر سر[۱۳]
گردن گرد نان بطوق سخاش خوش بود بسته بهر جود وعطاش
فلکی گرد نیك وبد میگرد چون شدی[۱۴] قطب گرد خود میگرد
پدری کو چنین[۱۵] پسر دارد جفت جان دیدهٔ بسر دارد ۱۵
هر کجا آفتاب و در باشد در و بام از نظاره پر باشد[۱۶]
ای امیر بلند پایه چو مهر همره عمر تست دور سپهر
نفخ صورست از تو جود و کرم دست بذل تو کور و مرده درم[۱۷]

---

۱ - ب: گاه او ، چ : راه او ۲ - ل : ز روی موی ۳ - ل : بچشم آواز
۴ - چ : گوش و گردن ۵ - ب : بهر آوازش ، م : از پی رازش ۶ - ب :
از پی رازش ، م : بهر آوازش ۷ - م : بدید ۸ - ب : گر ببیند ۹ - ب :
حبور ، م : حیور ، ذ : دل حیاض حبور ۱۰ - ذ: رتبت ، ب : زینت و ۱۱ -
ذ : جان طبع ۱۲ - ب : چون گشاید ۱۳ - ب : اندر نیاید او برسر ، ض: از
دم نیاید اندر سر ۱۴ - ت : شوی ۱۵ - ی : کانچنان ، ت : گرچنان
۱۶ - این بیت در نسخه - م : بدین صورت آمده :
جفت جان تا چوتو سپر دارد درو بام از نظاره ردارد
۱۷ - ل : دست جور کورو مرده درم ، م : دست بذل تو کور کور مردهٔ نم

ای بهی طلعت بهار فشان[١] وی قوی طالع قوی فرمان[٢]
دست جود تو در شب دیجور پایدارست تا بروز نشور
زانکه تا خلق را خبر[٣] باشد شام بر دشمنت سحر[٤] باشد
منتهای بدی تمنی داند[٥] بر تری در فروتنی داند[٦]
٥ نخوتش هرچه کم بنیرو تر قدرتش هرچه بیش خوش خوتر
همه رویش بعدل و[٧]دین باشد در امارت[٨] عمارت این باشد
دارد از یاد کرد منت عار[٩] اینت نیکی[١٠] کن فرامش کار
بذل او[١١] بر بگیر[١٢] مقصوراست لفظ او از چنین کنم[١٣] دوراست
بوسه جای سرو[١٤] کله پایش مرجع آفتاب و مه رایش[١٥]
١٠ خانهٔ اوست خانهٔ شاهی خانهٔ مشتری بود ماهی
بندگانند شاه و[١٦] یزدان را بنده تر[١٧] پادشاه کیهان را
شاه‌را چشم ازاو شده روشن رام او شد زمانهٔ توسن
این چنین ارج واین[١٨]چنین تعظیم برسد[١٩] حکم او بهفت اقلیم
جود او شکر را کند زنده جاه او خلق را کند بنده
١٥ باد[٢٠] هردم برای مقصودش شکر شکر برسر جودش[٢١]
یارب اورا برای خوش نفسان بقصارای آرزو[٢٢] برسان
سخنی[٢٣] گفتم از ثنای امیر آمد اکنون که دعای[٢٤] وزیر

---

١ - ب : فشان ، م : نشان ٢ - ب : قوی‌فرمان ، م : قوی‌ایمان ٣ - ذ : آنکه تا خلق را کرم ٤ - ذ : ظلم ٥ - ب : دارد ، س : دارند ، ل : هفتهای بدی متی‌داند ٦ - ب : دارد،س: برفروتنی‌داند ٧ - ب : همه‌عدلش‌برای ٨ - س: در رعایت ٩ - ل: منت وعار ١٠ - ب:نیکو ١١ - ض: یاداو ، کم: لفظاو ١٢ - ب : ازمگیر ، س ، م : بر بگیر ١٣ - س : لطف‌او از چنین کنم ، کم : ازچنین گنه ١٤ - ب : جای سرو ، م: جای‌سر ١٥ - ب : رایش ، م : رائش ١٦ - س : خلق ، ل : شاه و ، م : شاه ١٧ - س : بنده تر ، م : بنده او ١٨ - ب: ارج واین ، ل: روی واین ، م: روح وبن ١٩ - ب: برسد،م: برسر ٢٠ - ب : باد ، م: باز ٢١ - ذ : یارب او را برای محمودش ٢٢ - کم : بهمه‌آزوی دل ٢٣ - ل : شمة ، ت : شمتی ٢٤ - ذ : ثنای

في وصف الحال و تمام مدايح السلطان و الوزراء و القضاة[١]

چون از مدائح سلطان اعظم و شاهنشاه معظم اعزّ الله انصاره طرفی گفته آمد[٢] نه در خور مناقب وی چه در خور طبع قاصر و رای رکیك من بندهٔ[٣] عاجز و چون بهمگی مناقب و خصال ستودهٔ وی پادشاه[٤] خلّد الله ملکه نتوانستیم رسیدن عجز پیش آوردیم (وطریق اقتصار و اختصار سپردیم[٥]) و همان گفتیم که مهتر عالم و سید کائنات «وسرور موجودات[٦]» صلی الله علیه و آله و سلم[٧] در شب ملاقات در حضرت ربو بیت گفت لا احصي ثناء عليك انت كما اثنيت «على نفسك»[٨] و بعد ازان بمناقب و فضائل وزراء و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمهٔ دین کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم و از هریکی طرفی و شمتی[٩] در خور رای[١٠] قاصر و رکاکت[١١] طبع بلید[١٢] خویش گفتیم و از ایزد[١٣] جلّ ذکره درخواسته می آید[١٤] تا مگر از جملهٔ این ابیات یك بیت بر رای عالی[١٥] اعلا الله پسندیده آید و محل قبول یابد[١٦] که بدان[١٧] یك بیت بندهٔ ضعیف با حکمای اوّلین و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید :

از کبر سر من آسمان سای شود

اندر مدح وزراء و صدور و قضاة[١٨] گوید

ای سنائی چو یافتی امکان   بنمای اندرین[١٩] سخن برهان

---

١ نسخهٔ - س - و بعضی نسخ دیگر این قسمت از نثر را ندارد ٢ - ل : گفته شد ٣ - ل : رکیك بندهٔ ٤ - ل : ستودهٔ بادشاه ٥ - آنچه در میان برانتز گذاشته شده در نسخهٔ - ل - نیست ٦ - ب : که مهتر کاینات و سرور موجودات ، م : که مهتر عالم و سید کاینات ٧ - ب : علیه و آله وسلم ، م : علیه و آله عزیزه روحه ، ل : علیه وسلم ٨ - در (ب ، ت ، پ) نیست ٩ - ب : و شمتی ، م : وشمیی ١٠ - ب : در خور رای ، م : در خور این ١١ - پ : درکات ١٢ - و : بلند ، پ : بلید ١٣ - م : وایزد ١٤ - ل : همی آید ١٥ - پ : اعلا ، ب : اعلی ١٦ - و : آمد ١٧ - م : بدین ، ب : که بدان
١٨ - م : اندر مدح صاحب اجل تاج الوزراء ابی محمد الحسن بن ابی منصور القانی ل : فی مدح الصاحب الاجل نظام الملك ابی محمد بن حسن ابی منصور الغاین (کذا) و اصحاب دیوانه ، ك : نظام الملك ابی محمد بن ابی حسن ابی منصور القاینی و اصحاب دیوانه و در بعض نسخ دیگر افزوده : اجل العالم صدر الدین ١٩ - ذ : بنمایم در این ، ج : بنمای اندرین

چون شدی فارغ از مدایح شاه — بسوی مدح خواجه آر پناه[۱]
خواجهٔ خواجگان وصدر صدور — بر بداندیش مملکت منصور[۲]
خواجگان و جماعت دیوان — سروران وگزیدگان زمان
بعد از آن مهتران و جمع[۳] قضاة — شکرشان برتر از صیام و صلاة[۴]
۵ سر فرازان ملکت ایران — نام داران خسرو توران
خسرو شرق را بهر کاری — روزو شب نونهاده بازاری
خرّم ازایشان جهان یکسر — عیب پنهان و آشکار[۵] هنر
چاکر ملك شاه شد مینو — که نبیند کسی دراو[۶] آهو
گر ببینی تو ملکت غزنین — باز نشناسی از بهشت برین
۱۰ چون[۷] بود شاه را نکوکردار — مملکت را فزون شود مقدار
شاه ودستور هردو نیکو رای — هرچه بایست جمله داد[۸] خدای
شکر این نعمت بی اندازه — که شد اندر ممالکش تازه
که تواندگزارد[۹] برگو هین — گشت[۱۰] جنّت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنی[۱۱] ولوهور[۱۲] — چشم بد زین زمانه بادا دور
۱۵ یافتید[۱۳] آنچه بود حاجتتان[۱۴] — گشت پذرفته آن عبادتتان[۱۵]
شه جوان وجهان‌جوان وزمان[۱۶] — در امان همچو روضهای جنان[۱۷]
چون بود کردگار بخشنده — بدهد هرچه خواست زوبنده
کام دلها میسر است اکنون — باد یارب از آنچه هست فزون
یارب این فضلهات بربنده — دار تا روز حشر پاینده

---

۱ - ج : وان صدر جهان زمانه پناه ۲ - ج : سال ومه برعدوی دین منصور
۳ - ب : قاضیان وجمع ، ل : مهتران و جمع ، م : مهتران جمع ۴ - م : صلات
۵ - ذ : آشکاره ۶ - ذ : در آن ۷ - م : چو ۸ - ذ : داده ۹ - م : گذارد ۱۰ - کم : گشته ۱۱ - ل : غزنه ۱۲ - ج : لوهور ، م: لهوور
۱۳ - ذ : یافتید ، م : یافتند ۱۴ - ب : حاجتتان ، م : حاجتشان ۱۵ - م : عبادتشان ۱۶ - ذ : جهان و بخت جوان ۱۷ - ج : روضهٔ رضوان

اندر مدح «صدرالامام تاج الوزراء ابی‌محمد بن‌الحسن بن منصور» [1] گوید

سر احرار سیدالوزا — که ورا برگزید بار خدا[2]

در محل کفایت[3] و امکان — صاحب صاحب ری و کرمان[4]

راعی[5] خاص وعام جمله عباد — صاحبی بـه زصاحب عباد — ۵

نیست مانند او بهفت اقلیم — ازصدور جهان حدیث و قدیم

بری ازعیب و هرچه باشد عـار[6] — در وزارت بسان صاحب غار[7]

پیشوای صدور در[8] عالم — ملك را رای‌او چوخاتم جم

ملکت از وی مترفه و نازان — هفت سیاره اش چودم سازان

روزی جن‌وانس در کلکش — وحی منزل سرشته در سلکش[9] — ۱۰

ظلم وعدل از اشارتش[10] حیران — ظلم گریان وعدل ازو خندان

درودرگاه عقل‌وجان[11]سراوست — نردبان پایهٔ[12] فلك در اوست

دیده از وی[13] کمال خلق وادب — عقلش اکفی الکفاة کرده لقب

خطبه کرده زمانه بر شرفش — آسمان دست بوس کرده[14] کفش

دایه و مایهٔ خرد قلمش[15] — قُبله وقبله جای‌جان قدمش[16] — ۱۵

برزمین آسمان امکانست — برفلك سایه بان رضوانست

عقل مدح وخطاب وی‌گوید — عقل خود جزصواب کی‌گوید

---

۱ - ل: صلاح الدین والدولة ابی‌منصور ،ذ: نظام الملك تاج الوزراء ابوالحسن بن منصور القانی رحمة الله علیه ،ب: صدر الدین نظام الملك ابی‌محمد الحسن القاینی،ج: صدر الدین نظام الملك عز الدولة جمال الملة اکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولتین ابی‌محمد الحسن بن ابی منصور القاینی ۲ - ب : که خدا برگزیده کرد و را ۳ - ب : محل کفایت ، م : محل و کفایت ۴ - ب: صاحب صاحب ری و کرمان ،م: صاحب‌ری و صاحب گرگان ۵ - ذ : داعی ۶ - ج : بری از هرچه عیب باشد وعار ۷ - ی : بسان نور نه نار ۸ - ل : صدور در ،م : صوردر این ۹ - ب : باسلکش ۱۰ - و : از عبارتش ۱۱ - م : جای ۱۲ - ذ : پایه‌و ۱۳ - ب : ازوی ، م : در وی ،ج : روی ۱۴ - ب: کرده ، م : پیش ۱۵ - کم: لطفش ۱۶ - کم، دو کفش

آنکه حاتم اگر شود زنده | شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای بر جایش | برده تا عرش رایت رایش[1]
باشد اندر نظام هر دو سرای | مرد صاحب حدیث وصاحب[2] رای
اندر آن نیمه سنت آرایست[3] | وندر این نیمه ملك پیرایست[4]
٥ بوده[5] صاحب حدیث بهر خدای | هست در شغل ملك صاحب رای
صاحب رای شه روّیت او | ناصح دین شه طّویت او
مرد کز بهردین خرد را باخت[6] | با خرد تر ازو خرد نشناخت
عالمی[7] عاملست در ره دین | کافی کاملست[8] و با آئین
شد ترازوی دین وزارت او | زان بدو راست شد امارت او[9]
١٠ در وزارت قویست بازوی او | زان سبب قلب خوان ترازوی او[10]
هست[11] در مجلس خداوندی | بی بد انرا بنیك پیوندی
مرد دین را شریعت آموزد | شمع در پیش شمس نفروزد[12]
خردی را که پیش حق یازد[13] | آن خرد پیش شرع در بازد[14]
گرزند در صلاح[15] ملك نفس | نه زخود کز خدای بیند وبس
١٥ عالم از بهر بندگی کردن | از فلك طوق ساخت در گردن
پس از این دهر[16] بر امارت را[17] | نسخه زین در برد[18] وزارت را
طینتش بر وفای دین[19] مجبول | طیبتش در صفای دل مشغول
بخشش او بوعده و بسؤال | نه امل مال بل امل را[20] مال

---

١ - ل: ورایش ٢ - ل: وصاحب ، م: صاحب ٣ - ب: آرائیست ٤ - ب: واندر این نیمه ملك پیرائیست ٥ - و: برده ٦ - خرد درتاخت ، چ: خرد درباخت ٧ - و: عالم و ، ب: عالم ٨ - ب: عامل کاملست ٩ - دو مصرع این بیت در « ب ، ت ، ط » مقدم و مؤخر است ١٠ - چ: شد ترازوی دین وزارت او زان سبب قلب خوان وزارت او ١١ - م: هشت ١٢ - ل: شمس بفروزد ،ب: شمس نفروزد ،م: شمع نفروزد ١٣ - ب: بازد ١٤ - ت: درتازد ،پ: دریازد،ی: شمع در بازد ١٥ - ل: صلای ١٦ - ل: جای ،چ: جان ١٧ - ل :برامانت را ١٨ - ب: برد ،م: بود ١٩ - ب: دل ٢٠ - ب: بل امل را ،ل: بکله آمل

آفتاب آب[1] آسمان تصویر　　ماه دیدار و مشتری تأثیر
صورت وصیتش آشکار ونهان　　چشمهٔ‌چشم‌چرخ[2] و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال　　جاهش ایمن زچشم زخم[3] کمال
خط ندانم سیاه تر[4] یا موی　　دل ندانم ظریف‌تر[5] یا روی[6]
چون دلت بود نافعی از تو　　شاد شد جان شافعی از تو　　٥
زانکه در مذهبش قوی رائی　　دست بر کار[7] و پای بر جائی
در ره او خود از چو تو دلبند　　هیچ زن برنخاست[8] از فرزند
آز با جود او چو[9] ممتلیان　　پست همچون سبال[10] جنبلیان
ظلم گریان زعدل[11] اوشب وروز　　که نشد بعداز آن بخود پیروز[12]
آن‌وزیران[13] که‌لاف عدل‌زدند[14]　　پیش عدلش بظلم نامزدند[15]　　١٠
تا برانداخت ظلم را خانه　　نیست در ملك غزنه ویرانه
ملك غزنین بهشت را ماند　　تا درو خواجه کار می‌راند
ظالمان را ز مملکت برکند　　فتنه در خاندان ظلم افکند
سال ومه درنظام دین کوشد　　کفر و بدعت زبیم بخروشد[16]
درصلابت درین زمان عمریست　　بنمای‌ای‌تن[17] ار چنو دگریست　　١٥
این مثابت بهرزه یافته نیست　　وین ببالای غیر بافته[18] نیست

---

١ - ل : آفتاب ارزو ،ب: آفتاب آب و ، کم : آسمان‌آب و،ض: آفتاب وارو
٢ -ذ : شرع　٣ - ض : ز زخم گاه　٤ - ل : دل ندانم سفیدتر　٥ - ل : جان ندانم لطیف‌تر　٦ - درنسخهٔ‌ـج‌ـوبعضی نسخ دیگر این بیت ونسخه بدل آن‌که بصورت زیراست :　دل ندانم سپیدتر یاموی　　جان‌ندانم لطیف‌تریاروی
هردو آمده است　٧ - کم : درکار　٨ - ل : برنخواست　٩ - ج : اوز ، ض : توچو　١٠ - م : پست همچو سبیل ،ب: پست همچون سبال　١١ - ل: گریان بعدل ،ب: گریان زعدل ،م: گردان زعدل　١٢ - ل : فیروز　١٣ - م : ازوزیران　١٤ - و : زدند ،م: زنند　١٥ - ب : بظلم نام‌زدند ،م: بظلم بدل زنند　١٦ - م : نخروشد ،ل: بخروشد　١٧ - ب : بنمای ای‌دل ،ذ: بنمای این‌تن
١٨ - ب : وین‌کفایت بغیره یافته ،ج: ورنه برپای خلق بافته

در ورع همچو شبلی[1] صوفی	در نکت بوحنیفهٔ کوفی
در حفاظ وفا یگانه شدست	اختیار همه زمانه شدست
عیش عالم بدو شده[2] تازه	هنر او گذشت از اندازه
شهر یاری تنی‌شد[3] اوجانست	انس وجن مرو را بفرمانست
٥ روز وشب در صلاح کارجهان	سال ومه زو بود قرار جهان
قبلهٔ دانش است وجان شریف[4]	کس چنو نیست بردبارولطیف[5]
در زمانه بخط چنو کس نیست	باخطش خط مقله جزخس‌نیست
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم[6]	کرده سلطان جهان بدو[7] تسلیم
پادشاهان زوی کله یابند	بی رهان از لقاش ره یابند
١٠ همچو گردون همی کله بخشد	عفو بستاند و گنه بخشد
از هنر تاج گشته بر وزرا	درِ او مأمن[8] همه فضلا
تاکه بنشست خواجه دربالش[9]	بالش آمد ز ناز دز بالش
شهر غزنین چه کرده بود از داد	که ورا زین صفت وزیری داد
زین‌سپس[10] اهل‌غزنی[11] ازغم‌ورنج	رسته گشت‌ونشست[12] بر سر گنج
١٥ آن کز اندوه فقر می بگریست	غم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا راه حکم[13] بگشاید	حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیشکار[14] بنشاند	کار عالم[15] بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر	برخی این چنین نکو تقدیر

١ - م: شبلی ،چ: شافعی . ٢ - ب: شده ،م: بود ٣ - ل: شهریاری تنی‌شد ،ب: شهریارتن است و ،م: شهر غزنی تنی شد ٤ - پ: ملت دانشست و جان لطیف ٥ - چ: بردبار ظریف ،چ: که چنو نیست هیچ شخص لطیف ، ب: که چنو نیست هیچ خلق ظریف ٦ - م: بهفت اقلیم ٧ - ذ: کرد سلطان بدوجهان ٨ - ب: دراو مامن ،م: درمأمن از او ٩ - ض: بر بالش ١٠ - - ذ: سبب ١١ - ل: غزنین ١٢ - چ: نشسته ١٣ - ب: حکم ، م: حلم ١٤ - ب: پیشکار ،م: پیشگاه ١٥ - ذ: گیتی

شاه باعدل و خواجه با انصاف — نیست این امن و ایمنی ز گزاف[1]
هر کجا عدل وامن[2] روی نمود — خلق در رأفت[3] و خوشی آسود
ظن چه داری که اینچنین بنیاد — شاه بهرامشه بهرزه[4] نهاد
چشم بد دور باد ازاین سلطان — که جهان را بعدل داد امان
خواجه را برممالکش بگماشت — که بدو دین وشرع سر بفراشت ٥
بر خلایق شده مبارك پی — خواجگان پیش وی شده لاشی
در محاسن بکار دو جهانی — چون محاسن سپید ونورانی
تا جهانست شادمانه زیاد — جان او جفت رنج و درد[5] مباد
تا جهانست باد دلشادان — که جهانیست از وی[6] آبادان
بر که بر جان و خاندانش باد — جان ما جمله در امانش باد ١٠

در مدح نظام الملك ابو نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی[7]

خواجه بونصر نائب دستور[8] — چشم بد زان جمال ودانش[9] دور
خلق او هست بی ریا و نفاق — خلق او[10] هست بی خلاف وشقاق
هم نکو خلق وهم نکو گفتار[11] — هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال[12] خواجه شنید — چشم ازاو صد هزار چندان دید ١٥
جان ودل را حدیقه ومونس[13] — عقل و گل را شمامه ومجلس[14]

---

١ - ج : بگزاف ٢ - ل : امن وعدل ٣ - ذ : راحت ، کم: الفت ٤ - ب: شاه بهرامشه بهرزه ، م: بهرامشاه هرزه ٥ - ل : درد ورنج ٦ - ب : که جهان ازویست ٧ - ج : السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد بن عبدالحمید بن عبدالصمد المستوفی ، ذ: الصدر جمال الدین تاج الخواص ابونصر محمد بن عبدالحمید المستوفی ویقول منه ، ل: صاحب اجل نظام الملك جمال الدولة والدین ابی نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی ، کم ، ب: الاجل نظام الدین تاج- الخواص ابی نصر محمد بن محمد المستوفی ٨ - ت : و دستور ٩ - ل : جمال ودانش ، م: جمال دانش ، ب: جمال جانش ١٠ - ت: لطف او ١١ - ض: نکو کردار ١٢ - ل : کلام ١٣ - ب : حدیقهٔ مونس ١٤ - ب : عقل کل را شمامهٔ مجلس

کانچه[۱] دارد زخلق او اطراف　　آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتارست　　دولت ایثار وملت[۲] آثارست
فضل او در زمان چنان[۳] فاشست　　که ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان　　نه برای فلانك و بهمان
۵ قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست　　سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد　　وآن سلطان چو جان نگه دارد
صورتش ابتدای قوّت روح　　سیرتش انتهای سورهٔ نوح
کرده از بهر حق بکرد و بگفت　　عادتش عدت وفا[۴] را جفت
درره شاکری[۵] فریشته وش　　راست محنت کن[۶] است ومحنت کش
۱۰ پیش او از برای سود و زیان　　صد هزاران دلست ویك فرمان
همچو عقل از کی و که[۷] وچه وچون　　فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب دهر آرای　　زو برد مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان　　ملك ودین گرد رای او گردان
همچو عقل ازورای چرخ کبود　　دیده نابوده[۸] هرچه خواهد بود
۱۵ پیش رایش نماند پوشیده　　بر فلك هیچ روی پوشیده
فهمش از جام جم نیاید کم　　که همه بودنی[۹] بدید چو جم
دل او از برای به دانی[۱۰]　　هست مشکات[۱۱] نور ربانی[۱۲]
اثر لطف او چو آب زلال　　خاك روب درش اثیر جلال
نیست در کارگاه صنع خدای　　کاربندی چو خواجه کارگشای
۲۰ چون سر انگشت[۱۳] او قلم گیرد　　چار طبع عدو الم گیرد

---

۱ - ذ : کانکه　۲ - ب : ملت ،م: وصلت　۳ - ب : درجهان جان ، ذ : درجهان چنان ، کم : اصل او در زمان ، چنان　۴ - ب : عدت وفا ، م : عدت و وفا
۵ - ل : چاکری　۶ - ، م : منحت کن ب : محنت کش　۷ - ب : آگه از که و ،ذ: آگه از کی و ،ض: از که و مه چه　۸ - م: تابوده ،ذ: نادیده ،ب: نابوده
۹ - ل : دیدنی　۱۰ - ل : حق دانی ، ب : بهدانی　۱۱ - ب: مشکوة ، م : مشکات　۱۲ - ذ : روح ربانی ،چ: نور یزدانی　۱۳ - م : سه انگشت

عقدی از دُر کشد زنوك[1] قلم　　چون زسر بربیاض ساخت قدم

پست بالاست پیش عزّش عرش[2]　　تنگ پهناست پیش فرّش فرش

ابر گریان زدست‌ودست کهش[3]　　صبح خندان زخاك بوس رهش[4]

هست در رشك آن کف‌وگفتار[5]　　آب دریا و لؤ لؤ[6] شهوار

برده آب بهار و آوازه اش[7]　　لب خندان و چهرهٔ تازه‌اش[8]　　٥

پیش ستر خدا یگان[9] از هوش　　هرزمان حلقهٔ کند در گوش

گرفلك[10] نیست کلك اوهرگاه　　از گریبان چرا برآرد ماه

در یکی فضل او[10] تأمّل کن　　عقل‌را مال وروح را مل کن

تا ببینی[11] بچشم‌عقل و یقین[12]　　در دو خط صد نگارخانهٔ چین

درج کرده چوسایه و خورشید[13]　　درشب و روز نام بیم وامید[14]　　١٠

از خط[15] او که دنیی و دینست　　دیده گل بین و عقل گل چینست

همتش آسمان و خُلق ملك　　خاطرش آفتاب و کلك فلك

خط او در هوای گلبن راز　　پشت طاوس‌دان وَ سینهٔ[16] باز

زاده[17] ازروح کلك ونور یقین[18]　　شب وروز جهان دولت و دین

زردهٔ عقل زردی خامه‌اش　　ادهم دین سیاهی نامه‌اش　　١٥

هرکرا نیست چون قلم رایش　　قلم او قلم کند پایش

خط او خط جان اسرافیل　　کلك او کیل رزق میکائیل

---

١ - ل : درچکد زنوك ،ذ: در چکدبنوك　٢ - ب : عزمش عرش　٣ - ت : و دستکهش ،م: زدست دستکهش　٤ - ب : زگرد خاك رهش ،ج: زبوس خاك رهش ،ل: زنور خاك رهش　٥ - ذ : کف کفتار　٦ - ب : دریالؤلؤی　٧ - م : آوازش ،ب: آذارش　٨ - ل : تازه‌اش ،م: نازش ،پ: نارش　٩ -ل : درفلك ،ب: کزفلك　١٠ - ب : فصل او　١١ - ل : تا نه بینی　١٢ - ج : اهل یقین　١٣ - ت : سایه و خورشید ،م: سایهٔ خورشید　١٤ - م : در شب روزنامه بیم امید ،ل: روز وشب درزمانه بیم وامید ،ب: درشب وروز نام . . .　١٥ - ل: آن خط　١٦ - ذ : دان سینهٔ　١٧ - م : نادر　١٨ - ب : کلك‌او بیقین

صورت خط او که در نامه ست   چون نسیم بهار خوش جامه[1]ست
کلك او همچو نوك دیده کشان   خط او همچو غمزهای خوشان
شحنهٔ راه دین صلابت او[2]   روح قدسی کمین مثابت او[3]
نیست پوشیده زو قلیل و کثیر[4]   نز نقیر ایچ چیزو نز قطمیر[5]
٥ جاه او همچو ماه ملك نگار[6]   کلك او همچو تیغ کارگذار[7]
بامان و بخلق حور و پری   در تباشیر بشر او بشری
برده بیخ سخاش تا عیّوق   میوه و برگ و شاخ و نرد و عروق
طیب ذکرش[8] غذای روح ملك   طول عمرش مدار دور فلك
باد امرش چو امر روح ملك   باد عمرش چو عمر نوح و لمك[10]
١٠ عقل باوی نشسته در مکتب   علم ازوی گرفته علم[11] و ادب
روح بر مرکب عنایت اوست   عقل در مکتب هدایت اوست
بگه ضبط مال و عقد حسیب[12]   ساحران را زند بعلم آسیب
کرده از بر بقدرت[13] خلاق   درج طومار[14] و دفتر و اوراق[15]
دیگران را گه سؤال و جواب   حاجت آید مطالعت بکتاب
١٥ او زحالی که شاه ازاو جوید   همه از بر بجمله بر گوید
ملك عالم برش معاینه شد   دل او بر مثال آینه شد
حبذا رای روشن و پاکش[16]   که فلك گشت تختهٔ خاکش
خامه اندر بنان او گه سیر   بگشاید بخلق بر در خیر
برسر[17] انگشت وی چو گشت سوار   آن لطیف نحیف زرد و نزار[18]

---

١ - ب : خامه ،م: جامه ٢ - چ : اوست ٣ - چ : چو در عنایت اوست
٤ - م : از قلیل و کثیر ،ت: زو قلیل و کثیر ٥ - ب: نز نقیر ایچ چیز و نز قطمیر
،م: بر نقیر ایچ چیز و بز ٦ - چ : کلك نگار ٧ - ب: کارگزار ٨ - ل:
ذکر طیبش ٩ - این بیت درصفحهٔ ١٩٣ نیز تکرار شده است ١٠ - چ: نوح
و فلك ،م: نوح لمك ١١ - ذ : حلم ١٢ - حسیب ،م: حساب ١٣ - ذ : از
بهر قدرت ١٤ - م : درج وطومار ١٥ - ب ، م : دفتر اوراق ١٦ - چ :
روشن پاکش ١٧ - ل : برسر ، م : برسه ١٨ - ب : آن لطیف نحیفه زرد
و نزار ،ذ: نحیف و زار و نزار ، م : ونحیف و زرد و نزار

دوستان را کند دورخ[١] چون لعل دشمنان را کند سیاه چو[٢] نعل
انده دشمن است و شادی دوست خیروشر بسته در زبانهٔ[٣] اوست
شب آبستنست خامهٔ او گشت مضمر زفتح خامهٔ[٤] او
زان زبان سیاه وشخص سپید گشته دشمن زجان خود نومید
تن سپید[٥] و سیاه منقارش همه ساله غذا شده[٦] قارش ٥
در شود هر زمان ببحر سیاه بر کشد ′در زبهرتاج و کلاه[٧]
هست همواره با دل بیدار در همه کار عاقل و هشیار[٨]
مال دنیا اگر ورا باشد همه بر زائرانش برپا شد
چیز را در دلش نماند محل زان ورا نیست در زمانه[٩] بدل
گرچه رنگش گناه[١٠] را ماند بگه سیر ماه را ماند ١٠
ساعتی بادلش چو رهبر شد سایه بان زمانه جانور شد
خیمهٔ عمر او هزار طناب ماه خیمه‌اش برابر مهتاب
تا ورا شاه شرق تمکین داد ملك‌را صد هزار تزیین داد
کار ملکت[١١] بکاردان فرمود لاجرم رونق دول بفزود[١٢]
چیست بهتر در این جهان جهان مرد را کار و کار را مردان ١٥
این هم از بخت شاه مشرق بود که بدو رونق عمل بفزود[١٣]
لاجرم عالمی بر آسودند بحیات[١٤] و بمال بر سودند
که[١٥] کسی را گماشت‌شه بجهان[١٦] که نخواهد بهیچ خلق[١٧] زیان

---

١ - ب: دوستان را دورخ کند ٢ - ب: سیه کند چون ، کم: کند چوسایهٔ ٣ - م: درزمانهٔ ، ب: در زبانهٔ ٤ - ب: گشته حامل زفتح نامهٔ ، ج: گشته مضرز فتحنامهٔ ٥ - ل: سفید ٦ - ل: غذی شده ، ج: غذای شد ٧ - ج: تاج و کلاه ، م: تاج کلاه ٨ - ذ: عاقل هشیار ٩ - م: در زمانه نیست ١٠ - ج: کناره را ١١ - ج: دولت ١٢ - م: لاجرم رونق دولت فرمود ، ت: که بدو رونق دول بفزود ١٣ - ب: دول بفزود ١٤ - ب: بحیات ، م: بحیاط ١٥ - ذ: گر ١٦ - ب: شه بجهان ، م: شاه جهان ١٧ - ب: همی بخلق

بقلم قسم[۱] کرد هفت اقلیم هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید تا ز عدلش[۲] جهان بر آساید
تا جهانست عمر[۳] خسرو باد که مر اورا چنین مثابت داد
باد تا باد ملك را بازار شاه ازاو او زشاه برخوردار
٥ باد تاباد شکل خط همه طول بخدای و خدایگان مشغول
شاه را باد عمر[٤] تا جاوید خواجگانش چوماه‌وچون‌خورشید[٥]
صاحب عادل آن صفی وفیّ صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم‌بد دورازین چنین دووزیر که ندارند در زمانه نظیر

در مدح خواجهٔ عمید ظهیر الملك[٦] ابی‌نصر
١٠ احمد بن‌محمد الشیبانی[٧]

آنکه بر مملکت ظهیرست او خلق را دربهی بشیر است او
عالم بر[۸] و آسمان آمان[۹] مایه و مادر[۱۰] نتیجهٔ جان
خلق را بربهی[۱۱] بشیر شده بر همه مملکت ظهیر شده
بر عمیدان مملکت سالار شاه‌را برگزیده[۱۲] برهرکار[۱۳]
١٥ معتمدگاه‌دخل و خرج[۱٤] جهان کرده ازبر بجمله درج جهان
لذت روح دان خط خوبش نکند کس بحرف منسوبش
گشته از درج یك بیك پیدا همچو برج دوپیکر جوزا[۱٥]
عقل گمره ز شکلها[۱٦] رفیع روح واله ز نقشهاء بدیع
گرنه ازتنك مانی است آن خط ازچه[۱۷] خطهاء مقله گشت سقط

---

۱ - ذ : بخش ۲ - ب : تازبودش ۳ - ب : ملك ٤ - ج : عمر باد ٥ - ذ : او خورشید ٦ - ب : الشیخ العمید ظهیرالدین ۷ - ج : الشیبانی الغزنوی ،م: - السیانی، کم:السانی‌ب : الشیبانی ۸ - ب: پیر ،ذ: امن ۹ - ل: زمان ۱۰ - ذ: مادر و مایهٔ و ،ب: مادر ومایهٔ ۱۱ - ج : دربهی ۱۲ - ج : اورا گزیده ۱۳ - ب : در هر کار ۱٤ - ذ : خرج و دخل ۱٥ - ذ : دو پیکر وجوزا ۱٦ - ذ : شغلهای ۱۷ - ل : ارچه

با خطش خط خازن و بوّاب — همچو با آب صافیست سراب[1]

انس روحست نقطهای خطش — چون گشاد[2] ازرخ دررسقطش[3]

چشم بد دور سخت با معنی‌ست — همچو ارتنگ خامهٔ[4] مانیست

لفظ و معنی بیکدگر جفتست — زان‌خرد برخطش بر آشفتست[5]

شود آنگه که اوگرفت قلم — تارك عرش پیش او چو قدم[6] ٥

کاغذ نامه همچو روضهٔ نور — صورت حرف زلف بررخ حور

در بلاغت ز سرعت قلمش — آب آتش فروز گشت دمش

باد بی بد نتیجهٔ دل اوست — داد بی‌دد دریچهٔ[7] دل اوست

دین ودنیی مسلم دم[8] اوست — زانکه دل کعبهٔ معظّم اوست

صادر و وارد عطا جویان — گشته از هر سوئی بدو پویان ١٠

عالمی از عطاش[9] آسوده — یافته هرچه در دلش بوده

حرمش همچو کعبه محترمست — خانهٔاو زکعبه خود چه کم‌است

صدف درّ[10] علم یزدانی — دلش اندر رهٔ مسلمانی

در میان حریم حرمت او — از برای فزود حشمت[11] او

دست او با قلم چو یار شود — بر معانی سخن سوار شود ١٥

آب ولؤلؤ[12] وجان‌صفاوت اوست — ابرو دریا وکان سخاوت اوست

شاه را گاه سر[13] معتمد اوست — در همه کارها ورا مدد اوست

صاحب سرّ خسرو و شاهست[14] — زان‌زاسرارملکش آگاهست[15]

---

١ - ب : سراب ،م: شراب ٢ - ج : چون کشاب ٣ - ب : دررسقطش ، م : در سفطش ٤ - ج : ارتنگ خامهٔ ، ذ : ارژنگ و خانهٔ ٥ - ب : زان خرد بر خطش بیا شفتست که معانی و لفظ چون جفتست ٦ - ب : قدم ، م : قلم ٧ - ض: درد رنجهٔ ، م : در دریچهٔ ٨ - ل : دم م: دل ؟ ٩ - ل : عطایش ١٠ - ب: صدف در ،م: صف درراه ١١ - ب: فزود حشمت ،م: نعمت ١٢ - پ : آب لؤلؤ ١٣ - ب : گاه‌سر ،م: گاه سیر ١٤ - ب : آن شاهست ،ذ: خسرو و شاهست ،م: خسرو شاهیست ١٥ - ب : آ گاهست ،م: آ گاهیست

هر سخن کز زبان[١] شاه آمد — در دل خواجه اش پناه آمد
گشته[٢] اسرار ملك معلومش — سرّ سلطان بجمله مفهومش
جود اورا کرانه پیدا[٣] نیست — چون سخایش سحاب ودریانیست
باد لطفش بزیده بر کشور — نار عنفش بحار[٤] کرده شرر
٥ کف او[٥] برسحاب رجحان کرد — بحررا صدهزار تاوان کرد
چرخ را نسبت ویست قدیم[٦] — دهر[٧] را هیبت ویست عظیم
نیست در مملکت چنو یك تن — گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل — در دلش راز مملکت حاصل
سال وماه ازشد آمد[٨] زوّار — چون حرم گشته برصغار و کبار
١٠ همه با کام دل قرین گشته — همه با ساز و اسب وزین گشته
حزم او همچو خط او زجلال — سحر او همچو مال اوست حلال
گربکار افکند نهان را او[٩] — مایه بخشد همه جهان‌را او[١٠]
علم ظاهر چو خنده کرده عیان — سرّ باطن‌چو غمزه گفته[١١] نهان
خط او شکل زلف حور بود — هرچه عیبست ازو نفور بود
١٥ نور رویش حدیقهٔ حذقست[١٢] — خط خطش حظیرهٔ صدقست
خط او[١٣] خطهٔ معانی بکر — نام او نامهٔ مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد — نقشبند معالی آمیزد[١٤]
خط ومعنی وی‌ز[١٥] ظلمت ونور — هست‌چون‌زلف‌حور بررخ[١٦]حور
هر سوادی ازو بیاض ملك[١٧] — هر بیاضی ازو سواد فلك[١٨]

---

١ - ج: دهان ٢ - ب: گشته ،م: گشت ٣ - ج: اگرنه پیدا ٤ - م: بخار،ض: بحار
٥ - ج : گفت او ٦ - ب : نیست چون راز شاه کوه جسیم ،ج: نیست چون رای
شاه ... ٧ - ب : مهر را ٨ - ذ: از شد آمد ،م: برشدآمد ،ج: مه ازشدآمد
٩ - ب : او کند نهان اورا ،ب: که بکار افکند ... ١٠ - ب: جهان اورا ١١ -
ب : کرده ١٢ - ب : حدق است ١٣ - م : اوی ١٤ - پ : معانی انگیزد
،ل: معانی‌آمیزد ١٥ - ج : خط او معنی وز ١٦ - ل: دررخ ١٨ - ب : بیاض
فلك ١٨ - ب : ریاض ملك

از سواد و بیاضش ازپی مزد ‌‌‌‌‌‌ گشته عقل همه امینان دزد
هم نکو دار اصل و[1] فضل و کرم ‌‌‌‌‌‌ هم نگهدار راز دین و حرم
چون سَر خویش سِر نگهدارد ‌‌‌‌‌‌ ماره[2] چون مارگرزه[3] بگذارد
گنج را همچو رنج بگذارد ‌‌‌‌‌‌ راز را[4] همچودین نگهدارد
زانکه داندکه باکمال[5] وجود ‌‌‌‌‌‌ جز بموضع نکو نیاید جود ٥
زانکه دریا و ابروکان بعطا ‌‌‌‌‌‌ بکنند[6] از طریق جود خطا[7]
لعل‌کی دید هرکی‌کانی کند ‌‌‌‌‌‌ زرکجا یافت هرکه جانی کند
اندر آن دم که‌خوش زبان باشد ‌‌‌‌‌‌ گوش را لفظ او چوجان باشد
فطنت او برآید از پی ساز ‌‌‌‌‌‌ مور وار[8] از میان خانهٔ راز
فلك ازجود اوعطا جویست[9] ‌‌‌‌‌‌ راز بارای او سخن‌گویست[10] ١٠
راز دارست عزّتش زانست ‌‌‌‌‌‌ خازن راز و حارس[11] جانست
ماجرای زمانه دیده دلش ‌‌‌‌‌‌ هرچه زو خوبترگزیده دلش
وهم او چون نم هوا ازگل ‌‌‌‌‌‌ آن برآردکه باشد اندر دل
هردم آرد پدید زمزم ونیل[12] ‌‌‌‌‌‌ دست او همچو پای اسماعیل
دور دوران عقل[13] جامهٔ او[14] ‌‌‌‌‌‌ ره مردان[15] چو برق نامهٔ او[16] ١٥
عملش هست نامهٔ یحیی ‌‌‌‌‌‌ قلمش هست چون دم عیسی
عزم و حزمش[17] رزای نیکوتر ‌‌‌‌‌‌ گشته درکار ها ورا یاور
شده درکار ملك[18] ودین بیدار ‌‌‌‌‌‌ دین و دولت فزوده زومقدار[19]
شاه را عون در تصرّف ملك ‌‌‌‌‌‌ کرده از رای[20] اوتعرّف ملك

---

١ - م : هم‌نکو دار اصل و ،ل: هم‌نگهدار اهل ٢ - ل : مار ، م : ماره ،ب: مال ٣ - ب : شرزه ٤ - ب : راز دل ٥ - ذ: جمال ٦ - ب : بکنند ،م: نکند ٧ - ی: چون کف او کجا کنندسخا ٨ - ل : سور وار ٩ - ب : جوید ١٠ - ب : گوید ١١ - ب : راز حارس ،ذ: راز خازن ١٢ - ل: زمزم نیل ١٣ - م: دوران چوعقل ١٤ - ،چ:خامهٔ او ١٥ - ب: ره مردان ،م: ره‌نوردان ١٦ - ب: خامهٔ او ١٧ - چ : جزمش ١٧ - م: در ملك‌کار ١٩ - م: فزوده‌ومقدار ٢٠ - چ: آرای

زان نکو اعتقاد ورای رزین — شده چون خلد ملکت غزنین
بکه دور وسیر[1] خامهٔ او — کرده چون روی حور نامهٔ او
حوررا حرزوهیکلست[2] آن خط — که نیابی بر آن نهادو[3] نمط
چون سر کلك در زند[4] بدوات — بنویسد بصر بسمع برات
٥ که من این نوع[5] تاکه بودستم — نه تودیده[6] نه من شنیدستم[7]
راست گوئی که نامهٔ یحییست — یا بگاه[8] شفا دم عیسیست
پردهٔ معجزات تا بدرید[9] — معجزی زان[10] صفت کسی نشنید
قلم او سخی تر از کوثر — منظر او بهی تر از مخبر
قلمش در تجارت عالم — بحرو کشتی و بادکرده بهم
١٠ مأمن و مأخذش[11] نتیجهٔ جان — منظر و مخبرش دریچهٔ جان
جان پاکش[12]سرشته با سخنش — بندهٔ نو زمانهٔ[13] کهنش
تاجهانست و هست[14] لیل ونهار — از خط و علم باد[15] برخور دار
که جهان را زعلم او شب وروز — هست دی‌ماه خوشتراز نوروز[16]
دین و دنیا ورا مسخر باد — صدر دنیا ورا برادر باد

١٥ **اندرمدح اصحاب دیوان وارباب قلم ومشایخ کثّرهم اللهٔ**

پس‌ازاین‌خواجه‌خواجگان[17]دگر — زین دیوان و شمسهٔ[18] لشکر

---

١ - پ : دور سیر ٢ - ج : برچه طرز وچه صورتست ٣ - ب : نهاد و ،م: نهاده ،ل: نهاد ٤ - ج: برزند ٥ - ب : که‌از این نوع ،ج: که‌براین‌نوع
٦ - ب: دیدی ،م: دیده ٧ - ب: شنو دستم ٨ - ت: تابگاه ٩ - ل : تاندرید ، ب :تا بدرید ١٠ - ج : زین ١١ - ل : ماجدش ،ب: مأخذش ١٢ - ج :پاکان
١٣ - ب: بندهٔنو زمانهٔ ،م: بندهٔ نور مایه ١٤ - ب: تاجهانست ،م: تاجهان باد
١٥ - ذ : از جوانی وعلم باد ،ج: از خط وعلم هست ١٦ - م : ازنی روز ،ب: از نوروز ، ك : از امروز ١٧ - ب : خواجگان ،م: خوجگان ١٨ - ب: زیب دیوان وزینت ،م: زین دیران وشمسه ،ل: زین دیوان وشمسهٔ

خواجگانی بعلم ودانش چیر کلکشان با مثابت شمشیر
همه نقاش معنی از خامه دُرّو زر[۱] دَرج کرده در نامه
از رخ و خامهٔ[۲] نگار نگار صدر دیوان زهریکی چوبهار
درجشان همچو دُرجشان دربار کلکشان همچوملکشان زردار[۳]
رویشان مرگ راکند پس دست بویشان عقل[٤] راکند سرمست ٥
جانشان[٥] همچو جای دین پرُحر نفسشان چون‌صدف شکم[٦] پرُدر
از پی سرو جویبار صواب دیدها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی زخاطر و خامه نقش با جان نموده در نامه
حرص را کرده[۷] در جهان نوی کلکشان همچوعلك[۸] معده قوی
چون براهیم قابل[۹] سعدند چون سماعیل صادق الوعدند ١٠
روز کارند[۱۰] اهل عقل وبصر سینه‌شان چرخ وفکرشان[۱۱] اختر
عقلشان آسمان آتش گیر[۱۲] تنشان عنکبوت کرکس گیر[۱۳]
خصم را تاکنند آبی وار[١٤] همه بر[١٥] پر دلند همچو انار
مال ایشان بنزد ایشان خاك قال[١٦] ایشان چو حال ایشان پاك
هرچه کان‌داد گوهروزر[۱۷]وسیم حصرآن[۱۸] گشته پیششان‌چوسلیم ١٥
نازو نعمت زکلکشان باران دست اعدا[۱۹] قرین شده باران
عالم عقل واله از دلشان صورت نفس کاره[۲۰] از گلشان[۲۱]
رونق صدرو زینت دیوان برمیده زکلکشان دیوان

---

۱ - ب : زر در ،م: دروزر ۲ - م : از رخ خامه ۳ - ب : زروار ٤ - ل : رایشان عقل ٥ - ل : جایشان ،م: جانشان ٦ - ل : نقش‌شان چون صدف‌دهان ۷ - ب : حرص را کرده ،م: حرص ناکرده ۸ - ل : کلك ،ب: علك ،ی: ملك ۹ -ل: قابل و ۱۰ - ل : روزگاران ۱۱ - ب : قطرشان ۱۲ - پ: آتش گیر ۱۳ - ج : کرکس پیر ١٤ - ل : آبی‌وار ،م: عالی وار ١٥ - ت : همه تن ١٦ - ب : فال ،م: قال ۱۷ - م : گوهر زر ۱۸ - چ: خضرشان ،ب: حصرشان ۱۹ - ب : ایشان ۲۰ - ب : نفس کاره ،م: نقش‌کاره ۲۱ - ت : از دلشان

در بنانشان نگر تو کلك روان   که عطا میدهد[١] بخلق روان
مهر و ماه از لقایشان خیره   نورو نار از بهایشان تیره
مهتران[٢] سخن سوار[٣] دلیر   کلکشان یارگشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط[٤] ماهر   همه اندر بیان حق قاهر[٥]
٥ عالم از نور رایشان انور   عقلشان بابیانشان[٦] در خور
از خطا کلکشان همیشه مصون   کس نگوید که این چه یا آن چون[٧]
در جهان معاملت هریك   چون بتازند خامه را پرتك[٨]
صفت هر یکی ازین اعیان   از دو صدجزو یك ورق نتوان
زانکه هر یك زراه[٩] علم وعمل   یار عقلندو حق گزار[١٠] امل
١٠ وجنت[١١] آن یکی خزینهٔ[١٢] نور   روی ورای[١٣] یکی هزینهٔ[١٤] حور
کلك این علك وار[١٥] می‌خاید   هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق[١٦] می‌خندد   دست این پای فتنه[١٧] می بندد
ملك این حاکی ید[١٨] موسی   کلك آن معجز دم عیسی
سازد آنکه که دست شد بنگار[١٩]   کلك هریک زآبنوس حصار
١٥ سفتهٔ هریکی سفینهٔ نوح   نکتهٔ هریکی دفینهٔ روح
گردد آنکه که چرخ گردد فرش[٢٠]   باشد آنکه که فرش جوید عرش[٢١]
شاه ودستور شاه ولشکر شاه   گشته از وهم رایشان[٢٢] آگاه

---

١ - ج: که عطائی دهد ٢ - ت: مهترانی ٣ - ك: سخن سرای ،ب: سخن‌سوارو ٤ - م: حساب خط ٥ - ل : قاصر ٦ - ذ: باثباتشان ،ل: پاسبانشان،ض: بنانشان ، ط : نایبانشان ٧ - ب : کس‌نگفته،که این چرا وان چون ،ل: که این چرا یا چون ٨ - ب: خامهٔ پرتك ،ض: بیارندخامه ... ٩ - ل: زروی ١٠ - ب: یار حقند وکاردار ١١ - ل : جنت ١٢ - ب : خزانهٔ ١٣ - م : رو ورای ١٤ - ب : خزینهٔ ١٥ - ل : ملك وار ،چ: این علك قاز ١٦ - م : برف ١٧ - ذ: بسته ١٨ - ب : کف ، کم : در ١٩ - ب : بنگار ،م: بیکار ،ض: بند نگار ٢٠ - ب: مرش ؟ ٢١ - چ: فرش ٢٢ - ب: راستی‌شان ،ذ: رازشان ،ل: راستشان

کز خیانت بجملگی دورند　　هم امینند و هم نه مغرورند
جز بفرمان یکی نفس نزنند　　مرد کارند جملگی نه زنند
پاك وخالی همه‌از[1] خیانت دل　　علم دوجهان بجملگی[2] حاصل
از شهنشاه راد نیکو[3] نام　　مستحق گشته با هزار[4] انعام
همه را از خدایگان تشریف　　نام و نان یافته وضیع و شریف　　٥
هم باسب[5] و ستام و زر و درم　　هیچ را هیچ چیز نبود[6] کم
شاه[7] ازاین خواجگان مرفه‌وشاد　　ملك ازاین خواجگان شده آباد
دست ظالم زمملکت[8] کوتاه　　شیر اعداش[9] سخرهٔ روباه
گرك بامیش در بیابان جفت　　عدل بیدار گشت وفتنه بخفت
شاد باش[10] ای بعدل شاهنشاه　　زین‌همه‌خواجگان‌نیکوخواه[11]　　١٠
چون بود شاه عادل و دستور　　خواجگان‌زین‌صفت‌همه‌منظور[12]
عالم[13] آسوده از فریب وفتن　　غزنه مرعدل را شده مسکن
تا جهان باد[14] عمر خسرو باد　　باغ عدلش همیشه بی خوباد

درمدح اقضی القضاة جمال الدین ابوالقاسم
محمود بن محمد الاثیری[15]　　١٥

چون از این طایفه گذر کردی　　بدگر طایفه نظر کردی
عالم[16] عدل بینی و انصاف　　همه معنی محض و دور از لاف

---

١ - ج : هم از　٢ - ب : بجمله شد ، ل : بجمله شان　٣ - ب : راونیکو ، ل: زاد نیکو　٤ - ل: باهزار ، م : بر هزار　٥ - ب : هم باسب ، م: همه اسب　٦ - ب : ناید　٧ - ب : شه　٨ - ج : زملك شد　٩ - ب : شیر اعداش ، م : شیر اعدای　١٠ - ل : شاد باد　١١ - ج . زین چنین قاضی طمع کوتاه　١٢ - ب : همه مخطور ، ج: قاضی وی چنین بود منظور ، ض: مسطور　١٣ - ج: علم　١٤ - ذ : جهانست　١٥ - ل ذ : اقضی القضاة سید العراقین ابوالقاسم محمود بن محمد ، ج: اقضی‌القضاة فخر الاسلام سید الفریقین و الحکام ابوالقاسم محمود بن‌محمدالاسری ، ب: محمود بن محمد الاثیری ، م: ابوالقاسم محمد‌محمود؟ ، ض : ابوالقاسم محمد بن محمود ؟　١٦ - کم : عالمی

پیشوای امم[١] مرّفه جمع — نور اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع ووارث جود — شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تابنشست — پای فتنه دو دست ظلم[٢] ببست
گشته[٣] درراه دین زبهر ثبات — خاك درگاه او چوآب حیات
٥ از غبار غرور عالم خاك — دامن وجیب او چو ایمان پاك
قفل احکام را ستوده کلید — پرّه وحلقه بی عمودکه دید
چون ستونی که هست بی افسون — خیمهٔ شرع را طناب و ستون
دیده بیزحمت خیال و غرور[٤] — علم نزدیك او بعالم دور
از فرازش نبرده سوی نشیب — مگر این گنده پیر غرچه فریب
١٠ دل اوسال وماه مسکن[٥] شرع — گوش او شاهراه مکمن[٦] شرع
دین ایزد زبود او شادان — خانهٔ شرع ازوست[٧] آبادان[٨]
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روزحکمش[٩] بری زجبروقدر[١٠] — میل بروی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین بشرط خویش قیام
١٥ ظاهر و باطنش زرشوت پاك — میل درطبع او نه در افلاك[١١]
گر ُبدی زنده یوسف القاضی — بنیابت ازو شدی راضی
روز حشرو تغابن و زلزال — او دهد زین قضا جواب سؤال[١٢]
نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاك و خلا[١٣]

---

١ - ب: چنین ٢ - ج: دودستشرع ،ذ: زدست عدل ٣ - ل: گشته،م: گشت ٤ - ذ : دیده نزدیك بیخیال غرور ٥ - م : شاه وماه مسکن ،ج: مال وسال مأمن ٦ - ب : مکمن ، ج : مسکن ،م: معدن ٧ - ب : ازوشد ،ل: زوشد ٨ - در بعضی نسخ بیت زیر که در پیش آمده دراینجا مکرر شده

ظاهر طاهرش مدبر بر — خاطر عاطرش مفسر سر

٩ - م : روز حلمش ،ج: روز حکمش ،ذ. بری زخیر وزشر ١٠ - کم : زجبر وقدر ،ج: زجور وقدر ١١ - ب : کرده درچشم میل و رشوت خاك ،ل: میلدر طبع او نه چون افلاك ١٢ - ل : جواب و سؤال ١٣ - ب : باك خلا ، ض : پاك وخلا ،م: وجلا

گر زحشر است هر کسی رابیم و ز مکافات و از عذاب الیم
او بود ایمن از همه نکبات نبود در فریق[۱] حشر قضات
مهتر خلق و سید[۲] سادات[۳] گفت باشند[٤] از سه نوع قضات
دو بود هالك و یکی ناجی مژده کاندر بهشت با تاجی
آنکه نارد چنو[٥] صنایع دهر نیز در هیچ شهر قاضی شهر ٥
علم دین تا بدو سپرد قضا[٦] جهل رحلت گزید[۷] سوی فنا
پیشش آن سر که درخزینه بود چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان معنی او پدید و او پنهان
جان او را برای عالم غیب کرده خالی زرسم و سیرت عیب
کرده[۸] پاك از میان[۹] جمع امم صفوت او کدورت از عالم ١٠
تازه کرده زبهر یزدان را جان بی عقل و عقل بی‌جان را
نظرش همچو جان‌پاك مسیح بوده درشرح علم وشرع[١٠] فصیح
کرده دست عنایت[١١] دینش متحلّی بعقد[١٢] تمکینش
شمع دین صورت و بصیرت او عقل جان سیرت وسریرت او
گاه فتوی چو کلك بردارد چتر حق برفراز سردارد ١٥
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ تو زباد هوا نواله مپیچ
نه بکس میل ونه ز کسب[١٣] ملول چون پیمبر بعلم دین مشغول
زان ببیهوده می نپردازد[١٤] که همی شغل آخرت سازد
بینی ار هیچ چشم جان و خرد بگشائی کـه تابد و[١٥] نگرد

---

١ - ل : در فریق و ٢ - م : خلق سید ٣ - ب : السادات ٤ - ل : گفت باشد ،چ: گفته باشند ٥ - ذ : او ٦ - ت : قضا ،م: بقاء ٧- م: حمل رحلت کشید ،چ: جهل خلوت گزید ،ب: جهل رحلت گزید
٨ - م : کرد ،ب: کرده ٩ - ذ : باك از برای ١٠ - چ : شرع علم ، کم، علم شرع ،م: علم و شرع ١١ - ل : عنایت و ١٢ - ل : بعقد و ، کم: بعقد
١٣ - ل : بکسب ١٤ - چ : ببیهودهٔ نپردازد ١٥ - ل : تا درو

گر شناسی مقدم از تالی   نیست اینجا ز حیلتی خالی[1]
فحل بودست در همه احوال   چه بافعال دین چه در اقوال
در رضا دین بنفس نسپارد   خشم را در نهاد نگذارد
هست[2] چون حوض کوثر از انعام   مشرب عذب او ززحمت[3] عام
٥ اهل دین را معین ودلسوزاوست[4]   مفتی شرق و غرب امروزاوست[4]
زین جهان[5] ازپی سرای معاد   شده مشغول درکشیدن زاد
تاعنان چون بدان جهان تابد   عاقبت را چونام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم   متشابه سواد او با علم
چون قدر در سخا ریا نکند   چون قضا درعطا خطا نکند
١٠ هرچه[6] اندر نقاب قوت بود   خاطرش را خرد بفعل نمود
رای بیدارش از طریق صواب   یکجهان خصم را کند درخواب
فضل را بحر[7] بود وعزرا کان   شرع را دایه بود و دین را جان
روی او چون زرای او بفروخت   آفتابی بآفتاب[8] آموخت
همچو اقبالش از دو عالم جای   لاجرم هست پیر ملك[9] خدای
١٥ دل او همچو موی اوست سپید   باد در باغ شرع تا جاوید

درمدح اقضی القضاة نجم‌الدین ابوالمعالی بن یوسف بن احمد الحدادی[10]

نام او درعمل صحیح الجهد   لقبش. در وفا کریم العهد

---

١ - ب : اینجا زحیلتی ،م: جاه حیلتی ٢ - ب : هست ،م: دور ٣ - کم : زحمت ،م: رحمت ٤ - م : است ،ت: اوست ٥ - ج : زین سرای ٧ - ج : هرکه ٧ - م : فخر ،ب: بحر ٨ - ب : بآفتاب ، م : در آفتاب ٩ - و : مرد دین ،ب: سرملك ،ت: سر دین ، ض : پیردین ١٠ - ب: کریم العهدعزالدین یوسف ،ذ: اقضی القضاة نجم‌الدین ابوالمعالی یوسف بن‌احمد الحدادی ،ج: ابوالمعالی یوسف بن محمد الجرادی ، ی : ابی المعالی بن یوسف الحدادی

همت او ورای[1] جزو و کلست | که همه آبها بزیر پلست
گر بخواهی تو جانش از[2] معنی | کرم و خلق[3] او نکو ید نی
سائل آز را چو[4] قارون کرد | پنبه ازگوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس کز پی دم غیر | لیف اولاف زد چو گفت انا خیر
کردی اردیدی این مکارم وجود[5] | در سرای وجود رای سجود ٥
بیند آنکس که هست بینا دل | وانکه ازگل دل آورد حاصل
سمع[6] آنکو بمجلسش بنشست | شمع دارد تو گوئی[7] اندر دست
جامهٔ عزمش[8] از صیانت پاك[9] | عرصهٔ جانش از خیانت پاك
دم او همچو عیسی آدم جان | عهد او همچو خضر محکم جان
عهد او[10] چون پیمبر اندر عهد | شخص او[11] همچو عیسی اندر مهد ١٠
چون زخورشید قابل قوتست | لاجرم عهد او چو یاقوتست
نکتهٔ او بَرِ صلاح و وفاق[12] | گوش ساره ست و مژدهٔ اسحق
چون تنور زمانه آتش یافت[13] | گردن چرخ سیلیٔ خوش یافت
خود نراندست در شفا[14] والم | جز باملای شرع و عقل قلم
لفظ و نطقش[15] ز عقل و جان مملیست | کو ز امر خدای مستملیست ١٥
جود او چون بهار خوش سلبست[16] | بود او چون حیات حق طلبست[17]
مایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست | سایهٔ عرش طاق صفهٔ اوست
هست از روی رتبت و اجلال | پشت اسلام و شرع[18] را زکمال

---

١ - ل : زرای ٢ - ب : زجان او ،م: توجانش از ٣ - ب : کرم خلق ٤ - ج : از راتبه چو ٥ - ب : این مکارم وجود ، م : ای مکارم جود ٦ - م : سمع ،ب: شمع ٧ - م : گوئی تو دارد ٨ - ب : جرمش ،ل: حزمش،ی: جزمش ٩ - ب: چاك ،ض: پاك ١٠ - ج: دم او ١١ - ج: عهد او ،کم : جهداو ،ض: مهد او ١٢ - م : صلاح وفاق ١٣ - ت : تافت ١٤ - ذ : دروفا ١٥ - ل : ونطقش ،م: نطقش ١٦ - ذ : طلبست ١٧ - ت : خوش طلبست ١٨ - ذ : اسلام شرع

در نظر چون عبارت آراید — جبرئیلش بطبع بستاید
کلك او کز ره جفا[1] دورست — همچو انگشت حور پر نورست
در کف نقشبند سرّ ازل — در خلاء[2] جلال او چه خلل
هست دربادیه .درآز ونیاز[3] — گرچه‌راهست دوروزشت[4]ودراز
٥ زین سبب نیست در نشیمن جود — لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست — ابر انعام وغیث انسان[5] اوست
چاکر گفت اوست گفتارم — شاکر دست اوست دستارم
بدولفظ نکو که بشنودم — یك در اندر فلك بیفزودم
مرمرا آب شد ز حیرانی — آتش دیك روح حیوانی
١٠ گرچه با ما هم از قرونست او — از قرون و قران برونست او
زاغ را چون همای‌فر دادست — پشه[6] را همچو باشه پردادست
قلم او زسهوهاست مصون — بر علمش علوم گشته زبون
زو امیر ولایتی گشتم — وز قبول وی[7] آیتی گشتم
علم او دستگیر دینداران — قلمش چون ربیع با باران[8]
١٥ عالم از فتویش بر آسوده[9] — وز ضلالت[10] جهان بیزدوده
کرده برهانش بر جهان آسان — متشابه که هست در قرآن
گر تبجح کند روا باشد — این چنین علمها کرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر — متواضع بعلم وحلم اندر
او تواند نمود مرجان را — بی نقاب حروف قرآن را
٢٠ زانکه درتربه[11] سید آسوده‌ست — تا نیابت بشیخ فرموده‌ست

---

١ - ل : جفا ، م : صفا ٢ - ب : درخلای ٣ - م : دراز نیاز ، ض : در آزو نیاز ٤ - چ : راهیست دور زشت ٥ - چ : یکسان ، کم : ایمان ، ض : ابراحسان وغیث انسان ٦ - ب : پشه ، م : لاشه ٧ - ذ : تو ٧ - ب : بایاران ٩ - ذ : بیاسوده ١٠ - چ : وزصلابت ١١ - ب : دالك درقبر ، ذ : دانکه درتربه ، چ : وانکه‌درقبر

مرد چون کار را بود[1] در خورد — هرچه وی گفت شیخ چونان کرد
هر خبر کز رسول نقل افتاد — شیخ در شرح آن بدادش داد
معنی هر یکی برون آورد — جمله زیباو نیکو و درخورد[2]
مشکلات کلام ایزد بار — متشابه که هست در اخبار
همه را کرده[3] حل بشکل‌وبیان[4] — لفظهائی که هست در قرآن ۵
ابن عباس روز گارست او — با معانی بی شمارست او
هست با دانش معاذ جبل — ایزدش برگزیده عزّوجل
سخنش همچو روضهٔ نورست — نیك نزدیك لیك بس دورست
همچو عقل اندك[5] فراوان شو — صلح افکن ولیك پنهان شو
هم‌گران هم‌سبك لقاست چوکان — هم‌سبك هم‌گران بهاست چوجان ۱۰
گر دواند مرا بپیش الم[6] — پیش حکمش بسر دوم چو قلم
ور مراگوید ای سنائی رو — بندم از دیده با شمال گرو
ور[7] بخواند مرا زبهر عتاب[8] — همه تن دل شوم بسان حباب[9]
قدر او بام آسمان برین — خوی او دام[10] جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد[11] — گنگ را در نشاط نطق آرد[11] ۱۵
گر کند[12] زالکن التماس سخن — در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بروی بمدح[13] جود کند — فلك از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجهٔ صبر — با بطر[14] چون‌سرشك دیدهٔ ابر
خلق و خلقش لطیف چون‌حورا — لفظ‌ومعنی دومغزه[15] چون‌جوزا[16]
نفس او نقش[17] زندکانی بود — که دو مغز و یك استخوانی بود ۲۰

---

۱ - چ: مرد چون بود کار ۲ - م: نیکو اندر خورد ۳ - م : کرد ،چ: کرده ٤ - م : بشکل بیان ،ل: بشکل و بیان ،ب: بشرح و بیان ٥ - ل : اند کی ،ب: اندك و ٦ - چ : قدم ،ب : خدم ۷ - ل : گر ۸ - چ : عقاب ۹ - چ : حجاب ،م: کتاب ،ب: حباب ،ی: کباب ۱۰ - ب : خلق او دام ،ل : خلق اورام ۱۱ - ذ : آرند ۱۲ - ب: ور کند ۱۳ - ل : بطبع ،ب: مدیح ۱٤ - ب : بابطر ،ذ: باطرب ،م: بامطر ۱٥ - ل: معنی نمود ۱٦ - چ : حورا ۱۷ - ل: نقش‌او نفس

خوی او جان تشنه را مشرب سحر او مرپیاده را مرکب
کرده از نکتهاء عقل انگیز طبع یاران[۱] و چشم خاطر تیز
در تصفّح چوحلم به بردار[۲] در تخلص چو علم بر خوردار[۳]
در خرد صفو را[٤] مبانی اوست در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاك او حکیم او صاف صورت علم او کریم انصاف[٥]
همه ابرام و ناز بتوان کرد شعر چون هست بکرو معطی مرد
باد پیوسته چیره در هر کار[٦] وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بقای روح و ملك[٧] تا بود در مدار چرخ و فلك[٨]
تا جهانست عزّو جاهش باد حکمت وشرع در پناهش باد

در مدح شیخ الامام جمال الدین ابونصر احمدبن‌محمد بن سلیمان الصغانی[۹]

بعد او[۱۰] خواجهٔ امام امین مفخر شرع و یارو ناصردین
تازه از لفظ او مسلمانی بنژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام ودین بدو[۱۱] تازه هنر وعلم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده نام او همچو باد پوینده
علم او وعدهٔ سماعیلی جمع او شمع طارم نیلی
هرکه از عقل رنگ داردوبوی بستهٔ اوست همچو[۱۲] دستنبوی
ذوق او جان فروز اقرانست[۱۳] پند او بند سوز دیوانست

---

۱ - ب: نازان ۲ - ل: چون تصفح چوحلم‌دین بردار ۳ - ض: چون تعلمس زعمر برخوردار ٤ - ذ: صفر را ٥ - ج: اوصاف، ذ: انصاف، کم: اصناف ٦ - ض: اندرکار ۷ - ذ: روح ملك ۸ - ج: چرخ فلك ۹ - ل: جمال‌الدین صدرالاسلام ابی‌نصر احمدبن‌محمدسلیمانی، ذ: للامام السعید تاج‌الائمة ناصرالدین ابوالقاسم احمد بن‌محمد، ط: احمد بن‌محمد بن سلیمانی، ج: ... سلیمانی‌الصنعانی، ض: ابی نصر بن محمد بن‌سلیمان الصفاهانی ۱۰ - ط: از او ۱۱ - ل: براو ۱۲ - ل: بستهٔ دست اوست ۱۳ - ت: قرآنست، ی: چجان فزای قرآنست

سیما[۱] در ره حقیقت وشرع[۲] نیست اصلی قدیم ترزین فرع
علمشان را ندیده ام[۳] بیقین وارثی حق تر از جمال الدین[۴]
آنکه تا یافت زاسمان مسند یك زمینست احمد و احمد[۵]
شربت شرع دین زباغ رسول از نسیم قبول کرده قبول
همچودین وعده‌ش ازتخلف دور چون خرد لطفش از تکلف دور ۵
عالم علم را گشاده دری که جز او کم تواند آن دگری
شد حرام از برای در سفتن جزو را برملا سخن گفتن
جان قرآن همی بیفروزد تا ازو نکتهٔ در آموزد
عشق پنهان ززحمت[۶] خاطر گفته[۷] باذوق مغز جانش سِر
آن بگفته دل از زبان سروش واین چشیده[۸]تن ازولایت گوش[۹] ۱۰
سخنش اندك و ملیح ملیح همچو توقیع دور بین فصیح[۱۰]
بابدو نیك بی ریا و شکی اوّل وآخرش یکی چو یکی
وقت آن کو کمان بخاطر[۱۱] خویش زه کند از برای ده درویش
زه کند تیر چرخ برگردون زه کند سنگ خاره برهامون
اشهب نطق او چو بشتابد یارب این نکتها که در یابد ۱۵
کانگهی کو بیان یا سین کرد جبرئیلش زسدره تحسین کرد
شاد باش ای امام هردو فریق دیر زی ای گزین هر دو طریق
تاتو بر منبری فلك دونست من نگویم که استوا[۱۲] چونست
دست معنی چو گرد معنی تاخت[۱۳] زال زر دیدوزال زار شناخت[۱۴]

---

۱ - ت : سومین ،ض: سیما ، م : سیمی ۲ - ل : حقیقت شرع ۳ - ذ : علم را خود ندیده‌ام ،ج: علمت آنرا بدیده ام ٤ - ت: وارث حق تر ازجلال الدین ٥- ب: احمد واجمد ،ض: احمد احمد ٦ - ل : و زحمت ،ج: زرحمت ۷ - ل : گفت ۸ - ل : شنیده ۹ - ذ : هوش ۱۰ - ج : دوربین وفصیح ۱۱ ج : خاطر ۱۲- ب: استوی ،م: استوا ،ل: من بگویم کر استوی ،ی: بگویم گراشنوی ۱۳ - ل: یافت ،ط: تاخت ،م: باخت ١٤ - ب: زال زار ،م: زارزال ،ض: زال‌را بشناخت

ایکه می پرسی از طریق مری | نکند این سخن جواب کری
که‌چه‌گوید همی بر این کرسی | باز گویم اگر زمن پرسی
تا چراغ سخاش تابان گشت | همچو پروانه جان شتابان گشت
جان آن‌کو چراغ جودش[1] دید | زارمی‌سوخت‌وخوش[2] همی‌خندید
۵ گردد از بهر رتبت‌و[3] جاهش | وز پی خاك روب در گاهش
فلك هفتم از زحل خالی | چارارکان زپنج حس حالی[4]
چند گوئی که‌وصف‌خواجه‌بگوی | پای درنه بوصف و دست بشوی
در دوبیتت[5] بمختصر کاری | باز گویم که مرد هشیاری
خواجه درراه عقل‌وجان زقیاس[6] | در سرای غرور و جمع[7] اناس
۱۰ بسخن[8] هم کمان و هم تیرست | بصفت[9] هم مرید و هم پیرست
آن کمان پدید[10] و تیر نهان | آن مرید خدا و پیر جهان
خاك‌جسمش[11]زمرتبت[12] صلصال | آب چشمش زمعرفت سلسال
نطق او[13] از جهان جاویدست | دور ونزدیك همچو خورشیدست
زادهٔ ذهن او بصفوت نور[14] | حلقهٔ‌وعقد‌گوش و گردن حور[15]
۱۵ همچو اندر خیال عامی حور | سخن سهل او هم ایدرو دور
تا چو تو میزبان نو دارد | عیسی و خرغذا وجو[16] دارد
جان پاکش سخن گشاده[17] برو | جان درو معنیی نهاده[18] نه‌او
صیت اودر عراق و مصرو دمشق | هست‌غماز[19]دوست‌روی چوعشق
چون در اعراب اسم حرف شود | واندر احکام فعل صرف[20] شود

---

۱ - ج : جان او کز چراغ جودش ،ل: تا چراغ و دودش ۲ - ل : می‌سوخت خوش ۳ - ج : رتبت و ،م: رتبت ،ض: زینت ٤ - م: خالی ٥ - م : دوبیت ٦ - ط : جان و قیاس ۷ - ل : غرور جمع ۸ - ت : بصفت ۹ - ت: بسخن ۱۰ - ج : آشکار ۱۱ - ل : چشمش ۱۲ - ط : زمرتبت،م:زپختگی ۱۳ - ل : خلق‌او ۱٤ - ط : بصفوت و نور ۱٥ - ل : وگوش و گردن دور ۱٦ - م : غدای وجو ،ج: غذی جو ۱۷ - ت : گشاد ۱۸ - ج : نهاد ۱۹ - ذ : غماز و ۲۰ - ج : فعل و ظرف

ور ببصره خدیث نحو کند بصره از اهل نحو محو گند
گشت در باغ بِرّیزدانی از برای دل مسلمانی
غذی[1] بیخ شرع گفتارش میوهٔ شاخ عقل کردارش
دل مر اورا نموده راه صواب دین مر اورا جمال داده خطاب
تا ابد زانکه جانش کان دارد روغن اندر چراغدان دارد ٥
با امل عمراو چو پیمان بست زانتقال زوال حال برست
از پی باغ شرع چون حیدر آب در جوی اوست از کوثر[2]
هست خوی رسول دلجویش هست آب خدای در جویش
رنگ او بهر نکهت[3] طیبش کرده تهذیب عشق تذهیبش[4]
هر که یك شب بکوی او بگذشت در سخن مقتدای عالم گشت ١٠
هر که روزی بدست دل درماند نسخهٔ دلبری زرویش خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بروضهٔ[5] نور دل بجای سپند سوخته حور
او همی سرّ رمز به داند قاصد از حال راه به داند
گوئی آمد زخانه و کویش[6] خوی خوش برنظارهٔ رویش ١٥
لب چون لاله خشك و ترنر گس بینی آنکه که ختم[7] شد مجلس
عقلا باز گشته طوطی وار خلق[8] چون حلق بلبل[9] از گفتار
چشم پُرُدر زدرّ سفتهٔ او گوشها پرگهر زگفتهٔ او
عیسی جان مرده خاك درش ملك الموت قهر[10] زنده فرش
گاه تقریر[11] و وقت تدبیرش صبح خوش خندد از تباشیرش[12] ٢٠

---

١ - ت : غذی ، م : غذای ٢ - ل : چون کوثر ٣ - ب : نکهت ، م : نهمت ، ی : نکبت ٤ - ب : تذهیبش ، م : ترهیبش ، ی : ترتیبش ٥ - ب : زروضهٔ ٦ - ب : نگار در کویش ٧ - ذ : چشم ٨ - ب : خلق ، م : حاق ٩ - ل : طوطی ١٠ - ب : فقر ١١ - چ : تقدیر ١٢ - ی : خوش خنده . . . این بیت در نسخهٔ - م - بدین صورت آمده

تابش آموخته چو مه پیرش گاه تقدیر و وقت تدبیرش

شد برای امید جان و خرد — آنکه او را بجان وديده[1] خرد
دل زدینش[2] همیشه در ارمست — چه ارم زیر گلبن کرمست
باغ ایمانش را زچشمهٔ روی — تا ابد آب رویش اندر جوی
خود چه دیدند اهل غزنی ازو — چه شنیدند اهل معنی ازو
٥ که‌خوداوزان‌نکت که‌دردل‌اوست — وزره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار درّ نهفت — چکنم من که خود یکی بنگفت
در خور عقل عامه میگوید — بسخن گرد نامه[3] میشوید
سخنش بانوا و زینت و برگ — خاص بندیست عام گیر چو مرگ
وارث مصطفی بعلم و وفا — نائب مرتضی بعلم و سخا
١٠ رنج ملرا از آن دل خوش خوی — داده ابرسخا بعشرت خوی
بر گرفته بقوّت ایمان — دو گروهی زعالم تن و جان
شده در راه حکمت و تدریس[4] — برتر از یونس و ارسطالیس[5]
یافته فلسفه شریعت و ره — از پی فرّدین و فلّ سفه
بر گرفته بعقل از امکان[6] — فتنه از[7] پنج حس و چار ارکان
١٥ خاك شوره کند شراب از خلق — آب دریا کند گلاب از خلق
آری[8] آنکس که‌صبر پیشه کند — بیشهٔ شیر زیر تیشه[9] کند
ازبسی صبر کرده[10] آتش صبر — عذب همچون سرشك دیدهٔ ابر
از درون توهست از پی دبن — صد هزار آسمان فزون ز زمین[11]
خلق‌را شرط شرع[12] او ابدیست — زانکه باه‌ز پردهٔ احدیست[13]

---

١ - م : بجان دیده ٢ - ب : ز نطقش ، ض : ز لطفش ٣ - ی : خامه
٤ - م: حکمت تدریس ٥ - م: جان‌او عقل ارسطالیس ،ب: نکتش همچورفعت ادریس ،ل: رفعت ابلیس ٦ - ب: با امکان ،ل: وبا امکان ،ج: وازامکان ٧ - ب : فتنه از ،م: سیرتش ٨ - م : آن ٩ - ج : بیشه ١٠ - ب : ازپس صبر گردد ، م : ازبسی صبر کرده ١١ - ل: ز زمین ، م : و زمین ١٢ - ب: شرط دوع ،م: شرع شرط ١٣ - ب : صمدیست

داد و دین[1] باخلل نکرده ز کبر　　دال اخمد بدل تنکرده ز کبر
ای امامی که از پی[2] زینت　　منبر تست قاب قوسینت[3]
پردهٔ[4] چرخ را پدید آور　　قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق را بگشای　　خلق را سرّ لطف‌حق بنمای
از سخاو فصاحت از سر دین[5]　　پای برنه بفرق علیّین　　٥
معنیی بخش معن زائده را　　قسم ده جان قس ساعده را[6]
تا بانفاس اوش[7] سرکاریست　　مر سخن[8] را چه تیز بازاریست
هر سخن راکه نقش جان دیدم　　داغ نطقش بزیر ران دیدم
همه گویندگان روی زمین　　پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض پندم ار بهش باشند[9]　　چه نکو باشد ارخمش باشند　　١٠
هرچه اندر جهان سخن کوشند　　نزد رمز تو حلقه درگوشند
در زمان تو ای امیر سخن　　شوخ چشمی بود سخن گفتن
گرچه الماس نطق می‌سفتند　　با بیان تو مغتیان زفتند[10]
ظرف[11] حرف تو مخ تفسیرست　　هرچه جزآن مگر[12] تف سیرست
تاکه در ستر ضمیر ارکانست[13]　　شمع جمع تو شه ره جانست　　١٥
روح را تازه میزبانی تو　　غذی[14] صد هزار جانی تو
قالبست این جهان و جانش توئی　　همچوشخصست دین روانش[15] توئی
بوجود تو خلق از آن شادست　　عمر بادانش تو همزادست
حالت از اصل سوز فرع آمد　　قالت از درد ساز[16] شرع آمد

---

١ - م : داد دین　٢ - ذ : آن امامی که ازبس　٣ - ذ : وقوسینت　٤ - ج : پردهٔ، م: پرهٔ　٥ - ب : از بی‌دین　٦ - م: هتم قاعده‌را　٧ - م: تابرا فاس‌اوست، ب: تابانفاس اوش　٨ - ل : هرسخن　٩ - ب : ارنه برپاشند ، م اربهش باشند ، ی: ارنه پرماسند　١٠ - ب : گفتند ، ج: سفتند ، ی: مفتند　١١ - ب : ظرف ، ت: طرف　١٢ - ت : جگر ، ض: نگر　١٣ - ذ : امکانست　١٤ - ج : غذی ، م : غذای　١٥ - ت : شخص است دین زبانش ، م: شخصیست　١٦ - ج : دردساز ، م: دردوساز

دوستان را صبوح روحی تو　　جان جان را همه فتوحی تو
جود اگر نام تو نبردستی　　زود همچون عدوت مردستی
میزبان دشمنانت را مرگست　　با چنین دعوتی کرا برگست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت　　جانش گوید دلت زمن بگرفت
٥ تف آن دم نرفته تالب او[١]　　مرگ درجل کشیده مرکب او
مرگ خوردست[٢] بدسگالش را　　تا نبیند کمال حالش را
چون خرد عمر[٣] دوستانش باز　　در لقا و بقاش باد دراز
گوشت عالم بزهر اگر خبرست[٤]　　لیکن آن[٥] تو آزموده ترست
هر که درسر چراغ دین افروخت　　سبلت پف کنانش پاك بسوخت
١٠ سخت بسیار کس بکوشیدند[٦]　　کسوت صورتت[٧] نپوشیدند[٨]
خلعت هر که آن سری[٩] باشد　　حسدای خواجه از خری[١٠] باشد
بشناهاش بد سنا منسوب　　لیك نامحرمان شده محجوب
همه مستورگان عالم راز　　با ضمیر تو رخ پر آب نیاز[١١]
هر کسی اسب رمز باتو بتاخت　　چون نبد مردمرد راچه شناخت
١٥ پرده داری[١٢] سرای غیرت[١٣] را　　حیرت افتاد[١٤] از تو حیرت را
خصم از آن آمدند هرخامت　　نیست کس واقف ازالف لامت[١٥]
در کمال حدودولطف و[١٦] نواخت　　بکر ماندی و کس ترا نشناخت
هر که اوبا یزید نفس بساخت　　حالت بایزید راچه شناخت
در سخا مرد باخطیری[١٧] تو　　درسخن فرد[١٨] بی نظیری تو

---

١ - ب : برفته قالب او ،ج: برفته بالب او ،ت: تن برفته بالب او ٢ - ب : خورده است ،ل: خردست ٣ - ب : عمل و عمر ،ض: عمل عمر ٤ - م : خبر است ،ت: چه پراست ٥ - ت : لیك از آن ٦ - ل : نکوشیدند ٧ - ب : صورتت ، م : صورتی ، ذ : جاه تو ٨ - ب : نیوشیدند ٩ - ب: زان سری ١٠ - ب: ازخری ،م: زان خری ،ی: حسد خواجه ازخوی ١١ - ل: رخ برآب نیاز ،م: کرده رخها باز ١٢ - ل : پرده دار ١٣ - و : عزت ١٤ - ب : افتاد ،م: افتاده ١٥ - ج: از الف وامت ١٦ - ل: لفظ ١٧ - ب : بی‌خطیری ،م: باخبیری ١٨ - م : مرد ،ل: فرد و ،ی: فرد

از کمالت فزودهٔ دین[1] را   شادی جان اهل غزنین را
گرچه بر نقش[2] حرف غزنین است   چون قدم سای[3] تست عزبین است[4]
حضرت شه بهشت خلد ارزد   بی وجود تو حبهٔ نرزد
با لقای تو ای جمال الدین   نیست غزنین بهشت نقدست این
مثل تو باتو در جهان ضمیر   خود قیاسیست به زسوسن وسیر ٥
زادهٔ نثر تست برهانم   شکر این موهبت نکو دانم[5]
نظم من بهر نثر تو بودست   جان جانها از آن بر آسودست[6]
خرده[7] نبود بضاعت زیره   سوی کرمان بریم[8] برخیره
گهر مدحت تودانم سفت   همه دانم ولی نیارم گفت
دوستان در نشاط لطفت مست   دشمنان بر بساط قهرت پست ١٠
تن همت بجود تو کامل[9]   جان حکمت بجدّ تو حامل[10]
ای وجودت زلطف حق اثری   باز جودت زحسن او خبری
هر که از حق بسوی او نظریست[11]   در دل او زمهر تو اثریست
تو طبیبی مفسّری دکرست   تو حبیبی مذکرّیٔ دگرست
محرم سرّ انبیائی تو   مدد قوت اصفیائی تو ١٥
ای ترا حق نموده[12] راه صواب   ای ترا دین جمال کرده[13] خطاب
حکمتت اهل استقامت گشت   حجتت حالی[14] قیامت گشت
نزد نطقت سخن یتیم بماند[15]   پیش جودت سخا عقیم بماند[16]
هر که نشنید از تو او چه شنید   دیدهٔ کو ترا ندید چه دید
منزل رمز ها بریدم من   چون تو و چون خودی ندیدم من ٢٠

---

١ - چ : فزوده مردین ٢ - ب : هر نقش ،چ: مرنقش ،ض: هر نفس ٣ - ب : قدمهای ٤ - چ : پشت غزنین است ٥ - ب : نکودانم ،م: نگر دانم ٦ - ب: بیاسود است ٧ - ل: خورده ٨ - ب : بری تو ،م: بریم ٩ - ل : کاهل ١٠ - ی : حاصل ١١ - ب : خبریست ١٢ - چ: دل نموده ، ض : دل نهاده ١٣ - چ : داده ١٤ - ب: حالی ،م: حاکی ١٥ - ب : علمت سخن یتیم بماند ، م : نطقت سخن یتیم نماند ١٦ - م : حلمت سخا عقیم نماند

حاسدان را تو گو[1] زنخ می زن — ختم شد نظم و نثر برتو و من

راز را مستمع بیان تو باد — آز را مضطنع[2] بنان تو باد

باد تاهست اختران را سیر — عرض تو عرضهٔ[3] عوارض خیر

درمدح صدر الدین شمس الائمه ابوطاهر عمر[4]

٥ صدر دین شمسهٔ ائمه عمر[5] — که نیارد چنو زمانه دگر

شربت شرع ودین زباغ[6] رسول — از نسیم فتوح[7] کرده قبول[8]

حافظ شرع بهر پیوندش — دیدهٔ جان[9] ندیده مانندش

از عزازیل تنگری[10] که بتفت — دیر بشنید[11] امرو زود[12] برفت

از نهیب بزرگ مایهٔ او — می گریزد زسهم سایهٔ او

١٠ حفظ او تا جناب شرع سپرد[13] — دیو نسیان ازو جنابت برد[14]

تنش[15] از بس که پاس دین دارد — آسمان چشم بر زمین[16] دارد

صورت امن او[17] خفیف الحجم — لیك مرشد بسان نکته وعجم[18]

بینی آن ذات پر لطافت او — وان صفای بری ز آفت او

هم فصیح سزای گفتارست — هم صبیح ملیح دیدارست

١٥ لاجرم نطقش اندرین منزل — همچو عیسی زگل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او — جبرئیل ازکمال رفعت او

---

١ - م: گوی ، ط : تو کز ٢ - ج: مضطجم ٣ - ذ : عرضهٔ ٤ - ب : شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الغزنوی ،ل: صدرالدین شمس العلماء ابوطاهرعمر بن محمد ، ج : عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر ، ض : عمر بن ابی بکر بن محمد ٥ - ب: شمس دین شمسهٔ ائمه عمر ،م: صدردین شمس الائمه عمر ٦ - س : شربت شرع و دین باغ ٧ - کم : بانسیم فتوح ،م: قبول ٨ - در نسخهٔ - م - این بیت که در صفحهٔ ٦٢٧ آمده دراینجا نیز تکرار شده ٩ - ج : دیدهٔ دین ١٠ - ج : بنگری ١١ - ب : دیر نشنید ١٢ - ل : امر زود ١٣ - ج : تا حیات شرع شمرد ١٤ - س : جنابه نبرد ،ب: جنابت برد ،ج: حساب نبرد ١٥ - ب : پیشش ١٦ - ب : برزمین ،م: درزمین ١٧ - س : صورت رم زاو ١٨ - ی : نکتهٔ عجم

هم سرای سرور ازو آباد | هم همه دوستان ازو دلشاد
چون دعارا نهاد خواهد برخ | عیسی آمین کند زچارم چرخ
سوز سینه‌اش اگر عیان گردد | چنبر چرخ رایگان گردد
شادی آمد[1] چو او بصدر نشست | بر سر دست بر نهاده بدست
صفت صفوت دل پاکش | نعت نطق شکرف و چالاکش[2] ٥
پردهٔ عرش و آیة الکرسیست | شهد فردوس و حجرهٔ[3] قدسیست
از مروّت لطیف منزل تر | وز قناعت خفیف[4] محمل تر
هر عبارت کز آن فصیح آید[5] | دم بودکز لب مسیح آید[5]
هرکه بر آستان[6] دین باشد | عیسی مریم آستین باشد
خصم دردست[7] خاطر چیرش | کند باشد چو پشت شمشیرش ١٠
تا بدو خویشتن بیاراید[8] | منبر ازگریه هیچ نا ساید[9]
معنی از لفظ او پدید از دور | چون رخ حورعین زپردهٔ نور
داده جان را چنانکه شاه عروس | از نقاب تنك خرد را بوس
هم درخت وفا از او پربار | هم زبان ثنا ازو در کار[10]
در دعا دست دل چو برگیرد | چرخ چتر رضا بسر گیرد ١٥
در دعاها چودست[11] برکند او[12] | چرخ را صد هزار درکند او[13]
برسد تا بعرش و یابد اجاب | نشود نه فلك ز پیش حجاب
خلق او همچو زهره قائد دین | ذهن او درسخا عطارد دین
چون خرد کارهاش روشن وچست | چون قضاسطوتش درشت ودرست
مرده دل مانده بود از پی آز | جان چو دردل نشست گاه نیاز ٢٠

---

١ - ط : آید ،م: او ،ی: آمد ٢ - ت: شگرف چالاکش ٣ - ذ: عالم ٤ - م: خفیف ،ن: حفیف ،ض: لطیف ٥ - ل : آمد ٦ - ذ: برآسمان ٧ - س: خصم در روی ٨ - م : نیاراید ٩ - س : منبر از گریه می‌نیاساید ،ب: منبر از خطبه می نیاساید ١٠ - ب : برکار ١١ - ف: دردعا دست را چو ١٢ - ل : درکند او ١٣ - س ، درکنداو ،م: برکنداو

زنده کرد از برای یزدان را　　مال او دل جمال او جان را
تا که مالش[1] رسد بهر یاری　　از جمالش توانگرم[2] باری
خاك پایش[3] اگر بدست کند　　حور از آن خاك آبدست کند
غم گریزد چواو شود خندان　　بتك پای و جامه[4] در دندان
٥ حلقه در گوش کرده مردم چشم　　پیش آن طاق وابرو وخم[5] چشم
اندران کلك وخط وفضل و جمال　　دست زیر زنخ بمانده[6] خیال
خاك پایش اگرچه زو دورست　　خوش چو آب دهان زنبورست
او خرد بهر راه دین دارد　　عین دین است زان چنین دارد
در صلابت چو عمّری دگرست　　مرسر علم را سری دگرست
١٠ روز وشب سازآن جهان سازد　　زان بدیگر کسی[7] نپردازد
کاراو نیست جز صلاح جهان　　هست ازو تازه هرزمان ایمان
هیچ ناگشته گرد هزل و فضول　　شده خشنود ازو خدا و رسول
نائب شرع مصطفی اویست　　عالم علم مرتضی اویست
علم تأویل بر زبان دارد　　شرح تنزیل را بیان دارد
١٥ هرچه بامرتضی بگفت[8] رسول　　او بجان کرده است جمله قبول
تا در آمد بعالم فانی　　بود[9] شرع رسول را بانی
آن چنان علم شرعش از بر شد　　کان جهانش بجان مصوّر شد
گشت با مرتضی درین ره یار　　لو کشف گشت بر دلش چونکار
هر که تن دشمنست ویزدان دوست　　دانکه والرّاسخون فی العلم اوست[10]
٢٠ در ثنایش هر آنچه اندیشم　　سیرتش گویدم که من بیشم

---

١ - ذ : پایش ٢ - ط : توانگرم ، م : توانگر ٣ - و : پایم ٤ - ج : پای جامه ،ل: بتك وپای جامه ٥ - م : ابروی خم ،ط: ابرو وخم ٦ - ج: بمانده ٧ - ذ : بکاری دگر ،ج : بدیگر عمل ٨ - ط : بگفته ٩ - ب : بوده ١٠ - این بیت درصفحهٔ ٢٤٩ نیز آمده است

عجز پیش آورم من‌از کارش — باد یزدان بحکم در یارش
عرضش از عرض دین مقیدباد — تنش از عقل کلّ مؤیّد باد
بر زعقل و خرد مکانش باد — عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاك تا ابد دلکش — هم‌چنان چون سمندر[1] ازآتش

فصل دیگر در مدایح سلطان اعزّ اللهّ نصره[2] ۵

چونکه[3] بهرامشاه شه باشد — مرورا زین صفت سپه باشد
ملکش ازملك جم نیاید کم — تر وتازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان مَلك خورشید — خواجه‌چون‌ماه وقاضیان[4] ناهید
عالم آراسته بدولت و داد — گشته معدوم در عدم بیداد
عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت — مشك اذفر سرشته باگل‌وخشت[5] ۱۰
خاك این مملکت شده کافور — چشم بد باد از این حوالی دور
اهل غزنین چه کرده بود[6] ازداد — که چنین شان کریم شاهی داد
هرچه ز ایزد بخواستید[7] عطا — دادتان بخ بخ این گزیده دعا[8]
باجابت‌دعا چو مقرون گشت — هرچه زوخواستند[9] افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور — ملکت آباد و دست ظالم دور ۱۵
لشکری بر مثال مور و ملخ — بحر وبر زان‌ملا و وادی وشخ[10]
صد هزاران سوار جوشن دار — که نماند[11] ز دشمنان دیّار
عدد لشکرش هرآنکه شمرد — نشمرد او و عمر پایان برد
روز بارش چو برنشست بتخت — کار بر دشمنان بگیرد[12] سخت

---

۱ ط : همچوآب سمندر ۲ ـ م: فصل الاخر فی مدایح السلطان ،ب: فی فضیلة تربة الغزنة و دیاره و احواله ۳ ـ ط : چونکه ،م: هرکه ٤ ـ م : ماه قاضیان ٥ ـ م: باگل خشت ٦ ـ ط : غزنه چه کرده اند ۷ ـ ط : از ایزد خواستید ، م : بخواستند ۸ ـ ی : ای گزیده دها ۹ ـ ط : خواستید ، م : خوا ستند ۱۰ ـ ل : زان بلا ووادی شخ ۱۱ ـ چ : کی بماند ۱۲ ـ ط : برشمنان دین شد

جوش دیوان گذشته از پروین　　رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان دگرچومهر و چوماه　　رونق کار[1] و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول وقضاة[2]　　گاه توقیع وعرض وخط وبرات

بمظالم نشسته اهل قبول　　قاضیان و جیه وجمع عدول

٥ تا ملك برفلك مكان دارد　　تا سماك از سمك نشان دارد

پادشاه و وزیر و میر و حشم　　عادل و ناصح و امین خرم



الباب التاسع

فی الحکمة والامثال ومثالب شعراء المدّعین ومذمّة الاطباء والمنجمین

فصل فی بیان سبیل السعادة والطریق المستقیم

چون تو برذرهٔ حساب کنی   ور بشبهت بود عتاب کنی

ور حرامی بود عذاب دهی   روز محشر بدان[1] عقاب دهی   ٥

کی پسندی زبنده ظلم و خطا[2]   ور تورانی[3] چرا دهی تو جزا

چون حوالت کنم گنه بقضا   گفته در نامه کفر لا یرضی

خودگنه می کنیم و داده[4] رضا   پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه[5] گشته رای و قیاس   بتر از راه ورای خود مشناس[6]

راه دینست محکم تنزیل   شرح آن مرتضی دهد[7] تأویل   ١٠

جز از این جمله ترّهات شمر   کار خودکن بقول کس منگر

پادشاها مرا بدین بمگیر   خودکنم[8] خودکشم جزاوزحیر[9]

در صفات تو ظلم نتوان گفت   با سگی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رُسل فرستادی   بر تو جایز کجاست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواسته ای   وز مکافات آن نکاسته ای   ١٥

این معانی بظلم[10] شد منسوب   ای منزّه زظلم وجور وعیوب[11]

آنچه مارا بظلم شد باره   بود از نفس شوم امّاره

او ترا راه راست بنمودست   گر تو برره روی ترا سودست

گر ببد نفس تو شود مایل   اینت ظلمی عظیم و بس[12] هایل

آنکه او از تو راستی خواهد   گویدت گر بدی کنی شاید   ٢٠

---

١ - ذ : بر آن   ٢ - ل : جفا   ٣ - کم : راندی   ٥ - م : داد   ٤ - ل : روی
٦ - ض : رای‌رای خود بشناس   ٧ - ط : کند ،ض: شرع ازمصطفی دهد   ٨ -
ل : خودکشم   ٩ - ط : عذاب سعیر   ١٠ - ذ : بعلم   ١١ - ل : وجور عیوب
١٢ - ط : عظیم بس

انبیا را بگو بچه فرستاد[1] | چون وی افکند ظلم رابنیاد
بیدی حاجت رسل نبود | بحر باشد جهان و پل نبود
هر کسی از بد آنچه[2] بتواند | باکسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و پیغام | بر من و بر تو گشت[3] کار تمام
۵ خواجه در خواب[4] غفلتی پیوست | روز محشر تراکه گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز | کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی | مال ایتام و بیوه چون خوردی
بی گنه را چرا تو خون ریزی | توچه گوئی مگر که بستیزی
پیش گیری مکر ره انکار | گردی از کردهاء خود بیزار
۱۰ یا بگوئی تو خواستی بر من | بر تو پیدا شود عنا[5] ومحن
خیز و بیهوده ترهات مگوی | خویشتن را ره صلاح بجوی
چون زشمر لعین خدای بحق | پرسد این یك سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول | گشت بردست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود | وآن چنان فعل بد رضای[6] تو بود
۱۵ گفته باشد خدای را ظالم | که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد | جگر ازوی جدای[7] کی خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود | که برین[8] ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان[9] | حق را هیچ گونه چاره مدان
خواجه بیمار و برده ازهوسی[10] | بار خود سوی بار دان کسی[11]
۲۰ در شبی باش تا سپیدهٔ بام | خواب و یقظت بدان زناس نیام[12]

---

۱ - ل : بگوی چه فرستاد ۲ - م : او بد آنچه ۳ - ذ : هست ، ی : گشته
٤ - ض: درکار ٥ - ذ: بلا ٦ - ط : بررضای ۷ - م: خدای ۸ - ل: بدین
۹ - ل: نتوان ۱۰ - ل : برده ازهوسی ،م: برده از هوشی ۱۱ - م : بارخر سوی باردان کوشی ،ل: نارخود سوی ناردان کسی ، ط : بار خود سوی باردان
۱۲ - ط : زناس نیام ،م: زناس و نیام ،ی: زهراناس نیام

بیش از این با تو گفت نتوانم   که نه من هدهد سلیمانم
گر[1] سبا مرترا کنم آگاه   تا بیابی بسوی دانش راه
این احاطت مراست کز بلقیس   آگهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی   خرقه تا کی دری و کی دوزی[2]
یعلمون را خدای در قرآن   پیش لا یعلمون نهاد مکان   ۵
زین سخن بس کنم که نیوشی[3]   ور بعمر اندرون بسی کوشی

فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند   کرده از بر دو فصلك از ترفند[4]
هیچ نادیده از علوم[5] اثر   هیچ نا یافته زحال[6] خبر
همچو خرمانده عاجز معلف   کرده عمر عزیز خویش تلف   ۱۰
همه در بند لقمه اند وجماع   همه را خون حلال بر اجماع[7]
همه چون گاو وخر[8] کشندهٔ بار   همه اشتر صفت اسیر مهار[9]
بی خبر جمله از حقیقت کار   همه از علم دین شده ناهار
بگه لقمه چون سبع تازان   بگه شهوه همچو خر یازان[10]
در غضب همچو شیر[11] درّنده   در طلب همچو مرغ پرّنده   ۱۵
شهوت آنرا که گشت مستولی   هر دو یکسان امام و مستملی
حسدوحقد و خشم و شهوت و آز   گردشان اندر آمده چو پیاز
نز خدا ترس و نه ز مردم شرم   یکسو انداخته ره آزرم
همه در جستجوی دانگانه[12]   از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده   هریك از رای خویش رای زده   ۲۰

۱ - ذ : گر   ۲ - ط : و می‌دوزی ، ر: خرقه باوی دری و میدوزی   ۳ - ی: تو بنیوشی   ۴ - ل : از ترفند م : فصلك ترفند   ۵ - ض : نایافته زعلم   ۶ - ل : زعلم   ۷ - ج : حلال بالاجماع ، ی : مباح بر اجماع   ۸ - ذ : گاو خر   ۹ - ذ : عظیم بهار   ۱۰ - ض : بگه شهوه چون سبع یازان بگه لقمه همچو خر تازان   ۱۱ - ط : چون پلنگ   ۱۲ - ی : و دانگانه

کرده منسوخ شرع را احکام — همه پیش مراد خویش غلام
ای رسول خدای بی همتای — از پی امتت زبهر[١] خدای
در مدینه زروضه[٢] سر بردار — تا ببینی که کیست بر سردار[٣]
دین فروشان گرفته منبر تو — زار گشته شپیر و شبّر تو
٥ باد بدرود شرع و سنّت تو — وان پسندیده راه امّت تو
باد بدرود دین و شرع[٤] رسول — گشت پیدا[٥] بجای فضل فضول
باد بدرود صدق بو بکری — فارغ ازعیب وریب و پرمکری[٦]
باد بدرود هیبت عمری — منهزم گشته جمع دیوو پری[٦]
باد بدرود سیرت عثمان — آنکه بود او[٧] مرتّب قرآن
١٠ باد بدرود زخم تیغ علی — آنکه او را[٨] خدای خواند ولی
و ان[٩] گزیده جماعت اصحاب — همه در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکو کار
و اهل صفه موافقان رسول — همه فارغ زعیب و ریب[١٠] وفضول

فی المعذرة و التقصیر

١٥ تا بدل برگنه دلیر شدم — زین حیات[١١] ذمیم[١٢] سیر شدم
زین حیات[١١] ذمیم[١٢] بی مقصود — بهتر آید مرا عدم ز وجود
من زبارگنه چو کوه شدم[١٣] — و زتن و جان‌خود ستوه شدم[١٣]
مرگ بهتر ز زندگانی بد — نیست کاره زمرگ خود بخرد
سال و مه برگناهها مصرم — روز و شب برگناه خود[١٤] مقرم

---

١ - کم : ازپی‌امت‌ازبرای ٢ - کم: زخاك ٣ - ض: سربر دار؟ ٤ -ل : شرع ودین ٥ - ط : گشته بیدا ٦ - این دو بیت در نسخه - ل : بدین صورتست :

باد بدرود صدق بوبکری — منهزم گشته جمع دیووپری
باد بدرود اینکه عدل‌عمر — آن حمیده خصال نیك‌سیر

وبعض نسخ بیت زیررا اضافه دارد :

باد بدوود عدل میر عمر — که‌ازآن سایه دیو کرد حذر

٧ - ل : آنکه بوده ٨ - ذ : ویرا ٩ - ل : آن ١٠ - کم : همه پاکیزه از غرور ١١ - م : حیوة ١١ - ل : ذمیمه ١٢ - پ : شوم ١٣ - ل : برگناهها

ای خداوند فرد بی همتای ‏ ‏ ‏ حرمت این رسول راه نمای

که مرا زین گروه برهانی ‏ ‏ ‏ تا گذارم جهان بآسانی

گر چه دارم گناه بسیاری ‏ ‏ ‏ نیستم در زمانه بازاری

دو سبب را[١] امید میدارم ‏ ‏ ‏ گرچه آلوده و گنه کارم

که نجاتم دهی بدین دو سبب ‏ ‏ ‏ زین چنین[٢] جمع بی خبر یارب ٥

آن یکی حبّ خاندان رسول ‏ ‏ ‏ حبّ آن شیر مرد جفت بتول

و آن دگر بغض آل بوسفیان ‏ ‏ ‏ که از ایشان بدو رسید[٣] زیان

مرمرا زین سبب نجات دهی ‏ ‏ ‏ وز جهنم مرا برات دهی

مایهٔ من بروز حشر این است ‏ ‏ ‏ ظن چنان آیدم که این‌دین[٤]است

شکر ایزد که بنده چون دگران ‏ ‏ ‏ نیست اندر شمار بی خبران ١٠

ای سنا داده مر[٥] سنائی را ‏ ‏ ‏ تا بدیدم ره رهائی را

که تو بر ظالمان نبخشائی[٦] ‏ ‏ ‏ ظالمان را جزا بفرمائی[٧]

خاصه بر ظالمان آل رسول ‏ ‏ ‏ آنکه دارند جای فضل فضول[٨]

* * *

« ختم این بیتها درود[٩] رسید ‏ ‏ ‏ اجل اندر قفا و عقل بدید[١٠] ١٥

دید چشمم بخواب در یك شب ‏ ‏ ‏ که زگفتارها ببستم لب

عقل دانست وقت رفتن جان ‏ ‏ ‏ آمد و رفت خواهد او زمیان

آمدم پیش با خطر سفری ‏ ‏ ‏ بو که یابم بر این خطر گذری

چون نصیبم زدهر این آمد ‏ ‏ ‏ این مرا بیت واپسین آمد

ناقص آمد کتاب از آنکه اجل ‏ ‏ ‏ جان ربود و سپرد تن بوجل ٢٠

---

١ - ط : دوسبب را ،م: دوستی‌را ٢ - ذ: ازچنین ٣ - کم : بما رسید ٤ - م : این دین ض : دین این ٥ - ل : ای‌سنا داده‌ای ،ط: این‌سنا دادهٔ ٦ - ل : بیخشائی ٧ - پ : چرا بفرمائی ،ل: جزا بیفزائی ،ی: چرا بیفزائی ٨ - ط : آنکه ایمان نکرده اند قبول ٩ - پ : ورود ،ط: درود ١٠ - نوزده بیت زیر که در این صفحه و صفحهٔ بعد در میان علامت « » گذاشته شده فقط درنسخه های (ط و پ) ونسخ دیگری که فراهم شده بوسیلهٔ عبدالطیف عباسی است دیده‌شد ودرسایر نسخ دیگر نیست

گرچه این بیتها تمام نشد — تیغ گفتار در نیام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال — هست چون شمس وماه وآب زلال
اگر اندر جهان مقام بُدی — گفت من تا ابد تمام بُدی
چون برفتم بعذر معذورم — پیش استاد دین چو مزدورم
٥ یارب این عذر گفتها بپذیر — بخطا ها و کرد هام مگیر
تو که خوانندهٔ دعاگو باش — دین نگهدار وجای جان جوباش
چون تراجای جان برون ازجاست — پاك جان دار اگر نه بیم عناست
که چو خاکی تنت بخاك شود — پاك باید که جای پاك شود
من زکردار وگفت ترسانم — بو که گیرند هر دو آسانم
١٠ لیکن ای دوست[1] رفتنم زین‌سان — گر بخواهی تو هم کنون آسان
کرد خود گرد خود در آوردم — آنچه کردم زدهر آن بُردم
توچنان دان که همچنین باشی — جهد کن تا مرید دین باشی
چون ترا دین بود مرید لحد — یافتی خلعت ثنای احد »

فی الحقیقة والطریقة

١٥ راه دور از دل درنگی تست — کفر ودین ازپی دورنگی تست[2]
ورنه یك خطوتست راه بدو — بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب رنگها مجازی کن — خور[3] زدریای بی نیازی کن[2]
گفت بگذار و گرد کرد برآی — بند های گران زخود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه‌ای — روی تحقیق و صدق[4] دیده نه‌ای
٢٠ تا ترا رمز واضحات آمد — و اضحاتت مغیبات[5] آمد
در تو رشدی همی نمی بینم — ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا — تا نبودی تو اهوج و شیدا
دوری از سرّ کار همچو کفور — هست اهل الکفور اهل قبور[6]

---

١ - پ: این‌دوست ،ط: ای‌دوست ٢ - این‌دو بیت در صفحه ١٦٥ نیز آمده است
٣ - ت : خود ٤ - پ : تحقیق صدق ٥ - ل : معینات ٦ - پ : اهل‌حبور

مرترا چشم و گوش داد خدای　　راه بنمود مرد راهنمای
امر داد وترا چو حجت شد　　عذر برخاست ووقت[1] مهلت شد
گرشنیدی برستی از دوزخ　　ورنه بی شك شکستی ازبرزخ[2]
خیزو بنداز خواجه گربه زکش　　سر زفرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن[3] فرعون　　کز خدا و وصل نیابی عون　٥
چه توچه قوم[4] عاد گردن کش　　ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد　　باش تاپشه را جواز رسد
گر ورا نیم‌پشه کرد هلاك　　مر ترا پرّ پشهٔ بس پاك
از تو چونان برآورند دمار　　که زقوم ثمود روز شمار
تاکی این میل صحبت[5] نااهل　　میل نا اهل داردت بر جهل[6]　١٠
پردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست　　تن برنج از دل رمیدهٔ[7] تست
دل تیره چو تن بکار در آر[8]　　تا نگیرد زتو ره انکار[9]
در ره دین[10] برو ریاضت کن　　وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید　　تا جهنم[11] ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره و سیرت　　هیچ بینی بچشم سر جنت　١٥
بحق مصطفی و آل رسول　　که کنی این سخن زبنده قبول

در دانستن آنکه آخرت به از دنیاست

آن شنیدی که زاهدی[12] آزاد　　رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود　　بسوی خلق نیك رای[13] شود

---

١ - ط : برخواست وقت　٢ - ط : ورنه ماندی تو خوار در برزخ　٣ - ل : خویش را　٤ - ذ : چه‌تو وقوم　٥ - م : جهل و صحبت ،ط: میل صحبت　٦ - ط : داردت برجهل ،م: هست چون بوجهل　٧ - ذ: شمیدهٔ　٨ - ط : بکاردرآر ،م: بکارآرد　٩ - ط : تودرانکار ،ض: ره انکار ،م: انگارد　١٠ - ط : بروه دین　١١ - م : یاجهنم　١٢ - پ : زاهد　١٣ - خ : رهنمای

خلق گشت از قدوم زاهد شاد — زآنکه بود او[1] بپند دادن راد
گفت هر کس سداد و[2] سیرت او — وآن ورع وآن نکوسر یرت او
گفت مأمون که این چنین دیندار — دید باید[3] مرا همی ناچار
حاجب خاص را همان ساعت — بفرستاد از پی دعوت
۵ کرد هر کس بمرد دین ابرام[4] — تا بر میر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز — میر مأمون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد — مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی — نیست در طبع من چنین زفتی[5]
دانکه[6] زاهد یقین توئی نه منم — بشنو و یادگیر تو سخنم
۱۰ تو بزاهد مرا خطاب مکن — خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شرح گوی این را[7] — حاجت است این حدیث تعیین[8] را
گفت زاهد تو این نمیدانی — چون ببیهوده[9] زاهدم خوانی
عرضه[10] کردند برمن این دنیی — بر سری داد خلد با عقبی[11]
مرمرا جمله درکنار نهاد — یك زمان دنیی ام نیامد[12] یاد
۱۵ می نخواهم[13] نیم بدان مایل — کرده‌ام حبّ آن زدل زایل
نیست یك ذرّه پیش من[14] کونین — کرده‌ام فارغ از همه عینین
بیش ازاین هردو من همی طلبم[15] — از پی جست اوست این طربم[16]
زاهدی مر ترا مسلّم گشت — که بدنیا دل تو بی غم گشت

---

۱ - ، ی : زانکه بودی ،م: زانکه بودش ۲ - ض : هرکس سداد و ،م: هریك زساده ۳ - م : دید بایدت ،ت: دیده باید ٤ - پ : آرام ،ض: اکرام ٥ - ذ : رفتی ٦ - ط : زانکه ، ل : گفت ۷ - ل : کن این را ۸ - خ : تلقین ۹ - خ : چونکه بیهوده ۱۰ - پ : عرض ۱۱ - خ : برسرش ، پ : برسرش می نهند هم عقبا ،ذ: برسری تخلد داده باعقبی ۱۲ - م : نیاید ۱۳ - م : من نخواهم ،پ: می نخواهم ١٤ - ب: نزدمن ١٥ - ل: من نمی طلبم ١٦ - ل: هرطربم

شادمانی بدین قدر دنیی[1] | یاد ناری زجنت و عقبی
که بدین قدر تو[2] ز خرسندی | بامانی[3] بمانده در بندی
گشت مأمون خجل ازاین[4] گفتار | داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را | صید شد مربلا و بلوی را
دین بدنیی مده که درمانی | صید را چون سگان[5] کهدانی ٥

حکایت

آن شنیدی که در حد مرداشت[6] | بود مردی گدای و گاوی داشت
از قضا را وبای گاوان خاست[7] | هر کرا پنج بود چار بکاست
روستائی زبیم درویشی | رفت تا برقضا کند پیشی
بخرید آن حریص بی مایه | بدل گاو خر ز همسایه ١٠
چون بر آمد زبیع روزی بیست | از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر بر آورد از تحیّر و گفت | کای شناساء رازهاء نهفت
هرچه گویم بود زنسناسی | چون تو خررا زگاو نشناسی

فی مثالب شعراء المدعین

چون ستودی بسی عدولان را | سخنی گوی بوالفضولان را ١٥
آنکه[8] بی آلتند و بی مایه | همه عریان چوکیر بی خایه
یا طلبکار[9] زرق وتزویرند | یا جهان را بجسبه میگیرند[10]
شعر برده بگازر و جولاه | خواسته زو[11] بهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن[12] پیرای | کرده یك شعر را دو گرده بهای

---

١٧ - ل : دنیی ،م: دنیا ٢ - ب : قدرتو ،ذ: قدربد ٣ - ب: بامانی،م: باامانی ٤ - ب : بدین ٥ ذ : شکار ٦ - م : مرد است ٧ - ذ : خواست ٨ - کم : وانکه ٩ - خ : تاطلبکار ،ت: هم طلبکار ١٠ - ت : مدحتی را درجو همی گیرند ،م: یاجهان را بجسته می گیرند ، ی : یامهان را بجسته می گیرند ١١ - ض : خواست ازوی ١٢ - ل : کهین

همچو سگ در بدر بدریوزه | خوانده مر زهر را شکر بوزه[۱]
مدح شاهان بعامیان[۲] برده | دیو را هوش خویش بسپرده
یك رمه نا حفاظ[۳] ونابینا | در عبارت[۴] فرخچ و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده | شعرشان همچو ریششان ساده
۵ هیچ نشناخته معانی را | بد زبانی[۵] ز خوش زبانی را
تابه از آفتابه[۶] نشناسند | شکل چرخ از ذوابه نشناسند[۷]
نزد ایشان کراسه با کاسه[۸] | هست یکسان چوتاس با تاسه[۹]
شاه را مدحت امیر[۱۰] برند | میر را در علو[۱۱] بتیر برند
عامیان را خدایگان خوانند | مهتران را بپاسبان خوانند[۱۲]
۱۰ مدح وذم نزدشان[۱۳] چو یکسانست | کس زنشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمهٔ نانند | همه بی آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوسند | همه تطفیل خوی[۱۴] و جاسوسند
همه باروی و طلعت شومند | زان همه ساله خوار و محرومند
بی زبانی وراز بانی[۱۵] کرد | آلت خویش بی زبانی[۱۶] کرد

۱۵ **فی مثالب المنحولین**

وانکه[۱۷] هستند درسخن منحول | گاه تکرار[۱۸] در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس[۱۹] | سالم و منزحف زپیش و زپس

---

۱ - م.شکر کوزه ،ل: شکر بوزه ،کم: مرمقل‌را بچاغوزه ،خ: مرعقل‌را ج‌غوزه ۲ - ت : مدح شاهی بعامیی ۳ - خ: بی‌حفاظ ٤ - خ: درعبادت ٥ - خ: بدزبانی ،م چون زبانی ٦ - م : آفتابه،کم : آبتابه ۷ - ا، : غول شکلند و زشت و نسناسند ،خ: دیوشکلند ودیو ونسناسند ۸ - کم : کراسه باکاسه ،ب: کراس باکاسه ۹ - کم : چو تاس با تاسه ،خ: چوطاس باطاسه ، ض: چوکاس باکاسه ۱۰ - ت: وزیر ۱۱ - خ : درغلو ،ل: درعلو ۱۲ - پ: دانند ۱۳ - ض : پیششان ۱٤ - ت : تطفیل جوی ۱۵ - ض : ورا زبانی ۱٦ - ل : خویش‌را زبانی ۱۷ - ض : زانکه ۱۸ - ج : گفتار ۱۹ - خ : زبند نفس

در افاعیل و در مفاع و فعول گفته دایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز هزج از منسرح نداند باز
یك قصیده دویست جا خوانده پیش هر سفله ریش را لانده[۱]
شده قانع بیك دو دسته تره فرق ناکرده ناسره زسره
یك دو فصل رکیك کرده زبر کرده از کدیه شهر زیر و زبر ۵
بر خباز و کلبهٔ هرّاس[۲] پیش قصاب و مطبخ روّاس[۳]
بر اسکاف و درزی و خفّاف زده در شاعری هزاران لاف
همگان[٤] مدح ناسزا گفته خزف[٥] و دُره بیك نمط[٦] سفته
دُر و خرمهره جمع[۷] کرده بهم بی خبر درسخن زبیش و زکم
خلق از افعالشان شده رنجور سال و مه همچو ابلهان مغرور ۱۰
نه هر آنکس[۸] که یك دو بیت بخواند ژاژ خائید و دم وریش بلاند[۹]
باشد آنکس سخنور و شاعر بر معانی شده بود[۱۰] ماهر
کیر خر خلق را[۱۱] مناره بود فرش دهلیز همچو شاره[۱۲] بود
هست یکسان چو پشت آینه روی همچو کیر خر است و دستنبوی[۱۳]
خلق از ایشان همیشه در رنجند همچو سیم سیاه ده پنجند ۱۵
بگذر از ذکر جاهلان کردن هستشان در خور قفا کردن[۱٤]
بی زبانان پر زبانند[۱۵] همه کورند و دیده بانانند
شاه اگر کارها گزیده کند نسلشان از جهان[۱٦] بریده کند

---

۱ - ت : ریش خودلانده ،ض: ریش والانده ۲ - خ : کله پزو هراس ۳ - س : مطبخ و رواس ٤ - خ . همه را ٥ - س : خزف ،م: خرز ٦ - پ : بیك نمط ،م: بیکدیگر ۷ - پ : بهت ۸ - پ : نه هر آنکس ،ض: بر هر آنکس ، ل : که هر آنکس ۹ - پ : دنب و ریش افشانند ،م: دم ریش بلاند ۱۰ - س : بود شده ۱۱ - س : پس ورا ،ت: مهترین ۱۲ - پ : همچو شاره ،س: چون سیاره ، ج : چون بساره ۱۳ - س : و دستنبوی ، م . دستنبوی ۱٤ - ض: خوردن ۱۵ - ت : پر زبانانند ،ل: بی زبانانند ۱٦ - ل : ازجهان نسلشان

خلق از این‌غم بجمله[۱] باز رهند | که ز افعال مایه کنهند[۲]
همه ترك[۳] غزاند غارت دوست | نیست بر ذرهٔ[٤] از ایشان‌پوست[٥]
درهر آن خانهٔ که ره یابند | در شد آمد بسان سیمابند
ایزد این قوم را هلاك کناد | دهر از ایشان بجمله پاك کناد
٥ چند ازاین جری برمثالبشان | روح بادا جدا ز قالبشان

فی‌ذکر العوام واهل السوق والجهال

تا توانی بگرد عامه مگرد | عامه از نام تو برآرد گرد
زان کجا عامه‌ٔ بی‌خرد باشد | صحبت بی خردت بد[٦] باشد
بهمه حال چون خودت خواهد | صحبت او روان همی کاهد
١٠ چه نکو گفت[٧] آن خردمندی | که سخنهای اوست چون پندی
عامه نبود ز کارها آگاه | عامه را گوش کر و دیده[٨] تباه
صحبت عامه اسب وخر باشد | هر دوان[٩] ضد یکدیگر باشد
خرتك ازاسب خود نگیرد تیز[١٠] | لیك اسب از خران بگیرد[١١] تیز
صحبت عامه هرکه هشیارست | مثل حداد و مثل عطارست
١٥ گرچه عطار ندهدت مشك او[١٢] | رسد از ناف[١٣] مشك او بتو بوی
مرد حداد اگر بسور آید[١٤] | جامه ز انگشت او بیالاید[١٥]
بابهان لحظهٔ چو بشتابی | نام نیکو ازو بسی یابی
صحبت عامه هرکرا دیدست | سخت[١٦] زشت‌است وناپسندیدست

---

١ - ت: قوم‌غمر ،م: غم بجمله ،ل: غم وقوم ،ض: قوم‌غمز ٢ - ل: کهنند ٣ - پ: همچوترك ٤ - ی: بنسب بردهٔ ٥ - ت: ازایشان‌بوست ،م: ;رایشان‌اوست ٦ - ل: بی‌خردچه ٧ - ل : کفتش ٨ - م : کوش کرودودیده ،ی: کوش کژ ودیده ٩ - ط : این وآن ١٠ - ض: تیز،م: نیز ١١ - ی : نکیرد ، ط : نکردد ١٢ - ل : مشکبوی ،ی: مشکوی ،پ: مشك او ١٣ - ط : نافه ،م: ناف ١٤ - م: نسوزاند ،ط: بسور آید ،ض: بسوز آید ١٥ - م : بکنداند ،ط: بیالاید ١٦ - ل: بخت

درذم عوام و بازاریان وجهال گوید
ذکر مساوی العوام للخواص نفع عام

عامه تادر جهان[1] اسبابند — همه در کشتی‌اند و در خوابند
دل عامی چو دیدهٔ یار است[2] — نیم بیمار و نیم[3] بیدار است
گنده و بی مزاست صحبت[4] عام — چون سگ پخته وچو مردم[5] خام — ٥
زان گروهی که سوی درویشان — نفرت آرد همی خرد زیشان
ازدل عامی[6] و بخیل و حسود — کینه[7] آید و لیك ناید جود[8]
مگس و کژدمند[9] مردم دون — نیشی اندردهان[10] یکی در کون
نه بدل بر نهد[11] جهان پلید — برسر دیو چتر مروارید
زافت نیش یك جهان کژدم — چشم من پر مژه‌ست[12] چون گندم — ١٠
روی[13] چون ابرازآن دژم دارند — که چو ابر آب در شکم[14] دارند
چون خره زان سزای قربانند — که خره وار مغ مسلمانند[15]
چون مگس روی بهر نان شویند — در چو گربه برای خوان جویند[16]
مزد[17] باشد برای خندیدن — سبلت زن بمزدشان ریدن[18]
گاه شوخی پلید چون مگس‌اند — گاه صحبت بغیض چون دنس‌اند — ١٥
شوخ همچون مگس ولی بانان — طعمهٔ عنکبوت بی سامان

---

١ - پ : جمله زیر جهان ، س : عامه تادر جهان ٢ - س : نارست ٣ - ل : نیمی بیمار و نیمی ٤ - م : بی مژه است صحبت ،س: بی‌مزه است مردم ٥ - ل: چون خر پخته وچو استر ٦ - س : عامه ٧ - خ : کینه ،م: گنه ٨ - ل : سود ،ل: ولی نیایدبود ٩ - س : کژدمست ١٠ - س: دهان،م: دهن ١١ - ل: نه بدل برنهد ،م: بیدل برنهد ١٢ - پ : بی‌مژه است ، س : بی‌مزه است ١٣ - خ : خوی ١٤ - ل: ابرآب‌دردرم ١٥ - س : چون فدی زان سزای قربانند که‌خرد را چون مغ مسلمانند ١٦ - ط : برای خان پویند ١٧ - ط : مرد ١٨ - س : دیدن

بهر پیوند جان مهمان را — روزه فرموده سال و مه جان‌را[١]
گر یکی میهمان بخوان رسدش — کارد گوئی باستخوان[٢] رسدش
گر دهند این گره بکوه آوا — نکند که بزرگشان[٣] بصدا
ازپی یك دولقمه خرد بهیج[٤] — کرده بسیار گونه راه بسیج[٥]
٥ مردم عامه همچو زنبورست — که صلاح از وجودشان دورست
هوس دخلشان چو دوزخشان — دفتر خرجشان چو مطبخشان
از پی یك دولقمهٔ تر وشور[٦] — بام و دیوار خزچو گربه و[٧]مور
ریششان[٨] سال و مه ببردن چیز — از شره[٩] مانده برگذر که تیز[١٠]
حاصل سفله چیست جز غم ورنج — قفص تیز چیست جز قولنج
١٠ یکدم ارتخته در بغل گیرند — خانهٔ خویش در تبل[١١] گیرند
یکدم ارگوش سوی رودآرند — بدو گوز آسمان فرود آرند
شکر[١٢]ایشان بخواهم[١٣]ارچه بروز — بشکنند[١٤] زو بساعتی[١٥] صد گوز
ذکرش برهجاش شیر[١٦] گواست — ریش‌مادرغرش بکن که‌رواست[١٧]
آمد ار چنگشان زسبلت حیز[١٨] — در تظلم میان درکه تیز[١٩]
١٥ چون نعامه بگاه[٢٠]نان خوردن — لیك چون مرغ وقت اه کردن
اه کنند از دریغ اه کردن — خه کنند از جواب[٢١]خه کردن
عامه مانند گرد و باد بود — که‌سبك خیز همچو باد[٢٢] بود

---

١ - س : خوان را ٢ - ل : بز استخوان ٣ - ل : برگ برگشان ،خ: ترك برگشان ٤ - س : خوردی شیخ ،ط: خوردنی سیج ٥ - س : کون زچو دیگ ستیغ ،ی: کون زدیگ‌سیج ٦ - پ : تر و شور ،س: چرب وشور ، ل : پرشر وشور ٧ - س : چوماروچه ٨ - ط : زیستشان،س: رویشان ٩ - ل : زشوة ،ط: زشره ١٠ - س : رویشان روز وشب‌ببردن چیز سال و مه مانده برگذر که‌تیز ١١ - س : درمثل ١٢ - و : سکر ١٣ - س‌نخواهم - ط : بخوانم ١٤ - س : بشکنی ١٥ - ط : زو بساعتی ،م: روز ساعتی ١٦ - س: ذکرش بر دروغ ریش ١٧ - س : که سزاست ١٨ - ل : تیز ١٩ - ل : گره میان درتیز ،خ: گره میان دوتیز ٢٠ - س : چون نعامندگاه ٢١ - ض : کنندت چو آب ٢٢ - ی : زود خیز وسبك کشاد

بیکی باد خوش شود ناچیز   صورت مرد دارد و تن حیز[۱]

عرض عامه بسان نار[۲] بود   گرچه بی‌مال و بی تبار[۳] بود

کرده مجروح چون دداز بیداد[۴]   که نه دندان نه ناخنش ماناد[۵]

فی مذمة الاعداء و نصیحة الاولیاء

ای منیری[۶] نموده مهتابت   بس بود سایه ریسمان تابت   ۵

نشود هیچ مردم[۷] مصلح   هرگز از دست دیو لایفلح[۸]

همچو مار ازبدی و منحوسی   همه ساله شکار طاوسی

تاکت آموخت اختیار بدی   که میاموزدی ومه خوردی[۹]

عامه بهر طعام چون انعام   با سرپست[۱۰] دام و مست مدام

زانکه در کاملان بودهمه جود   نبود بی فلاح مرد سجود   ۱۰

گر هراسد زبی خرد[۱۱] مردم   از بدان ترسد و زبد مردم

آن نترس‌خدای ترس[۱۲] خودست   تن که‌درطمع[۱۳] نیك‌وترس بدست

ای عفا الله زدیو[۱۴] سیرتشان   که ازین‌سان[۱۵] بود بصیرتشان[۱۶]

گفت ای‌مردشان[۱۷] نه ازمردیست   بلکه ازلاف و فتنه وسردیست[۱۸]

مردکان‌هرزه گوی‌و[۱۹] بی باکست   رازباوی چوکوك وباکاکست[۲۰]   ۱۵

بشماری بریدن ازکه ومه   گر زمن پرسی از بدان همه به

---

۱ - ك : این تن حیز ۲ - س: حرص عامه بسان مار ۳ - ل: بی‌مال‌وبی‌تبار ،س: بی‌خویش و بی تبار ٤ - س:داد از بیداد ٥ - س :که‌مه‌دندان مه ناخنانش باد ٦ - پ : ای‌میسر ،ل: ای که منبر ۷ - ل : مهتری ۸ - ط : لایصلح ،ل: هر که ازدیو گفت لایفلح ۹ - ر :که چنتن با خدای بی خردی ، س : کی مه آموختی ومه خوردی ۱۰ - م : پاوسر بست ۱۱ - س : گر هراسد زبی‌خرد ،م: کی هراسد زبرخرد ۱۲ - س : خدای ترس ،م: خدای که ترس ۱۳ - ل : درترس ١٤ - ط : الله‌دیو ۱۵ - س : که نه زین به ،م: که نه زین‌سان ۱٦ - ل : صربرتشان ۱۷ - ل : گفته مردشان ۱۸ - س : بلکه ازلاف وفتنه و دردیست ،م: بس که ازلاف وفتنه و سردیست ۱۹ - ط : هزکه آن مرد کوی ،س: هر که ای مرد گوی ،ل: مردکان هرزه گوی ۲۰ - س : کوك باکاکست ،ل: چو کول ناپاکست ،ط: راز باوی چو کول باکاکست

همدم وهم درم دهدهم درد[1]	هم جگر هم ذکر[2] خورد بدمرد
نبود هیچ جز بد وبد رگ	گریکی ور[3] هزار بینی سگ
این همه خواجگان بی زروسیم	علم شیرو گرگ مال یتیم
ازکسی[4] در جهان خاموشی	نشنود جز بگوش بی‌گوشی
٥ زانکه اندر جهان خاموشی	بُرد بهتر زبوریا پوشی
از پی دخل وخرج عقل و هنر[5]	دفترش بی‌نوا تر از دف‌تر[6]
این دبیران که مدبران رهند	زان همی ازغلام خود نرهند
ای زخود سیرگشته همچو امل	بشنو از من زروی پند و مثل[7]
اندرین سرنشیب بی خبران	بار برپشت مانده همچو خران
١٠ مرد شد مردکز طمع بگریخت	گردگشت ابرکاب[8] روی بریخت
آز عقلت ببرد دین چه بُرد	طمع آبت بریخت جان چه خورد
سخن زیرکان همه رمزست	هرکه غمرست[9] کار او غمزست
پوست باشدکه غمز دارد[10] نغز	غمز[11] هرگز نیابی اندر مغز
جمله زیر جهان اسبابند	کشت را باد و مشك را آبند
١٥ همه هستند[12] ومن بنزد خودم	خوشه چینی ز[13]خرمن خردم
پس همه چون خرند[14] وبی‌تابند	گرد اسبم چگونه در یابند
برزگر این مثل نکوگفتست	چشم دلشان از این مثل‌خفتست
گر زبنجشك[15] بودمی بفکر	اندرین مزرعت شتابان سر
آسمان وار سر فراشتمی[16]	ارزن اندر زمین نکاشتمی

---

١ - ب : ط ، بی‌درد ،س: بردرد ٢ - ط : همدگر ٣ - ط : گریکی ورهزار
٤ - س : این کسی ٥ - س : از پی دخل و عقل خرج و هنر ،ط: اهل هنر
٦ - س : از دف‌تر ،م: از دفتر ،ل: بی‌تواتر ازدفتر ٧ - ل : پند وعمل ٨ -
ر : گرد شد آنکه آب ٩ - س : هرکه او غمر ١٠ - س : داند ١١ - م :
غمر ،س: غمز ١٢ - ر : مستند ١٣ - پ : خوشه چینان ١٤ - پ : خون
خورند ١٥ - ط : گرزگنجشك ١٦ - ط : بر فراشتمی

دل درویش را زروی ستم — کرده چون پشت سوسمار زغم
جنگ جستند ارنه بس جستند — که‌چو شه تره برگذر رستند
زان خصومت که با من انگیزند — زود چون مرد فرد[1] بگریزند
مانده اند این گره ازآن‌دم باز — پوست‌برپوست همچو گنده[2] پیاز

٥

اندر خویشان گوید

فی مذمةالاقارب که : الاقارب عقارب ، والاخ فخ ، والعم غم ، والخال و بال ، والختن محن

این گره راکه نام کردی خویش — هر یکی کژدمند با صد نیش
سرگران[3] همچو پای‌در خوابند — پرده در همچو تیز در آبند
از ره مرگ وجسك[4] ماده ونر — آرزومند مرگ یکدگر — ١٠
از جفا زشت‌گوی یکدگرند — وز حسد عیب جوی یکدگرند
اهل علت[5] نه خویش یکدگرند — همچو مهتاب خیش[6] یکدگرند
در ضیاع وعقار خویشان را — بشناسی چوگرگ میشان را[7]
گرچه ایشان اقاربند همه — در اقارب عقاربند همه
نیك‌گفت این سخن حکیم عرب — نبود خویش اهل ناز[8] وطرب — ١٥
این مثل را نگر[9] نداری سست — که اقارب عقاربند ُدرست
خویش نزدیك همچو ریش بود — بیش کاویش رنج[10] بیش بود
همه لرزنده در عنا وعذاب — چون زروسیم[11] سفله‌بر سیماب
آشکا را چوگربه بر سر خوان — زیر برتر چو موش در انبان[12]

---

١ ـ ط : مردمرد ٢ ـ ط : گنده همچو ٣ ـ س : تن گران ٤ ـ ت : مرگ وحسك ،خ: حقد جمله ٧ ـ ل : اصل علت ،خ: اهل غفلت ٦ ـ ل : کز حسد عیب و نیش ،خ: همچو مهتاب و خیش ،ض: خویش ٧ ـ ل : بشناسی چو مرگ هیشان را ،م: نشناسی چوگرگ میشان را ،خ: زگرگ‌میشان را ٧ ـ م : اصل ناز ٩ ـ ض : مکر ، ل : نکو ١٠ ـ س : ربش کاویش درد ١١ ـ ط : بزرو سیم ،س: برزر وسیم ١٢ ـ س : زموش در پنهان

اندر مذمت برادران گوید

دوست جو از برادران بگسل — که برادر کند پر آذر دل
که بود غمز بر پدر[1] خواند — مه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو دمسازست[2] — چون پدر مرد خصم وانباز[3]ست
٥ گر دو نیمه کنی برو سیمت — ور نه در دم کند بدو نیمت
نه برادر بود بنرم و درشت — کز برای[4] شکم بود هم پشت
عقل نبود[5] برادری کردن — از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد وعنای[6] جگر — ببرادر دویدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن رد — همچو اعراب و همزه بر ابجد[7]

١٠

اندر مذمت خواهران گوید

ور[8] ترا خواهر آورد مادر — شود از وی سیاه روی پدر[9]
تو زمیراث ربعی[10] او را ده — فحلی[11] آور ورا سبك مسته
گر[12] توناری خودآورد بی‌شك — بنویسند بی حضور تو چك[13]
نشناسد زهیچ مرد گریز — نکند خود زمرد وزن پرهیز
١٥ هم ز ده سالگی گرد[14] در سر — شوهرو مال و چیزو زرو گهر
زان هوس خیره لعبت آراید — کیرو کالای را همی باید[15]
جامه برتن همی درد بستیز — مانده در انتظار مال و جهیز[16]
ور کنی در جهیز[17] او تاخیر — همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بردهد او — بر سرت زود خاك[18] برنهد او[19]

---

١ - ك : غمزه بر پدر ،س: غمز تو پدر ٢ - ل : بر تو بدساز است ٣ - س: خصم وانباز ،م: باتو انباز ٤ - خ : که برای ٥ - م : جهل نبود ٦ - خ : غبار ٧ - خ: همچو اعراب وعجم برابجد ،ط: همچو برروی خوب بینی بد ٨ - ض : گر ٩ - ط : شوی... چوپدر ١٠ - ل: ربع ١١ - ل: فحل ١٢ - ل: ور ١٣ - م : بی‌حضور تو هم نویسد چك ،س: صك ١٤ - ط : کند ١٥ - ض : همی باید ،ر: وشوی‌را باید ١٦ - ط : کیر وجهیز ١٧ - م : جهاز ١٨ - ر : نام نیك ١٩ - ل : بر کند او

مرد بیگانه گردد از خانه خانه‌ات پر شود ز بیگانه

حکایت

کلکی برمناره کودك خرد[١] برده بود و بناز می‌افشرد[٢]
چون مؤذن بدیدش اندروای پس بگفت ای کلك[٣] ز بهرخدای
سره کاری همی[٤] کنی برتاز بدو منزل بپیش او شو باز[٥] ٥

اندر مذمت فرزند گوید

بود فرزند بد بود بدو باب[٦] زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن از پی رنج دل جگر خوردن

اندر مذمت دختر گوید

ور بود خود نعوذ بالله دخت کار خام آمد و تمام نپخت ١٠
طالعت گشت بی شکی[٧] منحوس بخت میمون[٨] تو شود منکوس
آنکه از نقش[٩] اوت عار آید پی دخترت خواستار[١٠] آید
خان و مان تو پرزعار شود خانه از بهروی حصار شود
بر کس ایمن مباش ، زان‌پس تو که نیابی امین بروکس تو[١١]
هیچ کس رابخود نیاری‌خواند[١٢] گوز برگنبد ایچ کس نفشاند ١٥
مرد مهمان[١٣] بخان نیاری برد نکند امن[١٤] بر عرابی کرد
آتش وپنبه جفت کی گردد خان و مانت بجمله فی‌گردد[١٥]
گر غلامی خری و گر شاگرد باوی از ناکسی بر آید گرد[١٦]

---

١ - س : بهر شمرد ،خ: بهر سپرد ،ی: کودك خرد ٢ - س : کودکی خرد رهمی افشرد ،ط: برد واورا بنازمی‌افشرد ٣ - س : گفت هین‌ای کلك ز ،ر: کفتش ای کل کنون ز ٤ - خ : چیزی ٥ - س : رو باز ٦ - خ : هست فرزند بدترا بدو باب ٧ - ر : بی گمان ٨ - ط : قارون ، ر : میمون ،م: وارون ٩ - خ : آنکه ازبود ،ت: آنکه از نفس ١٠ - ط : دخترت را بخواستار ،م: پی دخترت خواستار ،ی: دخترك را بخواسکار ١١ - خ : بر آنکس تو ،ی: امین‌تر از کس تو ١٢ - ض : بخوان نیاری برد ١٣ - م : هیچ کس‌را ١٤ - ی : نبودامن ١٥ - م : پی گردد ،ط: في گردد ١٦ - ل : برآرد گرد

زود دامادیت طمع دارد — خویشتن را زخانه پندارد
چه نکو گفت آن بزرگ[1] استاد — که وی افکند شعر را بنیاد
کانکه را دختر است جای[2] پسر — گرچه شاهست هست بداختر
و آنکه او را دهیم ما صلوات — گفت **کالمکرمات دفن بنات**
٥ چون بود بابنات نعش فلک — بر زمین جفت نعش به بی شك
برفلك چون بنات با نعش است — برزمین هم بنات بر نعش است
هرکرا دختر است خاصه فلاد[3] — بهتر از گور نبودش داماد

فی مذمة الختن

کیست این هست مرمرا داماد — کرده حمدان زبهر زن[4] برباد
١٠ که وبیگه در آید از درتو — کام وناکام گشته[5] همسر تو
گشته[6] معروف هرکه[7] وهرجای — کیست این مرمراست[8] خواهر گای
گادن آنکه کند که گیرد زر[9] — کس خواهر بزر درد آن خر[10]
وان زمانی که سیم نستاند — ای بساگاو وخر که براند[11]
هر تجمل که دارد از پی کیر — بدهد وان دنس[12] نگردد سیر
١٥ چون نماند درم طلاق دهد — چك[13] بیزاری و فراق دهد
سال و مه گادن بزر کند او — چون نماند درم بدر کند او
خاك بر فرق خواهرو داماد — که نگردد کسی از ایشان[14] شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود سلیم دهد
زانکه[15] داماد تا نیابد سیم — نکند فرج خواهرت بدونیم
٢٠ آنکه او خواهرت[16] همی گاید — مرگ بابات را همی پاید

---

١ - ط : آن نکو ٢ - ر : و نیست ٣ - م : خاصه نژاد ،ض: خاصه فلاد ٤ - چ : کرده حمدان وریش را ٥ - ی : گشت ٦ - ی : گشت ٧ - ت : هرکس ٨ - ل : مر مراست ،ت: ،رمرا که ٩ - خ : که یابد زر ١٠ - - : ای خر ١١ - خ : برکش گاو خر همی‌راند ١٢ - ط : وان زنش ،چ: وان‌دلش ١٣ - ض : صك ١٤ - ی : که از ایشان کسی نگردد ١٥ - خ : دانکه ١٦ - پ : خواهرت را

دور بـاد ای برادر ازما دور   خواهرو دختر ارچه بس‌مستور[1]

اندر مذمت عمّ گوید

آنکه عمّ توو آنکه‌خال[2] تواند   همه در قصد خون[3] ومال تواند

عمّ که بد گوی و پرستم باشد   عم نباشد که درد و غم باشد

در مهی خویشتن پدر کرده   بگه پرورش[4] بدر کرده   ٥

درکن ودر مکن مه خانه[5]   در بیارو بده چو بیگـانه

چون عقاب وچوباز[6]وقت گرفت   همچوگنجشك‌وعکه‌خوار گرفت[7]

همچوکیر جوان بوقت بگیر   باز وقت بیار خایهٔ پیر

دیدی ار دست وپای بلعم‌را[8]   دردسر آن عمامهٔ عم را

گرت بخشد عمامه عم مستان   کان بود چون عطای بدمستان   ١٠

کان عمامه نه بهر[9] آن دادست   کز وجود توخوشدل وشادست[10]

تا ندید است[11] پای‌را هنجار   ندهد دست عم ترا دستار

انده خال و غمّ عم[12] بگذار   تا بوی شاد خوار[13] وبرخور دار

ورنه‌جان کن[14]که دل‌ستم نکشد   عـاقل اندوه خال و عم نکشد

اندر مذمت خال گوید   ١٥

خال کازار تو گزیده بود   همچو خال سفید دیده بود

کند آن خالت از خرد خالی   بهر میرات مادرت حالی

چون‌زرت باشدازتوجوید رنگ   چون‌بوی مفلس‌از تودارد ننگ

---

١ - خ : خواهر و زن اگر بود مستور ، ت : خواهر ودختر وزن مستور ٢ - س : تواند وخال ٣ - س : همه درخون و جاه ،ط: همه خونخواه جاه ٤ - ط : پس‌که پرورش ،ل: پس گهی ازدرش ٥ - ط : زیك‌خانه ٦ - ر : عقاب‌و غراب ٧ - ت : همچو بنجشك و عکه خوار گرفت ، م : خوارگی رفت ،ر: باز بنجشك وصعوه خوار که رفت ٨ - ت : از دست وپای بلغم را ٩ - ط : زبهر ١٠ - خ : خرم وشادست ١١ - م : تاپدیده است ١٢ - ر : خلعت خال وعم بجا ١٣ - ل : شاد وخوار ١٤ - ط : جان کش

خواجه‌خواند[1] چو کار باشد[2] راست　　پس چوشد کژ[3] غلام زادهٔ ماست
شاهزاده بوی چو داری مال[4]　　داه زاده شوی[5] چوبد شد[6] حال
پس تو گوئی فلان مرا[7] خالست　　سنگ‌دل خال نیست تبخالست[8]
رو تو ازننگ[9] خال بی‌عم باش　　خال و عم را بمان و بی‌غم[10] باش
٥ تا دو دستت بدامن خالست　　هر دو پایت میان آخالست[11]
حکمت اندر عرب فراوانست　　و زهمه خوبتر یکی آنست
که‌عدی چون‌شد[12] ازعداوت‌خال　　همنشین سباع ووحش ورمال
نشنیدی که راند در امثال　　رو تو عم غم شمار و خال و بال

اندر خویش لشکری گوید

١٠ موش کز دشت در دکان افتد　　به که خویشیت باعوان[13] افتد
چون نشیند عوان بخر پشته[14]　　چه تو در[15] پیش اوچه خر کشته
خویشتن را خدای[16] نام نهد　　خال و عم راگدای نام نهد
بنشاند زجهل و کشخانی[17]　　پدر پیر را بدربانی
زانکه‌چون‌سفله‌یافت مال‌وعمل[18]　　بکند جفت ویارو خانه بدل
١٥ کبر او چون بلای آمدنی　　باز کاسش[19] چو کاسهٔ زدنی
گر نداری بخدمتت خواند　　ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد　　گه‌گه ازکون میر نیز دهد
که نبینی بحرمت وصولت　　یك زنخ زن چومن دراین دولت

---

١ - س : خواجه باشی　٢ - ل : گردد　٣ - س : کژشد　٤ - م : که داری مال ،ط: چو باشد مال　٥ - س : راه زاده شدی　٦ - ی : چوکژ شد　٧ - م : مرافلان　٨ - س :کاخالست ،م: خلنخالست ،چ: تبخالست　٩ - ر : ازرشك　١٠ - ط : بی‌عم　١١ - ی : آجال است　١٢ - ل : که عدو شد چو ، پ : که عدی شد چو　١٣ - س : که خویشی تراعوان　١٤ - ط : عوان خرپشته　١٥ - ط : چه پدر　١٦ - ل : خویشتن کدخدای ،خ: خویش‌را کدخدای　١٧ - م : کشخوانی ؟ ،س: بجهل و کشخانی　١٨ - خ : نام عمل　١٩ - ت : کاسه اش

که نه از[1] دست اینم و آنم من کنون دست راست سلطانم

همه بادش[2] زحاجب و زامیر همه لافش زخواجه[3] وز وزیر

گوید ار باتو هم سخن باشد زیر نو گرچه ده کهن باشد

گردنم بین زدست شه نیلی که بدست خودم زند سیلی

من زنم بیشتر[4] زبیم[5] پشه کون پیلان بریش غرواشه[6] ٥

شاه ما ار بمیرد ار بزید[7] جز بفرمان ریش من نرید

خود بدست[8] من است چندین گاه قفل و مهرو کلید گلخن شاه

چکننی ناخوشی و خویشی او[9] که مه او مه کمی[10] و بیشی او

از پی لقمهٔ بمانم و سور که غلامش بوی و گه[11] مزدور

کیست در چشم عقل ناخوش تر در جهان از گدای گبر آور[12] ١٠

دیو درمشك[13] او دمیده فره تاز خود[14] سوی خود شده فربه

سفله گردد زمال و علم[15] سفیه که سیه سار برنتابد پیه

از عدم بوده[16] واز فنا سوده در میان طمطراق[17] بیهوده

بدمی زنده از پفی[18] بیمار بخوئی[19] گنده وز تفی[20] افکار

دور شو دور شو زنزدیکش روشنی شو زننگ تاریکش[21] ١٥

گر براین خوان تو[22] جفتی و فردی دیگ دل را به از[23] جگر خوردی

---

١ - س : من نه از ،ت: که من از ٢ - ط : یادش ٣ - س : زخواجه ،م: زنائب
٤ - ل : نیشتر ٥ - ط : زبیم ،چ: زنیم ٦ - س : غور وشه ،ط: عوژپشه ،خ: عوریشه ٧ - س : گر بمیرد و بزید ،خ: گر بمیرد و بزید ٨ - ط : برسم ٩ - ل: ناخوشی زخویشی او ،س: ناخوشی و خوشی او ١٠ - م : که ومه او کمی ،س: که مه او مه کمی ١١ - ل : بود گهی ١٢ - ط : کبر آور ، م : گند آور ١٣ - س : درمشك ،م: درمشت ١٤ - م : یازخود ،س: باخود از ١٥ - ط : زجهل و مال ،ل: زعلم ومال ،س: زمال وعلم ١٦ - خ : پوده ١٧ ل : طمطراق ،م: طم طراق ١٨ - ،چ: تبی ، س : از نمی ،ط: ازپفی ١٩ - س : نخویی ٢٠ - ط : ازتفی ،ل: وزبی ،س: وزنیی ٢١ - ل : زسنگ تاریکش ،س: زترك تاریکش ،خ: زتنگ ٢٢ - س : که براین خوان خفتی از ،ل: که براین خوار ٢٣ - ل: دل تابه از ،ط: صابری به که از ،س: دیك دل وابه از

که مه‌او ومه عزّ دولت او[1] — چکنی باد ریش و سبلت او

خواجهٔ تو[2] قناعت تو بس است — صبر وهمت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است باهمه ساز — شب کوتاه تو بروز[3] دراز

دون رعنا[4] همیشه مضطربه — دست او بادهان برابر به

٥ صلح بی جنگ به کریمان را — کلبه[5] از سنگ به لئیمان را

باعوان خویشی ار نداری[6] به — دیده برعقل خود گماری با

کژدم ومار سوی جانت روان — بهتر آید بسی زخویش[7] عوان

خویشی ار باعوانت ناچارست — اندرین قول زیرکان چارست

یا بکش یا گریز از برِ او — یا هوسها[8] بریز از سر او

١٠ گرچه تشنه شود سرابش ده[9] — ور چو روغن شود ترابش[10] ده

تا زباد[11] بروت او برهمی — آتشش را چو زاب خاك[12] دهی

ورنه با او نشین بهر برزخ — تات فردا برد سوی دوزخ

ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریص وعلی بعضها تمریض اندرصفت شهوات ودر حق غلام باره گوید

١٥ هر که شد کون پرست برخیره[13] — گوز یابد ثواب از انجیره[14]

چه دهی از پی گذر گه نقل[15] — خرد پیر خود بکودك طفل

گر زبر سوش[16] مایهٔ بداوست — هرچه از زیرسودرآمد[17] اوست

تن بدرا بهاش جان[18] خواهد — دل نیك[19] تورایگان خواهد

---

١ - ل : غرور ودولت او   ٢ - س : خانهٔ تو   ٣ - ل : تا بروز   ٤ - س : دون رعنا ،م: دون ورعنا   ٥ - ط : کله ، خ : لقمه   ٦ - ل : ارندانی   ٧ - ط : که خویش   ٨ - ط : یاهوسها ،م: یا هوس‌را   ٩ - ل : شرابش ده   ١٠ - خ : برآبش ،ج: کبابش   ١١ - ط : تازنخوت   ١٢ - خ : چو آب خاك ،ت: چو زاب خاك   ١٣ - ل : ازخیره   ١٤ - ل : گوز یابد ثواب از آن جیره   ١٥ - ذ : نقش   ١٦ - ذ : سوس   ١٧ - ط : درآید   ١٨ - ج : بها زجان   ١٩ - ج : دل تنگ

خـاك پائی چو دیدی اندرپیش　　باد دستی شوی زشهوت خویش
آنکه‌او نام‌و ننگ[1] خود بگذاشت　　دل تو کی نگه تواند[2] داشت
خصم غماز طبع[3] یافه درای　　یار خلخال دست[4] زنگله پای
دوست‌چون‌زلف[5] زنگیان‌بدساز　　برجهد چون فرو کشیش ازناز
چون‌چراغند‌از آنکه وقت فدی[6]　　چون فتیله زبن[7] خورند غذی　٥
تا کم[8] از یك دومه بکسب‌مجاز　　نود خویش سی‌کنند از آز[9]
بر شکسته دریده غم خوردن　　طفل بی مادرست پروردن
راست گفت آنکه بر گشاد گره　　بسته گیری بخوی نیکو به
هر کجا دین بود درم نبود　　روی و خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن　　یوسفی را بنه بها کردن　١٠
چون نه یعقوبی ونه بن‌یامین　　زین دعا نشنوی مگر آمین
نزد آنکس که عقل او خوارست　　شاهد دل شکر جگر[10] خوارست

در معنی زناشوئی گوید

از غلام آنکه زی عیال آمد[11]　　او زدنبه بپوستکال آمد[11]
نیست کدبانوئی و گادن را　　زن بد جز طلاق دادن را　١٥
بندهٔ زن شدن بشهوت و مال[12]　　پس براو حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشوئی　　بنده باشی و خواجگی جوئی
بندهٔ زن مشو حرام و حلال[13]　　تا نگرداندت عیال عیال
جفت در حکم شوی خود باشد　　لیك در حکم بنده بد باشد

---

١ - س : نام و ننگ ، م : نام ننگ　٢ - ل : نگاه باید ،س: چون نگاه دان ، ط : نگاه خواهد　٣ - م: غماز وطبع　٤ - ط : دست‌و　٥ - ط : همچو زلفین ،س: زود چون زلف　٦ - پ : عزی ،ل: غذی ،ط: چون چراغند ازآنکه وقت غزی　٧ - س : چون بلیته زبن ، م : چون فتیله زتن　٨ - ذ : تا پس　٩ - پ : کننه براز ،ط: کند از آز　١٠ - ط : شاهد لب شکر　١١ - س : آید ،ل: بود　١٢ - س : بمهر و بمال　١٤ - ط : بمهر و بمال ،س: مشو حرام و حلال ،م: بشهوت ومال

تو چوانگشت گشته از[١] تشویش — زن چو ناخن کنان[٢] بناخن ریش
نفقه برریش خواجه خط کرده — سلبت او چو کون بط کرده
سیم[٣] کابین چو طوق در گردن[٤] — زر نه برطاق وخیره[٥] غم خوردن
کرد[٦] باید زن ای ستوده سیر — لیکن ازخان ومان خویش بدر
٥ زیرك آنست کو نگاید زن — ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش زچیست دانی زن — یعنی آن قحبه را بتیر بزن
پس اگر والعیاذ بالله باز — بچه در سقف کس کند پرواز
کس ببینی گرفته[٧] از سرگین — ریش بابا زناز در سرگین
پس چه گویم که هر که[٨] عاقل تر — پیش سحبان کیر باقل تر

١٠ **حکایت و مثل**

آن جوانی بدرد می نالید — گفت پیری چو آن[٩] چنانش دید
کز چه می نالی ای جوان نبیل — گفت کز جور دبّه و زنبیل
جبّه برمن قباشد از غم دل[١٠] — پیرهن چون عبا شد از غم دل
چند گه شد که من زنی دارم — خویش و پیوند بر زنی دارم
١٥ جفت پر کبر[١١] نیش بی شهد است[١٢] — گل رعنا دو روی و بد[١٣] عهدست
پنج ماهه است و یازده ساله — نکند کار گاو[١٤] گوساله
هر که در دام زن نیفتادست — عقل شاگرد واو چو استادست
وآنکه بر کس بخیره گردد رس — عیش او گنده دان[١٥] چو درکه کس
اندرین طارم طرب بنوی — راست گویم اگر زمن شنوی
٢٠ کمر کیر خیره لرز بود — کیسهٔ کس فراخ درز بود

---

١ - س : خویش از ٢ - ل : کند بناخن ریش ، خ : بناحق ریش ، ذ : بناخن خویش ، س : او چو ناخن کند بناخن ریش ٣ - ذ : سیم و ٤ - ل : بر گردن ٥ - ذ : زر نه و خیره خیره ، ل : زز به بر خیره خیره ٦ - م : کرده ،ذ: کرد ٧ - ذ : کس بیبی گرفته ٨ - ل : که هرچه ٩ - ذ : که آن ١٠ - م : پیوند و برزبی ١١ - ر : بی کیر ،پ: پر کبر و ١٢ - ل : نوش بی ، ذ : نیش بر ، س : جفت پاکیزه نیش با شهد است ١٣ - ذ : روی بد ١٤ - ل : هیچ کار ،ط: کارهیچ ،ذ: گاوکار ،م: گاوگاد ١٥ - ط : تیره دان

زن که دارد بسوی حمدان رای　　حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد کدخدای را بکله　　نان بازار و خانهٔ بغله
برهی گر کنی بفردی خوی　　ازخوشی‌خشو[1] و تنگ تنوی[2]
یافت امروز فضل عمره وحج　　هرکرا داد حق زفرج فرج

التمثیل فی المطایبة بطریق الهزل ٥

بود گرمی بکار دریوزه　　نام آن سرد[3] قلبتان یوزه[4]
رفت زی حج بکدیهٔ محراب　　اینت فضل اینت مزد اینت ثواب[5]
چون ببغداد آمد از حلوان　　دید بازارها پر از الوان
صحن حلوا ومرغ و تاوهٔ نان　　بختهٔ پخته و برهٔ بریان
زی خرابات از خرابی دین　　رهگذر کرده بی‌ره و آیین ١٠
دید بر رهگذر زنی زیبا　　روی زیبا بزیب چون دیبا
دست در جیب‌خویش کرد چوباد　　کرد فرموش حج و فرج بیاد
دید در فروز گریبانش　　دو درم بهر جامه و نانش
گشت حیران‌چودر خزان‌ریحان　　تن چو پرزاغ از فزع لرزان
زانکه اوبدچودیودوزغ زشت　　آن زنش‌خوب‌بد چوحوربهشت ١٥
یوزهٔ زشت با دل ناشاد[6]　　دو درم داد و آن زنك را گاد
زنك شوخ برازارش[7] رید　　او دبهٔ پرز روغنش دزدید
زن بدو گفت کابلهت[8] دیدم　　بستدم سیم و برتو خندیدم
یوزه[9] دادش جواب برره راز[10]　　چون‌شداین‌سرگذشت[11]وقصه‌دراز

---

١ - م : خوشو ،ذ: خسور ٢ - م : بیوی ،ذ: بپوی ،خ: از خوش و ناخوش و ززشت ونکوی ،س: ازتس ناخوش وزتنگ تنوی ٣ - م : مرد ٤ - ذ : پوزه ٥ - خ : صواب ٦ - م : زنکی‌دید یوزه در بغداد ـ درنسخهٔ ـ س ،ج:،ر، کم- ابتداء حکایت ازاین بیت است وابیات قبل‌ازاین بیت‌را ندارندواین بیت که آغاز حکایت است در نسخه ـس ـ بدین صورت آمده :
زنکیی بوده بود در بغداد　　دودرم داد ویك زنك‌را گاد
٧ - کم : درازارش ،خ: زنکی زشت درازارش ٨ - س : گفت زن سخت ابلهت
٩ - پ : پوزش ،ذ: پوزه ١٠ - ل : بردر راز ،ط: درره راز ،ر: لیك براز
١١ - ل: آن سرگذشت ،ر: کرد کوتاه سرگذشت

گفت ازاین خرزه گرچه دربندم　　آن چنان خر نیم خردمندم

چون ببینی چراغ بی روغن　　پس بدانی تو ابلهی یا من

گر نشستی[۱] بزیر من روزی　　جست نا گه زگنبدت گوزی

توچو بادام[۲] و پسته رخ مفروز　　کایچ [۳] گنبد نگه ندارد گوز

۵ باد اگر کونت را بفرمان نیست　　غم‌مخور کایچ[٤] کون‌سلیمان‌نیست

اندر مذمت خویش صوفی گوید

باز اگر خویش باشدت صوفی　　او خود از هیچ روی لایوفی

خانه ویران کند بلبل و نهار[۵]　　گه بشکرانه گه[٦] باستغفار

نیم شب هرشبی[۷] بخانهٔ خویش　　آید وصد اباحتی در پیش

۱۰ نه بصورت مسافره آز　　نه بسیرت مقیم پردهٔ راز

اندر افکنده در دوخانه خروش　　یك رمه دلق پوش زرق فروش

کارشان همچو نقش چینی رنگ[۸]　　دلشان همچو کاف کوفی تنگ

از پی یك دو دردیی دین گز　　قبله‌شان سایهٔ قبالهٔ رز

گر ندانی[۹] مزاجشان در ذات　　رز بگوی و[۱۰]زدور ده صلوات

۱۵ سغبهٔ شاهدند و شمع و سرود[۱۱]　　عالمی کور زیر چرخ کبود

خرمگس وار بهر لقمه ودانگ　　گوشت گنده کنان بیهده بانگ[۱۲]

دور بینان سفله چون کرکس　　روی شویان دیده کش چومگس

ریششان پر زباد و فرمان نی[۱۳]　　ابرشان پر زرعد و باران نی[۱۳]

زشت باشد زبهر مالیدن[۱٤]　　دل تهی و چونای نالیدن

---

۱ - ط : گربستی　۲ - ط : ببادام ،س: زبادام　۳ - س : هیچ　٤ - ذ : هیچ
۵ - س : بخلق ونقار　٦ - س : گه بشکرانه گه ،م: یا بشکرانه یا　۷ - ل : مرشبی ، س : نیم‌شب　۸ - خ : گلشان همچو شمع چینی رنگ ،م: همچو شرح چینی رنگ　۹ - م : و رندانی ،س: گر بدانی　۱۰ - ل : زر وبکوئی‌و ،ت: ارنکوئی ،ط: ارنکوئی　۱۱ - ج : رود وسرود　۱۲ - ل : به بیهده بانگ
۱۳ - س : نه　۱٤ - ض : بالیدن

روی کرده چو تخم کاژیره[1] بنفاق و دل اندرون تیره[2]
پارسا صورتان مفسد کار بازشکلان و لیك موش شکار[3]
هست گوئی پدید[4] صورت خوب بر چنین[5] فعل وسیرت[6] معیوب
حال ایشان بدیدهٔ ظاهر هست نزدیك حاذق و ماهر[7]
بخط ابن مقله و بوّاب ترّهات مسیلمهٔ کذّاب ٥
آرد از بهر پنج گانهٔ تو این چنین قوم را بخانهٔ تو
خانه‌خالی کند زنان چون نای[8] پر کند چون شکم[9] طهارت جای
پسرت هیچ اگر[10] در وخندد شاهد و شاهدی در و بندد
ور زنت کاسهٔ نهد زطعام زنت را جز که‌سکره[11] ننهد نام
ور بوی[12] خوش‌پذیر و پژمرده همچو خرده‌ت بسوزد[13] از خرده ١٠
چون جماع آرزو کند بدودم دو درم ده زد آفتابه‌ش[14] نم
بام خانه بنعره بردارد بلگد خانه را[15] فرود آرد
خانهٔ گربود چو[16] بیت حرام بدو روز و دوشب کند بد نام
ور نباشی چو کرّ بی غلغل کور گردی زنعرهٔ بلبل
صحبت بد بود چو خوردن می که فضیحت شود حریف ازوی ١٥
جاهل آنکه که خوش دلی‌ورزد تیزی آندم بعالمی ارزد[17]

---

١ - ل : کاجیره ،ض: مغز کازیره ٢ - ر : بنفاق ازتف زبرتیره ، س : بنفاق از بر زبرتیره ٣ - س : موش گیر شکار ٤ - ط : زیشان پدید ٥ - س : باینچنین ٦ - ط : سیرت ،م: صورت ٧ - م : باهر ،ط: ماهر ،خ: خالق ماهر ٨ - ج : زنان چوپای ،ط: زنان چون‌نای ،س: زبای چو نای ،م: چو چنگ وچو نای ٩ - ل : چون شکم پر کند ١٠ - ل : گر ١١ - س : زنت‌را جزسکوره ،ل: زنت جزاشکره ،خ: زنت‌را جز که‌سکره ، خ : جزسکینه ١٢ - ك : ور بود ١٣ - س : هم بخردت نسوزد ،ط: همچوخردت بسوزد ، م : همچو خوردت‌بساید ،ج: سرمه‌ات بساید ١٤ - ل : زآفتابش ١٥ - ت : بام را ١٦ - ل : گر بود چو ، م : بوده همچو ١٧ - پ : ورزد ،ط: ارزد ، ر : تیز آنکه بعالمی ارزد ،م: تیزی آندم بعالمی لرزد

از پی زیر بانگ وولوله[۱] چیست   رو بخود باز کرد مشغله چیست
این صفت زو[۲] تو کی نیوشی باز   آنکهی چون خورد چو نوش پیاز[۳]

حکایة فی التمثل الصوفی

آن شنیدی که بد بشهر هری   خواجهٔ فاضلی و پرهنری
۵ خسته[٤] از رنج بی کرانهٔ دهر   گشته از فضل خود یگانهٔ دهر
از خرد رخت بر فلك برده   محنتش زیر پای بسپرده
محنتش را مگر یکی آن بود   که در اندوه قوت حمدان بود
مدتی بود تا که گای نداشت[٥]   پسری راست کرد وجای نداشت[٦]
چون پناهی نیافت[۷] مضطر شد   بضرورت[۸] بمسجدی در شد
۱۰ دید محراب و[۹] مسجدی خالی[۱۰]   خواست تا گادنی کند حالی
چون برانداخت پرده از تل سیم   تا برد سوی چشمه[۱۱] ماهی شیم[۱۲]
مسجد از نور شد چنان روشن   که برون تاخت[۱۳] شعله از روزن
زاهدی زان حکایت[۱٤] آگه شد   پی برون بردو برسر ره شد
پسری دید برده سر[۱٥] سوی پشت   مرد فاسق گرفته بوق بمشت
۱۵ تاش بنهد میان حلقهٔ کون   زاهد آمد شد از برون بدرون[۱٦]
کاج و مشت[۱۷] و عصا فراز نهاد   گلوئی همچو[۱۸] گاو باز نهاد
کین همه شومی شما باشد   که نه باران و نه گیا باشد

---

۱ - ل : بانگ وولوله ۲ - ط : زر ۳ - ط : کت خورد چو موش پیاز ،ل: کت خورد چو نوش پیاز ٤ - ط : رسته ٥ - س : مردکی دیربه کی گای نیافت ،ط: مدتی بد که خواجه گای نیافت ٦ - س : کودکی راست کرد جای نیافت - ابتداء حکایت در نسخهٔ - س - از این بیت است وابیات ماقبل رااین نسخه ندارد ۷ - س : ندید ۸ - س : از ضرورت ۹ - س : دید محراب ۱۰ - ط : خانهٔ خالی ۱۱ - خ : سوی کول ۱۲ - ض : سیم ۱۳ - و : تافت ۱٤ - س : مرد مؤذن زحالش ۱٥ - م : برده را سوی ۱٦ - چو دیوی ازبیرون ۱۷ - س : کاج ومشت ،م: کاج و مشط ،خ : کارمشت ،ط: کاربست و ۱۸ - خ : نای باز کشاد ،س: گلوی هم چو

چه فضولی است این وخانهٔ حق[1]   شرع را نیست نزدتان[2] رونق

ای کذی و کذی[3] چه کاراست این   در ره شرع ننگ[4] وعارست این

دامن آخرالزمان آمد   نوبت جهل جاهلان آمد

خلق را نیست ازخدای هراس   شد دل خلق مسکن[5] وسواس

از چنین کارهاست در کشور   آسمان بی نم وزمین بی بر   ٥

بربساط زمین نبات نماند   خلق را مایهٔ حیات نماند

از گناهان لوطی و زانی   خشك شد چشم ابر نیسانی

بشود لامحاله دهر[6] خراب   چون لواطه کنند در محراب

مرد فاسق[7] بحیله بیرون جست   تا مؤذن براو نیابد[8] دست

مرد فاسق چوشد برون از در   مرد زاهد گرفت کار از سر[9]   ١٠

مرد فاسق چو باز پس نگریست   تا ببیند که حال زاهد[10] چیست

دید بی نیم دانک[11] و بی حبه   کزر[12] شیخ بر سر[13] دبّه

سردرون[14] کرد و گفت ای زاهد   این همان مسجد و همان[15] شاهد

لیکن[16] از بخت ماو گردش حال[17]   بود برمن[18] حرام و برتو حلال

شکر ومنت خدای را کاکنون[19]   گشت حال زمانه دیگر گون   ١٥

بربساط زمین نبات بماند   خلق را قوت حیات بماند

شکر حق راکه ابرها بارید   بدل آب دُرّ مروارید

---

١ - خ : این چه بیحرمتی‌است خانهٔ حق   ٢ - پ : پیش تو   ٣ - ط : کای کذی و کذی ، س : کی‌چنین وچنین   ٤ - س : شرم   ٥ - پ : دلشان گشته معدن   ٦ - ط : لامحاله دهر ، م : دهر لامحال   ٧ - ط : فاسق ،م: خائن   ٨ - ط : تا مؤذن برو نیابد ، م : تا نیارد مؤذن اورا   ٩ - س : چون برون جست مرد کار ازدر   پس‌مؤذن گرفت کاراز سر   ١٠ - س : تابداند که حال کودك   ١١ - ط : بی هیچ دانگ   ١٢ - ط : کذر   ١٣ - س : در سر   ١٤ - ط : سرفرو   ١٥ - س : مسجد است و آن   ١٦ - ط : لیك   ١٧ - س : کژی حال   ١٨ - س : گشته برما   ١٩ - ط : که کنون

ابرها[١] تهی پر از نم شد — دل اهل زمانه خرّم شد[٢]

کشتها قوّت تمام گرفت — کار های جهان[٣] نظام گرفت

ای خدا ترس اهل زهد وصلاح[٤] — هست از انفاس تو جهان بفلاح[٥]

حرمت صومعه تو می دانی[٦] — بر تومانده است وبس[٧] مسلمانی

٥ چون چنین اند زاهدان[٨] جهان — چه طمع داری[٩] آخر از دگران

زاهدی کاینچنین بود فن او — بگریز از سرا و برزن او

صوفی کاینچنین بود فن او — یك جهان‌گیر در کس زن او

تا بدانی که زاهدان چه کسند — همه همچون میان تهی جرسند

همه در بند زرق و سالوسند — وز در[١٠] صد هزار افسوسند

١٠ دست ازاین زاهدان[١١] دهر بشوی — توچه گوئی[١٢] حکایت‌ازخود گوی

چون رهی پیش‌آنکه مدهوشند — از پی خلق حلقه در گوشند

گردن جمله از تف سیلی — همچو کرباس در کف نیلی

اندر قرابت فقیه گوید

ور بود خود نقیه خویشاوند — وندگردد بحیله جوی شاوند[١٣]

١٥ باشداودرمزاج و[١٤] سیرت‌خویش — زان سخنها، بی بصیرت خویش

نابکاری دو روی ویافه[١٥] درای — ظالمی عمرکاه و غم افزای[١٦]

تا تو سر بر کنی وی از دلبر[١٧] — ریش بربر نهاده باشد و بر[١٨]

بیم تو جز بجبس وچك[١٩] نکند — آن کند باتو کایچ سگ نکند

---

١ - س : ابرها، ، م : کشتها ٢ - و : بی غم شد س : خرم شد ٣ - س : دل خلقان همه ، ط ، کاراهل جهان ٤ - پ : فلاح ، ط : ای خداوند اهل زهد وصلاح ٥ - پ: بصلاح ٦ - خ: حق‌توخود همی‌دانی ٧ - ط : ختم است وبس ٨ - خ: صوفیان ،م: زاهدان ٩ - خ: چه خطر داری ١٠ - ط : درخور ١١ - ط · صوفیان ١٢ - ط : تونه کوری ١٣ - ل : آنکه ازمکر وحیله بینی‌بند ،س: وندکردت بحیله خویشاوند ، ط : وندکردت زبهر خویش آوند ،م: وندگردد بحیله جوی شاوند ١٤ - ط : درمزاج ١٥ - ط : نابکار دوروی‌یافه ١٦ - ل : عمر کاه غم افزای ، س : کار افزای ١٧ - ط : دل‌بر ،م: دلبر ١٨ - ط : باشد بر ١٩ - س : لك نکند

بدبد است ارچه نیك دان باشد　　سگ‌سگ است ارچه سرشبان[1] باشد

او نشسته بسردی[2] اندر درس　　تو از آن حیلت و سفیهی ترس

نز پی علم و فهم[3] را نیکست　　که سفیهست و سهم را نیکست

با تو از بهر عزّ و حرمت[4] و جاه　　حمله‌چون شیرو حیله‌چون‌روباه[5]

همچو پنجهٔ ذباب[6] ریش ستر　　چون طنین ذُباب خاطر ُبر　　٥

سردگفتنش چون قضا حالی　　درس گفتن زترس حق خالی

از برای سؤال خاصه و عام　　ندهد بی تسلم[7] جواب سلام

می کز آن‌لب خوردنه دندانست[8]　　جام می کش که این سپندانست[9]

کودکی را اگر بدرّد کون　　حجت آرد چو سر کند بیرون

گرش‌همسایه دید از چپ وراست　　گویداین‌عقد اخوتست رواست[10]　　١٠

آب در جوی دیگران بردن　　باجازت چو داد بفشردن

بینی ارهیچ سوی او تازی　　از سر جدّ نه از[11] سرِ بازی

قلبتانی چو خایه‌گنده و دون　　سرچو کیرآستین‌فراخ چو کون

نه بحقش امیدو[12] نزکس بیم　　نه ازو بیوه ایمن و نه یتیم

کرده نام تو عامی و جاهل　　تاکند حق باطنت[13] باطل　　١٥

چون درآید فغوله[14]درتك وپوی　　تو بیار آب وهردو دست بشوی

که وکیل اندر آستین دارد　　اسب حاکم بزیر زین دارد

باز تا ضیعتی[15] بر اندازد[16]　　ریش بالان[17] کند بده تازد

---

١ - س : سگ شبان ،ض: شیرسان ٢ - خ : او بسردی نشسته ٣ - س : نزبی فهم وعلم ، م : نزبهی علم وفهم ٤ - س : باتو اورا زبهر نعمت ٥ - س : حمله چون شیر و حیله چون روباه ،م: حمله ازشیر وحیله ازروباه ٦ - س ، م : همه پنجهٔ ذباب ، ط : همچو پنجهٔ رباب ٧ - پ : بی شکم ، خ : بی ستم ٨ - ت : دندانیست ،ج: خورندندانیست ٩ - ط : جام‌می کش که این سپند انیست ١٠ - ل : اخوتست ورواست ، م : اجرتست رواست ،خ: اجرتست و رواست ١١ - ل : ازسر جذبه نز ١٢ - ل : امید،س: نیازو ١٣ - خ: ظاهرت ١٤ - ل : مقوله ، ط : فغوله ، س ، م : فقوله ١٥ - س :صنعتی ١٦ - ل : در اندازد ١٧ - ط : پالان ، س : بالان ، م : بالان

چون بده تاخت[1] بادو من کاغذ   در خروش آید اهل ده[2] کامذ
لرزه بر سید جلیل[3] افتد   نیز بر خضرو برخلیل[4] افتد
مانده[5] برگوشهٔ حکم پرکم[6]   شده تاکون فرودم آدم
که نهد لاله تند بر زانو[7]   که وکیلك خزد[8] پس‌کندو
٥ چکچکی زو فتاده[9] در مسجد   نزپی هزل وضحکه[10] کز سرجد
که‌فقی برکه رخ[11]ترش کردست   باز تابرکه چشم شش[12] کردست
تاکرا[13] باز خشك ریش‌کند   تاکه بر ریش او سریش‌کند
یاکه از بیم ریش[14] کوسهٔ او   سبلتان برکند[15] زبوسهٔ او
تو مکن دعوی توانائی   با چنین ظالمی که برنائی
١٠ بخدایش سپار ارت[16] باید   که کسی با خدای بر ناید
تا زتخییلهای شور انگیز   چند پیچد بروز رستاخیز
گر زعلم ازبرون[17] علم دارد   زیر پوشی زجهل هم دارد
آنچش امروز زیر پوش نمود   آن زبر پوش حشر خواهد بود
عزّ اینجای ذل آنجا راست[19]   غلّ امروز عزّ فرداراست[20]
١٥ هرکه اینجا هوای نفس بهشت   دانکه آنجاست درهوای بهشت

---

١ ـ س : رفت ٢ ـ م : آید اهل دیه ، خ : نعره خیزد زاهل ده ٣ ـ ط : بر مهترووکیل ، م : بر سید جلیل ، س : برسید و جلیل ٤ ـ ل : تیر ، ت : نیز ،م: تیز ،ی: شیربر خضر و برزبیل ٥ ـ ط : مانده ، م: شده ٦ ـ م: برکم ٧ ـ س : که زند لاله بید بر زانو ، خ : لاله بند در زانو ، ت : که نهد خط ریش برزانو ٨ ـ س : که بهودا خزد ، خ : که شود اخر ٩ ـ م : چکچکی ،ط: چککی زوفتاده ، س : چککی اوفتاده ١٠ ـ ل : ضحك ١١ ـ ل : که فقیه برکه رخ ، خ : که به بی‌سرکه رخ ١٢ ـ س : بازتا برکه چشم شش ، م : خشم وشش ، خ : خشم شش ١٣ ـ ل : تاکه گر ١٤ ـ پ : یاکه از بیم‌ریش ،م: تاکه ازپیش ریش ١٥ ـ ط : برکند ،م: ترکند ١٦ ـ س : سپاردت ١٧ ـ م : او برون ، ل : علم اگر از برون ١٨ ـ ل : آنجایست ٢٠ ـ م: غل‌فردا راست ،س: ذل امروز عز فرداراست عزاینجای ذل آنجا راست

حکایت وضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان[1] وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سوهمی چه پوئی[2] تفت کانکه دستار برد زان سورفت[3] ۵
مرد دستار برده فصلی گفت نیك بشنو که آن باصلی گفت
گفت[4] ایخواجه گرچه زان‌سون[5] شد[6] نه زبند[7] زمانه بیرون شد[6]
چه دوم بیهده سوی بستان خود همی یا بمش[8] بگورستان
من همین یك دو روز صبر کنم روی در روی این دو قبر کنم
که بدین جا[9] خود ازسرای مجاز مرگ سیلی زنانش آرد باز ۱۰
زود باشد که از سرای سپنج آورندش بپیش من بی رنج
آنکه راز دل و نهان داند داد من زو بجمله بستاند
تا بدین[10] سان که کرد مارا عور عوری خود ببیند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی تاخوشی چیست در[11] چنین خویشی
اصل دین چون[12] علم بلند کند با چنین اصل[13] ریشخند کند ۱۵
خویش ناخوش بسوی من بمثل هست موی زهار[14] و موی بغل
بر کنی بد رها کنی ناخوش تیره زو آب وگنده زو آتش
قیمتی در قیامت ایمانست نه نسب نامهاء انسانست
تخمهائی که شهوتی نبود بَرِ آن جز قیامتی نبود

---

۱ - س : سوی بستان ،خ: زی بستان ۲ - س : تو بدین روی می چه پوئی ۳ - ل : زین سو رفت ٤ - ل : گفتش ٥ - م : زان سو ،ط: زان سون ،ت: برین سو ٦ - خ : رفت ۷ - ض : زچنگك ۸ - س : یا یمش ۹ - م : جای ۱۰ - خ : تا ازین ۱۱ - س : تاچه خویشیست در ، ت : تاچه خویشی است بر ،پ: یاچه خویشی است از ۱۱ - م : اصل دین چون ،ط: فرع دین چون ،س: اصل دین چو ۱۳ - س : برتن خویش ،م: باچنین اصل ،ل: برچنین اصل ۱٤ - م: هست چون موی زیر ،ط: هست موی‌زهار

نبود روز حشر نوبت طین — نوبت دین بود بیوم الدّین

باش تا بگسلد بوقت نشور — نسلهای جهان زصدمت[۱] صور

چکنی خویشی کسی که عیان — ببرد آبت ار نیابد[۲] نان

گر شره سوی جانش[۳] حمله برد — بچه را لقمه سازد[٤] و بخورد

٥ مثل خویش بد چو دهقانست — دست او پای بند اقرانست

تا بود سایه هست زیر درخت — چون فروریخت برگ بندد رخت[٥]

خرمنش چون زدانه باشد پر[٦] — پشك اشتر نمایدش چون دُر

سالی ار هیچ خشکی آغازد — زود دهقان پزشکی آغازد[۷]

تنگ برشد بر آسمان برین[۸] — نام گم شد چونم نیافت زمین

١٠ برزگر رفت ونان و دوغ ببرد — ماله وجفت وداس و یوغ ببرد

باچنین قوم چون کنی خویشی — گرنه بر خیره سغبهٔ[۹] خویشی

یار آن باش کت کند یاری — شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری — دور از این شهر وز نواحی وی

١٥ آن چنان سخت شد[۱۰] بر ایشان کار[۱۱] — کادمی شد چو گرگ مردم خوار

کرد هر مادری همی گریان — خُرد[۱۲] فرزند خویش را بریان

کرده بر خویشتن طباخ[۱۳] امیر — خون همشیره را حلال چو شیر

اندر آن شهر چشم سر کم دید — سگ مرده که مردم آن نخرید[۱٤]

---

۱ - س: زصدمت ،م: بصدمت ۲ - ض: اربیابد ۳ - س: گربه ار سوی خوانت ،ط: کزشره سوی جانت ٤ - خ: داند ٥ - و: بید درخت ٦ - خ: دارد بر ۷ - ط: اندازد ۸ - ل: بر شد برآسمان ززمین ،م: تنگ پوشید . . . ۹ - ل: شعبه ، ر: گرنه دربند بندهٔ ۱۰ - س: تنگ شد ۱۱ - ط: بر انسان ۱۲ - م: خام ،س: خرد ۱۳ - م: کرده بر خویشتن طباع ، ت: کرد بر خود همی طباخ ،ل: کرد بر خود همی بزور ، س: کرد بر خود همی ززور ،خ: بر خویشتن تباع ۱٤ - ج: که مردمان نخرید

اندرین حال عارفی[1] زنگی   نزدم آمد ز روی[2] دل تنگی

گفت مردم همی خورد مردم   تو دعائی بکن که من کردم[3]

گفتمش راست رو مکن لنگی   رو تو بگذار تا بود تنگی[4]

تا بدانی که در[5] سرای بسیچ   هیچکس[6] نیست ایچ کس را هیچ[7]

بهر این است در ره اسباب[8]   سر نگوسار لای لا انساب[9]   ٥

زین[10] قرابت نویس نامهٔ ننگ[11]   که قرابت قرابه دارد و سنگ[12]

بشکند زود و بد[13] شود پیوند   لیك نبود چو دیر شد[14] دلبند

خویشی خویش ریش[15] ناسور ست   ازدرون زشت و وز برون عور ست

خشك او تر و سرد او گرم است   سر او پای و سخت او[16] نرم ست

نزد دانا چو خشك شد تر او   پای دل کرد خاك[17] بر سر او   ١٠

پس در این بزمگاه[18] نامردان   از پی صحبت جوانمردان

باد همره ترا ز عشق[19] نبی   خم مادر[20] اضافت نسبی

اندر صفت مرائی و قراء وسالوس گوید

خلق را زیر گنبد دوّار   دیدها کور و دیدنی[21] بسیار

هر که از خواندنی[22] کرانه کند   اوستادش بموش خانه کند   ١٥

نیست اندر جهان نکو نفسی   نه بسی ماند چرخ را نه کسی[23]

---

١ - ج : عارف س ، م : عارفی ٢ - س : زراه ٣ - خ : مردم ٤ - س : برد و بگذار تا بود بیکی ، ت: رو و بگذار تا بود تنگی ٥ - س : تا بدانند در ٦ - س : کایچ کس ٧ - ر : بجز از صدق نیست نافع هیچ ٨ - ط : در سرای اسباب ٩ - س : لاولی الالباب ، ط : سر نگونسار لاولی الانساب ، ت : سر نگونساری اولی الانساب ١٠ - ل : زی ١١ - ط : تنگ ١٢ - ط : دارد سنگ ١٣ - ل : زود بد ١٤ - ت : نیك نبود که دیر شد ، ل : نیك نبود چو دیر شد ١٥ - ت : ریش ، م: همچو ١٦ - ت : سراو سخت و پای او ١٧ - خ : خاك کرد ١٨ - ط : بزمگاه ، نسخهٔ آستانه : پرتگاه ، خ: بردگاه ، م : کارگاه ١٩ - نسخهٔ آستانه : باد محرابتان زعشق ٢٠ - خ : رحم مادر ، ض: خم یادر ٢١ - ی: خواندنی ٢٢ - م: دیدگی ٢٣ - س : نه کسی ، م: نه بسی

خواجه لاحول گوی در کویت — زان بماندست[۱] تا کند مویت

اندرین کار گاه بومرّه[۲] — تو بلا حولشان[۳] مشو غرّه

کاندرین روزگار پر تلبیس[۴] — نان زلا حول[۵] می‌خورد ابلیس

تو چنانی بحیلت و تلبیس — کز تو اعراض میکند ابلیس

۵ هر که درخود زد ازفضولی‌رای — دست ازوشست شرع بار خدای

در حق پارسایان گوید

آنکسانی[۶] که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق[۷] بنهفتند

واسطه عقد سنیان[۸] بودند — نه حروری نه مرجیان بودند

پخته از حسرت طلب گلشان — سوخته زاتش وفا دلشان

۱۰ هر چه اندر جهان پریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون بسنّت بدند یازنده[۹] — عالمی بود زان گره زنده

کرده از بهر جذب فائده شان — شهپر جبرئیل[۱۰] مائده شان

همه بردند[۱۱] کام‌دولت راند[۱۲] — همه رفتند و نام ازیشان ماند[۱۳]

در صفت جاه جویان وزرطلبان ودرویشان صورت گوید

۱۵ وین گروهی که نورسیدستند — عشوهٔ جاه وزر[۱۴] خریدستند

سر باغ ودل زمین دارند — کی‌دل عقل‌وشرع‌و[۱۵] دین‌دارند

ماه رویان تیره هوشانند — جاه جویان دین فروشانند

همه جویای کین و[۱۶]تمکین را — همه کاسه کجانهم[۱۷] دین را

---

۱ - ل : نماندست ۲ - پ : بامره ۳ - ل : توبلاحول او ٤ - کارگاه باتلبیس ، س : روزگارباتلبیس ٥ - س: نان لاحول ،ل: نان بلاحول ٦ - س: وانکسانی ۷ - ك : خویش ۸ - س : سنیان ،ل: عقل نفسیان ،م: شیعیان ۹ - س : نازنده ۱۰ - م : برفرشته نکاب ۱۱ - س : همه بردند ،م: همه‌بودند ۱۲ - پ : همه رفتندکام دولت ماند ،س: همه رفتند ونام‌ایشان ماند ،ل: همه‌مردند کام ودولت ماند ۱۳ - ،م: همه ماندند نام وحشمت ماند ،ی: همه رفتند نام وحشمت ماند ۱٤ - س: جان وزر ،ل: جان ودل ۱٥ - ل : کی‌سرعقل وشرع ،ر: کی دل شرع وبای ۱٦ - ، ل : بوالفضولی برای ٤ - ك : کجا برم

همه رعنای و سر تهی تازند[۱]   کور زشت و کرخر آوازند[۲]

بادوبوشی برای حرمت وفرع[۳]   بل غرام و بهانشان بر شرع[۴]

همه باز آشیان[۵] شاهین خشم   همه طوطی زبان کرکس[۶] چشم

بجدل کوثر و بعلم ابتر   بسخن فربه و بدین لاغر

با فراغند و بی فروغ همه   گه دریغند وگه دروغ همه

آنچه نیك[۷] از حدیث،بگذارند   و آنچه باشد شنیع ، بردارند[۸]

همه چون استرند[۹] تند وحرون   گاو تقطیع از درون و برون

دعوتی[۱۰]ساخت یك تن ازهمه شان   چون بترسید[۱۱] گرگ ازرمشان

چون نهادند خوان بَرِ اخوان   گفت یکتن زمجمع[۱۲] ایشان

گرچه خوان هست نان نمی بینم   ورچه تن هست جان نمی‌بینم

همه از جهدو جود پرهیزند   همه از علم وحلم بگریزند

سر بدره گرفته زیر بغل   که که‌ام خواجه و[۱۳] امام اجل

کرده با جانشان بسی جفتی[۱۴]   نز پی دین برای ایِ مفتی[۱۵]

در سرِ آنکه زیر پای شود   تاکه بیجان و ژاژ خای[۱۶] شود

گشته گویان زبغض یکدیگر   کین[۱۷] فلان ملحد آن فلان کافر

همه از راه صدق بیخبرند   آدمی صورتند لیك خرند

مکتب شرع را ندیده هنوز   بدر عقل نا رسیده هنوز

---

۱ - س : همه رعنا سر تهی تازند ۲ - س : کور زشت و کرخر آوازند ،م : کور و زشت و کر وخر آوارند ۳ - ل : اصل بگذاشتند ازپی فرع ،ر: برای حرمت شرع ۴ - ل : باعوام وبهانه شان برشرع ،ر: برعوام‌و . . ۵ - س : بارآشیان ۶ - م : زبان و کرکس ،س: زبان کرکس ۷ - م : آنکه نیك ،ر: آنچه نیك ۸ - س : وانچه بدشد شفیع پندارند ۹ - ل : اشترند ۱۰ - ی : دعوی ۱۱ - ی : چون نترسید ۱۲ - ر : زجملهٔ ۱۳ - م : آن که‌آن خواجه ، ل : از که ازخواجه ۱۴ - ك : خرد جفتی ۱۵ - ض : از در دین ورای ای مفتی ۱۶ - س : پاك بی‌جان و جاه وجای ،ن: تاکه بی خان‌ومان‌و جای ۱۷ - م : کان

همه دیوان آدمی روبند　　همه غولان بیرهی پویند

معنی دیو چیست بیدادی　　تو ببیدادیش چرا شادی

همه زاواز[1] خود بپرهیزند　　هم زاواز خویش بگریزند

همه در راه آنجهانی کور　　بندهٔ خورد وخفت همچو ستور

٥ همه برا کل و بر جماع حریص　　آز شان کرده سال ومه تحریص[2]

همه کشته نفایه سیم دغل　　آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوارو آز ور چومگس　　همه فرزین بکجروی و فرس

همه جویای کبر وتمکین اند　　همه قلب شریعت ودین اند

بخدا ار بشرع ره دانند　　بی خبر[3] از حیات دوجهانند

١٠ زندگیشان بتر ز مرگ بود　　مرگ رازانکسان چه برگ بود

چون کمیز شتر زبازیشان[4]　　رنجه دارند همچو خرمگسان[5]

داده فتوی بخون اهل زمین　　از سر جهل وحرص وازسر کین

همه در دست یکرمه رعنا[6]　　همچو شمعند پیش نابینا[7]

همه بسیار گوی کم دانند　　همه چون غول[8] در بیابانند

١٥ در سخن چون شتر گسسته مهار　　چون شتر مرغ جمله آتش خوار

دیو زافعالشان[9] حذر کرده　　آنچه اوگفته[10] زان بتر کرده

در نفاق و خیانت[11] و تلبیس　　درگذشته بصد درك زابلیس[12]

مال ایتام داشته بحلال　　خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نا یافته زتقوی بوی　　تهی از آب مانده همچو سبوی

---

١ - ك : ازهم آواز　٢ - ض: آزشان سال وماه کرده قریص　٣ - م : بی‌خبر ،ك: بی‌نصیب　٤ - س : زبان کسان ،ل: ز بازیشان　٥ - ی : ترچو خرمگسان
٦ - س : علم دردست این‌رمه رعنا ،ر: این رمه غوغا　٧ -س: شمع است ، ل : شمعی است ، ر : چون چراغی است در طهارت جای　٨ - س : همچو غولان
٩ - ك : زافغانشان　١٠ - ل : گفت　١١ - ل : و زنفاق وخیانت ،ك: جنایت
١٢ - ل : درج ز ابلیس

پس دیوار کعبه خرگایند　　　وردهی تیز غسل فرمایند
گر بچرخ این سگان بر آیندی　　　دختر نعش را بگایندی
همه در علم سامری وارند　　　ازبرون موسی از درون مارند[۱]
پرده‌در گشته آن که این فهمست[۲]　　　زورعواخوانده آن که‌این‌سهمست[۳]
همه رشوت خرند و قاعده گر[٤]　　　زیر بارند و خوار همچون خر[٥]　　　٥
از پی مال و جاه بی فردا[٦]　　　همه یوسف فروش نابینا
پرده در همچو راز غمازان　　　بی نمازان بیهده تازان
بنهند ارجهند ازین زشتی　　　پای برفرق بحر چون کشتی
ریختی آب رویت از پی نان　　　ای‌لت انبان کجاست دست اشنان
زان بمانده است خیره در پس‌در　　　خواجهٔ گاوسار همچون خر　　　١٠
بهرهٔ علم تو نیابد کس　　　زانکه از علم نام داری و بس
صبرو جودش برغم[٧] مردم کوی　　　روزوشب دوستدار دشمن روی[٨]
تو چه مردان قوّت و قوتی　　　مرد سنبیدنی و سنبوتی
تو چه مرد کناری و بوسی　　　مرد زرقی و یار سالوسی
سرو ریش ار درآینه[٩] دیدی　　　روکه بر روی آینه ریدی　　　١٥

در حق کسی گوید از بزرگان غزنین

بگذر از عالمان و درویشان　　　تو وعام و خصومت[١٠] ایشان
چون‌تو ازخوان[١١] شرع بی‌قوتی　　　تو و سالوس وکبر و سنبوتی

---

۱ - ر : نارند　۲ - م : فهمی است　۳ - م : سهمی است - این بیت درنسخهٔ - س - باین صورتست :
پرده بر دیده بسته کین فهمست　　　کینه در سینه کشته کین وهمست
٤ - پ : خورند وقاعده خر　٥ - م : تیز تازند ،س: زیربارند و خوار ، ر : تیز تازند و خوار و خیره چو خر　٦ - س . ازپی راز مال و جاه بی‌فردا ،ل: همه از جاه ومال درشووآی　٧ - پ : بخل و جودت برای ،س: صبر وجودش برغم　٨ - ل : مال دوست ودشمن روی　٩ - س : خویشتن گر درآینه　١٠ - م : تو وعام و خصومت ،س: تو وعامه خصومت　١١ - ت : زاخوان

هر سخن کان تراکند فربه　　هذیان پرسمت نه ازوی به

خویشتن کشتهٔ زبی باکی　　که بی اصلاح خوردی[1] انطاکی

هر که دارو ستاند از معتوه　　زود گیرد همه جهان درکوه

هر که بررفت خیره برسر چوب　　گفت تذکیر هاون و جاروب

٥ نشود واعظ ونه حافظ دین　　نبود وارث رسول امین

هرچه او گفت خنده آرد و بس[2]　　هرچه او کرد ز و نگیرد[3] کس

مرد ماتم زده زگفتارش　　سال‌و مه بی غمی بود کارش

ناگذشتست وی[4] بگوی سخن　　نه بگفته نه دیده روی سخن

نکند نیز رنجه بیش ترا[5]　　شرم ناید زشیب خویش ترا[6]

١٠ من ندیدم امام برمنبر　　چون تل کوه بر سر زنبر

هیچ دانی بچشم من چون بود　　کیروخایه که درخور کون بود[7]

پشت چون خرس بر سرشخ بود　　روی چون بور پای مطبخ بود

ایکه در ابلهی و خیره سری　　خر ترازگاو و هرزه تر زخری

در مثالب علوی زرمدی گوید

١٥ آخر عمرت از دل تفته　　همچو برکودك اوّل هفته

گربه‌گرشد[8] بلقمه شاد از تو　　گوش وبینی دهد بباد از تو

جنس آنها که نامسلمانند　　همچو دونان گران و ارزانند[9]

---

١ - ك : خورده　٢ - ج : هر که او گفت خنده آردبس ،ط: آرد بس　٣ - م : ازو نکیرد ،ی: گفت ازو　٤ - س : تا گذشتست او ،م: نا گذشتست وی ،ت: نه گذشته است او　٥ - ط : بیش ترا ،م : بیش او را　٦ - ط : خویش ترا ،م: روی باید زشیب خویش او را ،ط: شرم ناید زریش خویش‌او را　٧ - ض : نه‌در خور کون بود ،ج: همچو دیوی که پر ز افسون‌بود　٨ - م : گرنگردد ،ب: گربه گردد　٩ - ك : لرزانند ،ر: گران ارزانند

از پی صید آهوی خوش پوز — چشمها سرمه کردهٔ چون[1] یوز
زانکه دیوی رسید فریادت — ای کم از خاك چیست این بادت[2]
مردمی گیرو[3] دانش و آزرم — ویحك ازریش خود نداری شرم
تا کی از ریح وضحکه و تسخر[4] — زین سروریش شرم دارای خر[5]
از پی نان وآب[6] هر روزه — زهر را[7] خواندهٔ شکر بوزه[8] ٥
تو مده مر عیال را نانی — دیگران داده مرو را[9] جانی
دشت و کهسار گیرهمچو وحوش — خانه وخوان[10] بمان بگربه وموش
هر که دارد حرام نان عیال[11] — سخنش دان که گشت سحر حلال[12]
در تو ای شوم نحس دارم ظن — که یکی نان بهست از[13] ده زن
زن چو ندهی[14] تو نان او ناچار — خود بدست آورد چوخرافسار[15] ١٠
زن اگر بد کند[16] شوی خرسند — سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چتوان کرد — ایزدت کرد ازین[17] معانی فرد
نیست عقل هدایتت[18] زخدای — مکتسب نیز[19] نیست ژاژ مخای
بی سری باش چون زروی[20] نوی — زرمدی شد بدین صفت علوی
حس وعقلش چو نیست[21] اندرذات — هست در خورد ناودانش صفات[22] ١٥

---

١ - ت : پرزسرمه کرده چو ،ج، کرده‌اند چو ،س: کرده آمد ٢ - ل : زانکه آتش رسید فریادت آبی از خاك چیست این بادت ٣ - کم : مردمی کو ٤ - ل : زیج و ضحکه مسخر ٥ - ل : آخر ٦ - ت : آب ونان ٧ - س : خلق را ٨ - ر : طوف چون یوزه بهر دریوزه ، بیشتر نسخ : زهر را خواندهٔ شکر کوزه ٩ - مرو را دهد ١٠ - ط : خان ١١ - س : و عیال ١٢ - س : هم بود سحر او چو خونش حلال ١٣ - س : ترا به از ١٤ - ج : که ندهی ١٥ - ط : افسار ،م: افزار ١٦ - ك : بد شود ١٧ - ط : کرده از ١٨ - م : عقلی هدایتی ،ط: عقل هدایت ،کم: نیست عقل وهدایتت ١٩ - کم: هنرت نیز ٢٠ - ط : تا زروی ٢١ - ر : عقلت چو نیست ،ت: عقلش چو هست ٢٢ - س : چشم ذوقت چو نیست اندر ذات هست مخلوق ناودانت نبات ،ی: جسم ذوقت چو نیست اندر داد هست مخلوق ناودانت باد

هست ازاین زرمدی چوشدطالب ننگ و عاری برآل بوطالب
هرچه بستاند از حرام و حرج از بهای نماز و روزه وحج
یابله[١] یا بمنگ صرف کند برف را یار دوغ و ترف کند
کم شنودم چو او[٢] لت انبانی تر فروشی و خشك جنبانی[٣]
٥ کان[٤] زبانها که‌اصل‌شوروشرست همه اندر دهان[٥] یکدگرست
عقل و جان کسی که بی ادبست این یکی‌بیوه وان دگر عزبست
عقل وجان کسی که بی باکست آن‌یکی‌تیره[٦] این‌دگرخاکست[٧]
دل براین چار طبع چرخ منه جعفری بهر خرج کرخ منه
هر که خود زشت و بی‌خرد باشد رای او سست و روی بد باشد
١٠ صبر کن برادای جان کش او دل منه بر غذای ناخوش[٨] او
کاب رویش[٩] زتختهٔ افلاك شست تعلیقهاء[١٠] عمرش[١١] پاك

در هجو شعراء بدگوید

یك رمه ناشیان شعر پراش[١٢] خویشتن کرده اند شعر تراش[١٣]
قالب و قلبشان سلیم ولئیم[١٤] خاطر و خطشان عقیم و سقیم[١٥]
١٥ همه بر درگه فرامشتی[١٦] همه از روی معرفت پشتی
دیدنی هست و خوردنی نه مدام چون‌سگ‌پخته وچومردم[١٧] خام
رخ چومردم بفعل‌چون[١٨] نسناس همه محتاج جامهٔ کرباس[١٩]

---

١ - ل : یا بدم ٢ - : چنو ،ر: شنیدم چو تو ٣ - ط : خنبانی ٤ - ت : کان ،م: آن ٥ - س : همه را در دهان ٦ - ج : آن یکی بادو ٧ - ط : عقل و جان کسی که بی آبست آتش و خاك و بادش اسیابست ٨ - پ : غذی نانخوش ،م: غذای ناخوش ٩ - س : آب رویش ، ر : آب رویت ١٠ - ل : اوقات روز ١١ - ر : عمرت ١٢ - س : تراش ،م: برآش ،خ: سینه خراش ١٣ - ط : خویشتن را شمرده شعر تراش ،ل: خویشتن کرده اند شعر شناس ،س: شعر تراش ١٤ - س : سقیم ١٥ - ط : خاطر نظمشان عقیم وسقیم ،س: طبعشان لئیم وعقیم ١٦ - پ : فراهشتی ١٧ - س : چون‌سگ پخته اند و مردم ١٨ - ط : روی جون ناس وفدل چون ،ج: رخ مردم فعال چون ١٩ - ل : و کرباس

فتنه را نام عافیت کرده[1] — دال باذال قافیت کرده[1]

فرق ناکرده محنت از منحت[2] — عقل از ایشان بداشته عدّت[3]

غافل از فعل و فاعل و مفعول — حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته زشعر شعیر — خلد را خوانده گاه شعر سعیر[4]

بهر دو نان[5] سپر بیفکنده — شعر برده بپیش خربنده ٥

خویشتن را شمرده از ندما — ساخته مسکن از درِ حکما

گرد کرده بسی سخن ریزه — نیك و بدخیره در هم آمیزه

همچو گربه بلقمهٔ محتاج — کرده چون موش سفره‌ها[6] تاراج

همچو گربه‌لئیم وخواری[7] دوست — خورده سیلی زبهر پارهٔ پوست

در ربودن بسان گربهٔ شوخ — خانه چون موش ساخته زکلوخ ١٠

لاجرم سخت جان وسست رگند — روی‌ناشسته همچو خوك‌وسگند

یادگار منافقان بسخن — سخنش همچنوست[8] بی سروبن

ازمعانی دلش بی انصافست[9] — همچو طوطی بنطق درلافست[10]

جانشان همچو مغز پرباده[11] — دلشان همچو نظمشان ساده[12]

فعلشان زشت چون عبارتشان — جان گران[13] همچو استعارتشان ١٥

از درون جاهلست عالمشان[14] — زان‌یکی هست بکرو کالمشان[15]

سخت‌ساده‌است‌شاخ‌وشخهاشان[16] — که چنین باد هم زنخهاشان

سخت ساده‌است شاخ‌وبیخ جهان — از چنین شاعران بپیش مهان

---

١ ـ ط : کرده ،ر: کردند ٢ ـ ط : منحت از محنت ٣ ـ ل : نداشته عدت ،کم : نداشته عزیت ٤ ـ ط : سعر سعیر ٥ ـ چ : بردوتانان ٦ ـ ل : سفره را ٧ ـ پ : لئیم خواری ٨ ـ م : همچو نوش ،ل: همچو اوست ،ی: همچنوست ،ر: سخنا نشان چون مهره ٩ ـ ر : دور ازمعنی وزانصافند ١٠ ـ ر : درلافند ١١ ـ س : پر بادست ١٢ ـ س : سادست ١٣ ـ کم : گزان ١٤ ـ ط : جاهلیست . . . ، جاهلند عاملشان ١٥ ـ س ، م : کاملشان ،ط: کالمشان ،چ : حاملشان ١٦ ـ س : شاخ شخهاشان

خانهٔ مردمان گرفته چو موش — خلق ازایشان رمیده[1] همچو وحوش
گربه شکلند و موش تأثیرند — خانهٔ مردمان از آن گیرند
روی ناشسته تر زخوك و[2] سگند — لاجرم سخت جان وسست رگند
شمع وار ارچه کردنی[3] کردند — جان وتن در سر سری[4] کردند
٥ در بدر روز وشب دوان و نوان — نام نیکو بداده از پی نان
همه هستند صورت شبدیز — زین چنین جاهلان دلا بگریز
من چراغ چکل[5] شدم در گفت — همه پروانه وار بامن جفت
لاجرم درغم چراغ چکل — همچو شمعند زرد و[6] تافته دل
گرچه درخشندی و درخشمند — طاق ابرو و درگه[7] چشمند
١٠ هریکی بادو کنگ سبزارنگ[8] — سه‌ازآن کوروچارچون خرلنگ
وه از این سبزگان شیر بنان[9] — نه چو مهره نه از[10] در حمدان

اندر هجو حکیم طالعی گوید[11]

وین دگر هست شاعری بدروغ[12] — که ندارد سخنش ایچ[13] فروغ
چون پیازست شعرش[14] ارچه نکوست — تا بپایان چو بنگری همه پوست
١٥ دل وجان تیره همچو تودهٔ گرد[15] — دهن و کون یکی چو مهرهٔ نرد[16]
هزل وشعرش سعیر[19] صورت وهوش — سخنش زمهریر شه ره گوش[20]

---

١ - س : رمنده ٢ - ط : ناشسته همچو خوك ،س: همچو موش و ٣ - ط : دلبری ٤ - س : تن وجان را شرکری ٥ - س : چوکل ٦- ل : همچو شمعند زرد تافته دل ،ط: زرد رویند چو شمع تافته دل ، زرد روی و چو شمع . . . ٧ - کم : طاق ابروی دکمه ٨ - ل : لنگ سبز ارنگ ٩ - ل : سبزبنان ،ض: سبز کار شیر نیان ،ی: سبزگان سبز بنان ١٠ - کم : درخور مهرنز ١١ - س : در هجو مردی گوید ازشعرای غزنین ، ودر بعضی نسخ بجای حکیم طالعی حکیم صابونی ذکر شده ١٢ - خ : بدبوغ ١٣ - ل : حدیثش ایچ ١٤- س: نظمش ١٥ - س : تیره همچو دودهٔ درد ، ط : همچو دود و درد ، م : توده همچو تودهٔ گرد ١٨ - ط : خرد ،ل: خورد ١٩ - س : هنر او سعیر صورت و ٢٠ - س : برشه بوش ،ط: شهرهٔ گوش

خانهٔ جغد هست چون خوانش ‌ ‌ ‌ ‌ نخرد کس بتّرهٔ نانش[۱]

دردسر زاده زوکه[۲] در تدبیر ‌ ‌ ‌ ‌ تیز وعریان و گنده بود چو سیر

راست گوئی حکیم صابونی‌است ‌ ‌ ‌ ‌ مایهٔ خبث و جهل ومأبونی است

شاعری[۲] بی حفاظ و بی خردست ‌ ‌ ‌ ‌ در سفاهت بسان جدّ خودست

خیره روئی زتیره رائی[۳] به ‌ ‌ ‌ ‌ بی زبانی ز ژاژ خائی به ٥

سخنش سر برهنه همچو تنش ‌ ‌ ‌ ‌ معنیش کون دریده همچو زنش

بتر از کوپیازهٔ بلخی ‌ ‌ ‌ ‌ سخنش در خوشی نه‌در تلخی

صفت و صنعتش[٤] کثیف و کنیف ‌ ‌ ‌ ‌ وقت وذوقش[٥] بدل رکیك وضعیف

چون سخن گفت در میان گروه ‌ ‌ ‌ ‌ گفت هر یك کانیت‌نغز وشکوه[٦]

تازی و پارسیش در گفتار ‌ ‌ ‌ ‌ بغل ز اولی است در کردار[۷] ١٠

بسکه‌جویای لوت و قوت شود[۸] ‌ ‌ ‌ ‌ طعمهٔ و قوت[۹] عنکبوت شود[۸]

چون‌ملخ دشت و بوستانش[۱۰] یکیست ‌ ‌ ‌ ‌ چون مکس دیگ‌ودیکدانش[۱۱] یکیست

چون تو کردی زژاژ خود آغاز ‌ ‌ ‌ ‌ گوشها در کند بروی فراز[۱۲]

دل من چون شنود[۱۳] گفتارش ‌ ‌ ‌ ‌ سیلی من زدور گفت آرش[۱٤]

عقل و حس من از تباهی آن ‌ ‌ ‌ ‌ مانده مدهوش و عاجز و حیران ١٥

گنده باشد هر آنچه او گوید ‌ ‌ ‌ ‌ همچو گل کزمیان که روید

بهمه وقت خامش از گفتار ‌ ‌ ‌ ‌ ملك الموت حاضرش[۱٥] برکار

---

۱ - م : بتره‌تر انش ،خ: بترهٔ نانش ۲ - ط : داده زود ، س : داده زوو ۳ - ل : زتیز رائی ٤ - ط : صفت وصنعتش ،س: صنعت و ضیمتش ٥ - س: وقت و ذوقش ،م: وقت ذوقش ،ر: وزن و ذوقش ٦ - ط : فر و شکوه ، کم: نغز و شکوه ، م : نغز شکوه ۷ - ل : بغل زابلی است اندرکار ، م : گوشم اربشنود بگرید زار ۸ - ل : شوی ،ر: لوت و پوت شوی ۹ - ط : طعمه و قوت ،ی: طعمهٔ مور و ،ر: چون مکس قوت ،م: طعمهٔ قوت ۱۰ - ل : بوستانت ۱۱ - ل : دیکدانت ۱۲ - ض : بروی توباز ۱۳ - ط : شنید ۱٤ - ر : سیلی کرد زود درکارش ۱٥ - م : خاطرش

دل بود شاد تا بود خاموش — بود آسوده از تباهی گوش
چون گشاید بابلهی[۱] گفتار[۲] — گوشم ار بشنود[۳] بگرید زار[٤]
گرچه بیرون بر آن سخن خندند[٥] — دل درون درز خشم در بندند[٦]
یکی در در آورد گوشش[۷] — بدگر در برون کند هوشش[۸]
٥ دل عاقل چو گشت هزل نیوش — دل‌دو[۹] انگشت دین کند در گوش
مانده در صف[۱۰] ناکسان ازل — از مدیح وهجاو زهد[۱۱] وغزل
هرکجا ترهات او خوانند — ژاژ طیان[۱۲] چو موعظه دانند
چون هوا ژاژ او بگوش سپرد — گوش کفارت گناه شمرد
پنبه در گوش پیش قولش وهم[۱۳] — آستین در دهان زجهلش فهم[۱٤]
۱۰ شده سردی نصیب در ازلش — نوحه بسیار خوشتر از غزلش
از حدیثش معاشر ومی خوار[۱٥] — شود از باده وطرب[۱٦] بیزار
گر فسرده شدی[۱۷] چو بیه آخر — نشنوی نغمهٔ گریه آخر
تاکی این ژاژ بی شمار آخر — ویحك از خلق شرم دار آخر
چون‌سبکسار گشت هزل فروش — درخورست آن‌زمان گرانی گوش
۱٥ دین که[۱۸] باشادمانی آمد جفت — پیش وی‌خود سخن که یارد گفت
همچولاله‌است گفت و گوی پلید[۱۹] — از دهانش دل سیاه پدید
ای گزیده ره هوس بر هوش — سخنت نالهٔ جرس درگوش

---

۱ - ط : زابلهی ،ی: بژاژ خود ۲ - خ : بهمه وقت خامش ازگفتار ۳ - م : هرکه بشنود آن ،س: گوشم ازبی دری ،ط: گوشم از بشنود ٤ - ض : ملك الموت خاطرش برکار ٥ - س: خندند ،م: خندد ٦ - س : دربندند ،م: دربندد ۷ - س : درآورد گوشش ،م: در آید از گوشش ،ط: درآید ازگوشم ۸ - ط : هوشم ،خ: بردهوشم ۹ - ط : دل ده ۱۰ - ط : مانده دروصف ۱۱ - ل : مدح ، ر : هزل ۱۲ - ض : ژاژ طیمان ۱۳ س : فهم ، م : وهم ۱٤ - س : وهم ،م: فهم ۱٥ - ض : معاشر می‌خواز ۱٦ - وز طرف ،پ: بادهٔ طرف ۱۷ - ل : شوی‌چوبیه ،پ: ٠ چو پیر ۱۸ - م: ونك ۱۹ - ط : گفتگوش پلید

دیگر یرا گوید

بوده مامات[١] اسب و بابا خر　　تو مشوتر[٢] چو خوانمت استر
بدخو از بی نکاح زاده[٣] بتر　　زانك ازو[٤] بار به کشده[٥] استر
روکه دین را بشعرك و ناموس[٦]　　نیک پی کور کردی از سالوس
کانکه با چشم عنکبوت بود　　مگسش[٧] تخم عنزروت بود　　٥
از پی شوخ چشمی ای ناکس　　دیده صیقل زنی[٨] بسان مگس
عقل من چون حدیث تو شنود　　گوید ارچه سر توش نبود
کان چو طبع خلاف شورانگیز　　وان چو دست بهار رنگ آمیز
بخورد چشم او چو نوش مگس　　چشم‌دیگر کسان خورد کرکس
نوحهٔ نوحه گربسی خوشتر　　از سخنهای وعظ[٩] مادر غر　　١٠
تا حکیم زمانه احمق شد　　دل او عشق باز[١٠] یرمق شد
هرگز[١١] از بهر یک نماز خدای　　نبشسته دودست‌وروی ونه پای[١٢]
زان همی گل خورد چو آبستن　　شوی‌داردزشاه وخواجه‌چوزن[١٣]
چه عجب‌زانکه‌شوی دارد زن[١٤]　　گرشود[١٥] هردو سالی آبستن
نوحه گر کزپی تسو گرید　　آن نه[١٦] از چشم کزگلو گرید　　١٥
هرکجا گربه کشت خالیگر　　غذی خواجه کشت خاکستر
ژاژ او مرده نظم من جان دار　　نیست‌شیرآفرین‌چو‌گربه‌نگار[١٧]
برمن‌ای‌سرسبک[١٨] بخوی‌وبزیست　　یک‌دومه صبر کن گرانی چیست

---

١ - س : هست مامانت ،ه: بوده مامانت　٢ - پ : تو مشو خر　٣ - ه : بی نکاح داده　٤ - م : زان کزو　٥ - ر : به برد　٦ - س : بشعرك وبنموس ،ط: بشعرك ناموس　٧ - ل : مگس و　٨ - ط : زند　٩ - چ : هزل　١٠ - کم : عشق باز ،م: بار عشق　١١ - ل : هرکه　١٢ - س . نبه شستست دست وروی ودو پای　١٣ - پ : خواجه و زن ،س: خواجه چو زن　١٤ - س : شوی دارد زن ،م: دارد-وزن　١٥ - ل : که شود ،ر: زان شود　١٦ - ل : اونه　١٧ - ل : چو شیرشکار ،ه: جان آفرین چوگربه نگار ،چ: نیست چون گربه شیر در پیکار　١٨ - ط : برمن سرسبك

خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید | واین سخنهاء هزل تو نشنید
هم کنون خود رهیم ازین گفتن[1] | تا ابد هم من از تو هم ز تو من[2]
آن زمانی که رخ نماید اجل | زود گردد بجمله حال بدل
بس کنم زین مثالب تو کنون | که زاندیشهٔ منست افزون

٥ **درمذمت خدمت مخلوق گوید**

وان کسانی که بار خلق کشند | زان عمل سال و ماه شادو کشند[3]
سال و مه[4] از برای نیك و بدی | شده راضی بجور همچو خودی
ابلهی را خدایگان خوانند | ریش خود می رینـد و شادانند[5]
روز وشب در رکاب سفله دوان[6] | همچو سگ خواستار لقمهٔ نان[7]
١٠ ور کند عطسه[8] مرورا[9] چو خدای | سجده آرد بایستد بدوپای[10]
وز پی سوزیان وز چیزش | یرحم‌الله گوید از تیزش
وز پی یك دو نان برعنائی | خواند او را بحاتم طائی
در سخن سفله ژاژ می‌خاید[11] | تاش زان ترّهات بستاید[12]
در شجاعت ورا بسان علی | می ستاید که سخت بی بدلی
١٥ در سخاوت[13] ورا زحاتم طیّ | بگذراند بشرح[14] عزّ علیّ
گر خدارا چنان پرستیدی | ازخدا هرچه[15] خواستی دیدی
خدمتش به زفرض پندارد[16] | وز پی او نماز بگذارد
شاد مانه بود که چون من کیست | حرمتم هست ودل‌زرنج[17] تهیست

---

١ - س : زیر کفن ٢ - س : یامن ازتویاتو زمن ٣ - پ: راد و کشند ،ط: جور کشند ،س: شادوشند ،چ: شاد وخوشند ٤ - ط : ماه ٥ - ط : شادانند ،م: می‌دانند ٦ - ٥ : روان ٧ - ل : لقمه ونان ٨ - خ : از بی عطسه ،ه: وردهد عطسه ٩ - پ : مردرا ١٠ - ض : بایستدبرجای ١١ - ط : می‌خاید،م: می‌خایند ١٢ - ط : بستاید ،م: بستایند ١٣ - خ: در کیاست ١٤ - چ: بگذراند زشرح ،م: بگذارد بشرح ١٥ - خ : آنچه ١٦ - ك : انگارد ١٧ - خ : دل زکام

برخدائی که رازق[١] روزیست — بنده را زو سرور و پیروزیست[٢]

آن و ثوقش نباشد از تبهی[٣] — که برآنکس که مروراست‌رهی

راست گفت این مثل[٤] خردمندی — که جهان راست لفظ او[٥] پندی

هرکجا هست ره فرادانی — بنده گشتست از پی نانی

هرکجا تیز فهم و فرزانیست[٦] — بندهٔ کند فهم و نادانیست[٧] ٥

رزق رازق ببیند[٨] از مخدوم[٩] — اینت نادان و از خرد محروم

بنده‌را ای تورازق مرزوق[١٠] — دور گردان زخدمت مخلوق

ای سنائی خدای راکن شکر — که نهٔ همچو ابلهان در سکر

تابوی زنده شکر او میگوی — بدر آفریده هیچ[١١] مپوی

رازق و سازگار خالق بس[١٢] — کس اوچون شدی‌مترس‌ازکس ١٠

خدمت خلق باد باشد باد — کس گرفتار باد خلق مباد

التمثیل فی القناعة و ترك الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن — بودش آن خم بجای پیراهن

روزی از اتفاق سرما یافت — از سوی‌خم[١٣] بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان برو بگذشت — دیدش‌او را چنان برهنه بدشت[١٤] ١٥

شد براو فرازو گفت ای تن — کر بخواهی سبک‌سه حاجه‌زمن

هرسه حالی رواکنم تو بخواه — که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بقراط حاجت اوّل — عملم هست یك بیك بخلل

گنهم محو کن بیامرزم — کز گرانی چو کوه البرزم

---

١ - ل : خالق ٢ - ی : به روزیست ٣ - ه : آن بنهی ٤ - ه : سخن ٥ - ل : که جهان رازلفظاو ،خ: که جهان راست وعظ او ٦ - ط : فهم فر دانیست ،خ: پردانیست ٧ - ط : فهم نادانیست ٨ - ط : رزاق بیند ٩ - ه : میشوم ١٠ - م: رازق‌ومرزوق ١١ - ل: هیچ آفریده ١٢ - ط : کارساز خلق او بس ١٣ - خ : از بن خم ١٤ - خ : دید اورا برهنه اندر دشت

گفت ویحك خدای بتواند	مزد بدهد گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین	که منم پادشاه روی زمین[1]
گفت پیرم مرا جوان گردان	عجز وضعف از نهاد من بستان
گفت این[2] از خدای باید خواست	از من این خواستن نیاید راست[3]
۵ زود پیش آر حاجت سومین	از من این آرزو مخواه چنین[4]
گفت روزی من فزون گردان	جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم	ملکم بر جهان نه یزدانم
گفت بر ترشو از برِ خورشید	که رطب خیره بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من	وز تو حالی[5] بدو پناهم من
۱۰ تو چومن عاجزی و مجبوری	وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست	که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سیدی بحق رسول	دور گردان دل مرا زفضول
ای خداوند فرد بی همتا	جسم را همچو اسم بخش سنا

حکایت[6]

۱۵ دید وقتی عزیز عزرائیل	سمج لقمان سبیل سیر سبیل؟
سقف بامش پر از خلل چوخلال	چوب باریک و کوژقد چوهلال
درو دیوار رخنه چون غربال	باد و باران منقی و کیال
سرش بردر دوپای بر دیوار	پهلو وپشت از برون جدار
نبد او را در آنچنان مجلس	جز غزال و غزاله کس مونس
۲۰ پیش رفت وسلام کرد وبگفت	کای دلت با امان و ایمان جفت

---

۱ - ل : ازمن این آرزو مخواه چنین ۲ - م : کاین ۳ - ل : نبایدخواست؟
۴ - ل : کین چنینها زمن نیاید هین ،ه: ازمن این آرزو نیاید هین ۵ - ل : این دم ۶ - این حکایت فقط در نسخه - ر - است ودر نسخ دیگر نیست

اندرین دور عمر آبادان — بس خراب و یباب داری خان
چون از این به بنانه بَربردی — بچنین رنج وغم بسر بردی
گفت آنرا که چون توجان آوار — باشد اندر قفا بلیل و نهار
از کجا آرد آن دل و آن جان — که کند خاك خانه آبادان
انده انتظار تو یکدم — نگذارید جان من بی غم ٥
از حماقت بود چو شهماتم — به از این ساختن سرامـاتم
از غم جان و دین نپردازم — که روان سوزم و مکان سازم
کرم پیله نیم که زندانم — سازم از بهر جان بدندانم
تابود بعد مرگ بهر کفن — مسکنم همچونار اهریمن
کم ازین خانه گر بود شاید — چون یقینم که مردمی باید ١٠

درمذمت طبیبان جاهل گوید

وین اطبا که خالی اند از طبّ — هیچ نشناخته زنوبت غبّ
از حمّیات غافل[1] و انواع — وجه اجناس اربع الارباع[2]
نه زنبض اند عالم ونه زآب — مسئله را[3] نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده[4] نوع قارورات — نه زتبرید و نه ز[5] محرورات ١٥
غافل ازگرم وسرد وزترو خشك — پشك نزدیکشان چو نافهٔ مشك
گر زانواع پرسی و زعلل — نشناسند نفع و ضرّ زخلل[6]
بجدل مر ترا جواب دهند — نز ره دانش وصواب دهند
گر تو پرسی زحدّ هرعللی — کز چه افتاد مرد را[7] خللی
بخدای اربحق جواب دهند — یا بکس نور آفتاب دهند ٢٠

---

١ - م : فاعل ٢ - م : اربع الارباع ،خ، اربع الاطباع ٣ - م : مسلها ٤ - ط: نشینده ٥ - م : نه زترطیب و نوع ،ی: نه‌زترتیب ونه ز ٦ - م : نشناسد زنفع وضر وخلل ٧ - ط : مرو را

در مناقب اطباء عالم گوید

قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم فی‌شأنهم

العلم علمان علم‌الابدان و علم‌الادیان

باز مردی که وی طبیب بود — در سخن حاذق[۱] و ادیب بود

٥ کرده باشد ز اوستاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول[۲]

در ریاضی برد بدانش راه — وز طبیعی بود بوجه آگاه

داند[۳] اسرار علمی و عملی — مسلهای خلافی و جدلی

از برون پی برد بحال درون — داند احوال اندرون ز برون

بیند[٤] احوال علت و امراض — داند[٥] اسباب جوهر و اعراض

١٠ **تفصیل العلل وهی خمسون نوعا**

نبض وقاروره و رسوب و علل[٦] — داخل و خارج و فساد و خلل

گر توپرسی‌زحد طب که‌چه‌چیز — چون توان کردن اندر آن تمیز

علت سکته و حریف و دسم[۷] — سبب و دفع آن زبیش و زکم[۸]

انبساط انقباض و[۹] حمیات — عطش وجوع باصداع و صفات

١٥ حال نسیان وحمق و استرخا[۱۰] — فالج ولقوه وفساد ووبا

خدرو رعشه وربوو کزاز[۱۱] — ریه و انتصاب[۱۲] و ذرب و براز

حال سرسام و علت برسام — نزله خانوق باسعال و زکام

گر بپرسی تو از عطاس وزسل — کز مداواش[۱۳] رنجه گردد دل

از تمطی و اختلاج بدن — خفقان و فواق و سستی تن

٢٠ هیضه وتخمه وزحیر و نهوع[۱٤] — اصل این چند وباز چند فروع

---

۱ - ط : صادق ۲ - ل : کتاب واصول ۳ - ط : واندر ٤ - خ : داند ٥ - خ : بیند ٦ - ل : رسوب وعلل ،م: رسوب علل ۷ - خ : و سم ۸ -م:سبب‌دفع آن ، ه : سبب ودفع‌آن نه‌بیش ونه کم ۹ -م: انقباض انبساط حمیات ۱۰ - ل: جوع استرخا ۱۱ - ط : ربوه کزاز ۱۲ - م : انتضاب ۱۳ - م : مداراش
١٤ - م : نهوع ،ط: تهوع

باد قولنج و باد ایلاوس — یرقان و برص جذام و نقوس[۱]
نقرس پای بند[۲] و عرق نسا — فتق و دیگر قَروة[۳] الامعا
گر سؤالی کنی از این پنجاه — چه شنوی جمله نیستند[٤] آگاه
حدّ این هریك ار بگویم من — گردد از نکتها دراز سخن
اندکی باز گویمت بشنو — باز نگرفته ام[٥] سخن بگرو ۵

فی تفصیل العلل و بیان الامراض

سکته از انسداد بطن دماغ[٦] — که تمامی نیاید[۷] استفراغ
بشنوازمن‌توحدّو وصف‌حریف[۸] — خوردن وخارش زبان لطیف
وسم[۹] از تو خشونتی‌که بود — جملگی ملمس اربود برود[۱۰]
انبساط آنکه مرکز دل تو — بکشد سوی ظاهر کل تو ۱۰
پس با دخال جذب وراه[۱۱] هوا — بکشد آن[۱۲] حرارت زیبا
انقباض آنکه ظاهر بدنت — سوی مرکز برد دخان[۱۳] تنت
مرحمیّات راحدّ آنکه نهاد[۱٤] — گرمی بد بدلت راه گشاد
وآن حرارت غریب جای وطن — پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن‌شهوتی که گرم‌وتر[۱٥]ست — جوع آن شهوتی که گرم تر[۱٦]ست ۱۵
لیك میلش بخشکی است فزون — این چنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو — رعشه ووجع[۱۷] راس دانی تو

---

۱ - م : جذام نفوس ،ط: جذام نقوس ۲ - ج : نقرس وپای‌بند ۳ - ط : برودة ،م:قروة ٤ - ل: نشنوی‌نیستندازاین ٥- ذ: بازنگرفتهٔ ٦- ط : بطن‌ودماغ،ض:و بطن‌دماغ۷ - خ : که‌ترا می‌نیابد ،ط: که‌تمامی‌نیاید ۸ - ل: حدود وصف حریف ۹- خ: وسم ،ج:دسم،م:رسم ۱۰- ج: ملس،م: تملس‌ازتوبرد،خ: ملمس‌اربودبرود ۱۱ - ذ : جذب باد ،ج: جذب راه ۱۲ - ط: کشد آب ۱۳ - ط: برددخان ،ج: شود زجان و ،م: شود دخان ۱٤ - ه : چنانك نهاد ۱٥ - م : سردتر ، ل : که گرم‌تر ،ط: گرم وتر ۱٦ - خ : که گرم وتر ،ط: که گرم تر ۱۷ - ط : رعشه و رجع ،م: اغشیه وجع

حدّ نسیان چنین نمود[1] استاد ‌ ‌ سهر از انقطاع[2] خواب نهاد

حمق را حدّ فساد ذکر وفکر[3] ‌ ‌ جمع این هر دوان بیکدیگر

بشنو از حال و حدّ استرخا ‌ ‌ نوع بطلان جملگی اعضا

انسداد مبادی الاعصاب ‌ ‌ انقطاع و نفود[4] قوت و تاب

٥ فالج از اصل وفعل استر خاست[5] ‌ ‌ لیك برجانبیست چپ یاراست[6]

لقوه کژ گشتن رخ از یك سو ‌ ‌ میل شدق آورد زجانب رو[7]

آنکه[8] بنهاد حدّ و فعل[9] وبا ‌ ‌ رفتن جوهر طباع هوا[10]

خدر آن‌دان که‌چون‌دبیب[11] النمل ‌ ‌ ضعف‌وقوت[12] کند بنفس توحمل

رعشه ز اضداد یکدگر حرکات ‌ ‌ زیرو بالا بقوت و بصفات[13]

١٠ ربو از تنکی[14] عروق وعضل ‌ ‌ وز ضوارب نه در مقام و محل[15]

ریه را از تنفس بسیار ‌ ‌ وز خمود عضل کزاز[16] وقفار

انتصاب[17] آنکه‌تنک گشت‌نفس[18] ‌ ‌ قصبهٔ ریه را زقسمت پس

ذرب است از فساد بطن طعام[19] ‌ ‌ بی‌قی اطلاق با مراره مدام[20]

حدّ سرسام در دماغ ورم[21] ‌ ‌ وآن‌ورم گرم‌وسخت[22] قحف‌سقم

١٥ حدّ افعال و قوّت برسام ‌ ‌ ورمی گرم درحجاب[23] مدام

---

١ - خ : چنین نهاد ٢ - ط : سهر از انقطاع ،م: سهر وانقطاع ٣ - ل : حمق و حد فساد ذکر و فکر ٤ - م : انقطاع نفود ،خ: انقطاع و نفود ،ت: انقطاع نفوذ ٥ - ه : فرع استرخا ٦ - ل : برجانبیست ازچپ‌وراست ،ط: برجانبی است چپ یاراست ،ج: چپ‌است یاراست ٧ - ل: بجانب‌رو ٨ - ز: وانکه ٩- م: حدنمل ،ل: فعل وحد ١٠ - خ : طبع وهوا ١١ - م : زبیب ،ض:زبیت ١٢ - ط : ضعف وقوت ،ل: ضعف قوت ،م: منع قوت ١٣ - ل : بقوت و بضفات ١٤ - ل : ربواز تنکی ١٥ - ط : مقام و محل ،م : مقام محل ١٦ - ض: وزجمود عضل کذارد ، ط : وزخمود عضل کزار ،م : وز خمود عضل کفاز ١٧ - ط : انتصاب ،م: انتضاب ١٨ - ل : گشت تنک نفس ١٩ - م: بطن طمام ،ه: بطن و طعام ،ذ: هضم طعام ٢٠ - م : یامرام مدام ،ط: بامراد و تمام ،خ: بامراره مدام ٢١ - م : در دماغ ورم ،خ: دردماغ و ورم ٢٢ - ل: گرم وتحت قحف ،ط: گرم وسخت قحف ،م: گرم وتحت قحف ٢٣ - خ : ورمی سرد در حجاب ،ت: گرد درعصاب ،ل: گرم درحجام

نزله از انصباب[1] سرد بود ‌‌ زو ببطن الدماغ[2] درد بود
وز دماغ آنگهی بصدر شود ‌‌ وآنگهی بی محل وقدر شود
حدّ خانوق در عضل[3] ورمی ‌‌ بر نیاید ترا بجهد دمی
ورمی صعب ازاو پدید[4] آید ‌‌ حنجر وحلق[5] را بفرساید
وآنچه را نام کرده اند سُعال ‌‌ قصبهٔ ریّه را کند بد حال ٥
وز زکام انصبابهای تباه ‌‌ بسوی منخرین گشاید راه
بشنو ازمن تو حدّ و وصف عُطاس ‌‌ حرکتهای ابخره زقیاس
حاصل اندر دماغ گشت سطبر[6] ‌‌ بطبیعت ادا کننده[7] چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها ‌‌ بس ذبول آورد باعضاها[8]
قوّت هاضمه تباه کند ‌‌ دافعه هم بوی نگاه کند ١٠
قرحة[9] الصدر ازو پدید آید ‌‌ ریه را ثقلها[10] پلید آید
از تمطی نشان چنین دادند ‌‌ آنکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات ‌‌ محتقن گشته از همهٔ آفات[11]
اختلاج از زیادت حرکات ‌‌ کاندر اعضای[12] آورد نفحات
انبساط انقباض ازو در دل ‌‌ هر زمان[13] آورد همی حاصل ١٥
خفقان اختلاج دل باشد ‌‌ که نه ازحقد وغش وغل[14] باشد
باز گویم فُواق را من حدّ ‌‌ که بر این قول ناورد کس ردّ
حرکات و تردّد مابین ‌‌ دافعه ماسکه برأی العین
اندر[15] اجزاء معده جمع آید ‌‌ بدل انطباع[16] منع آید

١ - پ : ازانصباب ،ذ: ازانضباب ،ل: ازانتساب ،م انتضاب ٢ - ه : دماغ ٣ - م: حصل ؟ ٤ - م: از او پدید ،طار پدید ٥ - م : حنجرعلق ،ج: حنجرهٔ حلق ٦ - ط : گشته ستر ٧ - ط : جدا کننده ٨ - ط : باعضا ها ،م: زاعضا ها ٩ - ج : حرقة ١١ - ط : ثقلها ، ذ : ثقل را ،ی: ثقلها ١١ - م : از دگر آفات ١٢ - ط : اعضایت ،ه: اعضات ١٣ - خ : مرزبان ١٤ - ج : غش دل ١٥ - کم : کاندر ١٦ - ل : پس بدل انطباع ،ض: پس بدل از طباع ،م: بدل آن طباع

هیضه اسهال وقی بهم باشد — معده را هضم و قوه[۱] کم باشد

بفساد آید آن طعام[۲] وشراب — هاضمه زو بمانده اندر تاب

تخمه چون هاضمه تباه شود — معده پژمرده و دوتاه[۳] شود

غلبهٔ شهوت و[٤] بیار و بگیر — حکما نام کرده اند زحیر

٥ حدّ وقدر نهوع[٥] آنکه نهاد — غثیان گفت لیك بی‌قی وباد

حدّ قولنج هست دردی[٦] سخت — در درون شکم چو بنهد رخت

انخراقی[٧] ز حایلین[٨] باشد — وآن سرایت بانثیین[٩] باشد

گفت بقراط حد ایلاوس — وجع قولن[١٠]مع الذبل منهوس[١١]

یرقان انتشاری از صفرا — که شود در همه بدن پیدا

١٠ چون مزاج کبد تباه شود — برص آید چو خون سیاه شود

جوهر خون شود همه بلغم — پوست زالوان[١٢]خویش گردد کم

آنکه بنهاده اند حدّ جذام — استحالت زجوهر دم خام

فیعید المرار فی الاعضاء[١٣] — شده مستولی بدن[١٤] همه جا

نقرس آماس در مفاصل دان — کعب و ابهام با عروق درآن[١٥]

١٥ حدّ عرق النسا بود آن درد — که کند مرد را زراحت فرد

جانب الوحشی[١٦] ورخ اوراك — شده زان درد پای مرد هلاك

فتق دردی شدید در امعاء — عضل البطن باصفاق قفا

حکما از قروة الامعا[١٧] — این نهادند حدّ رنج وعنا

---

١ - ج: هضم وقوه ،م:قوت‌وهضم ٢ - ط : آن طعام ، کم: از طعام ،م: این طعام ٣ - ط : سیاه ٤ - ط : غلبهٔ شهوت و ،م: شهوتت ٥ - کم: فعل تهوع ،م: قدر نهوع ٦ - م : بادی ٧ - خ: انحراف ،ط: انخراقی ،ج: انحرافی ٨- ط : حایلین ٩ - م : حالتین ،ط : بآلتین ، کم: بالیتین ١٠ - م : قولی ،خ: قولون ،ل: قولن ،ذ: قولین ١١ - کم :بیبوس ،ل: مع‌الذبیل هوس ،م: مع‌الذبیل بیوس ١٢ - : پوست آن لون ،ط: پوست رالون ١٣ - م المراد فی‌الاعضاء ،ط: المرار فی الاعضاء ،ه: دراعضاء ١٤ - ط : شده مستولی البدن ،م: شد مستولی بدن ١٥ - ه : دوران ،م: دوان ،خ: درآن ١٦ - ل : الوحش ١٧ - م : قروة الامعاء ، کم : نزوالامعاء ،ط: برودة الامعاء

در طبیبان نادان گوید

این نمودیم[۱] حدّ این پنجاه　　کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حدّ این امراض　　این نهادند برسواد و بیاض[۲]
از اطباء عام این ایّام　　گر بپرسی از این همه یك نام
بخدا ار شناسد و داند　　ور بهزاران کتاب بر خواند　　٥
همه از جهل پرشرو شورند　　همه کناس واکمه[۳] وکورند
صد هزاران مریض را هر سال　　بکشند از کفایت[٤] افعال
همه هستند یار عزرائیل　　قاتل ایشان وخلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند　　بچنین قوم کور بی دروبند
ای خداوند از این چنین حکما　　خلق راکن بفضل خویش رها[٥]　　١٠
که جهان شد ز فعلشان ویران[٦]　　خلق را زین بدان بجان برهان

درصفت منجم حاذق ومنافق وتمثیل اصحاب دعوی بغیرمعنی

فی بطلان احکام النجوم و صفة هیئةالفلك ووضع هذا العلم ، قال النبی علیه‌السلام : النجوم حق واحکامها باطل ، و قال علیه السلام : من آمن بالنجوم فقد کفر ، وقال علیه‌السلام: تعلموا من النجوم ماتعرفون به‌ساعات　　١٥
اللیل والنهار ، و قال امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام : تعلموا بالنجوم فانه علم من علوم النبوة و قال‌الله تعالی : و السماءذات‌البروج ، و الشمس و القمر بحسبان

باز اینها که مرد احکامند　　همه در فال و زجر خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند　　سال و مه فال سعدو شوم زنند　　٢٠
همه جاسوس نجم افلاکند[۷]　　همه بامیل وتختهٔ خاکند[۸]

---

۱ - ط : این شنیدیم　۲ - خ : برسواد بیاض　۳ - ل : کناس اکمه　٤ - م : کفایت ،س: کیاست　٥ - ل : خویش نگاه　٦ - ل : بیران　۷ - کم : نجم وافلاکند ، م : نجم اولاکند　۸ - ط : تخته و خاکند ، م: تختهٔ خاکند ، ل : تختهٔ کاکند

همه در راه حکم خود رایند ‏‏ بسر من که ژاژ می خایند
زرق بوالعنبس[۱] است رهبرشان ‏‏ کم زخاکند خاك برسرشان
نشنیدند[۲] نام بطلمیوس[۳] ‏‏ پرنغان ومیان تهی چون کوس
همه شاگرد زرق بوالعنبس ‏‏ همه از زرق او زنند نفس
۵ روز وشب درشمار هفت‌وچهار ‏‏ خانهٔ جدّو خانهٔ ادبار[٤]
صاحب لیل و صاحب نوبه[٥] ‏‏ زین چنین علم تو بهٔبه توبه[٦]
صاحب ساعت و دلیل[۷] نهار ‏‏ طالع وکدخدا و جان بختار[۸]
صاحب وجه و نیز صاحب[۹] حدّ ‏‏ که‌در احکامشان نباشد ردّ
سبب[۱۰] کدخدائی وهیلاج ‏‏ که منجم بدو بود محتاج
۱۰ صاحب صورتست وربّ الیوم ‏‏ که بر آنند حکیمان یك[۱۱] قوم
حکم و تأثیر[۱۲] و صاحب اوتاد ‏‏ برتر از حدّ وجه و نقص و زیاد
گردش و رفتن و هبوط وصعود ‏‏ که زتأثیر شان شود[۱۳] موجود
انحطاط وحضیض‌و دوروشمار[۱٤] ‏‏ اوج خورشید و ثابت و سیار
فلك المستقیم وجیب المیل[۱٥] ‏‏ غایت ارتفاع وگردش لیل
۱۵ گه رحاوی[۱٦] وگاه دولابی ‏‏ گه حمایل چوتیغ اعرابی
بعد و بهت[۱۷] و تفاوت مابین ‏‏ حاصل جیب[۱۸] و غایت الطولین
زیج یحیی و فاخر و مأمون[۱۹] ‏‏ ارتفاع طوالع[۲۰] وچه و چون

---

۱ - ط : بلعنبس ،ل: بوالعنبسی ۲ - ل: نشنیدند ،م: بشنیدند ۳ - ط : بطلیموس ،م: بطلمیوس ٤ - ل: خانهٔاو یار،ه: حدوخانهٔ آیار ط : ادبار،م: آبار ٥ - خ : توبه وتوبه ۷ - کم: ساعت ودلیل ،ل: الساعة ودلیل ،م: ساعت ازدلیل ۸ - ذ : کدخدای‌جان‌مختار ۹ - ل: جد ۱۰ - ط : نسبت ،م: سبب ۱۱ - ط : جملگی‌همه ،ذ: برآیند حکمیان همه ،م: برآنند حکمایك ، کم : برانند حکمیان یك ۱۲ - چ : حکم‌تأثیر ۱۳ - ذ : بود ۱٤ - م : حضیض دورشمار ۱٥ - ل : جیب اللیل ۱٦ - م : رواحی ، ط : رحاوی ۱۷ - خ : بعدوتحت ۱۸ - کم : صاحب جیب ۱۹ - ط : فاخر مأمون ۲۰ - خ : طوابع

وانکه[۱] بنهاد اوج را حرکات ارتفاع و تفاوت ساعات[۲]
ظل مقیاس و نقطهٔ محسوس که مقادیر زاویه[۳] است رؤس
طول وعرض وسطوح ونقطه وخط که در احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاك

فلك تاسع است برز افلاك[٤] کین فلکها بود درو[٥] چومغاك ٥
فلك ثامن است جای بروج واندر آن هفت راد خول وخروج
فلك سابع آن کیوانست که مر او را بسان ایوانست
فلك سادس است زاوش را که دهنده است دانش وهُش را
فلك خامس آن بهرامست آنکه درفعل ورای خود کامست
فلك رابع آن خورشید ست که بملك اندر آن[٦] چو جمشیدست ١٠
فلك ثالث آن ناهید ست زهره کز نور او جهان شیدست
فلك ثانی آن تیر آمد آن عطارد که وی دبیر آمد
فلك اوّل آن ماه آمد که اثیر اندر آن پناه آمد

فی صفة السعد والنحس من الكواكب السبعة

دو ازین هفتگانه نحس نهند در همه وقتها بَد و تبهند ١٥
دو ازو در نهاد مسعودند فاعل خیر و منبع جودند
دو از این[۷] معتدل بخیر وبشر متوسّط بحال یکدیگر
شمس خود کدخدای گردونست نیرّست از کواکبان چونست[۸]
همه زین قبهٔ بلند چو درج درشو وآی این[۹] دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس است وآن دگر نحس راه وتسلیس است[۱۰] ٢٠

---

۱ - ل : و آنچه ۲ - م : ارتفاع تفاوت و ساعات ۳ - کم : مقادیر راوبست
٤ - م: برافلاك ،پ: برز افلاك ٥ - ل : فلکهاورا بود ، خ : جهان مرو را بود
٦ - م : اندرون ٧ - ط : دوازین ٨ - ط : قادر وقاهر است وبیچونست ٩ -
خ : در شوندی ازین ١٠ - ض : راه ابلیس است

در بیان طبایع چهارگانه

جوهر آتش است بعداز هفت — که ازو دل بخست وزهره بگفت
بعداز آتش فضا و جوّ هوا — که زوی تا بمرکز است ملا
بحر اخضر سوم نتیجهٔ[1] اوست — آن یکی قشر و آن دگر چون پوست[2]
۵ اغبر تیره چارمین[3] ارکان — پس نبات[4] و معادن و حیوان
حال اطباع این دوازده برج — هریکی برمثال گوهر و دُرج[5]

در صفت بروج دوازده‌گانه

حمل ثور و پیکر جوزا[6] — سرطان و اسد دلیل بقا
خوشهٔ خاك[7] و کفهٔ میزان — عقرب مائی[8] و زنار کمان
۱۰ جدی[9] خاکی ودلو و حوت بهم — از هوا و زآب داده رقم
بره و شیر ناریست و کمان — گاو وخوشه وبز زخاك[10] گران
باز دوپیکر وترازو و دول — ازهوا یافت بهره بیش ممول[11]
هست خرچنگ وکژدم و ماهی — که بر آبستشان شهنشاهی
حمل وعقربست ازاین تاریخ — که شدستند خانهٔ مریخ
۱۵ ثور و میزان ز زهره دارد بهر — زهره‌چون‌شاه‌وثور ومیزان‌شهر
پس ازاین هست‌خوشه وجوزا[12] — کز عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند — شمس‌را جز اسد کجا جویند
قوس و حوتست خانهٔ هرمزد[13] — جدی ودلو اززحل بجویدمزد[14]

درشرف و وبال وصعود وهبوط کواکب گوید

۲۰ شرف آفتاب در حملست — شرف ماه گاو بی جدلست

---

۱ - ط: سوم نتیجهٔ، م: سوی نتیجهٔ ۲ - ط: دگر همه پوست ۳ - کم: تیره چارمین ٤ - ط: بعداز آتش ٥ - کم: گرهر و درج، گوهر درج ٦ - م: پیکر جوزا، ذ: پیکر وجوزا ۷ - ذ: خوشه خاکی، م: خوشهٔ خاك ۸ - ل: ماهی ۹ - خ: جدی و ۱۰ - ل: بروزخاك ۱۱ - مهول ۱۲ - ل: هشت خانه جوزا ۱۳ - خ: هرفرد ۱٤ - ط: پذیرد مزد، خ: بجوید مزد

راس‌را خانهٔ شرف جوزاست　　سرطان آنکه مشتری‌را جاست
شرف تیر خوشه آمد وپس　　مر زحل‌را شرف ترازو وبس
مرذنب را شرف کمان آمد　　ملك بهرام جدی ازآن آمد
شرف زهره برج ماهی دان　　بعداز این جملگی تباهی دان
می‌ندانند که این[۱]همه وضع‌است　　اختراع حکیم بی بضع است　٥
چون ولادت سبک پدید[۲] آمد　　بستگی را یکی کلید[۳] آمد
دومین خانه بیت مال نهند　　اصل این حکم برمحال نهند
سومین بیت اخوه و اخوات[٤]　　ایمن از حادثات واز نکبات
چارمین خانه خانهٔ پدرست　　که‌ورا خیر و عافیت ثمرست
خانهٔ پنجم[٥] آن فرزندست　　وآن اولاد وخویش[٦] وپیوندست　۱۰
ششمین بیت بیت[۷] بیماریست　　که‌ازآن‌خانه جای غمخواریست[۸]
هفتمین خانه جای جفت وعیال　　که‌از آن به‌شود همه احوال
هشتمین هست[۹] خانهٔ نکبات　　که ازآن مردرا رسد آفات
نهمین جای ملت و دین[۱۰] است　　سفر وراه و کیش‌وآیین[۱۱] است
دهم از مادران نهند شمار　　خانهٔ پادشاه و حرفت و کار　۱۵
خانهٔ دولتست یازدهم　　اینت ترتیبها همه مبهم
از ده ودو نشان که دادستند　　خانهٔ دشمنان نهادستند
زین‌ده و دو نظر بپنج کنند[۱۲]　　خود درین پنج جاسپنج کنند[۱۲]

فی تسویة البیوت

اختراعی چنین هر آنکه نهاد　　راه درداد و لیك در نگشاد　۲۰

---

۱ - ل : می‌ندانید کاین ۲ - کم : ولادت ترا پدید ۳ - خ : همه کلید ٤ - ل : اخوت اخوات ٥ - ط : پنجم : م : چارم ٦ - ل : احوال خویش ۷ - کم: خانه بیت ، ل : بیت جای ،خ: خانه جای ۸ - ط : که ازو که نشاط و که زاریست ،ر: کز ازآن خانه بهره غمخواریست ۹ - ط : خانه ۱۰ - ذ : دولت و دین ۱۱ - م: کیش آیین ۱۲ - کم : کنند ،م: کند

خلق را جمله کرد سرگردان ‌ ‌ ‌ ‌ وآنچه کرد ازعمل تبه کرد آن

شخص گاهی که در شمار آید ‌ ‌ ‌ ‌ مادرش اولین[۱] بکار آید

بعداز آن خانهٔ نحوس وسعود ‌ ‌ ‌ ‌ که درآمد[۲] وی ازعدم بوجود

خواهران و برادران پس‌از آن ‌ ‌ ‌ ‌ پس پدر تا بداریش[۳] چون جان

خانهٔ رنجها و بیماری ‌ ‌ ‌ ‌ نکبات و بلای و دشخواری[۴]

بعداز آن خانهٔ مناکح وجفت ‌ ‌ ‌ ‌ بدرآید بدان زمان[۵] ز نهفت[۶]

چون بجست ازنهیب بندو کمند[۷] ‌ ‌ ‌ ‌ پس ورا نه تو[۸] خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن ‌ ‌ ‌ ‌ بعداز این خانها[۹] تو پی‌بفکن

ورنه بیهوده زین نمط کم‌گوی ‌ ‌ ‌ ‌ ژاژ کم خای و پر بهانه مجوی

التمثیل فی احوال المنجم الجاهل عند الملك العالم

بود وقتی منجمی کانا ‌ ‌ ‌ ‌ همچو اهل زمانه نابینا

پادشاهی ورا بخدمت خواند ‌ ‌ ‌ ‌ گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

پادشا مر ورا سؤالی کرد ‌ ‌ ‌ ‌ مشکلش از ره[۱۰] محالی کرد

پادشا زیرك و جهان بین[۱۱] بود ‌ ‌ ‌ ‌ ظاهر وباطنش پر از دین بود

گفت روزی برای خود بگزین ‌ ‌ ‌ ‌ رو بتقویم حال خویش ببین

آن زمان کت همه کمال بود ‌ ‌ ‌ ‌ کوکب نحس در وبال[۱۲] بود

طالعت را همه شرف باشد ‌ ‌ ‌ ‌ حال تو برتو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ خیزو دل[۱۳] شادمانه پیش[۱۴] من آ

---

۱ - م : مادر اولین ، کم : مادرش اولین ،ج: اولین مادرش ۲ - کم : چو در آمد ۳ -ج : تا بداریش ،م: بابرادرش ۴ - ل : بلا و دشخواری ۵ - کم : در آن‌زمان ٦ - ذ : بنهفت ،ج: زنهفت ۷ - ل : بندو گزند ، : از بلا و بنه کمند ۸ - ل : خوانده ۹ - ج : حالها ۱۰ - کم : مشکلش راره ۱۱ - کم : ط : نهان بین ۱۲ - ط : کوکبت خالی از وبال ،ج: کوکب تو نه درو بال ۱۳ - کم : خیز ودل ، م : خیزدل ۱٤ - ذ : شادمانه نزد ، کم : شادمان بپیش

تاترا خلعتی دهم در خور — تاشود فقرو فاقهات کمتر

مرد ابله برفت[1] وروز[2] گزید — و آنچه مقصود شاه بود ندید

بامدادی بر شه آمد زود — که از آن بهترینش[3] روز نبود

شاه چون دید مرد را دلشاد — صد در از رنج وغم برو بگشاد

گفت در حال گردنش بزنید — بسته ویرا زپیش من بکشید[4] ٥

مرد دژخیم مرد را بکشید — برد واندر زمان سرش ببرید

می ندانست روز نیك ازبد — بود تقلید امام او نه خرد

صفة مقادیر البروج والکواکب السیارة

غافلند این منجمان از کار — نیست در کارشان دل بیدار[5]

همه را زرق وحیلت است آلت — نیست از علم وحلمشان عدت ١٠

شمس کز کره هست[6] در مقدار — زصد وبیست وچار[7] بار شمار

خانه او را اسد نهادستند — دور دور از خرد فتادستند

زهره کزربع کره بیگانه ست — نو رو میزان ورا چرا خانه ست

نیست تیر از کره یکی اجزا — با دوخانه است سنبله و جوزا[8]

نیست درکارشان بسی تمییز — خیز وبر[9] ریش آن منجم[10]تیز ١٥

می نویسند خیره[11] بر تقویم — نیك و بد برعموم اینت حکیم

بس تبجح کنند بردانش — هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مردم دهر — همه یکسان بود طوالع شهر

همه بادست حکم باد انکار — تو زاحکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه مندل وتنجیم[12] — زن بود سغبهٔ چنین تعلیم[13] ٢٠

---

١ - ج : آنگه برفت ٢ - پ : زود ٣ - ط : که از آن روز بهیش ، ذ : که از آن بدتریش ٤ - ل: ببرید ،ت: اورا بپیش من بکشید ٥ - خ : دلی بیدار ٦ - م: کر کره است ٧ - ت: شصت وچار ،خ: نهصدوبیست وچار ٨ - ط : وجوزا ، م : جوزا ٩ - خیز بر ١٠ - کم : این منجم ١١ - ل : خیر ١٢ - ل : مندل تیجبل ١٣ - ل : شعبهٔ چنین تعلیل ،خ: شیفتهٔ چنین تعلیم

سخن فال گو ندارد سود | باد پیمود کآسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان | نیك و بد در طبایع وارکان[1]
بی قضا خلق یك نفس نزند | مرد عاقل چنین جرس نزند

درحق مردم و آدمی گوید [2]

۵ پس از آدم هر آنچ ز ادم زاد | آدمی خوانمش باصل و نژاد
نتوانم که گویمش مردم | زانکه در سر این سخن مردم
مردمی عالمی دگر باشد | کم کسی را ازو خبر باشد
گرچه از روی اصل در دوسرای | کمتر از سگ نیافرید خدای
ازپی خواب وخور مدانش وجود | کاندرو بیش ازین بود مقصود
۱۰ چون بود جلد و در هنر کوشد | جامه مشطی ششتری پوشد
خدمتش را کسی کنند پدید | که برو بایدش مقیم دوید
ور شود کشته گاه جولانش | صید در زیر زخم دندانش
چون بگوئی برو بهم تکبیر | شرع میگویدت حلالش گیر
باز اگر کاهلی کند پیشه | ناورد زی طریق اندیشه
۱۵ گرد بازارها دوان باشد | نزد دکان این و آن باشد
تایکی استخوان خشك برد | ده تبر در میان سر بخورد
هست فرقی زکار این تا آن | همچنین کار آدمی میدان
سگ بکوشش چنان شود که کند | خدمتش آدمی و لاف زند
ورخسی آدمی شود چو نان | کی کند خدمت سگ از پی نان
۲۰ کار در بند همت من وتست | نشوی خوار تانباشی سست
این بگفتم بر پناه جهان | باز گشتم بمدح شاه جهان

---

۱ - ل : طبایع ارکان ،ض: بدونیك وطبایع وارکان ۲ - شانزده بیت زیر فقط در نسخهٔ عکسی حدیقهٔ کتابخانهٔ اسلامبول است ودرنسخ دیگر نیست .

الباب العاشر

فی سبب تصنیف الکتاب و بیان کتابة هذا الکتاب رعایة لذوی الالباب

در عذر گوید

بنده در پیش شاه دین پرور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عقل در جل کشید وجان برسر[۱]

پیش شه نامد این جهان خورده[۲] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون نسیم بهار بی خرده[۳] ‌ ۵

بنده چون ملك وعدل شاه بدید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خردی داشت پیش شاه کشید

پیش شه[۴] نامده است عقل رهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون نسیم بهار دست تهی

روی رزد و دلی سپید چو شمع ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازبی نور وسرخ روئی جمع

برده ازدین نه از سر مردی[۵] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون صبا از چمن[۶] ره آوردی

ای چو خورشید آسمان جمال[۷] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وی چو ماه چهارده بکمال[۸] ‌ ۱۰

کمر از بهر تو همی بندم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گز پی سوختن همی خندم

چون تو گیری[۹] بدستم ای دلجوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم تو بویم[۱۰] بسان دستنبوی[۱۱]

عقل را در شرابخانهٔ جان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در ره حکمت و بیان[۱۲] وبنان

نیست ازعشق[۱۳] کس چومن مستت[۱۴] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گو برون آر ارچومن هستت[۱۵]

بندهٔ بی طمع منم دانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس چرا از برم همی رانی ‌ ۱۵

فلکم پیر صادقان داند[۱۶] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خردم پیك عاشقان خواند

شفای[۱۷] درد عاشقان شعرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه چنین خوار مایه دان[۱۸] سعرم

---

۱ - س : برسر ،م: درسر ۲ - ذ : جهان مرده ،ل: آفرین جهان مرده ، ض : جهان‌خرده ۳ - س: بی‌خرده ، م: بی‌خورده ٤ - ل : پیش‌ما ٥ - ل: ازسردردی ،ج: ازره مردی ٦ - م : درچمن ۷ - س : بکمال،ض: جلال ۸ - س : بجمال ۹ - ل : آبی ۱۰ - ل : توبویم ،م: تو بندم ۱۱ - س : دستنبوی ،م: دست انبوی ۱۲ - ط : حکمت بیان ۱۳ - س:ازمهر ۱٤ - م: مستش ،س: مستت ۱٥ - س : شوببین یادکن چومن هستت ، ب : نیك بنگر که تا چو من هستش ،ل: ار کسی هستش ، م : ارچومن هستش ۱٦ - س : داند ، م : خواند ،ب: میر صادقان داند ۱۷ - خ : شفی ۱۸ - ی : نه چنین خوار مایه دان ،م: زان چنین خوار مایه بی

راست چون نور برق ز ابر بلند[1] — من همی گریم و تو خوش می‌خند
کان فتیله[2] که بر فروزندش — تا نشد تافته نسوزندش
آن نبینی میان جمع همی — خنده گریم بسان[3] شمع همی
آرزو هاست در سر قلمم — که نه از لوح و دست[4] روح کمم
۵ آن چنان گشت لذت سخنم[5] — که یکی دم بشست بار زنم
نبود گرچه صاحب هنرم — گر برندی[6] مرا زمن خبرم

اندر خط و قلم و کاغذ و خاطر گوید

از دل آبستن است خامهٔ من[7] — زان همی گل خورد چو آبستن
کز همه[8] چیز تیره و روشن — نکند آرزو چو[9] آبستن
۱۰ سایه یابد[10] ز گل چو در ارمم — امن یابد[11] ز بد چو در حرمم
تا ز روز و شب توام اثرست — شب من روز و زهر من شکرست
همه را شب ز روز[12] حامل و من — در شبی ام که آن[13] شب آبستن
عمر داده[14] بخیره باد مرا — تاچه زاید[15] ز بامداد مرا
دختر طبع بنده هست[16] چو دین — هم سبک روح و هم گران کابین
۱۵ گرچه از عقل دیده پرهوشم[17] — پیش چشم تو[18] حلقه در گوشم
همچو استاد درزی از پی جاه — نپسندم گروهه[19] سینهٔ ماه[20]
بعد از این معنی کتاب آرم — عدد بیت در حساب آرم

---

۱ - ذ : چون برق تیز از ابر بلند ۲ - چ : پلیته ۳ - س : چنانك ۴ - پ : دست و
۵ - س : مرکز سخنم ٦ - س : کی برندی ۷ - س: از گل آبستن است خانهٔ من
۸ - پ : از همه ۹ - چ : آرزو چو ، م: آرزو جز ۱۰ - خ : یابم ۱۱ - ض: یابد ۱۲ - ل : بروز ۱۳ - ب: درشب او هم آن ، ض: درشبی مانده از
۱٤ - ب : عمر گشته ۱۵ - ب : آید ۱٦ - پ : هست ، م : بنده است ۱۷ - چ : برهوشم ۱۸ - ل : امر تو ۱۹ - بیندم گرد سر ای : کره چو و ۲۰ - در نسخهٔ -چ- این بیت در اینجا افزوده شده :

باب تاسع ز مدح شاه جهان — شاه بهرامشه پناه جهان

فی حسب حاله و بیان احواله و سبب احترازه من اهل الدنیا وانزوائه و تجریده من الخلائق و سبب تصنیف هذا الکتاب

حسب حال آنکه دیو آزمرا — داشت یکچند در گداز[١] مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار — گرد گردان زحرص دائره وار
شاه خرسندیم جمال نمود — جمع ومنع وطمع محال نمود ٥
شدم[٢] اندر طلاب مال ملول — از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم زنظم و نثر نفور — چون[٣] ز اسکندر مظفر فور
تا در این حضرتم خرد تلقین — کرد این نامهٔ بدیع آیین
یادگاری طرازم[٤] از پی شاه — جان فزای از معانی دلخواه
روش[٥] روز را بود وادی — مهتدی را ازو بود[٦] هادی ١٠
عقلا را بود نکو[٧] دستور — نخورد زان سپس شراب غرور
رستگاری وی درین باشد — یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده ام من این تصنیف — جان ودل کرده ام در این تالیف
ریسمان کرده ام تن وجان[٨] را — تا بسوزن بکنده ام کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن — در غریبی غریب شعر چو من ١٥
گرچه مولد مرا زغزنین است — نظم شعرم چونقش[٩] ماچین است
خاك غزنین چو من نزاد حکیم — آتشی باد خوارو آب ندیم
بهر حکمت برغم انجمنی — مر ترا کی گزیرد از چو منی[١٠]
لیکن[١١] از روی حکمت لقمان — رقم لقمه ماند بر انبان
از تو پرسم حکیم وار جواب — بازده بر طریق صدق و صواب ٢٠

---

١ - س : درنیاز ٢ - س : شده ٣ - ل : چون ،م: چو ٤ - م : طرازی ،س: یادگارم طرازم ٥ - س : روشن ٦ - س: مهدی راز را بود ٧ - ج : نکو بود ، ل : عقل او را نکو ٨ - ل : دل و جان ٩ - ب : چونقش ، م : چو نظم ١٠ - م : مرترا کی گزیرد از چو منی ، ط ، و بیشتر نسخ : هیچ زن بر نخاست از چومنی ١١ - م : لیك ،ط: لیکن

در همه عالم از دوقاف زمین　　تا بکاف سماك و تا پروین
از پی شعر کو سخن دانی　　بهر سیمرغ کو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بسراید　　لیك طوطی شکر همی خاید

فی افتخار نفسه علی اهل عصره

۵ خاطر من گهر پریشان کرد　　تا که برخاست بانگ بردا برد[۱]
در زمانه سخن سرای شدم　　تن گفتار را بهای شدم
لیك مدح کسی نگفتم من　　گوهر مدحت تو سفتم[۲] من
خدمت چون‌تو شاه شاه نژاد[۳]　　جز فرو مایهٔ نداد بباد
حق عطا داد حکمت و هنرم　　کی عطا در خطا بکار برم
۱۰ حق چو آمد نمود باطل پشت　　روی دستت به از سر انگشت
دیده ها[۴] شب فراز باید کرد　　روز شد چشم[۵] باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند　　مدتی غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد نامد[۶] اندر ذکر　　زانکه درپرده بود معنی بکر[۷]
معنی بکر از آن سوی توشتافت　　که همی مرد جست ومرد نیافت[۸]
۱۵ همچو پیلست کار بخرد را[۹]　　پیل یاشاه راست یاخود را[۹]
همه بازان این جهان[۱۰] پیرند　　یا مگس خوار یاملخ[۱۱] گیرند
همه پیران این زمانهٔ بد　　همچو طفلند خرد وساده خرد
نیست اندر جهان نفس[۱۲] و نفس　　باز سیمرغ گیر چون من کس[۱۳]
بنده چون ابتدای مدحت شاه　　کرد فکرت بسلخ و غرّهٔ ماه

---

۱ - ب : در دانش چو ارزن ارزان کرد　۲ -س : گوهر مدح تو بسفتم　۳ - ر : شه ز خبث‌نژاد　٤ - س : دیدها ،م: دهن　٥ - س : روزیك چشم　٦ - ی : کامد ، چ ، س : نامه　۷ - س : زاید از پرد ها معانی بکر　۸ - ب : جست و جزتو نیافت　۹ - س : راست ،م: را　۱۰ - ل : همه یاران این جهان　۱۱ - ل : یاملخ خوار یامگس ،س: یامگس گیر یاملخ　۱۲ - س : هواء‌نفس　۱۳ - ب : جز من ،چ: جزمن و کس ،س: جان سیمرغ گیرهم چومگس

گفت عقل ای دلت زمهرش پر　　از تو دریای مدح وز[1] منُ دُر
دُرفشان کن زلفظ و معنی[2] زود　　زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نواسرای[3] از سرو　　سرچه درخس کشیدهٔ چو تذرو
زانکه دریا نه لاف زن باشد　　یا دُرش بهر[4] خویشتن باشد
صدف جان و دل[5] شکافته ام　　تا چنین دُر ازو بیافته ام[6] •
اندرین دولت[7] از پی یادی　　کردم افزون[8] سنائی آبادی
شهری از دار عدن[9] خرّم‌تر　　قصری از مصر عصر معظم‌تر
الف اوخلف عزّت ونصر است　　ضعف آن‌جفت‌باب این قصراست
بنگر ایوان این کتاب بجان　　زانکه از راه دیده این نتوان
در عددگرچه پر ملك فلكیست　　با حروف شهادتین یكیست ۱۰
نكته چون زلف حور در تفسیر　　رمز چون قصر عدن[10] بی‌تقصیر
طاقهاش[11] ازطراوت و تبجیل　　همچو كوی سرائلی[12] در نیل
خانهاش از ریا وطمع و فضول　　پاك و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته زبام فلك　　واندرو[13] فرش پرّو بال ملك
ظاهرش‌همچوحورمشكین‌موی[14]　　باطنش چون بهار خندان روی ۱۵
خشتی از زرّو خشتی ازگوهر　　جوئی از مشكـ‌وجوئی[15]ازعنبر
هر نهالی[16] جهانی از معنی　　هر گیاهی مثالی[17] از طوبی
كرده از بهرروی دل جویش[18]　　آب جانها روان بهر جویش[19]

---

۱ - س : ازتو دریا، موج واز ۲ - م : زلفظ معنی ۳ - م : نواسرای ، س : فراسرای ٤ - س: تاش‌در بهر ٥ - س: صدف‌وصف‌تو ٦ - س: درو بیافته‌ام،ب: درو نیافته‌ام ۷ - ل: مجلس،س من‌دراین‌دولت ۸ - ل : اكنون ۹ - پ: ازدار عدل،ب: دارعدن ،م: دهرعدل ۱۰- ل: عدل ۱۱-م : كویهاش ۱۲ - كم: همچو جفت سرائیلی ۱۳ - ل: واندران ۱٤ - ل: خوی مشكین‌بوی ،س: موی‌مشكین بوی ،ب: حور مشكین موی ۱٥ - ب : جوبی ازمشك وجوبی ۱٦ - س : نهالی ،م: نهانی ۱۷ - س : گیاهی نهالی ،م: گیائی نهالی ،ط: گیاهی مثالی ،خ: نشانی ۱۸ - س : دل‌جوئی ۱۹ - س : بهرجوئی

نقش او بر کیاه کبش[1] فدی صدق الله[2] در دو گوش ندی[3]

اندرو صد هزار پرده زنور[4] و ازپس پرده[5] صد هزاران حور

ظرف[6] حرفش چو زلف مه‌رویان نقطهٔ خال رخ زره مویان

واندرو قصری ازحقیقت وصدق[7] نام آن‌قصر کرده[8] مقعد صدق

۵ شهری آباد پر زنعمت وناز دَرِ در وازه بر غریبان[9] باز

اندر و بهر[10] یمن و عزّت وبخت صفت شاه بر نشسته بتخت

گرچه نظم سخن بغزنین بود دست‌او پای بند پروین بود

هست بایسته از پی دهری[11] این چنین قصر درچنین شهری[12]

زین چنین شهر دهر خرّم باد ساکنش وصف شاه عالم باد

۱۰ گر بجویند[13] سال دیگر از این زین‌سخن نسخه باشد اندر چین[14]

شاه طمغاج[15] سازدش تعویذ قیصر روم را شدست لذیذ

زین[16] سخنهای خوش چو آب زلال گشت طالب بهند در چیپال

عقلارا شده است این مونس[17] فضلا را بنفشه و نرگس[18]

جاهلان را بسان افسانه‌ست زانکه جاهل زعلم بیگانه‌ست

۱۵ باغ دانش چه‌جای جهالست[19] علم و دانش[20] غذای ابدالست

بود باید نهان زخلق جهان کرد باید سخن زخلق نهان

خاطرم گفت مرمرا در سر[21] کای بفضل تو روزگار مقر

---

۱ - ط : شرع ،م: کیش ۲ - ب : ناقة الله ۳ - س : نبت او بر کیاه شرع و هدی نافه داده بسان کبش فدی ،ج: تیه او بر کنار شرع و هدی . . ٤ - پ : پردهٔ نور ٥ - پ: پس‌هر برده ،س: و اندر ان پرده ٦ - ذ: طرف،ض: حرف ۷ - س: صدق ،م: حدق ۸ - س : نام آن قصر کرده ۹ ل : دروازهٔ غریبان ۱۰ - م : اندروتخت ۱۱ - ازپی‌عصری ،ب: باساز واری دهری ، کم: باساز وادی‌دهری ۱۲ - س : درچنین شهری این چنین شهری ،ب: زین‌چنین شهری این‌چنین شهری ۱۳ - ج : گر بخواهند ۱٤ - ب : نسخه یابندزین سخن درچین ۱٥ - ذ : تغماج ؟ ۱٦ - ذ : این ۱۷ - م : چون‌مونس ۱۸ - ل: چون نرگس ۱۹ - ل . حمالست ۲۰ - ت : علم و حکمت ۲۱ - ل : یکسر

کانی ازمحض عقل کندی باز   شوری اندر جهان فکندی باز[1]

زودپیش‌آر خوب و تازه[2] سخن   که خلق شد کتابهای کهن

زین سپس تاهمی سخن رانند   حکمای زمانه این خوانند

تا بنا کرده ام چنین شهری   مثل این کس ندیده در دهری

صحن جنت ورا شده میدان   همچو جنت زنعمت الوان ۵

عسل ومی درو روان گشته   آب و شیرش[3] غذای جان گشته

واندرو قصر هائی[4] از یاقوت   گشته ارواح را[5] جمالش قوت

واندرو حوریان با زیور   خاك بومش عبیر وسنگ و دُرر[6]

چیست زین باغ نزد پررشکان[7]   جز مگر جیك جیك گنجشکان[8]

همچوطوبی‌است تازه‌وخوش‌ونو[9]   بهمه جایگه رسیده چنو[10] ۱۰

هر بیان آفتاب برهانی[11]   هر سخن فرد خانهٔ جانی

شسته ازبهر رنگ وبویش را   خرد ازآب روی[12] رویش را

هر یکی بیت ازو جهانی علم   هریکی معنی[13] آسمانی حلم

مطلبش سخت چون گهر درکان   مأخذش سهل چون هوا در جان[14]

بمعانی گران بلفظ سبك   چون عروسی بزیر شعر تنك ۱۵

بجهانش ببرده[15] ازتك و پوی   آفتاب از جمال وباد از بوی

عالم[16] عقل طالبش گشته   نیست اوهام غالبش گشته

برده این را[17] زبهر قوت ملك   بره آورده شرق وغرب فلك

---

۱ - س،م: لب‌شیرین عقل کردم باز   شوری اندرجهان فکندم‌باز ۲ - ل: خوب تازه ۳ - ج : آب شیرین ۴ - چ : قصر ها هم ۵ - م : برده ارواح از ۶ - ل : عبیر و سنگ و درر ، م : همه عبیر وعبر ۷ - س . بورسکان ۸ - کم : بنجشگان ۹ - س : تازه وترونو ،م: تازه وخوش بو ۱۰ - ل : چواوی ۱۱ - س : آفتاب برهانی ،م: آفتاب و برهانی ۱۲ - پ : شرم ۱۳ - ب : سطر ۱۴ - س: درجان ،م: ازجان ،ض: هوای جنان ۱۵ - م : بجهاتش نموده ۱٦ - م : عالمی ۱۷ - ل : نیست او را

ای صبا از برای روح القدس   بر گذر بر درِ حظیرهٔ قدس[1]

برتن[2] و جان ناکسان و کسان   چرب وشیرین چوروغن بلسان[3]

هر که یعقوب وار چشم خرد   بگشاید برای خاطر خود

بیند این روضهٔ بهشت مرا   که حکایت کند سرشت مرا

۵ از معانی و لفظ نا معیوب   یوسفی از درون و بیرون خوب

تلخ وشیرین چومی بطعم واثر   همچو دشنام[4] یار و پند پدر

نکته وحرف وظرف او باثر   آتش وآب او نه‌خشك ونه‌تر

تری خویش حرف پنهان داشت   ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

زین نکوتر سخن[5] نگوید کس   تا بحشر این جهانیان[6] رابس

۱۰ این گهر را مباد تا محشر   حسد[7] وبخل و جهل قیمت گر

قیمتش گر خرد کند عالم   ورمعاند کند کم از دو درم[8]

سوی حاسد چه‌این چه بانگ ستور   گرگ ویوسف یکی بودسوی کور

چون زبان حسد بود[9] نخاس   یوسفی یابی از دو گز[10] کرباس

لیك زو دزد بر کند[11] دیده   تانگیرد کسیش دزدیده[12]

۱۵ کس نگفت این چنین سخن[13] بجهان   ور کسی گفت گو بیار وبخوان[14]

زین نمط هرچه‌درجهان سخن است   گر یکی ورهزار زانِ من است

همچو جان دارد این گزیده‌سخن   که نگردد بهرزه هرزه کهن

هرزمان تازه تر بود نمطش   خصم خواند همه حدیث بغلش

وانکه این مسترق کند باشد   همچو آنکس که خاره بتراشد

---

۱ - ب : انس ۲ - ب : بتن ۳ - س : شیرین چو روغن بلسان ، م : شیرینش یك بیك برسان ٤ - س: یاچو دشنام ٥ - م : کر بکوید و کر ،س: زین‌نکوتر سخن ٦ - س : این جهانیان ،م: این همه جهان ۷ - س : حاسد ۸ - س : قیمتش گرحسد کند دو درم ،ب: ور کند حاسدش بها دو درم ۹ - ت : بود ، م : شود ۱۰ - س : از کزی ۱۱ - س : بر کشد ۱۲ - ب : تانگیرد کسش بدزدیده ۱۳ - ل : کس نگفته است این سخن ۱٤ - ل : بیا وبخوان

دزد ابنند[1] زیرك وابله — چون دبیران زنقش[2] بسم‌الله
آنکه دزدی کند ازین گفتار — پنج پایست زشت و کژ رفتار
ببرد رومی و بیارد کرد[3] — ببرد[4] اطلس و بیافده[5] برد
چون بنام خودش نمونه کند — چون‌خودش‌زشت‌وباشکونه[6] کند
این فرومایگان سندان را — وین ملامت خران رندان را ۵
گرچه خانها نهند نانشان کو[7] — ورچه صورت کنند جانشان کو[8]
گرچه‌صورت نگاری آسانست[9] — جان نهادن نه کار ایشانست[10]
صورتی کاندرو نباشد جان — کی‌شود[11] سوی‌او‌ملك[12] مهمان
صورت بی روان بود مردار — پاك را باپلید ومرده[13] چه‌کار
چه کندچونش گفت[14]روح‌نگار — که در این نقش[15]مرده‌روح‌درآر ۱۰
مرد نقاش صورتی بنگاشت — پرده از پیش نقش خود برداشت
جان‌درآن‌صورت‌بدیع وعجیب[16] — از سر صنعتی لطیف و غریب[17]

فی بیان حاله وحسب احواله رحمة الله علیه

گر در آورد یافت‌خلد ونعیم[18] — ورنه جای ویست قعر جحیم[19]
آنکه پهلو همی زند بامن — پهلوئی[20] را نداند از دامن[21] ۱۵

---

۱ - ض : دزدکانند ۲ - ل : زحرف ۳ - ل : وانکه دزدیده این بخواهد برد
٤ - س : بدرد ٥ - و : بیابد ٦ - م : جست وبا شکونه ،ل: زشت وباژگونه
۷ - ل : نانش‌کو ۸ - ل : جانش‌کو ۹ - ت : نگار ایشانست ،ل: نگاری انسانست ۱۰ - و : انسانست ، ل : آسانست ۱۱ - ل : کی رود ۱۲ - م : سوی ملك او ۱۳ - پ : باپلید مرده ۱٤ - س : چونش گفت ،م: چون‌بگفت ،ل: گرش گفت ۱٥ - س : که دراین نقش ،م: کاندرین شخص ۱٦ - پ : بدیع عجیب ۱۷ - پ : ازسر معنی لطیف غریب ۱۸ - س : خلد و نعیم ،م: خلد نعیم ۱۹ - س : ورنه خامیست نقش او زجحیم ، ب : او ونقش کلیم ،چ، نفس او وجحیم ۲۰ - ل : پهلوی ۲۱ - م : نداند از گردن

شعر من گل محال او[١] خاراست　　خود خریدار ما پدیدارست

حکما را بود بخوان جلال[٢]　　لقمه و سحر و نظم[٣] هرسه حلال

جاهلان را زحرص و بخل مدام　　لقمه وشرب ونطق[٤] هرسه حرام[٥]

چون کنم عقد گوهر[٦] از کانی[٧]　　روح قدسی درو دمد[٨] جانی

٥ زنده وتازه کرد چون طوبیش[٩]　　دل وجان[١٠] را طراوت معنیش

گفتهٔ من روان شمار رَوان　　در دو عالم چو چشمهٔ حیوان

شعر ابنای عصر اندرشَر　　هم روانست لیك سوی سقر

آب نیکو بود روان درده　　لیك درریگ نا روانی به[١١]

آب چون شد روان چه سازد باغ[١٢]　　ریگ چون شد روان بلخشد راغ[١٣]

١٠ آب منصف[١٤] روان روان باشد　　لیك سیلش هلاك جان باشد

شعر من[١٥] سوی کافرو مؤمن　　همچو آبست و نفس ازو ایمن

حکمت این حکیم ژاژ فروش　　هست مانند کری[١٦] اندر گوش

حکم او هم روان بود درشور　　سیم بَد هم روان بود بر کور[١٧]

شرع وشعر از روان وجان[١٨] خیزد　　عشرو خمس ازضیاع و کان خیزد

١٥ ازتن وطبع شرع وشعر نزاد　　تودهٔ شوره[١٩] عشرو خمس نداد

همچو آبست این سخن بجهان　　پاك وروشن روان فزا و[٢٠] روان

چون زقرآن گذشتی و اخبار[٢١]　　نیست کس را برین[٢٢] نمط گفتار

---

١ - ل : مثال او　٢ - ذ : بخون حلال　٣ - س : سحر ونطق　٤ - پ : نطق و سحر　٥ - س : لقمه باشد حرام وسحر حرام　٦ - ، : چون کند عقل عقدی ،ب : چون کنم عقد گوهر　٧ - س : همچو عقدیست هقد ارکانی　٨ - ل : دهد　٩ - م : طربیش　١٠ - س: تن وجان　١١ - ل : نار دانی به　١٢ - س: چه آرد باغ ،ل: چه سازد باغ　١٣ - ج : بخندد راغ ،و: بپوشد باغ ، س : چه آرد راغ ،ل: چه پوشد راغ　١٤ - ل : آن منصف　١٥ - س : این سخن　١٦ - کم : تری　١٧ - ل : در کور ، کم : سوی کور　١٨ - م : روان جان　١٩ - س : شوره وتوده ،ج: سوده و بوده　٢٠ - س: روان فزای و ،ل: روان فزای　٢١ - س: زاخبار　٢٢ - ل : بدین

کردی از نیستی بمن نسبش دیو قرآن پارسی لقبش

گویمت کر کنی زمن تو سؤال این نکوتر بسی که سبع[1] طوال

پس علی رغم جاهلیت را وز پی مردی و حمیت را

با روان وخرد بیامیزش بردرِ کعبهٔ دل آویزش

تن زنقشش[2] همی بیابد جان جان زمغزش همی ببندد[3] کان ۵

فضلا متفق شدند برین که کلامی گزیده[4] نیست جزاین

خط اوراق[5] این سخن گه رنگ سیه وخوش دلست چون شه رنگ

آفتابیست این سخن کزعز[6] در تراجع نیوفتد هرگز

هر که این بشنود بگوش[7] از دور لحن داود ظن برد ز زبور[8]

سربسر حکمت و مواعظ وپند بنده را پندو رند را ترفند ۱۰

شعر من صورت روان بدنست خط من خامش شکر سخن است

هر کرا اندرین دو جهل وشکیست شعر من جانش را یکی و یکی است[9]

در سرائی که مکر وفن دارد تازگی[10] گفتهای من دارد

لذتی دارد این سخن تازه که بخوبی گذشت از اندازه

برسانیده ام سخن بکمال می بترسم که راه یافت زوال ۱۵

چون بغایت رسد سخن بجهان زود آید درآن سخن نقصان

بیتی ازشعر من سوی بدحال کم نباشد زبیست[11] بیت المال

گرچه در[12] غفلت اندرین سی سال دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها زکاتب چپ و راست عذر سیصد هزارساله[13] بخواست

---

۱ - ب : زسبع ۲ - ل : تن زنفسش ۳ - س : ببیند ٤ - ل : گذشته ٥ - ج : خط و اوراق ،م: خط اوراق ،س: خط وراق ٦ - ب : نظم من کزعز ،س: این سخن معجز ۷ - ل : حدیث ۸ - ل : بزبور

۹ - م : هرکرا جان بدرد جهل شکست شعر من جانش را بهم پیوست

۱۰ - ذ : نازکی ۱۱ - ج : زبیت ۱۲ - ل : ازغفلت ۱۳ - ل : سال

کردم از خاطری ز لؤلؤ پر[1] دامن آخرالزمان پر دُر

آنچه زین نظم در شمار آمد[2] عدد بیت ده هزار آمد[2]

بعد ازین گر اجل کند[3] تاخیر آنچه تقصیر شد شود[4] توفیر

هر که زین پس بشاعری پوید یا نگوید[5] و گرنه زین گوید

٥ زین سخن کاصل عالم افروزیست دانکه پیروز بخت را روزیست

هر که[6] او طالب اذای منست خون اوداج[7] او غذای منست

این حدیث ازپی دل ابلیس[8] گر بننوشت خصم گو منویس[9]

کز پی تشنگان علیین کاتب جان همی نویسد این

بد نژادی که دیو زاد بود گر بننویسد این ز داد[10] بود

١٠ قدر این شعر دیو چه شناسد[11] بوم خورشید دید بهراسد[12]

چه بود زین شنیع تر بیداد لحن داود و کرّ مادر زاد[13]

پیش این گفته سر فرود[14] آرد سخن آرای هرچه بردارد

جاهلی کو شنید این سخنان یا بدید این لطیف سرو بنان

جز بصورت بدو نپیوندد زانکه برریش خویش می‌خندد

١٥ اینت[15] رنجی که[16] کور شمع خرد پس بخسبد درو همی نگرد[17]

شمع بیهوده دان تو دربر کور[18] لحن داود ومستمع چو ستور

توبگلبن ده آب حیوان را گوبرو خاك خور مغیلان را

---

١ - س : زگوهر بر ٢ - ل : آمد ،م: آید ٣ - ل : کند ،م: دهد ٤ - خ : شد کنم.٥ - پ : تانگوید ،م: یانه گوید ٦ - پ : وانکه ٧ - ل : ارواح ٨ - ل : این سخن را زبیدلی ابلیس ٩ - س : گر بنبشت خصم گو بنبیس ،ل: گرنه بنوشت گو برو منویس ١٠ - س: گر نبیند ،ل: گربه ننویسد این نه‌داد ١١ - ل : نشناسد ١٢ - ب : رانه پرماسد ،ذ: دیو بهراسد ١٣ - ل : دان که مادرزاد ١٤ - س : تحفه سر بزیر ١٥ - س : آنت ١٦ - ذ : ازچه خندی که ١٧ - ذ : پس نشیند دراو همی‌خندد ،س: بنشیند دروهمی نگرد ١٨ - ض : برره کور ،م: بردر کور

خـاتم انبیا محمد بود — خـاتم شاعران منم همه سود[۱]
هر که او گشته طالب مجد ست — شفی او[۲] زلفظ بوالمجد ست
زانکه جدّرا بجدّ شدم بنیت[۳] — کرد مجدود ماضیم کنیت
شعرا را بلفظ مقصودم[٤] — زین قبل نام گشت[٥] مجدودم
بخدا ار بزیر چرخ کبود — چون منی هست و بود و نخواهد بود ۵
خاطرم چاکریست[٦] حکم پذیر — هرچه گویم بیار گوید گیر
آنکه او منصف است و زیرك سار — نشمارد ببازی این گفتار
هزل اگر باجدست[۷] گومی باش — که نه اززیر کان کمند اوباش
چون مرا اندرین سفر که رهست[۸] — زرو جو هست و عیسی و خر هست
بخورد[۹] آنچه هست در خور او — آنچه زر عیسی آنچه جو خر او ۱۰
نیك باید بود[۱۰] زروی شمار — نیکی بی بدی توچشم مدار
هر کجا راحتیست صد رنج است — زیر رنج اندرون همه گنج است
زانکه در زیر هفت و پنج و چهار — نیست مل بی خمار و گل بی خار
این جهانیست خوب وزشت بهم — وآن جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم اوزدو ئیست — باعثش[۱۱] بدخوئی و نیك خوئیست[۱۲] ۱۵
نز پی نظم پادشاهی او[۱۳] — قهرو لطف است باالهی او[۱٤]
تو بدو نیك[۱۵] دیدهٔ بجهان — خیر باشرّو کفر با ایمان[۱٦]
قبض وبسطست درجهان حیات — ضرّو نفعست در مزاج نبات[۱۷]
قبض و بسطی که در جهان دلست — همچو درشکل وصورت[۱۸] آب و گلست

---

۱ - ل : خاتم شاعران منم مجدود ۲ - م : شفاه او ۳ - و : بتن شدم بنیت ،ذ: زانکه تن‌رابتن شدم ٤ - ب : منضودم ٥ - م : کرد ٦ - س : بنده ایست ۷ - س : نیك اگر بایدست ۸ - ب : که پست ۹ - س : بخورند ۱۰ - م: بدن ۱۱ - و : باعثش ،م: باعث ۱۲ - ل : نیکو ئیست ۱۳ - س : پارسائی او ۱٤ - س : پادشائی او ،خ: اهل لطفست یا الهی او ۱۵ - س : نه بد و نیك ۱٦ - س: نه همی کفر و دین نماید جان ۱۷ - ل : درمزاج نبات ،س،م: درسرای ثبات ۱۸ - ل : درشکل صورت

مصلحت راست این[۱] دورنگی او   نه بجهلست ترك و زنگی او
هر که او خیره ساز[۲] ومستحلست   گر بدزدد زشعر من بحلست
نیست از عقل وقت مهمانی   لقمه تنها زدن زلقمانی
چه حکیمی بود که خوان بنهد[۳]   باغبان را[٤] نوالهٔ ندهد[٥]
۵ میزبانی خاص خوی بدست[٦]   دعوت عام کردن از خردست
میزبانی چو خوانی[۷] آراید   تره همچون بره بکار آید[۸]
گرچه باهزل جدّ چو[۹] بیگانه‌ست   هزل من همچو جدّهم ازخانه‌ست
شاه را چون خزانه آراید   چیز بد همچو نیك در باید
هزل من هزل نیست تعلیمست   بیت من بیت نیست[۱۰] اقلیمست
۱۰ توچه دانی که اندر این اقلیم   عقل مرشد چه میکند تعلیم
یعنی ار جد اوست جان آویز   هزلش[۱۱] ازسحرشدروان آمیز
شکر گویم که هست نزدهنر   هزلم از جدّ دیگران خوشتر

فصل اندر ضعف و پیری

راکعم کرد روزگار حسود   ازپس[۱۲] این رکوع چیست‌سجود
۱۵ تا جوانی مددگه[۱۳] من بود   جوی عمرم پرآب روشن بود
آخر از آب‌من[۱٤] زپاك بری   خاك سردی ببرد و[۱۵] باد تری
مردچون پیرگشت[۱٦] عاجز گشت   شاب راشیب وعجز حاجز گشت

---

۱ - س : را از این ۲ - ، کم: خیره رای ، ذ : خیره سار ۳ - ض : بنهم ٤ - ت : پاسبان را ،ذ: نانبان را ،ل: تانبان را ،س: باغبان را ،خ: میهمان را ۵ - ض : ندهم ٦ - س : طبخ برطبع خویش خوی بدست ۷ - س : چو خوانی ،م: که خوانی ۸ - س : بس نه تره چو بره درباید ، کم: تره را همچو بره در باید
۹ - س : ازجدهزل ،خ: ازهزل وجد چو ،م: باهزل جد ۱۰ - س : نیست بیت
۱۱ - ك : هزلش ،ل: هزل ،م: هزلت ۱۲ - س : ازپی ۱۳ - ب : مددکن
۱٤ - ب : آن آب را ۱۵ - س : ربود و ۱٦ - ل : چون بود پیر

روزگار حسود بی باکم — از دل شوخ وجان[۱] غمناکم
کرد پشتم کمان وکام چوتیر — کرد رویم چوقیر وموی چوشیر
کرده از بهر پشت نامه مرا — برنهاده بنامه عامه مرا
پای بر پایم آمد ازغم شست — لاجرم دست می‌زنم بردست
پس چو نور شباب[۲] حاضر نیست — تار پیری و تیر هردو یکیست[۳] ۵
گشت بالا دوتاو باتن[۴] گفت — که همی زیرخاك باید خفت
لاجرم رغم هر دو دیدهٔ من — جوهر عمر به گزیدهٔ من
خوش خوش ازمن جهان هزل ومجاز[۵] — عاریتها همی ستاند باز
کاندرین کارگاه هزل و هوس — واندرین تنگنای مانده نفس[۶]
مرد را عارض[۷] سیاه نکوست — کانده دشمنست وشادی دوست ۱۰
در نگر درمن[۸] ای رفیق بمهر — سوی آن مرگ[۹] سرخ وزردی چهر
تابدانی که پیش از آن ایام — در سرای غرور و کلشن[۱۰] کام

فصل اندر تبدیل حال

بدر بودم شدم هلال مثال — نه بخندند ابلهان زهلال[۱۱]
چون هلال دوتا شدم باریك — گشت عالم بچشم من تاریك ۱۵
پنبه ازگوش کرد بیرون مرگ — که بساز ازبرای رفتن برگ
شیر یك سالگیم کرد اثر[۱۲] — پس چل سال کرد عارض وسر
چون درین کار گاه بی استاد — عمر دادم بابلهی برباد
شب برنائیم بنیمه رسید — صبح پیریم در زمان بدمید

---

۱ - ل: شوخ جان ۲ - ب: نور شباب ،م: سود صواب ۳ - پ: تار پیری و تیر هردو یکی است ،ذ: تارپیری و پود مرگ یکی است ،م: زاپکه بود شباب ناظر نیست ٤ - ل: وبامن ٥ - س: مرگ ومجاز ،پ: هزل و مجاز ،م: هزل مجاز ٦ - م: وندرین بند تار مانده قفس ،ب: تنگنای مانده نفس ،ل: وندرین تنگ وبند ۷ - ب: باعارض ۸ - ل: برمن ۹ - ب: سر آن مرگ ،ل: سوی آن‌مرگ و ۱۰ - پ: کلخن ۱۱ - ل: جلال ۱۲ - ل: کرده اثر

بنمردیم[۱] تا ببو العجبی — بندیدیم[۲] صبح نیم شبی

موی و دل شد چو شیر و چون قطران — زین دو مرغ سیه سپید زمان

آن سیاهی زموی[۳] رفت بدل — وین سپیدی زدل بهست[٤] بحل

دل من همچو برف و دندان بُد — مویم همچون که نفط و قطران بُد

٥ لیکن اکنون شدست دل قطران — موی بستد سپیدی از دندان

بنگرای خواجه در رخ[٥] و پشتم — شد چو انگشت هرده[٦] انگشتم

ریش[۷] چون روی پنبه زار شده — روی[۸] چون پشت سوسمار شده

عمر بگذشته کی دهد نیرو — که بقا دربقا[۹] بود نیکو

بهر آن عیش بی نواست مرا — کآب در پیش آسیاست مرا

١٠ آدمی خود جوان زبون باشد — خیمهٔ عمر پیر چون باشد

مه فتاده[١٠] عمود بشکسته — میخ سوده طناب بگسسته

عمر دادم بجملگی برباد — برمن آمد زشصت[١١] صد بیداد

مانده همچون معانی باریك — بی خطر سوی خاطر[١٢] تاریك

در تمنا بُدم که گردم پیر — وین زمان من زپیریم بنفیر

١٥ پیر باچیز نیست خواجه عزیز — پیر بی چیز را که داشت بچیز[١٣]

عمر باقی چراغ دان برخیر — این مثل هست عمر باقی پیر[١٤]

گاهی[١٥] افزون و گاه کم گردد — گه بخندد[١٦] گهی دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برده — بنمی زنده وزدمی مرده

تانمی باشد اندرو[١٧] روغن — گاه تاری شود گهی روشن

---

۱ - س: بنمودیم ،ذ: نه بمردیم ۲ - ب : بازدیدیم ،س: بپذیریم ۳ - ب: زموی ،م: موی ٤ - ب : زدل بهوست ،م: دل زماست ٥ - ذ : دردل ٦ - پ: هرده ،ل: مرده ،م: هردو ۷ - س: روی ۸ - س: پشت ۹ - ل : که بقا درفنا ،ب: که بقا دربقا ،م: کی فنا درقفا ۱۰ - ب : روزگارش ۱۱ - ل: زشیب ۱۲ - س : خاطر ،م: خاطری ،ل: همچو خاطر ۱۳ - پ : ناچیز را که . . . ،ل : بی چیز را که دشت عزیز ۱٤ - س : ازپی عیش عمرباقی گیر ۱٥ - ل : گاه ۱٦ - ذ : گاه خندد ۱۷ - س : تانمی مانده باشد از

این همه بی‌هدست و عاریتیست[1] — اجل اورا تمام عافیتیست[2]
پیررا خاصه بدخو[3] و بی‌برگ — نیست یك دستگیر همچون مرگ[4]
پیر در دست طفل باشد اسیر — پشه گیرد چو باشه گردد پیر
عمرما جمله مستعار بود — عقل‌را زین حیات عار بود
مرد عاقل زلهو پرهیزد — زین چنین عمر عقل بگریزد ٥
عمر تن[5] مرد را اسیر کند — مرد را عمر عشق[6] پیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد — باچنین عمر پیر نتوان شد
هر که اورنگ و بوی راست اسیر — زن و کودك بود نه مرد و نه پیر[7]
پیر کز جنبش ستاره بود — گرچه پیرست شیر خواره بود
ای بسا پیر باشمائل خوب[8] — لیك نزد خرد شده معیوب ١٠
همچو نیلوفرم بجان و بدست — آسمان رنگ و آفتاب پرست
آن جوانی که گرد غفلت گشت — آن نه عمر آن فضول بود گذشت
دل از این عمر مختصر برگیر — کز چنین[9] عمر کس نگردد پیر[10] .
سیرم ازعمر زندگانی خویش — می بگریم براین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل — مرد عاقل در آن نبندد دل ١٥
عجز و ضعفست حاصل کارم — بضعیفی چو زیرم و زارم[11]
پیر شکل ارچه با بها باشد — بَرِ عاقل کم از هبا[12] باشد
پیر باید که راه دیده بود — تا برِ عقل بر گزیده بود
هست پیر از ولایت دینست — آن که گویند پیر پیر اینست
شیر بد روز کهل[13] وقت زئیر — زارتر نالد از ضعیفی زیر[14] ٢٠

---

١ - م : عاریت است ٢ - م : عافیت است ٣ - م : بدخوی ٤ - ب: همچون مرگ ، م: ومایه چومرگ ٥ - س : غم تن ٦ - س : عمر عشق ، م: عمر وعشق ٧ - س : نه مرد نه پیر ٨ - ذ : با شمائل و خوب ٩ - ل : از چنین ١٠ - ذ : سیر ١١ - ب : بضعیفی چو زیر و بم نالم ١٢ - ب : از هبا ، م: از بها ١٣ - س : خوشتر از روز جهل ، ل: هست بدروز کهل ١٤ - س : پیر

چون بدست زَمن زِمن باشی ‌‌ تو نباشی مسن[۱] مسن باشی
زیر چرخست رسم پیر و جوان ‌‌ زیر چرخ این نباشد وهم آن[۲]
ای برادر نصیحتم بشنو ‌‌ بخدا و بکدخدا[۳] بگرو
جز بتدبیر پیر کار مکن ‌‌ پیر دانش نه پیر چرخ کهن
۵ پیر حکمت[٤] نه پیر هفت اختر ‌‌ پیر ملت نه پیر چار گهر
چون براهیم پیر ملت بود ‌‌ تختش از صدق وتاج خلت[٥] بود
او برفت از میان و کم پایست[٦] ‌‌ ملت او هنوز برجایست
مرد باید که باشد ازدل ودین ‌‌ از گه امر[۷] تا بیوم الدّین
همچو آدم جوان کهل روان[۸] ‌‌ نه چو ابلیس تنش پیر و جوان[۹]
۱۰ از سرای دماغ و حجرهٔ دل ‌‌ گر یکی دم زند همی عاقل
در سر آید همی بده جا دم ‌‌ تا بلب زین عنا و درد والم[۱۰]
این جهان را ممارست کردم ‌‌ گرد از اومید[۱۱] خود بر آوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد ‌‌ زندگانی مرا وبال آمد

التمثل فی الاجتهاد

۱۵ ابن خطاب[۱۲] آن بمردی فرد ‌‌ کعب احبار[۱۳] ازو روایت کرد
گفت اگرنه[۱٤] زبهر این سه خصال ‌‌ بودیی بودمی[۱٥] حیات و بال
کردمی اختیار خود را مرگ ‌‌ این حیاتم[۱٦] دگر نبودی برگ

---

۱ - س : تو نگردی مسن ۲ - ذ : وهم آن ،م: وآن ۳ - م : بکدخدای ٤ - ل : همت ٥ - و : حلت ،ل: تاج وخلت ٦ - ل : وکمیابست ۷ - ل : ازدر امر ،ب: ازکه از امر ۸ - س : جوان وکهل روان ۹ - س : ریش پیر و جوان ،ذ: تنش پیر وجوان ،ل: پیر خشم وجوان ۱۰ - ل: ازعنا وبلا ورنج وندم ،ب: زین بلا وعنا و رنج و الم ۱۱ - پ : گرد اومید ۱۲ - م : ابن خیاطك — (اصل نسخه ظاهرا ابن خطاب بوده وتراشیده شده و بجای آن باقلم تازهٔ ابن خیاطك نوشته شده است) ۱۳ - ل : اخبار؟ ۱٤ - ت : گرنه ۱٥ - ت : بودئی بودمی ،ل: بودتی بودمی ،م: بودی و بودمی ۱٦ - ب: زین حیاتم ،ل: و ین حیاتم

لیکن از بهر این سه خصلت را　　می پسندم حیات و مهلت را[1]

کعب گوید که گفتمش ای میر　　این سه خصلت بگو وباز مگیر

گفت عمر[2] یکی که گه گاهی　　در سبیل خدای هر راهی[3]

می دویم و چهاد[4] می جوئیم　　در ره غزو شاد می پوئیم

دوم آنست کز پی طاعت　　سر بسجده بریم[5] هر ساعت　　۵

گاه و بی گه خدای می خوانیم　　بخدائی ورا همی دانیم

سیم[6] آن کین جماعت مشتاق　　که جلیس‌اند بی‌ریا و نفاق

سخن حق زما همی شنوند　　همچو مرغ گرسنه[7] دانه چنند

یا چوریکی که‌تفته[8] گشت‌ازتاب　　آب یابد خورد بسیری آب

از پی این سه خصلتم دلخوش　　برسر آب پای در آتش　　۱۰

بحیات از برای خلق خدا　　دادم از بهر کردگار رضا

گرنه ازبهر این‌سه‌حال[9] بُدی　　زین حیاتم بسی ملال بُدی

در رهائی جستن جان گوید از تن

رقص کن پیش‌دل‌بچارهٔ[10] خویش　　خرقه کن دلق[11] چارپارهٔ خویش

زانکه در بارگاه بی بندی　　نبود جان[12] و جامه پیوندی[13]　　۱۵

چند باشد ببند نان[14] بِ تو　　دو جوان‌مرد[15] عقل وجان بـاتو

چون شه آبادشد شهید آباد　　آنکه ازعقل و شرع[16] یابی‌داد

آتش اندر زن از پی دین را　　میخ[17] خر پشتهٔ شیاطین را

چار طبع است در سرای رحیل　　آلت[18] چار میخ عزرائیل

---

۱ - ل : حیات مهلت را　۲ - کلمهٔ عمر نیز در نسخهٔ ـ م ـ تراشیده شده وروی آن بقلم بدخطی «عصمت» نوشته شده　۳ - ب : خدا بهرراهی　٤ - ب: می‌رویم جهاد　۵ - ل: نهیم　٦ - ب: سوی　۷ - ب: گرسنه ،م: سیاه　۸ - ب: تفته ،م: تشنه　۹ - ك - خصال　۱۰ - ب : برنهاد چارهٔ ،س: برنهاد و چارهٔ　۱۱ - ل : خرقهٔ دلق　۱۲ - و : نبودنان　۱۳ - ذ : بی‌پندی　۱٤ - ب : باشند مهربان　۱۵ - س: جوانمرد ،م: جوان مرده　۱٦ - س : آنکه ازملك وداد　۱۷ - ب : بیخ　۱۸ - س : آلت ،م: آفت

مرگ‌کش[۱] زندگی‌ز ارکانست ‌ ‌ ‌ نه سزاوار عالم جانست[۲]
رمه راهیست[۳] از سرای فنا ‌ ‌ ‌ خلق را سوی کشت‌زار بقا
چار مرغند چار طبع بدن ‌ ‌ ‌ بهر دین جمله را بزن گردن
برهم آمیز پر و بال همه ‌ ‌ ‌ پس نگه‌کن بکار وحال همه
۵ برسر چار کوه دین بر نه ‌ ‌ ‌ باز خوان جمله‌را بجدّ برجه[٤]
پس بایمان وعقل وصدق و[۵] دلیل ‌ ‌ ‌ زنده‌کن هرچهار را چو خلیل
جان نپرد[٦] بسوی معدن خویش ‌ ‌ ‌ تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید ز حس برون حیوان ‌ ‌ ‌ ره نیابد بمرتبهٔ انسان[۷]
پس‌چو انسان زنفس ناطقه[۸]رست ‌ ‌ ‌ روح قدسی بجای آن[۹] بنشست
۱۰ چون‌برون شد ز جان[۱۰] گوینده ‌ ‌ ‌ شد بجان فرشتگان زنده
ای زشهوت شکم زده آهار ‌ ‌ ‌ خبه از[۱۱] هیضه وزشره ناهار
گرترا برگ راه‌مرگ بود[۱۲] ‌ ‌ ‌ بر دلت قلب مرگ برگ‌بود[۱۳]
گر ترا هیچ برگ برگستی ‌ ‌ ‌ ای خوشا کت جهان مرگستی
مالت‌اینجاست‌همچو‌جسم‌از‌پوست[۱٤] ‌ ‌ ‌ زان اجل دشمنی و دنیی دوست
۱۵ عقبی باقیت نمی باید ‌ ‌ ‌ دنیی فانیت کجا پاید
زر بعقبی ده ار حلال بود ‌ ‌ ‌ که دل آنجا بود که‌مال بود
گر بعقبی ترا بُدی زر وسیم ‌ ‌ ‌ راه عقبی ترا بُدی تسلیم
ور ترا رای[۱۵] مشورت برگست ‌ ‌ ‌ پیر پخته درین جهان مرگست

---

۱ - پ : مرد کش ۲ - س : مردرا بودن اندرار کانست نه بصحرای عالم جانست ، ل : ... مردرا بزمکه دل‌وجان است ۳ - س : رمه‌واینست ، ل : رمه راهیست ،ب: رمهٔ نیست ٤ - ب : بجد برجه ،م: بچه برچه ،ل: سبك برجه ۵ - ب : عشق وعقل ٦ - ب : نبری‌جان ۷ - س : همی‌سوی انسان ۸ - ل : زنفس باطن ۹ - ب : بجای او ۱۰ - م : زجای ۱۱ - پ : چنداز ،س: خبه‌از ۱۲ - س: برگ بود ۱۳ - س : دردلت قلب مرگ مرگ بود ۱٤ - س : همچو جسم از دوست ،ب: همچو چشم ای دوست ۱۵ - ب : راه

پس درین منزل فریب و هوس[۱] — مشورت گر کنی برو[۲] کن و بس[۳]
مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق — تا بدانی تو عقبی مطلق[۴]
چون[۵] ازین دامگاه آهرمن[۶] — جان بپرید[۷] خاك برسر تن
تن خود را برای عالم دل — مکن از بهر هیچ، هیچ[۸] خجل ۵
می چشانش همیشه تلخ و ترش — گر ازاین مرد مرد ورنه بکش
که‌تن ازجان همیشه نور گرفت — جان زعلم وهنر[۹] سرور گرفت
آنکه جان را بعلم پروردست — نیست اوخاربن[۱۰] که پروردست

اندر تفضیل سخن خویش گوید

از همه شاعران باصل و بفرع — من حکیمم بقول صاحب شرع ۱۰
شعر من شرح شرع ودین باشد — شاعر راست‌گوی این[۱۱] باشد
قسم من دان ز جملهٔ شعرا — از پیمبر منّ از خدای آلا[۱۲]
قدرمن کم کند[۱۳]عدو که گاه[۱۴] — چون دبیران ز نقش[۱۵] بسم‌الله
کی شود زافت دبیر[۱۶] و قلم — قدر بسم‌الله از دو مدبر کم[۱۷]
کس بنگرفت[۱۸] ماهی از تابه — دیو[۱۹] باشد مقیم گرمابه ۱۵
ماهی او من طپیده بر تابه — او شده حیض و من بگرمابه[۲۰]
مرغ خانه که[۲۱] اندر آب افتاد — دانکه در ورطهٔ[۲۲] عذاب افتاد

---

۱ - ب: هواوهوس ۲ - ب: گر کنی مشورت بدو ۳ - ذ: برون کن کس ۴ - ل: تا بدانی توراه حق مطلق ۵ - م: چهر ۶ - ب: آهرمن ،م: اهریمن ۷ - ب: برون رفت ۸ - ب: هیچ چیز ۹ - ب: علم وعمل ۱۰ - ب: آن خاروخس ۱۱ - س: شاعری عقل را چنین ۱۲ - س: از خداوند نعمت و آلا ۱۳ - ل: کم کند قدر من ۱۴ - ج: که که ،س: چو کله ۱۵ - س: زحرف ۱۶ - کم: که شود زافت دویت ۱۷ - ج: ازمدبر کم ،س: از دو ونه کم ۱۸ - ب: خلق نگرفت ۱۹ - ب: دیو ،م: ریو ۲۰ - درنسخهٔ -س- و بعض نسخ دیگر این دو مصرع مقدم و مؤخر است ۲۱ - ب: مرغ خاکی که ۲۲ - س: درغوطهٔ

بندهٔ دین و چاکر ورعم ‌‌ ‌ شاعری راست‌گوی و بی طمعم[١]
همچو آبم بهر کجا باشم ‌ ‌ تا نیابی گران بها باشم
من شناسم که چیست نور شراب ‌ ‌ که‌بسی خورده‌ام[٢] غرور سراب[٣]
آب نایافته گران باشد ‌ ‌ چون بیابند رایگان باشد
٥ آب چون کم بود بجان[٤] جویند ‌ ‌ چون بیابند کون بدان شویند[٥]
آنکهی[٦] کاب را عزیز کنند ‌ ‌ در زمان جای[٧] او کمیز کنند

اندر مدح خواجهٔ عمید احمد بن مسعود تیشه ووصف حال خانهٔ گوید که‌ازجهت حکیم سنائی کرده بود و اسباب مهیا گردانیده

١٠ دوستی مخلص اندرین شهرم ‌ ‌ کرده[٨] از صدق ودوستی بهرم
خانهٔ بهر من برحمت[٩] دل ‌ ‌ کرد ویك‌دست جامه خانه زظل
سقف او وقف خانهٔ[١٠] افلاك ‌ ‌ خوانده در صحن مالك‌الاملاك
خشت او ازبهشت داده خبر ‌ ‌ خاکش ازباد وآب برده اثر
از برای دل من رنجور[١١] ‌ ‌ کرده یك‌دست جامه‌خانه[١٢]زنور
١٥ این نه عیبست نزد هشیاران ‌ ‌ زانکه بس خفته اند بیداران
هست تنهائی اندرین منزل ‌ ‌ حجرهٔ جان وسبز خانهٔ[١٣] دل
من بتنهائی اندرین بنیاد ‌ ‌ با دلی پر زغم نشستم شاد
من درین خانهٔ خجسته نهاد ‌ ‌ بودم ازپشت عقل وروی نهاد
نقش آن خانهٔ بهی بارش[١٤] ‌ ‌ خلل بام بود[١٥] و دیوارش

---

١ - س: شاعر راست گوی بی‌طمعم ٢ - ج: زانکه خوردم بسی ٣ - ل : شراب
٤ - ذ : کم شود بجان ،ج: آب را هرکسی برآن، کم : را هرکسی بجان ٥ - ج : از آن شویند ٦ - ب : آنزمان ٧ - ذ : درزمان جام ،ج: در زمان عین
٨ - ج : کرده ٩ - ج: بزحمت ١٠ - ب: خانهٔ ،م: مامه ١١ - ب: دل چومن رنجور ١٢ - ذ : جامه خانه ، م : جام خانه ١٣ - ب : بند خانهٔ ١٤ - ج : آن خانهٔ بهی بارش ، س : آن جامهٔ تهی تارش ،م: جامهٔ بهی تارش ١٥ - پ : خلل باز بود ،ب: خلل باربود

واندر آن[1] خانه‌مونس‌ازهمه کس — سایهٔ خانهٔ من و من و بس[2]

خانه تاریك و مرد بی مایه — سایهٔ[3] باشد از بر سایه[4]

مونس من درین چنین خانه — خاطر تیز و عقل فرزانه

اندرین خانه بی‌شر و شورم — راست‌خواهی‌چومرده در گورم[5]

هرسخن کان بجای[6] خود باشد — کاتب الوحی[7] آن خرد باشد ۵

در تماشای فکرت از اغیار — سایهٔ خانه هم نیابد بار[8]

نبود همچو موش مرد سخن — سایه پرورد وخانه ویران کن

مرد قانع نه مرد لوس بود — کز طمع گربه چاپلوس بود

یمدح الشیخ الامام جمال‌الدین فخر الاسلام تاج الخطباء احمد بن‌محمد الملقب بالحذور ۱۰

خلق از این[9] خانه برحذر باشد — خواجه احمد حذور تر باشد

آنکه خامه‌ش زسحر بر قرطاس — شب وروزی‌نگاشت ازانقاس[10]

معنی اندر میان خط سیاه — درج کرده چودین میان گناه[11]

گرنه آن‌سحر[12] کردی اندر دم — آب کاغذ ببردی آب از نم

جگر گرم را خطش چو شمال — نم پذیرفته چون ادیم زلال[13] ۱۵

اوست فهرست‌و[14] سرجریدهٔ علم — اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم

---

۱ - ج : واندرین ،م: اندرآن ۲ - س : سایهٔ خانه ومن بس ، ل : سایه خانه و سنائی و بس ۳ - ی : عقل را ، س : سایه را ٤ - پ : از پی سایه ٥ - ل : چو مردم گورم ، چو مردهٔ گورم ٦ - ب : هجای ۷ - س : کاتب وحی ۸ - ی : سایه پرورد خانه ویران بار ۹ - س: از این ،م: ازآن ۱۰ - ل : انفاس ۱۱ - دو مصراع این بیت درنسخهٔ س و چند نسخهٔ دیگر مقدم و مؤخر است ۱۲ - س : گرنه از سحر ، م : گرنه آن سحر ۱۳ - ل: زاب زلال ،م: ادیم زلال ١٤ - م : فهرست سر جریدهٔ

آسمان قدر و مشتری دیدار — منتجب خلق منتخب[1] گفتار

خاطرش[2] تیزرو بسان شهاب — -گون‌را با دلش نمانده[3] حجاب

شربت شرع باغ دین خدای — از غبار خیال کرده جدای

همچو شرع ازمخالفت دور است — در همه‌کار خویش معذور است

۵ فیلسوف و حکیم و دیندارست — راست چون چشم عقل بیدارست

نیست از اهل روزگار چنو — آب کاغذ نگاه دار چنو

نکند ظرف حرف را باثر — آتش وآب او نه خشك ونه‌تر

نطق او دره جواب و سؤال — تازه وخوش چو دربهار شمال

تازیان را[4] شکال بر بسته — لاشکان را فسار[5] بگسسته

۱۰ گرچه خود نیست لائق قائل[6] — قابل قول او شود باقل

از بزرگان کفایت او دارد — راست خواهی ولایت او دارد

تابود بر زخانش[7] دولت وفر — بوسه زن همچو کاغذ ودفتر[8]

حفظ او آب روی[9] شرع آرد — اصل او اصلها بفرع آرد

منبرش چرخ واو چو خورشید[10] است — مجلسش قصرو او چوجمشیداست

۱۵ هرچه گوید همه بدیع بود — هر شریفی برش وضیع[11] بود

همچو آب روان بود سخنش — سر نپیچد کسی زکن مکنش

لفظ او خلق را جواب[12] دهد — هم بر اندازه ها ثواب[13] دهد

نبود همچو گفت او گفتار — راحت‌روح‌خود[14] ازآن گفت‌آر

هرگهی کو بدرس بنشینند — عقل در مجلسش درر چینند

۲۰ عقل گردد زلفظ او مدهوش — نفس گوید که یك زمان خاموش

---

۱ - س: منتجب ۲ - ذ: خاطری ۳ - م: نماند ، پ: نمانده ٤ - ل: تازیان
۵ - س: فسار بگسسته ، م: فساد بگسسته ، ب: جناح بشکسته ٦ - ب: لائق وقابل ۷ - س: بابرو بارخانش ، ذ: بربرو بررخانش ۸ - س: همچو کلك بردفتر ۹ - ب: آب روی ،م: آب روح ۱۰ - س: خرشید ۱۱ - ب: ورا وضیع ۱۲ - م: ثواب ۱۳ - ب: شراب ، کم: ثواب ،م: جواب ۱٤ - س: راحت جان خلق

تا سماع حدیث خوب کنیم　　روح را پاك وبی عیوب کنیم
هرچه[1] گوید همه نکو باشد　　گفتهٔ او[2] همه چنو باشد
بخت و دولت هوای او دارند　　خواجه و شاه رای او دارند
برتر ازهفت چرخ همت اوست　　بر کریمان اثر ز نعمت اوست
آب عذبست نکته بر نامه[3]　　آتش باد پیکرش خامه[4]　　۵
بینی آنکه که خواجه کلك ربود　　تا کند عقل را ز جان خشنود
هندوی مشك خامه عنبر فام　　بردر روم کرده رایت رام
در فصاحت زبان چو بگشاید　　بسته گیرد زمانه را شاید
زانکه آنکس که خواجهٔ دل[5] شد　　زود و[6] عالم چو شاه عادل شد
شد مسلم ولایت جاهش　　قبلهٔ عقل گشت درگاهش　　۱۰
لب من باد بر ستانهٔ او　　اندرین جان فروز خانهٔ او
باد تا روز محشر اقبالش　　که مهناست قدر و اقبالش
باد تاهست ماه و مهر و سپهر　　جاه‌او چون‌سپهر وزخ چون‌مهر

درقناعت و انزوای خویش گوید

ایکه در زیر طبع گردونی[7]　　چند گوئی مرا که از دونی　　۱۵
با چنین گنج در چنین[8] گنجی　　چه کنه گنج را تو ناگنجی[9]
رنج باگنج[10] و زحمت نا اهل　　چون بریدی طمع ترا شد سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه　　هرچه‌خواهی زخالق‌خود خواه
خلق را جمله صورتی انکار　　هیچی[11] ازهیچ‌خلق طمع مدار

---

۱ - س : کانچه ، ب : هرچه　۲ - س : گفتهٔ او همه ، ب : کانچه گوید　۳ - ل : برجامه اش　۴ - ل : خامه اش　۵ - ب : خانهٔ دل　۶ - پ : دردو　۷ - ط : و گردونی　۸ - س : باچنان گنج درچنین ، م: باچنین گنج درجهان　۹ - س : چکند گنج باتو باگنجی　۱۰ - ب : گنج بارنج ، م : رنج باگنج　۱۱ - ب : هیچ

جرم من اندرین چه میدانی   چون بدیدی کمال نادانی

نرسد در ولایت دل خویش   هیچ بی‌حوصله[1] بحاصل[2] خویش

فی القناعة

گوشهٔ گیر از این جهان مجاز   توشهٔ آن جهان درو می‌ساز

٥ نه ترا با کسی بود پیوند   تاتوئی گرئی[3] بدردو آنکس خند

دولت[4] دین چو روی بنماید   پشت بر کاینات فرماید

دیده چون کحل آشنا ئی‌یافت   دل تاریك روشنائی یافت

گرد دریا ورود جیحون گرد   ماهی از تابه صید نکند مرد[5]

این دوروزه حیات نزد خرد   چه‌خوش‌وناخوش‌وچه‌نیك‌وچه‌بد

١٠ زین دو روزه حیات و پیوندی   بخدای ار تو هیچ بر بندی

باش تاچنگ مرگ دریا زد[6]   نای حلقت ز نان[7] بپردازد

زانکه درعالم فریب و هوس   کس نکرد اعتماد بر دونفس

طبع بر بود شه قوی نبود   تخت بر آب مستوی نبود

نبود زیر عرش دانا را   استوی عرشه علی الما را

١٥ باش تا عقل افکند[8] فرشت   حل کند استوی علی العرشت

باش تاصبح صلح روی دهد   شاه شامان درای کوی زند[9]

پس دراین چند روزه پیوندی   کنج محراب و کنج خرسندی

دیدهٔ عقل دار در احمد   تا ز راه لحد رسی با حد

احد اندرلحد چو جایت ساخت   سر فردوسیان سرایت ساخت

٢٠ روضهٔ گشت برتو کنج لحد   فرش روضه زگنج فضل احد

چون بمحراب حق شتابی تو   نورحق در دو دیده یابی تو

---

١ - س : بی توشهٔ بمنزل   ٢ - ل : بی حوصله ز حاصل   ٣ - م : نه توگوئی
٤ - ك : در دلت ، س : دولت و   ٥ - س : نکند مرد ، م : نتوان کرد   ٦ - ل: ره یازد   ٧ - ذ : خلقت زبان   ٨ - س : تا از تو بفکند ،م: عرش افکند   ٩ - ب: شاه شامان درای کوی زند ،م: شام شاهان زراه کوی دهد

بده از خون[1] دیده در محراب ازدررن طوبی یقین را آب
تا بهرجا که شاخ[2] او برسد میو های فراخ او برسد

حکایت

آن شنیدی که بود پنبه زنی[3] مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفتش ای[4] زن مرا بنادانی مفلس و قلتبان چرا خوانی ۵
چه بود جرم من چو[5] باشم من مفلس ازچرخ[6] و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد[7] رنج عافیت کنج به قناعت گنج[8]
هر که این کنج[9] و گنج بگذارد[10] کس از او او ز کس نیازارد
زانکه دردهر سگ پرستانند راست چون موش آفت نانند[11]
صد هزاران فتوح در یکدم ببر آید ز آدم و عالم ۱۰
بی دل[12] ودین ازین خداوندی بخدای ار تو هیچ بر بندی[13]
دورشوزین جهان که آن[14] تو نیست چه بوی آن او که آن[15] تو نیست
بی تو ایّام کار ها کردست چون تو بسیار کس رها[16] کردست
پیش ازاین بس که بود چرخ کبود زین سپس بس که نیز[17] خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز بگذرانش بقوت روز بروز ۱۵
بر براق خرد نشین پیوست دور باش از هوای گاو پرست[18]
چه کنی خویش خویشت الله بس هرچه زو بگذری[19] هوا وهوس

---

۱ - س : از آب ۲ - س : تابهر جای شاخ ۳ - م : آن شنیدی که بود بیوه زنی ، س : این چنان شد کی بود پنبه زنی ، ب : آن چنان شد ... ٤ - م : گفت کای ، ل : گفت ای ، س : گفتش ای ٥ - ط : چه بود جرم من که ،ل: جرم من کی بود ٦ - ل : از بخت ۷ - ل : بخواهد ۸ - م : قناعت رنج ، ل عاقبت رنج نه قناعت گنج ۹ - ل : رنج ،س: هزل این کنج ۱۰ - س : بگذارد ،م: بگذارد ۱۱ - ذ : جانند ۱۲ - ب : بردردل ۱۳ - ل : پیوندی ١٤ - ل : دور شو زین جهان که آن ، س : دورشو کین جهان جهان ، م : دور شو دور کین جهان ۱۵ - س : چو بوی آن او که آن ، م : چون بوی آن آن که آن ، ل : چه بوی آن او که زان ، ط : که بوی آن آنکه آن ١٦ - ط : کارها ۱۷ - س : نیز بس که ،ب : نیز چند ۱۸ - س : از بدی تو از دل ودست ،م: از هوای گاو برست ۱۹ - هرچه بگذشت از

صدق به‌صدق مخرقه[1] یله کن　　ساز کشتی ببحر در خله کن

ذرهٔ[2] صدق به که اندر راه　　بجزاز صدق نیست هیچ پناه

آهو ازصدق اگر شود آگاه　　شیر گیرد بکمترین روباه

باقلی[3] بسنده کن در راه　　چند ازاین باقلی کرمك خواه

۵ قوم موسی چو از براق خرد　　دور ماندند در گذر گه بد

ازسمند هدی گسسته[4] چو چنگ　　رخت ادبار بسته برخر لنگ

از نهاد نهال صد ساله[5]　　بیخ بر داد شاخ گوساله

از هوا این چنین بسی بینی　　مگسی را چو کر کسی بینی

خر مگس کم حیات بسیار آز　　کرکس اندك نیاز افزون ناز

۱۰ مگسی با حدث قناعت کرد　　کرکس اندر هوا شجاعت کرد

زان قناعت بضاعت و خواریست[6]　　زین شجاعت شناعت و زاریست

کارت آن‌به[7] کزآن رهد عاقل　　اُنست[8] آن به کزآن رمد جاهل

سینه را همچو چزك ساز[9] حصار　　زان سپس باش گوجهان پر مار

سینه را هر که حصن خود سازد　　ملك هفت آسمان بدو نازد[10]

۱۵ عمر بر مرد غمر چه فروشی　　در هوا وهوس چرا کوشی[11]

بادو چشم پرآب رخ بدل آر　　خندهٔ بیهده بگل بگذار

که‌بهین مایه ازره جد وجَد[12]　　سنت احمدست و فرض احد

طاعت ایزدی بضاعت را　　سُنّت احمدی شفاعت را

فرض الله چون بجای آری　　عرش را سربزیر پای آری

۲۰ سنّت مصطفی چو بگزاری　　کافر و گبر را نیازاری

---

۱ - ل : تجربت　۲ - ل : دررہ　۳ - ذ : باقلیلی　۴ - ل : کشیده　۵ - ط : سی ساله ، م : صد ساله　۶ - م : بضاعت خواری است　۷ - س : آن بس　۸ - س : راهت ، م : انست　۹ - ل : را ساز همچوچزك ، ط : چون خار پشت ساز　۱۰ - ل : براندازد　۱۱ - س : بکم‌هوشی ، م : بکم کوشی ، ط : چرا گوشی　۱۲ - ل : جدوجد ، پ : جد وجهد ، ط از سر جدوجد

خوی خودرا بدین دو نیکو کن   سنت این و خدمت او کُن

التمثیل

ازپی نای و چنگ بوالخداش[۱]   خانهٔ تنگ ساخت بوالنباش[۲]
تا همی گربه نای دارد و چنگ   موش را چیست به ز خانهٔ تنگ
تا بود گربه مهتر بازار   نبود موش جلد دوکان دار[۳]   ۵
تا بود گربه در کمان کمین   موش را گلشن است زیر زمین
تیز کرده است ای خردمندان   گربهٔ مرگ چنگل و دندان
تا کرا همچو موش دریابد[۴]   سوی جانش چو گربه بشتابد[۵]
اندرین کارگه بروز و بشب   چنگلش تاب‌دار و جان درتب[۶]
چون ز تاب و تبت[۷] کشید بدم   از وجودت ربود سوی[۸] عدم   ۱۰
می نوازد همی ترا الحق   آن طبیب[۹] طمع خر احمق
می نداند ز روی کم عقلی   پشت معنی نمود بی نقلی
چنگ‌ودندان‌چومرگ‌دریازد[۱۰]   موش را گربه هیچ ننوازد
پیشوای کسی[۱۱] که بنده بود   پند او از نبی بسنده[۱۲] بود
باتن درد ناك و بادل[۱۳] ریش   نرسد کس بکامهٔ دل خویش   ۱۵

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی   بعیادت بدرد دندانی
گفت بادست از این مباش حزین   گفت آری ولیك‌سوی تو این[۱۴]
باد باشد چو بیخبر باشی   آب و آتش چو خاك بر باشی

---

۱ - ب : گزپی چنگ‌و نای‌بوالخداش ، س : بوالا خداش   ۲ - س : بوالانباش
۳ - م : جلدو دوکان‌دار   ۴ - م : در یابند   ۵ - م : بشتابند   ۶ - ب : جان‌درتب ،م: درجان تب   ۷ - ك : زتب   ۸ - ل : برد بسوی   ۹ - چ : آن طبیب م : آن طبیبت   ۱۰ - ب : چوگربه دریازد   ۱۱ - ب : کسی ، م : دلی   ۱۲ - ل: بنده او از بی بسنده چ : بنده اورا نبی بسنده   ۱۳ - ل : بی تن دردناك و بادل ، چ : بادل دردناك وباتن   ۱۴ - ذ : نزد تو

بر من این دردکوه پولادست | چون توزین فارغی[۱] ترا بادست

چون دل و دست همزبان دارم[۲] | عافیت به[۳] چو این وآن دارم

چژك[٤] راچون نه‌تیغ ونه‌سپرست | سینه مرچژك را حصار سراست

لاجرم زین کند[٥] زمین شدیار | لاجرم زان حصار گیرد مار

۵ من زبهر تومانده اندر کنج | تو لقب کرده مرمرا[۷] ناکنج

تخم تا در زمین نماند[۸] سه ماه | بر ازو کی خوری بخرمنگاه

در زمستان سه مه بیاساید[۹] | پس بهاری چنان بیاراید[۱۰]

من که در خانه خودچنین[۱۱] باشم | ازپی خوان[۱۲] اهل دین باشم

چون همی‌خوان دانش[۱۳] آرایم | کی‌زمطبخ[۱٤] بسوی باغ[۱۵] آیم

۱۰ کم از آن کز تو رخ‌نهان دارم | مردهٔ نفس را روان دارم

از بلا[۱٦] کنج از آن نپردازم[۱۷] | تاترا کنج عافیت[۱۸] سازم

تادلم چون بهشت نور دهد | نور تنها نه صد سرور دهد

زان همی در برخ فراز کنم | تات[۱۹] صد در زعقل باز کنم

نبود نیزگرد[۲۰] هر کلبه | خانه وکوی گرد چون گربه

---

۱ - چ : فارغ شدی ۲ - ب : چون دل ودست همزبان دارم ،ذ: چون زبان دارم ، م : جزدل وجز زبان گفتارم ۳ - ل : عاقبت‌به ٤ - م : جنگك ، ل : چژك ،ذ: جزك ٥ - ل: زین کند ، م : کاندرین ٦ - ك: بجصار ۷ - س : تونهاده مرالقب ۸ - س : نبود ، ل : نبوده ۹ - س : تازمستان سه مه نیاساید ، چ : تازمستان بسی نیاساید ۱۰ - س : تابهاری جهان بیاراید ، ب : در بهاران جهان نیاراید ، ل : تا بهاران جهان بیارایه ۱۱ - س : این‌چنین ، ل : خانهٔ چنین ۱۲ - س: جان ، م : خوان ، ل : باغ ۱۳ - م : باغ دانش ، س : خوان‌جانت ۱٤ - س : کی زمطبخ ، ل : کی زخانه ، م : که زخانه ۱۵ - چ : بسوی یار ۱٦ - س : از بلا ، م : ازگهر ۱۷ - ب : نپردازم ،م: بردازم ۱۸ - ل: عاقبت ۱۹ - س : تات ،م: دوتا ۲۰ - س : نبود نیز نرد ،ی: نیز شیر

بلکه مرد سخن بهر جائی — چون زنان کم جهد بهر پائی

جان گوینده چون نکو گوید — زاب جان روی دل همی شوید

بیشهٔ نظم را چوشیر بود — جان نه زین چار طبع چیر[۱] بود

خود مرا نیست بی‌تو زهره‌وبس[۲] — خیره روئی‌وبی خودی چومگس

چون نه مردان‌طمع وپر خاشم[۳] — خاره را خیره خیر[۴] چه تراشم[۵] ۵

گور خرچون نداد کس را دست — نه زپالان و رنج بار[۶] برست

گرچه شد زاهل روزگار جدا — چه کمست آخر از مگس عنقا

سوسماری که فارغست از آب — چه سرِ آب نزد اوچه شراب[۷]

تو مرا گوئی ای خر طناز — سوی درگاه این بزرگان تاز

نکنی خدمت این بزرگان را — سخت بی حرمتی دل وجان را ۱۰

کی شود سوی لاهی اللهی — عاشق تا به‌کی شود[۸] ماهی

زال چون ماده گاو بگذارد — کی سپاس سبوس بردارد

باغ دین وخرد بود خلوت — پردهٔ نیك وبد بود خلوت

هرکه خلوت گزید راحت دید — خلوت آمد مراد را چوکلید

باز دارد بخاصه بهر ورع — کهنهٔ نو[۹] ترا زننگ طمع[۱۰] ۱۵

ضد باضد[۱۱] یار چون باشد — اشتر بی مهار[۱۲] چون باشد

در صفت خلوت و تنهائی گوید

سلوتی[۱۳] نیست‌روح[۱۴] رااز کس[۱۵] — سلوت روح خلوت[۱۶] آمد وبس

دهر بد رای[۱۷] و خلق بدبینند[۱۸] — راحت این است ومردمان ایند

---

۱ - ل : سیر ۲ - م : زهرهٔ کس ۳ - ب : جنگ و پرخاشیم ۴ - ل : خیره خیره ۵ - ب : چه خراشیم ٦ - ذ : نه زنیش‌وکرا وبار ۷ - ب : چه سر آب نزد او چه سراب ، م : چه سرابست . . . ۸ - ل : بود ۹ - ذ : کهن و نو ۱۰ - ل : برای طمع ۱۱ - س : شکل با شکل ۱۲ - چ : اشتر بامهار ،ی: استری بامهار ۱۳ - ذ : خلوتی ۱٤ - پ : خلق ۱۵ - ل : باکس ،ض: زین پس ۱٦ - ل : خلق ۱۷ - س : عهد ۱۸ - ب : بدعهدو خلق بددینند ، ل : دهر خود رای . . . :

یا بخلوت بخوش دلی تن‌زن — یا براینها نشین وجان میکن

کی فروشد خرد برستهٔ[1] جان — آب سی ساله[2] را بتائی نان[3]

مکس و گربه سوی‌خوان پویند — سگ وزاغند کاستخوان جویند

گربه ازبهر لقمهٔ بصد[4] خواری — میکشد با خروش و[5] پا زاری

٥ گربه از بهر لقمه جور برد[6] — ببر وشیرو پلنگ خود بدرد

باز شیر درنده در صحرا — گورخر را همی درد تنها

در وصف بی طمعی وخویشتن داری خودگوید

من نه مرد[7] زن‌وزرو جاهم — بخدا ار کنم[8] وگر خواهم

گرتو تاجی دهی[9] ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم

١٠ زانکه چون طوق منتت بکشم — لقمهٔ خوان نعمتت نچشم

نبوم بهر طمع مدحت گوی — این نیابی زمن جز ازمن جوی

نه کهن خواهم از کسی ونه نو — نیك داند زخوی[10] من خسرو

نکنم جز ترا[11] ثنا چکنم — کار خود کرده ام[12] بها چکنم

مادر موسیم که از شاهم — شیر فرزند را[13] بها خواهم

١٥ دل‌من جست[14] ازاین سرای‌مجاز — از نیاز خرد نه از سرِ ناز

جسته[15] بهر سلامت تن را — سرگریبان و پای دامن را

مرد خرسند کم پذیرد چیز — شیر چون سیرشد نگیرد چیز[16]

مشنو[17] ازشب پرك حکایت خور — گرد دریا برآی و نیلوفر[18]

---

١ - چ : خرد برشتهٔ ، ی ، بکو فرشتهٔ ٢ - س : یك ساله ٣ - بتاهی نان ٤ - چ : لقمهٔ صد ٥ - ل : باخروش بازآری ٦ - چ : گرچه از بهر لقمه جور کشد ٧ - ل : مردی ٨ - س : ار خورم ٩ - ب : ور توتاجی نهی ١٠ - م : زحال ، ب : زخوی ١١ - س : نکنم گرترا ١٢ - د : کار خود کرده را ١٣ - ل : فرزند خود ١٤ - ل : خست ، م : جسته ١٥ - م : چشم ، ب : جست ١٦ - ب : جیز ، م : نیز ١٧ - ل : مشو ١٨ - س : برای نیلوفر ، پ : برآچو نیلوفر

اندر افتخار خویش فرماید

ذم[۱] شنیدی زمرغ عیسی رو مدحم اکنون[۲] ز آفتاب شنو
گرچه‌چون‌من سخنگزاری[۳]نیست بهتر از شاه‌گوش داری نیست
ورچه‌زین‌به[۴] سخن گزارد شاه[۵] چشم دارم که گوش دارد شاه[۶]
خود چه گویم که در سپید وسیاه نیك دانم که نیك داند شاه ۵
همچو شمس است شعر من تابان لیك جرمش در آسمان پنهان
مثل مادح تو چون جانست فعل پیدا وذات[۷] پنهانست
نافه ونحل وپیله را مانم که زپیدا بهست پنهانم
مه که خورشید را برو بندند[۸] چون جدا گشت ازو برو خندند[۹]
بر کهی کز مهان نهان باشد گر بخندند جای آن باشد ۱۰
باشد ازدور خوش[۱۰] بگوش‌مجاز از من آوازه وز دهل آواز
خاصه سست وضعیفم وواله[۱۱] چون دل نافه وتن ناقه[۱۲]
چون نباشد براوج گردون مه[۱۳] پس عطارد همیشه تنها به[۱۴]
همچو ابرم زدست مشتی گل آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش زدیده ودل من غرقه دارد همیشه منزل من ۱۵
باد در زیر امرو فرمانت ملك هم گوشهٔ سلیمانت
عقل وفرهنگ وجود دین توباد نقش جاوید برنگین تو باد
آفریننده باد یار ترا کافریند او بزرگوار ترا

---

۱ - س ، م : دم ۲ - س : سخن اکنون ، ب : مدحت اکنون ۳ - م : سخن گذاری ٤ - س : به زین ٥ - م : گذاری تو ، س : گزارد شاه ٦ - م : داری تو ، س : دارد شاه ۷ - س : شخص ، م : ذات ۸ - ل : بندد ۹ - ل : خندد ،ب: هم براو خندند ۱۰ - ذ : دور خور ۱۱ - ل : فالح ۱۲ - س : دل ناقه ، ل : چون تن ناقه ودل‌صالح ۱۳ - س : کوکب مه ۱٤ - س :تنها به ، م : پنهان به

اندر ضعف خویش گوید

آن چنان درسخن ضعیف تنم[۱] — که یکی دم بشست بار زنم
نبود گرچه صاحب هنرم — گر برندی[۲] مرا زخود[۳] خبرم[۴]
سایهٔ من گرم بگیرد پای — تا قیامت بداد دم برجای
۵ سایه را این کمال از افزونیست[۵] — هیچ دانی که ذات او برچیست[۶]
راه بر دَم زدن درین منزل — آن چنان سخت شد زسستی دل
که دم از دل زبس که ره بیند — تابلب چار جای بنشیند
مرمرا زین صفت طبیب بدید[۷] — جسم نبسود[۸] لیك ناله شنید
گفت این شخص[۹] ناپدید شدست — روح از او[۱۰] نیز هم بعید شدست
۱۰ چکنم روی بازگشتن[۱۱] نیست — شخص را وقت دست[۱۲] شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی[۱۳] — همچو ازنان زجان[۱۴] گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست[۱۵] — آسمان رنگ و آفتاب پرست[۱۶]
فلك نحس را در این تربت — نان زذلست و آبش از کربت
گرچه جان در بدن هراسان بود — در خراسان مراخور آسان بود
۱۵ که بیك بیت اگر بخواستمی — غم دل را بجان بکاستمی
هست در دور چرخ غمازش — ای دریغا سنائی[۱۷] آوازش

---

۱ - س : گشت مرکز سخنم ۲ - ل : بدیدی ۳ - س : مرا زمن ۴ - این بیت در صفحهٔ ۷۰۶ نیز آمده و اینجا در بیشتر نسخ مکرر شده است ۵ - س : جستن نیست ،و: از افزونیست ، ل : زافزونیست ۶ - س : شخص راذست‌دست شستن نیست ، ب : هیچ دانی که ذات را تا چیست ۷ - ل : ندید ۸ - ل : شخص ننمودو ، ب : شخص نبسود ۹ - ل : کاین جسم ، ب : کاین شخص ۱۰ - ل : روح وی ۱۱ - ب : روز جان گسستن ۱۲ - ذ : دست دست ، ب : دست را زور دست ،ض: شخص را دست و پای ۱۳ - ذ : دمی ۱۴ - س : از نان و جان ۱۵ - س : و بدست ۱۶ - این درپیش گذشته است ۱۷ - ل : شناسی

اندر بددلی خویش گوید

منم اندر ولایت خسرو — همچو خفاش بد دل وشب رو
روز از بد دلی چو خفاشم — که نخواهم[۱] که صید کس باشم
دلم از نیك وبد رمان باشد — زانکه هشیار بد گمان باشد[۲]
اهل صورت بدند[۳] ونزد خرد — هر که از بد گریخت نبود بد ۵
کام چون نیست گام تیز[٤] بهست — همچو ناوك ز کژ[٥] گریز بهست
مرد کز ابلهان نهان باشد — در چنین جای جای آن باشد
نه بجست از بلای بد کاری — مصطفی باعتیق در غاری
یك جهان پربغیض وکافر دل — برحقم گر بترسم از باطل
چنگل باز را همی دانم — در هوا مرغدل چنین زانم ۱۰
نزپی دانه مرغکی صد بار — بنگرد پیش وپس یمین ویسار
ازپی آن چنان بد اندیش است — کش غم جان زعشق نان بیش است
جای آن هست کش[٦] غم تلف است — که جهان گرسنه است[۷] واو علف است
هست معذور اگر بداندیش است — که جهان را بدی ز به[۸] بیش است
غم جان چون بخدمت تو درم — آنکه هرگز نخورده ام نخورم ۱۵
هیچ مگزین بدوستی خس را[۹] — کو کسی کو کسی بود کس را
پس در این روزگار نزد خرد — نیك تست آنکه زوت[۱۰] نبود بد
بخدا[۱۱] ار بدیده ام روزی — زین همه خلق محتشم[۱۲] گوزی
تا بدانسته‌ام که مردم چیست — اندر آن حیرتم که مردم کیست
کرده ام اختیار غفلت وجهل — زین چنین عالمی پر از نا اهل ۲۰
برجهان دهر عزل نیکان خواند — بد فزون گشت ونیك هیچ نماند

---

۱ - س : که نخواهم ،م: که نباید ۲ - ذ : در چنین جای جای آن باشد ۳ - س : زاصل صورت پذیر ٤ - س : تیز ۵ - ك : ز کج ،ت: نه کژ ٦ - ب : کش ،م: ارش ۷ - س : که هوا برگرسنه ۸ - ل : بدی زحد ۹ - س : خرده زن هم شریف وهم خس‌را ۱۰ - س: آانکه اوت ۱۱ - س: بخدای ۱۲ - ذ : محتشم ،س: محرم ،ی: منتی ،م: محرمان

حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ — دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین بد حال — گفت هستم ستودهٔ ابدال

چیست این زه که برمیان داری — بچه معنی همی نهان داری

۵ گفت[1] این زه نگاه دار من است — در بدو نیك نیك یار من است

من میان بسته بهر طاعت را — گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت این گندم[2] از برای چراست — درمیان دو چیز[3] از چپ و راست

گفت هستم بقوت حاجتمند — هست حیوان بقوت اندر بند

راتبم گندمیست هر روزی — از یکی پارسای دلسوزی

۱۰ هیچ بازت ندارم ار بخوری — راتب روز من اگر ببری

سرفرو کرد[4] و گندمك بر کند[5] — حلقش از حلقها بماند ببند

مرغ گفتا که من شدم باری — مفتادت[6] چو من خریداری

هیچ مفسد مرا زراه نبرد — زاهدی کرد گردنم را خرد

بخدایم فریفت[7] مکاری — این چنین نابکار غدّاری

۱۵ هر که او بهر لقمه شد پویان — زود مانند من شود بیجان

کرده‌ام اختیار غفلت و جهل — زین چنین عالمی پراز نا اهل

من وفائی ندیده ام ز خسان — گرتو دیدی سلام من برسان

فی ذم الجهال و الناصحین لهم

نوح را گرچه عمر داد[8] آله — اندرین خاك نهصدو پنجاه

۲۰ کرد دعوت بآشکار و نهان — کافران را بهر زمان و اوان[9]

---

۱ - م : چیست ۲ - ل : این گندم ، م : این کنده ۳ - ل : جسر ٤ - ب : فروبرد ۵ - ك : گندمی بر کند ، ل : یك کره بر کند ٦ - ب : مه فتادت ، و : نه فتادت ، ل : مفتادت ۷ - ب : بخدای ارفریفت ۸ - ب : نوح‌را عمر داده بود ۹ - م : اقران ، ب : اوان ، ل : قران

خلق نشنید[1] هیچ دعوت نوح — هیچ کس قول او نداشت فتوح
اندر آن[2] طول عمر نهصد سال — سی و نه تن زوی شنید مقال[3]
و آن دگر قوم چون زبان بگشاد — همه را[4] جملگی بطوفان داد
لاتذر گفت قوم را یکسر — زانکه کردند زو بجمله حذر
دعوت من چو دعوت نوحست — گفتهٔ من طراوت روحست ۵
هر که بشنید بخ بخ اورا به — وانکه نشنید خیره[5] ما را چه
ما نمودیم راه رشد و نجات — ختم کردیم برنبی صلوات
هر کرا این سخن پسند آمد — پند را جمله کار بند آمد
سود کرد ارچه مایه اندك داشت — برهمه اهل فضل سر بفراشت
و آنکه نشنید و گفت بادست این — نشوم[6] زو بدین حدیث حزین ۱۰
چون برش باد بود باد انکار — دل ازاین گفت هرزه رنجه مدار
یك سخن[7] دروجود چند آید[8] — که همه خلق را پسند آید[8]
گر بُدی بر مزاجها تعظیم — کی بُدی نص بسان افك قدیم
یارب این پندها[9] زنا اهلان — همچو عنقا زبد کنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل — دست نا اهل زین سخن بگسل ۱۵
جان که یك دم قرین نادانیست[10] — راست خواهی دراز کن[11] جانیست
بس کن از پند و مدح آن کس گوی — که ازو دین حق گرد نیروی
خاندان بزرگی و شاهی — ملکت او را زماه تا ماهی
شاه بهرام شاه بن مسعود — که بنازد زعدل[12] او محمود

---

۱ - ب : نشنود ۲ - ب : واندر آن ۳ - ج : زوی شنید مقال ،م: شدند ز قول و مقال ، شنید ازوی قال ٤ - ب : خلق‌را ٥ - ل خیر ٦ - ب : نشوم ،م: نشدم
۷ - ب : خود سخن ۸ - ب : آمد ۹ - ذ : این پند را ۱۰ - ل : نادانست
۱۱ - س : دراز کن ،م: در یکجا دارد دراز کن - و در جای دیگر : دراز کش
۱۲ - ط : بعدل

حکایت[۱]

ایها‌الناس روز بی شرمیست | نوبت شوخی و کم‌آزرمی است
عادت ورسم روزگار بدست | خاصه با آنکه خاصهٔ خرد است
زانکه اهل زمانه نا اهلند | شحنهٔ ظلم و قاضی جهلند
۵ هر که‌را روزکار مسخره کرد | نامش اندر میان ما سره کرد
جز برندی و جز بقلاشی | خرّم و شادمان توکی باشی
دانش آموزی و هنر ورزی | نزد این مردمان جوی نرزی
قیمت و قدر وجاه این ایام | از قفا دان و خنده و دشنام
مرد آزاده خستهٔ چرخ است | نان آزاده بر دگر نرخ است
۱۰ اندرین تنگ آشیان که منم | در غم نان و آب و پیرهنم
بی‌خبر زانکه مادر گردون | کفنت[۲] را همی زند صابون
پیشهٔ چرخ مردم آزاریست | صنعت روزگار خونخواری است
شیر گردون چوگربه‌دارد کیش | خورد ازمهر خون بچهٔ خویش
ملك الموت داده در بندان | حصن عمر ترا و تو خندان
۱۵ آخر از لاله چند آموزی | دل سیاهی و چهره افروزی
هیچ از حادثات نندیشی | کی کند با تو یك زمان خویشی
تاتو در بند زرق و تلبیسی | در سقر یار غار ابلیسی
دست از رنگ و بوی دهر بدار | چند جوئی چو کرکسان مردار
همچو عنقا زخلق عزلت گیر | تات نکشند در قفس بزحیر
۲۰ چند گوئی چو طوطی از هردر | سخن اندر قفس بسوی شکر
من که بر گلبن سخن شب و روز | بلبلان را کنم نوا آموز
چون شتر مرغ در بیابانم | بود از سنگ تافته نانم

---

۱ - ابیات این صفحه که باهمین عنوان « حکایت » آمده فقط در نسخهٔ عکسی «س» است ودر نسخ دیکر نیست ۲ - ظ : کفنم

باز اگر نیستم چه باك بود قوت هردل زجان پاك بود

در شرع و شعر گوید

ای سنائیْ چو شرع دادت بار دست ازین شاعری و شعر بدار

شرع دیدی زشعر دل بگسل که گدائی نگارد[1] اندر دل

شعر بر حسب طبع و جان سره ئیست[2] چون بسنت رسید مسخره ئیست[3]

شعرت[4] اول که شاه تن باشد نور صبح[5] دروغ زن باشد

چون مرا پیر عقل بپذیرفت کردگارم بفضل بپذیرفت

مدد ناحفاظ وخس بود اوی غلط مؤذن و عسس بود اوی

سخن شاعران همه غمز است نکتهٔ[6] انبیا همه رمز است

آن بدین غمز[7] خواجگی جوید وین بدین رمز راه دین پوید[8]

شرع چون صبح صادق آمد راست که فزون شد بنور وهیچ نکاست

درد مندی بگرد عیسی گرد داروی ره‌نشین چه خواهی کردْ

هرکجا شرع انبیا باشد شعر اندوه[9] بر کیا باشد

حکما طبع آسمان دانند انبیا روح این وآن خوانند

آنکه سی روزه راه ماه بود شرع را زان فلك چه جاه[10] بود

اینك اقلیم بیم و امیدست خود یکی روزه راه خورشیدست

گرزیم بعد از این نگویم من درجهان بیش و کم بنظم[11] سخن

---

۱ - ط : نگارد ، م: بکارد ۲ - س: سره است ۳ - س: مسخره است ۴ - س : شعرت ، م : عقلت ، ی: عقل ۵ - س : همچو صبح ، م: نور صبح ۶ - ض : نکت ۷ - س : این بدین غمزه ، م : آن بدین عمر ۸ - ل : آن بدین رمز رازدین گوید ۹ - س : شعراندہ ، ی: عقلت اندوه ۱۰ - ل : چه راه ، ی: گواه ۱۱ - ذ : زنظم

تا تمامی[1] عقل بودستم خویشتن را بیازمودستم
ای کسانیکه اهل غزنینید برسر خاك چون که بنشیند[2]
هرزه و بیهده مپردازید[3] نفط در خرمنم میندازید[4]
ظاهر آنچه گفتهای منست وصف نقش خط خدای منست
٥ تو مخوانش غزل که توحیدست باطنش وحیِ‌وحمد وتمجیدست[5]
گر توانید که گهم بدعا یاد دارید مهتر و برنا[6]
که بیامرزش ای‌خدای خبیر عذر تقصیر ها ازو بپذیر

كتاب كتبه الى بغداد مع نسخة تصنيفه انفذه عند
الامام[7] الاجل الاوحد برهان‌الدين[8] ابى‌الحسن على بن
١٠ **ناصر الغزنوى[9] يعرف[10] ببريان‌گر[11]**

ای‌تو بردین مصطفی سالار بر طریق برادری[12] کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور وز طریق برادری مگذر[13]
دین حق‌را بحق توئی برهان مر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد خود نگوئی ورا رسم فریاد
١٥ سال و مه ترسناك و اندهگین مانده[14] محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر وز میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نا اهل چشم‌دارم که کارگردد سهل
تا کی[15] این انقباض‌واین دوری بسر من که تو نه[16] معذوری

---

١ - ذ : تا تمامی ٢ - ذ : آنکسانی که اهل غزنینند برسرخاك من‌چو بنشینند
٣ - ذ : مپردازند ٤ - : نیندازند ٥ - ك : تحمید است ٦ - ط : جملگی مارا
٧ - ب : الى‌الامام ، ط : الى الامير ٨ - ل ، ب : برهان الدين جمال الاسلام
٩ - ل : « ابى الحسن على‌بن‌ناصر الغزنوى » را ندارد ١٠ - ط : الملقب ،ب: الملقب ١١ - ب: افزوده : بسبب طعن‌الطاعن فى‌هذاالكتاب ١٢ - ض: برادران
١٣ - ل : برادران مگذر ١٤ - ج : گشته ١٥ - ل : تا که ١٦ - ى : گزين

عهد هاء قدیم را یاد آر　　حق نان و نمك فرو مگذار[۱]
این کتابی که گفته ام درپند[۲]　　چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیدهٔ تالیف　　هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
انس دلهاء عارفان سخن[۳]　　تازه و با مزه[٤] نه بی سر و ُبن
هرچه دانسته ام ز نوع علوم　　کرده‌ام جمله خلق را معلوم　　٥
آنچه نصّ است وآنچه اخبارست　　وز مشایخ هر آنچه آثارست
اندرین نامه جملگی جمع است　　مجلس روح[٥] را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند　　حرز وتعویذ خویش گردانند[٦]
عاقلان را[۷] غذای جان باشد[۸]　　عارفان را[۹] به از روان باشد[۱۰]
ساحری کرده ام درین معنی　　زان کجا عقل دادم این فتوی　　١٠
گر تبجج بدین کنم شاید　　زین سخنها که جان[۱۱] بر آساید
یك سخن زین و عالمی دانش　　همچو قرآن پارسی خوانش[۱۲]
روح راسال‌وماه همچو غذاست[۱۳]　　دل مجروح را بسان شفاست[۱٤]
من چگویم توخود نکو دانی　　که نگردم خجل چو بر خوانی
مرخرد[۱٥] را نسیم اوست چو گل　　نه چو دیگر حدیث بانگ دهل　　١٥
روز بازار فضل وعلم مفید　　عرصهٔ[۱٦] علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری[۱۷] زیبا　　بجمال و بها چو ماه سما
بحلی[۱۸] و حلل چو گردن حور　　دست نااهل دار یارب دور
عدّتی می‌شناسم این[۱۹] را من　　پیش ایزد مهمین ذوالمن

---

۱ - ذ : نگذار ۲ - ط : در پند ، م : در بند ۳ - ج : سخن ،م: بسخن ٤ - ل : بامزه ،م: بامژه ٥ - ط : عقل ٦ - ج : خویشتن دانند ۷ - ط : عقلا را ۸ - ض: جانست این ۹ - ج : فضلا ۱۰ - ض: روانست این ۱۱ - ج : زین سخن جانها ۱۲ - ط : دانش ۱۳ - ج : غذیست ،ض: غذی ۱٤ - ج : شفیست ، ض : شفی ۱٥ - ج : که خرد ۱٦ - ط : عرصه ، م: غصه ۱۷ - ل : دختر ۱۸ - ط : بحلی ،م: درحلی ۱۹ - ط : دانم این سخن

کین سخنها نجات من باشد — زانکه توحید ذوالمنن باشد
شادمان مصطفی و یارانش — وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا — برتن و جانشان زبنده دعا
مرتضی وبتول[1] ودو پسرش — وانکه سوگند من بود بسرش
۵ نخورم غم گر آل[2] بوسفیان — نشوند[3] از حدیث من شادان
چون زمن شد خدای من خشنود — مصطفی را زمن روان[4] آسود
مالك دوزخ ار بود[5] غضبان — غضب او بگومرا[6] چه زیان
مرمرا[7] مدح مصطفی است غذی — جان من باد[8] جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم
۱۰ دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب — هم براین بد بداریم[9] یارب
من زبهر خود این گزیدستم — کاندرین ره نجات دیدستم
تو که بردین شرع برهانی — بسر من[10] که جمله برخوانی
توچه دانی بیار[11] و فتوی کن — نیست اندر سخن مجال سخن
۱۵ گفتم این و برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم
عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال[12] وپندو مدح وصفات
گرترا این سخن پسند آید — جان من ایمن[13] ازگزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار — خود ندیدی بجمله باد انکار
توشناسی که نیست هزل و محال — نوش کن زود وخاك برلب‌مال[14]

---

۱ - ط : بتول ، م : رسول ۲ - چ : چوآل ۳ - ط : نبوند ٤ - پ : روان زمن ٥ - چ : ارشود ٦ - چ : مر مرا زان غضب بگو ۷ - ط : بنده‌را ۸ - چ : جان‌من باد ،م: جان ومن بنده ۹ - ل: هم‌بدیدار آریم ۱۰ - چ : بسرتو ۱۱ - م : چه دانی بیار ،ج: چه گوئی بیا ۱۲ - چ : ل : امثال ، م : تمثال ۱۳ - ط : جان من رسته ۱٤ - ط : برلب ،م: درلب ، ك : بر کف ،ی:
جمله برخوان ببین جمال و کمال — چون بخواندی تو خاك برلب مال

منتظر مانده ام در این اندوه　　　وزغم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای　　　نیك و بد در جواب باز نمای
جاهلان جمله ناپسند کنند　　　وز سر جهل ریش خند کنند
وانکه باشد سخن شناس وحکیم　　　همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یافت[1] این بیتهاء جزل[2] فصیح　　　بر همه شعر شاعران ترجیح　　۵
گر کند طعنی[3] اندرین نادان　　　گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جحد دل پرریم　　　مصحف مجد را بافك قدیم
برشان شعرم[4] ار بود ترفند　　　تو برو شکر کن بر ایشان خند
ندهم بیش از این ترا تصدیع　　　عرضه[5] کن برهمه شریف ووضیع
گوئی این اعتقاد مجدودست　　　جمله بر گفتنش آنچه مقصودست　　۱۰
تا بدانی یقین که این گفته[6]　　　درّ دریاست جمله ناسفته
خالق غیب دان[7] گواه من است　　　کین ره شاه راه وراه[8] من است
بس کنم قصه و دعا گویم　　　مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار خود[9] شب وروز　　　که شوی بر مراد ها پیروز
بود نیمی گذشته از مرداد　　　که از این گفته ها بدادم داد[10]　　۱۵
شد تمام این کتاب درمه دی　　　که در آذر فکندم این راپی
پانصدو بیست وپنج[11] رفته زعام　　　پانصد وسی وچار[12] گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام　　　ابدالدهر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا چو آب زلال　　　از رهی باد برمحمد و آل

---

۱ - ط : باید ، چ : یابد ۲ - ذ : نغزو ل : ، جزل و ۳ - ط : طعنه ٤ - چ : افظم ، ۵ - چ : عرضه ، م : عرضه ٦ - ط : تا چه گویند برچنین گفته ۷ - چ : خالق صنعها ، ط : صانع صنعها ۸ - ط : کاین ره شاه شاهراه ، ذ : کین همه شاه راه راه ۹ - چ : کردگار من ۱۰ - این بیت در بعض نسخ از جمله « ل ، ذ ، ض » نیست ۱۱ - و ، پ : سی و چار ، ض ، ذ : م ، ط : بیست پنج ، چ ، ی ، خ : بیست وچار ۱۲ - و ، پ ، ط : سی وپنج ، چ ، ی ، خ : بیست وپنج ، م ، ذ ، ض : سی و چار

تمام شد کتاب حدیقة الحقیقة مسمی بفخری نامه از گفتار خواجهٔ حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی رحمة الله علیه و قدس روحه

تتمیم[۱]

دو بیت زیر از صفحهٔ ٦۷ پس از سطر پنجم افتاده و باید در آنجا افزوده گردد

کن دو حرفست بی نوا هردو — هو دو بحر است بی‌هوا هردو
ذات او سوی عارف و عالم — برتر ازاین و کیف وز هل ولم

ونیز درصفحهٔ ۳۹۵ پس از سطر هفدهم باید این چند بیت اضافه شود

گرچه شادی نمای اوّل اوست — کیسهٔ گم شده معوّل اوست
کو بدین خاکدان و ویران ده — کیسه لاغر کنست و تن فربه ۱۰
داند آن کوگشاده رک باشد — که میان بسته تیز تك باشد
مرد فربه چو پنج گام برفت — هفت عضوش زچار طبع نهفت
تو بچستی حساب از او برگیر — چون بپوشند جامهٔ شبگیر
که گریبان چو دامن و تیریز — عطسه و خوی گرفت وسرفه وتیز

ودرصفحهٔ ٤۱۰ پس ازسطر ۱٦ بیت زیر اضافه شود ۱۵

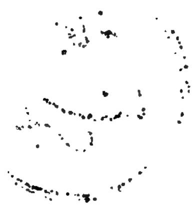
زاغ غمگین شد و برفت از دشت — شاد بلبل بجای او بنشست

وهمچنین بیت آخر این حکایت که در صفحه ٤۱۱ سطر دوم واقع است بطریق ذیل اصلاح گردد

اندین ره چه بلبلست و چه زاغ — مرفلك را چه مشعله چه چراغ[۲]

---

۱ - چند بیتی که دراین صفحه آورده شده در بعضی نسخ حدیقه موجود است که متأسفانه بواسطه غفلت دروقت چاپ از نظر افتاده بود ودر اینجا برای تکمیل کتاب افزوده گردید و همچنین ابیات دیگری درموقع چاپ ومقابله بانسخ دیگر بدست آمد که چون در بعضی از نسخ بود وممکن بود عین آن یا نسخه بدل آن درجای دیگر چاپ شده باشد لهذا قبل از رسیدگی دقیق برای آنکه مکرر نگردد از ذکر آنها خودداری شد ۲ - حکایت بابل وزاغ فقط درنسخهٔ عکسی کتابخانهٔ اسلامبول است وبیتی که دراینجا اضافه شده وهمچنین بیت آخر که صحیح آن نوشته شده از روی کتاب مسامرة الاخبار که اخیراً در ترکیه چاپ شده بدست آمد که حکایت مذکور بدون ذکر گوینده و ناظم آن در آن کتاب نقل شده است



فهرست نام اشخاص و قبایل

فهرست نام‌ها

فهرست نام کتابها

چاپخانه سپهر

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
پشت جلد	۱	از نیستی	ارنیستی	۱۵۴	۱۴	گم	کم	۲۶۵	۱	نبوم	نه بوم
الف	۱	کتاب	کتاب	۱۵۶	۱۶	شرست	سرشت	۲۶۷	۱۱	چوزخاتم	چوخاتم
ب	۵	الاحوال	الاحول	۱۵۹	۱۰	یطمعی	یطمنی	۲۶۹	۶	برسبد	برسید
د	۸	۲۴۵	۱۴۵	۱۶۰	۴	حجیم	جحیم	۲۷۲	۸	باد	یاد
د	۸	المحمد	الحمد	۱۶۰	۱۴	بیش	پیش	۲۷۹	۳	بتاقت	بتافت
ح	۸	۲۰۸	۳۰۸	۱۷۵	۸	پرزبان	برزبان	۲۸۰	۷	زشتی‌خوی	بدخوئی
یج	۲۱	دوستی	دوست	۱۸۹	۷	سراجاو	سراجاً	۲۸۰	۸	یک توی	یکتاست
کا	آخر	ارکس	ازکس	۱۸۹	۸	خلقا	خلقاو	۲۸۶	۱۱	غیبت	غیبت
کب	آخر	۷۷۰	۷۵۹	۱۹۳	۱۷	زیدهٔ	زبدهٔ	۲۹۴	۷	وخشنده	ورخشنده
لز	۱۱	تصرکی	تصرفی	۱۹۶	۱۸	ولایث	ولایت	۲۹۵	۱	الرابع	الرابع
۱۰	۲۶	ابوالمجدو	ابوالمجد	۲۰۰	۱	شدی	شد	۲۹۹	۲۰	دیدیدی	دیدی
۲۱	۳	غورت	غودرت	۲۰۰	۱۵	شهبت	شبهت	۳۰۲	۸	پهلویش	پهلوش
۳۰	۶	بداء	بدأ	۲۰۱	۹	بیش	پیش	۳۰۴	۴	کن	کس
۳۷	۱۰	مطری‌ز	مطرزی	۲۰۳	۸	بیش	پیش	۳۰۴	۸	کرر	کرد
۴۸	۹	می بردارند	می بردارند	۲۰۴	۴	نو	تو	۳۰۹	۴	ازفطیر	ارفطیر
۶۴	۱۱	جند	چند	۲۰۵	۴	مومنانم	مؤمنانم	۳۱۰	۲	نه چه	نه چو
۶۵	۱۲	هستم	هستی	۲۱۰	۲۰	لذکر-عبد	اذکر-اعبد	۳۱۵	۳	المسؤل	المسئول
۶۸	۱۷	خفاشثت	خفاشست	۲۱۰	۲۳	قنیه	قتنه	۳۱۶	۴	گذشتنی	گذشتی
۷۷	۷	بوئی	بوی	۲۲۴	۱۹	حدثان	حدثان	۳۱۶	۹	چه‌ز	چه‌از
۷۹	۶	بنبسندد	بنپسندد	۲۲۶	۱۱	لرحج	لرجع	۳۱۹	۱۲	مرکسیت	مرکبست
۸۰	۸	جان‌ور	جان‌در	۲۳۹	۱	گشته	کشته	۳۲۳	۱۳	حست	جست
۸۳	۹	کژ	کژ	۲۳۹	۱۷	یرجو	یرجوا	۳۲۸	۱۳	خارز	خارو
۸۸	۱۲	نکریزد	نگزیرد	۲۴۴	۳	ذهق	زهق	۳۳۰	۱۰	صووت	صورت
۱۰۴	۴	کفته	گفته	۲۴۴	۱۱	وآل	وال	۳۳۱	۵	مؤزة	مزة
۱۰۵	۷	کنک	کنک	۲۴۴	۱۳	عایشهٔ	عایشه	۳۳۸	۶	بصوت	بصورت
۱۱۰	۱۲	چهان	جهان	۲۴۶	۶	تبغ	تیغ	۳۴۱	۱۲	که کرد	که گرد
۱۱۵	۳	بخورد	نخورد	۲۴۸	۶	مهبت	مهبط	۳۴۲	۱	درن	درون
۱۱۸	۶	نصیحت	نصحت	۲۴۸	۹	شمها	سمها	۳۴۸	۱۸	نفش	نقش
۱۲۲	۲	بیمار	بیمارو	۲۴۸	۱۷	براعت	برائت	۳۵۲	۹	نار	ناز
۱۲۵	۳	الرؤیا	رؤیا	۲۴۹	۱۰	دشمنت	دشمنست	۳۵۴	۱۱	نکشد	نکشد
۱۲۶	۱۸	چاه بهتر	جاه‌بهتر	۲۴۹	۱۱	بیش	پیش	۳۵۵	۸	ریرد	ریزد
۱۳۳	۹	بیر	پیر	۲۵۱	۲	بیش	پیش	۳۵۶	۸	آینه	آئینه
۱۴۲	۹	این‌از	این‌واز	۲۵۲	۱۷	زرین	رزین	۳۵۷	۱۳	مفنول	مفتول
۱۴۴	۲	که‌بد	که‌بد	۲۵۴	۱۲	بشکبید	بشکیبید	۳۵۸	۱۳	بیدا	پیدا
۱۴۹	۱۳	بکشا	بکشای	۲۵۶	۱۶	مرورا	مردرا	۳۶۰	۱۷	حدبت	حدیث
۱۵۲	۱۹	چه‌خشت	چوخشت	۲۵۷	۱۶	پایدام	پابدام	۳۶۱	۱۳	ته نیک	نه نیک

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣٦٢	٤	کربه	کربه	٤٦١	١٠	دانشنومندی	دانشومندی	٥٨٦	٨	الو	اولوا
٣٦٣	١	جمامه	جامه	٤٦٧	١	نیوی	نبوی	٥٩٣	١٤	کاه	گاه
٣٦٣	٥	کنح	گنج	٤٦٩	١٤	بس	پس	٥٩٦	١٥	شاهه	شاه
٣٦٤	٩	زینهٔ	زینة	٤٧٢	٥	بیش	پیش	٦٠١	١	لقضاة	القضاة
٣٦٤	١١	بری	بوی	٤٧٥	٨	تیر	تیره	٦٠٣	٣	الوزا	الوزراء
٣٧١	١٦	ندید	ندیدم	٤٧٧	٢	سنکنست	سنکست	٦١١	٣	فتح‌خامه	فتح‌نامه
٣٧٧	٨	غدای	غذای	٤٧٧	١٤	حجاج	دجال	٦١٢	١٩	ازتنگ	ارتنگ
٣٧٩	١٧	دآنکه	دانکه	٤٧٧	١٨	عوك	غوك	٦١٥	١٧	رزای	زرای
٣٨٠	٥	رستاخیر	رستاخیز	٤٧٨	١	انکه	آنکه	٦٢٣	سرصفحه	٦١٣	٦٢٣
٣٨٠	١٧	بوی	پوی	٤٨٠	١٠	زار	راز	٦٣١	٣	پرهٔد	پردهٔ
٣٨١	١٥	قیامه‌یتسألون	قیامة‌یتسائلون	٤٨١	١٤	زانکه	زانکه	٦٤٩	١٧	زبانند	زبانانند
٣٨٨	٥	جوش	جوشن	٤٨٣	١٤	بیش	پیش	٦٥٢	١٧	گردوباد	گردباد
٣٨٨	١٨	پرسید	بپرسید	٤٨٤	١٨	مستند	مستمند	٦٦١	٨	چکننی	چکنی
٣٩٢	٨و١٦	دینی	دنیی	٤٨٧	١	ئبود	نبود	٦٦١	١٠	کبر	کبر
٣٩٣	٨	زحت	زحمت	٤٨٨	١٢	قوت‌وقوت	قوت‌وقوّت	٦٦٤	٢	سلبت	سبلت
٣٩٣	١٢	بانو	باتو	٤٩١	٣	بیش	پیش	٦٦٥	٦	قلبتان	قلتبان
٣٩٤	٤	ینجمین	چارمین	٤٩٩	٧	چه‌زر	چوزر	٦٦٥	١٥	دوزغ	دوزخ
٣٩٦	١١	خوبهای	خویهای	٥٠٣	١٧	اوی	او	٦٧١	١٣	قلبتانی	قلتبانی
٤٠٤	١٠	درسر	دردسر	٥٠٤	٢	کرفت	گرفت	٦٨٥	٩	کاتیت	کاینت
٤٠٥	٧	بیام	پیام	٥٠٨	١	پروده	پرورده	٦٩٣	٧	نیاید	نیابد
٤٠٧	٤	زدین	ازدین	٥١٢	١٣	معیاد	میعاد	٦٩٨	١٠	حکیمان	حکیان
٤٠٩	١٧	دنیا	دنیی	٥١٣	١١	همچوتو	هم‌چنو	٧٠٢	١٢	بیش	پیش
٤١٤	١٥	سست	ست	٥١٥	١٧	راستکازرا	راستکاران	٧٠٥	٨	رزد	زرد
٤٢٦	٣	دارا	دار	٥٢٢	١٧	١٥	٥	٧٢٠	٣	به ست	بموست
٤٢٦	١٣	هستی	هستیی	٥٢٦	٢	گیر	گیران	٧٢١	١٣	گیر-گز	گیر-گز
٤٣٠	٤	عل	غل	٥٢٧	٣	وزشان	روزشان	٧٢٣	٤	چهاد	جهاد
٤٣١	٤	دردرست	درداست	٥٢٨	٧	کاینه آه	کاه آئینه	٧٢٨	٢	گون	کون
٤٣٢	١٢	الله	الاه	٥٢٨	١٣	زرین	رزین	٧٢٩	١٣	سبهر	سپهر
٤٣٤	٧	دریک	دردیک	٥٤٨	١	مهمتر	مهتر	٧٣٠	٥	تونی	تو
٤٣٤	١٤	افلاک‌نعجایب	الافلاک‌العجایب	٥٤٨	٨	حملشان	حلمشان	٧٣١	١	دررن	درون
٤٣٩	١٠	حوض	حوض‌و	٥٦٠	١	بار	باد	٧٣٥	٨	شراب	سراب
٤٤٣	٣	ورحبیشی	ور	٥٦٣	٢	قلتیانا	قلتبانا	٧٣٦	٤	لقمهٔ بصد	لقمه صد
٤٤٥	٩	بمهان	بمهمان	٥٦٥	١٠	جوآب	جواب	٧٣٨	٤	بدادم	بداردم
٤٥٠	١١	نقس	نفس	٥٧٣	آخر	ندادر	ندارد	٧٤٧	١٠	گفتنش	گفتش
٤٥٤	١٢	تکاو-کاو	تکاو-گاو	٥٧٥	٢٥	فا	فام				
٤٥٧	١٤	بله	یله	٥٧٦	١٥	وملوك	ملوك				
٤٥٨	٧	غاقلی	غافلی	٥٨٣	١١	یکدبکر	یکدگر				

در بسیاری جاها بجای گ ـ ک نوشته شده و بجای چ ـ ج که خواننده بایستی بصرافت طبع اصلاح فرماید

کلیّات نظامی گنجوی

خمسهٔ نظامی شاید پنجاه بار یا بیشتر چاپ شده و همهٔ چاپها مغلوط بوده تا اینکه مرحوم وحید دستگردی «شاعر بزرگ و ادیب هنرمند معاصر» سالها صرف همّت نمود و آنرا تصحیح و در هفت جلد بنام سبعه چاپ و منتشر ساخت چون چاپ مزبور نایاب و بسیار گران شده از طرفی ۷ جلد کتاب متفرق با حروف نسخ چندان مطلوب شعرخوانان نبود گلاله خاور نسخه ای از خمسه را با نسخهٔ تصحیح شده آنمرحوم و نسخه های دیگر مقابله کرده نسخهٔ بسیار صحیح و خوش خطی گرا ورو منتشر مینماید که همگان را بکار آید و قیمت آنهم بی تغییر بماند و برای کسانیکه پیش خرید بنمایند بهای آنرا یکصد و پنجاه ریال با جلد طلاکوب معین مینمائیم و با نشر هر جلد ده ریال بر قیمت خواهیم افزود پس از انتشار ۹ جلد و تجلید آن «۲۵۰» ریال گردد . کتاب اول موجود است و تسلیم میگردد و باقی تدریجاً منتشر میشود . - اینک طرز انتشار کتاب

۱- مخزن الاسرار ۵۰ صفحه و ۲ شکل ۱۵ ریال ۲- خسرو و شیرین ۱۶۰ صفحه و ۵ شکل ۶۰ ریال
۳- لیلی و مجنون ۱۰۴ صفحه و ۱۳ شکل ۴۰ ریال ۴- بهرامنامه ۱۱۲ صفحه و ۱۵ شکل ۴۰ ریال
۵- شرفنامه ۱۴۸ صفحه و ۷ شکل ۵۰ ریال ۶- اقبالنامه ۸۰ صفحه و ۳ شکل ۳۰ ریال
۷- باقی اشعار نظامی ۲۰ صفحه و ۲ شکل ۱۰ ریال ۸- لغات مشکل ۴۶ صفحه — ۱۵ ریال
۹- شرح حال نظامی ۱۶ صفحه و ۳ شکل ۱۰ ریال

جلد گالینگوری طلاکوب در آخر انتشار جزوه ها بهمهٔ خریداران پیش خرید داده میشود مجموع کتاب «۷۳۶» صفحه و دارای ۶۰ شکل میباشد در زیر همهٔ صفحات نسخه بدل اشعار لازم ذکر شده از هر جهت خواننده را مستغنی میسازد کاغذ و چاپ کتاب بسیار خوب و از هر حیث سعی خواهد شد که نظر مشکل پسندان تامین شود که کمتر بتوانند بر آن ایرادی وارد سازند

خیابان شاه آباد کوی امیرخان سردار - کتابفروشی خاور

